

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

- Dress Code دیگه چه صیغه اییه؟! -

نگاهم روی مامان در حال ورق زدن بوردای لباس ثابت مانده که از پشت شیشه عینک نگاه می
سرسری به من می اندازه و با خودکاری که در دست داره شکلی از سر بی حوصلگی در هوا می
کشه.

- نمی دونم والا، از خودش بپرس!

می خواهم بلند شم که با صدایی که در آن رگه های کلافگی بیداد می کنه، ادامه می ده

- فکر می کردم شما دو تا قر و فر داشتید، اما این یکی دست شماها رو از پشت بسته!

بی حوصله چشم می چرخانم و از اتاق کار او بیرون می رم. بابا در راهرو، پشت میز تلفنی
نشسته که چندین ساله هر جایی هست به جز روی آن میز.

- می ری خونه؟! -

کیفم را از آویز جا لباسی بر می دارم

-نه، منتظر نیما می مونم که بیاد ببینم چی می گه و حرف حسابش چیه!

دفترچه به دست نگاهم می کنه و با سر به کیف مانده بین دست هام اشاره می کنه

-پس چرا شال و کلاه می کنی؟! -

گوشی را از کیف بیرون می کشم و تکان می دم

- این رو می خوام

دفترچه را کنار می گذاره و در حال بلند شدن با لحن بامزه ای می پرسه

- آقات در چه حاله؟! کم پیدا شده

لبخند می زخم

- رفته تیریز، بعد از ظهر برمی گرده

به سمت آشپزخانه راه می افته و من هم سر در گوشی به دنبال او

- کاری رفته یا مامانش اینا؟! -

می خندم

-هر دو. مگه فرقی هم داره؟! پیش "مامانش اینا" رفتن خودش یه جور کار خطیره!

-از قول من بهش بگو خیلی وقته مارس نشده

همانطور خندان آماده جواب دادن هستم که پیامی می گیرم

-سلام بانو! من با احمد آبادی تو فرودگاهم و بعد هم می رم بیمارستان. شب می بینمت

صدای بابا را می شنوم که در حال چای ریختن، ریزه ریزه غرغر می کنه

- اون از "Dress Code" و این هم از دختره... تو این دنیا نیستین!

می شنوم اما جواب نمی دم و می نویسم

-همبازیت می گه چند وقت مارس نشدی!

شکلك لبخند می فرسته

- اونجایی؟! بگو در بست ماریتم حاجی جان!

گوشی را پشت و رو روی میز می گذارم و با لبخند به بابا با آن ابروهای پر پشت و نقره ای نگاه می کنم

- خوب بلندتر بگید که من هم بشنوم!

با سر به گوشی روی میز اشاره می کنه

تو به بازی کردن با اون بیلبلیک برس. اون از شاه پسر ما با اون انتخاب اشتباه و... این هم از تو که دو دقیقه اومدی اینجا که مثلا ما رو ببینی اما گائنه سریش چسبیدی به این ماسماسک!

لبخند خسته ای می زخم و خونسرد می گم

-هم تخته شما سلام رسوند و گفت بگم که "مارسِتم حاجی جان!"

ورق برمی گرده و چشمهای بابا در حالی که لب به استکان چای چسبانده، برق می زنه

-بگو بی معرفت شدی رفیق... دو ماهه بازی نکردیم!

دستهام رو دور استکان می پیچانم و از سر حال آمدنش استفاده می کنم

-بابا... به مامان هم گفتم اما کو گوش شنوا!... حداقل شما باهات صحبت کنید، باور کنید دارید سخت می گیرید!

نگاهم می کنه و همچنان در سکوت استکان را به لب نزدیک می کنه. معنای سکوت بابا را خوب

می دانم چون هر زمان که کاری در انتظار تایید مامان باشه و بابا سکوت کنه، یعنی راضی شده یا

دست کم مخالفتی نداره اما نمی خواهد که در دسر بعد از لب باز کردن را به جان بخره.

می دانم... پس تلاش بی نتیجه را ادامه نمی دهم

یه چای دیگه می خوری؟!

-نه دیگه، ممنون... مگه همیشه چهار و نیم پنج نمی رسه؟!

- تهرانه و ترافیک دیگه، حالا شما دیرتر و زودتر شدن رو ببخش نانا خانوم!

از جا می پریم و به سمت نیما برمی گردیم که در درگاهی در و بیخ گوش من با صدایی بلند کلمات را گفته

-وای نیما... از دست تو!

همانطور که دست دور من حلقه کرده، خنده کنان گونه ام رو می بوسه و رسیدن به خیر می گه

به تلافی ترسانندم، دست در موهای بلندش می برم و دنباله بلند بسته شده پشت موها را چند بار

تکان می دم که در میان خنده من و غرغر های او، بابا با صدای همیشه خونسرد و گاهی حرص

آور، می گه

-نکن دختر، موهاش خراب می شه... بعد دیگه "Dress Code" نگاهش نمی کنه!

دستم از موهای نیما به بیرون سر می خوره، نُچ کنان بر می گردم سمت بابا و همزمان صدای

پای نیما را از پشت سر می شنوم که به سمت پله ها می ره.

رو به بابا سر تکان می دم

-رفت تا مجبور نشه جواب شما رو بده!

-فرار کرد پسر خرس گنده! من سی سالگی پدر شده بودم، بعد این پسر تازه تو این سن...

بابا ادامه نمی ده و من فکر می کنم چه خوب که ادامه نمی ده. ادامه این حرف ها را بیشتر از سه

ماهه که می شنوم و دیگر از بر شده ام.

با حرص می گه

-اسم نداره... بابا که "Dress Code" صداس می کنه، مامان هم که هیچی!

خودم رو می اندازم روی تخت و دست زیر سر می گذارم. یکوری به برادرم نگاه می کنم که مثل

مرغ سر کنده در اتاق راه می ره و بی هدف وسایلی را برای خالی نبودن عریضه جابه جا می

کنه. با فکر عجیب بودن کارهای نیما، لبخندِ نشستۀ روی لبم پَررنگ تر می شه او هم زمان با کش آمدن لب هام به سمتم برمی گرده و دست به کمر زده نگاهم می کنه.

-آره دیگه، حق داری...مضحکه و مایه خنده همه، حتی خواهرم شده ام

لبهام رو روی هم فشار می دم تا نخندم

-یه تو نمی خندم جانم، به خودم می خندم

تکیه داده به میز و بی حوصله سر تکان می ده

-این همه ساعت منتظر موندی و حالا هم اومدی اینجا و مثل مجسمه هرکول نشستی رو به روی من که به خودت بخندی نانا؟!!

نگاهش می کنم که پیراهنش رو در شلوار مرتب می کنه

-یا چه می دونم...با خودت بخندی...در اون صورت دلم برای امیرحسین می سوزه که چه جوری تحملت می کنه!

برای بالشتی که به سمتش پرتاب می کنم، جاخالی می ده و قهقهه می زنه. بلند می شم و پرده های کیپ شده اتاق را باز می کنم

-باز کن این پرده ها رو، شده اتاق خانوم هایبشام!

- مامان چیزی نگفت؟!!

چرخ میزنم

-نفهمیدی چرا می خندم؟!!

در حال پوشیدن گرمکن نُچی می کنه

-من از کجا بفهمم تو کی به چی می خندی؟! تو همیشه می خندی خواهر من... اگر بخوام هر خنده ات رو ترجمه کنم که به کار و زندگیم نمی رسم!

همانطور که پشت به من زیپ گرمکن را بالا می کشه، دنباله بسته شده موهاش را می کشم و در حال بیرون رفتن از اتاق می گم

-وقتی می دونی اخلاق مامان چه جوریه باز هم توقع داری چیزی بگه؟! مثلا می خوامی بگه من راضیم...یا به پای هم پیر بشین؟!!

ایستاده در درگاهی اتاق و تکیه داده به دستگیره در به چشمش زل می زوم

-در ضمن به حال الان تو می خندیدم که همون حال و روز دو سال پیش خودم منه!

با سری کج شده و دست در جیب گرمکن، با چشم هایی که از پشت شیشه عینک و در عین خستگی قاطع به نظر می رسند، می گه

-هیچ ربطی نداره در ضمن اصلا موضوع مشابهی نمی بینم

در رو رها می کنم و در حال پایین رفتن از پله ها کمی بلندتر می گم

-شب دراز است و قلندر بیدار!

صداش را می شنوم که خنده کنان اما کلافه می گه

-قلندر بشین با هم یه چای بزنیم

- بیا پایین، کیك درست کردم

سرم را بالا می آرم و منتظر نگاهش می کنم

-خوب؟!!

دست از خوردن می کشه و تك سرفه ای می کنه، کار همیشگی او برای جمع کردن حواس.

دست ها را قلاب شده زیر چانه می گذاره و سر تکان می ده

-من که اون هفته بهت گفتم!

-ای کاش دندون سر جیگر می داشتی برادر من... تو که می دونی مامان رو این قضیه حساس شده، پس چرا بیشتر از این گزک دستش می دی؟!
-مامان چهار ماه آزاره که خون من رو کرده تو شیشه! تو دیگه نصیحت نکن ناهید... چقدر دندون سر جیگر بذارم؟!
بی حرف نگاهش می کنم که در حال پایین نگه داشتن صدا، به سمت من خم می شه

-ناهید من سی سالگی رو رد کرده ام... سی سال! اما هنوز تلفن رو بر می داره و از اون طرف گوش می ده... بابا من جرات ندارم دو کلام خصوصی حرف بزنم چون یا تلفن رو برداشته یا اگر با موبایل باشم، پشت در و ایستاده

همچنان ساکت نگاهش می کنم... وقتی می دانم که حق با نیماست، دیگر حرفی باقی نمی مانه.
عقب می کشه، با عصبانیت و کلافه نفسش را بیرون می ده

- حالا هم از بین اون همه حرفی که من در مورد عاطفه به تو گفتم و خانوم شنیده، فقط " Dress Code " چشمش رو گرفته... خانوم سال تا سال با بابا حرف نمی زنه بعد دقیقا همین یکی رو به اون هم گفته!

با دست به بیرون آشپزخانه اشاره می کنه
-دیدی که! از چهارماه پیش تا حالا عاطفه بیچاره، ندیده و شناخته تو این خونه هزار و یک لقب عوض کرده. من هم که...
همچنان ساکت به صحبت های او گوش می دم تا خودش را خالی کنه بلکه آرام بشه

با خنده عصبی ادامه می ده
-منم که اون اوایل هوس باز بودم اما تازگی بچه باز شدم!
يك لحظه فکر می کنم لقب "بچه باز" پُر بی راه هم نیست. از فکر خنده ام می گیره اما با نگاه تیز و رنجیده نیما لب هام رو جمع می کنم

- ناهید اومدی قاتوق نونم بشی یا که چی؟!
بلند می شم و از پشت میز موهاش را بهم می ریزم و در میان غرغر کردن های او می گم
-باهات میام
بشقابم را داخل سینک که می گذارم از پشت بغلم می کنه، سر را از کنار شانه ام می آره جلو و گونه ام رو با فشار می بوسه. می خندم اما در دل به درست و غلط بودن کارم فکر می کنم، اینکه رفتن من نباید مهر تاییدی روی آن دختر باشه
تکیه می دم به سینک و در حالی که با انگشت چند بار به سینه اش می زنم، هشدار دهنده می گم
-نیما من فقط از طرف خودم و به خاطر تو می آم که ببینمش. می دونی که... نظر من هیچ ربطی به نظر مامان نداره!

انگشتم را با دست هاش می گیره و پایین می آره
-خانوم کوچولو من بچه نیستم که زود شاد و پشیمون بشم... می دونم عزیزم، نگران نباش!
چند ضربه آرام روی شانه اش می زنم و از کنارش رد می شم
-دیگه باید برم... امیرحسین تا هشت می رسه خونه
آماده شده در درگاهی می ایستم و به نیمای فرو رفته در گوشی نگاه می کنم

- جمع کردن میز با تو
علامت نظامی می ده
-چشم قربان!
به سمت در می رم که صداش بلند می شه
-ناهید Dress Code یادت نره!

سر کوچه می رسم که پیغام می آد

- راضیت کرد؟! -

می نویسم

-آره، مگه نگفتی راضی بشم؟! -

-دختر حواست رو جمع کن که امیدم رو ناامید نکنی!

امیرحسین لبه تخت نشسته، در حال بستن گره کراوات سر تکان می ده و آهسته می خنده. مچ دست هام رو برای پخش شدن عطری که زده ام، به هم می مالم و از درون آینه نگاه شوخی به او می اندازم.

- اگر این همه خنده دار بود پس چرا من وقتی شنیدم مثل تو اینجوری ریسه نرفتم؟! -

بالاخره کراوات را می بنده و من همچنان نگاهش می کنم

-شاید تو کم می خندی جانم!

با ناز و عشوه مخصوص به خودم دستی زیر موهام می برم و زیر چشمی از آینه نگاهش می کنم

- اما نیما نظر دیگه ای داره...می گفت من به هر چیزی می خندم!

پشت سرم می ایسته و با نگاه به آینه موهایش را مرتب می کنه... دوباره می خنده و سر تکان می

ده

ناهید هنوز باورم نمی شه که من و تو هم داریم می ریم که تو این حماقت شریک بشیم!

همانطور که گوشواره مروارید محبوبم رو به گوش آویزان می کنم، آهسته اما محکم می گم

-ما داریم می ریم که جلوی این حماقت رو بگیریم... در ضمن این روزها دارم فکر می کنم که

اگر کار نیما احمقانه است خوب او هم کار مشابهی کردی، درسته؟! -

دست های گرم او از پشت شانته هام را فشار آهسته ای می ده و با خنده ای که اندکی بوی تمسخر

داره می گه

- فعلا سوژه آقا داداش شماست! شماها مدام نقشه بکشید اما این راه به ترکستان می ره جانم... نیما

این کوچولو رو می گیره. حالا ببین کی گفتم!

کمی عصبی از عشوه نادیده گرفته شده و بیچانده شدن مطلب، دست گوشه میز می گذارم و در

حال پوشیدن کفش هام می گم

-نظر بهتری داری؟! -

صدای او کمی دورتر به گوشم می رسه و با فکر اینکه که حتما رفته پالتوها را از اتاق مهمان

بیاره، خاطر مکدرم آرام می گیره.

زیر بازوی من را می گیره و از آسانسور بیرون می آیم. بیرون در ورودی ساختمان، نیما تکیه

داده به ماشین، دست به سینه و سر به زیر، آهسته با نوک کفش به سنگریزه های خیابان ضربه می

زنه

مردی که نیما او را علیرضا معرفی می کنه، بعد از احوال پرسسی و معرفی، ما را به اتاق کوچکی

رو به روی در ورودی راهنمایی می کنه.

پالتو و روسری را که در میارم، نیما سوتی می کشه

-شبیه آلبالو شدی!

می خندم و هیجان زده به خود در آینه ام نگاه می کنم که پشت سرم انعکاس تصویر امیرحسین را

می بینم و برمی گردم به سمتش. همه عشوه زنانه وجودم را یک جا جمع می کنم و سعی می کنم

چشم ها و نگاهم را به شیرینی شربت آلبالو به نگاهش بدوزم.

نواز شگر جواب نگاهم را می ده و رو می کنه به نیما که در حال آویزان کردن پالتو و پشت به ما ایستاده

- آلبالو نه، شربت آلبالو!

قلبم با حرف او ضربان می گیره و فکر می کنم که بعد از دو سال زندگی مشترک، هنوز هم واژه های او قلیم را به تپش وا می داره.

در حالی که از اتاق بیرون می ریم، نیما دستی به بازوی من می زنه و با اخمی ساختگی می گه -مثل اینکه امیرحسین رو توجیه نکردی!

پرسشگر نگاهش می کنم که به لباس امیرحسین اشاره می کنه

-Dress Code کت و شلوار کرم و پیرهن سورمه ای بود؟!!

امیرحسین همانطور که دستم دور بازوش حلقه شده می خنده و دستی پشت نیما می زنه

-برو پسر حاجی، این قرتی بازی ها تو گت من نمی ره. برو این دام بر مرغ دگر نه!

چشم در چشمان خندان نیما با آرامش شانه بالا میندازم و معصومانه می گم -توجیه نشد، من بی گناهم!

همانطور که جلوتر از ما بیرون می ره می گه

-تو که خوب بلدی توجیه کنی خواهر جان!

و بلافاصله دست روی دنباله کوچک موهاش می گیره تا آن را از گزند دست های همیشه مهاجم به موهای خود حفظ کنه.

بالاخره معارفه خسته کننده با سیل چهره های تازه و يك دست قرمز و سیاه تمام می شه و در سالن شلوغ و پر از صدای خنده و صحبت می شینیم اما من چشم چشم می کنم دنبال دختر بچه ای کم سن و سال

-نگرد... نیست!

به نیما نگاه می کنم که بیخ گوش من پیچ پیچ می کنه

-ناسلامتی خونه برادرشه، پس چرا هنوز نیومده؟!!

-از حالا خواهر شوهر بازی؟!!

بلند می شم تا همراه امیرحسین لیوانی نوشیدنی بردارم

نه به داره و به بار نی نی...رویا نیاف!

با صدای محکمی می گه

-شما نگران نباش آجی خانوم، به بار هم می شینه عزیزم!

شانه به شانه من می آد تا به میز بار می رسیم. می ایسته و همانطور که به چشمهام خیره شده با جدیتی که کمتر در نیمای شوخ و خوش مشرب دیده شده، شروع به صحبت می کنه

-البته با همکاری تو، مگه برای کمك به من اینجا نیستی؟!!

نگاهش می کنم و نمی دانم چه جوابی باید به چشم های منتظرش بدهم که لیوانی نزدیک دستم میاد و صدای امیرحسین که نجاتم می ده

-ملایم، مخصوص بانو و این هم سنگین، مخصوص پسر حاجی!

چشم از نیما برمی دارم و نگاهم با زن قرمز پوشی که همراه علیرضا به سمت ما می آد، تلاقی می کنه

زن رو به روی من می رسه و با لبخند دست دراز می کنه

-سلام خوش اومدین، فروزنده هستم

لبخندی می زنم و گیللاس شراب را دست به دست می کنم

-خوشبختم فروزنده جان، ناهید
چند دقیقه از معارفه و صحبت های معمول گذشته که مردها طبق معمول و مانند قطره های روغن در آب که همدیگر را جذب می کنند، دور هم جمع می شوند و شروع به بحث های بی پایان سیاسی می کنند.
فروزنده با لبخند دست روی بازوی من می گذاره
- ناهید جون ببخش که من برای معرفی دیر رسیدم... پیش خواهر علیرضا بودم که مشکلی برایش پیش آمده بود
می خندم و به ظاهر خونسرد، اما به شدت کنجکاو جواب می دم
- این چه حرفیه... خواهش می کنم. امیدوارم مشکل جدی نبوده باشه!
-از آژانس که پیاده شده رفته توی چاله آب جلوی در و لباسش خیس شده...داشتمبرای دخترمون جور می کردم!
فکر می کنم لبخندی که در نگاه عسلی این زن هست خیلی بیشتر از يك لبخند معمولی به نظر می رسه. طوری نگاهم می کنه که شك می کنم...شک می کنم که شاید او هم از رابطه نیما و عاطفه آگاه باشه اما خودم رو جمع و جور می کنم و لبخند خونسردی می زنم
-پس به خیر گذشته! خود عاطفه جون که مشکلی برایش پیش نیومده؟!
لب باز می کنه تا جوابی بده اما نگاهش به جایی پشت سر من گیر می کنه
-این هم عاطفه!
دختری را پیش رو دارم که هر اندازه بیشتر براندازش می کنم، کمتر هجده سال به نظر می رسه. به موهای کوتاه مشکی که پشت سر و به سادگی جمع شده و بعد پیراهن قرمز او نگاه می کنم. نگاهم روی صورت نیما می چرخه که با لبخند درخشانی به چهره دختر نگاه می کنه.

-موندم که جواب مامان رو چی بدم!
- بگو پروژ ه اش شکست خورد...خلاص!
چشمهام را می بندم و عاطفه جلوی نظرم می آد
- نیلی هیچ ربطی به یه دختر هجده ساله نداشت!
-خوب داری در مورد یه دختر هجده ساله حرف می زنی که تازه دانشجو شده، پس انقدرها هم که مامان شلوغش کرده بچه نیست...اون دلش پُره که چرا خودش برای نیما کسی رو پیدا نکرده!
-شاید...نیلی حتی با میشا هم قابل مقایسه نبود!
غرغرکنان می گه
-میشا مثل زرافه فقط قدش بلند شده اگه نه یه جو عقل تو سرش نیست، اگر بود که...
فکر می کنم میشا به مادر بیره یا پدر که عقل داشته باشه؟!
بی حوصله بحث را عوض می کنم
-منظورم ظاهر فیزیکی نیست...تا نبینی نمی دونی چی می گم. از نظر هوش و ذکاوت می گم...من و تو رو با هم حریفه!
فکر می کنم به اندازه کافی درگیر مشکلات عاشقانه نیما شده ام و رفتن میانه کارزار زندگی آشفته نیلوفر از حوصله ام خارجه.
در میان صدای باز و بسته شدن شیر آب، صدای خنده او به گوش می رسه
-پس شبیه خودته!
استیکر نوشته شده را روی در ورودی می چسبانم و در را می کشم

-چی شبیه منه؟!
 -می گی دختره من و تو رو با هم حریفه، منم گفتم مثل خودت می مونه!
 بی صدا می خندم و در آینه آسانسور نگاهی به سر و وضع می اندازم
 -خودت رو با من اشتباه گرفتی؟!
 صدای خنده بی خیالش در گوشم زنگ می زنه و از آسانسور که بیرون می آم، بی حوصله می گم
 -نیلی فکر پول تلفنت نیستی، به وقت من فکر کن!
 -قدیم می گفتن کارت تلفنه الان می گیم App تلفنه!
 هر دو می خندیم و من در حال باز کردن قفل فرمان آهی می کشم
 -خسته شدم از این آزمایشگاه لعنتی
 - هنوز همون جا؟!
 -آره، تو این بی کاری همین هم غنیمته
 صدا قطع و وصل می شه اما بریده بریده می شنوم که
 -پس دیگه چرا غر می زنی؟!
 -صدات قطع و وصل می شه
 باز هم مستانه می خنده و فکر می کنم يك خنده نیلوفری دیگر. صدای گوشی را کم می کنم که
 ادامه می ده
 -جاهایی که به نفعت نیست صدا قطع و وصل می شه، آره؟!
 فکر می کنم گفتگو با نیلوفر عجیب ریتم خاصی داره... از خوشحالی، لذت و تنوع شروع می شه
 و به توهامات نیلوفری، بحث و اعصاب خوردی ختم می شه.
 -من پشت فرمونم و دارم می رم آزمایشگاه
 - من هم دیگه کم کم باید برم دنبال مهسا. اونجا ساعت چنده؟!
 سوال خسته کننده همیشه
 -مثل همیشه شش ساعت و نیم جلوترین، چیزی تغییر نکرده!
 به روی خودش نمی آره و مثل همیشه فقط به امیر حسین سلام می رسانه...به کسی که چشم ندیدن
 او را داره!

داخل اتاق ساخت محیط کشت می رم ، آی پد را جلوم می گذارم و با فشار دادن دکمه پخش، در
 حال گوش کردن به آهنگ های مورد علاقه ام، مشغول ساختن محیط کشت، کار خسته کننده دو
 روز يك بارم می شم.
 به خود می آم که در فکر مهمانی شب گذشته غوطه ور شده ام. چهره و رفتارهای عاطفه یه بار
 دیگر جلوی چشم هام جان می گیره که عجیب تداعی کننده دو سال پیش خود منه و این فکر لبخند
 روی لب هام می آره

- خانم پورحاجی، دکتر تو دفترشون منتظر شما هستن
 با صدای افضلی تکانی می خورم، انگار که با سرعت نور از خاطرات بیرون کشیده شده باشم.
 بلند می شم و نگاهم به بیرون اتاق و کوه نمونه های ادرار می افته. با دست بیرون را نشان می دم
 - آقای افضلی این جا رو فقط من دارم این شکلی می بینم یا تو هم دیدی؟!
 سرک می کشه بیرون و سر تکان می ده
 - من امروز خون گیری ام، نوبت خانم محسنیه!
 در حال بیرون رفتن و تظاهر به تازه پی بردن به ماجرا می گم

پس خودش کجاست که تا ساعت ده صبح هنوز این ها رو کشت نداده؟!
صداش رو می شنوم که می گه خیر نداره و بی تقصیره. خوشحال از زهره چشمی که قراره بگیرم، بدجنسانه به سمت اتاق استراحت کارکنان آزمایشگاه می رم و همزمان در ذهنم کلمات را می چینم و آماده می کنم.
با آرامش در را باز می کنم و نگاه زیرچشمی که به اطراف سر داده ام، گیر می کنه به محسنی و مژده که با آرامش مشغول بلعیدن صبحانه هستند.

همانطور که دستم رو بند در کردم رو می کنم به مژده
-خانوم ها حالا که اینجا هستید، صبحانه و ناهار رو یکی کنید... نمونه های ملت هم که اون بیرون مونده، زیاد مهم نیست... فوق فوقش می گیم خود دکتر صفایی بیاد کشت بده. چطوره؟!
پشت چشم نازک کردن محسنی و دهان باز کردن مژده را می بینم
- ناهید جون ما تا نیم ساعت پیش داشتیم کشت می دادم... خلوت که شد حرفش را با بسته شدن در توسط من نیمه کاره می گذاره. صدای عقب رفتن صندلی و با عجله بلند شدنش را می شنوم. همزمان صداش نزدیک تر به گوشم می رسه که به محسنی همچنان در سکوت مانده می گه

-پاشو بریم تا ناهید بیشتر از این غضب نکرده!
برای شنیدن جواب محسنی پا شل می کنم و به موزاییک های زیر پاهام خیره می شم
-سگ کی باشه زنیکه چتر. چه زود جا زدی!
با عجله و کلافه راه آمده را برمیکردم در حالی که زیر لب بد و بیراهی نثار محسنی می کنم.
نرسیده به اتاق محیط کشت، تازه یاد امیرحسین می افتم که در دفترش منتظر من نشسته اما باز ماجرای نیما و پیغام جواب داده نشده مامان، روی دوشم سنگینی می کنه
گوشیم را برمی دارم و پیغام می زنم
- از کار با میرحسین می آم اما شام نمی مونیم

-دو سال گذشته اما هنوز که هنوزه وعده و وعید... فقط بگو تا کی امیرحسین؟!
نگاهش می کنم که مثل همیشه ساکت و خونسرد به جلو نگاه می کنه. به خنده می افتم، از همان خنده هایی که گاهی در بدترین شرایط یقه ام رو می چسبند و رها نمی کنند. میان خنده هایی که در حال بلندتر شدن و اوج گرفتن هستند، فکر می کنم نیما حق داره که می گه تو همیشه می خندی، چون نمی فهمه چرا می خندم... فکر می کنه از سر خوشی زیاده!
نیم نگاهی به من می اندازه و همزمان دستم گرم می شه
- ناهید صد دفعه گفتم دم پره این عفریته نرو اما کو گوش شنوا!
همچنان کلافه و عصبی می خندم، دستم را از دستش بیرون می کشم و رو به سمت خیابان می گردانم.

چند دقیقه گذشته و هر دو ساکت هستیم اما من ناگهانی برمی گردم و نگاهش می کنم که راهنما می زنه و می پیچه توی کوچه
-بهت گفتم نیما ازم چی خواسته، نگفتم؟!
ابروهاش را به نشانه نفهمیدن در هم می کشه و سر تکان می ده
- نیما چه ربطی به محسنی و آزمایشگاه داره!؟

- Dress Code قرمز و مشکی بود بعد تو کرم و آبی پوشیدی که چی رو ثابت کنی آقای دکتر؟!
تکیه می دم به در ماشین و نگاهم را فرو می کنم در چشم های او که نفهمیده و هاج و واج به من خیره شده

-واقعا چرا این سهم کوفتی رو نمی فروشی؟!
کلمات را شلیک می کنم به صورت مردی که روزی نه چندان دور برای به دست آوردن او چه کارها که نکردم.

امیرحسین خونسرد و ساکت ماشین را گوشه ای پارک می کنه و می فهمم که نمی خواد بحث را ادامه بده.

صندلی را عقب کشیده و از جا بلند می شم. در حالی که متعجب به بابا نگاه می کنم. ناباورانه می پرسم

-یعنی خونه است و از اون موقع هیچی نگفتین؟!
بابا سردر جعبه قرص هاش فرو می بره و از پشت عینک نگاهی کوتاه به مامان می اندازه. نگاه می چرخه روی مامان که چشمهاش عصبانی و صورتش برافروخته است.
دست روی دست می کوبه و کلافه می گه

-نگاه تو رو خدا یه نیمچه بچه چه جوری زندگی ما رو به هم ریخته ها!
باز می خندم و دستی در موهام می کشم
-مامان چرا آسمون ریسمون می کنی... می گم الان ما یک ساعته اینجاییم و تازه الان باید از بابا بشنوم که نیما دو روزه خودش رو تو خونه زندانی کرده؟!
هیچی نمی گه و زیرچشمی نگاه زهر داری به بابا می اندازه
صدام بالاتر می ره

-چرا بابا رو اونجوری نگاه می کنی. من می گم چرا با نیما دعوات شده و به من نمی گی دو روزه از اتاق بیرون نیومده بعد تو می گی یه نیمچه بچه؟!
دستم کشیده می شه و امیرحسین کنارم می ایسته. رو به بابا می گه
-ما می ریم باهات حرف می زنیم شاید آروم تر بشه
بابا مثل همیشه عکس العملی نشان نمی ده. عینکش را تا می کنه و در حال بستن در تخته نقلی در دهان می گذاره.

به سمت پله ها می ریم که مامان با تشر و دلی پُر می گه
- صد بار گفتیم نخور این لامصب رو، به گوشت نمی ره که! خوشم باشه که مردهای این خونه یکی از یک بچه تر و نادون ترن
آه می کشم و در حالی که همراه امیرحسین از پاگرد می گذرم، کنار گوشم می گه
-متکه ارثیه!

سر بلند می کنم و در حال جمع کردن موهام نگاهش می کنم
-اگه امر و نهی کردن رو می گی که...
حرفم H قطع می کنه و لبخند نیم بندی می زنه
-اون که به کنار، اما من ربط دادن گوزن و شقایق به همدیگه رو می گم!
ساکت می مانم و پله ها را می شمرم تا گفته اش را کامل کنه. می بینم که شانه بالا می اندازه
-حالا چه نیما و دختر بچه ای به اسم عاطفه باشه یا Dress Code و محسنی و آزمایشگاه!

پشت میز کار نیما نشسته ام و کتابی ر h که از کتابخانه اش بیرون کشیده ام، سرسری ورق می زنم. چند لحظه بعد، بی حوصله خودم را رها می کنم رو تخت راحت او و با چشمهای نیمه باز زل می زنم به نیما و امیرحسین در حال سیگار کشیدن روی بالکن...بلند می شم و در حالی که دستم

رو بند در کرده ام سرم را آهسته تکیه می دم به گوشه در، که نیما با اخم بهم خیره می شه و پک عمیقی به سیگار می زنه.

امیرحسین برمی گرده و نگاهم می کنه

-گفتم با خانم والده دست به یکی نشو، نگفتم؟! -

در حالی که آشتی جویانه و با لبخند نامحسوسی، آرام و گریه وار بین آن ها می ایستم، رو به امیرحسین می گم

-بسه دیگه، خودتون رو خفه کردین، با دود کردن که مشکلات دود نمی شن!

امیرحسین در حال کام گرفتن از سیگار با چشم به برادر رنجیده ام اشاره می کنه و من آرام دستی روی بازوی نیما می کشم که بی درنگ می گه

-ازت توقع نداشتم ناهید!

دستم از حرکت می ایسته و صدای گرفته نیما در گوشم زنگ می زنه. فکر می کنم همیشه خوش مشرب و بذله گوشت و کسی باور نمی کنه یک روزی کج خلق و گرفته باشه. با نیم نگاهی به نیم رخ درهم او، لبخند گوشه لبم جا خشک می کنه و همان لحظه دست امیرحسین چند لحظه از پشت روی شاناه ام می نشینه و بعد صدای او که دورتر می شه

- میرم پایین

نیما سیگار را زیر پا می اندازه و به سمت صدای امیرحسین سر می چرخانه و بعد دوباره نگاهش به صورت من می افته اما با چشم غره رو می گردانه

-ناهید تو آدم نمی شی، الان دقیقا به چی می خندی؟! -

با حس لحن او که نرم تر شده، می رم و سینه به سینه اش می ایستم

- چرا خونه جدا نمی گیری؟! -

سر تکان می ده و دست به سینه میخ چشمهام می شه

-هنوز خیلی کوچولویی ناهید!

-حداقل این جوری دیگه تو این دیوونه خونه اعصابت خورد نمی شه!

دست ها را تکیه می ده به لبه بالکن و به حیاط خیره می شه

-راهکارهای نیلوفر رو برای من قرقره نکن نانا!

ساکت می شم که خودش ادامه می ده

-نیلوفر اگه می تونست زندگی خودش رو سر و سامون می داد و با دو تا بچه کوچیک این آش رو برای خودش نمی پخت

زیر لب و حرص آلود ادامهمی ده

-اگه بیل زن بود که باچه خودش رو رسیدگی می کرد... نشسته اون سر دنیا، نسخه می پیچه و تو هم قبول می کنی

می زنم روی پشتش و می گم

-من کاری با نیلی و زندگی درب و داغونش ندارم برادر من! ایده اش رو بچسب که به نظر منطقیه

صداش بالاتر می ره

-ناهید تو یکی نمی خواد حرف منطق بزنی که کفری تر از اینی می شم که هستم!

پک قدم عقب می رم و تکیه می دم به دیوار بالکن اما سگ درون نیما هر لحظه بیشتر زنجیر پاره می کنه

-بابا دارین گند می زنین به اعصاب و زندگی من... ناهید تو خجالت نمی کشی با خانم دست به یکی کردی که مثلاً منو از چشم عاطفه بندازی؟! آخه این چه خزعلاتی بود که تحویل فروزنده و عاطفه دادی، من نامزد دارم ناهید؟! این مزخرفات رو از کجا آوردی؟! با انگشت به شقیقه اش می زنه و جلوتر می آد

-به جای اینکه بالاخونه رو در اختیار مامان خانم قرار بدی به کارش بنداز لامذهب!
بی تفاوت به نیما نگاه می کنم و فکر می کنم که تجربه ثابت کرده وقتی عصبانی باشه، می شه نفهم ترین موجود عالم... پس بی توجه به حرف های او و خونسردانه می رم داخل اتاق اما نیما همچنان ادامه می ده

-لعنت به من که به تو اعتماد کردم و گفتم بیای ابروش رو درست کنی... زدی چشمش رو هم بزنی کور کردی!

همچنان ساکت، پتویی را که از روی تخت برداشته بودم می گذارم سر جای اول و در حالی که در دل حق رو به او می دم، از اتاق بیرون می رم که صدای بلندش آهسته تر به گوشم می رسه
- مثل همیشه فرار کن... تو عادت داری از حرف حق و واقعیت های زندگیت فرار کنی ناهید!

پهلوی به پهلوی می شم و آهنگی می گذارم بلکه صدای نیما و جمله ای که در گوشم زنگ می زنه، دست از سرم برداره اما بی فایده است. چشم روی هم می گذارم و سعی می کنم ذهنم را خالی کنم که با زنگ خوردن گوشی و دیدن تصویر امیرحسین جواب می دم

-جانم خانوم گل، پیغام داده بودی بهت زنگ بزنم
لبخند می زنه از لفظ خانم گل که یادآور روزهای خاصیه
- امروز مرخصی رد کردم

مکثی می کنم که صدایش جدی می شه

-تو که صبح رو به راه بودی، چیزی شده؟!

-می خوام از مرخصی هام جهت آرامش روحی و نبودن تو اون بیمارستان استفاده کنم!

پوزخند رو لب هاش را از سکوتش می شود حس کنم

-از دست شما زن ها که هر دقیقه یک بهانه جدید دارید و دائم تغییر نظر می دید!

پدر بزرگ نشو!

-می خواستی عاشق پدر بزرگت نشی!

تمام روز صدای نیما و جمله اش من رو رها نمی کنه و فکر می کنم شاید حق داشته باشه... شاید من همه عمر در حال فرار از واقعیت های زندگیم بوده ام و خودم نمی دانستم... بی اختیار چهره زنی جلوی نظرم میاد که به نظر دیگران من در حق او بدی کردم اما خودم هنوز نفهمیده ام یا نخواستم بفهمم که آیا حقیقتاً مقصر بوده ام یا نه!

با صدای تلفن به خود می آم و در حالی گوشی را به گوش نزدیک می کنم که دستم به سمت قهوه جوش می ره تا خاموشش کنم اما با صدای فریادی که از پشت تلفن می شنوم گوشی را فاصله می دم و با تپش قلب جواب می دم

- مامان چی شده، چرا داد می زنی؟!

همانطور در میان گریه فریاد می کشه و فکر من می ره پیش پدر مریضم که امروز وقت دیالیز داشته. بقیه کلمات نامفهومی که میان گریه فریاد می کشه را شنیده و نشنیده، گوشی را قطع می کنم.

نمی دانم چطور پشت رل می شینم و تا بیمارستان می رم اما به خود که می آم در آسانسور بیمارستانم. تازه نگاهی به سر و وضع آشفته، موهای پریشان و چهره رنگ پریده ام می اندازم. نیم ساعت بعد، دوباره در حالی جلوی همان آینه ایستاده ام که رنگ به چهره ام برگشته. عصبانیتم را فوت می کنم و نفس عمیقی می کشم.

پشت در خانه پدری که می ایستم، مطمئنم چه اتفاقی افتاده. وارد خانه سوت و کور می شم و در حال درآوردن پالتو هستم که صدای لُخ لُخ دمپایی های بابا را می شنوم و رو که برمی گردانم آنجا کنار در آشپزخانه ایستاده و با عینک گرد و ته استکانی که چشمه اش را درشت تر کرده، نگاهم می کنه

تنهایی ناهید؟!!

به رادیوی در دستش نگاه می کنم و فکر می کنم چه خوب که هنوز هستی بابا و چه خوب که خودت را از ما نگرفتی.

جلو می رم و از عمق جان می بوسمش

-هوس تخته کردی بابا؟!!

سر تکان می ده و رو ترش می کنه

- تخته کجا بود دختر، خوبه که شوهرت نیست این آبرو ریزی که این دو تا راه انداختن رو ببینه! لیوانی آب برمی دارم و تکیه می دم به سینک. زل می زنم به بابا که می نشینه پشت میز آشپزخانه.

آرام می پرسم

رفت؟!!

سر تکان می ده و دستی به سر بی موی خود می کشه

پس این الم شنگه و بی آبرویی برای چی بود؟!!

وارد اتاق که می شم مامان رو نشسته رو تخت درهم و آشفته نیما می بینم. صدای پام رو می شنوه اما بدون رو برگرداندن با صدایی که حتما به خاطر فریاد کشیدن و گریه کردن آنطور خش برداشته، به حرف میاد

- می داشتی وقتی من مُردم کفن میاوردی!

نگاهم می چرخه دور تا دور اتاق آشفته که مثل میدان جنگ درهم ریخته است. رو به روی کتابخانه ای می ایستم که همه زندگی و سرگرمی نیماست و کوتاه می گم

-بیمارستان بودم

از گوشه چشم سر مامان رو می بینم که نیم چرخه به طرفم می زنه اما هیچ نمی گه که خودم ادامه می دم

- وقتی زنگ می زنی اونجوری داد و قال راه می ندازی توقع نداشته باش خودمو مثل فشفشه برسونم که جلوی شاه پست رو بگیرم

دست می کشم به پیشانیم و چشمهام رو لحظه ای می بندم

-مگه امروز وقت دیالیز نداشتین؟!!

برمیگرده و با چشمهای منتظر و عصبانی نگاهم می کنه

-خدایا من چقدر بدبختم که گیر یه مشت آدم

ادامه نمی ده و من همچنان نگاهش می کنم که ناگهانی با فریادش که بیشتر شبیه ضجه زنده از جا می پرسم

- ای خدا، پسرم رفته بعد این دختر فکر کلیه باباشه

با چشم های از حدقه درآمده بلند می شم و عصبانی می کوبم به در تا از اوج فریاد و فغان بیوفته

-جواب من رو بده مامان. بابا امروز دیالیز نشده، نه؟!
با دو دست روی پاش می کوبه و با گیس آشفته و چشم های اشک آلود فریاد می کشه
-ای به درک که نرفته، ای به جهنم. همین بابای بی عرضت نتونست جلوی پسره رو بگیره. می
خوام صد سال نره دیالیز. اصلا به من چه که هر روز هر روز
ادامه حرف هاش رو نمی شنوم و با عجله از پله ها سرازیر می شم و بابا رو صدا می زنم.
یک ساعته که بالای سر بابا نشستم و تماس های همه رو رد کردم و به صورت چروک خورده اش
خیره شدم که با دیدن شماره نیما از جا بلند می شم و از اتاق بیرون می رم.
-ناهدید هنوز بیمارستانی؟!
چند لحظه جواب نمی دم و چشمهام رو می بندم.
-الو، ناهید، صدام رو داری؟!
-گفتیم برو اما نه اینجوری
نفس عمیقی که می کشه پخش می شه در گوشم
-بابا خوبه؟!
به سوال هایی که از سر درد وجدان می پرسه جوابی نمی دم و از پنجره راهرو بیمارستان به
خیابان پر ترافیک خیره می شم و می پرسم
-شب کجا می خوابی؟!
باز هم نفس عمیقی می کشه
-شب میام که حرف بزنی اما برای خواب می رم خونه خودم
صاف می ایستم و دست به کمر می زنم
-خونه خودت کجاست نیما؟!
جواب نمی ده و کلافه می گه
-تازه رسیدم شرکت، شب میام که صحبت کنیم
نیمایی که میاد نیمای همیشگی نیست و بیشتر مردی گیج و درهم شکسته است و شاید هم نامطمئن
از آینده و کاری که کرده.
-ارزش داره؟!
-خواهش می کنم عاطفه رو وارد این ماجرا نکن در ضمن این همون آشه که تو و نیلوفر برام
پختین
- عاطفه رو وارد ماجرا نکنم؟!
عصبی می خندم و دست تو موهام می کشم
-برادر من تمام این ماجراها به خاطر عاطفه خانومه، یادت که نرفته؟؟
صداش که بالا می ره امیرحسین مثل همیشه ما رو تنها می ذاره و به سمت بالکن می ره و من
سرم رو به سمت نیما می چرخانم و سیگار تو دستش رو که می بینم بلند می شم و با حرص از تو
دستش بیرون می کشم.
-لامصب داری با خودت چکار می کنی؟!
دست می کشه تو موهاش و چشم هاش چند لحظه می خنده و نیمای سابق می شه
-اگه می تونی جلوی اون رو بگیر
و با سر به بالکن و امیرحسین اشاره می کنه و من مثل همیشه توجیه می کنم
-اون حداقل برگ می کشه
و نیما که عاقل اندر سفیه نگاهم می کنه

تو هنوز هم عادت داری خودت رو گول بزنی، نه؟! تا کی برای خودت هر چیزی رو توجیه می کنی و آسمون و ریسمون می کنی؟!

-به حرف من گوش نمی ده، شاید تو باهاتش حرف بزنی قبول کنه
امیرحسین قاشق رو رها می کنه تو بشقاب و با غیض نگاه می کنه
-حرف تو رو نمی خونه، مطمئنی؟!
طلبکار و دست به سینه نگاهش می کنم و سر تکان می دم
-اگه حرف تو رو نمی خوند که این خربیت رو نمی کرد ناهید
لیوانی آب می ریزه و دستمال رو دور دهان می کشه
-عزیز من، چرا خودت رو از این ماجرا نمی کشی بیرون؟! هر کی ندونه فکر می کنه تو مادر
این مرد گنده ای. والله تو مادرش نیستی که هیچ تازه پنج سال هم ازش کوچک تری. بابا این
عاشقانه داداش شما زندگی ما رو گند کشیدی
با نوک انگشت می زنه رو سنگ این
-ناهید این قضیه داره بیخ پیدا می کنه، ببین کی بهت گفتم
- بگم فردا بیاد؟!

بشقاب رو می ده جلو و با لبخند مسخره و کجی نگاه می کنه
-ناهیدندار پس فردا کاسه کوزه ها سر تو بشکنه. مهد علیا نشست برنامه ریخت واسه پسره که برو
بگو چنینه و چنانه و داداشم نامزد داره که مثلا ذهنیت دختره رو خراب کنه، شد ناهید؟! جواب بده
دختر

همچنان نگاهش می کنم و سعی دارم نگاهم رنگ گناهکارانه نگیره
-نیما از تو رنجید اگه نه تکلیفش با مامانت که معلومه. پس تو بده شدی. بعدم اون زنیکه
می دانم وقتی امیرحسین می گه "زنیکه" یعنی نیلوفر پس ساکت نگاهش می کنم و حرفش رو می
خوره و زیر لب بد و بی راهی نثار کسی می کنه که احتمالا کسی نیست جز مامان که این آتیش
رو تو خونه اش انداخته

- بعدم که خواهر بی فکرت از اون سر دنیا تیز داد و توام دنبالش رو گرفتی. حالا تحویل بگیر
تکیه می ده به صندلی و به من که تمام این مدت لب از لب باز نکردم نگاه می کنه و آب پاکی رو
می ریزه رو دستم.

-فکر کن اگه یه درصد من خودم رو تو این ملغمه دخالت بدم. در ضمن نمی خواستم بهت بگم اما
حالا که به اینجا رسیدی می گم خانم. می گم که تا همه چی رو سر تو خراب نشده بکشی کنار
ساکت می شه و به من که همچنان لب دوخته و خیره نگاهش می کنم زل می زنه و با تاکید و
شمرده می گه

-بانو این گوری که بالای سرش گریه می کنی مرده ای توش نیست. آقا داداشت خربیت رو دیروز
کامل کرد عزیز من

تکان محسوسی می خورم و از حالت مجسمه وارم بیرون میام و امیرحسین با تاسف سر تکان می
ده

-دیروز عقد کردن!

هنوز بی حرکت و صامت زل زدم به امیرحسین اما مغزم به سرعت در حال تجزیه و تحلیل این
مصیبت و طوفانی که قرار به دنبالش از راه برسه. با دل آشوبه و بی حرف در حالی که حس می
کنم خون به مغزم نمی رسه بلند می شم و می رم تو اتاق تا گوشیم رو بردارم.
حس می کنم گلوم بسته شده و توان حرف زدن ندارم پس پیغام می دم

-نیمایا تو چکار کردی؟!!

خودم رو روی تخت می نذازم و چشمهام رو می بندم و به صداهاى داخل آشپزخانه گوش می دم و می دانم که امیرحسین در حال شستن ظرف هاست و همان لحظه پاسخ نیمایا را می گیرم.

- شوهرت زود نم پس می ده. کاری رو کردم که باید، تبریک نمی گی؟!
شماره اش را می گیرم و صدای خوشحال نیمایا که در گوشم می پیچه تمام ناراحتی ام دود می شه و به هوا می ره

-تبریک نمی گی خواهر شوهر بعد از این؟!!

- خریت تو مرزى هم داره، چطور تونستی همچین کاری کنی نیمایا؟!
-خیلی ساده چون شکر خدا دختر نبودم که گواهی پدر لازم باشه
می خنده و من نمی دانم خوشحال باشم از خوشحالی نیمایا یا ناراحت از عواقب ماجرا.

-خانواده دختره چه جورى راضى شدن؟!!

-اصل برادره بوده که حتما انقدرى نیمایا رو می شناخته که راضى بشه
می خنده و بی خیال می گه

-عروسمون ننه و بابا نداره؟!!

دکمه های روپوش آزمایشگاه رو باز می کنم
-مادره خیلی ساله فوت شده و باباشون هم یکی دو سالی می شه که سخته کرده و از دنیا رفته
پس همینه که نیمایا رو یه دست جلو و یه دست عقب قبول کردن
تو دلم فکر می کنم که نیمایا آنچنان هم که نیلوفر می گه دست خالی نیست
-نیمایا کار خوبی داره و علیرضا هم اینو می دونه، آگه نه که دختر بهش نمی داد.

-دارى می ری خونه؟!!

-آره، منتظر امیرحسین وایسام که بریم خونه

انگار که نشنیده باشه با بی تفاوتی می گه

- سازده خانم داره دق می کنه، مگه نه؟! تک پسرش تو زرد از آب دراومد

امیرحسین رو می بینم که از در کنار پذیرش بیرون می آد و به سمت من حرکت می کنه. فکر می کنم تنفر از مامان تنها نقطه مشترک نیلوفر و امیرحسینه. تنفر از آدمی مشترک برای دو نفری که خودشون از هم متنفر هستن. از پیچیدگی ماجرا و احمقانه بودن احساس آدم ها خنده ام می گیره.
قطع که می کنم امیرحسین رو به روی می رسه

-نیمایا بود؟!!

نگاهش نمی کنم و در مالی که دستم رو تو بازوش حلقه می کنم زیر لب می گم

-نیلوی

با لحن مسخره و آهسته ای می گه

-مسئول تخلیه اطلاعات

مثل همیشه سکوت می کنم شاید نه به خاطر اینکه حرفی ندارم، به دلیل غیر قابل دفاع بودن کارها و رفتارهای نیلوفر.

از بیمارستان که بیرون می ریم سیگار برگی بیرون می کشه و آتش می زنه و رو به نگاه از گوشه چشم من لبخندی می زنه و دستم رو فشار ملاپمی می ده

-آخم نکن بانو، برگه

-سه سال گولم زدی

پکی به سیگار می زنه و با چشم های کشیده و ریز شده می گه

-گولت زدم؟!!

لبهام رو مثل بچه های تخس روی هم فشار می دم و به نشانه مثبت سر تکان می دم و خودش خونسرد ادامه می ده

-تو که از اول می دونستی من سیگار می کشم

به دستم توی دستش نگاه می کنم

-فیلتر نداره

-خوب که چی؟!!

-ضررش بیشتره

پك عیقی می زنه و با لبخند زل می زنه تو صورتم

-عاشقانه برادرت بدجوری ما رو از زندگی انداخته

مثل همیشه چشمه‌اش با من حرف می زنه و دستم رو گرم تر فشار می ده و فکر می کنم چند هفته

ای هست که یادم رفته زن بودن یعنی چه. فشار آهسته ای به دست گرم امیرحسین می دم که

انگشتاش رو تو دستم حلقه کرده و با صد عشوه و ناز تو صورتش خیره می شم.

-بیچاره بابات چه گناهی کرده که آخر عمری باید بیوفته گوشه خونه و بچه هاش سال تا سال

سراغش نمی رن؟!!

-امیرحسین مطمئنی اعصابت خورد نمی شه؟!!

سرش رو بلند می کنه و از پشت مانیتور لب تاپ نگاهم می کنه و از سر ناچاری سر تکان می ده

- چه کنیم بانو که خراب شماییم

زیرچشمی نگاهی امیرحسین کش بهش می ندازم و دوباره سرم رو تو آی پد فرو می برم و به

مقاله ای نگاه می کنم که دو روزه مثل آینه دق رو به روی منه اما مشغله فکر اجازه تمام کردن

اون رو نمی ده.

گوشه ناخنم رو با ناخن دست دیگه ام می کنم بلکه آرام بشم اما بی فایده ست. به مامان نگاه می کنم

که مثل برج زهرمار نشسته و سرش رو تو پارچه سفید در دستش فرو کرده و پولک های رنگی

رو با سوزن از داخل لباس رد می کنه. با صدای هورت کشیدن چای به سمت بابا بر می گردم که

در سکوت اتاق به من نگاه می کنه و آرام سری بالا می ندازه و لب می گزه که می دانم ترجمه اش

اینه که پایبچ مادرت نشو تا قال به پا نشه.

فکر می کنم به خیال خودم زودتر از امیرحسین آدمم تا اولین برخورد من و مامان بعد از دو ماه

در تنهایی و آرامش باشه. تا اگر داد و فریاد و شاخ و شانه کشیدن و دق دل خالی کردنی هست به

دور از چشم شوهرم باشه و آبروریزی بیشتر به بار نیاد اما هی هات که مامان سر کوتاه آمدن

نداره.

به ساعت نگاه می کنم و بعد به مامان که دو ساعت گذشته و هنوز لب از لب باز نکرده و جز اخم

هیچ عایدی نداشتم. صدای لخ لخ دمپایی بابا که دورتر می شه و ما رو تنها می ذاره به گوشم می

رسه و همزمان لب باز می کنم

-مگه خوشبختی نیما رو نمی خواستی و به قول خودت ما دخترات که زدیم تو پوچ اما شاه پسرت

که عروس ترگل و ورگل واست آورده پس دیگه چرا روتزش می کنی، نمی خواد بعد دو ماه

کوتاه بیای؟!!

پارچه در دستش رو مشت می کنه و پك لحظه به ذهنم میاد که بگم مال مشتری بدبخت رو چرا

چروك و خراب می کنی اما لب می گزم و به چشم هایی نگاه می کنم که روزگاری دل پدرم را

لرزنده اما این روزها به تلخی زهر هستند، چشم های خشمگینی که آتش کینه از زمین و زمان را در خود دارند.

-اون دختر پتیاره ام چه گلی به سرم زد که تو و اون نیمای احمق به سرم بزنین؟!
به اخلاق تند مامان آشنا هستم پس پا روی پا می ندازم و تکیه می دم به دیوار پشتم و نگاهم به ساعت

می افته و فکر می کنم فقط يك ساعت تا آمدن امیرحسین و بر سر راه آمدن مامان زمان دارم.
بیخود فکر نکن می تونی منو تا اومدن اون مرتیکه خر کنی!

چشم از ساعت که بر می دارم نگاهم تو نگاه غضبناک مامان گره می خوره و با فکر کردن به نحوه نامیدن آدم ها در خانواده ام از شدت تاسف لبخندی گوشه لبم می شینه و مامان با لحن پر نفرتی در حال پرتاب کردن کلمات به جلو و رو دستاش خم می شه و سر و سینه اش رو جلو می ده

- خاک بر سر من با این بچه های ابلهی که تحویل این اجتماع دادم که یکی از یکی کودن ترین لبام دوخته شده و فکر می کنم به اینکه چرا همیشه مثل بز بهش زل می زوم و خودم به خودم جواب می دم که شاید چون من هم مثل بابا و خیلی های دیگه از رفتارها و جنگیدن باهاش خسته ام. فریاد می کشه

-دختره احمق هیچ غلطی نکردی و فقط مثل احمق ها و ایسادی تا برادرت هم مثل خودت و اون خواهر عفریته ات بدبخت بشه
مثل خودش فریاد می زوم
-کی گفته من بدبخت شدم؟!
خنده عصبی می کنم

-می دونی چرا می خندم؟! به این می خندم که تو برای نیلو و امیرحسین هر چیزی هستی جز مادر و مادر زن و هر لقبی داری برای دختر و دامادت جز احترام که البته خودت خودت رو بی احترام کردی

می ایستم و انگار که کلمات به صورتش تف می کنم
-به خاطر همین رفتارها و بی احترامی که به آدم ها می کنی، به خاطر دخالت های بیجای تو تو زندگی همه. خواهرم برای شوهر من "زنیکه" است و امیرحسین برای تو "مرتیکه"! می بینی تو رو خدا چه خانواده محترمی داریم!؟

عینک رو از چشم بر می داره و پرت می کنه رو زمین
-دختره بی چشم و رو گمشو بیرون. پای اون شوهر عوضی تر از خودت به این خونه برسه اینجا رو جهنم می کنم. گمشو کثافت با اون مرتیکه زن باز پدر سوخته

به سرعت و زیر رگبار بد و بی راه های مامان که مثل همیشه هیچ کدام ما رو بی نصیب نمی ذاره از بابا که مثل همیشه خنثی و بی حوصله کنار در ایستاده خداحافظی می کنم و با اعصابی متشنج از در بیرون می آم و به سرعت شماره امیرحسین رو می گیرم و نیم ساعت بعد خسته و بی رمق خودم رو تو ماشین می ندازم و سرم رو تکیه می دم.
-دعوات شد؟!!

چشمهام رو می بندم و با حس خیس شدن گوشه چشم هام سر به طرف خیابان می چرخانم که تا چشم کار می کنه آهن پاره های دو حال حرکت و دود.

-مامان روانی شده امیرحسین
خنده تمسخر آمیزش رو می شنوم

-ببخشید ناهید، می دونم مادرته و بالاخره دوشش داری اما مامانت قبلا هم همچین تعادل روانی نداشت و اینی که می گی تازگی نداره

باز هم ساکت و بی هیج واکنشی به بیرون خیره می شم و فکر می کنم که امیرحسین کی اولین برخورد تند مامان رو دیده و بعد یاد ارسلان و قیامتی که سر ماجرای نیلوفر به پا شد می افتم. با تکان های ماشین به خودم میام و به طرف امیرحسین برمی گردم که کیفش رو از از صندلی عقب برمی داره که نگاهش به من می افته.

-بیدار شدی بانو؟!!

برخلاف درون داغان و خرابم لبخندی به روش می پاشم و پیاده می شم
-نمی دونم کی خوابم برد فقط یادمه آخرین چیزی که یادم اومد ماجرای نیلی و ارسلان بود
در حال رفتن به سمت آسانسور هستیم و حس می کنم با حرف من بازوی امیرحسین که در دست منه منقبض می شه. به صورتش که نگاه می کنم فك به هم فشرده اش رو می بینم و می فهمم که ندان هاش رو داره روی هم فشار می ده.

غذا رو می دارم رو اپن و امیرحسین رو صدا می زنم و در حال رسیدن به آشپزخانه می گه
-حالا کی هست این پا گشاد؟!!

از کلمه ای که به کار برده خنده ام می گیره و تکه ای کوفته در دهان می دارم
-پنجشنبه دیگه بی قرتی بازی

در حال بالا زدن آستین هاش ابرو بالا می ندازه به معنای نفهمیدن که می گم
-فرصت لجبازی نداری چون این یکی Dress Code نداره
با سرتقی تو چشمام نگاه می کنه

-اگرم داشت زیاد مهم نبود، می دونی که من زیر بار این مسخره بازی ها نمی رم
و زمزمه می کنه

-دیگه سنی ازم گذشته. خیر سرم دیگه پسرم داره مردی می شه بعد من هنوز دنبال این مسخره بازی ها باشم؟!!

با کلمه " پسرم " چیزی راه گلوم رو می بنده و در حالی که لیوانی آب سر می کشم با چشم هایی که از شدت فشار احساسات خیس شده ان نگاهش می کنم که بی خیال در حال خوردن کوفته است.
مامان و حرکات احمقانه اش، خانواده بی سر و سامانم فراموش می شن و من می مانم و امیر حسین و خار حسادتی که در جگرم فرو می ره اما دم نمی زنم چرا که هنوز که هنوزه شرط و قرار روزهای اول شوهرم در گوشم زنگ می زنه و لرز به اندامم می ندازه.
-چرا نمی خوری ناهید؟!!

به خودم میام که دارم به بدبختی هایم که یکی دوتا نیستن فکر می کنم اما سر بر می دارم و بر خلاف ظاهر داغان و از جنگ با مادر برگشته ام و له شده زیر فشار يك اسم " پسرم " و به انتقام همه نداشته هایم سرخوشانه لبخند اغواگرانه ای به روی شوهر جوانم، که به اصطلاح دوستام دوران چهل چلی اش را

می گذرانه، می زنم. خیره می شه به چشمهام و در حال جویدن لقمه چشمه اش رنگ عوض می کنه و سر و سینه ام رو برانداز می کنه. می دانم که این برانداز کردن عامدانه و از سر شوخیه اما باز هم گر می گیرم و آتش گرفته ارتباط چشمی ام را حفظ می کنم و لب هام در عطش یکبار دیگر داشتن امیر حسین باز می مانه تا با يك شب دیگر عشق ورزی با شوهرم، در ذهنم از زن و پسری که سه ساله مدام و مثل خوره ذهنم رو به آشوب می کشن ، انتقام بگیرم.

بعد از معارفه خسته کننده می شینم کنار امیرحسین و نگاه دوباره ای به خانواده ای غریبه ای می ندازم که از دست روزگار با آنها قوم و خویش شدیم.

-ناهِید جان

با صدای نیما کنار گوشم سرم رو بلند می کنم و نگاهم به نیما و عاطفه می افته که عقب تر از نیما ایستاده

لبخندی بی معنی می زنم و منتظر در چشم های برادرم که مردمک چشمهای سرگردان برای دریافت احساسی چشمهام رو جستجو می کنه زل می زنم که آهسته بازوی رو می گیره.

-نانا به لحظه میای؟!!

از لفظ "نانا" خنده ام می گیره و فکر می کنم هر وقت می خواد سرم کلاه بذاره براش می شم "نانا". دست روی دست امیرحسین می ذارم و آهسته می گم

-زود برمی گردم

لبخند می زنه و چشم هاش رو به نشانه مثبت باز و بسته می کنه و در حالی که بلند می شم گردن می کشه و زیر لبی رو به نیما می گه

-پسر حاجی بانو رو زود برگردون در ضمن عصبانیش نمی کنی

نیما اما سرخوش مشته آهسته ای به بازوی امیرحسین می زنه

-جناب دکتر، پور حاجی هستم. آدم با مرد زن و بچه دار محترمانه صحبت می کنه

امیرحسین بد و بی راهی زیر لبی و با خنده بهش می گه و من دست پشت نیما می ذارم

- اگه کاری نداری من بشینم و امیرحسین به جام بیاد

جلوی در اتاق که می رسیم امیر حسین و عاطفه می ایستن تا وارد شم. به دختر کم سن و سالی نگاه می کنم که عاشقانه دست در دست برادرم داره و شانه به شانه اش و در سکوت اتاق رو به روی من ایستاده. فکر می کنم موقعیت عجیبیه و انگار که همه دنبال کلماتی گمشده در ذهنمان می گردیم.

-من بشینم رو این صندلی؟!!

و به صندلی میز تحریر اشاره می کنم و با صدای همزمان هر دویشان آهسته و با لبخند می شینم. نیما و عاطفه روی تخت کنار هم نشسته و نگاهم می کنن. با دست روی میز خطوط نامرئی می کشم و می گم

-رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون

لبهای عاطفه کش میاد و نیما در حالی که دست عاطفه رو می گیره می خنده و با پررویی می گه

-معلومه خیلی بهمون خوش می گذره؟!!

-نظرم رو گفتم

-یه وقتایی فکر می کنم مادر می

جواب نمی دم و با لبخند به عاطفه نگاه می کنم و در حال برانداز کردنش می گم

-عزیزم می دونم تازه دانشجو شدی اما انقدر ماجرا پشت ماجرا پیش اومد که نفهمیدم چی می خونی

می خنده و می بینم که نیما دستش رو فشار آهسته ای می ده و زل می زنه تو صورتش

-طراحی صنعتی می خونم ناهید جون

مکئی می کنه و نگاهش رنگ جدیت می گیره و تکانی سر جاش می خوره

-خیلی دوست داشتم که این ماجرا ها پیش نمی اومد و زودتر از اینا باهاتون آشنا می شدم اما

خوب همه چیز خیلی سریع پیش رفت

لحظه ای سرش رو پایین می ندازه و دوباره بلند می کنه

- راستش رو بخواین من اصلا دوست نداشتم که باعث بهم خوردن رابطه نیما با خانواده اش بشم ولی

-عاطی قرار شد این مسئله رو فیصله بدیم و دیگه راجع بهش صحبتی نشه
به نیما نگاه می کنم که با لحن محکمی این جمله رو می گه و به عاطفه نگاه می کنه. عاطفه اما دست روی دستش می ذاره
-عزیز دلم اجازه بده شما

چشم هاش رو لحظه ای می بنده و بعد رو به نیما می گه
-نیما جونی می شه چند لحظه من و ناهید جون رو تنها بذاری؟!
ابرو هام بالا می ره و در حالی که در دل خوشحالم که برادر بزرگم عزیز دل این دختر شیرین زبان شده اما از قاطعیت کلام عاطفه در عین مهر و لطافت جا می خورم و در حالی که در سکوت بیننده ام، ناخودآگاه عاطفه رو با خود بیست و دو ساله ام مقایسه می کنم وقتی که بزرگ ترین تصمیم زندگی ام رو گرفتم و باب آشنایی با امیرحسین رو باز کردم. آشنایی پر دردسر و ماجرا سازی با مردی متاهل اما جذاب و فریبنده.

يك بعد از نیمه شبه و خسته و خواب آلود به صندلی تکیه دادم و در تاریکی خیابان که از پشت شیشه پیداست غرق شده ام.

-دختر خوبی به نظر میاد
بدون سر چرخاندن می گم
-خوبی از خودتونه
و سرمست می خندم که می گه
-خواهر شوهر بازی اونم از همین اول کاری؟!
چشمهام رو می بندم و زمزمه می کنم
-هر بار نگاهش می کنم عجیب یاد سه سال پیش خودم می افتم امیرحسین
می خنده و دستش رو تو دستم غلاب می کنه
-اغفالم کردی بانو

لای پلک هام رو باز می کنم و دستش رو فشار می دم
-حتما اغفال پذیر بودی که اغفال شدی آقا
دستم رو به سمت لباش می بره و رطوبت لبهاش به وجدم می آره و نفس عمیقی می کشم و لب هام به لبخندی کش می آد.

راه طولانیه و تاریکی و سکوت شب آدم رو به یاد خاطرات واپس زده می ندازه. همانطور با چشم های بسته به مهمانی کذایی خانه نیلوفر فکر می کنم و شبی که به امیرحسین به چشم دیگه ای نگاه کردم. امیرحسین آن شب برای من معنی دیگه ای گرفت و دیگه برادر شوهر خواهرم، امیرارسلان نبود.

چشم باز می کنم و به نیم رخ امیرحسین خیره می شم که در حال رانندگیه و می رم به آخر شب همان مهمانی که چندان هم که به نظر میاد دور نیست .
-ناهید جون کی تموم می کنی عزیزم؟!
به نسرین نگاه کردم که نیم چرخه به پشت زده و نگاهم می کرد. لبخندش رو جواب دادم و ارتباط چشمی ام با امیرحسین که گاه و بی گاه از توی آینه خیره ام می شه، قطع می شه و برخلاف تصورم دلم می گیره از به پایان رسیدن بازی هیجان انگیز چشمهای این مرد جا افتاده و قلبم از ضربان می افته.

یه ترم دیگه دارم نسرين جون البته دنبال يه جايي مي گردم كه كار آموزي رو بگذرونم
بين ابروهاش چين مي افته

-آزمون دکتری ثبت نام کردی؟! -

نگاهم باز دیگه از آينه به نگاه اميرحسين گير مي کنه كه باز يگوشانه زيرنظرم داره.

- مي خوام كار كنم. حوصله بيشتري درس خوندن رو ندارم
كلمات از سر شيطنت و ادامه بازي به زبانه مياد بدون اينكه به خودم زحمت فكر كردن به عاقبت
كارم رو بدم. خودم رو جلوتر مي كشم و نزديك صندلي جلو كه نسرين نشسته مي شم.
-راستي نسرين جون چند وقته مي خواستم يه چيزي بپرسم

-جونم، بگو عزيزم

-به نيلو گفتم ازتون بپرسه چون خودم روم نمي شد و فكر كردم ممكنه رودربايستي كنين اما هم
نيلو و هم اميرارسلان گفتن به خودتون بگم بهتره

منتظر نگاهم مي كرد و فهميدم كه كلافه شده از اين لفت و لعاب دادن.

-من يه شش ماهي كار آموزي بايد بگذرونم كه هم دستم راه بيوفته و هم اينكه واحد برام حساب بشه.
مي شه رو شما حساب كنم براي آزمائشگاه؟! -

-اوه دختر فكر كردم حالا چي مي خواي بگي. چرا نشه

نگاهي به اميرحسين انداخت كه در سكوت و در حال رانندگي هم مي توانستم حس كنم كه همه
توجه اش به گفتگوي ما بود.

-امير جان شما نمي توني يه كاري براي اين دخترمون كني؟! ناسلامتي تو مسئول آزمائشگاهي
پس چرا ساكتي؟! -

به من نگاه كرد و سرمستانه خنديد و به اميرحسين اشاره كرد.

-اين عادت داره التماسش كني تا كاري رو انجام بده. مي دوني چرا؟! -

نگاهم به اميرحسين افتاد كه از توي آينه خيره نگاهم مي كرد و هيچ نمي گفت و دوباره رو كردم
به نسرين و سرم رو با لبخندي متعجب به معنای ندانستن تكان دادم

-چون فراموشكاره. عزيزم براي آزمائشگاه امير بايد هماهنگ كنه اما چون فراموشكاره خودم
پيگير كارت مي شم

اميرحسين از توي آينه نگاهم كرد و خنديد.

-شما حرف هاي اين خانوم رو باور نكن. به من مياد فراموشكار باشم؟! -

-هستي عزيزم

نسرين با خنده اين ر گفت و رو كرد به من .

-حالا بيشتري كه آشنا شدي خودت قضاوت كن

و چشمكي به من زد و من با لب هاي كش آمده و چشم هايي پر شيطنت به نگاه خيره و تبادر
اميرحسين در آينه زل زدم .

-مي خواي چه غلطي بكني ناهيد؟! -

خنديدم و بي خيال كرايه تاكسي رو حساب كردم و در حال پياده شدن گفتم

- هوس كردم يكم بازي بازي كنم

اما مريم سر تكان داد و در حال جلو كشيدن مقنعه و رد شدن از حراست دانشگاه غريد.

-براي خودم متاسفم كه هنوز بعد چهار سال دوستي نشناختمت

دست در بازوش انداختم و از سر شوخي ضربه اي به شانه اش زدم.

- گفتم باور كن كه شوخيه بگو چشم

عصبی و با حرکاتی هیستریک دستش رو از دستم بیرون آورد و ایستاد رو به روی من.
- چی شوخیه ناهید، من رو احمق فرض کردی یا خوت رو، داری با دُم شیر بازی می کنی دختره
خُل چرا نمی فهمی؟! این بابا مجرد که نیست، زن و بچه داره که هیچ تازه نوزده سال هم از تو
بزرگ تره

نگاه زیرچشمی به محوطه دانشگاه انداختم و خوشحال از تابستان و خلوتی، با آرامش گفتم
-بریم سلف بشینیم!؟

تا وقتی رو به روی هم در سلف سرویس دانشگاه بشینیم وقت داشتم کلمات رو در ذهنم بچینم تا
باورم کنه. مریم عزیزترین دوستم و رفیق شفیق چهارساله ام بود و می دانستم دختر حساسیه و
حالا چه قدر داره حرص و جوش می خوره. هنوز لب باز نکرده بودم که به جلو و روی میز خم
شد و با دست نشانه ای شبیه صلیب روی میز کشید.

-ناهید قبل اینکه بخوای من رو توجیه کنی بذار بهت بگم داری خودت رو با دست خودت بدبخت
می کنی. نمی فهمی بچه بازی نیست و این آدم عوضی که با داشتن زن و بچه داره به تو نخ می
ده، معلوم نیست چی تو کله پوکشه

خونسرد خندیدم و نگاهم رو از دست هاش بالا آوردم و به چشم هاش دوختم.
-می خوام بازیش بدم مریم، بفهم. یعنی من این همه خَر باشم که خام یارو بشم؟! بعدش هم هیچ
غلطی نمی تونه بکنه چون فامیلیم، غریبه که نیست. رسواش می کنم.

ادامه می دم
-تازه مگه می خوام دیت کنم باهاش؟! نه جانم می خوام برم اونجا و شش ماه اون لاس بزنه و نخ
بده و منم سنگ رو یخش کنم

تو چشم هام خیره شد و سوالی پرسید که چند روز بود مدام از خودم می پرسیدم اما جوابی براش
نداشتم.

-باشه اصلا تو درست می گی و می خوای این مرتیکه رو بازی بدی. میری اونجا و شش ماه هم
سعی می کنه به دستت بیاره اما نمی تونه و توام کلی بهت خوش می گذره که البته نمی دونم دقیقا
چرا از این حالت باید لذت ببری اما

با کف دو دست آهسته روی میز کوبید و باز به جلو خم شد و دقیق به چشمهام خیره شد.
- اما که چی بشه، اصن هدفت چیه!؟

دست به سینه نگاهم کردم و انگار که همان لحظه جواب سوال خودم رو هم گرفتم.
-عقد

خنده تمسخر آمیزی کرد

-بیخشید! ترجمه کن، نفهمیدم

با چشم هایی که می سوزه از کینه گفتم

- از آرمین خبر داری!؟

سرگردان از بی ربطی ماجرا گفت

-چرا یاد او نفهم افتادی یهو!؟

بی توجه گفتم

-پس خبر نداری که عقد کرده سازده!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و ادامه دادم

--از آرمین خوشم می اومد مریم. تو که شاهدی چقدر دوش داشتم اما جلو نیومد که هیچ تازه من
رو گذاشت و رفت

ساکت شدم تا به اشک هام اجازه ریزش ندم.

-اگه من هم مامانم خیاط نبود و بابام هم شغل بهتری از ارتشی بازنشسته داشت الان زن اون احمق بودم. اما نیستم. چون

خم شدم سمت مریم و انگشت هام رو بالا گرفتم و به هم مالیدم.

-چون پول ندارم و از یه خانواده آبرومندم خیر سرم اما بی پول هر دو ساکت شدیم و این بار آهسته تر زمزمه کردم.

-حالا فهمیدی عقده یعنی چی؟!

سرش رو تکان داد و در حالی که چشم در چشم هم بودیم گفت

-آرمین چه ربطی به این یارو دکتره داره؟!

مگه باید ربطی داشته باشه؟!

مریم لیوان يك بار مصرف آبی که دستش بود رو کوبید رو میز

- اگه یه جورى حرف نزنى که من هم بفهمم و بدونم برای چی داری گند می زنی به زندگی خودت دیگه رو به روت نمی کنم ناهید

بعد زیر لب گفت

-اگه عاشق شده بود یه حرفی. می گفتم داره خرید می کنه و عشق عقل از سرش پرونده اما با صدای بلند تر و رو به من ادامه داد

-اما این چرندیاتت و این گنگ حرف زدن من رو توجیه نمی کنه. اصلا می فهمی چی می گی ناهید؟! فرضاً آرنین انقدر ظاهر بین بود که به به خاطر دارایی و مال و منال تو رو ول کرد، این دلیل می شه تو این همه خودت رو پایین بیاری که با یه مرد زن دار که نوزده سال ازت بزرگتره و پسر دبستانی داره لاس بزنی؟!

آن روز و با حرف های مریم به خودم نیامدن اما موهای دستم مور مور شده بوده و بدنم کمی به لرزه افتاد اما دوست داشتم به خودم ثابت کنم که من هم می توانم با همین بی پشتوانه مالی داشتن و کارمند ساده آزمایشگاه بودن، دکتری که مسئول آزمایشگاه بود و مرد جا افتاده و البته جذابی بود رو از راه بدر کنم و بعد با حس خالی شدن گره های کور و عقده های روحی درونم آرامش بگیرم. خودم هم تصویر روشنی از چرایی کارم نداشتم و فقط بی منطق نقشه کشیده بودم و مشتاق دنبالش می کردم.

-مریم قضیه رو زیادی جدی کردی، می شه بی خیال بشی؟!

بلند شد و در حال برداشتن کیفش نفس عمیقی کشید.

-ببین ناهید به اصلا به من چه که حرص و جوش زندگی تو رو بخورم. فقط با این کارها و رفتارها بهم ثابت کردی که من اصلا تو رو نشناختم

بی حس و در خود فرو ریخته نگاهش کردم که تیر خلاص رو به من و دوستی قشنگ ما زد.

-می دونی من رو یاد چی می ندازی ناهید؟!

نشسته روی صندلی و بی حرف نگاهش کردم و آهسته سر تکان دادم که نمی دانم.

-تو از اون زن هایی هستی که ته مونده خور هستن. یعنی یه جورایی بهشون این حالت انرژی می ده. چه طوری بگم

دنبال کلمات می گشت و من با چشم های گشاد شده منتظر کلماتی بودم که بر بیکر دوستی ما فرود می آمد.

یه سری زن ها این جورین که ته مونده غذای دیگران رو خوردن و شوهر دیگران رو از دستشون در آوردن بهشون قدرت می ده و فکر می کنن چه کار بزرگی کردن. فکر نمی کردم تو اینجوری باشی اما متأسفانه بودی. دیگه برام قابل اعتماد نیستی، اصلا

لب هام خشك شده بود اما به ظاهر خونسرد نگاهش می کردم.
-اصلا از كجا معلوم دو روز ديگه هوس نكنی همین كار رو با زندگی من و عماد كنی؟! -

-خانوم پاشو بریم بالا
چشمهام رو باز می كنم و امیرحسین رو خم شده تو صورتم می بینم.
-خواب نبودم
لبه‌اش به پایین كش می آد.
پس این همه صدات كردم چرا جواب نمی دادی بانو
فكر می كنم خواب نبودم اما غرق خاطرات نه چندان دور بودم اما به جاش می گم.
-فكر می كردم
-به؟! -

به سمت آسانسور می ریم و معنی دار نگاهش می كنم.
-قضیه سهام چی شد امیرحسین؟! -
جواب نمی ده و من هم مدت هاست كه ديگه منتظر جواب نیستم اما يكسره و طوطی وار كلمات بی خاصیتی رو تکرار می كنم. كلید كه به در می ندازه می گه.
-از دماوند تا اینجا به فكر فروختن سهام بودی و من فكر كردم تو خواب نازی؟! -
جواب نمی دم و میرم تو اتاق و مشغول درآوردن لباس هام می شم و به صداهای آشپزخانه گوش می دم و می دانم كه برای من هم لیوانی آب میاره.
جلوی میز آرایش می شینم و موهام رو باز می كنم كه وارد اتاق می شه اما ساكت و بی لیوان آب. لبخند كجی می زنم و زیر چشمی از آینه نگاهش می كنم كه لباس هاش رو در می آره و نگاهم به موهاش می افته كه سفید تر شده و فكر می كنم همان مردیه كه به خاطر داشتنتش جنگیدم. بدون اینکه نگاهم كنه به آرامی می گه
-اینجوری نگاهم نكن بانو -

سرش رو به سمت من می چرخانه و با همان چشم های نافذ زل می زنه به من و در حال باز كردن دكمه های پیراهنش، آرام تر و در حالی كه ابرو بالا می ندازه می گه
-یرات در دسر می شه آخر شبی
می خندم و عشوه گرانه می گم
-من رو از در دسر نترسون حسین، باکی نیست.

دست هام رو باز می كنم و انگار كه می خوام هوا رو در آغوش بكنم، آهسته و لوندانه می گم
-من با آغوش باز به استقبال خطر می رم

در حالی كه با دكمه های باز به سمت من میاد، به سینه پر مو و عضلات سینه اش خیره می شم اما جمله چند لحظه قبل خودم در سرم اكوی عجیبی داره. هیچ وقت نخواستم مثل نسرین امیرحسین رو امیر صدا كنم پس برای من همیشه امیرحسین بود اما حالا و ناگهان بعد از دو سال زندگی مشترك در ضمیر ناخودآگاهم گفتم حسین چرا كه نمی خواستم مثل زن سابق شوهرم رو صدا كنم.
سر امیرحسین كه در گودی گردنم قرا می گیره و چشم هام رو می بندم و در حالی كه گرمای لبه‌اش روی پوست گردنم كشیده می شه به رنی فكر می كنم كه تك تك لحظه های زندگی با شوهرم به یادش سیاه می شه و هنوز بعد از دو سال سایه اش از زندگی من كنار نرفته و گاهی با حضورش در بیمارستان طعم دهانم رو به تلخی زهر می كنه.

-بهش فكر نكن

چشم هام رو باز می کنم و از آینه به امیرحسین خیره می شم که با چشم هایی مست نگاهم می کنه. من برای تو همیشه امیرحسینم. لازم نیست اسمم رو کوتاه کنی اما وقتی نمی خوای بگی امیر نگاهم می کنه و با انگشت روی گردنم می کشه -دیگه حسین هم نگو. بگو عشقم لبهام از هم باز می مانه و هنوز از شك اینکه چطور به افکار من پی برده بیرون نیامدم که روی هوا معلق می کشم و با صدایی آهسته می گه -بانو خودت رو به در دسر انداختی حالا پای لرزش بشین

من دیگه پام رو تو اون خونه نمی دارم نیما -فکر کردی اگه دلیل دیگه ای جز بابا بود، من می گفتم بری؟! با خستگی لنگه هدفون رو از گوشم بیرون میارم و تکیه می دم به میز اتاق محیط کشت. -خودم وضع بابا رو تو اون خونه می دونم. اما تو که نسخه می پیچی چرا خودت نمی ری؟! صدای خنده مسخره اش از پشت گوشی تو گوشم زنگ می زنه. -خواهر من یعنی وضعی که من و تو از اون خونه اومدیم بیرون یکیه؟! من قهر کردم و زدم بیرون و تازه بعدش هم زن گرفتم اما تو مثل همیشه با مامان دعوات شد موزاییک های زیر پام رو می شمرم و آهسته می گم. -تو نبودی جناب اگه نه نمی گفتمی مثل همیشه چون هر چی از دهنش دراومد بارم کرد -از نیلی بدتر؟! -

قضیه نیلی فرق می کرد نیما بی حوصله بهانه میارم. باید برم قسمت خون گیری، کاری نداری؟! -رو حرف هام فکر کن ناهید، نمی تونیم بابا رو به امون خدا رها کنیم. اگه مثل اون روز بابا رو نبره دیالیز از دستمون میره. چه گناهی کرده -باید برم در ضمن برای راضی کردن من به امیرحسین متوسل بشی فایده نداره -من کی خواستم به اون بگم؟! -گفتم که بدونی

قطع می کنم اما همچنان نشسته روی صندلی می مانم و در حالی که دستهام در جیب روپوش آزمایشگاه مانده به کف زمین زمین خیره می شم و فکر می کنم در همین اتاق بود که بعد از آنشب برای اولین بار با امیرحسین رو به رو شدم. هنوز بیست روز از شروع کارم نگذشته بود و در حال درست کردن محیط کشت بودم. نشسته بودم و mp3 player رو در گوشم گذاشته بودم و محیط کشت درست می کردم، کاری که بیشتر از کارهای دیگه به من آرامش می داد شاید چون در ارتباط با آدم های دیگه نبودم و از محیط خاله زنک بازی بخش میکروبی شناسی دور بودم و در تنهایی با آهنگ های خوش می گذراندم. پشت به در نشسته بودم و محیط کشت رو داخل پلئیت ها می ریختم. بعد از تمام شدن کار در حالی که آهنگی که در گوشم بود رو زمزمه می کردم، به سمت پیشخوان سنگی اتاق چرخیدم تا شیشه خالی محیط کشت روش بذارم اما با دیدن تنه مردم که به پیشخوان تکیه داده بود تکان سختی خوردم و دستم به شیشه خالی خورد که لبه میز بود و همزمان با صدای وحشتناک شکستن از جا پریدم و به مرد نگاه کردم و امیرحسین رو دیدم که با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد. به سرعت هدفون رو از گوشم کشیدم و همان لحظه با صدای مژده که هول شده در چهارچوب در ایستاده بود هر دو سر چرخاندم.

-ناھید چی شدی، خوبی؟!
-امیرحسین به جای من جواب داد
-نگران نباشین خانم، خانم پورحاجی از من ترسیدن
و خندان نگاهم کرد که رو به مزده گفتم
-دستم خورد این ارلن محیط کشت افتاد شکست. چیزی نیست مزده جان، به خیر گذشت
-می گم احمد آقا بیاد جمع کنه
-آره دستت درد نکنه. اگه کار نداشته باشه و زودتر بیاد بهتره
به زیر پام اشاره کردم
-پودر شده و همه جا پاشیده

با رفتن مزده در حالی که حواسم به تك تك حرکاتم برای دست انداختن دکتر جذاب بود، با ناز و آهسته دستم رو روی سینه گذاشتم و چشم هام رو به هم فشردم و نفسم رو فوت کردم. وقتی دوباره چشم هام رو باز کردم نگاهش رو نامفهوم و گنگ روی صورتم دیدم. از آن نوع نگاه هایی که نمی توانی ماهیت آن را تشخیص بدی
اما آنقدری خیره و نفس گیر بود که برای سر به پایین انداختن و گر گرفتن گونه های من کفایت می کرد پس سرم رو همانطور که دستم روی قلبم مانده بود پایین انداختم و به موزاییک های زیر پام خیره شدم.

-خانم ناھید خانم این جوری نمی شه
چند ثانیه نگذشته بود که موزاییک ها رو می شمردم و با شنیدن صدایش سر بلند کردم و سعی کردم دوباره در قالب زن فریبنده ای فرو برم که می خواد دکتر جا افتاده رو مجذوب کنه. دستهام رو از سینه ام جدا کردم و از پشت به لبه سکوی سنگی تکیه دادم و آهسته گفتم
- چه نمی شه آقای دکتر، متوجه نشدم
صورتش جدی شد و به زیر پاش اشاره کرد و ارلن شکسته رو نشان داد.
-حالا چون فامیل هستیم نمی شه شما بزنین همه شیشه های آزمایشگاه رو بشکنین
در حالی که از حالت زن فریبنده به زن شکست خورده و وا رفته تبدیل شده بود دستی به پیشانی ام کشیدم و به زیر پام و شیشه پودر شده نگاه کردم
-من اصلا قصد سواستفاده از فامیلی رو نداشتم و نمی دونم چرا اینجوری فکر کردین. چون یه اتفاق و شکست یه شیشه که نمی تونه دلیل اثبات سواستفاده باشه و در ضمن
یک نفس گفتم و می خواستم ادامه بدم اما با بلند کردن سر و دیدن صورت دکتر منصرف شدم. در حالی که دست به سینه ایستاده بود با سری که کمی کج شده بود براندازم می کرد و لبخند رو لبش بود. نگاهم در نگاهش گره خورد و یک لحظه سرگردان ماندم که باید چه واکنشی به دست انداختن خود نشان بدهم.

رنگ عوض کردم و از آن حال دستپاچه بیرون آمدم و دست هام رو در جیب های روپوش فرو کردم و با صدای پر نرمشی گفتم
-دکتر شوخیتون گرفته؟!!

-چرا فکر کردین شوخی می کنم فامیل؟!
دستی به مقنعه ام کشیدم و سر تکان دادم.
-همین طوری. شاید چون بین جمله اتون و حالت چهره اتون پارادوکس بیداد می کرد
تیز نگاهم کرد و در حالی که شیشه ای رو از جلوی پا کنار می زد به پلیت های محیط کشت اشاره کرد.

-خانم زنگ تفریح تمومه. کارتون که تموم شد بعد از ناهار تشریف بیارین دفتر من در حالی که به سمت در می رفت با دهانی باز از چرای تغییر رفتارش بدرقه اش می کردم که با برگشتن ناگهانی به سمت من غافلگیرم کرد.

-فامیل برای بازی دادن من خیلی کوچولویی شوکه شده نگاهش می کردم که خندید و در حالی که دستش رو بند چهارچوب در کرده بود با صدای آهسته تری گفت

-برو با هم سن و سال خودت بازی کن خانوم کوچولو
صدا از حنجره ام بیرون نمی آمد و فقط نگاهش می کردم که لبخند معنی داری زد که البته من معنی اش رو نفهمیدم. همانطور چند دقیقه بی حرکت مانده بودم و به جای خالی امیرحسین در چهارچوب در نگاه می کردم و وقتی به خودم آمدم عرق از تیره پشتم راه گرفت.
دو سال و نیمی از ازدواج نیلوفر و امیرارسلان می گذشت اما امیرحسین و همسرش ناهید رو به خاطر مشغله کاری و زندگی در تبریز چندان نمی دیدیم و فقط می دانستیم که نسرین پزشک عمومی و امیرحسین با دکترای علوم آزمایشگاهی و هر دو چندین ساله که در همان تبریز که زادگاه امیرحسین و امیرارسلان بود و خانه پدری آنها و پدر و مادرشان بودند، زندگی می کردند. از دو سال و نیم قبل و مراسم عروسی نیلوفر و ارسلان تا آن شب مهمانی هیچوقت اون ها رو ندیده بودم. شب مهمانی علاوه بر نگاه هایی که از امیرحسین چهل و یک ساله با وجود زن و بچه بعید بود به آمدن همیشگی آنها به تهران و خریدن بخشی از سهام يك بیمارستان اسم و رسم دار هم پی برد و بازی هیجان انگیزی که برای جلب توجه امیرحسین و سنگ رو یخ کردنش شروع کرده بود شروع شد.

پشت در اتاق ایستادم و در حالی که سعی می کردم یادم بیارم که قبل از گفتن آن حرف هایی که بارم کرده بود چطور رفتار می کردم. حالا با وجود رفتاری که کرده بود و از من يك احمق ساخته بود و بدتر از آن به من لقب "خانم کوچولو" داده بود، باید کاری می کردم که همیشه یادش بماند. فکر کردم، دکتر بچرخ تا بچرخیم و در ذهنم از رو کردن دست او و بی آبرو کردن مردی که در دلم بهش لقب چشم چران و هرزه داده بودم، انگار که قند آب کرده باشند، لبخند زدم.
دستم به سمت در رفت تا در بزنم که در باز شد و من که با باز شدن ناکهانی در عقب کشیده بودم، چشمم به نسرین و چهره برافروخته اش افتاد که با دیدن من لبخند زورکی زد.

-سلام نسرین جون

-سلام عزیزم، چه حال و احوال؟!

در اتاق امیرحسین رو کشید تا با من روبوسی کنه.

-هیچی والا، کار

-راستی سرم شلوغ بود دختر، نشد ازت بپرسم که راضی هستی یا نه؟!

دست روی بازوم گذاشت و با هم به سمت پذیرش آزمایشگاه رفتیم.

-بله، خیلی راضیم. خیلی خوب پیش می ره. کلی کار یاد گرفتم. ممنون از شما

چند ضربه کوتاه رو دستم زد.

-کاری نبود که عزیزم. با امیرحسین کار داشتی؟!

-خندیدیم و ژست شرمنده ای گرفتم

-امروز یه ارلن شکستم. فکر کنم بابت اون خواستتم که جواب پس بدم

خندید و سر تکان داد

- نه بابا، ولمون کن. اینجا روزی چند تا ارلن می شکنه. سر به سرت گذاشته.

به کاغذی که از پذیرش گرفته بود نگاهی انداخت و بعد به من و آهسته در حالی که سرش رو جلو می آورد پچ پچ کرد.

-از دخترا خوشش می آد، برای همینه که می گم سر به سرت گذاشته چند لحظه با دهان باز و صورت یخ زده، گیج و منگ نگاهش کردم و اما نمی توانستم ربط حرفی که زده بود رو با خنده صورتش پیدا کنم.

- نسرین جون فکر کنم اشتباه متوجه شدین چون دکتر کاری با من داشتن. باور کنین اخمی بین پیشانی اش نشست که بیشتر ساختگی به نظر می رسید.

-چی می گی ناهید جان. خل شدی جانم؟! اشتباه فهمیدی، منظورم بچه دختره! زبانه رو دور دهنم کشیدم و نفسم رو با فشار بیرون دادم طوریکه انگار چند ثانیه نفس نکشیده بودم و حس کردم شنواییم که چند ثانیه ای دچار اختلال شده بود و صداهای اطراف رو نمی شنیدم، دوباره برگشت. لبخند بی جانی به نسرین زدم که سر تکان می داد و می خندید.
-دختر تو چی فکر کردی؟! من رُک هستم اما نه انقدری که تو فکر می کنی. بعدش هم شوهرت که دکتر باشه

صداش رو آهسته تر کرد.

-اگه بخوای هر روز حرص بخوری که زندگیات جهنم می شه. از من به تو نصیحت جانم، اگه شوهر دکتر نصیبت شد که خدا اون روز رو نیاره غش غش خنده اش با حرف خودش بلند شد و ادامه داد.

-خودت رو همچین بی خیال بگیر، انگار که نه انگار چیزی می بینی و می شنوی. اگر هم دیدی، خودت رو به ندیدن بزنی و انگار که نه خانی آمده و نه خانی رفته چشمکی به من مبهوت از بارش اطلاعات و جزئیات زد و دوباره خندید و من برای خالی نبودن عریضه گفتم.

-چه جالب، اگه طرف مربوطه دکتر بود حتما این ها رو یادم می مونه

-باید برم پیش دکتر دست پشت کمرم گذاشت-اون الان یادش میست کی قراره بره پیشش و کی قرار نیستدر حالی که فکرم هنوز درگیر جمله چند لحظه قبلش بود و معنی " از دختر ها خوشش میاد" رو هنوز نفهمیده بودم، پرسشی نگاهش کردم که گفت- بریم رست روم یه جای با هم بخوریم بعد از ریختن چای نشستیم و نسرین در حال باز کردن در سوهان عسلی روی میز، پوفی کرد و سر تکان داد. -این مشکلاتی که با شوهر دکتر گفتم برای من مشکل نیستمکت که کرد به فکرم رسید که حتما برایش مشکلی نیست چون با این مردک آب از سرش گذشته. لب به چای زدم و ساکت نگاهش کردم تا ادامه بده. -ناهید جون از تو چه پنهون که من از این مشکلات ندارم. امیرحسین اهل دختر بازی و این حرف ها نیستسوهای در دهان گذاشت و لب هاش به پایین کشیده شد و سر تکان داد. - یعنی سن این حرف هاش دیگه گذشته البته از حق نگذریم همیشه از این لحاظ ها بهش اطمینان داشتندر دلم فریاد زدم که زن خوش خیال چشم هات رو باز کن و ببین دور و برت چه خبره اییه. در دل از نحوه اطمینان این زن به شوهرش خنده ام گرفت و عزمم جزم تر شد تا کاری کنم که دست این دکتر هیز و چشم چران رو بشه. در دلم فریاد زدم که نسرین خانم، من چهار دفعه شوهرت رو دیدم و هر بار با نگاه هاش من رو صد بار برهنه کرده بعد تو دم از چشم پاک می زنی؟! -مشکل همین دختره جانم. من گرفتارم و درگیر بیمارستان و مطب بعد امیر تو این موقعیت فیلس یاد هندوستان کرده که بچه دار بشیمحس کردم سوهان در گلو کش میاد و بالا و پایین می ره و فکر کردم این زن چقدر بدبخته که می خواد دوباره از این مرد بچه دار بشه اما باز هم همه چشم شدم و به همجنسی نگاه کردم که اولین نفر دم دستش رو پیدا کرده و به حرف گرفته و سفره دل

باز کرده تا سبک بشه. در حالی که بهش نگاه می کردم، لب باز کردم. -نسرین جون من نمی دونم شما چند سالتونه! بخند زد -سی و چهار عزیزم- بزنم به تخته خیلی خوب موندین. شما نمی خواین یه بچه دیگه داشته باشین؟! خندید و استکان چای رو روی میز گذاشت. -بذار خودت یکی داشته باشی اونوقت حال من رو درک می کنی. ناهید عزیزم باور کن خیلی سخته که هم کار کنی و این همه مسئولیت رو دوشت باشه و هم دوباره باردار بشی و دوباره نفس عمیقی کشید- اصلا تصورش هم سخته باور کن. سرت رو درد نیارم جانم، خلاصه این بود که گفتم امیر دختر دوست داره. عاشق اینه که بچه دختر داشته باشه! بخند کجی زد -می خواد جنسش جور باشه و میلاد تنها نباشه خندیدم -عجب. پس ماجرای دارین. اولین باره که می بینم قضیه برعکس و مرد بچه می خواد اما خانم نه چشمکی زد- آره، اتفاقا امروز ذکر خیرت بود کنجکاو به جلو خم شدم. -جدی، چطور مگه؟! -الان تو دفترش بودم برگشته می گه دوست داشتم یه دختر داشتم مثل ناهیدکم مانده بود چایی که در دهانم بود بیرون بپره. سرفه کردم و فکر کردم بر پدر دروغگو امیرحسین صلوات که اگر من رو هم به چشم دخترش ببینه. نسرین می خندید و در حال پوشیدن روپوش آزمایشگاه گفت- حق داری تعجب کنی چون شوهرم از بی دختری زده به سرش. بهش گفتم آگه تو هم نوزده سالگی بچه دار می شدی الان دخترت هم قد ناهید بو اما باید هجده سالگی زن چهارده پونزده ساله می گرفتی و احتمالا طرف حمله گیر می شد و توام به آرزوی دختر داشتنت می رسیدی. ولی اون موقه مادرت نمی تونست پُز عروس دکتورش رو بده و خودت هم سهام بیمارستان نداشتی و الان تو دهات پهن پاک می کردی. به حرف هاش و شوخ طبیعی ذاتی که داشت خندیدم اما از کلماتش که بوی برتری جویی می داد چندان خوشم نیامد.

با صدای بفرمایید امیرحسین وارد اتاق شدم و نگاهم به خودش افتاد که پشت میز نشسته بود. نگاه به چشم هاش دوختم.
-ببخشید دیر شد دکتر
عینک رو از چشمش درآورد و روی میز گذاشت و دوباره نگاهم کرد.
-خواهش می کنم فامیل. بفرمایید

روی مبل راحتی کنار میز نشستم و نمی دانم چرا حس کردم مثل باقی وقت هایی که دیده بودمش نیست. انگار که سرحال نبود و طرز نگاهش مثل همیشه شوخ و جستجوگر نبود حتی با اینکه خیره نگاهم می کرد.

-نسرین رو دیدی؟!
انگار حوصله ادا و اطوار و بازی نداشت و من هم به تبع امیرحسین بی حوصله بودم و دست از عشو و فریبندگی برداشته بودم و فکر کردم شاید اولین باری بعد از مهمانی آنشب باشه که خودم در مقابل امیرحسین قرار گرفته.
-داشتم در می زدم که نسرین جون از اتاقتون اومدن بیرون و بعدش هم نشستیم و چای خوردیم. به همین خاطر دیر شد.

همانطور ساکت در حالی که با ته خودکار روی میز ضرب می گرفت نگاهم کرد و من هم. سکوت بین ما به درازا کشید و انگار هیچ کدام علاقه ای به شکستن نداشتیم. من حرفی برای گفتن نداشتم اما در عجب بودم امیرحسین که از من خواسته بود به اتاقتش پیام چرا حرفی نمی زنه و سکوت کرده. پا روی پا انداخته بودم و به پایه میز خیره شده بود.
-حرف های زنونه؟! -

سرم رو بلند کردم و به نگاه زیرچشمی و با دقتش خیره شدم.
-ببخشید متوجه نشدم

کمی روی میز و به طرف من جلوتر آمد و شمرده گفت

-درد و دل زنونه داشتین با نسرین؟!

در دل خاله زکی نثارش کردم.

-بله دیگه، خانم ها که به هم می رسن درد و دل می کنن و مسلما مثل آقایون بحث سیاسی نمی کنن. آقایون که به هم می رسن طوری بحث سیاسی می کنن انگار که بخوان مشکلات دنیا رو حل کنن

در حالی که نگاهم می کرد خنده آرامی کرد و هیچ نگفت. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم.

-آقای دکتر، فکر کنم کار خاصی با من داشتین که گفتین پیام اینجا

موشکافانه نگاهم کرد.

-نسرین چی می گفت؟!

از سوال بی ربط و تا حدی احمقانه امیرحسین جا خوردم و فکر کردم چرا صحبت های دو زن تا

این حد باید برایش مهم باشه!

من و منی کردم و به نظر خودم سعی کردم کم اهمیت ترین قسمت حرف های نسرین رو بگم که

ربطی به درد و دلی که کرده بود نداشته باشه. با خود فکر می کردم که زن و شوهر یکی از

دیگری عجیب تره. زن بی مقدمه با فمیلی درجه چند از مشکلات زناشویی درد و دل می کنه و

مرد از زیر زبان من حرف های خصوصی با زنش رو می کشه و من این میانه هیچ علاقه ای به

آتش بیار معرکه شدن نداشتم. خندیدم و نگاهش کردم و با لحنی که برای خود من بوی طعنه می

داد چه رسد به امیرحسین، گفتم

-فکر کنم باید اجازه بدین از این به بعد شما رو پدر یا یه همچین چیزی صدا بزنم

دیدم که در حالی که چشم هاش رو ریز کرده بود، خیره و منتظر نگاهم کرد و دستش که ته

خودکار رو روی میز می کوبید بی حرکت ماند. فهمیدم که نفهمیده و باید توضیح بیشتری بدهم پس

با نیشخندی ادامه دادم.

-نسرین جون می گفت که شما گفتین دوست دارین یه دختر شبیه من داشته باشین. من از این به بعد

بابا صداتون می کنم که تا وقتی دختر دار می شین آرزو به دلتون نمونه

نگاهش قابل تفسیر نبود و همچنان خیره مانده بود اما چند لحظه که گذشت ناگهان شلیک خنده اش

که انگار تمامی نداشت در اتاق پیچید.

ناآگاه از ماجرا نگاهش کردم تا خنده اش تمام بشه. سر تکان داد و دوباره با لبخند نگاهم کرد و در

حالی که با سر به من اشاره می کرد، سر تا پام طوری برانداز کرد که مور مور و معذب شدم و

خواستم نگاهم رو از چشمهای تیزش بزدم که بالاخره لب باز کرد.

-خانم کوچولو به نظر خودت من هیچ ربطی به بابات دارم یا مثلا تو این همه کوچولویی که دختر

من باشی؟!

تنها جمله ای که سر زبانم آمد رو برای خالی نبودن عریضه به بیرون پرت کردم.

-من فکر نکردم اما نسرین جون همین چند دقیقه پیش گفتن که شما امروز یه همچین چیزی گفتین.

البته

می دونم که احتمالا مثال زدین اما من قصدم فقط شوخی بود ولی شما دیگه خیلی قضیه رو کش

دادین

نگاهش کردم که باز همان کار اعصاب خورد کن ضربه زدن با خودکار به میز رو از سر گرفته

بود و زل زده بود به لب های من. کلافه از آنکه خودم رو باختم و بیشتر از چند روز نتوانستم در

قالب فریبنده خودم باشم و حساس شده به صدای ضربه های خودکار و معذب از نگاه خیره امیرحسین به صورتم، با صدای بلندی سکوت رو شکستم.
-می شه بسه؟! -

دستش روی هوا ماند و طوری جدی نگاهم کرد که مجبور شدم با صدایی آهسته توجیه کنم.
-آقای دکتر من اصلا منظوری از حرفم نداشتم. بابای من نزدیک هشتاد سالشه. شما هم خدا برای خانم بچه هاتون حفظتون کنه، خیلی خوب موندین.
رگباری و پشت سر هم گفتم و از جا بلند شدم اما امیرحسین همچنان در سکوت و مرموز بدون پلک به هم زدن، براندازم می کرد. در دلم گفتم مردك دیوانه شده و بدون اینکه کاری با من داشته باشه من رو آورده در اتاقش و حرف های صد تا يك غاز تحویلیم می ده و سوال های بدتر از آن می پرسه.

-با اجازه، اگه کار خاصی ندارین من می رم بدون توجه به حرف من خودکار رو رها کرد روی میز و به جلو خم شد.
-من اصلا راجع به تو با نسرین حرفی نزدم همانطور ایستاده و خشك شده داشتم به آن همه صمیمیت کلامش و آن چه که گفته بود فکر می کردم که ضربه بعدی زده شد و مات ماندم.
-ما يك ماهه که جدا شدیم و در ضمن اصلا لزومی نداره که من در مورد مسائل خصوصی زندگیم و آدم های اطرافم بشینم با نسرین حرف بزنم مغزم با سرعت نور در حال تجزیه و تحلیل بود. دست هام رو از جیب روپوش بیرون آوردم و ناخودآگاه دوباره روی مبل نشستم.
-من کاری به زندگی خصوصی شما ندارم آقای دکتر. کارام مونده، باید برم تکیه داد به صندلی و با لبخند خیره شد به من.
-تو وسط ماجرای دختر خوب پس چطور می تونی این جور بیگی. در واقع خودت رو دو دستی پرت کردی وسط زندگی من

همانطور وارفته در صندلی نگاهش می کردم و باور نمی کردم این کلمات رو در بیداری شنیده باشم. دست هام رو روی هم گذاشته بودم روی پاهام و حتی حس تکان دادن آنها رو هم نداشتم. فکر می کردم من اصلا کی و چه وقا وسط زندگی امیرحسین صفایی که خودم خیر نداشتم یا اصلا اگر از هم جدا شده بودن چرا هیچ کس خبر نداره و بعد در لحظه یاد همان روز صبح و شکسته شدن ارلن میوفتم که اون طور دستم انداخت. لبخند نشست رو لبم و طوری نگاهش کردم که قطعاً فکر کرد دیوانه شدم. با صدایی که به گوش خودم هم هم ناآشنا بود گفتم-دکتر مئکه استاد سرکار گذاشتن هستین. چند وقته روش کار کردیم که این جور حرفه ای مردم رو شوکه می کنین؟! نگاهش از دست هام بالا آمد و به صورتم که رسید داغ و تب دار شد و زمزمه کرد -يك ماه بیشتره -سر به سر گذاشتن کارمند ها؟! بدون توجه به سوا و جواب های بی ربط من ادامه داد-يك ماهه طلاق گرفتیم و نگرقتیم، زن و شوهر هستیم و نیستیمبا حرف هاش باورم شد که داره چرند می گه و طوری از جا پریدم که انگار یه دفعه دوز بالای آدرنالین بهم تزریق کرده باشن. جان گرفتم و با صدایی بلندتر در حال عقب عقب رفتن به سمت در گفتم-شما در اولین فرصت خودتون رو به یه روانپزشك نشون بدین. شما مشکل داری جناب دکتر. من می دونم مشکلات چیه تمام جسامتم رو به یاری طلبیدم و پی رفتن از آزمایشگاه رو به تنم مالیدم و با تاکید کلمات رو به صورتش تف کردم که در سکوت و بی هیچ تغییری به من خیره شده بود. -تو مشکل ج*ن*سی داری و با یه زن هم راضی نمی شی. دلم به حال زن بدبختت می سوزه که فکر می کنه بهترین شوهر دنیا و چشم پاك

ترینش رو داره زدم به سیم آخر و در حال نابود کردم همه پل های پشت سرم به امیرحسین نگاه کردم و رقتم نزدیک میزش. نمی دانستم آن همه قدرت و جسارت از کجا آمد که با کف دست کوبیدم روی میزش و دهانم بدون اختیار من شروع به نافرمانی کرد و هر چه نباید رو گفت. می دونیه چیه دکتر بعد از این؟! دوست داشتم توی چشم دریده رو به لجن بکشم تا حساب کار دستت بیاد و خودم هم انتقام شکست خودم رو بگیرم. می خواستم دنبالم راه بیوفتی و موس موس کنی تا عقده هام خالی بشن که یه دکتر صورتش سرخ شده بود و چشمه اش تیز نگاهم می کرد اما من باز هم ادامه دادم و با دست سر تا پاش رو نشان دادم. یه دکتر خوش بر و رو و البته با وضع مالی خوب و داشتن زن دکتر، اومده اویزون من شده. اما من اهل کثافت کاری نیستم دکتر، تیرت خطا رفت. نشستی واسه من صغری و کبری می چینه که طلاق گرفتی که مثلا من رو خر کنی که باهات را بیام؟! بلندتر گفتم- کورخوندی مرتیکه زن باز هرزه پوست گندمی امیرحسین گل انداخته بود و چشمه اش تیز و تیره نگاهم می کرد اما همچنان در سکوت زل زده بود به من. راه افتادم سمت در که وسط اتاق با خشونت بازوم رو فشار داد و به عقب چرخاندم. هنوز صورتش رو ندیده بودم که صورتم گز گز کرد و چشمهام از شدت درد بسته شد. -این رو زدم تا یادت باشه تو زنی و باید عفت کلام داشته باشی نه که صدات رو رو سرت بندازی و هر چی از دهننت میاد بگیا چشم های بسته صدات رو شنیدم و تا خواستم چشم باز کنم سمت دیگه صورتم آتش گرفت اما این بار شدت ضربه کمتر بود. نفسم بند آمد و این بار دست هام رو جلوی صورتم گرفتم که صدات بلند شد. - اینم برای اینکه یادت باشه که بی خودی تهمت زنی و هر اراجیفی از دهننت میاد به دیگران نگی

سکوت اتاق رو نفس های امیرحسین که صورتش رو نمی دیدن می شکست و نفس های بریده بریده من. فکر می کردم که چه فکری داشتم و چه شد. خون جلوی چشم هام رو گرفت و دستم رو که آهسته از روی صورتم برداشتم به صورت ناخوانای مرد برافروخته رو به روی رسیدم. شروع به صحبت که کردم صدام گرفته و بود و می لرزید.

-تو فکر کردی کی هستی که همچین غلطی کردی مردك احمق!؟

بازم سکوت کرد و با نگاهی که به نظر ناباور از کاری بود که کرده به صورتم زل زده بود و سینه اش به طور محسوسی بالا و پایین می رفت. صورتش دیگه گل انداخته و برافروخته نبود که هیچ، به نظر رنگ پریده می آمد و چشم های تیره اش حالا روشن تر به نظر می آمد. جلوتر کشیدم و حالا به اندازه چند بند انگشت با کسی که آن لحظه تمام تنفر دنیا ازش در وجودم ریخته بود فاصله داشتم. سرم رو بلند کردم و به جبران کاری که کرده بود تف به صورتش انداختم. کاری که هیچوقت در تمام عمرم انجام نداده بود اما آن لحظات وحشی و غیرقابل کنترل شده بودم. چشم هام رو بست و می دانستم که شکه شده پس قبل از آنکه به خودش بیاد و از آن حال بیرون بیاد هر چه توان در دستم داشتم جمع کردم و توی صورتش کوبیدم طوری که کف دستم به گزگز کردن افتاد و بدون توجه به صدای فریاد که احتمالا بیرون می رفت جیغ کشیدم.

-تو به چه جراتی همچین غلطی کردی کثافت. به چه جراتی دست کثیفت رو به من زدی. مرتیکه احمق تو هر کاره من هم که بودی بازم حق نداشتی تو گوشم بزنی همانطور که دستش رو روی صورتش گرفته بود بدون اینکه نگاهم کنه پشت کرد بهم و با صدای بم و کنترل شده ای بر خلاف من گفت

-از دفتر من برو بیرون ناهید تا افتضاح دیگه ای به بار نیومه

دیوانه شده بودم و با تحقیری که شده بودم دلم می خواست می توانستم همانجا جا به جا خفه اش کنم. اولین چیزی که دم دستم بود جا خودکاری سنگین خاتم روی میز بود که بلند کردم و با ضرب به سمتش پرتاب کردم که پشت به من داشت. هم زمان دست روی دهانم گرفتم چون مطمئن بودم

که ضربه به سرش می خوره. به محض برخورد خاتم با سر امیرحسین آخ بلندی گفت و نیم خیز شد و تازه آن لحظه به خودم آمدم و از آن حال جنون بیرون آمدم و مات مانده نگاهش کردم که در حالی که دو دست رو روی سرش گرفته بود به سمت من برگشت. در چشم هاش درد و ناپاوری بیداد می کرد اما خودم رو نباختم و با صدای لرزانی گفتم
- فکر می کردی زن نباید صدایش رو سرش بندازه و داد و بیداد کنه. کور خوندی مرتیکه زن باز، زن می تونه این کارها رو هم بکنه.
دستش رو از روی سرش برداشت و از دیدن قرمزی دست هاش حس از تنم رفت و حالت تهوع پیدا کردم.

-گمشو برو بیرون دختره احمق وحشی
نمی شنیدم و نگاهم به دست های گلگون از خون امیرحسین بود که به ضرب جلوی من رسید و می خواست دست بلند کنه که من در اثر اتفاقاتی که طی چند دقیقه افتاد بود و دیدن خون و به خاطر عادت ماهیانه، جلوی چشمهام سیاهی رفت و دستم رو بند گوشه میز کرد و امیرحسین با دیدن وضع من خواست زیر بغلم رو بگیره که زمین نخورم اما در همان حال آشفتگی و ضعف غریدم.
به من دست نزن

-حالا که حالت انقدری خوبه که می تونی پر رویی کنی پس باشو از دفتر من برو بیرون با این افتضاحی که راه انداختی
جوابی بهش ندادم و آن لحظه فقط به حرف های مریم فکر می کردم و در دل آه می کشیدم که ای کاش این بازی احمقانه و بچه گانه رو شروع نمی کردم و در دسر رو به جان نمی خریدم. در اتاق رو که به هم کوبیدم چشمم به محسنی و مژده افتاد که دم در پذیرش مات و مبهوت ایستاده بودن و به در اتاق خیره شده بودن.

دیدم که دهان مژده با دیدن صورتم مثل ماهی باز و بسته شد و در حالی که با سری به زیر انداخته و کمی افتان و خیزان به سمت دستشویی می رفتم حدس زدم که احتمالاً صورتم سرخ شده و جای انگشت های مردك حرامزاده روش مانده چون گزگز و سوزشی در گونه هام حس می کردم. در دستشویی رو بستم و با بی حالی بستم رو به در تکیه دادم که ضربه ای به در خورد و بعد صدای مژده که احتمالاً با عجله دنبال آمده بود.
-ناهید، ناهید باز کن ببینم چی شده

جوابی به صدا کردن های پشت هم و کوبیدن به در های مژده ندادم و بعد از روشن کردن چراغ دستشویی جرات کردم و به صورتم در آینه نگاه کردم و آه بلندم در سینه خفه شد. دو سمت گونه ام جای انگشت های دست مردك مانده بود و گوشه لبم ترك خورده بود و کمی به کیبودی می زد. دستم رو دو سمت دستشویی گرفتم و به صورتم نگاه کردم و سعی کردم ضربه های مژده به در و صدایش رو نادیده بگیرم و ناگهان بغضی که در گلو خفه کرده بودم و همزمان باز حس ضعف و تهوع به سراغم آمد و همه محتویات معده ام رو در دستشویی خالی کردم و بعد با بی حالی در توالت فرنگی رو بستم و بدون فکر کردن به تمییز و کثیف بودن روش نشستم و چشم هام رو بستم. می دانستم که مژده و بقیه از شدت فضولی رو به موت هستن و هر کدام زودتر از دیگری می خواهد سر از موضوع مهیج روز در بیاورد.

چشم هام رو باز کردم و در حالی که دستشویی دور سرم می چرخید به کمتر از نیم ساعت گذشته و اتفاقاتی فکر کردم که مثل خواب بودن و بیش از حد غیر واقعی و بعد یاد خون آمدن سر امیرحسین افتادم و باز حال تهوع به سراغم آمد و فکر کردم خدا رو شکر که در آن حال جنون

کاری برگشت ناپذیر نکردم و از خودم تعجب کردم. کار امیرحسین و خواباندن در گوش من آن هم نه يك بار بلکه دو بار آنچنان تحقیرم کرده بود که فکر می کردم باید انتقام همه تحقیر های زندگی رو باید ازش همان لحظه بگیرم. آن لحظات آرمین که بعد از يك سال دوستی و عشق و عاشقی به خاطر بی مال و منال بودن ولم کرده بود و من رو به پول دختره فروخته بود جلوی چشم آمد و هزار کمبود دیگر در زندگی بیست و دو ساله ام.

باز هم عق زدم و انگار که عقده هام رو بالا می آوردم. فکر کردم عرضه بد بودن و بازی دادن رو هم ندارم و حالا که خواستم چند صبحی تصور کنم که می توانم مردی با این شخصیت اجتماعی و مالی رو با وجود داشتن همسر دکتر و همه چیز تمام اغوا کنم، این بلا به سر آمد و همه محاسباتم به هم خورد و مردك من رو با زن های خیابانی اشتباه گرفت و فکر کرد واقعا می خواهم روی زندگی آنها چتر بشم.

مژده همچنان در می زد و سر من همچنان می چرخید. بعد از چند لحظه و رضایت دادن مژده و رفتن از پشت در، آب، به صورتم زدم و در حالی که در آینه به صورتم که رنگ پریده بود و هراسان با گونه هایی سرخ شده از سیلی و گوشه لب اندکی پاره شده و کبود نگاه می کردم، عزم رو جزم کردم و از دستشویی بیرون رفتم و به سمت اتاق امیرحسین حرکت کردم.

پشت در اتاق ایستادم تا نفس بگیرم و بعد در حالی که نگاه خیره خانم سحابی که در پذیرش بود رو روی خودم حس می کردم، به ضرب دستگیره رو فشار دادم تا وارد اتاق بشم اما با در قفل شده مواجه شدم. تا خواستم در بزنم صدای مزاحم مژده رو از پشت سرم شنیدم که هر لحظه نزدیک تر می شد.

ناهیید بالاخره اومدی بیرون، چه خبر شده؟!

بدون توجه به مژده با کف دست محکم کوبیدم به در و اصلا علاقه ای به برگشت سمت مژده و خانم سحابی که با کنجکاوای نگاهم می کرد نداشتم. بازوم رو که می کشید از دستش بیرون کشید و در حالی که دستم رو گوشه مقنعه ام می داشتم تا صورتم رو از دید دیگرانی که احیانا می دیدم به سمت آسانسور رفتم و صدای اعصاب خورده کن مژده که همچنان ادامه داشت، دور و دورتر می شد.

ناهیید چرا جواب نمی دی؟! واقعا که

فکر کردم عصبی شده چون ماجرای پیش آمده اما هنوز نتوانسته به چند و چونش پی بیره. کوتاه گفتم

-مژده دنبالم نیا تا عصبانی تر نشدم

از آینه آسانسور قیافه دلخور و شکست خورده اش رو دیدم که رو برگرداند و به سمت در آزمایشگاه رفت. نمی دانستم مردك کجا رفته و فکر کردم حتما رفته دنبال دوا و درمان سر وامانده اش. در دل به خودم بد و بیراه گفتم که ناهیید خانم چه جای گله که بهت دروغ گفت و طلاق زنش رو بهانه کرد تا باهات روی هم بریزه و مثل زن های خیابانی بدترین و احمقانه ترین دروغ رو برای راضی کردنت سر هم کرد. نه، جای گله نبود که خود احمق با عشوه های شتری و به خیال خودم فریبنده و به راه انداختن آن بازی مسخره با دانستن زن و بچه دار بودن آن مرد باعث آن واکنش شده بودم اما دست بلند کردن امیرحسین توجیه ناپذیر بود و هیچ رقمه نمی توانستم تحقیر شدنم رو نادیده بگیرم. به شماره انداز طبقات آسانسور نگاه کردم و فکر کردم نمی دانم مردك کجا رفته اما می دانم خودم کجا می روم و کاملا مصمم از آسانسور پیاده شدم و به سمت اتاق دکتر شاه میری حرکت کردم.

چند لحظه ایستادم تا از کاری که می‌خوام انجام بدم مطمئن بشم در حالی که صدای قلبم رو در گوش هام می‌شنیدم. یاد نسبت فامیلی افتادم و افتضاحی که قطعاً به بار می‌آد اما قبل از اینکه پشیمان بشم، دست بردم و در اتاق رو زدم و بعد آهسته همزمان با صدای دکتر شاه میری در رو باز کردم و وارد شدم.

در حالی از اتاق بیرون آمدم که به خیال خودم زهرم رو ریخته بودم و پیش خانم دکتر شاه میری پنبه امیرحسین صفایی رو زده بودم. حالا نوبت به خاک سیاه نشانندن مردك بود و معرفی شخصیت دوشم به همسر محترم بود.

سرك كشیدن داخل اتاق نسرین که درش چهارطاق باز بود.

-نسرین جون می‌تونم پیام تو؟! -

سرش رو بلند کرد و خلاف لحن همیشه مهربانی که داشت، کوتاه گفت
-بیا تو

چشم هاش روی صورتم ثابت ماند و با نگاه دنبالم کرد که روی صندلی نشستم. لحظه ای کلمات رو گم کردم و فکر کردم زن بیچاره چه گناهی کرده که می‌خواهم تصوراتی که از شوهر نمونه اش داره به هم بزنم و لحظه ای بعد فکر کردم همان بهتر که خودم با جزییات همه ماجرا رو بهش بگم چون مطمئن بودن کمتر از چند ساعت دیگه از زبان شاه میری فاجعه رو می‌شنوه. زبانم چرخید که شروع به صحبت کنم که صدای نسرین همانطور که به صورتم خیره بود شکست.

- صورتت خیلی افتضاح شده

نگیت صورتت چرا به این وضع افتاده، گفت صورتت افتضاح شده. نگاهش کردم و در حال تجزیه و تحلیل کلمات به لحن متفاوت و خشك کلماتش فکر کردم.

-نسرین جون، باید یه چیزایی رو بهتر بگم. امیدوارم از من نرنجین چون من بی‌تقصیرم و بلافاصله فکر کردم که آیا واقعا بی‌تقصیرم که اینطور پاك، معصوم و موجه خودم را جلوه می‌دم؟! -

دل به دریا زدم و بی‌وقفه گفتم. از نگاه های امیر حسین از همان شب مهمانی تا آزمایشگاه و ماجرای همان روز. بین صحبت هام نگاهش می‌کردم اما هیچ حالتی از تعجب یا همدردی در چهره اش نبود حتی در کما تعجب من وقتی از دروغ امیرحسین و ماجرای جدایی کذایی خودشان شنیدم و بعد هم صحنه های اکثنی که من و شوهرش در اتاق داشتیم. همانطور که می‌گفتم به سانسور کردن ماهرانه قسمت عشوه های خودم برای شوهرش فکر می‌کردم و به شباهت عجیب این زوج در جهت بروز ندادن احساسات. خونسرد با صورتی

بی‌حالت لم داده بود به صندلی و زل زده بود به صورت من. حالت ناخوانای صورت نسرین کم کم داشت برام مشکوک و غیر قابل فهم می‌شد. سکوت که کردم کاملاً بی‌مقدمه و با صدای خشنی گفت

-همش همین بود؟! -

سرگردان در حالی که با ناخن دسته صندلی رو خراش می‌دم نگاهش کردم و با صدای آرام و ناباوری گفتم

-متوجه نمی‌شم. دیگه چی باید می‌شد که نشده نسرین جون؟! من الان رفتم پیش خانم دکتر شاه میری و همه چی رو بهش گفتم

با صدای کوبیده شدن دستش روی میز به خودم آمدم و جا خورده به نسرینی نگاه کردم که هیچ ربطی به زن مهربان صبح نداشت.

-فکر کردی با دسته کور ها طرفی دختر که قضیه رو اینجوری سانسور شده تحویل می دی؟! از جا پرید و در اتاق رو بست و بالای سرم رسید که دهانم از واکنش ناگهانش خشک شده بود. -خبر افتضاحی که چند دقیقه پیش تو اتاق امیر راه انداختین رو دارم. از سانسور شده ها و تاز و عشوه هات هم با خبرم پس جا نماز آب نکش خانم ناهید پورحاجی با تحقیر نگاهم کرد که میخ شده به صندلی مانده بودم. -فکر کردی من احمقم و نمی فهمم، آره؟! حتما با خودت فکر کردی زنه کودنه پس بپر رو زندگیش که اونشب و با نگاه های امیر یاد کارآموزی افتادی پشت میزش نشست و با دو دست به شدت روی میز کوبید و به من نگاه کرد که دهانم چفت شده بود و حتما رنگ از صورتم پریده بود. -فکر کردی دختر خالم رو بی خودی اونجا کاشتم؟! نکنه حرف های صبح رو جدی گرفتی و فکر کردی من احمقم که به شوهر دکترم اعتماد کنم خنده ابلهانه و عصبی کرد و من که تا آن لحظه مات مانده نقش دو گوش بزرگ رو بازی می کردم، به حرف آدم من نمی دونم منظور شما از این حرف ها چیه اما من بی تقصیرم و جرات پیدا کردم و بلندتر گفتم -شما جلوی شوهرت رو بگیر که برای به دست آوردن زن های دیگه به دیگران نگه که طلاق داد

با صدای محکمی گفت

-ببند دهنه رو. به تو ربطی نداره که تو زندگی خصوصی ما چی می گذره روی میز خم شد و بلندتر گفت
-پات رو از قضیه ایبه که خودت رو پرت کردی توش می کشی بیرون دختر. روشنه؟! جان گرفته بودم و حالا که می دانستم که بعد از بیرون رفتن از این در قراره که از آن بیمارستان نحس بیرون برم، حاضر جوابی کردم و زل زدم تو چشماش
-برو شوهرت رو جم کن خانم دکتر. من صد سال محل سگ هم به امثال شوهر هرزه تو نمی دم پوزخندی زد
-محل نمی داری عزیزم فقط مثل یه هرجایی عشوه می فروشی صورتم داغ شد و حس کردم چیزی مثل جریان برق از تنم رد شد و از جا پریدم
-ببند دهنه رو تا نبستمش دکتر بعد از این. کاری نکن دوباره دیوانه بشم و سر تو رو هم بشکنم همانطور خونسرد نشسته بود و تحقیرآمیز نگاهم می کرد
-به جهنم که سر اون رو شکستی، کار خوبی کردی شروع کرد به مسخره دست زدن
-اما همین حالا لشت رو از اتاق من ببر بیرون دختره عوضی نگاهش کردم و با تکیه کلمات رو به بیرون پرتاب کردم
-زن و شوهر بیمارستان رو به لجن کشیدین در اتاق رو به هم کوبیدم و بیرون رفتم.

از در اتاق که بیرون رفتم باز تهوع و ضعفی به سراغم آكد که این بار برآیند دلشوره، ناباوری و تنش چند دقیقه گذشته بود. با دست های لرزان دکمه آسانسور رو فشار دادم و به محض بسته شدن در کف آسانسور پهن شدم و سرم رو در دستم گرفتم و سعی در کنترل ضعفم داشتم. از آسانسور که بیرون آمدم دوباره به دستشویی پناه بردم و همه بد و بی راه های عالم رو به خودم دادم که این

چه حماقتی بود و دوباره و چند باره عق زدم. این بار اضطراب و عواقب بدبختی گریبانگیرم و به پیچیدن ماجرا در فامیل و رسیدن به گوش خانواده ام رو عق می زدم و بالا می آوردم.

صورت درب و داغانم رو شستم و تازه یاد "دختر خاله کاشته شده" نسرین که بین حرف هاش گفته بود افتادم که اصلا نمی شناختم. فقط می خواستم از آن بیمارستان جهنمی بیرون بزنم. به سمت بخش میکروب شناسی و کمد وسایلم رفتم و بی توجه از کنار همه آن هایی که خیره نگاهم می کردند رد شدم.

ناهید صبر کن یخ چیزی بگو. چی شده دختر، جون به سرم کردی در دلم خندیدم به جان به سر شدن مژده آن هم برای من. در حال جمع کردم وسایلم فکری به ذهنم رسید و برگشتم به سمتش.

-دختر خاله نسرین کیه!؟

قیافه بهت زده ای به خودش گرفت.

-من می گم بگو چی شده بعد تو می گی دختر خاله دکتر کیه!؟ چه ربطی داره

-جونم عزیزم، با من کاری داشتی!؟

به سمت محسنی برگشتم که پشت هود نشسته بود و پلیت ها رو کشت می داد. فکر کردم بی خود نبوده که ازش بدم می آمد.

بدون اینکه جوابی به محسنی بدم برگشتم سمت مژده و طوریکه او هم بشنوه با تحقیر آمیز ترین لحن ممکنه انگار که در مورد سوسک یا حشره بی خاصیتی صحبت می کنم، چینی به دهانم دادم و گفتم

-این دختر خاله اون زنیکه است و من نمی دونستم!؟

وسایل رو رها کرد و از جاش بلند شد و در حالی که سر و سینه رو جلو داده بود قیل از اینکه مژده دهنش باز بشه با صدای زیرش جیغ کشید

- حرف دهنش رو بفهم دختره چتر

به سمتش رفتم و مژده به عقب هولم داد

-خاک به سرم نکنیم بچه ها، زشته به خدا

از بالای شان مژده با خنده و به مسخره گفتم

-بدو برو به حاج خانوم گزارش بده که بهش گفتم زنیکه

دوباره جیغ کشید و مثل لات ها به سمت آمد و از روی شان مژده که سعی در جدا کردن داشت با همان دستکش های لاتکس آزمایشگاه چنگ انداخت به مقنعه من. کیفم رو روی زمین انداختم و هولش دادم به عقب و هم زمان صدای همکار ها رو شنیدم که برای جدا کردن ما آمده بودن و کلمات "هرجایی" و "فاحشه" که مثل نقل و نبات از دهان دخترک بی چشم و رو بیرون می آمد و دیگه هیچ نفهمیدم و حس سرگیجه بهم غلبه کرد و در جالی که به مانتوی زنی که نمی دانم چنگ می زدم با چشم های تار در حال افتادن روی زمین دست گرفتم به لبه میز و افتادم و هیچ چیز دیگه ای نشنیدم جز صدای شکستن ارلن های شیشه ای در سرم با اکو همراه بود و آخرین لحظه یاد همان روز صبح افتادم و به طرز احمقانه ای فکر کردم دکتر امیرحسین صفایی بیا و ببین که به جای يك ارلن، همه ارلن های شسته شده و تمیز آزمایشگاه رو شکستم و بعد ذهنم انگار که خالی شده باشه ارتباطم با اطراف قطع شد.

چشم که باز کردم یکی از همان سرم هایی که از آنها متنفر بودم در دستم بود و تنها روی تخت بیمارستان خوابیده بودم.

گیج با سری که حس می کردم دو برابر بدنم وزن داره روی تخت نشستم و به در و دیوار اتاق خیره شدم. خلاف فیلم ها و داستان ها که وقتی دختر قصه به هوش می آد سریع يك پرستار با خوش و بش وارد اتاق می شه یا اینکه یکی بالای سرش نشسته و بهش خوش آمد می گه، نه کسی آمد و نه کسی کنارم بود. باز یاد افتضاح آن روز افتادم و به ساعت نگاه کرد و فکر کردم حتما يك ساعتی می گذره که از حال رفتم. حالم از دیدن در و دیوارهای آن بیمارستان به هم می خورد و می خواستم زودتر از آن دیوانه خانه بیرون برم.

در حالی که در سرم صدای نحس محسنی و کلماتی که بهم نسبت می داد می پیچید، سرم رو از دستم بیرون کشیدم و بلند شدن و دستمالی رو روش فشار دادم تا خون بیرون نزنه. حالت تهوع نداشتم اما ضعف داشتم و دست و پام می لرزید. به آزمایشگاه رسیدم و به سمت کمد وسایلم می رفتم که ثن صدای اعصاب خورد کن مژده رو پشت سرم شنیدم.
-ناهاید چرا بلند شدی دختر، بهتری؟!-

وسایلم رو ریختم داخل کیفم و بدون توجه به مژده به لیوان و بقیه وسایلم نگاه کردم و بی حوصله در کمد رو به هم زدم و چرخیدم سمتش و بی حالت گفتم
-همین امروز و فردا همه قضیه رو با جزییات می فهمی پس دست از سر من بردار
بازم دهانش باز و بسته شد و من بدون نگاه کردم به دور و برم فقط با فکر بیرون رفتن از آن جهنم، به سمت در خروجی بیمارستان رفتم.

هوای پاییزی لرز به تنم انداخت و شالم رو سفت تر دور گردنم پیچیدم. از رفتن به خانه و مواجه شدن با خبری که شاید زود هنگام به گوش خانواده ام رسیده بود می ترسیدم اما دیر یا زود اتفاق می افتاد.

کلید که انداختم توقع داشتم ناله و نفرین بشنوم و با چماق به استقبالم بیان اما وقتی دیدم خبری نشد سلانه سلانه از عرض حیاط رد شدم و همین که خواستم از پله ها بالا برم یاد صورت درب و داغانم افتادم اما بابا که لخ لخ کنان با دمپایی که هایی که همیشه مثل نشانه برای حضور بابا بودن با لیوان چای از در بیرون آمد، فهمیدم برای لاپوشانی کردن دیر شده و باید به فکر توجیه بی سر و ته ساختن باشم.

-ناهاید برو ببین باز چی شده که این زن به سرش زده
روی همان پله اول ماندم و هاج و واج در حالی که بابا نگاه کردم که باور نمی کردم خبر زودتر از خودم به خانه رسیده باشه.
-سلام، چی شده بابا؟!-

بی حوصله و چای به دست در حالی که دست به پله ها می گرفت و از کنارم که همانطور تکیه داده به نرده مانده بودم رد می شد غرغر کنان گفتم
-مگه چیزی هم به من می گه این خانم؟! فقط بلده غر بزنه
هاج و واج نگاهش کردم و داشتم فکرم رو جمع می کردم که بدانم با چه حرف هایی قراره مواجه بشم و چه جواب ها و توجیه هایی باید داشته باشم و بابا را نگاه کردم که روی صندلی کنار باغچه نشست.

وضع اسفناک صورتم رو یادم رفت و در حال درآوردن لباس هام به سمت اتاق خیاطی مامان رفتم و در سکوت نگاهش کردم که عینک به چشم سوزن می زد و فکر کردم ای کاش می شد که همیشه همانطور آرام باشه.
-سلام، چی شده؟!-

از پشت عینک نگاهم کرد و همچنان سوزن زد و من نشستم رو مبل.

-بابا می گفت یه چیزیت هست اما نمی دونست چی شده
همانطور از بین دندانهاش غرید
-پتیاره همه رو مچل کرده، خجالت هم خوب چیزیه
مامان نگاه نمی کرد و سرش پایین برد اما من که فهمیده بود خبر دار شده ان حالا هیچ توجیهی
به ذهنم نمی رسید و دهانم چفت شده بود.
-مامان داری زود قضاوت می کنی. تو که نمی دونی جریان چیه بعد
عینک رو درآورد و خواست حرفی بزنه که نگاهش مات صورتم شد.
-صورتت چی شده دختر؟!
فکر کردم نگران شدنش هم با خشونت و تحکمه و همزمان فکر کردم که اگر فهمیده بود و ماجرا
به گوشش رسیده بود پس چرا از جریان تو گوشه خورده از امیرحسین رو نمی دانست.
-دعوا شده
مثل همیشه که عصبانی می شد لباس دستش رو پرت کرد یه طرف و عینک چشمش رو هم یه
طرف دیگه.
-اون از اون دختره احمق اینم از تو. با کی دعوات شده؟!
جوابی برای سوالش نداشتم.
-دختره احمق کیه مامان?!
سر و سینه اش رو جلو داد و دست گذاشت زیر چانه ام و لبم رو نگاه کرد که به کبودی می زد.
همانطور که زیرچشمی نگاهش می کردم مغزم مثل ساعت کار می کرد و نفس راحتی کشیدم که
هنوز قضیه رو نفهمیده.
با یکی از همکارهام دهن به دهن شدم و دعوا مون شد
لبهاش رو جمع کرد و دستش رو به شدت از صورتم کشید.
بی عرضه، توام و ایسادی و نگاهش کردی تا بزنه لت و پارت کنه؟! نه از اون خواهر پتیاره و
سلیطه ات و نه به خودت. بچه بزرگ نکردم که، پخمه تحویل دادم

همه چیز دست به دست هم داده بود تا بدبختی و آبروریزی از چیزی که بود گسترده تر بشه.
نیلوفر بعد از دو سال زندگی مشترک با امیرارسلان فیلش یاد هندوستان کرده بود و به دلیلی که
هیچکدام آن زمان نفهمیدیم و به ضرب و زور هم راضی به گفتن نشد، می خواست دخترها رو
برداره و دوباره بره استرالیا.
آن روز بعد از ظهر با حرف های مامان خودم رو آماده شنیدن بد و بیراه به خاطر کارهایی که
ازم سر زده بود کرده بودم اما ناگهان ورق برگشت و ماجرای کش مکش و تصمیم احمقانه نیلوفر
همه چیز رو از یادم برد.
صدای الو گفتن که شنیدن بلافاصله در اتاق رو بستم.
-نیلی این چه بساطیه راه انداختی؟!
-سلام خاله، منم
-سلام عزیزم، مامانت کجاست؟!
فکر کردم دخترکش داره خانومی می شه اما خواهر من هر روز احمق تر.
-الان میاد، گوشی
صدای نیلی از آنور آمد که همانطور بی خیال داد کشید.
-کیه میشا؟!
-بیا خاله ناهیده

تا رسیدن نیلوفر پنج دقیقه ای زمان برد و فکر کردم درست مثل بابا بی خیال و سرخوشه و انگار نه انگار که داره برای بار دوم زندگیش رو به گند می کشه و ما اینجا داریم بال بال می زنیم.

-جونم جیگر!؟

لحن مسخره اش آتیش به جانم زد و بهش توپیدم و تفاوت سنی و احترام رو گذاشتم کنار.

-نیلی داری چیکار می کنی با زندگیت لامصب!؟

-یه کاره زنگ زدی همین رو بگی!؟

- زنگ زدم ببینم اصلا خودت ایده ای داری یا شب خوابیدی و صبح پاشدی و تصمیم گرفتی زندگیت رو به لجن بکشی!؟

-ببین ناهید، احترامت رو نگه دار و خودت رو بکش کنار. من نمی دونم اگه من بخوام زندگیم رو به لجن بکشم شماها چرا کاسه از آش داغ تر شدین!؟

جوش آوردم از لحن سرخوش و بی خیالش

- مگه فقط زندگی خودته زن حسابی، زندگی دو تا بچه دیگه ام هست. تازه اگه از زندگی اون شوهر بدبختت فاکتور بگیریم

شروع کرد به خندیدن

- برای چی می خندی، اینایی که گفتم خنده دار نیست، گریه داره نیلی خانم

- به تو می خندم جیگر. چه با وجدان شدی

- بودم. من و نیما با وجدانیم ولی بی وجدانمون تو و مامانین. مامان سنت و عرف دست و پاش

رو بست اما تو که دست و پات باز بود عوض ماکان رو درآوردی و به جای اون زنجیر پاره

کردی. تو عین مامان خل و چلی فقط ورژنیت فرق داره و همچین یه ذره آپدیت تر شدی

خنده اش قطع شد و با بدجنسی گفت

-صورتت چطوره، بخ بذار روش که بهتر بشه

پوزخند زدم و فکر کردم که مامان دست همه خبرگزاری ها رو از پشت بسته اما با سوال بعدی نیلی خون تو تتم یخ بست.

- شنیدم امروز بیمارستان رو با بیست کشتی گج اشتباه گرفته بودی خواهر با وجدانم

وارفته تلفن رو از روی باندگو برداشتم و خودم رو پهن کردم روی تخت و با صدایی که از ته

چاه بیرون می آمد گفتم

-امیرحسین گفته!؟

فکر کردم حتما امیرحسین به ارسلان گفته و ارسلان هم به نیلی.

-جاری عزیزتر از جانم خبر داد، البته با چاشنی فحش و فغان

حس کردم آب سرد روی سرم ریخت و سرم گیج رفت.

نشسته بودم روی تخت و گوشی به دست زل زده بودم به دیوار و به زن دیوانه فکر می کردم که

زنگ زده بود به نیلی و هر چه از دهانش درآمده بود بار من و خانواده ام کرده بود. اصلا نمی

فهمیدم که من چرا باید مقصر باشم که پالان شوهرش کجه. سهم من فقط و فقط بازی کودکانه و

چند ابرو بالا انداختن و ناز و ادا بود پس از کجا قضیه آنهمه جدی شده بود، نمی دانم.

-گلوم پاره شد از بس صدات کردم، با کی حرف می زدی این همه وقت!؟

از جا پریدم و به سمت در برگشتم و مامان را تلفن به دست در حالی که عینک روی بینی اش

سریده بود با نگاهی شماتت بار دیدم.

-کی اومدی تو مامان، نفهمیدم!

-بیا تو باغ خانم. یه کار دست تو سپردم حالا ببینم عرضه داری یه زنگ به این سلیطه بزنی یا نه

حرص آلود و دلخور از ادبیات همیشه درب ر داغان مامان نگاهش کردم و فکر کردم چرا فکر می‌کنه همیشه همه مسائل آدم‌های خانواده باید تحت شعاع چیزی باشه که تو فکرش می‌گذره.
-زنگ زدم ولی مرغش یه پا داره
صداش بالا رفت.

-زحمت کشیدی. منم می‌دونم غازقلنگ اونی که زاییدم چند تا پا داره اما مثکه یادت رفته باید رو اون مغز علیش کار می‌کردی
تلفن رو پرت کردم طرف دیگه تخت.

-مادر من مثکه هنوز ملتفت نشدی قضیه از چه قراره. نیلی تصمیمش رو گرفته و از دست من و تو و استغفرالله خود خدا هم کاری بر نمی‌آد
-گه خورده که تصمیم گرفته، به گور اون پدر پدرسگش خندیده

صورتش برافروخته شد و همزمان با کلمه پدر پدرسگ به پایین پله‌ها اشاره کرد و حدس زدم منظورش بابا باشه و یک لحظه به ذهنم رسید که تمام این سال‌ها نفهمیدم چه پدر کشتگی با بابای بیچاره و مظلوم من داشت یا اگر کینه و عداوتی داشت و من نمی‌دانستم چرا در طول سال‌ها کمرنگ نشده بود.

-رضا دوباره بهش زنگ زده

همان یک کلمه کافی بود تا مامان مثل گلوله پنبه‌ای که کبریت بزنی گر بگیره. حس کردم چیزی نمانده که صداش سقف رو پایین بریزه.

-بگو پس چه غلطی داره می‌کنه زنیکه، معلوم نیست چه مرگشه. از اون بی‌شرف طلاق گرفت و زندگی این مادر مرده رو بهم ریخت که حالا باز برگرده اون جهنم دره؟!
همانطور وسط اتاق ایستاده بودم و خسته از آن همه عفت کلام و آرامش‌شانه بالا انداختم.

-برو به خودش بگو، من چکاره‌ام این وسط

بی‌توجه به حرف من در حالی که خیره نگاهم می‌کرد اما مطمئن بودم من رو نمی‌بینه و فقط آماده‌بد و بی‌راه گفتن به نیلوفره، گوشی رو به گوشش چسبوند. در فاصله‌ای منتظر جواب دادن نیلی بود فکر کردم اگر از رضا دل خوشی داشت و رضا هم انقدری نرمش داشت که در طول آن چند سال زناشویی با نیلی در دل مامان جا باز می‌کرد، باز هم مامان اینطور سرسخت برگشتن آن‌ها به هم بود یا نه چون مطمئن بودم که مخالفت مامان نه از سر دلسوزی برای امیرارسلان بیچاره بود که حالا حکم کارت سوخته رو برای نیلوفر داشت و نه از ترس آبرو و حرف مردم.

-ناهیید می‌گه اون بی‌پدر بهت زنگ زده، آره؟!
صدای بلند و بی‌خیال نیلی رو شنیدم.

-خوب که چی؟!
-مگه ارسلان چی از اون یالغوز کم داره؟!
صدای خنده مستانه نیای توی گوشی پیچید و چیزی گفت که سرم سوت کشید.

-چیزی کم نداره اما یه چیزایی نداره که رضا داشت و الان من بدجوری پشومنم برای اینکه دوباره اون‌ها و کلا اون حس‌ها رو درجوباره داشته باشم
به صورت درهم و سرخ از عصبانیت مامان نگاه کردم و هر لحظه آماده شلیک کلمات از دهانش

به بیرون بود اما چشم‌هاش رو ریز کرد و آرام‌تر طوری که انگار نفهمیده گفت
-دردت چیه دختر، یه جور یه بگو ما هم بفهمیم

چشم‌هام رو با استرس از حرف نیلی و واکنش مامان به فرس دوختم و خدا می‌کردم چرند بی‌سر و تهی از دهانش بیرون نیاد اما آرزوم به ثانیه نکشیده نقش بر آب شد.

-رضا بیشتر راضیم می کرد. همین رو می خواستی بشنوی؟!
 -بیشتر راضیت می کرد که بار و بندیل جمع کردی و توله هاش رو دندون گرفتی و دست از پا دراز تر برگشتی؟! مگه ارسلان چی از خونه و زندگی برات کم گذاشته نیلوفر؟! تازه بچه هات رو هم که قبول کرده و مثل پسر خودش داره بهشون می رسه
 صدای نیلوفر بلند تر شد و همانطور که دست به کمر وسط اتاق ایستاده بودم فکر کردم چه بهتر که داد بزنه تا من راحت تر بشنوم.
 -مگه من تو این دو ساله کم برای پسر خرس گنده اش مادری کردم؟!
 -اونم کرده، توام جواب دادی. پس دیگه دردت چیه؟!
 باز صدای مستانه که قهقهه زد تنم رو خیس عرق کرد. هم می خواستم بشنوم و هم دلهره امانم نمی داد و شروع کردم به راه رفتن در اتاق اما صداش انگار که در سکوت خانه می پیچید.
 -نکنه می خوای از رختخوابم بگم تا دردم رو بفهمی؟!
 مامان با لبهای به هم فشرده و چشم های ریز شده زل زد به پنجره اتاق من.
 -چی می گی دختر؟!
 -می گم چرا باید داستان تو و بابا رو تکرار کنم مامان خوشگل
 -رختخواب تو چه ربطی به من و بابات داره
 -حتما توام اون موقع شب های عاشقانه نداشتی که حالا این همه ازش کینه داری. بد می گم؟!
 مامان ساکت و با چشم های از حدقه درآمده به پنجره خیره شده بود که نیلوفر بدون اینکه بخنده با همان لحن شل و ول خودش ادامه داد.
 -اصلا تو و بابا به من چه. حرفم اینه که رضا من رو راضی می کرد اما ارسلان اصلا این چیزا حالش نیست انگار. یه وقتا شك می کنم شاید اصلا مرد نباشه اما پسر آینه دقش رو که می بینم می فهمم حتما قبلا یه هیجانی داشته دیگه
 مامان با دهانی کج شده و با لحنی تحقیر آمیز حرفش رو قطع کرد.
 -خاك بر سرت نیلوفر که اینجوری داری زندگی دسته گلت رو که همه بهش حسرت می خورن از هم می پاشونی. اون كثافت به قول خودت فقط تو رختخواب راضیت می کرد اما بیرون تخت چی؟! راضیت می کرد که اونجوری دست از پا درازتر برگشتی نفهم؟!
 -ببین شمسی خانم اگه بخوای فحش بدی قطع می کنم. بابا اصلا زندگی خودمه، می خوام بهم بریزمش. به شماها چه؟! آقا اصلا خوش ندارم بیشتر با مردم باشم. شاید باهاش حال نمی کنم، شما که تو زندگی من نیستین
 چشم هام رو بستم و موهام رو از پشت گردنم که عرق کرده بود جمع کردم و فکر کردم برای اولین بار با مامان موافقم و حس می کنم داره عاقلانه حرف می زنه اما همان لحظه مامان با حرف هاش تمام تصورات خوب چند ثانیه ایم رو بهم ریخت و طوری در گوشی فریاد زد کم گوش من زنگ زد چه برسه به نیلی.
 -خاك بر سر بی عرضت. الحق که مثل بابات بی شعوری. دختر به جای هوسبازی فکر مال و منالاش باش که الان زیر دست بچه هات و بعدا تو می شینی و سیر می خوری و مثل من مجبور نیست با یه شوخر ارتشی با چندر غاز حقوق خیاطی مردم رو بکنی. وقتی چهار تا سوزن بزنی زیر شکم و رختخواب یادت میره. ارسلان داره پنجاه و شش سالش می شه، توقع نداری که تو اون رختخواب کوفتی مثل تو سی و هفت ساله باشه که. اون موقع که به هاف هاف بیوفته اون وقت همه اون ارث و میراث عوض الان رو در می آره. پس تا اون موقع کافور سق بزنی دختر
 به مامان نگاه کردم و فکر کردم از کجا و چرا این همه پست بود و من و نیما نه. بابا هم اینطور نبود و اخلاق های رذیله مثل مامان نداشت اما الحق که نیلوفر از لحاظ اخلاقی مثل خودش بود و

خوب هم از پس هم برمی اومدن. باز یاد بیمارستان لعنتی افتادم و فکر کردم رفتار متقابل من با امیرحسین متاهل و چشم و ابرو آمدن برآش کم از رفتارهای احمقانه خواهرم و پستی خواهرم نداشت. حال دوباره بد شد و بلند طوری که نیلوفر هم بشنوه گفتم
-مامان حالم به هم خورد از بس رختخواب رختخواب کردین. خوب برو پایین حرف بزن

نیلوفر که شروع کرد به حرف زدن به خودم و دهانم که بی موقع باز شده بود و پا روی دم شیر گذاشته بودم، لعنت فرستادم. با اینکه صدای نیلوفر جسته و گریخته به گوشم می رسید اما چشمهای غضبناک و لب های به هم فشرده مامان کافی بود تا بفهمه چ بلایی داره به سرم می آد. همانطور خشک شده وسط اتاق دستم رو روی پیشانی ام کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم.

-خاک بر سر من و اون تنه لش بکنن با این ارادل و اوباشی که تحویل دادیم
نگاهش کردم که تلفن به دست نگاهم می کرد و دست گرفته بود به چهارچوب در و فکر کردم لقب جدید بابا مبارکش باشه و از دهنم پرید و بلند گفتم
-این همه مدت می دونستم رضا بهت زنگ می زنه و داری چکار می کنی اما يك کلمه نگفتم بعد تو يك روز هم دهننت نسرید

مامان اما مهلت نداد که نیلوفر دفاعی از خودش بکنه و تلفن رو پرت کرد طرف من که سرم رو دزدیم و با چشم های از حدقه درآمده زل زدم به مامان که لبش رو با عصبانیت گاز گرفت.
-دخترهام یکی از یکی بیشعورتر. راست می گه خواهرت، تو که حالت داره از رختخواب رختخواب گفتن ما به هم می خوره پس چطوری با این روح لطیف می خوای خراب شی رو زندگی مردم، هان؟!
خونسرد نگاهش کردم

-من خراب نشدم رو زندگی کسی، اگه برات بگم که چی شده اونوقت می بینی که من هیچ کاره بودم

خنده مسخره ای کرد و دستش رو چند بار کوبید به دیوار.

-بین چه کار کردی که مرتیکه زده تو صورتت

چشمهانش رو ریز کرد و با دقت زل زد به صورتم

-ناهیید با مرد زن دار رو هم ریختی؟! خاک بر سر بی لیاقتت. حداقل بزار یه بار شوهر کنی بعد اینجوری دم در بیار

نگاهش می کردم و بدون اینکه ربط کلمات رو بفهمم به همیشه و زندگی کنار مامان فکر می کردم که آیا واقعا هیچ وقت شده بود که مامان آرامش داشته باشه و بدون بد و بی راه گفتن جمله ای بگه؟!

-تا کجا پیش رفتین؟! حتما آخرش ها که این ریختی زده درب و داغونت کرده

گیج نگاهش کردم و يك لحظه معنی کلمات رو گم کردم.

-چی رو تا کجا پیش رفتیم، چی می گی مامان!؟

-خودت رو باختی، آره!؟

بدون جواب نگاهش کردم که با حالت هیستریکی جیغ زد و با چشم های درشت شده و عصبانی نگاهم کرد.

-جواب من رو بده پتیاره! بین چه بدبختم من، اون از اون پتیاره که فکر کرده شوهر لباسه و دم به دقیقه داره عوض می کنه و اینم از این آکله که رفته دنبال مرد زن دار

لبام خشک شده بود و در حالی که در دل به دهان لق نیلی لعنت می فرستادم، خیره مانده بودم به مامان که می برید و می دوخت و تن می کرد. وقتی دید جوای نمی دم آمد طرفم و شروع کرد به

دست انداختن به هر جایی از تن و بدنم که دستش می رسید. گلاویز شده بودم در حالی که من دفاعی کردم و مامان می زد و لا به لای زدن گاهی دردناکانه موهام رو می کشید. خسته شده و نفس نفس زنان هر دو روی تخت افتادیم. سینه‌اش بالا و پایین می رفت و من شکه شده از وحشی بازی چند لحظه قبل دستی به سر و بدنم کشیدم و در سکوت به چشم هاش خیره شدم. به جان نیمام قسم اگه حرف نزنی همین الان می برمت پزشك قانونی

سرم سوت کشید از شنیدن اسم جایی که مامان فکر بردن من رو داشت. شوکه شده با سر و وضع به هم ریخته همانطور میخکوب تخت نگاهش می کردم و با دیدن صورت مصمم زن رو به روم حدسی که در سرم بود رو به زبان آوردم. می خوای من رو بندازی به امیرحسین، نه؟! جواب نداد و همچنان با چشم های غضب آلود نگاهم می کرد که انگار خودم جواب پرسشم رو گرفته باشم، ناباور گفتم.

-آره، همینه. فکر کردی باین کار ها می تونی من رو بندازی به امیرحسین. حتما فکر کردی موقعیت خوبیه که به بقیه پز بدی که دامادم دکتیره و حرف های صد تا یه غاز دیگه بالاخره بعد از نطق من لب باز کرد و با صدایی که بیشتر ناصح بود تا که برافروخته و گر گرفته مثل چند دقیقه پیش، انگار که راز مگویی رو با من در میان می ذاره آهسته گفت -عاقل باش ناهید، با این فرصت می تونی زندگیت رو زیر و رو کنی پس استفاده کن و تا داغه به تنور بزن

حالت تهوع لعنتی صبح باز به سراغم آمد و با حس دل آشوبه ای که از حرف هاش پیدا کرده بودم همانطور مات مانده نگاهش کردم و دستم رو روی شکم فشار دادم. نگاه مامان پایین آمد و به دست من روی شکم نگاه کرد و دوباره برگشت به چشمام و دوباره با همان لحنی که به طرز مسخره ای برای مامان آرام بود و عجیب، ادامه داد -کافی به بچه بکاره اون تو، زندگیت تضمین می شه ناخودآگاه از روی تخت پریدم و ایستادم و عصبی نالیدم -چی می گی مامان، خودت می فهمی؟! انگشتم رو با حرص به شقیقه ام زدم

-یه وقت هایی فکر می کنم با قوم دیوانه ها طرفم، هیچ کس تو این خونه این جاش رو کار نمی ندازه. بابا طرف زن داره و انقدر احمق و هرزه است که به من پیشنهاد بده و برگرد به بگه زنم رو طلاق دادم انگار که من خر باشم و نفهم مامان که با آرامش بعیدی به بالا و پایین پریدن های من نگاه می کرد، لب زد -یک ماهه که طلاق گرفتن دختر

به صورت عملی فهمیدم که اصطلاح "دهانم باز ماند" چه معنایی داره. همانطور با لبهای از هم باز مانده و متعجب، مثل اصحاب کهف که از غار بیرون آمده باشن به مامان زل زدم و نشستم روی تخت.

-نیلی گفت زن دکتتر امروز زنگ زده و چرت و پرت بارش کرده و بین حرف هاش فهمیده که يك ماه بوده که از هم جدا شده بودن اما انگار هنوز به خاطر بچه تو یه خونه بودن و کسی هم خبر نداشت حتی اون ارسال مادر مرده

به امیرحسین و آن روز و گفتن ماجرای جدا شدن از نسرین فکر کردم و آهسته پرسیدم -چرا؟!!

مامان که کم داشت از غالب زن آرام و اسرار آمیز بیرون می آمد، بلند تر گفت
-من چه می دونم چرا. دختر چرا مهم نیست، مهم اینه که دکتر زن نداره و با تو لاس می زده
ناخودآگاه به مامان نگاه کردم و لب هام چین خورد
-یه وقت هایی فکر می کنم که تمام این سال ها تو چی به دختر های یاد دادی مادر نمونه! عزت
نفس و رفتار درست یا آرامش و عفت کلام؟!
سر و سینه رو جلو داد و عینک رو با انگشت روی بینی اش بالاتر برد.
-ای به جهنم که نمی خوای از این موقیت که افتاده تو دامت استفاده کنی!
در حالی که تلفن رو از روی تخت من چنگ می زد و بر می داشت بلند تر و عصبانی تر ادامه
داد.

-بشین تا آخر عمر تو آزمایشگاه شاش و پشگل هر نه نه مرده ای رو این ور و اون ور کن. تو
لیاقت نداری خانومی کنی و بهت بگن خانم دکتر
همانطور چسبیده به تخت نگاهش می کردم که در چهارچوب در ایستاده بود و می تازاند.
-آخر و عاقبتت هم اگه شانس بیاری می شه مثل من. اون موقع بابای لندهور تو بود اما حالا چی
که قحطی شوهره بدبخت
در رو به هم کوبید و چشم های من هم با صدای به هم خوردن در روی هم افتاد. به حرف های
تکراری مامان فکر نمی کردم، به امیرحسینی فکر می کردم که دروغ نگفته بود و واقعا از نسرین
جدا شده بود و حالا ماجرا در ذهنم بعد دیگه ای داشت.

خانه و ذهن همه طی هفته ای گذشته بود، مشغول ماجرای نیلوفر و ارسال بود. مامان و نیلوفر
مثل همیشه درگیری لفظی داشتن و بابا مثل همیشه خنثی و بی تفاوت گوش می داد و البته وقتی
لازم بود همه حرف های مامان رو در بست قبول می کرد و تایید اما به من و نیما که می رسید همه
غر زدن بود و شکایت.

نیما بی حوصله و خسته از جر و بحث های بی حاصل سعی می کرد تا کمترین بخش روز رو در
خانه باشه و بیشتر سر خودش رو گردم شرکت پیمانکاری می کرد که تازه استخدامش کرده بود و
شب ها هم برنامه و

بهانه ای برای نبودن در خانه جور می کرد و البته من هم کم همراهیش نمی کردم اما بی برنامه
خانه من بودم که حالا با بی کار شدن و تصفیه با بیمارستان، تمام روز رو باید در خانه می نشستم
و خزعبلات مامان رو قرقره می کردم یا خودم رو در اتاق حبس می کردم و وقت می گذراندم.
اوضاع با پا در يك كفش ماندن نیلوفر در حال بدتر و بدتر شدن بود.

-ناهیید دیگه نمی خوام اینجا بمونم، باید پیام اونجا
جواب ندادم و همانطور که گوشی رو نگه داشته بودم، خیره ماندم به دیوار سفید رو به رو و فکر
کردم خواهر من کجای زندگی ام بود که حتی نمی توانستم بگم که آدم خاکستری خاطرات و
زندگی منه؟! نیلوفر با همه دردرس ها، بی عقلی ها و اعصاب خور کنی هایی که داشت، حتی آدم
سیاهی برای من نبود بیشتر خنثی بود. هر چه بود خواهر نبود و هیچ وقت با وجود اختلاف سنی
زیاد، برای من خواهرانه نبود و خواهری نکرده بود و فقط يك اسم رو يدك می کشید.

-اونجایی ناهید، چرا جواب نمی دی؟! الو... الو...

بی میل و از سر ناچاری لب باز کردم

-چه طوری روت شد زنگ بزنی خواهر راز دار؟!!

باز صدای شل و بی خیالش در گوشم پیچید.

نانا اون موضوع رو بی خیال شو. ببین من الان باید از این خونه بزمن بیرون

صدام بالا رفت و بهش توپیدم
 -درسته ازت کوچک ترم اما خر نیستم نیلوفر! همه این ماه ها می دونستم با رضا در ارتباطی اما
 جیکم در نیومد ولی تو یه روز هم نتونستی حرف من رو پیش خودت نگهداری!
 خواست چیزی بگه و احتمالا ماله ای روی خرابکاری هاش بکشه که اجازه ندادم و ادامه دادم
 -حالا برگشتی می گی می خوام بیای اینجا، خوب بیا، به من چه
 نفس گرفتم
 -اگه فکر کردی با "نانا" گفتن می تونی من رو نرم کنی که سرشاخ شازده خانم بشم، کور خوندی
 سلاح آخر رو بیرون کشید و زد زیر گریه
 -ناهیید بفهم دارم چی می کشم
 بی رحم گرفتم
 -هر کی ندونه فکر می کنه چه خبره و تو داری هر روز شکنجه می شی، دلت خوشه ها!
 -من هر روز که با ارسالن زیر یه سقف حس می کنم دارم به رضام خیانت می کنم، چرا نمی
 فهمی ناهید؟!
 واقعا می خواستم از منطق بی منطق و کور نیلوفر سر به جنون بذارم.
 -وای وای، خدای من! چی می گی نیلی، این حرف های صد تا یه غاز رو تحویل نده. اون بدبخت
 شوهرته بعد تو الان وجدان گرفتی که اگه با شوهر قانونیت زیر یه سقف باشی داری به قبلیه
 خیانت می کنی؟!
 صدای بالا کشیدن بینی اش رو شنیدم و به خاطر مسخره بودن چیزی که گفته بود، شروع کردم
 به خندیدن.
 -آبجی خانم از کی تا حالا این همه با شرف و وجدان شدی که من خبر ندارم؟! حسنی به مکتب
 نمی رفت، وقتی می رفت برعکس می رفت
 دوباره شد همان ناهید اعصاب خورد کن که شباهتش با مامان غیرقابل انکار بود. تند و با
 نیشخندی که از پشت تلفن هم قابل تشخیص بود گفت
 -ناهیید ادعای شرف و وجدان نکن عزیزم چون هنوز دو هفته از ماجرای چتر بازیت نگذشته
 جیگر. یادت که نرفته می خواستی مرد گنده رو از راه به در کنی؟! راستی
 می دانستم حالا که تیرش به سنگ خورده و قرار نیست از برگ برنده ای که من بودم برای نرم
 کردن مامان استفاده کنه، می خواد به بدترین نحو ممکنه من رو بکوبه پس حرفش رو قطع کردم.
 -اگه بخوای چرت و پرت بگی قطع می کنم
 -حالا امیرحسین دست به رختخوابش چطوره؟!
 کنترلم رو از دست دادم و جیغ کشیدم
 -ببند دهن گشادت رو! هنوز اینقدری مثل تو آشغال و پست نشدم که همه چی رو با رختخواب
 قیاس کنم
 و بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم گوشی رو قطع کردم.

دو روز از تلفن کذایی نیلوفر گذشته بود و در اتاقم نشسته بودم و ناامید از کار پیدا کردن، تصمیم
 گرفته بودم که کنکور کارشناسی ارشد شرکت کنم بلکه فرجی بشه. تازه کتاب و دفتر و جزوه های
 چیده شده گوشه اتاق رو باز کرده بودم که صدای حرف زدنی که بیشتر به داد و بیداد شباهت
 داشت و از پایین می آمد حواسم رو پرت خودش کرد.

داد و بیداد در خانه ما عجیب نبود و ممکن بود هر لحظه پیش بیاد پس در اتاق رو بستم و سر جام
 برگشتم و به دقیقه نکشیده، صدای پاهایی رو شنیدم که شتابزده از پله ها بالا می آمدن و تا خواستم

فکر کنم که چه کسی جز نیما، که آن وقت روز در شرکت بود، می تواند باشد که دو پله یکی بالا می آید، در اتاق چهارطاق باز شد و میشا نفس نفس زنان ظاهر شد.

-خاله بیا پایین. مادر جون می خواد ما رو بیرون کنه. با مامانم دعواش شده همانطور با دهان باز از پشت میز نگاهش می کردم.

-شما کی اومدین که حالا قراره بیرونتون کنه؟!

میشا همانطور که دستگیره در رو به دست داشت، هراسان پا به زمین کوبید و با چشمهای بی طاقتی شبیه نیلی نگاهم کرد.

- نیم ساعت نشده، خاله نمی آی؟!

بلند شدم و در حالی که هولش می دادم سمت پله ها سعی کردم آرامش کنم و فکر کردم ما که پدر و مادر بالای سرمان بود این شدیم، چه برسه به این دو تا دختر که همه زندگی شان به خاطر پدر و مادری که یکی از آن دیگری بی فکر تر بود، تبدیل به جهنم شده.

-بس کن میشا! این مادر و دختر همیشه سر شاخن با هم پس چرا این همه غش و ضعف کردی؟!

صدای داد و فریاد مامان می آمد و می توانستم نیلوفر خونسرد رو تصور کنم که با حرف هاش آتش به جان مامان می انداخت. وارد آشپزخانه که شدم مامان را در حال به هم کوبیدن ظرف ها به هم دیدم که وانمود می کرد در حال شستن آنهاست. نیلوفر با آرامش قلب قلب لیوان آب رو سر می کشید و مهسا هم چسبیده به مادرش کز کرده نشسته بود.

-به جهنم که نمی تونی برگردی، به من چه؟!

نگاهی به میشا انداختم.

-همچین که گفتمی فکر کردم چه خبره و دارن گیس و گیس کشی می کنن!

میشا با لب های دوخته شده به مادرش نگاه کرد و نیلوفر هم در حالی که با جمله من به سمت در آشپزخانه چرخیده بود، نگاهم کرد و به جای میشا جواب داد

-من گفتم بیاد اینجوری بگه بلکه پاشی از اون لونه ات بیای بیرون

عصبانی به صورت بی فکر خواهر دیوانه ام زل زدم

-براش کلاس تقویتی گذاشتی؟!

-واسه کی جیگر؟!

به میشا نگاه کردم

-برای گل دخترت دیگه! داری از حالا دروغ گویی رو یادش می دی؟!

لبخند مسخره اش جمع شد.

-به جای تیکه انداختن بشین یه کمک فکری بده تا ببینم باید چکار کنم

مامان همانطور پشت به ما و در حال ترق و تروق کردم با صدای بلندی گفت

-اون اگه می تونست کمک تو کنه که این اقتضاح رو بالا نمی آورد. کوری عصا کش اون یکی برگشت سمت ما و در حال خشک کردن دست هاش با دامنش، کاری که ازش متنفر بودم، با لحن زهر آلودی رو کرد به نیلی.

-ببین شازده خانوم، اگه برنگردی سر خونه و زندگیگت گوشه رو بر می دارم و همه چی رو به اون شوهر بی عرضه ات می گم

نیلوفر اما بی خیال زل زد تو چشم های مامان

-مثلا چی می خوای بگی که اون ندونه؟!

مامان در حال بیرون رفتن از آشپزخانه تنه ای به من زد که به چهارچوب تکیه داده بود و گفت

-می گم جلمبر کلاهدت رو بزار بالاتر

نیلوفر احمقانه و اعصاب خورد کنانه خندید

-گذاشته و از همه چی هم خبر داره، تو نگران نباش شمسی خانم
 باز مامان فریاد زد
 -حوصله ات رو ندارم، تا چهارشنبه که گورت رو گم کنی برو یه قبرستون دیگه. به من چه که
 اومدی رو سر من سوار بشی؟!
 به نیلی نگاه کردم.
 -چهارشنبه چه خبره به سلامتی
 خندید و چشمك زد
 -بلیط دارم جیگر. دارم می رم پیش رضام
 به لبخند چندانش آورش و میمی که آخر اسم رضا گذاشته بود پوزخند زد
 -تا چند وقت قراره " رضام" باشه؟! بگو که از حالا بدونیم که یکی دو ماه دیگه غافلگیر نشیم

خواستم آهنگی که گوش می کردم رو عوض کنم که صدای زنگ در به گوشم رسید. هدفون رو از
 گوشم بیرون کشیدم و به صداهای پایین گوش کردم. نیلی هنوز هم با بچه هاش همان پایین نشسته
 بود و با مامان یکی به دو می کرد و من برای راحت شدن از شر صدای آنها به گوش دادن آهنگ،
 آن هم با صدای بلند پناه برده بودم. نفس عمیقی کشیدم و خواستم دوباره هدفون رو در گوشم فرو
 ببرم که صدای مردی که نه نیما بود و نه بابا از پایین پله ها پیچید و به پشت در اتاق من رسید.
 فکر کردم اشتباه شنیدم و گوشی رو در گوشم چپاندم اما این بار دستم روی دکمه پلی خشك شده
 ماند.

صدا صدای ارسلان بود اما نمی فهمیدم چرا باید آنجا آمده باشد. لعنتی به نیلوفر فرستادم که زندگی
 جهنمی ما رو جهنمی تر کرده بود و در حالی که آرام در رو نیمه باز می کردم به بیرون سرک
 کشیدم. صداهایی در هم و برهم از مامان و بابا و ارسلان و نیلوفر به گوشم رسید.
 -نیلوفر گفتی یا نگفتی؟!

-گفتم که گفتم حالا تصمیم عوض شده، حرفیه؟!
 صدای بلند ارسلان در گوشم پیچید.

-تو... لا الله الا الله! خانم دهن من رو باز نکن. دختر ها حاضر بجنبید حاضر شید که بریم
 صدای مامان که احتمالاً خوشحال از خاتمه ماجرا بود بلند شد.

-پاشو دختر، پاشو برو

جیغ عصبی نیلوفر از جا پراندم و سرم تیر کشید.

-تو گوه خوردی اومدی اینجا، من که گفتم احتیاج دارم یه مدت دور شم از این خراب شده! انگار
 موهایش رو آتش زدن که نمی ذاره یه روز خونه ننه بابام آروم بگیره
 دهانم از طرز حرف زدن نیلوفر با ارسلان باز ماند. سابقه نداشت که حداقل جلوی جمع با ارسلان
 تندی کنه چه برسه به فحش و فضاحت.

صدای فریاد مامان و نیلوفر در هم گم شد.

-خفه شو پتیاره! من بهش زنگ زدم تا بیاد تنه لشت رو جمع کنه

-خونه بابامه، مگه فقط خونه توه که سرخود زنگ زدی به این که بیاد اینجا؟!!

بابا اولین دیالوگ رو گفت و فکر کردم که ای کاش همانطور خنثی می ماند که بهتر بود.

-خوب دختر چرا حرف دلت رو به این مرد نمی زنی؟! اینم مرده و ماشالله سرد و گرم چشیده.

بالاخره می فهمه که توام ازش دو تا دختر داری و درك می کنه

سرم رو به چوب در فشار دادم و زمزمه کردم

-بابا نه، ساکت شو

اما نشد و در سکوتی سالن که می دانستم آتش زیر خاکستره ادامه داد
 -بد می گم جناب؟! ارسلان خان این دختر دو تا بچه از اون شیر پاك نخورده داره، بالاخره
 عمری باهاش زندگی کرده
 -پورحاجی باید بریم دیالیز، برو حاضر شو
 در آن موقعیت خنده ام گرفت و فکر کردم که هیچ احمقی باور نمی کنه که مامان انقدر دلشوزانه
 به فکر دیالیز بابا باشه، آن هم در آن موقعیت!
 صدای سنگین ارسلان بالاخره سکوت رو شکست.
 -خانم حرفی نداری بزنی، جریان چیه؟!
 -ارسلان خان، والله خدا گواهی منم خبر نداشتم. فقط به خواهرش گفته بوده که اون حرومی بهش
 زنگ می زده. اینم که
 ارسلان بدون توجه به مامان ادامه داد
 -نیلوفر... چرا جواب من رو نمی دی؟!
 دوباره سکوت و بعد
 -میشا، دختر گل مهسا رو ببر بالا. ما یه کم حرف داریم
 صدای پا که آمد در اتاق رو قفل کردم و بهش تکیه دادم چون هیچ جوابی برای چشم های منتظر
 دخترهای نیلوفر نیلوفر نداشتم که همیشه میانه ماجراهای پدر و مادرشان بودند.
 با صدای بسته شدن در اتاق نیما فهمیدم که به اتاق نیما رفتند. دوباره در رو نیمه باز کردم و گوش
 دادم به صداهای آهسته ارسلان که از پایین می آمد.
 -چند وقته؟!
 -اون یه چرتی گفت، تو چرا باور کردی، بابای شوت من از چی خبر داره که این دومیش باشه؟!
 بعدس هم
 صدای خشك ارسلان صحبت نیلی رو نیمه تمام گذاشت.
 -ندیده بودم وقتی میای اینجا تغییر لحن بدی، یا اینکه این دو سال رو فیلم بازی می کردی و
 خانوم بودی؟!
 نیلوفر چیزی گفت که نشنیدم.
 -اگه از من هم بچه داشتی، همینجور برات می داشتی و بی خبر می رفتی؟!
 -خدا رو شکر که ندارم
 ارسلان رگباری می پرسید و نیلوفر بی ربط و چرند جواب می داد و من از عاقبت این جواب
 دادن می ترسیدم و فکر می کردم اگر ارسلان هم مثل برادرش باشه تو گوشه خورده نیلوفر
 قطعیه.
 -دیدیش یا نه؟!
 -چی می خوای از جونم با این سوالات، بابای گیج و ملنگ من یه چیزی پروند. تو چرا باور
 کردی؟!
 صدای ارسلان بلندتر شد و لبریز از خشم و تحکم دادی بر سر نیلوفر کشید و من در رو در دست
 هام فشردم.
 ساکت شو و جواب من رو بده دختره... استغفرالله! بگو این مرتیکه رو تو این دو سال که با من
 زیر يك سقف بودی و فکر می کردم آدمی و زن زندگی، دیدی یا نه؟!
 نیلی هنوز جوابی نداده بود که ارسلان با لحن پر تهدیدی دنباله حرفش اضافه کرد.

به اون خدای بالای سر که نمی پرستی، اگر جواب مزخرف و اشتباه بشنوم کاری باهات می کنم که از زنده بودن پشیمون بشی پس حواست رو جمع کن شاید اگر من بودم واکنشی متفاوت با نیلوفر داشتم که با تهدید ارسلان انگار که جان مضاعفی گرفته باشه، صداش رو سرش انداخت و جیغ کشید.
-تو گوه می خوری به من دست بزنی. فکر کردی شهر هرته که بلا سرم بیاری؟! رضا دهنتم رو سرویس می کنه

حدس زدن منشا صدای ضربه ای که به گوشم رسید چندان مشکل نبود. می دانستم که نیلوفر نزدیک به سه ماه بود که از طریق تلفن با رضا در ارتباط بود و حالا هم به بهانه مسافرت می خواست به استرالیا برگرده و آنجا با دادن درخواست طلاق ارسلان رو در عمل انجام شده قرار بده اما اطمینان داشتم که در آن سه ماه گذشته هیچ رابطه ای بین آنها نبود و رضا در استرالیا و نیلی تمام مدت گوشی به دست و در حال صحبت بود.
-مار تو آستین پرورش دادم. کتافت هرزه معلوم نیست اون موقع هایی که به بهانه کلاس و هزار کوفت دیگه این ور و اون ور می رفتی داشتی چه غلطی می کردی!
صدای جیغ نیلی آمد و صداهای منقطع و نفس نفس زدن ارسلان و ضربه هایی پشت سر هم.
-کتافت آشغال نزن. حیوون پست فطرت

صدای در اتاق پایین رو شنیدم و بعد صدای مامان رو.
-ارسلان خان، نزن پسر. به قبر پدرش خندید، ببخشش
صدای گریه هق هق مانند نیلی رو که شنیدم حس کردم معده ام مشمت و مچاله شد و با عجله از اتاق بیرون رفتم و صدای عصبانی ارسلان در گوشم پیچید.
-خانوم شما بفرمایید ، ما خودمون قضیه رو حل می کنیم.
هیچ جوابی از مادر بی عرضه ام که همیشه زبانش دراز بود و حالا خفه خون گرفته بود نشنیدم. پدر با غیرت من کجا بود که اینطور شوهر خواهرش در خانه می تازاند و نیلی رو زیر مشمت و لگد گرفته بود. در مقصر بودن نیلوفر شکی نداشتم اما آزار بدنی زن ضعیف و ظریف به دست شوهری که باید پناه باشه برام غیر قابل تحمل بود.
-بلند شو شال و کلاه کن بریم. پاشو تا کفری تر نشدم. بعدا به حساب گند کاری هات می رسم
-من با تو هیچ جا نمی آم، مگه خر باشم. معلوم نیست چه بلایی می خوی به سرم بیاری خوش غیرت

به کی زنگ می زنی؟! بزار زمین اون تلفن رو
پایین پله ها رسیدم و ارسلان رو پشت به خودم دیدم که دست به کمر زده با کت و شلوار خاکستری ایستاده بود و نیلی که دورتر و نزدیک به شومینه ایستاده بود و با چشم های سرخ و صورت درهم و هراسان و موهای بهم ریخته شماره می گرفتند.

با صدای پای من ارسلان به سمت برگشت و صورت عصبی و درهمش رو دیدم و فکر کردم که امیرحسین در لحظه عصبانیت عجیب شبیه به برادرشه.
-ناهد تو دخالت نکن

بعد رو کرد به نیلی و با صدای آرام تری گفت
-حاضر شو تا این افتضاح رو ببریم خونه خودمون
اما نیلی یک بار دیگه بی توجه شماره گرفت. ارسلان دوباره به طرف من برگشت.
-بی زحمت به دختر ها بگو حاضر شن و برن تو ماشین پیش امیرحسین

چند لحظه با شنیدن اسمی که برده بود بی حرکت نگاهش کردم که به معنای "چه شده" سر تکان داد که به خودم آمدم و میل راحتی رو نشان دادم و با لحن خواهشی گفتم -من نمی خوام دخالت کنم ارسلان جان اما تو داری يك کمی زود قضاوت می کنی. بشین تا يك لیوان آب بیارم برات، عصبانی

با صدای نیلوفر حرف در دهانم ماسید و نگاهم وحشت زده به صورت ناخوانای ارسلان ماند. رضا پاشو بیا من و بچه هات رو نجات بده، این نمی ذاره ما بیایم ارسلان سریع به سمت نیلی رفت و گوشی رو به ضرب از دستش کشید و فحشی نثار رضا کرد که مغزم سوت کشید و بعد از تهدید گوشی رو به سمت دیوار پرت کرد و به ضرب دستش رو در گوش نیلی خواباند. همانطور در میان جیغ و فریاد های نیلوفر و بد و بی راه هایی که از دهان امیرارسلان همیشه خوش برخورد و مودب بیرون می آمد، مامان که از اتاق بیرون آمده بود، خودش رو وسط ماجرا انداخت و به جای آرام کردن آنها شروع کرد به نفرین کردن نیلی. نمی دانستم باید چه کنم وقتی ارسلان دست نیلوفر رو می کشید تا از سالن بیرونش ببره و نیلوفر خودش رو روی زمین می کشید و هر چه از دهانش می آمد به ارسلان می گفت. جلو رفتم و سعی کردم با فشار دست روی سینه ارسلان به عقب هولش بدم تا بلکه بایسته و آرام تر بشه اما آنچنان هولم داد که با پشت به در شیشه ای سالن پذیرایی خوردم. دوباره جلو رفتم و این بار فریادم در آن دیوانه خانه پیچید.

یه لحظه گوش کن به من لامصب. دارم می گم هیچ رابطه ای به جز تلفنی حرف زدن باهم نداشتن، من در جریان بودم

ارسلان با چشم های قرمز شده نگاهم کرد و فریادم رو با صدای زهر آلودی جواب داد. -خیلی لطف کردی که همچین رازی رو برملا کردی. نکنه باید تشویقش کنم که همچین غلطی می کرده و حالا هم می خواست فرار کنه و بره سراغ اون قرمساق؟! ساکت و رنگ پریده در میان آه و ناله نیلی و بد و بی راه های مامان نگاهش می کردم که صورتش رو جلوتر آورد و شمره گفت -مثلا الان تو صلاحیت دار اینایی، آره؟! هنوز زیاد نگذشته از اون افتضاحت تو بیمارستان که داری اینجوری شفاعت یکی دیگ رو می کنی

برگشت سمت مامان که می دانستم همیشه از داشتن مادر زنی مثل اون حرص می خوره. -خانم دست شما رو باید بوسید با این دختر تربیت کردن، به حاجی بگو کلاش رو بالاتر بذاره کم بی راه نمی گفت و خانواده درب و داغان من لیاقتی جز بد و بی راه شنیدن از داماد را نداشت اما واکنش مامان هم دیگه قابل تحمل نبود که سری تکان داد و با گردن کج شده و التماس آمیز گفت

-ارسلان خان هر چی شما بگی درست، اصلا دستم بشکنه که این آفت ها رو تحویل دادم. بگذر ازش، یه غلط کرده، بچگی کرده. شما بزرگی کن و ببخشش کلافه و عصبی چنگی به موهام زدم و بی توجه به آنها که همچنان صد تا يك غاز تحویل هم می دادند و نیلی که با خفت هق هق می کرد و اشك تماش می ریخت و با صدای بالا کشیدن بینی اعصاب خورد می کرد، به سمت پله ها رفتن و به جهمی نثار همه شان کردم.

خواستم در اتاقم رو به هم بکوبم که صداهایی به جز صدای دختر ها به گوشم رسید. اول به خیال آنکه صدای جر و بحث و داد و بیداد های پایینه خواستم هر چه زودتر برم داخل اتاقم و به آرامش برسم اما صدای مردانه ای از داخل اتاق در بسته آمد و فکر کردم حتما نیما در گیر و داری که حواس ما نبوده آمده و رفته پیش

دختر ها اما به نظر بعید می آمد که نیما خانه رو در آن وضع اسفناك ببینه و راهش رو بکشه و بی تفاوت بره تو اتاق خودش.

در اتاق رو که باز کردم چشم هام با دیدن مردی که پشت میز کار نیما نشسته بود از تعجب گشاد شد. امیرحسین سر بلند کرد و نگاهش به من افتاد که دستم روی دستگیره خشك شده بود. به دختر ها نگاه کردم که همراه پسر امیرحسین روی تخت نشسته بودن و با دیدن من ساکت نگاه می کردن.

-سلام خانم پورحاجی! احوال شما؟!!

بدون تظاهر و بازی با کلمات با کلماتی که در گلو می شکست گفتم

-اینجا چه کار می کنی؟!!

-منتظر داداشم، کشتن همدیگرو؟!!

از شوخی بی جایی که کرده بود و با یادآوری در گوشی زدن به من داخل دفترش، حس انزجار بهم دست داد و فکر کردم معلوم نیست که چرا و چطور تا بالا آمده.

-اینجا بیمارستان نیست دکتر، خونه منه و شمام حق نداشتی تا این بالا و اتاق های خصوصی ما بیای

بدون نگاه کردن به بچه ها خیلی جدی به چشم هاش خیره شدم و از سکوتش که نم. دانستم چه معنایی داره برای ضربه زدن استفاده کرد.

-تشریف ببرید بیرون و آقا داداشتون رو هم از اون پایین جمع کنین

خواستم بیرون برم که با صدای جدی و خشکی گفتم

-محض اطلاع شما، وقتی اون پایین مشغول بکش بکش بودین و خواهر گرامیتون به فاسقش زنگ می زد بنده تو حیاط بودم و اومدم داخل بلکه کاری ازم بر بیاد که دیدم این دو تا خانوم کوچولو دارن چیزایی که نباید رو می بینن پس میلاد رو از تو حیاط همراه این دو تا دختر آوردم بالا تا صحنه های تاسف بار پایین رو بیشتر از این شاهد نباشن

با لجبازی گفتم

-خواهر زاده های من عادت دارن، شما نگران پسر خودت بودی و می رفتی بیرون نه که بکشی و تا بالا بیای

بدون آنکه منتظر واکنش دیگه ای باشم در رو به شدت کوبیدم و به اتاق خودم رفتم.

انگار که با کوبیده شدن در کینه و تحقیری که با سیلی خوردنم حس کرده بودم رو پس می دادم. خودم رو روی تخت انداختم و تازه فهمیدم که بعد از چند روز فکر کردن و به نتیجه رسیدن در مورد امیرحسین و کارهاش دوباره اون رو دیدم.

تمام روزهایی که گذشته بود فکر کرده بودم که به من دروغ نگفته بود که از نسرين جدا شده و این سوال مدام در ذهنم چرخ می خورد که چرا من باید تنها کسی می بودم که پیش از همه از جدایی آنها با خبر بشه در حالی که حتی نزدیک ترین های امیرحسین هم خبری از ماجرای طلاق آنها نداشتند.

بعد از فهمیدن ماجرا با آنکه امیرحسین با سیلی زدن به من تخم کینه و نفرت از خودش رو در قلبم کاشته بود و تحقیرم کرده بود اما به چشم هرزه و زن باز نگاهش نمی کردم و شخصیتش در نظرم کمی متفاوت و تا حدی اسرارآمیز جلوه می کرد.

هنوز در اتاق رو نبسته صدای جیغ های هیستریك نیلی مثل صدای هزارتا زنگ که هم زمان نواخته بشن، گوشم رو خراش داد و خواستم به سرعت پایین برم اما منصرف شدم و سریع شماره

نیما رو گرفتم. هر چند که می دانستم حق با ارسلان و دل خوشی از نیلوفر و کارهاش نداشتم اما خوش نداشتم خواهرم آنطور وحشیانه و به ضرب و زور از خانه بیرون برده بشه.

همزمان با شماره گرفتن با دلهره کنار در نیمه باز اتاق ایستاده بودم و جیغ و بد و بی راه های نیلی به گوشم می رسید و ناله، فغان و شلوغ بازی های مامان که مطمئن بودم خودش هم نمی داند چه می خواهد و اصلا طرف کدام آنهاست. هیچ صدایی جز هیس هیس و دعوت به آرامش از ارسلان به گوشم نمی رسید و همزمان که صدای بله گفتن نیما در گوشم پیچید، امیرحسین با عجله از اتاق بیرون آمد و بدون نگاه کردن به دور و بر از پله ها پایین رفت.

-ناهاید چرا جواب نمی دی، چه خبره اونجا، کی جیغ می زنه؟!

-نیما برس، نمی دونی چه بلبشویی شده

باز نیلی با صدایی اعصاب خورد کن و این بار ممتد شروع به جیغ کشیدن کرد و نیما وحشت زده شد.

-اومدم، اومدم! فقط بگو قراره با چی مواجه بشم. بابا طوری شده؟!

حواسم آنقدر تحت شعاع جیغ های احمقانه و هیستریک نیلی بود که نمی توانستم درست و حسابی جواب نیما رو بدم.

-بابا خوبه. ارسلان اومده نیلی رو بیره و اونم معرکه راه انداخته. نیرس نیما، فقط برس

بدون اینکه منتظر باشم جواب نیما باشم، قطع کردم و با عجله خودم رو به پایین رساندم و در کمال تعجب ارسلان رو با لیوان آب در دست روی صندلی دیدم که سرش رو در دستش گرفته بود و چشم هاش بسته بود اما نیلی همچنان فحش می داد و جیغ می کشید و امیرحسین هم بالای سر برادرش ایستاده بود و دست به سینه و خونسرد در حالی که سرش رو به در شیشه ای سالن تکیه داده بود، زیرچشمی و احتمالا عاقل اندر سفیه به حرکات نیلی و تشر زدن ها و غرغر کردن های بی دلیل و بی جای مامان نگاه می کرد.

سکوت رو ارسلان شکست و آرام و عصبی با صدای گرفته ای گفت.

-پاشو جمع کن این معرکه رو! اگه فکر کردی با این حرکات کوتاه می یام که بلند شی بری پیش اون مرتیکه کور

نیلی بیشتر از آنکه گریه کردنش صدای هق هق داشته باشه، شبیه عرعر کردن الاغ پیر بود. هنوز جمله ارسلان تمام نشده، جیغ گوش خراشی کشید و من که نگاهم سمت امیرحسین و ارسلان بود، دیدم که امیرحسین چشم هاش رو با زجر بست و بعد با دیدن حرکت دست ارسلان از جا پریدم و پشت بندش لیوانی که جایی نزدیکی نیلی، با صدایی وحشتناک و به ضرب خورد و خاک شیر شد و انگار دوباره ماشه نیلوفر رو کشیده باشن شروع کرد به رگباری بد و بی راه گفتن به ارسلان و تمام خاندانش.

-کثافت آشغال نمی خوام باهات زندگی کنم، گوه می خوری به من دست بزنی. فکر کردی شهر هرته؟! رضا لُشیت رو تحویل ننت می ده

با چشم های گشاد شده از لحن چاله میدانی و افتضاح نیلی که دیوانه شده بود خواستم حرفی بزنم که ارسلان به سمت نیلوفر پرید اما امیرحسین میانه راه و با دست گذاشتن روی سینه اش و به عقب کشیدنش مانع شد.

-داداش نکن، بدترش نکن! برو ازش شکایت کن و عدم تمکین بگیر. اصلا ممنوع خروجش کن اما الان بیا بریم تا یه بلایی سر خودت نیاوردی

نیلوفر که همچنان روی مبل افتاده بود از جا پرید.

-تو برو جلو زن خودت رو بگیر که نتونستی نگهش داری و از دست هرزه بازی های تو عطاش رو به لقاش بخشید

با بیرون آمدن جمله از دهان نیلی، آن با با آن کینه و دشمنی، ارسلان دست امیرحسین رو کنار زد و در حالی که لب هاش رو از عصبانیت گاز می گرفت دوباره هجوم برد سمت نیلی و امیرحسین در حالی که با فشار سعی در نگه داشتنش داشت محکم و خونسرد گفت -داداش ولش کن، این ارزش نداره که به خاطرش خون خودت رو کثیف کنی در حالی که نگاهش آتشین روی من چرخیده بود، ادامه داد

-زن که صداسش بالا بره و هر جفنگی از دهنش بیاد بیرون به درد لای جرز دیوار می خوره نمی دانم چرا ساکت ماندم با آنکه فهمیدم که احتمالاً از گفتن آن جمله قصدی جز یادآوری آن روز در دفترش و سیلی زدن نداره. همچنان گوشه سالن ایستاده بودم و از شدت دلهره در حال کندن گوشه ناخن هام بودم که آن جمله معنی دار رو گفت و نگاهش چند ثانیه روی من چرخید. جمله از دهان امیرحسین بیرون نیامده ماما صداسش رو سرش انداخت.

-دکتر بعد از این بکش اون زیپ دهنه رو، خودت به درد جرز دیوار می خوری که معلوم نیست تو اون مثلاً بیمارستان چه گهی می خوری، اونجا بیمارستانه یا فا*ح*شه خونه مردك؟! فکر کردم ماما يك سره در همان چند دقیقه دو طرفه بازی می کرد و یکی به نعل می زد و یکی به میخ و با شلوغ بازی سعی داشت نیلوفر رو بفرسته خانه ارسلان اما حالا به امیرحسین حمله می کرد، هر چند با آن کلمات مفتضحانه. هر بچکی کوچکی هم که جای من بود می فهمید که حرف امیرحسین هیچ به مذاق ماما خوش نیامده چون خودش هم دائماً صداسش رو روی سرش می ندازه و همان سلیطه گری هایی رو از خودش نشان می ده که نیلی. ساکت شده و کمی شرمنده در حالی که دهانم چفت بود به امیرحسین نگاه کردم که صورتش مثل همان روز گل انداخت اما خونسرد و با صدای آرامی رو به ماما گفت -خانم محترم بفهم چی می گی! آگه اونجا همون جاییه که می گی پس دخترت اون مدت اونجا... استغفرالله!

ارسلان به سمت در چرخید و نفس عمیقی کشید و در حالی که دست هاش رو توی موهاش می کشید زمزمه کرد

-ببین چه وضعی گیر افتادیم... عجب غلطی کردم...

نیلی که آماده جواب دادن به امیرحسین بود، از سنگری که پشت مبل گرفته بود بیرون آمد و شجاعانه به سمت ارسلان رفت.

-آره، غلط اضافی کردی که کردی که من رو بدبخت کردی وقتی حال و حوصله زن داری نداری ارسلان با غیظ برگشت سمت نیلو و در حالی که بازوش رو در دستش فشار می داد از میان دندان هاش غرید.

-نه که دختر چشم و گوش بسته بودی! بزرگ شو احمق، ببین کجای زندگی نشستی که با اون زندگی کوفتی که داشتی و ازش خودت رو بیرون کشیدی، حالا بعد پنج سال می خوای باز به همون لجن برگردی!

ارسلان دوباره لب باز کرد که چیزی بگه اما صدای پاهایی که روی پله ها به گوشمان رسید باعث شد ساکت بشیم و و به سمت در سالن نگاه کنیم که دخترها و میلاد با چشم های کنجکاو و نگران سرک می کشیدن.

-مامانم رو ول کن عمو، چه کارش داری!؟

میشا با بغض به دست نیلی که در چنگ ارسلان فشرده می شد، نگاه می کرد.

-بچه ها بیاین ببینین داره چه جوری من رو اذیت می کنه این عموی عوضیتون! بیاین تو، چرا اونجا و ایسادی. توام بیا میلاد که بزرگ بشی لنگه همین دو تا آشغال مثلاً غیرتی می شی

امیرحسین دوید سمت بچه ها و به بیرون سالن بردشان و همزمان ارسلان که انگار در حال کنترل خودش بود، پشت سر هم در گوش نیلی زد. نفسم گرفت و مامان جیغ کشید.
-آی یکی بیاد کمک این وحشی رو بندازه از خونه من بیرون! ای به درک که مردی نداره دختر، پاشو باهات برو، آخه این چه وضع زندگیه که برای من ساختین.
نیلوفر اما در کنال تعجب ساکت بود و جیغ نمی زد اما نشسته روی زمین همچنان آهسته گریه می کرد.

ارسلان سیگاری بیرون آورد و در حالی که به نیلی نگاه می کرد آتش زد. بعد از چند دقیقه سکوت محض جرات کردم و گفتم

-ارسلان تو برو، ما راضیش می کنیم برگرده. اینجوری وضع بدتر می شه برگشت و در حال پک زدن به آن لعنتی نگاهم کرد و چشم هاش رو تنگ کرد.
-تو هیچی نگو ناهید. اگه قبلا فکر می کردم یه فرقی با خواهر احمقت داری با اون کارت ثابت کردی که سر و ته یه کرباسین همان لحظه مامان تلفن به دست از در سالن آمد داخل و با صدای آهسته ای که کمتر از شش شنیده بودم گفتم

-الان که زنگ بزنم پلیس حالیت می شه
ارسلان خونسرد به نیلی نگاه کرد و روی صندلی نشست. نگاهش روی مامان چرخید.
-طرف کی هستی حاج خانوم محترم؟! تکلیفت رو روشن کن. بعدش هم پلیس زنگ بزنی که چی بگی آدم عاقل؟! بگی دامادم اومده دخترم رو جمع کنه و بیره خونه که نره استرالیا پیش فاسقش؟! دست هام رو روی سرم گذاشتم که از شدت درد در حال انفجار بود و منتظر جواب ابلهانه ای از مامان بودم اما صدای نیما سکوت رو شکست.
-چه خبره!؟

نیلی که روی زمین نشسته بود و هق هق می کرد با صدای نیما مثل باطری شارژ شده دوباره شروع به جیغ و فریاد کرد.

-نیما بیا ببین این مرتیکه چی به سر من داره میاره. اون از بابای بی عرضه ام که این تو اتاق حبسش کرده و اونم جرات نداره بیاد بیرون و اینم از این دو تا که وایسادن این عوضی رو نگاه می کنن که هر گهی دلش می خواد داره می خوره
مامان رو به نیما پشت بند حرف نیلی بلند و با تحکم گفت
-تو واسه چی اومدی پسر؟! خودت رو دخالت نده

تلفن رو کوپید رو میز و اشاره کرد به نیلی که حالا ایستاده بود و ارسلان که سیگار دود می کرد.
-اینم الان این معرکه رو جمع می کنن و می رن سر خونه و زندگیشون
ارسلان در سکوت و عصبی نگاه به حرکات مامان می کرد و فکر کردم حتما داره حرص می خوره. به سمت نیما رفتم که کیف و کتش رو روی میز انداخت و از بودنش حس آرامش کردم و بی دلیل فکر کردم که حالا با آمدن نیما شاید ماجرا سر و سامانی بگیره و قائله ختم به خیر بشه.
-داداش من مگه قرار نبود بزاری من قضیه رو حل کنم!؟

در سکوت نگاهمان به سمت ارسلان کشیده شد که مخاطب جمله نیما بود. سیگار رو پک زد و سر تکان داد.

-پسر خوب چی قرار بوده حل بشه؟! چند ساعت پیش مادر محترمت زنگ زده به من که بیا زنت رو جمع کن ببر که چهارشنبه بلیط داره. اینجوری قرار بود جمعش کنی!؟

ماجرای نیلی و تماس های مکرر با رضا رو برای نیما از همان اوایل ماجرا گفته بود اما نمی دانستم قصد در میان گذاشتن ماجرا با ارسلان رو داره.

-برادر من، خودم خبر داشتم که چهارشنبه بلیط داره. مگه من مردم که بزارم بره پیش اون لندهور -خفه شو نیما! حق نداری به رضا فحش بدی

ارسلان آنچنان سریع از جا پرید که صندلی به پشت روی زمین افتاد و به شدت صدا داد و در چشم به هم زدنی روی نیلی پرید و تا ما بخوایم جلوی دست هاش رو بگیریم که به شدت به سر و صورت نیلی فرود می آمد، خواهر نادانم چند ضربه نوش جان کرده بود.

نیلی مثل تمام آن یکی دو ساعت گذشته فحش می داد و جیغ می زد و مامان هم بدون دل سوزی برای دخترش خودش رو روی صندلی انداخته بود و غرغر می کرد و به زمین و زمان بد و بی راه می گفت. نیما به شدت و عصبانی ارسلان رو روی صندلی پرت کرد و در حالی که هر دو نفس نفس می زدن، من نیلی رو روی مبل کشاندم و کمک کردم تا دراز بکشه.

همان لحظه امیرحسین وارد سالن شد.

-باز چه خبر شده؟!

چشمش به نیما که افتاد نفس راحتی کشید و سری تکان داد. نیما نفس گرفت و به سمت امیرحسین رفت و دست روی شانه اش گذاشت و با هم بیرون سالن رفتن.

نیلوفر ساکت و آرام سرش رو داخل مبل فرو برده بود و پشت به ما دراز کشیده بود و مامان هم آرام شده بود و به گوشه پرده خیره مانده بود اما ارسلان همچنان نفس های عمیق می کشید و سیگار دود می کرد. سریع به آشپزخانه رفتم و لیوان آب رو جلوی ارسلان گرفتم.

با چشم هایی که رگه های سرخی داشت و صورتی که دانه های درشت عرق روش خودنمایی می کرد نگاهم کرد و لیوان رو گرفت و همزمان چهره اش از درد جمع شد و دستی روی قفسه سینه اش کشید. هراسان لیوان آب رو روی میز گذاشتم و پایین پاش نشستم.

چی شده ارسلان جان، خوبی؟!

نگاهم کرد و دیدم که لباس کبود شد و در حالی که دست روی قفسه سینه اش می کشید زمزمه کرد.

-درد... نفس نمی آد...

دیدم که مامان از جا پرید و به طرفمان آمد. بلند نیما رو صدا زدم.

-نیما برس، ارسلان.... نیما...

با انفارکتوس قلبی ارسلان، فکر می کردم که نیلی خوشحال می شه اما در کمال تعجب خوشحال نشد که هیچ، حتی پرواز روز چهارشنبه اش رو هم کنسل کرد و در جواب نگاه مات و حیران من فقط به گفتن " نظرم عوض شد" اکتفا کرد.

- نظرت عوض شد؟! تو دیوانه ای نیلی، جنون داری!

نگاهش کردم که چه وضعی برای زندگی خودش ساخته بود و حالا روی مبل لم داده بود و با احتیاط و سلیقه لاک می زد. فکر کردم هیچ وقت خواهر بزرگم بزرگی نکرد و برام قابل درک نبود. -هوای دهننت رو داشته باش جیگر، مثلا ازت بزرگ ترم آبجی فنچ

چهره ام جمع شد از طرز حرف زدن نیلوفر.

-یه پس از زمینه ای از مامان داشته باشی و بقیه رو از اون دوستای عتیقه ات، بهتر از این نمی شه

لاک در دست نگاهم کرد.

-چی می گی ناهید، باز هذیون گفتی؟!

نه عزیز جان، دارم می گم اصلا بهت نمی آید که دو تا دختر داشته باشی و شوهری که تو بیمارستان افتاده

خنده مستانه ای کرد

-اولا که توام بهت نمی آد

-چی؟!!

بازم خندید و فکر کردم انگار نه انکار که همان زن نالان و مچاله دو روز پیشه که این طور نشسته و لاک می زنه و به ریش این و آن می خنده.

-بزار دوما رو بگم، اولی پیشکش. صبر کن جیگر

باز با چندهش از لفظ جیگر زل زدم بهش که ادامه داد.

-دوما که من شوهر ندارم و اونی که تو بیمارستانه شوهر سابقمه

مسخره نگاهش کردم و بلافاصله گفتم

-جدی، پس چرا به خاطرش بلیطت رو کنسل کردی و نرفته پیش رضا جوننت؟!!

در لاک رو سفت کرد و پا انداخت رو پا و مثل مامان سر و سینه رو جلو داد و چشمک زد.

-چون رضا جونم داره می آد که من رو از این هچل بیره بهشت

در حالی که از آمدن رضا تعجب کرده بودم و در عین حال به صحت قضیه شك کرده بودم، چشم هام رو به مسخره درشت کردم.

-شوخی می کنی نیلی، واقعا می خوای بری بهشت؟! اگه بهشت بود پس چرا پنج سال پیش

اونجوری دو پا داشتی و دو پا دیگه هم قرض کردی و برگشتی؟!!

جوابی نداد و بی خیال دست تو موهاش کشید و خودش رو به نشنیدن زد و با هوشیاری گربه کنار سوراخ موش نگاهم کرد.

-ناهید نمی خوای اولاً قضیه رو بدونی؟!!

-چرا می خوام بدونم باز چی شده و چی می خوای بارم کنی که اینجوری پی گیری!

-بهت نمی آد مردك زنش رو ول کنه و تو رو بچسبه!

چشم هام رو ریز کردم و با اینکه می فهمیدم منظورش امیرحسین و نسرینه اما خودم رو به ندانستن زدم.

-چی شده که من خودم خبر ندارم؟!!

باز يك خنده نیلوفرانه دیگه. دست به سینه نگاهش کردم که ادامه داد.

-تو چی؟!!

-من چی؟!!

-توام چشت گرفته؟!!

کلافه از سوال های بی سر و ته نیلوفر در حال بلند شدن گفتم

-فعلا انقدر زندگی تو چشم رو گرفته که جا برای چیزای دیگ نیست توام که خون جلوی چشت

رو گرفته و داری گند می زنی به زندگی

بی توجه به حرف من با لحن اسرارآمیزی انگار که ارشمیدوسه و می خواد از فرط شوق کشف نادانسته ای برهنه از حمام بیرون بپره، زمزمه کرد

به نظر من که مردونگی امیرحسین از ارسالن خیلی بیشتره

خندید و تا حدی رندانه که باعث چندهش من شد که نگاهش می کردم گفت

به نظر من حالا که طرف عزبه، برو حالش رو ببر

مجله ای که دستم بود رو پرت کردم روی میز و در حال بیرون رفتن از سالن با عصبانیت گفتم

-حالم رو بهم می زنی. مردم خواهر بزرگتر دارن و ما هم خواهر داریم

باز هم خنده اعصاب خورد کن و بی خیال زن بی مسئولیتی که اسم خواهر رو يدك می کشید، در گوشم پیچید اما من نمی شنیدم و انگار که تمام فکرم رو امیرحسین اشغال کرده بود.

چند بار شماره رو گرفتم و هنوز زنگ نخورده قطع کردم. درست و غلط رو نمی دانستم اما عذاب وجدان نوظهور با دیدن میلاد داشت خفه ام می کرد. فکر اینکه من باعث به هم خوردن زندگی يك خانواده شده باشم و با حرکات احمقانه و بچه گانه که برای من بازی موش و گربه بود، خانواده آنها رو از هم پاشیده باشم، روانم رو از هم می پاشید.

باز هم صورت کوچک و معصوم میلاد جلوی چشم آمد و حرف های بی سر و ته نیلی در گوشم چرخ خورد. با اینکه حرف های خواهرم هیچ وقت قابل استناد نبود اما حتما چیزهایی می دانست و شنیده بود که فرقه شان می کرد. مصمم و بدون در نظر گرفتن بد و بی راه های احتمالی که قرار بود بشنوم، شماره رو گرفتن و با دومین بوق صدای نسرین در گوشم پیچید.

-سلام

هنوز نشناخته بود. آرام و ملایم گفتم

- نسرین جون، ناهیدم

صداش خشن و بی منطق شد.

-چی می خوای عفریته!؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم. وقتی زنگ زدم پی همه چی رو به تنم مالیده بودم اما مطمئن بودم که دارم کار درست رو انجام می دم و می خواستم هر طور شده این بار عذاب وجدان رو از روی دوشم پایین بزارم و از سرم باز کنم تا فکر امیرحسین لعنتی از مغزم بیرون بیاد.

نفس گرفتم تا آرام بشم.

-می خوام ببینمت...باید ببینمت

-مثل اون خواهر پاچه ور مالیدت پررو و پيله ای

خلاف چیزی که با خودم عهد کرده بودم، داشتم با توهین هاش دوباره کنترلر رو از دست می دادم.

-برام مهم نیست که می خوای کینه و عصبانیتت رو با کوچک کردن من خالی کنی اما من باید ببینمت و حضوری باهات حرف بزنم

-می خوای من رو هم مثل اون ارسلان بیچاره بندازی گوشه بیمارستان!؟ من کاری با تو و اون خانواده بی شعورت ندارم

گوشی رو قطع کرد و من ماندم و يك دنیا فکر در مورد خانواده "بی شعور" و درب و داغانم. شروع کردم به حاضر شدن و به سرعت به سمت بیمارستان رفتم. از سر و صداهایی که در گوشی می آمد فهمیده بودم که بیمارستانه. باید می دیدمش و این لکه ننگ رو از پیشانی خودم پاک می کردم و نمی دانم چرا می خواستم خودم رو از نیلوفر و خانواده ام تمایز بدم و حداقل من در از هم پاشیدن زندگی آنها دخیل نبوده باشم.

نمی دانم با چه رویی بعد از افتضاح آن روز وارد بیمارستان شدم. سرم رو تکان نمی دادم که مبادا کسی رو ببینم و مجبور به احوالپرسی بشم. يك راست به سمت اتاق نسرین راه افتادم و ضربه ای به در بسته اتاق زد و با صدای ضعیف بفرمایید در رو باز کردم و به زنی نگاه کردم که ظاهرا چشم دیدن من رو نداشت و هنوز يك ماه از به لجن کشیدن من در اتاقش نگذشته بود.

-می شه حرف بزنیم!؟

گوشی در دستش رو انداخت روی میز و با صدای بلندتری از معمول گفت

-فکر کردی من اینجا بیکارم که بشینم چرندیات تو رو گوش کنم؟! برو بیرون، باید مریض ویزیت کنم

-کسی بیرون نشسته. فقط چند دقیقه به حرف های من گوش کن
با چشم های پر کینه که هیچ نشانی از نرمش نداشت نگاهم کرد.
چی می خوای بگی؟! بگو تا ببینم چه طوری می خوای توجیه کنی!
در رو بستم و خوشحال از پیروزی، خودم رو روی مبل جلوی میز نشاندختم.

روی صندلی نشستم و در حالی که سعی می کردم بهش نگاه نکنم شروع کردم.
-نسرین جون من هیچ کار اشتباهی نکردم که بخوام عذر خواهی کنم. آگه می بینین که اینجام فقط به خاطره

-به خطر ماله کشیه یا عذاب وجدان؟!
نگاهش کردم که با نگاهی از بالا به پایین نگاهم می کرد. حرکاتش کم کم داشت باعث از بین رفتن عذاب وجدانم می شد.

-من هیچ کار اشتباهی نکردم که عذاب وجدان داشته باشم اما
صدام در گوشم پیچید "من کار اشتباهی نکردم" اما تمام آن مدت این طور برای خودم توجیه کرده بودم که آن روز امیرحسین در دفترش گفته بود که چند وقته که از هم جدا شده ان، زمانی که مربوط به قبل از اولین دیدار ما در خانه نیلی و امیرارسلان بود.

-کرم از خود درخته دختر! آگه چیزی تو سرت نبود پس چرا با اینکه شب مهمونی نگاه های امیر رو دیدی خودت رو کنار نکشیدی و خواستی بیای آزمایشگاه؟!
چشم هاش رو ریز کرد و بدون اینکه امان بده که شاید بخوام جوابی بدم دوباره پرسید.
-چرا خودت رو انداختی وسط یه زندگی دونفره و سه نفره اش کردی، هان؟!
حس می کردم دارم از عصبانیت گُر می گیرم.

-خانم من چه کار به زندگی تو داشتیم، اصلا تقصر من چی بود که شوهر شما پبله کرده بود به من؟!
استهزا آمیز نگاهم کرد.

-تو ام که چه قدر بدت می اومد!
-بین خانم، من اومدم بهت بگم که کاری به زندگی تو و شوهرت ندارم و نداشتم. بابا چرا نمی فهمی عذاب وجدان گرفتیم از فکر اینکه نقشی داشته باشم تو خراب کردن زندگی که می دونم قبل از اون از هم پاشیده بوده اما

-پاشیده بود یا نه، به تو چه مربوط بود؟!
چشم هام رو بستم تا خلق و خوی مامان و ناهید که کم کم داشت در وجودم سر بر می آورد رو در نطفه خفه کنم و به آرامش برسم. چشم که باز کردم همونطور با کینه خیره به من مانده بود. بی حرف نگاهش کردم و فکر کردم حرف زدن با این زن که می خواد همه بدبختی های زندگی رو گردن من بندازه اصلا فایده ای نداره.

با لحن مسخره ای گفتم
-فکر کنم یه کم دیگه اینجا بمونم قاتل پدر خدا بیامرز شما هم می شم
جدی و پر تحکم بدون نگاه کردن به من در رو نشان داد.

پس برو بیرون. در ضمن
در رو داشتم می بستم که ادامه حرفش رو شنیدم
- دیگه این ورا پیدات نشه

کمی که از در اتاقش فاصله گرفتم حس کردم چه قدر احمق هستم که فکر کردم در شاید نوك سوزنی در حق این زن بد کرده باشم. حس کردم زن های معیوب و بی چاک و دهان مامان که درونم هست در حال بیان شدن و خودی نشان دادن هستن پس برگشتم و لگد محکمی به در اتاقش زدم بلکه خالی بشم و بی توجه به همه آنهایی که با تعجب انگار که دیوانه هستم نگاهم می کردند سوار آسانسور شدم و سعی کردم عذاب وجدان و دل نازکی رو کنار بذارم.

از آسانسور بیرون آمدم و نزدیک در شیشه ای که باز شده بود رسیده بودم که همزمان با باد سردی که به صورتم خورد کسی به نام صدام کرد.

-دختر چرا این همه مدت گوشیت رو جواب نمی دادی؟!!

با مژده روبوسی کردم و بعد از تعارفات خسته کننده معمول انگار که تازه یاد اصل قضیه افتاده باشه من من کرد و آهسته گفت

-ناهد دکتر خواسته بری اتاقش

روترش کردم و با غیظ گفتم

-دکتر بی جا کرده! چرا همون موقع که تو اتاقش بودم مثل آدم حرف نزد و گوش نداد که الان بخواد بیک بفرسته؟!!

-تو پایین بودی و من ندیدمت؟!!

نه یه راست رفتم اتاق همون دکتر بعد از این

مژده گیج نگاهم کرد

-چی می گی ناهید؟! من دکتر صفایی رو می گم

بدون مژه زدن نگاهش کردم

-اون از کجا می دونه من بیمارستانم؟!!

مژده بی خیال به پذیرش اصلی بیمارستان نگاه کرد و ابرو بالا انداخت و آهسته تر گفت

-چه می دونم، حتما یکی از همین فضول ها راپورت داده دیگه!

نگاهش کردم و فکر کردم حتما پذیرشی ها خیلی پی گیر باید باشن که از دید مژده ای که در همه کاری سرک می کشید فضول به نظر می رسیدند. فکرم پیش امیرحسین و خواستن من به اتاقش برگشت و حواسم رو جمع کردم تا جواب دندان شکنی بدم.

-ببین مژده می ری بهش می گی پورحاجی گفت من دیگه تو این بیمارستان لعنتی کار نمی کنم و این خراب شده هم ارزونی خود شماها! بگو از کسی هم دستور نمی گیرم که اینجوری رد من رو می زنه که کجا میام که بخواد احضارم کنه اتاقش

مژده با چشم های کنجکاو و احتمالا هیجان زده از فوران اطلاعات نگاهم می کرد

-مطمئنی که عینا همین ها رو باید بگم؟! ببین ناهید همه پل ها رو پشت سرت خراب نکن دختر. شاید

حرفش رو قطع کردم و کیف رو روی شانه ام جا به جا کردم

-باید برم، کاری نداری؟!!

خواستم حرکت کنم که دست گذاشت روی شانه ام و با لحنی که دلسوزانه و البته مفتشانه به نظر می رسید پرسید

-ناهد کاری چیزی پیدا نکردی؟!!

چند ثانیه نگاهش کردم و ناخواسته و طوطی وار گفتم

-چرا اتفاقا دارم می رم آزمایشگاهی که کار پیدا کردم. چطور مگه؟!!

لبخندی زد که فقط من در آن بیست روز فهمیده بودم که بیشتر از آن که از روی خلوص نیت باشه، ساختگیه

-چه خوب، خیلی خوشحال شدم برات عزیزم
لبخند متقابل و بی معنایی زدم و بعد از خداحافظی و حفظ ظاهر در حالی از در بیمارستان بیرون آمدم که به کار امیرحسین و دلیل صدا کردن من به دفترش فکر می کردم.
با حرکات نسرین بعد از بیرون آمدن از اتاقش تصمیم قطعی بود که کاری کنم تا هر چه بیشتر بسوزه و از من بخواد و خواهش کنه تا خودم رو از زندگیش بیرون بکشم. فکر کردم حالا که گویا امیرحسین تمایلی تا آن حد جدی به من داشته که زنش هم فهمیده و حتی با وجود جدا شدن از هم باز هم حسادت می کنه و حرص می خوره پس می توانم از آن به عنوان هر چه بیشتر حرص دادن نسرین استفاده کنم تا بلکه عوض بی احترامی هاش رو در بیارم و قدر لحن مسالمت جویانه و عذرخواهی من رو بدانه اما نمی توانستم از کار احمقانه و بی ادبانه امیرحسین و سیلی خوردنم بگذرم و حتی به خاطر حرص دادن نسرین خودم رو آنقدر خوار و بی ارزش کنم که روی خوش به شوهر سابقش نشان بدم.

يك هفته گذشت و ارسالن هنوز بیمارستان بود و نیلی همچنان بی خیال از دنیا گوشه و کنار خانه می پلکید و من هم وضعیت بهتری نداشتم و تمام وقت در بهشت كوچك اتاقم وقت می گذراندم و گاهی هم تلاش مذبوحانه می کردم بلکه کاری در آزمایشگاه پیدا کنم. گاهی بی هدف جزوه ها و کتاب های روی میز رو ورق می ددم اما امیدی برای قبولی کارشناسی ارشد نداشتم.
بعد از ظهر بود و داشتم درس می خواندم که نیما در اتاقم رو باز کرد.

-ناهیید اگه کار نداری، پیام تو
فکر کردم نیما تنها کسی در آن خانه حساب می شه که برای وقت دیگران ارزش قایل می شه.
کتاب رو بستم و سر تکان دادم.
-جونم؟!

در اتاق رو بسته و نیسته رفت سر اصل موضوع و با چهره درهمی گفت
-بگو صبح کی بهم زنگ زد!
خودم رو روی تخت کنارش انداخت و دم اسبی موهاش رو به هم ریختم که با چشم غره دستم رو کنار زد.

-ناهیید جدی باش، به موهای من وَر نرو
طلبکار نگاهش کردم و مثل بچه ها لب برچیدم و دلم خواست که نیما نازن رو بکشه.
-بابا تو تنها کس تو این خراب شده ای که می شه دو کلوم باهاش حرف زد و شوخی کرد. بقیه که ول معطلن

با چشمهای همیشه مهربان نگاهم کرد و من لوس تر شدم
-نیما دق کردم به خدا! حداقل سر کار که می رفتم سرم گرم بود اما
دستی پشتم زد و حرفم رو قطع کرد
-فعلا بی خیال اون قضیه شو، به اونم می رسی
مکت کرد و آهسته زمزمه کرد
-صبح رضا زنگ زد به گوشیم، البته دونستن اینکه شماره رو ناهید بهش داده زیاد کار سختی نیست!

سرم رو کج کردم و پوف غلیظی کشیدم
-فکر کردم حالا چی شده! خوب زنگ زد که زد، حتما باز جفنگ می گفت

نیما فقط نگاهم کرد و پاکت رو سیگار رو از جیب پشت شلوارش به سختی بیرون کشید و خواست آتش بزنه که دستم رو روی دستش گذاشتم و ابرو بالا انداختم -نُج نُج داداشی! اینجا نه. این صد بار، آگه می خوای خودت رو بکشی من نمی تونم جلوت رو بگیرم اما علاقه ای به مردن ندارم می دانستم که از نصیحت کردن دل خرسی نداره و کلافه می شه اما نمی خواستم دود رو به گلوی من هم بفرسته و ریه هام رو از کار بندازه. کلافه و چپ چپ پاکت و فندک رو روی میز عسلی کنار تختم انداخت.

-ایرانه

چند لحظه طول کشید تا مغزم قضیه رو پردازش کنه و همانطور خیره به رضا ماندم کی؟! -

-اشتباه نشنیدی، تن آتش رو آورده ایران

ذهنم رفت به وقتی که نیلوفر گفته بود رضا میاد ایران

-فکر کردم شوخی می کنه! نیلی گفت رضا می آد اما باورم نکردم

نیما سر تکان داد و آهسته گفتم

-نفهمیدی برای چی اومده؟! -

صدای رضا عصبی شد و بالاتر رفت

-باباجان من اصلا مهم نیست چرا اومده! من برای این نیلی احمق می ترسم که

دنبال کلمات می گشت

-می ترسم کار احمقانه ای بکنه و تو دردرس بیوفته

حس کردم صورتم سرد شده و فکر کردم چرا نمی شه که خانه ما چند روز متوالی روی آرامش ببینه.

-مثلا چه کاری؟! -

-بابا این دیوانه نمی فهمه شوهر داره و برداشته به نره خر گفته بیا اینجا. ارسلان هم که قرار نیست همه عمر تو بیمارستان بمونه. آگه بفهمه زنش با شوهر سابقش میاد و میره حتی بعید نیست که

نیما ساکت شد و کلافه نفس کشید. بازوش رو که گرفته بودم تکان دادم

-چی بعید نیست؟! -

از کنار دستش که داخل موهایش بود نگاهم کرد و کوتاه گفت

-ناهیید می ترسم اون خانواده مذهبی ارسلان تو گوشش بخونن که حکم سنگسار بگیرن!

از شدت ترس خنده ام گرفت

-نیما بی خیال! مگه احمق باشه ارسلان که همچین کاری کنه، بابا وحشی که نیستن، مذهبین!

نیما بی حرف فقط نگاهم کرد و من ناباور به تصویری که از آینده نیلی و حکم سنگسار ساخته بود فکر می کردم.

-نیما... من می ترسم!

پاکت سیگار رو از روی میز برداشت و به نشانه اجازه گرفتن از من جلوی چشمم تکان داد و من هم بی حوصله سر تکان دادم.

-از چی؟! -

از پشت دود سیگاری که سعی می کرد سمت مخالف من بیرون بده نگاهش کرد و دوباره تکرار کرد

-از این قضیه ای که گفتیم می ترسی؟!
به نشانه مثبت سر تکان دادم و که لبخند زد و دست دور شانام انداخت و سیگار مزخرفی که
ازش متنفر بودم رو با فاصله از من نگه داشت.
-نانا من خونه آخرش رو دیدم! نگران نباش، همچین اتفاقی نمی افته
با حرص گفتم
-وقتی یه بی فکری مثل نیلوفر خواهر آدم باشه، هر چی ممکنه پیش بیاد
نیما بی حرف تکیه داد به به گوشه دیوار و در حالی که نگاهم می کرد گفت
-یه راهی هست که از هر چیزی پیشگیری کنیم اما
بی حوصله دستی به صورتم کشیدم و در حالی که چشم هام رو می مالیدم کش و قوص آمدم و
ززمه کردم
-تا نیلی آدم نشه هیچ راهی نیست، بی خود برای حفظ زندگی اون خودت رو دردرس ننداز. بی
فایده است. من فقط نگران این قضیه سنگسار و این چرت و پرت هام
دوباره به نیما نگاه کردم که بعد از پر دود کردن اتاقم، در حال خاموش کردن سیگار در
جاسیگری به من زل زده بود و حس کردم حرفی پشت لبهاش زندانی کرده و ادامه دادم
-نیما دیگه دلم برای زندگی نیلی نمی سوزه اما اصلا نمی خوام به سنگسار و این حرف ها فکر
کنم
خودم آشفته و طلبکار بلندتر گفتم
-مگه تو تهران هم همچین کاری می کنی، فکر می کردم فقط تو شهرها و روستاهای دور افتاده
پیش می آد
باز هم نگاهم کرد و سر تکان داد
-ناهیده راه داره تا از این آبروریزی و فاجعه قبل از اینکه دیر بشه پیشگیری کنیم
انگشتم رو به سمت صورتش گرفتم و تکان دادم
-نه نه نه! اگه اومدی که من رو بندازی جلو که با اون مرتیکه حرف بزنی، کور خوندی
می خوام بندازمت جلو اما نه برای حرف زدن با رضا!
اخم کردم و بلند شدم
-نیما من همینجوری هم کم گرفتاری ندارم، خواهش می کنم من رو دخالت نده که
دلخور و ناراضی پوف کرد و با سر کج شده نگاهم کرد که لبه میز نشسته بودم.
- الان کی بود از حرف سنگسار و این چیزا قبض روح شده بود؟!
-چه ربطی داره؟!
ابروهاش رو بالا کشید و از پشت شیشه عینک چشم هام رو درشت کرد.
-همه اش ربطه سرکار خانم! اگه به عنوان عضو این خانواده کم و بیش با آبرو نمی خوای که یه
فضاحت دیگه به بار بیاد، یه تکونی به خودت بده! ناسلامتی توام می خوای پس فردا شوهر کنی،
نمی گن آقا بریم ببینیم خانواده اش کیه؟!
چشم هام رو بستم و صدای نیما ادامه داد
-بعد میان می بینن بله! خواهره چه جیمز باندی بوده. می گن این دختره هم حتما لنگه آبجیشه و
اهل خونه و زندگی نیست. بد می گم؟!
چشم هام رو باز کرد و فکر کردم خیلی هم خوب می گه اما به روی خودم نیاوردم و بی میل گفتم
-به خاطر این چیزها نیست که کم می کنی. به خاطر تو کم می کنی که دست تنهایی که این گند
رو جمع کنی
شکلک مسخره ای درآورد و براق شد

نه بابا، بیا به منتهی هم بزار که داری کمک می کنی! جمع کن کاسه و کوزه ات رو بچه خنده ام گرفت و در حالی که طبق معمول دم اسبی موهاش رو می کشیدم فکر کردم که فقط نیکا توان راضی کردن من رو برای انجام هر کاری داره.

نکن بچه، انقدر این رو کشیدی، همه موهام داره می ریزه خندیدم و گازی از گونه اش گرفتم و کنارم زد و با دلخوری ساختگی صورتش رو پاک کرد و غرغر کرد اما من نگاهش می کردم و فکر می کردم که چند ساله که نیمایی که فقط پنج سال ا من بزرگتره برام هم پدر بوده و هم برادر و دوست و تنها آشنای من در آن خانه سوت و کور و خالی از محبت که همیشه پر از جنگ اعصابه و آماده انفجارها، لحظه ای.

بعد از کمی سر به سر گذاشتن، صاف نشستم و به نیما نگاه کردم و اِشِش موهاش رو سفت می بست. روی پاش کوبیدم و با لحن جاهلانه ای گفتم

-بگو اون راه حل جادویی رو داداش، ما سر تا پا گوشیم همانطور که لم داده بود روی تخت با فندکی دستش بود بازی می کرد و زیرچشمی نگاهم می کرد. فندک رو از دستش گرفتم

-بده من این رو، اعصابم خورد شد
-از حالا و تو این سن اعصابت این همه خورد و خاک شیره، به سن مامان بررسی جفت خودش درب و داغون و عصبی می شی

نچی کردم و در حالی واقعا داشتم کلافه می شدم و اخم کردم و دوباره زدم روی پاش
-نیما کم کم داری از همکاری پشیمونم می کنی. اونی که می خوای آخر بگی رو اول بگو چون يك دفعه دیدی کلافه شدم و زدم زیر همه چی و كمك نکردم

سر تکان داد و چند بار به عادت همیشگی که داشت لب بالاش رو زیر دندان گرفت
-تنها راهی که برام مونده که این گند در نطفه خفه بشه، تو این شرایط که ارسال بیمارستانه و تازه داره رو به راه می شه، صحبت کردن با يك نفره

در حالی که باورم نمی شد که همچین چیزی رو از من بخواد، با چشم های ریز شده با دقت نگاهش می کردم

-الان و تو این شرایط یکی که به ارسال نزدیک باشه و در ضمن مورد اعتمادش باشه و بتونه کمکمون کنه تا قضیه رو جمع کنیم فقط همون يك نفره

ساکت که شد با لحنی که ناباوری در اون موج می زد، جدی گفتم
-تو که منظورت این نیست که من پاشم برم با اون برادر دیوانه ارسال حرف بزدم؟! چشم هاش رو باز و بسته کرد

-منظورم دقیقا همینه! خوشم میاد که کار من رو راحت کردی
شانه هام بی اختیار و از شدت خنده شروع به لرزیدن کرد و بین خنده های عصبی، خودم رو جلوتر کشیدم و با تاکید گفتم

-نیما، داری شوخی می کنی. آره؟!
جلو تر آمد و با برداشتن پاکت سیگار و فندک از جا بلند شد
-خودت می دونی که شوخی نمی کنم

-پس دیوانه شدی!
بالای سرم ایستاد و گفت
-دیوانه هم نشدم

-پس حتما من رو دیوانه فرض کردی که

بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم و سر و سینه ام رو جلو دادم و همزمان فکر کردم که باز مثل مامان و ناهید دارم رفتار می کنم و وحشی شده ام.

-با اون قضایای دفتر امیرحسین و اون سیلی زدم پاشم برم پیشش که بگم چند منه؟! اصلا تو باغ نیستی که همچین پیشنهاد می دی. آگه من برم برای کمک خواستم که بدتره عقل کل! بی حوصله گفت

-چرا بدتره؟!

-اولا اصلا گوش ندادی چی گفتیم و انگار برات پیشیزی ارزش نداره که مردك چه غلطی کرده و تو گوش من زده. بعدش هم ما دعوا مون شده، می فهمی؟! من صد سال نمی رم، اگر هم برم حرفم خریدار نداره

ساکت لبه میز نشسته بود و دست هاش رو به پشت ستون کرده بود و خیره نگاهم می کرد. با طعنه ادامه دادم

-چرا وقتی اون افتضاح تو دفترش پیش اومد نرفتی یقه اش رو بگیری که به چه اجازه ای دست رو خواهرت دراز کرده؟! چرا نرفتی آقای خوش غیرت?!

نیما همانطور که خیره نگاهم می کرد، لبخند کجی زد

-یه چیزی می گم ناراحت نشو نانا

منتظر و دست به سینه نگاهش کردم

-بگو عزیزم، منتظرم توجیه کنی برادر

-تو فکر کن توجیه می کنم! ببین ناهید اون اشتباه کرد که اونجوری با تو رفتار کرد، خیلی هم اشتباه کرد اما تو زدی سر طرف رو شکستی، بعدش هم

مکثی کرد و انگار که کلمات رو با دقت می چینه، آهسته تر گفت

-مگه تو همیشه نمی گی که مستقلی و قیم نمی خوای و خوشت از غیرتی بازی نمی آد؟! بعد از من توقع داشتی برم فك طرف رو بیارم پایین که چرا خواهرم زده سرت رو شکسته و توام جيك نزدی?!

سر تکان دادم

-من این چیزا تو کتم نمی ره نیما، تو به خاطر دوستیت با امیرحسین دم نزدی! اصلا ببینم تو که رفیق گرمابه و گلستان این آقایی، چرا خودت نمی گی پا درمیونی کنه و کمک کنه که به این افتضاح، به قول خودت، جمع بشه?!

-دقیقابه همین خاطره که می خوام تو بری. من آگه بگم و بگه نه، هم این رفاقت نصفه و نیمه به هم می ریزه و هم اینکه دیگه حرفم خریدار نداره

همانطور که نگاهش به من بود، پاکت سیگار رو از جیب پشتش درآورد و تا خواست سیگار رو بیرون بکشه، دستم رو گذاشتم رو دستش و ابرو بالا انداختم.

-خودت رو نکش با این لعنتی، باشه می رم

خندید و طوری غیرقابل تفسیر نگاهم کرد که گفتم

-خیلی خوشحال شدی! آگه طرف دختر بود فکر می کردم کارت پیشش گیره که اینجوری چشمتا برق زد

ضربه آهسته ای به شوخی روی دستم زد که روی دستش بود.

-روت رو کم کن بچه، چه زود و راحت راضی شد خواهر کینه ای من!

-پیش می آد دیگه، عشق به نیلی آدم رو وادار به هر کاری می کنه

چشمک زد و دنباله ماجرا رو نگرفت اما همین دنباله ماجرا رو نگرفتن برام عجیب بود و فکر می کردم که نیما مثل همیشه توان خواندن فکرم رو داره

-برو دفترش، بهتره

-یک کاره برم دفترش که چی؟! باید هماهنگ کنیم که چی می خوای بهش بگم ساکت شدم و دوباره گفتم

-بعدش هم، من دیگه پام رو تو اون خراب شده نمی دارم

-حالا صبر کن به اون هم می رسیم اما در مورد اینکه چی بگی

روی میز نشست و همانطور که به عادت همیشه موقع فکر کردن لب بالااش رو با دندان می گزید، با دقت و در حالی که فکر می کرد، نگاهم کرد.

-اتفاقا بهتره برنامه ریزی شده نباشه

چشم هام رو گرد کردم و خودم رو روی تخت انداختم

-یعنی چی؟!

-یعنی می ری اونجا در مورد اومدن رضا و قضیه سنگسار و این حرف ها می گی، دقیقا مثل یه خواهر دلسوز و البته ترسیده، افتاد؟!

زبانم رو گوشه لپم چرخاندم و ابرو بالا انداختم

- یعنی باید برم و نقش بازی کنم دیگه؟!

-ببین مهم نیست چه کار می کنی، مهم اینه که امیرحسین نذاره که اتفاق های بدتری بیوفته

-میرم اما مطمئن باش تاثیر نداره. هنوز یک ماه از اون گیس و گیس کشی نگذشته، بعد چه تضمینی هست که به حرف من بها بده؟!

نیما شانه بالا انداخت

-تیری در تاریکی

تلفن رو تو دستم نگه داشته بودم و بلا تکلیف به نیما نگاه می کرد که با دست روی میز ضرب گرفته بود.

-چی بگم؟!

به نیما نگاه می کردم اما در پس ذهنم به چرایی کارم فکر می کردم و از آنچه که اطمینان کامل داشتم، هدفم از رفتن و درخواست همفکری و کمک گرفتن از امیرحسین بود. فکر می کردم مسلما هدفم فقط دلسوزاندن و بیرون کشیدن نیلوفر از منجلابی که در آن غلط می خورد نبود. هم من و هم نیما خواهر کله شق و بی مسئولیت خودمان را می شناختیم و می دانستیم که با وجود بزرگ تر بودن از ما به هیچ صراطی مستقیم نیست.

هر چه فکر می کردم چرایی کار خودم و انگیزه پنهان درونم رو نمی فهمیدم اما یک حس مرموز و ناشناخته درونم من رو وادار به رفتن و ادامه دادن ماجرا می کرد.

بعد از فهمیدن ماجرای جدایی نسرين و امیرحسین، بی جهت فکر می کردم مردی که به من توهین کرده و سیلی زده، در باطن متفاوت تر از آن چیزیه که با کارهای آن روز نشان داد.

-فعلا بگو که می خوای ببینیش

از فکر و خیال بیرون آمدم و به نیما نگاه کردم که جلوی کتابخانه ام ایستاده بود.

-خیلی خوب، تو برو بیرون. من اینجوری هول می شم

ابرو بالا انداخت

-هول می شی، مگه چی می خوای بگی که قراره هول بشی؟!

دست پشتش گذاشتم و با فشار و شوخی به بیرون اتاق هدایتش کردم.

نه به اون که نمی خواستی زنگ بزنی و نه به حالا که
 -اگه بخوای سر به سرم بذاری، زنگ نمی زنم
 دست هاش رو بالا گرفت
 -اوکی، تسلیم. فقط بالا غیرتا به جای اینکه ابروش رو درست کنی، زنی چشمش رو هم کور
 کنی!
 دستم رو بند در کردم و بی حوصله و کلافه با دلشوره ای که بی دلیل به جانم افتاده بود گفتم
 -چی می گی نیما؟!
 آرام جلو آمد و نزدیک صورتم با لحن ناصحانه ای گفت
 -می گم تو با نیلی و مامان فرق داری، پس سعی کن این فرق رو نشون بدی و خانم باشی
 -مگه شك داشتی؟!
 خندید و زل زد به من
 -بر منکرش لعنت... فقط اینکه آرام تر باش و یکمی خونسرد تر و بدون پیش زمینه فکری به دکتر
 زنگ بزنی
 -انقدر دکتر دکتر به خیک این مردك بستین که اینجوری پر رو شده دیگه!
 نیما ابرو هاش رو بالا برد و چپ چپ نگاهم کرد
 -ببین اومدی نسازی! من می ریم تا جایی و بر می گردم، نتیجه رو مسیج کن برام
 نگاهش کردم که نزدیک پله ها بود و خواستم در رو ببندم که برگشت و همانطور که دستش رو به
 زده ها گرفته بود، آرام در حالی که به سمت من خم می شد زمزمه کرد
 -امیرحسین خیلی پسر خوبیه، سعی کن بیشتر بشناسیش
 با تردید و جدی نگاهش کردم و از در اتاق رفتم بیرون
 -خل شدی داداش من، چی می گی؟! یه جوری حرف می زنی انگار که دارم زنگ می زنم. تا
 جواب خواستگار بدم!
 نچی کرد و پوف کلافه ای از دهانش بیرون آمد
 -تو هم که همه چیز رو به سفره عقد و بادا بادا ربط می دی! اصلا دخترا همه این جوری بی جنبه
 ان و نمی شه
 حرفش رو قطع کردم
 -جاده خاکی نرو پسر خوب! اولاً که دخترا الن و پلن و جیلن نکن و ژست مردای عهد بوق رو
 به خودت نگیر، بعدش هم من خر نیستم نیما، این حرف های تو و تعریف از امیرحسین یه جورایی
 مشکوکه. ببینم اصلا نکنه که...
 چشم هام رو ریز کردم و با دقت به صورتش زل زده بودم که زودتر از من گفت
 -نکنه چی؟!
 حرفم رو خوردم و کوتاه گفتم
 -نیما چیزی تو کاسه ات نیست که؟!
 دستی کشید در مو هاش و کلافگی چشم هاش رو دیدم.
 -ببین یک کاری می خوای انجام بدی چقدر آسمون و ریسمون می کنی، نخواستیم باباجان من،
 نخواستیم خانوم
 داشت از پله ها پایین می رفت که گفتم
 -حالا قهر نکن، زنگ می زنم
 جواب نداد و من هم به داخل اتاق برگشتم

دل آشوبه عظیمی که داشتم آرام و قرارم رو گرفته بود و بالاخره با پنجمین زنگ رضایت داد و گوشی رو برداشت.

-بفرمایید!؟!

فقط يك كلمه گفتم

-سلام

-سلام عرض شد، شما؟!!

نمی دانم چرا تُو صداش طوری بود که حس کردم شناخته و به روی خودش نیاورده، شاید به خاطر کشش کلمات.

-پورحاجی هستم

جا نخورد و يك لحظه شك كردم که شاید منتظر تماس بوده و همانطور که حدس زده بودم کاسه ای زیر نیم کاسه هست و نیما سرم شیره مالیده اما با استفاده از سکوت من و جمله بعدی که گفتم، فهمیدم که خیالاتی شده ام.

-یادم نمی آد که منتظر تماس شما بوده باشم...بفرمایید

صدای جدی و خشك امیرحسین دهانم رو بیش از قبل چفت کرد و بسته نگه داشت و خیالات خام رو از سرم پراند. با شنیدن جمله ای که گفته بود کم مانده بود که پشیمان از تماسم، تلفن رو قطع کنم.

-الو، قطع شد؟!!

بی روح و سرد گفتم

-بیخشید مگر مزاحم شدم، روز خوش

تماس رو قطع کردم و گوشیم رو کوبیدم و فکر کردم ای کاش هنوز هم تلفن های قدیمی وجود داشتن تا امیرحسین صدای کوبیده شدن تلفن رو می شنید. در حالی که هزار لعنت به خودم و به تصمیم ابلهانه نیما می فرستادم از جا بلند شدم اما هنوز نرسیده به تخت صدای زنگ گوشیم بلند شد و با دیدن شماره امیرحسین، بی جهت و بدون آنکه دلیلی برای تپیدن ناگهانی قلبم پیدا کنم، ذوق زده به صفحه موبایل خیره ماندم.

قطع شد و دوباره گرفت و کم کم لبخند روی لبم جا خشك کرد و همچنان زل زده به صفحه، چهره امیرحسین در حال شماره گیری در ذهنم نقش بست و همزمان فکر کردم، بچرخ تا بچرخیم دکتر میکروسکوپ!

بعد از سه بار زنگ زدن و جواب ندادن من، خودم رو روی تخت انداختم و شماره اش رو گرفتم و صدام رو صاف کردم که صدای آرامش در گوشم پیچید که بی مقدمه گفت

-همیشه زود نتیجه گیری می کنی، نه؟!!

-من همیشه درست نتیجه گیری می کنم

ادامه نداد و بدون توجه به حرفم با لحنی که دوباره جدی شده بود گفت

-کارتون رو بفرمایید چون من يك ساعت دیگه جلسه دارم

نفس عمیقی کشیدم و کلماتی که نوك زبانم آمده بود تا به طرفش پرتاب کنم رو خوردم و خشك گفتم

-اگر وقت داشته باشین باید ببینمتون

ته مایه خنده رو در صداش حس کرد

-من وقت آزادم رو به شما می گم تا خودتون رو باهاش هماهنگ کنین تا بتونم به کارتون رسیدگی کنم

مشكوك شدم كه چرا نپرسيد چه كارى دارى و تعجب نكرد و فكر كردم چه منتى براى يك قرار ملاقات مى داره و باز لعنتى به نيما فرستادم.
-كنجكاو نيستين كه بدونين كار من با شما چيه؟!
طعنه زد

-كاتون رو نمى دونم اما بهتره جايى قرار بذاريم كه جلوى دست شما جسم تيز يا سنگينى نباشه تا به اطرافيان آسيب بزنين!
دهانم باز مانده بود كه با لحن آرامى ادامه داد
-بالاخره پيش مياد ديگه، شما هم كه كلا مټكه يدى طولاً در اكشن كردم قضيه داريد! يه جايى مثل پارک كه چيزى دم دستتون نباشه

بعد از قرار ملاقات گرفتن از حضرت آقا در حالى كه خون خونم رو مى خورد، پيغامى به نيما دادم و ضمن گفتن آنچه كه پيش آمده بود كلى هم گله و شكايت كردم و بد و بى راهى هم نثار اميرحسين.

در حالى كه كنترلى روى دلهره اى كه به جانم افتاده بود نداشتم، لباس هام رو چند بار عوض كردم و هر بار با وسواس خودم رو جلوى آينه برانداز مى كردم و يك وقتى به خودم آمدم و فكر كردم اين همه مټه به خشخاش گذاشتن براى چه و براى كه؟!

براي مردى كه سيلى به گوشم زده بود و به من توهين كرده بود يا براى مرد طلاق گرفته اى كه با وجود نوزده سال اختلاف سنى، فقط به دليل اينكه حس مى كردم به دنبالم بوده و چند بار نگاه هاى مشتاقش رو ديده بودم، برايم جذابيت داشت؟!

همانطور مانند به تن جلوى آينه ماندم و باز ياد اميرحسين و آنطور مچل كردن و چزاندم پشت تلفن افتادم و زمزمه كردم

-ناهيده، شخصيت داشته باش. تو فقط و فقط به خاطر حرف نيما و كارهاى احمقانه نيلى دارى به مردك رو مى ندازى

لباس هام رو عوض كردم و اين بار بدون نگاه كردن به آينه، از در اتاق بيرون زدم و فكر كردم به خودت بيا دختر

آرامش بيشتري حس كردم و همانطور بدون آرايش و مثل هميشه از در خانه بيرون رفتم و در راه سعى مى كردم به هر چيز و هر كسى فكر كنم، به جز اميرحسين صفايى!

وارد پارک كه شدم، چشمم به كافى شاپ كوچكى كه گوشه دنجى بود افتاد و در حالى كه سمت كافى شاپ مى رفتم كه يكسره به رفتارهاى فكر مى كردم كه بعد از نشستم رو به روى اميرحسين بايد داشته باشم. دلهره بى جهتى داشتم كه روانم رو به هم مى ريخت.

چشم چرخاندم تا حضرت والا رو پيدا كنم اما خبرى نبود. سعى كرده بودم ديرتر از زمان قرار برسم ولى ظاهراً دكتر پيش دستى كرده بود.

فكر كردم بهتره برم و يك گوشه اى بشينم و وقتى رسيد من هم چند دقيقه بعد وارد كافى شاپ بشم. به خودم لبخندى زدم و به سرعت به گوشه اى از پارک رفتم كه به در ورودى كافى شاپ ديد داشته باشه و به درختى تكيه دادم.

چشمهام رو بسته بودم و كلمات رو مى چيدم و به بايدها و نبايدهاى جمله هاى فكر مى كردم كه قرار بود تحويل اميرحسين بدم و همان وسط ها هم لعنتى نثار نيما كردم كه در بد موقعيتى قرارم داده بود.

در گير و دار همين فكر ها بودم كه اميرحسين رو در حال رفتن به در كافى شاپ ديدم و خودم رو آهسته كنار درخت كشيدم.

چند لحظه گذاشت و در حالی که خودم رو در آینه ای که از کیفم بیرون کشید بودم، نگاه می کردم با چشمتش به تصویر خودم در آینه گفتم
بس کن ناهید احمق! مگه قراره بری سر دیت که اینجوری خودت رو انداز و برانداز می کنی!
آینه رو در کیفم انداختم و با زنگ مسیج گوشیم از جا پریدم. وقتی چشمم به اسم امیرحسین روی گوشه افتاد، خنده شیطانی روی لبم نشست و فکر کردم
-حالا دیدی تو منتظر شدی جناب! فکر کردی می تونی بیشتر از این من رو بازی بدی؟!

لبخند روی لبم خشک شد و به صفحه گوشی زل زدم.
-اگه منتظر من بودین و گشت و گذارتون تموم شده، تشریف بیارین داخل که در خدمت باشیم
گوشی رو داخل جیب مانتو انداختم و تیر به سنگ خورده به سمت کافی شاپ رفتم و دیدم که پا روی پا انداخته و چشم به در دوخته. هر چه رشته بودم پنبه شد و یادم رفت که می خواستم ژست بگیرم و با چه دقتی کلمات رو انتخاب کرده بود.
نزدیک که شدم، قبل از اینکه حرفی بزنم لبخندی زد و گفت
-هوای خوبییه برای اینکه آدم چشم هاش رو ببندد و سرش رو به درخت تکیه بده و احتمالاً چند تا نفس عمیق بکشه

جواب ندادم و غافلگیر از حرف هاش نشستم و سعی کردم بهانه ای جور کنم.
-یه تلفن مهم داشتم، رفتم بیرون که راحت تر صحبت کنم اما متوجه نشدم شما اومدین!
همانطور که سرم گرما کنار گذاشتم کیفم و مرتب کردن لباسم بود، نگاه خیره اش رو با لبخندی بی معنا روی صورتم حس می کردم و بی آنکه بخوام، طرز نگاه کردنش دستپاچه ام کرده بود.
-من چای سبز می خورم، شما؟!

سرم رو بلند کردم و با تظاهر به خونسردم گفتم
-آب پرتقال، ممنون
پسر جوانی از کارکنان بالای سرمان رسیده بود و امیرحسین در حالی که به پشت تکیه می داد در حال سفارش دادن بود و من خیره به صورت و حرکاتش بودم و فکر می کردم باید از اینمرد متنفر باشم اما چرا نیستم؟! باید برای این مرد روترش کنم اما چرا با دیدنش دلهره می گیرم و حس بچه های کوچک رو پیدا می کنم؟!

اطمینان داشتم که هیچ ربطی به عشق و عاشقی نداره و احساس پر سوز و گدازی که به آرمین داشتم رو به مردی که از خواهرم بزرگم فقط چند سال بزرگتره، ندارم اما اشتیاق و نگاه های خیره اش برام قابل تفسیر نبود و احساساتم رو قلقلک می داد.

در تمام همان چند لحظه ای که سفارش می داد، بدون اختیار نگاهم خیره روش مانده بود و علاوه بر تجزیه و تحلیل احساسات درونم، اجزای خوش تراش چهره اش رو هم برانداز می کردم.
ناگهانی و قبل از اینکه فرصت کنم تا رو برگردانم به سمتم برگشت و خونسرد و با لبخند ناگهانی بهم کرد که هیچ معنایی به جز گرفتن مچ من حین برانداز کردنش رو نداشت.
سرفه مصلحتی کردم و به بهانه برداشتن دستمال نگاهم رو ازش دزدیدم. از زیر چشم دیدم که جلو کشید و دست هاش رو درهم فرو کرد.
-خوب، در خدمتیم. امرتون؟!

فکر کردم چه زود رفت سر اصل مطلب و کار من رو راحت کرد پس بدون نگاه کردن به صورتش و در حالی که به گلدان وسط میز نگاه می کردم، لب باز کردم
-راستش نیما یه چیزی گفت که من رو يك کمی نگران کرد و نمی دونستم باید از کی كمك گرفت، این بود که خواستم شما رو ببینم

سرم رو بلند کردم و لبخند گوشه لبش رو دیدم.
-این چی هست که من می تونم کمک کنم در موردش؟!
حس کردم اصلا کنجکاو نیست و رفتارش هاش بیشتر حساب شده به نظر می رسن تا ناآگاهانه،
انگار که در حال اجرای پلانی از فیلم هستیم و این صحنه براش ده ها بار تکرار شده
من و منی کردم اما قاطع و با ابروهای بالا رفته و کمی طلبکار گفتم
-نمی دونم چرا حس می کنم شما می دونید که من می خوام چی بگم و یه جورایی انگار که اصلا
کنجکاو نیستین!
خندید و دندان هاش رو نشان داد
- درسته!
-چی درسته!؟

دوباره خندید و باز به عقب تکیه داد
-اصولا هر چی که خانوم ها می گن درسته... البته از نظر خودشون! غیر اینه؟!
گیج شده بودم اما سعی کردم بروز ندم و فقط نگاهش کردم و لام تا کام حرفی نزدم که در حالی
که با انگشت هاش دو سمت دسته صندلی ضرب گرفته بود، خودش ادامه داد
-خانم ناهید خانم، اصلا به شما نمی آد که اینجوری ساکت باشین!
به دستش نگاه کردم که رفت پشت سرش و جایی همان دور و بر رو لمس کرد و حس کردم
صورتش سرد شد. باورش نمی شد که در همان لحظات اولیه ملاقات صحبت ماجرای که در
دفترش پیش آمده بود رو پیش بکشه.
-هنوز در داره اما نگران نباش خانوم کوچولو. فقط امیدوارم که
در حالی که صورتش سرد شده بود، زبان قفل شده ام رو به کار انداختم و حرفش رو بریدم
-نمی دونم در مورد چی صحبت می کنین اما می دونم که
ساکت شد و جدی و با همان نگاه خیره براندازم کرد و از سکوتش جرات گرفتم و ادامه دادم
-شما رو نمی دونم اما خودم باید در مورد مسئله ای باهاتون صلاح مشورت کنم و اینکه شاید
بتونین کمکی کنید

همانطور مثل مجسمه نگاهم می کرد و هیچ نشانی از مثبت و منفی بودن هم در چهره اش نمی
دیدم پس دل به دریا زدم
-فکر می کنم باید صریح به من بگین که می تونین کمکی کنید یا نه. رضا شوهر سابق نیلوفر
برگشته و با وجود ارسال که بیمارستانه ما می ترسیم که یه وقتی
کلمات رو گم کرده بودم و لحظه ای سکوت کردم و بعد از نفس گرفتن، ادامه دادم
-نیما می گفت می ترسه که نکنه کار اشتباهی از نیلی سر بزنه و بعد ارسال حتی تا پای حکم
سنگسار گرفتن هم بره! من خیلی ترسیدم و خواستم ببینم پیشنهاد شما برای جمع کردن ماجرا چیه،
اینکه می شه به ارسال تو این موقعیت چیزی گفت یا که... نمی دونم، به نظر شما بهترین راه حل
چیه!؟

ساکت شدم و منتظر به صورت امیرحسین نگاه کردم که در تمام طول صحبت من بی حالت
نگاهم می کرد و فقط گاهم چشم هاش رو که موشکافانه نگاهم می کرد، ریزتر می کرد و دقیق می
شد به لبهام در حال حرف زدن و دستپاچه ترم می کرد.
-ناهید خانم پورحاجی، یکی دوبار دیگه هم بهت گفتم و بازم می گم که خیلی کوچولویی!
صاف نشستم و دهانم برای اعتراض باز نشده، کف دستش رو به سمت من گرفت و گفت

-صبر کن خانم! بله، می دونم که شما بیست و سه ساله هستی و ایسانست تموم شده و الا آخر اما نمی تونی رفتن پیش نسرین رو توجیه کنی، می تونی؟! یا خیلی مسائل دیگه رو که نشون می ده که خیلی خام و کوچکی رو پشت کلمات قلنبه و سلنبه پنهان کنی!

حس می کردم که صورت سرد چند لحظه پیشم حالا داغ شده و هر لحظه در آستانه انفجارم. مثل اینکه حرف زدن با شما کلا بی فایده ست، من دارم چی می گم و شما چی می گید!

بدون نگاه کردن به صورتش دست بردم و کیفم رو چنگ زدم و از جا بلند شدم و با خودم گفتم همین الانه که معذرت خواهی کنه یا به هر دلیل دیگه ای و با کلمات دیگه صداش رو بشنوم. پشت بهش کردم اما هنوز ساکت بود، چند قدم دورتر شدم اما احتمالاً باز هم در سکوت دور شدن من رو نگاه می کرد.

حس کردم امیرحسین مثل شبیه مردهایی که قبلاً دیده بودم نیست و رفتار هاش مثل آرمین پیش بینی شده نیست و در کمال تعجب و با وجود حرف هایی که زده بود و برافروخته ام کرده بود، اما حرکات و کار هاش برام جذابیتی غیرقابل درک داشت.

هنوز چند قدم از کافی شاپ دور نشده بودم که موبایلم در جیبم شروع به لرزیدن کرد. بی حوصله و عصبانی از رفتار مردك و در حالی که به زمین و زمان بد و بی راه می گفتم و به تصور اینکه نیما پشت خطه، بی توجه به صفحه که اسم چه کسی رو نشان می ده، جواب دادم
بله!؟

-صبر هم خوب چیزیه! تشریف بیارید تا صحبت کنیم

شنیدن صدای امیرحسین خارج از انتظارم بود و يك لحظه جا خوردم و بعد با لحنی عاصی و کلافه که هیچ سعی در کنترل آن نداشتم، با صدایی بلندتر از معمول گفتم
-من اگه می دونستم کی پشت خطه که اصلاً جواب نمی دادم، چه برسه که بخوام برگردم و دوباره به حرف های بی سر و ته شما گوش کنم

اصلاً منتظر جواب مردك نشدم و گوشی رو با حرص قطع کردم و فکر کردم مگه دستم به نیما نرسه که با این پیشنهاد مسخره سنگ رو یخ کرده بود و هیچ نتیجه ای هم نگرفته بودم. آن طور که معلوم بود اصلاً برای امیرحسین کار من و حرف هام مهم نبود و آنچه اهمیت داشت خالی کرن خودش و کم و بیش تلافی کردن چند برخورد گذشته بود.

هنوز به در پارک نرسیده صدای قدم های شتابزده و محکمی به گوشم رسید و حسی وادارم کرد به پشت نگاه کنم هر چند بعید بود که مثل فیلم های هندی، امیرحسین بخواد دنبالم بیوفته و از دلم در بیاره.

هنوز به پشت برنگشته بودم که دستی بازوم رو گرفت.

-ناهیید خانم

امیرحسین در حالی که لبخند گوشه لبهاش بود رو به روی من ایستاده بود و نگاهم می کرد. به خودم آمدم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و همزمان گفتم
-این چه کاریه، دستم رو ول کنید!

دستش رو عقب کشید و داخل جیب فرو برد و جدی نگاهم کرد و با لحنی متفاوت و نرم گفت
-گفتنی زیاده، بیاید داخل بشینیم و در آرامش صحبت کنیم

يك ورو ایستاد و با دست به نشانه بفرمایید، در کافی شاپ رو نشان داد. به صورتش نگاه کردم و لبخندی که گوشه لبش برگشته بود و دوباره حسی وادارم کرد تا ساز مخالف بزنم.

-من هم اومده بودم تا در کمال آرامش با شما صحبت کنم و به عنوان يك برادر بزرگ تر ازتون كمك بگیرم اما

مکت کردم و آهسته تر گفتم

-اما شما جاده خاکی رفتید و کلا موضوع رو پرت کردید!

ابروهاش بالا رفته بود و دست هاش یه بار دیگه داخل جیب هاش

-سرکار خانم بفرمایید داخل تا یه سری موارد روشن بشه، بعد شما مختارید تا هر جور که می خواید قضاوت کنید

فکر کردم حالا که بلند شده و آمده و منت من رو کشیده پس بذار برم و مثل بچه ها خودم رو لوس نکنم. نگاهش کردم و پشت چشم ظریفی نازک کردم و جلوتر از اون راه افتادم به طرف کافی شاپ.

تازه رو به روی هم نشسته بودیم که با لحنی قاطع و بدون شك و خواهش در حالی که تیز نگاهم می کرد گفت

-من هیچ وقت به چشم خواهر نگاهت نکردم پس بهتره شما هم هیچ وقت برادرانه رو من حساب باز نکنی! هر کمکی بتونم بهت می کنم، حالا و همیشه اما دیگه هیچ وقت نه می خوام و نه می تونم اسم محبت و بخشش برادرانه روش بذارم

جا خورده نگاهش می کردم که نگاهش مثل مته درون چشم هام فرو می رفت و انگار که می خواست کلمات رو در ذهنم حك كنه. لبام دوخته شده بود و از صراحتش لال شده بودم. به خودم آمدم که چند لحظه ست که مثل شکاری محسوس مار، در حال نگاه کردنش هستم. لب های خشک شده ام رو باز کردم و زبانم رو که سنگین شده بود، بی اختیار چرخاندم
-من متوجه منظور شما نمی شم، این حرف ها چه معنی می ده؟!!

نگاهم کرد و بی جواب خودش رو روی صندلی جلو کشید و با آرامش و در حالی که لب هاش رو لبه لیوان چای می گذاشت، زیرچشمی نگاهم کرد. آرامش مردك داشت من رو به هم می ریخت اما با کلماتی که چند لحظه پیش گفته بود، قدرت و اکنش رو درونم کشته بود و همانطور لبه صندلی مانده و مثل آدم های گنگ، فقط نگاهش می کردم که چطور در کمال خونسردی و آرامش چای می نوشه و زیر نظرم داره.

-بفرمایید تا گرم نشده

با سر به آب میوه ام که جلوی من دست نخورده مانده بود اشاره کرد و با جمله اش به خودم آمدم و دوباره طوطی وار گفتم

-من متوجه منظور شما نمی شم، این حرف ها چه معنی می ده؟!!

لبخندی زد و عقب نشست و طوری نگاهم کرد انگار که از چشم هام همه درونم رو کنکاش می کنه

-همون منظوری رو دارم که بهش فکر کردی ناهید خانم. اشتباه نکردی بانو

صادقانه کلمات سر زبانم آمد

-من اصلا نفهمیدم که بخوام فکری کنم

-یعنی تو دفتر من هم نفهمیده بودی که زدی درب و داغونم کردی؟!!

باز ابروهاش بالا رفته بود و موشکافانه با همان لبخند کذایی گوشه لب نگاهم می کرد و من در فکر اینکه واقعا آن حرف ها چه ارتباطی با بودن من در آنجا دارد؟! من برای نیلی آنجا بودم و به درخواست نیما اما حالا نه تنها هیچ صحبتی از احمقانه های نیلی نبود که حتی مردك موضوع را

به خودم برگردانده بود و نمی دانستم چه از جانم می خواهد که با سوال و جواب های بی پایانش من رو گیج و سردرگم کرده بود.

يك بار ديگه تمام ذهنياتم رو به زبان آوردم.

-نمی فهمم چرا باید از همه چیز و همه کس حرف بیايد وسط الا نیلی و قضیه ای که من می خواستم راجع به اون با شما صلاح و مشورت کنم!

دست هاش رو با دستمال پاك كرد و دوباره جلو آمد و این بار با لبخند مهربانانه ای نگاهش رو روی صورتم چرخاند

-قضیه ای در کار نبوده که نگرانش باشی خانم کوچولو!

بی جهت و بی وقت فکر کردم که چرا باید چند لحظه قبل بانو باشم و حالا خانم کوچولو و ناخودآگاه پیشانیم چین خورد و باز با عصبانی شدن جانی گرفتم و از آن حال کرخی و تعجب

بیرون آمدم

-من کوچولو نیستم جناب!

خنده پرصدایی کرد

-نیما بهت می گه نانا، درسته؟! باشه منم می گم نانا

حس کردم از پر رویی مردك دهانم باز مانده. دوباره کیفم رو چنگ زدم و بلند شدم که مچ دستم رو کشیده شد. به سمتش برگشتم که نیم خیز شده بود و مچم رو فشار می داد. دستم رو تکان داد و بلند گفتم

-وقیح! دستم رو ول کن. من رو بگو که نشستم این جا و همین جور پشت هم دارم بلغورهای تو رو گوش می دم

حس کردم با جمله من چشم هاش از آن حالت ملایم برگشت و لبخند گوشه لبش پرید و همزمان با پرو رویی در حالی که انگار می خواست با نگاهش وادارم کنه که بشینم، دستم رو. فشار

محسوسی داد.

-بشین ناهید، صحبت می کنیم

از زورگویی و شکستن حریم توسط غریبه ای که هیچ حقی نداشت و از بی پشتیبانی خودم بغض کردم و دوباره دستم رو تکان دادم و با صدای ضعیفی که خواهش و عجز در اون بیداد می کرد و

خودم رو از خودم متنفر می کرد، گفتم

-دستم درد گرفت، ول کن تا بشینم

دستش رو شل کرد و من خودم رو با کلافگی روی صندلی انداختم و خودم هم برام حل نشدنی و عجیب بود که چرا همان لحظه نرفتم. شاید چون مطمئن بودم که این مرد تا حرف هاش رو به من

نخورانه، دست از سرم بر نمی داره پس چه بهتر که زود تر گفتمی هاش رو بگه و خلاصم کنه.

نشستم و با ملقمه ای از کلافگی و عصبانیت گفتم

-بگو هر چی می خوای بگی، زودتر... می خوام برم

افعال جمع و احترام از حوصله ام خارج بود و دوست داشتم از عصبانیت فریاد بزنم اما هنوز روح عاصی نیلی و اعصاب درب و داغان مامان در من حلول نکرده بود.

در حالی که دست هاش رو در هم قلاب می کرد جلو آمد و گفت

-وقتی می گم کوچولویی عصبانی می شی اما ظاهرا اشتباه فکر نکرده بودم و واقعا کوچولویی!

هنوز دهانم رو باز نکرده بودم که ادامه داد

-کی بهت گفته که بیای پیش من بابت قضیه خواهرت، نیما؟!!

-نیمای فقط قضیه سنگسار رو گفتزو خودش هم خیلی ترسیده بود اما خودم خواستم پیام که شاید کاری از دست جنابعالی بر بیاد، بلکه این دو تا رو به هم نزدیک کنی و بتونی آشتی بدی!
دهانش چین خورد و خنده ای کرد که هیچ شباهتی به خنده نداشت و با حالتی شبیه تاسف سر تکان داد

-من موندم در احوالات خانواده شما!
پرخاشگرانه گفتم
-چطور مگه؟!!

مثل گربه ای که منتظر شکار باشه، نگاهش می کردم و آماده حمله بودم. خودم دل خوشی از "احوالات خانواده" ام نداشتم اما به هیچ وجه تحمل نمی کردم که مردک، از راه رسیده هر چه می خواست بار خانواده ام کنه.

-خبر نداری ارسلان رضایت داده که خواهرت رو طلاق بده، نه؟!
انگار که آب سرد روی سرم ریخته باشن، تکانی خوردم و با چشمان باز و دهانی بدتر از آن نگاهش کردم و لبهام به سختی تکان خورد.
-چی؟!!

-برو از اونیه که تو رو فرستاده که من رو واسطه کنی بپرس خانم کوچولو. می گم بچه ای، بهت بر می خوره

بی توجه به حرف هاش سینه ام رو صاف کردم تا صدام رو پیدا کنم در حالی که در ذهنم حرف های نیمای و سنگسار و طلاق و هزار و یک موضوع دیگه می چرخید.

-ارسلان کی راضی شد، چه جوری؟!
انگشت اشاره اش رو به سمت سینه خودش گرفت.
-شخص بنده راضیش کرد، دو سه روزی می شه. زمانش فرقی نداره، موضوع این افتضاحه که جمع می شه.

مکث کرد و نرم تر در حالی که نگاهم می کرد، گفت
-مادرت تو رو فرستاده که من رو منصرف کنی، درسته؟!!

-چرا باید شما رو منصرف کنن، دو نفر دیگه می خوان جدا شن بعد یکی من رو بفرسته که شما رو منصرف کنه؟!!

باز همان لبخند گوشه لبش جا خشک کرد.

-چون من برادرم رو راضی کردم که خواهرت رو طلاق بده، البته نه به خاطر اینکه خواهرت اونجوری عز و جز کرد که بره پیش مرتیکه. به خاطر برادر خودم که اینجوری گوشه بیمارستان افتاده. حالا

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که مکث کرده بود و از شیشه به بیرون نگاه می کرد. چند لحظه گذشت و به سمت من برگشت.

-حالا دارم به اونیه فکر می کنم که تو رو جلو انداخته که بیای و بی دلیل بگی که از سنگسار می ترسی و بخوای من روابط رو درست کنم!

باز برای دومین بار تا خواستم دهان باز کنم، زودتر از من در حالی که باز با انگشت روی دسته های صندلی آهسته ضرب می گرفت، گفت

-هر کی که هست فرقی نداره. برو بهش بگو خانه از پای بست ویران است و امیرارسلان می خواد نیلوفر رو طلاق بده. بگو چه طوری یک همچین فکر هوشمندانه ای به ذهنش رسیده که با یه موضوع واهی تو رو جلو بندازه و بعد بخواد من رو میانجی کنه؟!!

حرفی نداشتم و فقط با حسی آمیخته به شرم و عصبانیت و سنگ رو یخ شدن، زل زده بودم به صورتش که جدی شده بود و بی لبخند. فکر می کردم که چطور نیما از قضیه خبر دار نبود و من رو بدون فکر پیش امیرحسین فرستاده؟!

-در ضمن این رو به همون کسی که تو رو تیر کرده که بیای اینجا هم بگو که حتی اگر بحث جدا شدن هم نبود، باز هم این خانم با اون حرکات و سکنات ارزش سنگسار شدن هم نداشت! این دیگه زیادی بود و از تحملم خارج. حس کردم صورتم گرم شده و به گزگز افتاده. هر چند که نه خود نیلوفر و نه کارها و رفتارهاش قابل دفاع نبودن اما مردك نشسته بود جلوی روی من و هر چه نباید به خانواده ام می گفت.

باید می رفتم و بیشتر از آن نمی ماندم. حس کردم از شدت عصبانیت به خاطر آن روز پر دردمس و کدایی و چیزهایی که شنیده بودم و رفتارهای امیرحسین که بیشتر تمسخر آمیز بودند تا گلایه آمیز، در حال انفجار هستم و يك لحظه دلم خواست تا طوری خودم رو خالی کنم و همان حس آن روز در دفتر امیرحسین بعد از سیلی خوردن رو داشتم.

خواستم بلند شم که چشمم به لیوان آب پرتقال که دست نخورده روی میز مانده بود افتاد و در حالی که خون جلوی چشم هام رو گرفته بود تا تلافی مسخره کردن ها و نگاه های از بالا به پایین و تحکم رفتار مردك رو سرش در بیارم.

آن لحظه نه آداب و معاشرت سرم می شد و نه جذابیت و کششی که رفتار و چهره امیرحسین برام داشت. کیفم رو روی شانه انداختم و در حال بلند شدن لیوان آب پرتقال رو ناگهانی به سمت امیرحسین خالی کردم که در سکوت نگاهم می کرد. از شدت دلهره و بزرگی کاری که کرده بودم لیوان از دستم رها شد و با صدا روی میز افتاد و همزمان صدایی که از شدت تعجب از دهان امیرحسین بیرون آمد رو شنیدم.

نگاهش کردم که با دهان باز پیراهنش رو با فاصله از خودش نگه داشته بود و با دهان باز و صورتی که

نمی فهمیدم چه حسی داره نگاهم می کرد. داشتم از فاصله بین صندلی و میز بیرون می رفتم و نگاهم به صورتش و دسته گلی بود که به آب داده بودم، انگار که تازه مستی از سرم پریده بود یا تازه گیجی خواب از سرم افتاده بود و می فهمیدم چه کردم. سکندری خوردم و داشتم با صورت روی میز می افتادم.

-دفعه بعدی می خوای چه کار کنی؟!

سرم رو بلند کردم و صورت عصبانی امیرحسین رو دیدم و باز از همان لحظاتی بود که دهانم چفت شده بود.

-اول زدی سرم رو شکستی و حالا هم که لیوان رو روم خالی کردی! فقط یه نتیجه گیری می شه کرد

ایستادم و کیفم رو روی شانه مرتب کردم و خواستم بی حرف برگردم و برم و اوضاع رو خراب تر از آنی که بود نکنم اما با حرفی که زد مات و مبهوت و خیره به صورتش در جا خشك شدم. -این کارات رو به حساب همون کوچولو بودنت بزارم یا که چی؟! من دلم می خواد به این حساب بذارم که

اگر با دیگران بودش میلی سبوی من چرا بشکست لیلی! درست فهمیدم، نه؟! نگاهش کردم که خلاف چند لحظه پیش و ناگهانی عصبانیت صورتش فروکش کرده و به جای اینکه تویخ کننده نگاهم کنه، با چشم های جستجوگو و همان لبخند معروف نگاهم می کرد. لحظه ای از شك بیرون آمدم و فکر کردم این بابا قطعاً دیوانه ست یا این طور خود رو به دیوانگی می زنه و چرند می گه تا احتمالاً روی قصد شوم یا حقه اش برای سواستفاده از من سرپوش بذاره. رو

برگرداندم و به سرعت و در حالی که دلم خلاف عقلم می تپید و می لرزید و به هیجان آمده بود، از در بیرون رفتم و امیرحسین با پیراهن چسبیده از آب میوه اش رو پشت سر گذاشتم.

تمام اتفاقات آن کمتر از يك ساعت مثل فیلم جلوی چشمم رژه می رفت و صداها در گوشم می پیچید. خودم رو داخل اولین مسیری انداختم و تا زمان تکمیل شدن مسافرها، سرم رو به پشت تکیه دادم و هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر در مورد کار نیما نتیجه می گرفتم.

دست کردم در جیبم تا گوشی رو بیرون بکشم اما هر چه می گشتم نبود که نبود. دستپاچه شروع به گشتن جیب هام و به هم ریختن کیفم کردم اما هیئات که انگار آب شده بود و در زمین فرو رفته بود. با فکر اینکه شاید آن لحظه ای آخری که داخل کافی شاپ سکندری خورده بودم از جیبم افتاده باشه، با عجله پیاده شدم و دوباره به سمت پارک رفتم.

امیدوار بودم که اثری از مردك دیوانه آنجا نباشه و اگر هم بود چاره ای نداشتم و باید گوشی تازه ام رو که با پول جمع کردن خریده بودم، پیدا می کردم. خوشبختانه امیرحسین رفته بود اما گوشی رو پیدا نکردم و پرسیدن از مسئول کافی شاپ هم دردی رو درمان نکرد و دست از پا درازتر، راه رفته را با اعصابی درب و داغان برگشتم.

در خانه رو باز کردم و درسکوت وارد شدم و می دانستم تا این ساعت نیما باید برگشته باشه. خانه ساکت تر از معمول بود و هیچ صدایی نمی آمد. در حال آویزان کردن وسایل از جا رختی نزدیک در، گفتم

-کسی خونه نیست

-شیری یا روباه!؟

با صدای نیما رو برگرداندم سمت در آشپزخانه که نیما با تکه ای کیک در دست و چای در دست دیگه ایستاده بود. اخم کردم

-شغال!

خنده بی خیالی کرد

-بدجوری بهت می آد نانا! بیا چای بزنیم

نگاهی به صورتم در آینه جلوی در انداختم و رنگ پریده ام رو برانداز کرد و به سمت آشپزخانه که قلب همه اتفاقات خانه ما بود رفتم. دست هام رو به چهارچوب در گرفتم و خودم رو تاب دادم به جلو و عقب و به نیما در حال چای ریختن نگاه کردم.

-نیما...

برگشت و لبخندی زد که بیشتر دستپاچه بود تا لبخند واقعی نیمایی. لبخندی که زمان گناهکاری در چهره نیما دیده می شد. زل زدم توی چشمش که لیوان چای رو روی میز گذاشته بود و نگاهم می کرد.

-باور کن من تقصیر نداشتم نانا

-از همون اول که گفتم نانا باید می فهمیدم که باز می خورم کنی! سر کار بودم، نه!؟

نچی کرد و به سمت من آمد و بازوم رو گرفت و به ملایمت به سمت میز هلم داد.

-ناهدید بیا بشین تا بگم، زود قضاوت نکن

دستم رو کشیدم و حس کردم که می خوام عصبانیتم رو سر کسی خالی کنم.

-چی رو زود قضاوت نکنم، کاری که کردی رو یا اینکه باعث شدی جلوی اون گوزن خل و چل

به نظر بیام!؟ حالا طرف می گه ببین این کیه که فك و فامیلش هم اینجوری سر کارش می دارن!

دهان نیما همانطور که رو به روی من ایستاده بود جمع شد و حس کردم در حال تلاش وحشتناکیه برای کنترل خندیدنش.

-خاک بر سر من که به جای اینکه بگی جریان چیه و دلداری بدی یا حداقل یه توجیهی کنی، اینجوری جلوی روی هر و کر می خندی!

-ناهِید ناراحت نشو، به جان خودت به گوزنی که گفتم می خندم شروع کرد بلند قهقهه زدن و وسط کلمات نانهومی که می گفت کلمه امیرحسین و گوزن رو شنیدم.

-نمی فهمم چی می گی، زده به سرت

خنده اش بند آمد و سرفه ای کرد و گفت

-امیرحسین رو با دو تا شاخ تصور کردم

دوباره خندید و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم اما فکر کردم نیما همیشه می دانه که چطور آدم ها رو سر راه بیاره و مال و هوای آدم رو عوض کنه. با خنده هاش و تصور شاخ بالای سر امیرحسین و شبیه گوزن بودن خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم تا مثلاً ابهتم رو حفظ کرده باشم.

ناگهانی و بی تناسب با خنده های نیما که حالا کمتر شده بودن، با بغض گفتم

-زنگ بزن به گوشی من نیما، گمش کردم

خنده اش قطع شد و پشت صندلی من ایستاد و در حالی که دست هاش رو دور شانه هام می گذاشت خم شد و در حالی که گونه ام رو می بوسید، با لحنی که دلجویانه بود و اشک من رو بیشتر در می آورد گفت

-ناهِید باور کن مامان تحت فشارم گذاشت

حالا که فهمیدم از قضیه از کجا آب می خورده و از بی عرضه گی نیما لجم گرفت و بازیچه کردن خودم و بی حرف زدن زیر گریه و نیما بی حرف و آهسته دست روی پشتم می کشید. بین حق هق کردن، بی رمق گفتم

-زنگ بزن ببین گوشیم کجاست

دستی روی موهام کشید و سرم رو بوسید و چشم آرامی گفت.

-خاموشه نانا، شارژ داشت؟!!

دستم رو ستون میز کردم و با پیشانیم رو با بیچارگی بهش تکیه دادم.

-دیشب شارژ کرده بودم، هشتاد درصدی داشت

شنیدم که نفس عمیق کشید و یاد گوشی تازه ای خریده بودم و حالا داغش به دلم مانده بود افتادم و بعد دوباره یاد اسم مامان که همان چند لحظه پیش از دهان نیما شنیده بودم.

-یعنی هر دوتون خبر داشتین داره نیلی رو طلاق می ده ولی با این جفنگیات رو سرهم کردین و من رو مثل احمق ها با دلایلی صد بار بدتر از اون، حساب نشده فرستادین پیش اون مرتیکه؟!!

سرم رو برگرداندم و رنجیده نگاهش کردم که به سینک ظرفشویی تکیه داده بود و دست به سینه نگاهم می کرد.

-ناهِید باور کن مامان پا گذاشته بود رو خِرخره من که این آخرین کاریه که می شه کرد تا اینا جدا نشن

از عصبانیت با مشت کوبیدم رو میز.

-اون بگه، تو نباید یه کلام به من بگی چه خبره؟! تو مگه مامان بی فکر رو نمی شناسی

-هفت پدر جدت بی فکره دختره دریده! توی نمک شناس بی فکری و اون بابای بی عرضه ات که لنگه خودته

با صدای مامان و دیدنش که در درگاهی آشپزخانه ایستاده بود، هر دو غافلگیر به سمتش برگشتیم و نیما سریع صندلی آشپزخانه رو بیرون کشید و رو به مامان گفت
-شمسی خانوم بالا غیرتا آروم باش. بیا بشین تا دو کلوم مادر و فرزندى اختلاط کنیم
مامان اما بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهش بندازه، زل زده بود به من و من در دلم گفتم که نیما تحویل بگیر و حالا باز هم بادمجون دور قاب چینی کن.
-اون مرتیکه که می گی چی گفت، چی شد نتیجه؟!
با چندش از یادآوری کار احمقانه ای که باهام کرده بود و هنوز دلیلش رو نفهمیده بود، نگاهش کردم و بلند و طلبکار گفتم
-می خواستی چی بشه، این چه مسخره بازی بود که در آوردی؟! طرف داره طلاق می ده بعد شماها من رو فرستادین که بگم
صدام رو بچه گانه کردم و با ادا و اصول های مسخره گفتم
-من می ترسم آبجیم سنگسار بشه، حالا تو رو خدا بیا میونه رو بگیر؟!
دوباره عصبانیتم رو سر میز خالی کرد و در حالی که مامان قلدرانه روی صندلی می نشست، با مشت روی میز کوبیدم و نمکدان و بقیه وسایل کمی هوا پریدن
بابا مرغ پخته هم تو دیگ می خنده از این کار شماها بعد توقع داری طرف چه کار کنه؟! گفت
داره طلاقش
می ده و به اونی که تو رو فرستاده بگو خیلی پرتی یا خودت رو به پرتی می زنی
مامان با کینه و نفرت و بی توجه به حرف های من گفت
-مرتیکه پدر سوخته نشسته زیر پای برادره که طلاق این پتیاره رو بگیره!

دهانم از بی منطق بودن مامان باز مانده بود. عصبی و کلافه صندلی رو به عقب هول دادم و در حال بلند شدن گفتم
-حرف زدن با شماها فایده نداره، اصلا تو باغ نیستین! فقط یه گوشی به من گوش دراز ضرر زدین که مثل عروسك خیمه شب بازی پاشدم رفتم اونجا که چی؟! که هیچی، فقط خودم رو احمق و بازیچه جلوه بدم
مامان که زیر چشمی و با تشر نگاهم می کرد و انگار که لب هاش به هم دوخته شده بود اما نیما دستی بین موهاش کشید و يك قدم به طرف آمد.
-ناهید من بی تقصیرم، از شمسی خانم بپرس که پا رو خرخره من گذاشته بود
با حرص گفتم
-تو از من بدتر که سه سال دیگه سی سالت می شه و هنوز مثل عروسك خیمه شب بازی تو رو می چرخونه به هر طرفی که خودش دلش می خواد، پسر مامان!
-احترام برادر بزرگ ترت رو نگه دار چشم سفید
دیگر واقعا قابل تحمل نبود و بغضم ترکید.
-خیلی بی انصافی مامان! من رو فرستادی و خرابم کردی، انگار نه انگار که من هم آدم هستم و شخصیت دارم بعد تازه الان به جای اینکه دلجویی کنی، مثل همیشه دست پیش رو می گیری
شروع کردم مثل بچه ها به گریه کردن
یه بار شد محض نمونه مثل آدم با من و نیلی رفتار کنی؟! همش پسر پسر، انگار که بابا چه گلی به سرت زده به قول خودت که این همه پسری هستی و ما اندازه یه مثقال هم برات ارزش نداریم. انگار نه انگار که خودت هم زن هستی

نیما با صورت درهم و پشیمان نگاهم می کرد و مامان همچنان با چشم های آتشین و من بیشتر و بیشتر با سکوت حاکم بر فضای آشپزخانه دور بر می داشتم و شهادت پیدا می کردم. خواهر احمق من جلوی شوهر قانونی خودش رضا رضا می کنه و مرد بیچاره رو سخته داده بعد براده شده "مرتیکه پدر سوخته"، چرا؟! چون می خواد برادرش رو خلاص کنه با راه درست و نیلی رو طلاق بده!

نیما به سمت آمد و در حالی که دست پشتم می گذاشت، با صدایی که دعوت به آرامش می کرد گفت

-نانا بیا بریم تا با هم صحبت کنیم، بیا عزیزم! تو الان عصبانی هستی دستش رو پس زدم و همه دلخوری قلبم رو در نگاهم ریختم -دست از سرم بردار، از تو دیگه توقع نداشتم که اینجوری دو دوزه بازی دربیاری -ولش کن بذار بره، دختر بزرگ نکردم که، قاتل جان برای خودم درست کردم. اون پتیاره حداقل مثل تو دو قورت و نیمش باقی نیست و مثل تو فلسفه نمی بافه اشک هام رو پاک کردم و با یادآوری موبایل محبوبم که حالا از دستش داده بودم و روز افتضاحی که داشتم و حرف هایی که الان بارم می کرد، با خشونت پام رو کوبیدم به پایه میز که به شدت عقب رفت.

-چون اون از خودت بدتره! آرزومه زودتر از این آسایشگاه روانی بیرون برم و تو خوش باشی با پسرت و اون "پتیاره" که از من بهتره!

-جمع کن کاسه کوزه ات رو دختره نفهم! هرری، کارت دعوت نفرستادیم که بمونی اینجا -مامان کوتاه بیا، موبایلش رو گم کرده و اعصابش سر این قضیه هم خورده. چرا به جای اینکه آرومش کنی بدتر دم به دمش می دی؟!!

باز دست نیما رو کنار زدم و در حالی که صدای لخ لخ دمپایی های بابا به گوشم می رسید فکر کردم که شاید فقط بابا و نیما در این خانه باشن که دلم برایشان می تپد.

-اگه مطمئن نبودم که تو من رو زابیدی فکر می کردم من و بعدش هم نیلوفر رو از تو ذغال دونی پیدا کردی که اینجوری مثل بچه های یتیم و غیر خونی باهامون رفتار می کنی!

در حالی که یک دستش رو به کمر زده بود، لیوانی که روی میز بود رو دوباره کوبید روی میز که احتمالاً زهرچشم من رو بگیره.

-برو از جلو چشم هام که اصلا حوصله ات رو ندارم رو برگرداند و ادامه داد

-از بس گیجه که موبایلش رو گم می کنه، بعد می ندازه تقصیر یه بابای دیگه! بچه نزاایدم که، یکی از یکی خنگ تر و دست و پا چلفتی تر

-چی شده شمسی، ناهید چرا جیغ می کنی دختر؟!!

در حالی که از در آشپزخانه و از کنار بابا که روزنامه به دست ایستاده بود رد می شدم، گفتم -از زنت بپرس

-صدای داد و قال تا بیرون خونه هم می یاد، چه خبره خانم؟!!

-به تو چه، مگه خبر داری تو این خونه سال تا سال چه خبره که حالا از بیرون اومده راه افتادی دنبال خبر؟! از کار بازنشست شدی اما فکر کردی از زندگی هم بازنشستی، برو بابا دلت خوشه.

برو بخواب و تو دست و پا نییچ

-مامان! آروم باش. هیچی بابا، شما بیا بریم یه دست تخته بزنیم

در اتاقم رو به شدت به هم زدم و خودم رو روی تخت پرت کردم و تازه چند دقیقه بعد بود که در حال مرور آن روز پر تنش به جمله امیرحسین و سیو و لیلی رسیدم. فکر کردم مردك قصد سواستفاده داره و حالا که زنش رو طلاق داده، حتما تنهایی بهش فشار آورده و بعد از فکر آنکه جمله اش واقعی و بی غرض بوده باشه دهانم خشک شد و لرز به جانم افتاد.

همانطور در حال فکر کردن از شدت خستگی و جنگ اعصاب خوابم برد. خواب بچه ای رو می دیدم که در بطنم جان گرفته و از بالای شکم که شبیه محفظه ای شیشه ای شده می توانم ببینمش و لمسش کنم. لبخند می زدم و موجودی که به سرعت از وجودم تغذیه می کرد رو می دیدم و حس شیرینی رو با تمام وجود مزه مزه می کردم.

از بالا به شکم نگاه می کردم و روی سطح آن دست می کشیدم و به جنینی که در خود پیچیده بود لبخند می زدم که دستی مردانه روی دستم کشیده شد و دستم رو فشرد. حس کردم در همان لحظه که در حالتی بین خواب و بیداری بودم، یکه خوردم از حضور ناگهانی دست مردانه و به عقب چرخیدم. حال عجیبی داشتم و آن لحظه واقعیت و رویا برام تلفیقی در هم و گیج کننده بود و با دیدن صورت صاحب دست، با تعجب گفتم

-تو اینجا چه کار می کنی!؟

با صورتی که زمان جدی شدن دیگر لبخند کنج لبش رو نداشت، نگاهم کرد و خیره به شکم گفت
-نمی تونی این رو نگه داری ناهید!

دستش رو کنار زدم و عقب رفتم.

-این بچه مال منه و نه تو و نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه اون رو ازم بگیر

نمی دانستم چرا امیرحسینی که خیره به چشم هام نگاه می کرد، در خواب يك لحظه هم نگاهم نمی کنه و مثل آدم های مسخ شده فقط با دقت به گوی شیشه ای شکم من که جنین رو در خودش جا داده زل زده.

نفس می زدم و حس می کردم که ازش ترسیدم و در حال عقب عقب رفتن طوری دو تا دستم رو روی شکم گذاشتن انگار که بخوام از جنس گرانبهایی محافظت کنم اما امیرحسین همچنان خیره به شکم جلوتر و جلوتر آمد و زمزمه کرد

-مال منم هست

دست دراز کرد و انگشتش رو دایره وار روی شکم شیشه ای من کشید و من با بغض و ترس به شکم نگاه کردم که ناگهان آب از داخل شکم بیرون زد و در حالی که با وحشت به شکم و جنینی که حالا در فضای بی آب شکم تکان تکان می خورد، جیغ مچکشیدم و که امیرحسین دست جلوی دهانم گذاشت و با مهربانی نگاهی به چشم های وحشت زده من کرد.

-به خودت فشار نیار، بار شیشه داری

دوباره به شکم نگاه کردم که حالا جنینی مثل ماهی در اون بالا و پایین می پره و از بین لبهام که با دست هاش پوشانده شده گفتم.

-بچه ام داره می میره

امیرحسین اما خونسرد و همچنان مهربان گفت

-بچه من هم هست، بذار راحت بشه

با ترس در حالی که قلبم می زنه و نفس کشیدن برام سخت شده، دستش رو کنار زدم و در حال بغل کردن شکم به جایی فرار کردم و از شدت تپش قلب به هوشیاری کامل و بیداری رسیدم و دستی به شکم کشیدم و به خوابی فکر کردم که بسیار رنگ واقعیت داشت و تا سر حد مرگ عجیب بود.

به مرز هوشیاری رسیدم و دستی به صورتم کشیدم که با صدای در بی اختیار و دوباره از جا پریدم. نیما لای در رو باز کرد و سرک کشید.

-خواب بودی؟!!

بی حرف و در حالی ذهنم هنوز درگیر فضای عجیب خوابی بود که دیده بودم، سر تکان دادم. -اوکی، تلفن رو بردار. یکی به اسم غیائی می گه با تو کار داره ابرو هام رو در هم کشیدم و با صدای گرفته از خواب و خش داری آرام گفتم -غیائی کیه؟!!

شانه بالا انداخت و گفت

-می رم بیرون، شب میام که اگه خواستی حرف بزنینم جواب ندادم و رفت. دست انداختم و تلفن روی میزم رو برداشتم. -الو، بفرمایید؟!!

-سلام خانم، غیائی هستم

از مرد بودن صدا جا خوردم و نمی دانم چرا فکر کردم که باید زنی پشت خط باشه. ببخشید به جا نمی آرم، شما؟!!

-خانم شما چیزی گم نکردین؟!!

با گیجی و خواب آلود گفتم

-تا اون جایی که یادم هست نه، چطور مگه؟!!

نمی دانم چرا حس کردم که صدای مرد می خنده.

-والا چی بگم! یه چیزی پیدا کردم که ظاهرا مال شماست

فکر تلفن بیچاره ام ناگهانی در سرم افتاد و هول و دستپاچه، در حالی که خواب از سرم پریده بود گفتم

-ببخشید من درگیر بودم و حواسم پرت شد. من چند ساعت پیش موبایلم رو گم کردم خندید و شوخ طبعانه گفت

-مشخصات بدید و بیاید بگیرید. پیش من می مونه، فقط اینکه من از فردا تهران نیستم. شما امروز بیا دنبالش اگر می تونی

لحن مرد که يك دفعه از حالت رسمی به خودمانی و صمیمانه تغییر کرده بود، باعث شد لحنم رو محکم تر و خشن تر کنم.

-من الان میام دنبال گوشی، اگر ممکنه آدرس بدین

خوشحال از پیدا شدن گوشی عزیزم، سریع شال و کلاه کردم و به سمت آدرسی که داده بود رفتم. چندان دور نبود و کوچه ای همان حوالی خیابان سهروردی بود.

زنگ پنجم را که اسم پدرام غیائی روی آن نوشته شده بود رو فشار دادم و به لنز دوربین آیفون تصویری نگاه کردم.

-جانم؟!!

-سلام، پورحاجی هستم. برای موبایلم اومدم آقای غیائی

-سلام خانم، بفرمایید بالا

-ممنون می شم اگر گوشی رو زحمت بکشین و بیارین پایین

اصرار نکرد و فکر کردم حتما فهمیده که آن وقت روز که تاریخ و روشنه چندان کار جالبی نیست که دختر تنهایی به سن و سال من، بره خانه کسی که نمی شناسه!

کنار باغچه جلوی در خانه ایستادم و منتظر ناجی گوشیم، به باریکه آبی که از کنار درخت و گل ها راه خودش رو پیدا می کرد و سر از زیر به مقصد نامعلومی می رفت، خیره شدم.

-با صدای تقه در به سمت در برگشتم و مرد جوانی در رو باز کرد و با خوشرویی سلام کرد.
-مشخصات گوشی رو می فرمایید؟!

حس کردم دارم مثل خری که به میخ طویله نگاه می کنه، بهش زل زده ام که خودش گفت
-جسارت نباشه اما امانته دیگه!

-مشکلی نیست اما خود شما به من زنگ زدین که فلانی بیا گوشیت رو بگیر، پس حتما فهمیدین که مال یه پورحاجی نامیه دیگه! بعد تازه با این وجود مشخصات هم می خواین؟!
خنده ای کرد که بیشتر سرخوشانه بود تا مودبانه.

-البته اصلا شك ندارم چون دقیقا شبیه همون عکس های توی گوشی هستی
يك لحظه طبق معمول زمان هایی که جا می خورم، کلمات رو گم کردم و نمی دانستم چه جوابی باید به پر رویی مردی بدم که عمر شناختنش به نیم ساعت هم نمی رسه.

-آدم وقتی کار اشتباهی می کنه و بی اجازه گوشی دیگران رو چک می کنه، دیگه اینجوری با افتخار کارش رو جار نمی زنه!

به سمت خم شد و مودبانه نگاهم کرد و من به چشم های تیز و البته ابروهای تمییز شده اش و يك لحظه فکر کردم یادم باشه تا آدرس آرایشگاهی که رفته رو بیرسم!

-اگه بازش نمی کردم که جنابعالی الان اینجا نبود و گوشیت به دستت نمی رسید که خانوم خانوما سعی کردم لحن حرف زدنت رو که نوق آم رو کور می کرد نادیده بگیرم.

برای پس دادن گوشی باید باید عکس های من رو چک می کردی شما یا دفترچه تلفن رو؟!
دوباره خندید و فکر کردم من چرا ایستادم و با این ابله بحث می کنم.

-پیش میاد دیگه ناهید جون!

حس کردم که چشم هام به گشادی سرندی پیتی شده

-اسم من رو تو عکس ها نوشته بود یا تو دفترچه تلفن؟!

لبخند لبش رفته بود اما چشمکی زد که معنی اش رو نفهمیدم و فکر کردم چه بی ادب و لوس. اخم کردم و گفتم

-گوشی من رو می دین؟! دیرم شده

دست کرد جیبش و گوشی رو جلوی من گرفت.

-بفرمایید خانم پورحاجی، مکه سرتون خیلی شلوغه

گوشی رو قاپیدم و فکر کردم اگر امروز متلکی در جواب حرف های این ناشناس پر رو بارش نکنم که ناهید نیستم و خون مامان در رگ هام جریان نداره!

نگاه مسخره ام رو روی صورتش چرخاندم و روی ابروهاش ثابت نگه داشتم و با پوزخند گفتم

-البته نه به شلوغی سر شما! البته آقایون هر چی سرشون شلوغ تر باشه تازگی ها ابروهاشون خلوت تر می شه، نه؟!!

بعد از تمام شدن حرفم و دلهره ای که مثل همیشه از شهامتی که به خرج داده بودم، به دلم افتاده بود نگاهش کردم که همانطور دست به سینه ایستاده بود و آنچنان بی خیال می خندید که انگار نه انگار بهش توهین کردم.

سری تکان دادم و بی حرف پشتم رو بهش کردم و کمی که دور تر شدم صدایش رو شنیدم.

-به سلامت ناهید جون، فقط این همه عکس رو تو گوشیت نگه ندار، دست ناباب بیوقته در دسر می شه

برگشتم پشت و نگاهش کردم که همچنان دست به سینه ایستاده بود و می خندید. بی ادبانه گفتم
-از جنابعالی نایاب تر؟! -

به هدف زدم و لبخند از لب هاش پرید و سر تکان داد
-آره، نایاب تر ندیدی؟! نگو که پاستوریزه، هموژنیزه و استرلیزه ای ناهید جون
عصبانی شدم و مستقیم بهش توپیدم
-عمه ات هستم یا خاله ات که این همه جون جون به خیکم می بندی؟! مرتیکه مسخره سرخوش
پشت کردم و زمزمه نامفهومی ازش شنیدم که نفهمیدم چه بود و خواستم که بفهمم و در حالی که
بهش بد و بی راه می گفتم، وارد خیابان اصلی شدم.

گوشی رو با خوشحالی در دستم فشار دادم و سعی کردم موجود اعصاب خورد کن و بیشعوری که
دیده بودم رو از ذهنم بیرون کنم. کلید که به در انداختم و وارد خانه که شدم، صدای بحث کردن
بلند نیلی و مامان گوشم رو نوازش درست و حسابی داد و فکر کردم پس کی قراره از این
آسایشگاه روانی خلاص بشم و با هر بار باز کردن در صدای داد و قال به هر بهانه ای در سرم
نپیچه!

پام رو گذاشتم رو پله اول حیاط که با شنیدن اسم خودم از دهان نیلی همانطور دست به نرده و یک
پا روی پله، خشک شده و فالگوش ماندم.
-دیدید که ناهید رو هم فرستادی افاقه نکرد. پای خانواده وسط باشه رگ آقا ورم می کنه شمسی
خانم

-توام که داری با دمت گردو می شکنی بدبخت! خاک بر سرت که داری اون همه مال و منال رو
به خاطر فلان مرتیکه آشغال از دست می دی
-حیگر، حرص خودت رو می خوری یا من؟! -

از لحن جاهل مآبانه نیلی خنده ام گرفت و فکر کردم الحق که سوال خوبی پرسید.
مامان باز صحرای کربلا راه انداخت و مثل همه وقت هایی که ناگهانی رنگ عوض می کرد تا
دهان طرف مقابل رو ببندد، شروع به گریه کرد و فکر کردم که احتمالاً یک قطره اشک هم نمی
ریزه و فقط صدای گریه کردن رو در میاره و داره روی پاهاش می کوبه.
-دلم به حال تو خرس گنده نمی سوزه، دلم به حال این دو تا طفل معصوم می سوزه که به پای تو
بی فکر می سوزن و

نیلی حرف مامان رو قطع کرد و مثل همیشه بی خیال گفت
-میشا و مهسا دخترن و بابایی. از خدائشون هم هست. حالا اون رو بی خیال شو شمسی خانم، بگو
چه خوابی واسه ته تغاری دیدی؟! -

داشتم از پله ها بالا می رفتم که دوباره درجا ایستم و فکر کردم چه خوابی قرار بوده برای من
ببیند و زمزمه کردم، خدا به خیر بگذرونه اگر سوزن مامان رو من افتاده باشه.

صدای مامان آرام تر شده بود و فکر کردم پس کجا رفت آن همه گریه و زاری ساختگی؟!
-همکاری نمی کنه، شوت این دختر. اگر به حرف من گوش کنه و مو به مو اجرا کنه، من می
دونم کجا بشونمش و احتیجی نداره هی بگه پیشونی، منو کجا می شونی! اما کو گوش شنوا؟!
-من رو همینجوری نشوندی و کردی تو پاچه ارسلان دیگه!

تو که عرضه نداشتی دو دستی بچسبی
-حواله اونا که عرضه دارن، من تازه بعد اینکه رضا رو دیدم، فهمیدم زندگی با ارسلان تمام
خوشی هام رو کوفتم کرده. چه عمری تلف کردم شمسی خانوم

پاهام خسته شد و نشستم رو پله و به نرده تکیه دادم و فکر کردم در این بلبشو فقط نیلی خوشه و انگار هیچ غمی نداره و مثل همیشه بی خیالی طی می کنه.
مامان با لحن چندان آوری که بوی طعنه داشت و انگار می خواست نیلوفر رو از رو ببره گفت
-وقت شد راضیت کنه یا نه؟!

قهقهه نیلی باعث شد يك لحظه حس کنم که دچار تهوع و دل آشوبه شدم اما نمی دانستم چرا و از چه چیز.

-شیطون شدی ها شمسی خانوم! مگه نمی بینی دارم به خودم می رسم و سوهان می کشم؟! شب منتظرم نباش، می رم هتل پیش رضا. تا فردا صبر کن تا بهت بگم چقدر بهم خوش گذشته!
داشتم فکر می کردم نیلی از کجا آن همه وقیح شده، شاید نشست و برخاست با دوست عفرینه اش، قمر باعث شده بود که اینطور پرده دری کنه. به لحظه نکشیده صدای برخورد چیزی به در و دیوار خانه از جا پراندم و بعد فریاد مامان.

پاشو سلیطه از جلوی چشام گمشو! نشستنه جلو من هر گهی می خوره و چاك دهنش رو کشیده نیلی هم صداسش بالا رفت.

-مگه نمی خواستی بدونی، خوب منم گفتم بهت شمسی خانوم! می خواستی فضولی نکنی

از آنجاییکه حوصله جر و بحث های بی سر و ته آنها رو نداشتم، آرام در رو باز کردم و روی نوك پا به سمت اتاقم رفتم و همین که در رو بستم، صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد.
-عکس هات رو پاك كن!

کسی به اسم پدرام غیائی پیغام داده بود. بیشتر از آنکه پیغام مردك باعث تعجب بشه، شماره ای که احتمالاً به اسم خودش در گوشیم ذخیره کرده بود و نفس کارش برام عجیب بود. يك کلمه نوشتم و گوشی رو خاموش کردم و انداختم روی میز.
-نمی شناسم!

پشت میز نشسته بودم و کتاب جدیدی که دانلود کرده بودم رو می خواندم که نیما مثل همیشه از لای در سرک کشید.

-در چه حالی؟!

-در حال حاضر!

با حاضر جوابی من خنده گناهکارانه ای کرد و می دانستم که می خواد توضیح بده و از دلم در بیاره. همانطور که زیر چشمی نگاهش می کردم، در رو که بست بهش تکیه داد.

-پس بزار من پیام در "حال حاضر" تو، ببینم چه خبره!

لبام رو جمع کردم تا مثل همیشه در مقابل نیما نخندم. نمی دانم چرا هیچ وقت از این برادر دوست داشتنی کینه به دل نمی گرفتم و هر چه کمتر سعی می کردم به نیلی فکر کنم و باهاش صحبت کنم، برعکس نیما رفیق شفیق بود و در آن خانه تنها امید.

-این خنده یعنی آشتی؟! نانا باور کن مامان

دست کشیدم رو صورتم

-نی نی آگه می خوای آشتی کنم دیگه حرفش رو نزنیم. بابا کلافه شدم از دست مامان و این کاراش. بگذریم دیگه، باشه؟!

ناراضی پلك هاش رو به علامت باشه روی هم گذاشت و بعد چشمش روی میز به گوشی من ثابت ماند.

-این از کجا پیداش شد؟!

خندیدم و گوشی رو دستم گرفتم و تکان دادم

-مال بد بیخ ریش صاحبشه جانم! همون غیائی که زنگ زده بود، می خواست بگه گوشیم رو پیدا کرده

-عجب! شانس آوردی، نگفت کجا؟! من همین يك ساعت پیش هم زنگ زدم اما خاموش بود
فکر کردم مردك انقدر پر حرفی کرد و ادا و اصول از خودش درآورد که نفهمیدم کجا گمش کرده
بودم که پیدا کرده.

-شارژ نداره، خاموشه

-خوب بزن به شارژ!

بی حوصله بحث رو عوض کردم

-نیما میای شام رو با هم، همین بالا بخوریم؟! اصلا حوصله نیلی و مامان رو ندارم

-من بیرون یه چیزی خوردم، شرمنده

-باشه، پس برو مزاحم نشو دیگه

خندید و در حال سر تکان دادن بیرون رفت و من بلافاصله گوشی رو روشن کردم و يك پیام و يك
تماس ناموفق از پدرام غیائی روی گوشی آمد.

-بالاخره که گوشی رو روشن می کنی ناهید جون!

-دماغ چین خورد از لفظ ناهید جون و چندشم شد از مردك بی خاصیت.

تازه مسواك زده بودم و وارد اتاق شده بودم که دیدم چراغ موبایلم در حال خاموش و روشن شدن.
با دیدن اسم پدرام غیائی جا خوردم و بعد با عصبانیت و بی ادبانه ترین لحن ممکن جواب دادم.
-فرمایش؟!!

-سلام ناهید خانوم، خوب هستین؟!!

شدم نیلی و مامان و مثل زن هایی که معلوم نیست از کجا آمده اند، گفتم

-گیرم که خوب باشم، بعدش؟!!

-خیلی پاستوریزه بودی یا ادای پاستوریزه ها رو در می آوردی؟!!

مردك پا به پای لحن من تغییر لحن می داد و حس کردم با اینکه خنده و شوخ طبعی در صداس
مشخصه اما با نحوه حرف زدنم طوری وانمود کردم انگار که کم از زن های خیابانی ندارم.

-این دفعه زنگ بزنی من جوابت رو نمی دم، با داداشم طرفی

بدون اینکه يك کلمه هم اجازه صحبت کردن بهش بدم، گوشی رو قطع کردم و زمزمه کردم،
لعنتی و با صدای باز شدن در رو برگرداندم.

-خوب از اول می دادی من جواب بدم!

به نیما و چهره جدی و کنجکاوش نگاه کردم

-نیما بیست و ساله یاد نگرفتی که باید در بزنی میای تو اتاق کن! بابا شاید من لباس تنم نبود

لبخند کجی زد و نگاهی به چشم های بدون عینکش انداختم که وقت خستگی کشیده تر می شد و
زیر چشم هاش فرو رفته.

-حالا که لباس تننت هست. نییچون ناهید، قضیه چی بود؟!!

خودم رو روی تخت انداختم و زیرچشمی نگاهش کردم که به سمت تخت آمد و بی حوصله گفتم

-گناه بعدی، فالگوش و ایسادن

نشست و کش موهاش رو باز و بسته کرد

-مزاحم تلفنی؟! داشتم می رفتم بخوابم، صدات رو شنیدم گفتم شاید کمکی، فحشی چیزی از دست
و دهنم بر بیاد

خنده ام گرفت و نگاهش کردم که با طعنه نگاهم می کرد. می دانستم که همیشه و بیشتر از من از لحن کلام مامان و نیلی زده و عاصی بود و حالا من هم همانطور بی ادبانه و چاله میدانی حرف زده بودم. نگاهش وادرم کرد تا توضیح بدم و ماجرا رو تعریف کنم.

-این دفعه زنگ زد بده من بردارم، در ضمن کافی جواب طرف رو ندی خواهر من! مگه دستت تو روغن داغه که حتما باید جواب بدی؟! چهار دفعه جواب ندی اونم ول می کنه و پایی نمی شه پس برای چی جواب بدی که مجبور بشی با کسی که لیلقت حرف زدن هم نداره دهن به دهن بذاری؟!

فقط نگاهش کردم و همانطور که روی تخت دراز کشیده بود و دستم رو ستون سر کرده بود، سر تکان دادم و می دانستم که حق با نیماست و رفتار من همان رفتاری بوده که در نیلی و مامان فبیح به شمار می آمد.

خواب و بیدار بودم که نور گوشی و لرزشش رو زیر تخت حس کردم و در حالی که به خاطر ناگهانی از جا پریدن تپش قلب گرفته بودم، با چشم های نیمه باز نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم پدرام غیاثی، صلواتی به روح پدرش فرستادم و گوشی رو برعکس روی زمین گذاشتم و صبح پیامش رو خواندم که نوشته بود شب قبل برای یادآوری اینکه جلد گوشی رو پیشش جا گذاشته تگ زنگ زده بوده و به دلیل مشغله کاری يك هفته خارج از تهرانه و هفته بعد می توانم بعد از هماهنگی جلد رو ازش بگیرم.

غرغری کردم و فکر کردم، جهنم و ضرر! رفتن و جلد دوباره گرفتن صد بار ارزش داره تا دیدن دوباره مردك روانی...

ارسالان در حال مرخص شدن از بیمارستان بود و نیلی با دُمش گردو می شکست و فکر می کردم که احتمالا هزار بار ممنون امیرحسین باید باشه که سبب خیر شد با وادار کردن ارسالان به طلاق دادنش. مامان حرص می خورد و بابا بی خیال از دنیا، رادیو آمریکا گوش می داد و به نظر تحولات منطقه مهمتر از تحولات خانه و خانواده اش بود و یا شاید هم خسته بود از پس زده شدن برای تصمیم گیری های خانواده!

من و نیما همچنان عقب ایستاده و شاهد خاموش بودیم و در این بین از همه سرخوش تر و راضی تر نیلی بود که در هفته ای که گذشته بود، به زور دورز متوالی در خانه دیده شده بود و يك سره با رضایش به بیرون رفتن و عیش و نوش می گذراند و اگر غیر این بود باید شك می کردی که شاید چیزی، جایی از مغز خواهرم تکان خورده باشه.

چای ریختم و رو به روی سینک ظرفشویی ایستادم و در شیشه آشپزخانه به خودم نگاه کردم که عاطل و باطل روزگارم به سرعت برق و باد می گذشت. دستم رو دور لیوان چای گرفته بودم که گرمای آن تا مغز استخوانم را گرم می کرد و لذت می داد. دستی در موهای صاف و آشفته ام که بافت شده از کنار گردنم تا روی سینه رسیده بود کشیدم و فکر کردم که بلند شده اند و باید کوتاهشان کنم.

دستی روی گونه هام کشیدم و صورتم که از در خانه ماندن پف آلود شده و انگار که ورم کرده بودم اما چشم هام از شیشه رو به رو می درخشید و اوج جوانی ام رو فریاد می زد. نشستم و مشغول چایی سبز و توت خشکی که برای خودم در تنهایی آماده کرده بودم شدم و فکر می کردم از آخرین باری که همه خانواده دور هم و با سلام و صلوات و در آرامش عصرانه خوردیم چند وقت یا شاید چند سال می گذره!

لبی به استکان چای زدم و طعمش رو مزه مزه کردم و خیره به رنگ کم رنگ چای که هیچ وقت نفهمیدم با وجود رنگ قهوه ای کم رنگ که نسبت کمی با سبز بی حس و حالی داشت، چرا اسمش

چای سبز بود، یاد چای سبزی که آن روز امیرحسین سفارش داده بود و در آخر لیوان آب پرتقال من و محتویات آن نصیبش شده بود، لبخندی به دیوانگی خودم زدم دستی به صورتم کشیدم اما با یادآوری دوباره جمله امیرحسین فکر کردم که مردك خرس گنده چه شاعر مسلك هم هست و انگار نه انگار که جدا شدن از زنش به چهارماه هم نرسیده!

درگیر ذهن شلوغ و آشفته خودم بودم که صدای میشا و مهسا در حال ورود به خانه که حتما با نیلی صحبت می کردند به گوشم رسید و سریع بلند شدم تا قبل از دیده شدن خودم رو به اتاقم برسانم.

همچنان صدای دخترها می آمد و من روی اولین پله رسیده بودم و آماده برای درز گرفتن خودم و سریع بالا رفتن از پله ها بودم که با صدای هق هق های نیلی خشك شدم و مکث کردم و گوش دادم و فکر کردم نکنه اشتباه شنیده باشم، چون گریه کردن نیلی بی خیال تقریبا جز محالات به حساب می آمد. خوب که گوش کردم باز صدای گریه و هق هق خواهرم رو شنیدم و فکر کردم که چند وقت از آخرین باری که گریه کرده می گذره یا شاید هم در دل می ریزه و در خلوت خودش رو خلاص می کنه که همیشه آنطور بی خیال دنیااست.

لیوان چای رو روی میز گوشه راهرو گذاشتم و به سرعت به سمت ورودی رفتم.

نیلوفر، آنجا با حالی زار و نزار با همان مانتو و شالی که دور گردنش افتاده بود روی میز کنار تلفن نشسته بود و در حالی که سرش رو به دیوار تکیه داده بود، بلند بلند هق هق می کرد.

نیلی چه خبر شده؟!!

هیچ واکنشی نشان نداد و همچنان ناله می کرد. به میشا نگاه کردم که کنار دیوار ایستاده بود و گوشه پیراهنش رو می پیچاند و مهسای کوچولو که فارغ از همه چیز و وضع مادرش، روی زمین نشسته بود و با دست های کوچکش در حال کلنجار رفتن با کفش هاش بود و سعی می کرد در تاریکی سالن ورودی بند ها رو باز کنه.

کلید برق رو زدم و رو کردم به میشا
-خاله مامانت چی شده، اتفاقی افتاده؟!!

قبل از اینکه میشا چیزی بگه، نیلی نامفهوم ناله بی مفهومی کرد که نفهمیدم چه معنایی داشت و بلندتر در حالی که کم و بیش نگران شده بودم گفتم

-دارم نگران می شم نیلی. این چه وضعیه، چه خبر شده؟!!

-خاله بابام امشب می ره، ما رو هم نمی بره

به میشا نگاه کردم که صورت کوچک و سبزه اش پر از غم بود و افسرده و در حالی که چیزی در دلم فرو می ریخت و دلم به شدت برای خواهر نادان و نابکارم و بچه های بی گناه و از همه جا بی خبرش سوخته بود، با صدای ضعیف و ناباوری گفتم

-کجا می ره خاله، یعنی چی مگه الکیه؟!!

سوال بی ربطی بود چون با حرف میشا تا ته قضیه رو با وجود پست بودن رضا خوانده بود اما باور نمی کردم که دوباره بخواد همچین کاری با نیلی بکنه.

- رضام از دستم می ره. عرضه نداشتم نگهش دارم
نشستم جلوی پاش و به نیلی نگاه کردم که حالا که آنطور اشك می ریخت زنی شکسته و باخته در عرصه زندگی بود و والا غیر.

-مگه اون دفعه کوتاهی از تو بود که با دو تا بچه فراریت داد تا برگردی خونه بابات؟!!

چشم هاش از شدت گریه ریز شده بود و قرمز و پلك هاش ورم کرده بود. نگاهم کرد و بدون اینکه جوابی به سوال من بده و در حالی که مثل دیوانه ها خیره شده بود به چشم هام، زمزمه کرد

-من بهش دروغ گفتم که بیاد ایران تا مهرم به دلش بیشتر بیوفته که مطمئن شم که همیشه برای خودم دارمش

نمی فهمیدم در چه موردی حرف می زنه و به نظر پرت و پلا می گفت. فکر کردم چه خوب که کسی خانه نیست تا باز جنگ اعصاب راه بیوفته.

ظاهرا باز هم بحث سر دعوایها و کشمکش های احمقانه زوجی بود که در عین بلوغ و آستانه میانسالی، هنوز به لحاظ ذهنی همان بچه های نابالغی بودند که نمی دانستند با زندگی شان چه می کنند. بی حوصله از دنبال کردن ماجراهای نیلی و رضا بلند شدم و دست به سر و روی مهسا کشیدم و کمک کردم تا کفش رو از پا در بیاره و نیلی رو هم همان جا رها کردم و به سمت آشپزخانه رفتم تا چای سرد شده ام رو گرم کنم که صدای در حیاط آمد و فکر کردم تا مامان و بابا و نیما نرسیده اند باید از مهلکه فرار کنم چون می دانستم که با دیدن نیلی در آن وضع و چرندیاتی که می گفت و بدتر از آن رفتن رضا، باز داد و قال و سرکوفت های مامان و منبر رفتن هایی که با داد و هوار و همراه بود، شروع می شه.

با صدای باز شدن در ورودی، فهمیدم که برای فرار از مهلکه خیلی دیر شده پس عقب گرد کردم و در حالی پشت میز آشپزخانه نشستم که صدای هق هق زدن های نیلی و چیت شده ای که از دهان مامان بیرون می آمد، صورتم رو جمع کرد و لبی به استکان چای زدم و متأسف سر تکان دادم و دلم برای گوش های بی نوای خودم که باید جیغ جیغ های مامان رو تحمل می کرد، سوخت.

-چرا جواب نمی دی، میشا مادرت چه بلایی سرش اومده؟!

صدای ضعیف میشا رو شنیدم

-مامان بزرگ، بابام امشب میره و ما رو هم نمی بره

میشا بچه بود و نمی دانست که نباید ناگهانی همه اطلاعات بد رو به مامان داد و کبریت به اعصاب مادر همیشه آماده انفجارم زد.

-نیلی، چه خبر شده؟!

صدای نیما دلهره داشت.

-بنال دیگه دختر، جون به سر شدیم! همیشه که زبونت درازه، حالا خفه خون گرقتی؟!

-خانم، خوب مهلت بده حرف بزنه. اینجوری که

-به تو چه مربوطه پورحاجی، همیشه خدا سرت تو لاک خودته اما حالا که حرف مادر و دختری

داریم خودت رو می ندازی وسط؟! تو نبودنت بهتر از بودنته. برو تو دست و پا نیچی

صدای لخ لخ دمپایی ها بابا آمد و برای هزارمین بار دلم برای بابای بی خاصیتیم سوخت و فکر کردم هیچ کس مقصر نیست به جز خودش که همیشه جلوی مامان کوتاه آمده و به هزار دلیل و شاید هم ترس از سر و صدایی که مادر عصبی من به پا می کنه، همیشه در موضع ضعف بوده و عقب کشیده تا این طور میدان دار معرکه این زن از خود راضی و پرخاشگر باشه.

-کجا داره می ره نیلی؟!

-می بینی خواهرت چه بدبخته؟! کجا بره، برمی گرده استرالیا. همش تقصیر خودمه که بهش

دروغ گفتم

-نگفتم بشین سر خونه و زنگیت زنیکه؟! خاک بر سر بی لیاقتت که حالا نه جهنم رو داری و نه

بهشت! همین رو می خواستی؟!

-میشا، دایی جان خواهرت رو ببر بالا عزیزم. برین تو اتاق من

بازم صد رحمت به نیما که بیشتر از مادر و مادر بزرگ بی فکر، به فکر خواهر زاده هاش بود. حالا بیشتر از همیشه فکر می کردم که فردا روز چه بلایی قراره سر این دو طفل معصوم بیاد وقتی که نه پدري بالای سرشان بوده و نه مادر به فکری داشته اند که سر و سامان زندگیشان باشه. صدای پای بچه ها رو شنیدم و سکوتی که با ناله ها و غرغر های نامفهوم نیلی و بی حرفی مامان می شکست و این ساکت بودن مامان علامت خطری بود برای انفجار بعدی و به آشوب کشیدن فضای خانه و چندین روز تشنج.

-کدوم گوریه الان؟! -

-چه می دونم! تو که خوشحال شدی، نشدی؟! -

نیما با عصبانیت بین بحث آنها که در آستانه اوج گرفتن بود پرید

-بسه الان وقت دعوا و جر و بحث نیست. کی پرواز داره؟! -

-یک و نیم دو نصفه شب. کار از کار گذشته نیما

-ساکت شو نیلی، فقط بگو کدوم هتله؟! -

صدای مامان آمیخته با نگرانی، قبل از جواب دادن نیلی، بلند شد

-واسه چی می خوای مادر؟! نیما شیرم رو حلالیت نمی کنم آگه بری سراغ لندهور. نه این خواهر

احمقت ارزشش رو داره و نه اون کثافت

یک لحظه به نگرانی صدای مامان فکر کردم که فقط و فقط مخصوص نیما بود و نه هیچ کس دیگه ای. من و شاید هم نیلی تمام عمر آرزوی شنیدن این لحن و نگرانی مامان برای خودمان را داشتیم اما دریغ. هیچ وقت نفهمیدم که چرا نیما رو روی سر حلوا حلوا می کرد و ما رو که همجنس خودش بودیم رو پس می زد.

از وقتی بزرگ تر شده بودم و عقل رس تر به کمبود محبتی که از طرف مامان داشتم فکر می کردم و همیشه هم به این نتیجه می رسیدم که احتمالا این مسئله ریشه در دوران کودکی و جوانی مادرم داره و شاید یک روزی بفهمم که چرا نیما عزیز بود و ما نه.

باز صدای نیلوفر به اعصابم سوهان کشید و همان تکرار را شروع کرد که من به رضا دروغ گفتم. فکر کردم معلوم نیست که چه دروغی برای مردك سر هم کرده که حالا اینطور عذاب وجدان گرفته و انگار که خود رضا راستگو ترین عالم باشه و یادش رفته که رضا سر تا پاش دروغ و چرت و پرت به هم بافته!

در فکر احمقانه های خواهرم و دیوانگی هاش بودم که با شنیدن کلمات تازه از دهانش گوش تیز کردم و لیوان چای رو روی میز گذاشتم.

-گفتم داره می میره و وضعش خرابه، آگه بیای سهم ارثی که بهم می رسه رو برمی داریم و می ریم اونجا

می زنیم به یه کاری

سکوت نیما رو می فهمیدم اما ساکت ماندن مامان غیر قابل درك بود و شاید اولین باری بود که حرف نزدن مادرم غیرقابل پیش بینی بود و اینکه چه واکنشی نشان می ده غیرقابل پیش بینی تر! -سی و هفت سالته اما از هر بچه ای احمق تری. تازه الان فهمیدم خیلی هم پستی و اندازه یه مرغ هم به کارهات فکر نمی کنی

نیما با لحنی تحقیر آمیز می گفت و نیلی همچنان صدای بالا کشیدن بینی اش می آمد.

-من رو بگو که دلم برات سوخت و خواستم برم یقه طرف رو بگیرم که چه مرگنه مرد حسابی، اما حالا

صدای پای نیما رو شنیدم و صداش که دورتر می شد و از پله ها بالا می رفت
به جهنم، هر چی سرت بیاد حقیقه. وجدان نداری که البته حق داری! درس شرف و وجدان رو تو
همین خونه دوره کردی. فقط موندم چرا تو از من و ناهید بی شرف تر بار اومدی، شاید به خاطر
اینکه بیشتر تو این خونه بودی
صدای نیما بالاتر رفت و مثل دیوانه ها داد زد
-ناهید پاشو جمع کنیم از این خراب شده بریم که اگه بیشتر بمونیم، یکی می شیم لنگه آجی
بزرگمون!

صدای پرتاب شدن چند جسم و کاغذ آمد و من شوکه شده از حرف های نیلی و آشفتگی نیما رو به
خودم آورد. نیلی جیغ می کشید و چاک دهانش رو کشیده بود و هر چه به ذهنش می آمد رو نثار
نیما می کرد و مامان باز هم در کمال تعجب ساکت بود، طوریکه فکر کردم شاید آنجا نیست.
-تو آدم نمی شی نیلوفر! دو دستی گند زدی به زندگیت. تحویل بگیر، مردک کارش رو باهات کرد
و رفت. پس بگو، بوی پول به مشامش رسیده بود

-تو دیگه هیچی نگو مامان! هر چی می کشم از تو که من رو بدبخت کردی
صدای مامان عصبانی بود و دوباره اوج گرفت و فکر کردم که باز شد همان زن سابق
-تقصیر من بود که دست پسره رو از تو خیابون گرفتی و دو تا بچه گذاشت دامنتم؟! شایدم تقصیر
من پدرسگ بود که دو پا داشتی و دوپا هم قرص کردم و اومدی و دل من ننه مرده دوباره؟!
تقصیر من بود که ارسال رو انداختم تو دامنتم بدبخت. لیاقت نداشتی که!

-تو فقط پول می بینی، فقط پول
صدای مامان طلبکار تر و تمسخر آمیز شد
-تو چی می بینی شازده خانم؟! زیر زیرشلواری و تختخواب. غیر اینه؟!
حس کردم در حال بالا آوردن هستم و دیگر قادر به گوش دادن به فحش و فضاحت ها و اراجیف
آنها نبودم. رفتم بیرون و پریدم وسط بحث بی حاصل آنها.
بس کنین دیگه! حالم بهم خورد، به جای این حرف ها فکر چاره باشین

هنوز حرف از دهانم بیرون نیامده، نیلی انگار که من تقصیر کار و مسبب وضع آشفته زندگیش
باشم شروع به خالی کردن خودش و همه عصبانیتش بر سر من که بی حرف و حاشیه ترین آن
خانه بودم.

-تو خفه شو، گاله رو بکش! حتما مثل تو به فکر راه چاره باشیم که خراب شدی رو زندگی طرف
و حالا واسه من جا نماز آب می کشی و می خوی راه حل بدی. برو کنار بذار باد بیاد
حیران به دهانش نگاه می کردم که کلمات بی وقفه از آن بیرون می آمد و به باد تهمت می گرفت.
باز هم خاصیت چفت شدگی دهان در مواقع لزوم به سراغم آمده بود و لام تا کام نمی توانستم
حرف بزنم.

تا آدم کلمه ای از خودم دفاع کنم، مامان داد کشید
-خفه شید، هر دوتون خفه شید
بغض کردم و بعد ناگهان در همان حال که بغض می ترکید با صدایی که برای خودم هم نامفهوم
بود و اشک آلود، گفتم

- من اصلا حرف زدم که باید خفه شم، تو زندگیت رو به گند کشیدی چرا یقه من رو می گیری؟!
تو که مثلا خواهر منی اینجوری حرف در می آری، چه برسه به بقیه! من اصلا کاری به زندگی
مردک روانی نداشتم، خودش می شنکه

نیلی همچنان نگاهم می کرد و قیافه حق به جانبی به خودش گرفته بود که انگار ازم طلب داره و ارثیه پدریش رو خوردم. ساکت که شدم مامان با تشر گفت -کولی بازی تموم شد؟! جمع کن کاسه کوزه ات رو که خبر دارم عشوه شتری برای مرتیکه میومدی اما موندم چرا این همه بی عرضه بودی که فقط حرف پشت سرت دراومد اما نتونستی بندازیش تو تور!

عصبانی شدم و حس کردم دوست دارم چیزی رو خورد و خاك شیر کنم تا آرامم بگیره. در حالی که از سر بدبختی و اعصاب خوردی به پهنای صورت اشك می ریختم دست بردم و گلدن چینی روی میز کوچک راهرو رو گرفتم و پرت کردم به دیوار که با سر و صدا شکست. مامان و نیلی را که بهت زده شده بودند و شوکه از صدای خوردن گلدان و کار من، نگاه کردم. مامان جیغ کشید و با صورت درهم و عصبانی شروع کرد به فحش کشیدن من و نیلی هم زیر لب غرغر می کرد. واقعا نمی فهمیدم که چرا این میانه که بحث سر زندگی نیلی و افتضاحی بود که به بار آورده، چرا داد و بیدا و دعوای نصیب من می شد.

شاید چون به لحاظ اخلاقی نیلی نسخه دوم مامان بود و کارهای رذیلانه و احمقانه آنها مورد پسند و تایید یکدیگر. به همین دلیل همیشه در يك جبهه بودند و من و نیما در جبهه مقابل و بابا هم نخودی و بی نقش در تمان عرصه های زندگی و فقط زندگی گیاهی خود را سپری می کرد و دیگر هیچ!

-اصلا من چرا برای شماها توضیح می دم؟! گیر یه مشت آدم ابله افتادم. اگر پسر بودم يك لحظه هم تو این دیوونه خونه نمی موندم گفتم و به سرعت و با اعصابی درب و داغان راهی اتاقم شدم در حالی که بددهانی های مامان و روانی و ابله خودتی های نیلی بدرقه راهم بود.

رضا رفت و نیلی ماند و حوضش! نیلی ماند و شوهری که می خواست طلاقش بده و مردی که خواهرم با دوز و کلک قصد پابند کردنش رو داشت و نمی دانست یا یادش رفته و شاید هم نمی خواست به یاد بیاره که رضا موذی تر و مرد رند تر از آن حرف هاست که سرش کلاه بره و جایی بخوابه که آب زیرش بره.

من بعد از آن روز با هر دوی آنها سرسنگین بودم و آنها هم که انگار طبق قراری نانوشته، در عین کارد و پنیر بودن، چشم دیدن من رو نداشتند و نادیده ام می گرفتند.

در چهار روزی که گذشته بود نیما به ندرت دیده شده بود و طوری رفتار می کرد انگار که حوصله خودش رو هم نداره، چه برسه به نیلی و مامان. کارها و روتین های بابا هم که مثل همیشه خیر قابل به عرضی نبود و زندگیش یکنواخت مثل همیشه می گذشت و کم رنگ ترین عضو خانواده بود.

پدرام گیائی چند باری زنگ زد و پیغام داد که خانوم بیا جلد موبایلت رو بگیر که با عمل به توصیه نیما و نادیده گرفتنش، سعی می کردم خسته اش کنم تا از تماس به بهانه جلد موبایل دست برداره اما زهم خیال باطل.

آن روز ظهر که می دانستم مامان و بابا نوبت دیالیز دارند و نیلی و بچه ها هم نبودند، رفتم پایین تا بعد از چند روز تلویزیونی نگاه کنم و ناخونکی به خورشفت بادمجان دست پخت مامان که خیلی هم خوشمزه بود بزنم.

کاسه ای سالاد شیرازی برای خودم کشیدم و همراه خورشفت بادمجان، در حالی که عطر پلو مستم کرده بود جلوی تلویزیون نشستم و همین که قاشق اول رو دهانم گذاشتم، پیغامی از پسرک گیائی روی صفحه موبایلم آمد.

-ناهیید قضیه فقط جلد گوشت نیست، می شه جواب بدی تا صحبت کنیم؟! منم موضوع مهمی هست که می خوام در موردش باهات حرف بزنم

همانطور که لقمه ای که در دهانم بود رو می جویدم، بد و بی راهی نثارش کرد و بی توجه بهش دوباره به خوردن ادامه دادم که صدای حرف زدن میشا و مهسا از حیاط آمد. از لای پرده تور سرک کشیدم و نیلی رو همراه بچه ها دیدم که آلامد و مثل همیشه با سر و وضعی که بی خیالی ازش می بارید، در حال آمدن به سمت ورودی خانه بود. سر جا نشستم و بی توجه مشغول شدم.

-سلام خاله، ما رفتیم تیرازه! خیلی خوش گذشت برگشتم سمت در که میشا با خوشحالی و روحیه گرفته داخل شد. فکر کردم دخترک که با یک تیرازه رفتن این طور ذوق می کنه، ای کاش همیشه زندگی به این شادی داشت.

-چه خوب! پس خوش گذشته بهتون

-خیلی، خاله منم می خوام. می شه منم پیام باهات بخورم دستش رو از پشت صندلی دورم انداخته بود و آویزان گردنم شده بود.

-آره عزیزم، برو بکش و بیا تا باهام بخوریم هول هولکی و تند در حالی که به سمت آشپزخانه می دوید، بلند گفت خاله نخور تا منم پیام

به عقب تکیه دادم و به صفحه تلویزیون خیره شدم تا غذا بکشه و بیاد تا با هم بخوریم. خودم هم بدم نمی آمد بعد مدت ها با عضوی از خانواده به جز نیما غذا بخورم. خانه ما هیچ چیزش به خانه نرفته بود و هر کس برای خوش غذا می کشید و گوشه ای مشغول می شد.

-همچین هم به خودت بد نمی گذرونی ها! حبس کردنت تو اتاق برای ماست و خوش گذرونی و تحویل گرفتن خودت برای وقتی که کسی خونه نیست، نه!

برگشتم و نیلی رو نگاه کردم که آمد و مهسا هم به دنبالش خودش رو پرت کرد روی کاناپه . توام می تونی به خودت برس!

خنده نیلوفرانه ای کرد و خودش رو روی مبل رها کرد و داد زد -میشا برای مامان هم بیار

بعد نگاه کرد به من

-رفتیم تیرازه، این دو تا بیچاره پوسیدن تو خونه

با سر به مهسا اشاره کرد که کتاب کوچکی که گویا تازه برایش خریده بود رو زیر و رو می کرد -خاله خیلی خوش گذشت، کاش توام بودی

لبخندی بهش زدم و بی حوصله و بی توجه به نیلی تلویزیون رو عوض کردم و با لحنی بدجنسانه که می دانستم آتشش می زنه، در حال نگاه کردن به صفحه تلویزیون گفتم -همیشه به گشت و گذار و مادری کردن. مادر بودن مستدام!

همانطور که بی خیال دنیا نگاهم می کرد، لبخند مسخره ای زد

-ببینیم تو چه ریختی مادری می کنی. دلسوزیت رو بزار در کوزه آبش رو بخور جیگر خاله می دی با گوشت بازی کنم!؟

نگاهش کردم و دو به شك بودم چون گوشی من دیگر گوشی بی دردم سابق نبود که بی دغدغه دست خواهر زاده هام می چرخید و آنقدر بازی می کردند تا شارژش تمام بشه. نمی خواستم گزک دست نیلی و مامان بدم و بفهمند که پدram نامی مزاحم می شه و ازش ماجرای هزار و یکشب بسازند.

-مهسا با دست های کوچکش يك ذره رو نشان داد و منم احتیاط رو کنار گذاشتم و گوشی رو هول دادم به سمتش.

-بردار ، فقط یکمی هم شارژ برای من بزار

مهسا روی کاناپه پرید و مشغول شد و نیلی هم سر در گوشی خودش فرو برده بود.میشا با دو بشقاب غذا برای مادرش و خودش از راه رسید و کنار مهسا روی مبل نشست.

همه در سکوتی که صدای بازی مهسا و گاهی پر حرفی های میشا می شکستش، غذا می خوردیم که مهسا شروع کرد غرغر کردن که

-خاله همش بازیم می ره خوب! بازیم خراب شد

-بده برات درست کنم

خواست بلند شه که میشا گوشی رو از دستش کشید

-خراب نشده که! بلد نیستی بی خودی نگو

بعد به من نگاه کرد

-خاله پیغام اومده بود برات

گوشی شروع به زنگ زدن کرد و میشا در حالی که سرش رو تو گوشی من فرو کرده بود، گفت

-خاله نوشته پدرام غیائی

همان لحظه، در جا لعنتی به خودم فرستادم که گوشی رو دست مهسا دادم و از چیزی که می ترسیدم به سرم آمد و لعنتی هم به میشا که همیشه هتل مادرش فضول و نخود هر آش بود.

بلند شدم و سعی کردم تا جایی که ممکنه جلب توجه نکن. گوشی رو از دست میشا درآوردم و بلافاصله خاموش کرد.

سکوت بود و این سکوت رو دوست نداشتم. اصولاً لحظاتی که در خانه ما سکوت می شد، هیچ نشانه خوبی نبود چون نشان می داد که اتفاقی در شرف وقوعه و دردمسری پشتش هست.

-درست شنیدم جیگر، پدرام غیائی؟!!

حس می کردم قطه ای عرق از تیره پشتم راه گرفته و پایین می ره و صورتم سرد شده و فکر کردم حالا باید جواب پس بدم که به پیر و پیغمبر طرف مزاحم تلفنیه و دوست پسر یا همچین چیزی نیست. هر چند که با گفتن اینکه مزاحم تلفنیه هم دردی دوا نمی شد.

خونسرد گفتم

-آره، چطور مگه؟! یکی از هم کلاسی های سابقمه

نیلی بی جهت شروع کرد به خندیدن

-یعنی علوم آزمایشگاهی؟! چه اسم خوبی هم داره

-آره، خنده نداره که

نگاهم کرد و شروع کرد به پیچاندن و تاب دادن دسته ای از موهای جلوی سرش و انگار که مچ کسی رو حین دزدی گرفته باشه، گفت

-چه باحال! آگه همون پدرام باشه، تا حالا فکر می کردم کارمند یه شرکت خصوصیه که کارشون هیچ ربطی که علوم ملوم آزمایشگاهی هم نداره ها!

نمی فهمیدم چه می گه و چرا خز عبلات به هم می بافه. فهمیدم که رفت تو فاز چرند گفتن. بلند شدم و در حالی که گوشی رو در جیبم می گذاشتم، بشقاب خالی رو دستم گرفتم که برم آشپزخانه که

دوباره گفت

-تو کلا نیت کردی با این خانواده ببری، نه؟!!

برگشتم طرفش و عصبانی و کلافه گفتم

-چی می گی نیلی، تب داری؟!!

-امیرحسین رو بی خیال شدی و حالا نوبت پدرامه؟! بابا برو تو خط یه خانواده دیگه!
-امیرحسین رو از اول هم با خیال نبودم که حالا بی خیال شم بعدش هم، هم کلاسی من چه ربطی
به خانواده شوهر تو داره؟!

-چرت نگو ناهید! ببینم نکنه می خوای من رو خراب کنی و خودت رو دختر خوبه، که این همه
دنبال این خانواده موس موس می کنی؟!
-تو گوزن رو ربط بده به شقیقه! برو بابا، حالت خوش نیست
با حرص گفت

-خوب بدبخت، انقدر خری که نمی فهمی وقتی اون نره خر داره من رو طلاق می ده، دیگه ننه
اش نمی آد تو رو برای پسر کوچیکه بگیره، حتی با وجود اینکه پسره مجرد نیست. فکر کردی
چی؟! این ها از اون یالغوز ها هستن که ننه و آجی می بینن و دختر می گیرن
حیران و بشقاب به دست به نیلی نگاه می کردم و در فکر بودم که خواهرم از شدت فشار عصبی
دیوانه شده و به سرش زده.

مهسا روی کاناپه دراز کشیده بود و در حالی که کتابش رو ورق می زد، در دنیای خودش سیر می
کرد اما میشا که دختر عقل رس و نوجوانی بود، در حالی که بشقاب غذا روی پاهاش مانده بود، به
دقت نگاهش رو از من به مادرش و برعکس می چرخاند و من پیش خودم فکر کردم که چه کلاس
درس آموزنده ای برای این دختر گذاشتیم و معلوم نیست چند سال دیگه چطور می خواد این درس
ها رو در جامعه پس بده و چه نمودی در رفتار و کردارش خواهند داشت.
با چشم و ابرو به نیلی بی فکر اشاره کردم و میشا رو نشان دادم
-بیا بریم آشپزخونه

نگاه سرسری به میشا انداخت و بی توجه به اشاره من گفت
-جمع کن کاسه کوزه روانشناسیت رو! اینم دیگه بزرگ شده و باید بفهمه دور و برش چه خبره تا
مثل ما نشه و بدونه باید چه گهی تو زندگیش بخوره
دهانم باز ماند از منطق همیشه بی منطق و کور خواهر نادانم و عصبانی گفتم
-به من چه، من چرا حرص بچه های تو رو بخورم! خودت چی هستی برای من به جز دردرس که
بچه هات بخوان گلی به سرم بزنی. در ضمن حوصله اراجیف تو رو هم ندارم
موبایلش رو کوبید روی میز و از جلد نیلی بی خیال بیرون پرید
-حوصله نداری هیررری! اما سر من رو نمی تونی شیریه بمالی، اونم نه حالا که رفتی تو کوک
فامیل شوهر من
می خواستم برم آشپزخانه و زودتر ازش دور بشم اما نمی گذاشت و هر لحظه يك چیز تازه ای
سر هم می کرد.

-لیدی، به قول خودت جیگر، آجی! بابا اشتباه گرفتی، من چه کار با فامیل شوهر تو دارم؟!
دستم رو زدم به کمرم و بشقاب رو گذاشتم رو میز ناهارخوری
-اصلا بر فرض محال که این یارو فامیل شوهر تو باشه، تو رو سننه، سرشی یا تهش؟!
با پرو رویی گفت

-من نه سرشم و نه تهش، همون وسطش! خوشم نمی یاد خر فرضم می کنی، بگو باهش ریختی
رو هم و وسلام. خوب تیکه ای هم هست لامصب ولی نمی دونم تو از کجا گیرش آوردی
کم کم داشتیم شك می کردم که نکنه حرف نیلی درست از آب در بیاد و اشتباه نکرده باشه و مردك
فامیل خانواده شوهرش باشه.

-اینی که می گی چه کاره شوهرت هست حالا؟!

قهقهه بی تناسبی زد و خودش رو روی مبل پرت کرد
-ها، چی شد، فکر نمی کردم انقدر زود وا بدی! پسر سیماست
-سیما کیه؟!
-دختر خاله ارسلان

زیر بار نرفتم و در حال بیرون رفتن از اتاق در حالی که شك به دلم افتاده بود، محکم گفتم
-برو آمار بگیر ببین چند صد تا پدرام غیائی تو ایران هست. تیرت به سنگ خورد جیگر!
جیگر رو کشیده تر و با لحن خودش گفتم تا لجش بگیره و در حالی نزدیک در آشپزخانه بودم
صداش رو شنیدم که بلند بلند گفت
-وقتی کامل تور شد، روش کار کن که بزاره ابروهاش پُر تر بشه. جیگر هست اما تو با ابرو
پرش رو ندیدی که چه آخی می شه
حس کردم یخ زدم و وارد آشپزخانه شدم.

ظرف ها رو شسته و نشسته و رفتم بالا و در اتاق رو که بستم، بلافاصله پریدم روی تخت و
گوشیم رو روشن کردم. نه نگاهی به پیغام های پدرام غیائی انداختم و نه توجه به دفعاتی کردم که
زنگ زده بود. شماره اش رو گرفتم.

-سلام ناهیدخانوم، چه عجب!

بی توجه به به لحن و سوالی که پرسیده بود، پرسیدم

-تو چه نسبتی با خانواده صفایی داری؟!
نگفتم می شناسی یا نمی شناسی تا بهانه دستش بدم که انکار کنه.

حس کردم که صداش از آن سرخوشی اول افتاد.

-این همه مدت جواب ما رو ندیدی لیدی، حالا الان يك کاره زنگ زدی که صفاپور کیه؟!
-صفایی نه صفاپور! آقای نه چندان محترم چرا نقش بازی می کنی؟! من خودم جوجه رو رنگ
می کنه و جای قناری می فروشم بعد تو می خوای سر من گول بمالی؟!
خنده ای کرد

-او هوکی، کوتاه بیا! ببخشید شب بود و سیبل هات رو ندیدم. خانم زده به سرت؟!
عصبانی شدم و بهش توپیدم

-درست صحبت کن! ببین گوش کن پسر سیما خانم، یه بار دیگه پیغام بدی یا زنگ بزنی، ازت
شکایت می کنم که مزاحم تلفنی شدی

ساکت ماند و حرفی نزد و همین نشان می داد که زدم به هدف.

-پس چرا ساکتی?!
من نمی دونم چی می گی اما من نیتم خیر بوده و قصدم اینکه باهات بیشتر آشنا بشم
حس کردم در حال فشار دادن دندان هام روی هم هستم. با حرص گفتم

-ببین بچه قرتی، برو خودت رو رنگ کن! به صاحبیت هم که تیرت کرده بگو، زدی تو پوچ
نمی فهمم چی

نداشتم حرفش رو تمام کنه و در حالی که صداش نصفه و نیمه به گوشم می رسید، تماس رو قطع
کردم و فکر کردم چه کس دیگه ای به جز امیرحسین می توانست گوشه رو پیدا کنه در حالی که
مطمئن بودم که در کافی شاپ گمش کرده ام.

فقط چیزی که این وسط مجهول بود، چرایی کارش و دادن گوشه به پدرام غیائی بود. نمی فهمیدم
که چرا نباید خودش گوشه رو به من پس می داد. بازی موش و گربه ای که راه انداخته بود، با

اینکه عجیب بود فکرم رو مشغول کرده بود و فکر می کردم که قدم بعدی من چه باید باشه و آیا امیرحسین خودی نشان می ده یا اینکه منتظره که خودم تماس بگیرم و چرایی ماجرا رو بفهمم! هر چه بیشتر زمان می گذشت و حرکات و رفتارهای بیشتری از امیرحسین صفایی می دیدم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که مردك تعادل روانی نداره و باید از اش حذر کرد.

آنروز قرار بود نیلی همراه ارسلان بره تا توافقی طلاق بگیرند و ظاهرا ساعت یازده قرار داشتند اما دوازده شده بود و نیلی همچنان در خانه می پلکید و عین خیالش هم نبود، طوریکه فکر کردم شاید قرار به روز دیگه ای افتاده و تغییر کرده.

تلفن خانه زنگ زد و تا برداشتم صدای نیما، عصبی و کلافه در گوشم پیچید.
- نیلوفر کجاست؟! هر چی زنگ می زنی گوشیش خاموشه زن بی فکر!
از لحن تهاجمی و پرخاشگرانه نیما تعجب کردم و نمی دانستم چه چیز برادر آرام و خونسرد من رو آنطور دیوانه کرده.

- همین جاست، چی شده نیما!؟

بی حوصله و با عجله گفت

- ناهید گوشی رو بده بهش، بدو که کارش دارم

اصرار نکردم چون می دانستم که به زودی می فهمم جریان از چه قراره، هرچند که مطمئن بودم موضوع

بی ربط با قرار امروز نیلی با ارسلان و بحث جدا شدن آنها نیست.

نیلی رو صدا زدم و همانطور که روی کاناپه کم داده بود، گوشی رو روی سینه اش گذاشتم و خودم هم روی مبل تک نفره سالن پذیرایی نشستم و در سکوت گوش دادم شاید چیزی دستگیرم بشه. چند لحظه اول به گوش دادن نیلی گذشت و نامفهوم صدای نیما رو می شنیدم که بلند بلند و پشت سر هم حرف صحبت می کنه اما کلمات واضح نبودند. نیلی جواب های کوتاه می داد و گاهی بی حوصله چشم هاش رو در کاسه می چرخاند.

- به تو چه!؟

- آره، بگو نمی دونی!

- مثلا بگیره چه گهی می خواد بخوره!؟ ته خط همینه که امروز قرار بود بشه

- حوصله ات رو ندارم نیما. جیگر بکش بیرون از این قضیه

باز ساکت شد و باز صدای بلند حرف زدن نیما از گوشی به گوشم رسید.

- بگو من حرفی ندارم! مهریه رو کامل بده تا پاشم برم محضر

- نمی تونی به جهنم! آگه عرضه نداری پس چرا خودت رو می ندازی وسط!؟ گفتم که از ما بکش

بیرون

باز ساکت و شد و بعد عصبانی و با لحن بدتری گفت

- همینه که هست. من همین ریختی حرف می زنی

- بگو بره عدم تمکین واسه ننه اش بگیره

حس کردم چشم هام در حال بیرون زدن از حدقه است. علاوه بر اینکه فهمیده بودم که کم و بیش جریان از چه قراره، لحن حرف زدن نیلی غیر قابل تحمل بود و باز یاد دوست هفت خط خواهرم، قمر افتادم که معلوم نبود چطور و از کجا خودش رو مثل بختک روی زندگی خواهرم انداخته و شده بود آموزگار بی جیره و مواجب نمونه برای درس اخلاق دادن و یاد دادن کلمات افتضاح و رفتارهای مالیخولیایی به خواهر نادان من.

هر چند که مثل همیشه نمی شد همه چیز رو گردن رفیق ناباب و ذغال خوب انداخت و نقش خانواده درب و داغانم رو نادیده گرفت که بستر مناسب و محیط کشت مستعدی برای رفتار و کردار ناشایست و کم و کاستی های هر سه ما بود.

خانه ما نمونه کوچکی از جامعه ای بود که نقش آموزش در آن نادیده گرفته می شه و در ضمن از افراد جامعه توقع رفتار مناسب و کردار پسندیده داریم. جامعه ای که باری به هر جهت شده و خود از آموزش های خودساخته و گه گاه به خورد آن رفته تغذیه می کنه پس توقع بهتر از آن رو نباید از چنین جامعه ای داشت و به تبع آن از جامعه ای کوچک تر مثل خانواده نوعی من که فرزندان در آن مثل گیاه خودرو پرورش یافته هستند و هر کدام کژی هایی دارند که حاصل کاستی های رفتاری و نادیده گرفتن ها و بی خیالی های پدر و مادر است.

نیما که تماس رو قطع کرد، هنوز تلفن رو با غرغر روی میز نگذاشته صدای آیفون درآمد و دو زنگ پی در پی و ممتد زده شد و من فکر کردم که حالا باید جر و بحث احتمالی مامان و نیلی رو تحمل کنم. دکمه رو زدم و به سمت اتاقم رفتم اما هنوز در اتاق رو نبسته، صدای ارسالن جایی نزدیک در ورودی به گوشم رسید.

-یاالله، خانم پورحاجی!

دستم روی دستگیره خشک شد و از در حالی که از بی فکری خودم حرص می خوردم، سر تکان دادم و به سرعت راه پایین رفتن پله ها رو پیش گرفتم. ارسالن در حال بیرون آوردن کفش هاش بود و دست به دستگیره گرفته بود.

-سلام آقا ارسالن

سر بلند کرد و نگاهم کرد

-سلام، ناهید خواهرت خونه است؟!

مثل همیشه نگفت ناهید جان. با لحن همیشگی و مهربانش نگفت خانم من اینجاست یا نه. چه پر توقع بودم من که دلم می خواست همه چیز مثل سابق باشه و سر جای خودش. ارسالن مرد آرامی بود و همیشه و در تمام آن چند سال زندگی با نیلی عصبانیت و پرخاشگری که آن اواخر و بر سر ماجرای رضا از او دیده بودم، نادر بود و غیرقابل پیش بینی.

با محبت نگاهش کردم و شاید با نگاهم بفهمه که همه آدم های این خانه شبیه هم نیستند و هنوز هم برای من احترام شوهر خواهری رو داره که سن پدرم رو داشت.

-تو سالنه، بفرمایید تا من چایی شربتی چیزی بیارم

جوابم رو نداد و در حالی که رو می چرخاند و بی حواس به سمت سالن می رفت، حس کردم که دلم گرفت اما بهش حق می دادم که آن روزها پریشان و بی حوصله باشه.

خواستم همراهش وارد سالن بشم که از لای در نیمه باز امیرحسین رو دیدم که از پله ها بالا می آد. همانطور متعجب و خشک شده در حال دو دو تا چهار تا کردن به قامت امیرحسین از لای در نیمه باز نگاه می کردم که به زیر پاهانش نگاه می کرد و نزدیک تر می شد.

به خودم آمدم و به سرعت و قبل از آنکه دیده بشم، خودم رو داخل سالن انداختم در حالی که هیچ تصویر روشنی از نحوه برخورد با او نداشتم. نیلی در همان حال که نشسته بود، سرش رو چرخانده بود و بر و بر، طوریکه هر کسی رو یاد بُز می انداخت، به ارسالن ایستاده نگاه می کرد.

-مگه من علاف توام، زندگیم رو به لجن کشیدی زن حسابی گفتم به درك، طلاقش می دم که بره هر گوری می خواد و هر

مکت کرد و دستی به صورتش کشید و ادامه داد

-این جنگولك بازی ها چیه که درآوردی؟! پاشو بریم محضر، بعد هم بیا اسباب و اثاثیه ات رو جمع کن که نمی خوام حتی یه پوش ازت تو اون خونه بمونه. به ولای علی که اگر هر چی تا فردا تو اون خراب شده باشه رو آتش می زنم
گوش تیز کردم و در حالی که پشتم به در بود، از صداهایی که می آمد حضور هر لحظه ای امیرحسین رو حس می کرد و دلهره امانم رو بریده بود.
-پرو بابا! اصلا تو غلط کردی سرت و برداشتی اومدی خونه بابا من.
-نیلی

تا خواستم کلمه دوم رو بگم، جلوی چشم ارسلان بهم توپید که
-تو ببند گاله رو که هر چی می کشم از دست تو نفهمه! ابله من گوشیم رو خاموش کردم که صدای نحس این رو نشنوم بعد تو برداشتی در رو باز می کنی واسش؟!
عصبانی و ناراحت از رفتاری که جلوی ارسلان باهام داشت و بدتر از آن می دانستم که امیرحسین هم از همانجا می شنوه، گفتم
-ببند دهنت رو! حداقل بفهم کجا داری حرف می زنی. من از کجا بدونم این وقت روز به جای مامان اسنا شوهر تو پشت دره

ارسلان نچی کرد و با صدای آزرده گفت
-شوهر سابق، من به گور خودم خندیدم که این جرثومه رو گرفتم
نیلی شروع کرد به جیغ کشیدن فحاشی
-مرتیکه کثافت، مهرم رو بده تا رضایت بدم طلاق بگیرم. فکر کردی من خوشحالم که ریخت نحس تو رو باید تحمل کنم؟! کثافت تو مردیت رفته بود گه خوردی زن جوون گرفتی. بی خاصیت از کار افتاده

ارسلان در حالی که از زشتی عصبانیت لبش رو گاز می گرفت به سمت نیلی هجوم برد اما امیرحسین که گویا وارد سالن شده بود و ما که پشتمان بود ندیده بودیمش، دو دست برادرش رو گرفت و مانع شد.
-داداش ولش کن!

ارسلان استغفرالله گفت و در حالی که نفس نفس می زد و امیرحسین به عقب می کشاندش، روی صندلی نشست.

-داداش ارزش نداره، تازه از بیمارستان مرخصی شدی بعد اینجوری خودت رو عصبانی می کنی!

برگشت سمت نیلی و خونسرد اما با تحکم گفت

-خانم شال و کلاه کن بریم محضر

نیلی که بلند شده بود و ایستاده بود جلوی مبل، سر و سینه رو جلو داد.

-به تو چه که خودت رو انداختی وسط، تو دُم اینی که همه جا پشتش راه می افتی؟!

خواستم برم و برای ارسلان که رنگ صورتش پریده بود يك لیوان آب بیارم اما با بودن امیرحسین و پیش بینی بدتر شدن قضیه و احتمالا از آنها اصرار برای رفتن و از نیلی انکار، سریع گوشم رو از جیب پشت شلوارم بیرون کشیدم و برای نیما نوشتم، خودت رو برسون که ارسلان و برادرش اینجان.

-ببین خانوم مثلا محترم! ارسلان نمی تونه رانندگی کنه و قاعدتا نباید می داشتم بیاد اینجا تا از دست تو بیشتر از این حرص بخوره و عذابش بدی. حالام این مسخره بازی رو بزار کنار و بیا

بریم تا قال این افتضاح رو بکنیم و بعدش هم اسباب و اثاثیه رو جمع کن از خونه اش تا مثل آینه
دق جلو چشمش نباشه

نیلی خودش رو پرت کرد روی مبل و دستی به نشانه "برو بابا" تکان داد و رو چرخاند سمت
دیگری و خونسرد گفت

-انقدر وایسین اینجا تا زیر پاتون علف سبز بشه. مهریه رو بده تا امضا کنم
ارسلان همیشه خونسرد با صورتی که رنگ مهتاب گرفته بود، چشم هاش رو روی هم گذاشت و
در حالی که سر تکان می داد مثنی روی دسته مبل کوبید اما امیرحسین در حال تکان دادن کلید
ماشین بین انگشت هاش، همانطور خیره به نیلی لبخند تمسخر آمیزی زد و سر تکان داد.
-حرف آخرته دیگه؟!!

انگشت اشاره اش رو به سمت فرش تکان داد و بعد به سمت نیلی نشانه رفت.
-بین همینطوری که پاش و ایسادم تا طلاق بده، همینجوری هم عدم تمکین برات می گیره. اونوقت
بچرخ تا بچرخیم

امیرحسین گفت و رو برگرداند و کمک کرد تا ارسلان بلند شه و نیلی با حرص گفت
-بگیر، به جهنم

هیچ کدام جواب ندادند و ارسلان که سرپا شد، دست امیرحسین رو کنار زد و به سمت در رفتند و
من هم پشت سرشان بیرون رفتم و با عجله لیوانی آب آوردم تا شاید کمکی به حال خراب ارسلان
کرده باشم.

امیرحسین داشت کفش می پوشید و ارسلان دست به در تکیه داده بود که لیوان آب رو نزدیک
دستش بردم.

-ارسلان جان، یکمی آب بخور بعد برو
بدون اینکه نگاهم کنه، دستش رو با خشونت تکان داد و لیوان آب لب زد و نزدیک بود که از دستم
به زمین بیوفته.

-نمی خوام! به جای این کار ها راضیش کنید تا بیاد این دندون لق رو بکشیم زودتر
امیرحسین که کمر راست کرده بود و صحنه ریختن آب رو دیده بود و دستش رو حائل بین من و
ارسلان نگه می داشت، به سمت برادرش زمزمه کرد
-داداش چرا سر یکی دیگه خالی می کنی؟!!

ارسلان نچی کرد و به سمت پله ها رفت و امیرحسین دست دراز شده اش رو به در تکیه داد و
نگاهم کرد. شاید اولین باری بود که از فاصله ای به آن نزدیکی می دیدمش. نگاهم کرد و من هم
همانطور لیوان به دست نگاهش کردم تا آرام و زمزمه مانند با لبخندی که مثل همیشه گوشه لبش
نشسته بود، به جایی پشت سرم اشاره کرد و گفت

-برو تو، من در رو می بندم. در ضمن، خودت رو تو قضیه خواهرت دخالت نده دختر
آن همه صمیمیت نگاه و لحن گفتار درآمیخته با نزدیکی نگاه و حضور فیزیکی مرد، به حد کافی
گیج کننده بود که زمانی برای فکر کردن به ماجرای پدram گیائی و تحکم کلامش باقی نمی گذاشت.
بدون هیچ حرف دیگری در رو کشید و رفت و من همچنان لیوان به دست، مثل آدم های منگ
ایستاده بود و به هزار و یک ماجرای ریز و درشت فکر می کردم و همه ذهنم رو صمیمیت کلام
امیرحسین اشغال کرده بود... یا شاید بهتر بگم، حسی ناشناخته زیر پوستم دویده بود که نامی برای
آن متصور نبودم.

چند دقیقه گذشته بود که لیوان به دست به آشپزخانه برگشته بودم و همانطور خیره مانده به سینک
ظرفشویی مانده بودم، نمی دانم. صدای غرغر و حرف زدن های زیر لبی نیلی از داخل سال به

گویشم می رسید و من به امیرحسینی فکر می کردم که بارها دیوانه خطابش کرده بودم اما رفتار امروز و مهربانی نگاهش حتی با وجود تحکم کلام، به دلم نشسته بود و حسی رو درونم به جوشش انداخته بود که نمی دانستم از چه نوعه و چه اسمی برایش مناسبه.

حسی که به یقین عشق نبود مگر آنکه انسان دچار مالیخولیا باشه که تنها با مهربانی يك نگاه، گذشته و کارهای کسی رو فراموش کنه و عاشق بشه. تنها احساسی که آن لحظات داشت، همان حس خوشایند بود که به طرز وحشتناکی من رو یاد نوشته ای انداخته بود به نام "عشق و نقش هورمون ها" که تازه خوانده بودم. همانطور که لیوان آب رو يك وری در سینک خالی می کردم به کشش جسمانی و هورمون های زنانه ام فکر می کردم، شاید که تغییر احساسم ارتباطی با تحولات درونم و ناقل های عصبی مغزم داشته باشه.

با صدای چرخیدن کلید در قفل، لیوان رو رها کردم و مطمئن از حضور نیما، به سمت در رفتم. -چه زود رسیدی!

نیما در حالی که کیفش رو کنار در رها می کرد، بدون درآوردن کفش به سمت سالن پذیرایی رفت و سرسری گفت

-تو که پیغام دادی خیلی وقت بود از شرکت بیرون اومده بودم. امیرحسین قبل از تو پیغام داده بود که می آن اینجا. کجاست؟!

می دانستم منظورش کسی به جز نیلی نیست و در حالی که دنبالش می رفتم گفتم -همینجا تو پذیرایی نشسته

همزمان با حرف من به در سالن پذیرایی با شیشه های مشجر رسیدیم و نیما بدون هیچ حرف اضافه ای، کلافه و با صدای بلند و بی مقدمه چینی رو به نیلی گفت -پاشو حاضر شو، بیشتر از این آبرو ریزی راه ننداز!

نیلی بی خیال سرش رو از گوشیش بیرون آورد.

-اونو رو دك کردم حالا باید با تو کلنچار برم؟! برو خدا روزیت رو جای دیگه بده. اون از رضای دیوس، اینم از داداش ما! معلومه طرف کی هستی؟! نیما نفس عمیقی کشید و دست به کمر زد.

-مگه این بدبخت بهت بدهی داره زن حسابی؟! گفتم دم در وایسن که بریم امروز قال رو بکنیم و بعدش هم

می برمت اثاث هات رو از خونه اش جمع و جور کنی نیلی عصبانی سر و سینه رو مثل همیشه جلو داد.

-تو غلط کردی با هفت پدر جدت که جای من قول دادی! نیما اما خونسرد گفت

-پس بزارم بره برات عدم تمکین بگیره دیگه؟! اصلا خبر داری عدم تمکین دو نوع داره خانوم خوشحال؟! عدم تمکین خاص و عام شنیدی؟! اون چیزی که تو فکر می کنی عدم تمکین خاصه و مربوط به

مکت کرد و ادامه داد

-مربوط به همون چیزی می شه که می دونی! اما مطمئنم ارسالن بمیره هم دیگه به تو دست هم نمی زنه، چه برسه به بقیه قضایا. اما اگه عدم تمکین عام بگیره یعنی جناب عالی موظفی بری خونه اش و خونه رو بچرخونی و تا دلش هم نخواد طلاقتم نمی ده و مو داره مثل کلفت کار کنی اونجا تا موهاش رنگ دندون هات بشه. حالا اگه می خوای این ریختی زندگی کنی که بسم الله!

در سکوت و بی حرف، تا آشپزخانه دنبال نیما رفتم. لیوان آبی که پر کرده بود رو به ضرب سر کشید و من همچنان دست روی پشتی صندلی آشپزخانه گذاشته بودم و نگاهش می کردم تا به سمت برگردد.

-دشمن آدم هم عاقل باشه و یه احمقی مثل این آجی ما نباشه!
همچنان نگاهش می کردم که گوشه زیرپوش تنش رو از زیر لباس بیرون کشید و مشغول تمییز کردن شیشه عینکش شد.

-بشین تا یه چای بریزم
-نمی خورم ناهید! بابا این بدبخت تو ماشین منتظره تا از شر نیلوفر راحت بشه، بعد ما بشینیم چای بخوریم؟!

-واقعا بیرون دیدیشون؟! فکر کردم خالی بستی که نیلی رو سر عقل بیاری!
عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و در حالی عینک رو روی صورتش تنظیم می کرد، گفتم
-این قضیه تمکین خاص و عام چی بود سرهم کردی، این یکی رو از کجا آوردی؟!

در حالی که دست هاش رو دو طرف سینک بند می کرد، زمزمه کرد
-خودم هم مطمئن نیستم. چند وقت پیش یکی از بچه های شرکت که رفیقش گرفتار یه احمقی مثل این خواهر ما شده بود، یه همچین چیزایی گفت و اونم وقت ناهار تعریف کرد
سر تکان دادم و امیدوار بودم که حرف نیما اثر کنه و نیلی رو از ترس دردرس و برگشتن به خانه ارسال، تا پای امضا و جدا شدن بکشانه.

نیلی نه همان روز، اما هفته بعد از آن بود که رضایت داد و از ارسال جدا شد و شر یک آبروریزی دوباره از سرمان کم شد. با جدا شدن نیلی، گه گاهم فکر امیرحسین به ذهنم می آمد و تنها خاطره خوبی که ازش داشتم و حالت نگاه مهربان و جستجوگر آن روز در نظرم می آمد و آن هم نزدیکی چشم هاش به چشم های خودم اما دیدن دوباره اش رو محال می دانستم و پرونده امیرحسین صفایی رو در ذهنم بسته شده.

روزها برای من به بطالت می گذشتند و گاهی سعی می کردم تا کتاب ها و جزوه های رو ورق بزنم اما

بی هدف، چرا که مطمئن بودم که با آن وضع درس خواندن به هیچ جا نمی رسم و کارشناسی ارشد که پیشکش، حتی اگر قرار باشه در رشته خودم هم دوباره کنکور بدم، به طور قطع قبول نمی شم.

یک ماهی گذشته بود و ماجرای تازه خانه ما که نقش اول آن باز هم نیلی بود، رفتن خانوم به استرالیا بود آن هم غیرقانونی و همراه دو دختر بی گناه و از همه جا بی خبرش.

در حالی که هنوز چند روز هم از جدایی اش از ارسال نمی گذشت، زمزمه رفتن سر داده بود و ما هم به خیال خودمان که خواهرمان اقامت استرالیا رو در همان چند سال مقیم بودن گرفته، فکر می کردیم که بی دردرس

می ره و به زندگیش می رسه و هر کس به نوعی حس خوشحالی داشت و مامان از همه بیشتر، شاید به این دلیل که علاوه بر خلاص شدن از دست نیلی و جر و بحث های هر روزه شان، خرج و مخارج خورد و خوراک سه نفر از دوشش می افتاد و در ضمن بهانه دوباره ای برای حرف زدن و پُر دادن به این آن دستش می آمد که دخترم اگر مطلقه است و برای بار دوم زندگیش رو به افتضاح کشیده، اما حالا رفته "استرالیا" و راحت زندگی می کنه!

بابا هم که طبق معمول و بر اساس اصول بی اصول خودش، راحت بوده و نظری در هیچ موردی نداشت به جز تخته بازی کردن و خواب و خور و نیما هم به قول خودش خوشحال بود از کم شدن یک بی آبرو و دردرس از خانواده پر دردرس ما.

آن وسط من مانده بودم که به ازدواج خودم در آینده فکر می کردم و نیلی رو آینه دق و مایه سر شکستگی می دانستم و فکر می کردم که اگر خانواده همسر آینده ام برای تحقیق اقدام کنند، با وجود خواهرم با دو بچه و پرونده درخشان دو جدایی، پشیمان از انتخاب من راهشان رو می کشند و می روند، پس همان بهتر مه نیلی نباشد و به جز خاطره ای چیزی از او باقی نمانه که مایه عذاب و سرشکستگی و بدبختی من باشه.

بعد از چند روز که کاشف به عمل آمد که خانوم بدون گرفتن اقامت و ذله از دست رضا، به ایران برگشته، همه شوکه شده بودیم و بعد از آنکه از قصد خانوم برای خروج غیرقانونی آگاه شدیم، حیران مانده بودیم که آیا خواهر نادان من هیچ وقت فکر می کنه یا نه. آن روز شاید اولین باری بود که بابا بعد از مدت ها اظهار نظر کرد و در حال خوردن توت خشک، با تاسف سر تکان داد و گفت

-این دو تا بچه رو می خواد بکشه دندون و بیره کجا؟!-

نیلوفر که بعد از بیش از پنج سال پرده از رازش برداشته بود که با وجود زندگی چند ساله در استرالیا و در آستانه اقامت گرفتن همه چیز رو ول کرده و برگشته، انگار نه انگار که چه استباهی کرده و حالا قراره که بدتر از آن رو تکرار کنه. طوری با افتخار در مورد دیوانگی هاش صحبت می کرد که انگار منتظره تشویق کردن ماست و می خوایم که ندال افتخار بهش بدیم.

مامان مثل همیشه سرکوفت زد و نیما اما، انگار که به دیوانه ای نگاه می کرد که از دیوانه خانه فرار کرده باشه، سکوت کرده بود اما من که قلبم برای میشا و مهسا فشرده شده بود و نیلی رو با همه دیوانگی هاش باز هم هم خون و خواهرم می دیدم و باور نمی کردم بخواد خودش رو در آن هچل بندازه، خواستم چند کلمه برای منصرف کردنش بگم اما وقتی با توپ و تشر و به تو چه هایش مواجه شدم، پشیمان از آنکه چرا زبان به دهان نگرفته بودم و مثل نیما ساکت نمانده بودم، به نیما نگاه کردم که انگار با چشمهایش می گفت، خوب به سرت اومد. بعد از آن هم با کلام به من فهماند که مگه هنوز بچه هستم و مامان و نیلی و رفتار هاشان رو نمی شناسم که خودم رو در بدبختی ها و دیوانگی های آنها دخالت می دم!

روزها می گذشت و نیلی عزم جزم کرده به دنبال کار هاش بود اما کسی جدی اش نمی گرفت و همه ته قلبشان توافق داشتند که مثل همه کارهای نیلی فصلی و هوس است و چند وقت دیگر از سرش می افته.

آن روز بعد از ظهر بعد از مدت ها هوس سینما به سرم زده بود اما همپا نداشتم و فکر کردم ای کاش با مریم قهر نبودم و آنطور سر ماجرای امیرحسین، آن جمله آخر رو نگفته بود و سر ماجرای به آن پیش پا افتادگی آنطور قشقرق به راه نمی انداخت.

آخر هم نفهمیدم حرف آخرش رو از ته دل گفته بود و واقعا من رو آدمی می دید که پای به هم زدن زندگی اش بایستم و با عماد که حکم برادرم رو داشت و شوهر بهترین دوستم، سر و سری داشته باشم یا که آن حرف ها رو محض آزردن من و از روی دلسوزی زده بود تا از تصمیم برای رفتن به آن آزمایشگاه جلوگیری کنه!

در هر صورت آن روز خلا وجود مریمی که چندین سال رفیق گرمابه و گلستانم بود رو بیشتر از هر زمانی حس کردم و دل تنگش شدم و بعد لعنتی نثار امیرحسین کردم که با وجودش باعث برهم خوردن دوستی ام شده بود اما بعد از لحظه ای فکر کردن یاد کارهای احمقانه ام افتادم و فکر کردم که خود دیوانه ام با ندانم کاری، هم باعث رفتن آبرویم و رفتن وسط زندگندیگری شده بودم و هم شخصیتم رو در ذهن خیلی ها از جمله مریم، خدشه دار کرده بودم.

بعد از قطع امید از نیما و شنیدن آنکه مثل همیشه کار داره و دیر به خانه می آد، شال و کلاه کردم و تصمیم گرفتم تا تک و تنها راهی سینما بشم و برای اولین بار تنها سینما رفتن رو تجربه کنم.

سر صبر و آرام آرام در حال حاضر شدن بودم که با صدای زنگ پیام گوشیم، به سمتش رفتم و در کمال تعجب اسم روانپزش رو روی صفحه اش دیدم. چند لحظه همانطور زل زده به صفحه و گوشی به دیت مانده بودم و نمی دانستم چه کاری ممکنه با من داشته باشه. انگار که در حال انجام کار اسرار آمیزی باشم، با چشم هایی که تا بیشترین حد ممکن باز شده بودند خواندن پیغام رو دوباره و دوباره تکرار کردم که کوتاه نوشته بود -اگر وقت داری بین شش تا هشت جایی قرار بزاریم که ببینمت، باید باهات صحبت کنم بعد از خواندن چند باره، منطقی ترین نتیجه گیر ممکن رو کردم و به خیال اینکه پیغام اشتباه فرستاده گوشی رو دوباره روی تخت انداختم و تا خواستم دکمه های مانتو رو ببندم، پیغام دوباره ای روی صفحه آمد که باعث شد با تردید دست به سمت موبایلم ببرم. پیغام دوباره فرستاده شده بود و از ذهنم گذشت که اشتباه دوباره تکرار نمی شه اما برای خالی نبودن عریضه و اطمینان پیدا کردن، نوشتم -فکر کنم اشتباه پیغام دادین!

همانطور گوشی به دست ماندم که به ثانیه نکشیده جواب آمد -تا جایی که یادمه شما ناهید خانوم پورحاجی هستین، درسته دیگه؟! گلوم خشک شد و زبانم رو روی لب هام کشیدم و فکر کردم حالا که قضیه نیلی تمام شده، مردک چه کاری می توانست با من داشته باشه. گوشی شروع به زنگ خوردن کرد و من انگار که بمب در دستم گرفته باشم، با دلهره به صفحه اش خیره شده بودم و بالاخره بعد از چند بار زنگ خوردن جواب دادم اما زبانم نمی چرخید تا کلمه ای بگم چرا که حس می کردم امیرحسین در آستانه گفتن کلماتیه که نمی دانستم چه خواهند بود اما حدس می زدم که از چه دست حرف هایی باید باشند و همین هم ترس به جانم می انداخت. بعد از چند بار الو الو گفتن امیرحسین، تکانی به ذهن و زبانم دادم.

-بفرمایید؟!

-فکر کردم صدا نمی رسه! پیغام من رو گرفتین؟!

-بله

باز هم سکوت شد که خود امیرحسین با صدای شوخی آن رو شکست. -دیدید که اشتباه نفرستادم! الان نزدیک پنجه، بین شش تا هشت وقت داری؟! کلمات گم شده بودند و درک نمی کردم که چه می گه و چه باید بگم و تنها چیزی که ذهنم رو اشغال کرده بود تن صدا و لبخندی بود که احتمالاً گوشه لبهاش نشسته بود. دوباره که الو گفت، به خودم نهیب زدم که ناهید خودت رو جمع و جور کن، چرا دست و پات رو گم کردی دختر احمق؟! این همان مردیه که بهت سیلی زد و بد و بی راه گفت. به یاد سیلی که خورده بودم، صورتم گزگز کرد و در حالی که خونم به جوش می آمد، محکم گفتم -می شنوم. دارم فکر می کنم که ببینم چرا باید شما رو ببینم! یادم نمی آمد حرف مشترکی داشته باشیم، خواهر من هم که از برادر شما جدا شد. حرفی دارید همین پشت تلفن می شنوم نطق قرایی که کردم تمام شد و فکر کردم که مثل طوطی که تازه حرف زدن یاد گرفته باشه، پشت سر هم کلمات رو ردیف کرده بودم و حالا اگر توقع داشتم که مرد مثل بلبل توت خورده زبان به کام بگیره، سخت در اشتباه بودم!

حس کردم که صدایش از اوج آرامش افتاد و جدیت در اوج بیداد می کرد. شما تشریف بیار، مسئله برای صحبت کردن زیاده! همین الان هم دیره چون حرف هایی که قرار بود چند وقت پیش عنوان بشن رو امشب می گم بهت خواستم حرفی بزنم که شکر بُر شدم با جمله ای که آنچنان قاطعانه به زبان آورد -چه ساعتی برات مناسبه؟! -

فکر کردم که "مرد"، از وقتی که زنگ زده، مانده بین خودمانی یا رسمی صحبت کردن. باز حس می دارم که به ساز ناکوک و مخالف زدن.

من نمی دونم صحبت شما سر چی هست اما من امروز برنامه دارم و قراره که با دوستانم برم سینما. متأسفانه نمی تونم

نمی دانم چر برای "مرد" توضیح می دادم... اصلاً نمی دانم از کی "مردک" ذهنم به "مرد" تغییر پیدا کرده بود. نفس عمیقی که کشید رو شنیدم و کنجکاوانه و حتی حریصانه گوش می دادم، انگار که از هر کوچکترین صدا و حرکت او می توانستم منظور پنهانی رو درک کنم -با دوستان می ری سینما! باشه، خوش بگذره خانوم

در جواب کلمات و لحن صحبتش، تنها کلمه ای که از دهانم بیرون آمد، بله بود و بعد از آن خداحافظی از هر دو ما.

گوشی رو قطع کردم و همانطور که از پنجره اتاقم به کوچه خیره شده بودم، به جمله های درهم و برهم و بی سر و ته "مرد" فکر کردم و به مسائلی که به قول خودش، زمان گفتنش عقب افتاده بود و قلبم بی دلیل بنای کوبیدن گذاشت و حس کردم دلشوره امانم رو بریده.

امیرحسین صفایی به عنوان يك مرد خیلی بیشتر از آنچه که در کلام بگنجه، برام جذابیت ظاهری داشت اما این جذابیت به همانجا ختم نمی شد. پختگی و مردانه بودن رفتار و سکنات او نگفتنی بود و شاید هر دختری در آن سن و سال رو از خود بی خود و فریفته می کرد اما کششی که در امیرحسین نسبت به خودم حس می کردم، هر چه بیشتر به این دیوانگی و مالخولیا دامن می زد و تنها چند لحظه فکر کردن به آنکه پزشکی تحصیل کرده با داشتن همسر سابقی که از شرایط مالی، تحصیلی و خانوادگی خوبی برخوردار بود توجهی به من نشان می ده، حریص تر و مشتاق ترم می کرد، تا جایی که فراموشم می شد که "مرد" سیلی ام زده و رفتار ناشایستی داشته و برادرش به همان تازگی از خواهرم جدا شده.

همانطور که با سرانگشت به شیشه می کشیدم و بخار دهانم رو روی آن طرح می دادم به واقعیت برگشتم و از آرزو، خیال و جذابیت های امیرحسین، به حقیقت کارهایش فکر کردم که اگر حرف های به تعویق افتاده اش همان هایی باشه که فکر می کنم، چه باید گفت و چه نباید گفت... چه باید کرد و چه نباید...

نیلی گفته بود از آن خانواده ها هستند که خواهر و مادر رو می بینند و دختر رو پسندند، پس هیئات به من با وجود آن خواهر... اما "مرد" که مجرد نیست و بیوه مرد که این حرف ها رو نداره، آن هم با وجود يك بچه... اما سیلی هایی که در گوشم نشسته بود رو چه کنم... حقارت رفتاری که با من شده بود و زنانگی ام رو شکسته بود چه کنم... با خانواده ای که حالا مثل کف دست برای امیرحسین رو شده هستند چه باید کرد...

در حالی که از فکرهای بی امان خودم که مثل ترکش بر ذهنم آوار می شدند کلافه بودم، از جلوی پنجره کنار آمدم و در حال بستن دکمه های مانتو و سر کردن روسری، دوباره فکر کردم که ناهید خوش خیال، با چند کلمه حرف "مرد"، نشستنی اینجا برای خودت رویا می بافی و آسمان و ریسمان. اصلاً اگر گفتنی هاش آنهایی نباشه که تو در ذهنت بال و پر می دی، چه؟! -

کیف رو روی شانه ام انداختم و به خود در آینه ام لبخند نیم بند و نامطمئنی زدم و سر تا پام رو برانداز کردم. به ناهید آراسته در آینه و آرزوهای دور و درازش نگاه کردم و فکر کردم در آن اوضاع نابسامان جامعه که کسی به فکر ازدواج نیست و بیشتر پسر ها از مسئولیت های زندگی مشترک شانه خالی می کنند، "مرد" مشتاق من شده که در آن وانفسای بی شوهری، بیشتر به معجزه شباهت داره پس چرا موقعیتی به آن خوبی رو از دست بدم و لذت زندگی بی دردرس و خلاصی از آن جهنمی که اسمش خانه بود رو نادیده بگیرم؟! دستگیره در اتاق رو که کشیدم، ذهنم به کلمه "مرد" معطوف بود که چطور دایره لغاتم رو به اشغال خودش درآورده بود و حتی در ذهنم با تکرار آن لذت غریبی به وجودم می ریخت. در حال پوشیدن کفش، نگاهم به صورتم در آینه افتاد که حتی با فکرهایی که در سرم می چرخید، گلگون شده بود و چشم هام درخشان. لحظه ای مکث کردم و از فاصله نزدیک تر به صورت رنگ گرفته ام و خونی که از فکر کردن به امیرحسین و اظهار علاقه اش، زیر پوستم دویده بود، نگاه انداختم. باز به یاد هورمون های زنانه ام افتادم و این بار در ذهنم زمزمه کردم که، هر چه باداباد! می خوام زندگی رو دست احساس و هورمون هام بسپارم شاید که نتیجه بهتری نسبت به عقلانیت و عاقلانه عمر گذراندن عایدم بشه...

آرام و فکری از خانه بیرون رفتم و بی هدف شروع به راه رفتن کردم. سینما فراموش شده بود... شادی تک نفره و خوش گذرانی عصرانه هم همین طور... ذهنم درگیر کلمات امیرحسین بود و کلید شده روی "مسائلی" که می خواست در موردشان صحبت کنه... "مسائل" به تعویق افتاده! به سمت سینما می رفتم و فکر می کردم که ای کاش زندگی هم مثل فیلم ها و قصه ها یا دست کم شبیه

کتاب هایی باشه که خوانده بودم و امیرحسین شیفته و بی قرار من، دنبالم راه بیوفته و تعقیب و کنه و سر از سینما در بیاره و بگه آمدم تا تنها نباشی. اما زندگی فیلم و قصه نبود و امیرحسین هم به نظر نمی آمد که آنطور شیفته و بی قرار باشه و شاید آن مسائلی که گفته بود به کل بی ربط با قضیه عشق و عاشقی بود!

تا زمانی که تک و تنها در سالن سینما نشستم، یکسره در حال کنجارج ذهنی بودم و لحظه ای خودم رو امیدوار

می کردم و ثانیه ای بعد و با دوباره بر هم ریختن ذهنیاتم و دوباره و از سر نو چیدن آنها، نا امید می شدم از توجه "مرد" به خودم.

جسته و گریخته فهمیدم که فیلم چه بود و وقتی تمام شد، با راه افتادن به سمت خانه، فکری به ذهنم رسید. اگر با جوابی که بهش داده بودم، دوباره تماس نگیره و موقعیت شنیدن حرف هاش رو از دست بدم، چه؟!

از شادی آنکه با داشتن امیرحسین و جذب کردنش به سمت خودم هزار و یک در به روی من باز می شد، دیوانه شده بودم. از آن خانه خلاص می شدم و ارج و قربی بین خانواده و فامیل پیدا می کردم و حتما پیش خودشان می گفتند که دختره حتما خیلی ارزش داشته که با وجود آن خواهر و مادر، باز هم مردی در آن موقعیت باهاش ازدواج کرده.

به خودم و فکر هام لبخند زدم و در حالی که دست هام رو در جیب بارانی ام کرده بودم، سلانه سلانه به سمت خانه می رفتم. لحظه ای بعد، باز ذهنم وسواس گونه سر ناسازگاری گذاشت که همه این ها خواب و خیاله و اگر هم امیرحسین قصد گفتن خواسته رو داشته، حالا حتما با رفتاری که داشتم و پس زدن آن روز، منصرف شده.

باید کاری می کردم... باید برای موقعیتی که داشت از دستم می رفت کاری می کردم... دستهام گوشی داخل جیب بارانی رو می فشرد و نافرمانی می کرد تا بیرونش بیاره اما مغزم مقاومت می کرد. پای احساسات آتشین به "مرد" وسط نبود و هر چه بود منفعت بود و آینده نگری. فکر کردم که شده ام یکی مثل نیلی و شاید هم مامان... یکی همانطور خودخواه و منفعت طلب... یکی که برای خواسته های شخصی خودش حاضره دنیا رو هم به آتش بکشه.

قبل از آنکه ذهنم بیش از آن نافرمانی کنه و منطق مغزی ام رو در چنگ خودش بگیره، گوشی رو در آوردم و شروع به نوشتن پیغام کردم و خودم رو راضی کردم یا گول زدم، نمی دانم. من از سهمی که آشفته بازار زندگی نصیبم کرده بود و راهی که پیش پام افتاده بود، نمی گذشتم حتی به بهای بی عشق و احساس زندگی کردن. اما کلاهم رو که قاضی می کردم، کارم چندان هم از روی منطق کور و ذهن بیمارم نبود. جذابیت های مردانه امیرحسین برای من کم نبودند، حتی با وجود اختلاف سنی زیاد.

نوشتم و با هزار تشویش و دلهره، با چندین بار نوشتن و از نو پاك کردن، فرستادم که -سلام، من کارم رو بیرون انجام دادم. شما اگر بیرون هستید و هنوز وقت دارید، می تونم يك ساعتی به حرف هاتون گوش کنم

دل تو دلم نبود که چه جوابی قراره بگیرم. هنوز پیغام به دست او آنور خط نرسیده، پشیمان شده بودم چرا که می ترسیدم قضیه ای که می خواست در موردش صحبت کنه اصلا ربطی به نگاه ها و حرکاتش نداشته باشه و موضوع بی ربطی باشه و اگر این طور می شد، پیش خودم و درونم سنگ رو یخ می شدم.

رو به روی مغازه سیسمونی فروشی، بی هدف ایستاده بودم و یاد حرف نیما افتادم که هر وقت آن طور نفازه هایی می دید، به جای سیسمونی فروشی می گفت "لوازم یدکی و تجهیزات نی نی" فروشی.

از تکرار آن اسم در ذهنم خنده ام گرفت و همان لحظه و با لرزیدن گوشی درون جیبم، خنده از لبام پرید و با دلهره انگار که با همان يك پیغام قراره دنیا وارونه و زیر و رو بشه، قفل گوشی رو باز کردم و پیغام امیرحسین رو باز کردم.

-خوبه! شما می تونی تا نیم ساعت دیگه میدون ... باشی؟!!

کلمه "خوبه" رو چند بار با خودم تکرار کردم. معنی خاصی نداشت اما نمی دانم چرا ذهنم علاقه مند شده بود تا برداشتی کنه. خوب بود... چه چیزی خوب بود؟!... اصلا برای که خوب بود؟!... چه خوبی داشت... زنگ زدن من خوب بود یا قرار ملاقات رو پذیرفتن؟!...

نمی دانم چرا توقع شنیدن جواب منفی از امیرحسین داشتم و با جواب مثبت شنیدن و قبول کردن او کمی ذوقم کور شده بود و فکر می کردم اگر به من احساسی داشت و قصدش گفتن موضوع خاصی بود، حتما باید از پس زدن اول من ناراحت می شد و حالا سر می دواندم یا جواب پیغام رو نمی داد... پس موضوع آن چیزی که من فکر می کردم نبود... زهی خیال باطل که چه نقشه هایی کشیدی ناهید خام و بی تجربه.

پکر شده و تیر به سنگ خورده، سرانگشت هام بی هدف روی صفحه گوشی می لغزید تا جوابی بدم که ناگهان به ذهنم رسید امیرحسین، مردی که چهل و چند ساله ست، بازی نمی کنه و پسر هم سن و سال من یا حتی آرمین نیست که تکلیفش با خودش معلوم نباشه. این مرد اگر هم قصد بازی داشته باشه، رو بازی می کنه.

خوشحال و راضی از مجاب کردن خودم، نوشتم

-می تونم، می بینمتون

خودم رو داخل اولین تاکسی انداختم و به ساعت نگاه کردم که پنج دقیقه به هشت شب بود و من هنوز بیرون خانه. هوا تاریک بود و من بعد از مدت ها ناپرهیزی کرده بود و تا آن وقت شب بیرون خانه بودم.

چهل دقیقه بعد میدانی که گفته بود رسیدم و همانطور که چند لحظه پیش از آن در پیامش نوشته بود، به سمت فست فود بزرگی که رو به روی من بود، رفتم. حس می کردم از درون ریشه گرفتم و نمی دانستم که چه طور باید رفتار کنم.

بعد از سرک کشیدن، دیدم که پشت میز نشسته و در حالی که دست هاش رو روی زانو گذاشته، روی میز خم شده و به صفحه گوشی نگاه می کنه.

نمی خواستم این طور استقبال کنه و من سلام اول رو بدم... اصلا نمی دانستم چه می خواهم... عصبی و گیج شده بودم. بالای سرش که رسیدم، با صدایی که سعی می کردم تا حد ممکن عادی جلوه کنه گفتم

-سلام

سر بلند کرد و نگاهم کرد، با همان لبخند خشکیده کنار لبش.

-سلام خانوم پورحاجی! بفرمایید

نشستم و در حالی که نگاهم رو می دزدیم، لباس هام رو مرتب کردم.

-سینما خوش گذشت، شام که نخوردین؟!

نگاه گذرایی به چشم هاش انداختم که میخ نگاه من شده بودند.

-بد نبود، نه خیر شام نخوردم

دلم فریاد زد، ناهید! اشتباه نکرده بودی... ببین چه طوری بهت زل زده...

مغذب از وجودش لقمه ها رو یک بعد از دیگر پایین می دادم و حس می کردم تك تك آنها در گلویم گیر می کنند. چند دقیقه ای گذشته بود و هر دو سرگردم غذایمان بودیم، نه او می گفت و نه من چیزی که برای شنیدنش آمده بودم رو می شنیدم. بالاخره قفل سکوت رو شکست

-زندگی چطور می گذره؟!

زیرچشمی نگاهش کردم. از سوالش جا خورده بود و فکر کردم، زندگی چطور باید بگذره؟!... می گذره... اصلا این همه راه من رو کشانده اینجا که بگه زندگی چطور می گذره؟!

-می گذره

باز همان لبخند کذابی که گویا مواقع خاص کنج لبش می نشست و من نمی دانستم که آیا معنی خاصی داره یا محض خالی نبودن عریضه ست.

-بستگی داره چطور بگذره

تکه پیتزایی که در دهان گذاشته بودم رو می جویدم و از همان تکه ممنون بودم که بهم زمان وقت کثی و فکر کردن می ده. سرش رو به غذا گرم کرد و دوباره گفت

-خواهر گرام در چه حاله؟!

تیز نگاهش کردم و از ذهنم گذشت که نکنه آمدم اینجا بهانه ای برای سر درآوردن از زندگی نیلی باشه اما این فکر همانطور که مثل شهاب برق آسا آمده بود، محو شده و به خودم گفتم که چرا زندگی نیلی باید مهم باشه، آن هم حالا که ارسلان با طلاق دادن خواهرم خودش رو خلاص کرده.

-بد نیست

مکت کردم

-چطور مگه؟!

سر تکان داد و از بالای لیوان نوشابه خیره ام شد. همانطور منتظر نگاهش می کردم که لبخند زد و بی تفاوت سر تکان داد

-محض احوالپرسی!

تصمیم رو گرفتم و با خودم گفتم حالا که برای شنیدن حرف های "مرد" آمده ام و اما ساکته و هنوز لب باز نکرده، چرا خودم نپرسم و توپ رو در زمین او نندازم. ناگهانی و بی مقدمه در حالی که کمی به جلو متمایل می شدم، پرسیدم

-پدرام غیائی رو می شناسین، نه؟!!

کم سن و سال نبود که خودش رو بیازره و دست و پا گم کرده نگاهم کنه، واکنش های این مرد برام قابل پیش بینی نبود. لبخند زد و در حالی که به پشت تکیه می داد، خونسرد و بی خیال گفت

-خیلی خوب می شناسم، پسر دختر خاله امه. چطور مگه؟!!

چهره اش آنقدر بی خیال و آرام بود که يك لحظه شك کردم به اطلاعات نیلی و فکر کردم که شاید من اشتباه کردم اما یاد هول شدن خود پدرام غیائی و انکار نکردن او که افتادم، به خودم آمدم و در حالی که چشم در چشم بودیم گفتم

-شما که گوشی من رو پیدا کردین چرا خودتون بر نگردوندین؟!!

شروع به پاك كردن دست هاش با دستمال كاغذی شد و من به ذهنم رسید که بهانه اییبه برای قطع ارتباط چشمی. سر که بلند کرد، نگاهش مرموز بود و غیرقابل درك

-دلایل خودم رو دارم عزیزم! اجازه بدی شاید بعدها بهت بگم

عزیزم... شاید بعدها... اجازه بدی... کلمات زنگ می زدن، کلمات در گوشم زنگ می زدن در حالی که جان می کردم تا نشنیده بگیرمشان و عادی برخورد کنم. در آستانه گفتن بود و اعتراف و درخواست... امیرحسین صفایی جایی میان توری که پهن کرده بودم جولان می داد و تمام امیدی به آن بود که دام رو بو نکشه و خودش رو یکسره داخل تور بندازه.

هنوز مست موفقیتیم بودم و فکر می کردم که فهمیدم ام که قصد امیرحسین از کشاندنم به آنجا و آن ناگفته هایی که از آنها حرف می زد، پیشنهادی احساسی و احتمالاً مطرح کردن خواسته های دلش باشه. آنقدر خوشحال و سرمست به دست آوردن آن مرد جذاب و قدرت گرفتن و خلاصی از هزار و يك گرفتاری بودم که دیگر دلیلی برای اعتراض به لحن ملایم و کلمات صمیمانه اش نمی دیدم. می دانستم که اگر حالا "عزیزم" می گه، چند دقیقه بعد موضوع اصلی به زبان میاره و حتی از فکر کردن به آن هم سرمست می شدم.

همانطور که در لحظه این تصورات از ذهنم گذشت، ناگهان به واقعیت زندگی کردن با امیرحسین فکر کردم و شاید انعکاس این فکرها در چشم هام که احتمالاً می درخشیدند بود یا صورتم که حس می کردم گر گرفته و گرم تر شده که باعث خیره ماندن و چرخیدن نگاه "مرد" به صورتم شد.

انگار قرارداد ناگفته ای بینمان بود که در سکوت به هم خیره شده بودیم. به خودم آمدم و با صدایی که نمی لرزید اما در گوش هام انعکاس غریبی داشت، گفتم

-در هر صورت... در هر حال من متوجه صحبتتون نشدم

مکث کردم و لبی به لیوانم زدم

-گفتید باید در مورد مسائلی صحبت بشه... یعنی مثل اینکه مسائلی بوده که می خواستین قبلا

بگین... گفتین دیر شده... عقب افتاده،.

کلمات رو گم می کردم. مکث کردم و نگاهش کردم که باز با همان لبخند لعنتی، در حالی که به جلو خم شده بود و دست هاش رو در هم قلاب کرده بود، با دقت نگاهم می کرد. مکثم رو و بدتر

از اون تلاشم در پیدا کردن کلمات رو دید و من در حالی که لبهام رو به هم دوخته بودم، به صورتش خیره شدم.

یه حرف هایی هست که البته باید در موردش باهات صحبت کنم

دستش رو لبه لیوان آب چرخاند و لبخند زد

-ببین عزیزم، موضوع اینه که

سر بلند کرد و زیرکانه و تا حدی رندانه نگاهم کرد. طوری چشم هام رو می کاوید انگار که می خواست انعکاس کلمه "عزیزم" رو ببینه!

همانطور منتظر نگاهش می کردم که دست کشید به صورتش و در حالی که تکیه می داد، دوباره لبخند زد و حس کردم بیشتر از آنکه لبخند باشه، واکنشی اعصاب خورد کن و تکراری شده این لبخند هاش.

-تعجب کردی!؟

-ببخشید، متوجه نشدم. از چی باید تعجب کنم!؟

-تیکه کلام منه

بازم نگاهش کردم که توضیح داد

- "عزیزم" رو می گم. منظوری نداشتم

انگار آب سرد رو سرم ریختن و تنها کاری که کردم، کنترل دهانم بود که بیش تر از اندازه استاندارد باز نمانه. نمی فهمیدم چه نییتی پشت این توضیح هست اما هر چه بود، حس خوبی رو منتقل نمی کرد. فکر کردم اوضاع به همان راحتی به سمتی که می خوام پیش نمی ره و "مرد" بازیگر گرفته.

خودم رو از تك و تا ننداختم... نگفتم امیدوار شده بودم به اینکه من هم آدم مهمی هستم و شاید کسی آنقدر خواهانم هست که این طور دنبالم بیوفته... نگفتم با يك تلفن و با یه پیام و دعوت به ملاقات تو از خود بی خود شده ام و حس می کنم که تو نردبان بالا رفتنم در مار و پله زندگی هستی و دیگر طاقت رفتن در خانه ای که نقش نیش مار داره رو ندارم و حالا که خوشحال و امیدوار شده ام به آینده ای که سایه روشن هاش کمی، فقط کمی روشن تره، نقشه ها کشیدم و می خوام که از آن منجلا ب تکرار مکررات و یکنواختی که همه اش مصیبت، جنجال و ماتمه بیرون پیام.

لبخندی زدم که بیشتر شبیه به ادا درآوردن بود تا از ته دل آنچنان که بشه اسمش رو لبخند گذاشت.

-من اصلا متوجه کلمه ای که گفته بودین نشدم چون خیلی ها تکه کلامشون همین کلمه ست!

همانطور تکیه داده نیشخندی زد و و ابروهاش رو بالا داد و دست هاش رو بالا برد و با کمی ضرب روی میز گذاشت.

-چه خوب، پس سو تفاهم پیش نیومده

سر تکان دادم و نامطمئن نگاه به ساعت و بعد به صورتش انداختم. نه و بیست دقیقه بود و هنوز نگفته بود آنچه رو که به خاطرش آنجا آمده بودم. اشاره ام به زمان رو که دید، شروع کرد.

-خوب راستش... ازت خواستم که بیای تا بتونم در مورد قبل یه چند کلمه ای صحبت کنم

می دانم... می شنوم... بگو و خلاصم کن

-يك اتفاقاتی افتاد که یه جورایی خارج از کنترل بود و حس می کنم که شاید نباید اون طوری پیش

می رفت

نگاهش خیره به چشم ها و تك تك اجزای صورتم مانده بود و انگار که زیرکانه، کوچکترین واکنشی از من رو در خاطرش ثبت می کرد.

جلوتر آمد و آهسته تر ادامه داد

-قضیه خواهرت و امیرارسلان هم که دیگه غوز بالا غوز، می دونی که! گفتن نداره دیگه نه، گفتن نداره... جان بکن مرد... چرا دست دست می کنی.... بگو و خلاص کن... بگو تا تکلیفم رو یکسره کنم با این روح لرزانم....

آنجا بزرگترین اتفاق زندگی من در شرف وقوع بود و "مرد" در آستانه اعتراف و من هنوز هم فکر می کردم که کدام يك، "خواستن و کشش" یا که "سود و آینده نگری"! تکانی در جام خوردم و من هم ناخودآگاه لبه صندلی نشستم و نزدیک تر شدم. بله، می دونم. اوضاع بدی بود

همانطور که نگاه خیره و ممتد رو ادامه می داد، با لبخند گفت پس کار من راحت تر می شه، چون حالا مطمئن هستم که صحبت های من رو قرار درك کنی و ببخشی اگر قصور یا احيانا جسارتی بوده می بخشم... بگو... فقط بگو... زودتر، جانم به لب رسید مرد!...

گونه هام حرارت گرفته بود و برای اولین بار حس متفاوتی داشتم که آمیخته ای بود از پس زدن و اشتیاق توامان. می خواستم حریصانه بشنوم و آینده همراه امیرحسین رو تجسم کنم و شکوه و جلال زندگی در قالب يك زن، آن هم زن مردی جا افتاده و متین و در عین حال به ریزه کاری های زندگی و دنیای زناشویی غیرقابل تجسم با او فکر کردم و همان غیرآشنا بودن لحظه هایی که از ذهنم رد شدند، خون به صورت پاشید.

دنیای بیست و چند ساله و دخترانه ام سرمست و مشتاق تجسم و تجربه بود و در عین حال لرزان و آشفته حال از به تصویر کشاندن لحظه های خاص.

دختر خام معلوم هست چه از زندگی می خوای؟! ... حسی به این مرد نداری؟!... زهی خیال باطل... پی زندگی بی عشق رو به تن مالیدن؟!... زندگی بی احساس با امیرحسین جذاب با این ظاهر مردانه؟!... خودت رو گول می زنی یا... يك تماس و پیغام مرد به کجا کشاندت... بگو دیگر... بگو آشفته منی و خلاصم کن... بگو تا بعد از آن زندگی بهشت بشه و عطر زنانه وجودم رو بگیره... بگو که در تمام این سال ها آنچنان که باید دوست داشته نشده ام... بگو که محتاجم به محبت...

همه چشم شدم... گوش شدم... نمی دانم، فقط می دانستم که این حال انتظار رو دوست ندارم. -اتفاقی که اون روز تو دفتر پیش اومد، نباید پیش اومد و من يك معذرت خواهی بهت بدهکارم خانوم

مکت کرد و من حس کردم با این عذرخواهی، آرام آرام از پوسته پر دلهره ام فاصله می گیرم و به موضع قدرت می رم. فکر کردم چه خوب می شه که در زندگی با این مرد، همیشه من رو در موضع قدرت بذاره، حالتی که هیچ وقت در زندگی خانوادگی تجربه نکرده بود و تا بود تحقیر بود و فریاد های وقت و بی وقت مامان.

-واقعیت اینه که... امروز خواستم بیای اینجا تا بهت بگم که با وجود اینکه دیگه با هم فامیل نیستیم و زنجیرها پاره شده، اما من برات احترام قایلیم و یه جورایی تو و نیما رو جور دیگه ای می بینم. البته با نیما خیلی بیشتر در تماس بودم و تو رو خیلی کمتر دیدم

لبخند زد و باز به چشم های من که احتمالا در سکوت می درخشید، لبخند زد و آهسته کف دست هاش رو به هم کوبید و نفس عمیقی کشید -عذرخواهیم پذیرفته ست بانو!-

برای اولین بار حس عجیب زن بودن کردم و نازم رو خریدن. حسی که هیچ وقت با آرمین، تنها پسری بود که تا آن زمان دیده بودم و حس نزدیکی داشتم هم تجربه نکرده بودم. لبخندی از ته دل، خالصانه و کمی شرمگین زدم -من اون ماجرا رو فراموش کردم -مطمئنم که یه همچین قضیه هیچ وقت فراموش نمی شه و پس مغز آدم جا خشک می کنه اما امیدوارم عذرخواهیم رو از ته دل بدونی. من حق نداشتم تو گوش یه خانوم، اونم دختری به لطافت و جوونی تو بزمن

لطافت... عذرخواهی چند باره... و من که در عرش سیر می کردم و حالا امیرحسین رو در تور می دیدم و اعتراف و درخواست رو نزدیک، می شه بگذریم از این صحبت؟! -می گذریم

باز با دقت به من سرپا گوش نگاه کرد.

-نمی گم که می تونیم برای هم دوستای خوبی باشیم چون از کلیشه بیزارم اما می تونی رو من حساب کنی، همیشه می تونی

زمان گم شد، کلمات هم... مثل کسی بودم که ناگهان در حجم آب یخی پرت شده باشه... منجمد و ناباور نگاهش کردم... دوست... همیشه حساب کردن روی "مرد"... چه گفت؟!... به عنوان دوست؟!...

به هیچ وجه نمی توانستم و سعی هم نکردم که لبخند بزمن. حس می کردم رنگ از صورتم رفته و حالت تهوع پیدا کرده بودم.

با صدای ضعیفی که سرد و بود و دیگر حتی لرزش هم نداشتم، گفتم - دوست؟! -

لبخند جا خشک کرده گوشه لبهاش برگشت و پلک هاش رو با بی رحمی بر هم زد

-باور کن که من می تونم دوست خوبی باشم

صورتش و حالت چشم هاش به ظاهر شرمنده شد

-رفتار اون روز من لزوما شخصیت کلی من رو نمی رسونه

از بین لب هام، به سختی و برای جلوگیری از آبروریزی بیشتر و پنهان کردن وارفتگی وجودم گفتم

-درسته

نه بیشتر و نه کمتر

باز هم لبخند زد و به نظر می آمد حرف بیشتری نداره و من هم که کلا لب هام دوخته شده بود اما انگار که چندان هم براش مهم نبود و شاید هم زرننگ تر از آن بود که جا خوردن من رو نفهمه. نگاهی به ساعتش انداخت

-ناهیید جانی من تو رو می رسونم، خیلی دیر شده

تور باز شده بود و به لغزندگی يك ماهی لغزیده و رفته بود اما در کنار حس از دست دادن يك شانس و نردبان ترقی، حسی قدرتمند تر به دلم چنگ می انداخت که

ناهیید از دستش دادی... دیر شد دختر... مردی که با وجود زندگی مشترك و وجود پسر بچه، باز هم آرزوی هر دختری می توانست باشه، از دست رفت... به سادگی يك آه کشیدن یا شاید نوشیدن يك قلمپ آب سرد...

بهانه آوردم و با ظاهر سازی که در آن لحظات خیلی بیشتر از آنچه تصور می کردم سخت بود، قید پول رو زدم و با اژانسی که احتمالاً آن ساعت شب پول خون می گرفت، به سمت خانه رفتم. سر درد بدی داشتم و کلمات هم مدام و مثل پتک در سرم آکو داشتند.

چشم هام رو بسته بودم و فکر می کردم که ناهید خانوم، دیدی چه فکر می کردی و چه شد؟!... خراب شد... تمام شد... چشم هام گرم شدند از اشک و در حالی که خیابان رو از پشت شیشه ماشین تیره و تار می دیدم، با احساس دست به گریبان شده بودم که من نه نیلی ام و نه مامان! من از جنس بابا و نیما هستم و امکان نداره که به خاطر سود و آینده نگری این طور گریه کنم... عاشق شده بودم؟!... نه، عاشق نبودم اما می خواستم...

بعد از چند دقیقه و جواب دادن به پیغام های نیما که نگران خانه نیامدم تا آن وقت شب شده بودند، دوباره سرم رو به پشتی تکیه دادم و يك بار دیگر کلماتی که از امیرحسین شنیده بودم رو دوره کردم.

دم خروس رو باور می کردم یا قسم حضرت عباس رو؟!... آن همه اشتیاقی که در نگاهش بود و بخشی از آن رو در دفترش هم بروز داده بود رو باور کنم یا عذرخواهی و ادعای دوستی رو؟!... مگر اینکه چیزی، جایی یا شاید هم کسی او رو از صرافت انداخته باشه و پشیمان شده باشه از اعتراف به من و مطرح کردن درخواست انداخته باشه... کسی... چه کسی بجز ارسلان و خانواده اش؟!... چه چیزی به جز آن رفتارهای خانواده من؟!... شاید هم... جایی از کار می لنگه...

جایی از کار می لنگید که آن لحظه وجودش رو حس می کردم اما چرایش رو نه. دیوانگی کردم و شروع به نوشتن پیغامی برایش کردم

-گاهی آدم ها حرف هاشون و دلشون تو چشمهاشون انعکاس داره حتی اگر به زبون چیز دیگه ای بگن، چشم ها هیچ وقت دروغ نمی گن، آقای امیرحسین صفایی هنوز فرستاده نشده، دیوانگی از سرم پرید و با چشم های اشک آلود، دکمه کنسل رو زدم و در حال پاك کردن چشم هام به بیرون خیره شدم.

صبح که چشم هام رو باز کردم، مثل کشتی های به گل نشسته، پکر و دماغ به سقف زل زدم. غلت خوردم و نگاهم به گوشیم افتاد و بی حوصله از جلوی چشم هام گرفتمش اما با زدن دکمه و دیدن پیغام هایی به اسم " روانپزش " روی آن، با چشم هایی که کسالت خواب از آنها پریده بود، شروع به باز کردن پیغام ها کردم.

-چشم های تو چی؟!-

زبانم سنگین شده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود.

-تفسیر کن، اگه ادعا می کنی که احساس من رو از نگاهم دیدی، تفسیر کن بانو

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و با چشم هایی که درشت شدنشان رو حس می کردم، زل زدم به صفحه گوشی

-شاید این ساعت خواب باشی. اما شاید احساسی که تو چشم های من می بینی رو اگر همه اش رو بی کم و کاست بفهمی، می ری و پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی

پیغام لعنتی که من کنسل کرده بودم، آنجا بین پیغام های فرستاده شده جا خشک کرده بود و به من دهان کجی می کر و نمی دانستم حالا باید چه جوابی بدم. بد موقعیتی بود و در همان حال که شوکه شده بودم، پی جمع کردن ماجرا و سرپوش گذاشتن روی کارم بودم.

-ببخشید، من دیشب به شما پیغام اشتباه دادم به پشت روی تخت افتادم و دست روی چشم هام گذاشتم و فکر کردم که حالا "مرد" پیش خودش چه تصویری از من داره و از سر دلشوره آه کشیدم که گوشیم لرزید.

-فکر می کنی من اشتباه پیغام دادم و بعدش هم که خودت پیغام اشتباه می دی، حکایتی شدی، نه؟! ناهید از این اشتباه ها بگذر تا اسیر اشتباه بزرگتری نشی. زندگی شوخی بردار نیست، چشم هات رو باز کن دختر خوب

چه می گفت؟!...کدام اشتباه بزرگتر؟!...دوباره پیغام رسید که تو چشم های من چی دیدی، عشق؟!!

آنچنان رو راست پرسید که حتی با وجودی که آنجا نبود، باز هم هل و دستپاچه شدم، عمیق نفس گرفتم، مثل کسی که بخواد چند دقیقه زیر آب بمانه و بعد با دست های لرزان و سیر شده از یخ زدگی نوشتم

-یه احساس غیر قابل تفسیر

به سرعت جواب می داد که باعث شد در آن دلشوره لبخند بزنم

-اسمش رو چی می داری؟!!

خوشحال از اینکه آنجا نیست تا من رو ببینه و این مکالمه رو در رو انجام نگرفته، انگشت هام روی صفحه گوشی لغزید و کوتاه نوشتم

-نمی دونم

-من می گم، خوب گوش کن. چیزی که می بینی رو درست دیدی، خیلی هم درست و خوب حسش کردی اما عشق نیست! یه جور اشتیاقه

عشق نیست...یه جور اشتیاق... چند بار تکرار کردم و بی نتیجه در حالی که خجالتم در نوشتن کلمات ریخته بود، جسورانه نوشتم

-این خوبه یا بده؟!!

-خوشحال می شم که رو به روی هم بشینیم و عاقلانه در موردش صحبت کنیم بانو

این "بانو" گفتن جدیدترین و متفاوت ترین احساس زندگی بود و آنچنان حس خوشایندی به من می داد که انگار در تشت گلاب افتاده باشم. در حال فکر کردن بودم که دوباره پیغام داد

-موافقی؟!!

-کجا؟!!

-دفتر من بهتره و راحت تر می شه صحبت کرد

دفتر امیرحسین...سیلی خوردن...بیمارستان...نسرین و هزار و یک خاطره بد دیگه

-نه! من دوست ندارم پیام اونجا. اگر میشه جایی دیگه ای باشه

-باشه، می تونیم خونه من همدیگه رو ببینیم

وحشت زده کلمات رو دنبال کردم

خانه من...خانه "مرد"... آن هم تنها...من و مرد...گفته بود اشتیاقی که به من داره....

-من همون کافی شاپ رو ترجیح می دم

-همون که آب پرتقال رو خالی کردی رو من؟! باشه، خوبه

مثل برق از جلوی چشمم گذاشت... سیلی زدن متقابل به صورت "مرد"... خالی کردن لیوان آب

پرتقال... آمدنش خانه ما میانه دعوی نیلی و برادرش... مهمانی آن شب و نگاه های خیره و پر

اشتیاق امیرحسین... اشتیاق... اشتیاق...

"اشتیاق" آن لحظه کلمه جدیدی به نظر می آمد، انگار که تازه می شنیدمش.

-بله خوبه

-بعد از ظهر می تونی؟!!

نمی خواستم خودم رو مشتاق نشان بدم اما ظاهرا جلوی او قافیه رو باخته بودم و دستم رو شده بود.

قرارمان برای ساعت چهار بعد از ظهر شد و من در همان حال که به پشت روی تخت دراز می کشیدم، گوشی رو روی سینه ام گذاشتم و به در و دیوار اتاقم نگاه کردم. همان اتاق همیشگی و بیست و چند ساله ام بود اما فضا برام رویایی شده بود و اتاق با نوری که از پنجره سرک می کشید و رنگ به اتاق می پاشید، زیباتر شده بود یا احساس من زیباتر می دید، نمی دانم اما هر چه که بود، فضا و سکوت آن روز اتاقم خاطره شد و تا ابد در ذهنم باقی ماند.

با وسواس جلوی آینه ایستادم و خودم رو نگاه کردم و دستی به نوترین پالتو ام کشیدم که محبوبم بود و سورمه ای رنگ و البته فقط برای موقعیت های خاص! نگاهی به جین آبی تیره ام انداختم و فکر کردم که ای کاش می شد پوتین های قهوه ای لژ دارم رو بپوشم اما دیدن "مرد" کافی بود و علاقه ای به دردرس بگیر و ببند های خیابانی آن هم فقط به خاطر پوشیدن پوتین نداشتم. شال مشکی گرم رو روی سرم انداختم و بعد از خالی کردن عطری که نیما برای تولدم خریده بود، روی مانتوی روسری، از پله ها پایین رفتم.

-چیتان پیتان کردی، کجا به سلامتی!؟

مثل مجرمی که حین ارتکاب به جرم مجش رو گرفته باشند، با شنیدن صدای مامان تکانی خوردم و به پشت چرخیدم و ناخودآگاه سلام کردم. مامان آنجا با عینک روی بینی و آن نگاه کنکاش گر و لبهای بر هم فشرده پروفیسور مک گونگال در هری پاتر رو یادم می آورد.

-عقور به خیر، شال و کلاه کردی!

می رم بیرون، با مریم قرار دارم
در حالی که پشت می کرد و به سمت آشپزخانه می رفت، غرغر کرد
-اون از تویی کار تر! انگار نه انگار شوهر داره دختره. دیر نیا که همه رو زابا راه کنی
-زود میام

مامان نمی دانی مریم همان امیرحسینه... گفته اشتیاقی برای دخترت داره... ته تغاری هم اشتیاقی برای "مرد" داره و بدتر از آن عجیب مشتاق پریدن از این خانه ست...
دل تو دلم نبود که چه می شنوم و چه قراره که بگم. در کافی شاپ رو که باز کردم، امیرحسین آنجا، خیره شده به خیابان انتظارم رو می کشید.

شاید صدای قدم خام رو شنید که نزدیک و نزدیک تر می شد که به سمتم برگشت و نامحسوس، از سر تا پام رو برانداز کرد و جلوی پام بلند شد. دستم رو برای دومین بار، بعد از شب مهمانی، به سمت دست دراز شده اش بردم که گرم فشرده و بعد از چند لحظه نگه داشتن رها کرد. در سکوت در مبل راحتی که با دست نشان داد، فرو رفتم. لبه صندلی نشست و به سمتم خم شد و لبخند زنان و در حال جستجوی چشم هام پرسید

-چی می خوری سفارش بدم؟!
تا خواستم چیزی بگم، ابرو هاش بالا رفت و جدی و شوخی، با لحن اخطار آمیزی گفت
-به جز آب پرتقال!

حس کردم مخمل قرمز رنگ گونه هام و حرارت شرمگین صورتم، به ضربان دلهره آمیز قلبم اضافه شد و لبهام طرح لبخند گرفت اما امیرحسین که بعد از گفتن بلند شده و رفته بود، هیچ کدام رو ندید. وقتی دوباره رو به روی من نشست، بدون هیچ مقدمه چینی و جدی شروع کرد
-شرایط من چیزی نیست که بخوام ازت پنهان کنم، درسته؟!
شرایطش... عهدشکنسته شده اش رو می گه یا پسری که سایه پدر رو بالای سرش می خواد؟!...

می پرسید اما معلوم بود که دنبال جواب من نیست و مکث کردن هاش حکم جا انداختن مفاهیم در ذهن من رو داره و جملاتش بیشتر از آنکه سوالی باشه خبریه، پس ساکت ماندم.

می‌دونی که تازه از نسرین جدا شدی و داغش هنوز تازه است. خانواده‌ها هم که سر تکان داد و پوزخند زد

در مورد اونا هم که بهتره صحبت نکنیم. اما در مورد

امروز تردید داره... کلمات منقطع هستن، انگار که برای هر يك كدامش جان می‌کنه از بس که با دقت کنار هم می‌چینه... چه شده "مرد"؟!... من محکم می‌خواهمت نه مردد و با هزار و يك شك در ذهن و قلب...

به عقب تکیه داد و باز مشغول بررسی من شد و ناگهان خندید. خنده‌ای بی‌تناسب با خود وجودی "امیرحسین" همیشگی و زمان و موقعیتی که در آن بودیم و من تمام آن لحظات انگشت هام رو پنهانی و نامحسوس، زیر شال سیاه رنگم، به هم فشار می‌دادم تا خودم رو کنترل کنم و دلهره‌ای رو طور دیگه‌ای بروز ندم.

ناهید، نمی‌خوام بگم بچه‌ای، چون نیستی، اما خیلی جوون و لطیفی. حیفی برای من و خواسته‌هام دختر. حیفی برای شرط‌های من و زندگی که بخوای با منی شروع کنی که نیمه‌اش هستم. تو اول راهی و من نیمه‌رو رد کردم

حس کردم در موضع عجیبی قرار گرفته و طوری صحبت می‌کنه یا شاید هم وانمود، که انگار به پاش افتادم و ازش خواستم تا با من زندگی کنه. فکر کردم همان دیروز هول شدنم کار رو خراب کرده و فهمیده که تا بی‌نهایت مشتاق به نتیجه رساندن ماجرا شدم. باید کاری می‌کردم تا یادش بیاد که همین خودش بود که در تمام آن مدت، نگاهش بی‌تاب روی من می‌چرخید و شب مهمانی در آینه نظر بازی می‌کرد.

جواب خندیدنش رو ندادم و در حالی که سعی در کنترل دلهره دائمی‌ام در ارتباط با امیرحسین داشتم، شرم و تردید رو کنار گذاشتم و رو راست و البته با صدایی که رد لرزش داش، پرسیدم -اگر اینجوری فکر می‌کنید، چرا کار درست رو انجام نمی‌دید؟!

ابروهاش رو چینی داد

-کار درست؟!

گونه‌هام با نگاه دقیقش بیشتر رنگ گرفت

-خوب شما این کارها رو شروع کردید، اگر فکر می‌کنید اشتباهه چرا تمومش نمی‌کنید؟!

آرام و زمزمه‌وار، در حالی که به سمتم خم می‌شد گفت

-چرا تمومش کنم وقتی که تو تازه شروع کردی؟!

راست می‌گفت "مرد"... تازه شروع کرده بودم... چه توقعات بی‌جایی داری ناهید!... آنهم حالا که تازه چراغ سبز نشان دادی...

یه وقت عذاب وجدان نگیرید، چون مثل اینکه عذاب وجدان دارید که اختلاف سنی ما زیاده و من سنم کمه نسبت به شما

حرفم رو قطع کرد و باز با همان لحن آهسته گفت

-داشتم

داشتی؟!... چه داشتی، عذاب وجدان؟!... یعنی حالا نداری؟!... چه شده که داشتی و حالا نداری؟!...

نداشت جدل ذهنی‌ام بیشتر به درازا بکشه و در حالی که لبخند می‌زد گفت

-تا همین دیروز جلو می‌رفتم، اما با عذاب وجدان. می‌گفتم و حتی در موردت فکر می‌کردم اما باز هم با عذاب وجدان اما دیشب خلاصم کردی بانو. دیگه عذاب وجدان ندارم چون می‌دونم که حالا کاملا دو طرفه ست

مگه يك طرفه بود كه حالا يك طرفه باشه؟! ... اصلا بر فرض كه يك طرفه بود، تو چطور فهمیدی وقتی كه من آنطور در آن آزمایشگاه مكش مرگ ما رفتار می كردم و به خیال خودم عشوه می آمدم؟! ... ندیدی دخترانه بازی كردن های من رو یا نخواستی ببینی؟! ... آنقدر غرق نقشم و بازی هیجان انگیزم بودم كه گاهی خودم هم به يكطرفه و دو طرفه بودم ماجرا شك می كردم... خواستم حرفی بزنم كه زل زد به چشم هام و در حالی كه يك ابروش به حرلت اخطار بالا پریده بود، لبخند زد

-رو بازی كن خانوم، باشه!؟

رو بازی كنم... من خودم هم نمی دانم رو بازی می كنم یا زیر و رو می كشم... وقتی در دایره مغناطیس تو نیستم، نقشه می ریزم و تحت تاثیر ژن های مامان هستم و می شم نیلی دوم... آینده بیرون آن خانه و در خانه تو رو به تصویر می كشم و رویا و خیال می باقم... توهینی كه كردی دود می شه و اثر سیلی كه زدی و هنوز جای زخمش در روحم می سوزه، ناپدید می شه... اما وقتی می بینمت و جاذبه وجودت اسیرم می كنه، فكر می كنم كه من کی عاشق و شیفته بودم و نمی دانستم و اینجاست كه انگار ژن های آرام بابا، درونم جان دوباره می گیره و می خوام كه آرام باشم و شیفته وجود توی مرد تا بلرزانی تن و روح لطیف و زنانه ام رو... حالا بگو، رو بازی كنم یا زیر و رو بكشم؟! ... اصلا جسور می شم... هر چه باداباد...

-من... من موافقم

گفتم و حس كردم كه چیزی درونم به ارتعاش در آمد. امیرحسین اما لبخند گوشه لبش برگشت و با چشم هایی كه می رقصید و من نمی فهمیدم از چه آنطور درخشیدن گرفته، محكم و كمی بی رحمانه، شاید هم بدجنسانه گفت
-با چی موافقی!؟

با چه موافق بودم؟! ... سوال های ریشه ای می پرسى مرد...

می دانستم اما توضیح دادن سخت بود. می دانست و می دانستم اما انگار سر بدجنسی و به زبان آوردن من رو داشت. فكر كردم بازی اش گرفته و بچه شده مردی كه به ادعای خودش نیمه رو رد کرده.

با آنكه قلم از آن ضربان پر شدت و دلهره افتاده بود اما باز هم زیر روسری، دست هام رو نامحسوس به هم می تاباندم تا فشار روانی لحظات رو از وجودم تخلیه كنم.

-با همون چیزی كه به خاطرش اینجا هستیم

از سكوتش جرات گرفتم و بلبل زبان شده ادامه دادم

-با همون چیزی كه تو چشم های شما بوده و هست و پنهان كردنی هم نیست

-فقط با همین ها موافقی؟! می گم كم سن و بی تجربه ای نگو نه!

باز لبه صندلی آمد و جدی ادامه داد

-ناهید، زندگی همین ها نیست، زندگی همین نگاه ها و احساسات نیست. شاید تو ندونی و الان هم تو دلت به ریش من بخندی اما من می فهمم چون با نسرین زندگی كردم. زندگی انقدر بالا و پایین داره كه گاهی حتی یادت می ره كه مردی یا حتی زن. مردانگی و زنانگی هات تو مشكل زندگی گم می شه بانو

چه می گفت؟! ... با خودت چند چندی "مرد"! ... اصلا خودم با چه موافق بودم و با چه نه؟! ...

-مثل اینکه من... یعنی شما اشتباه متوجه شدید. چطور بگم... من موافقم با آشنایی بیشتر اما مثكه شما

حرفم رو قطع کرد که باعث شد همان لحظه در دلم تشر بزخم که بی ادب، چرا شکر بُر می کنی دختر مردم رو!

-من متوجه شدم که با چی موافقی! من که نگفتم بله گفتی، اما کارت سخته ناهید. در واقع امیدوارم و راستش رو بخوای ته دلم خدا خدا می کنم که با شنیدن شرط های من عقب نکشی و پس نری. شاید عجیب باشن این شرط و شروطی که می گم اما می خوام بدونم که بهشون متعهدی می گفت و من فکر می کردم آنچنان شرط شرط می کنه که انگار فقط خودش شرط و شروط داره و من نه. خواستم چیزی بگم که پلک هاش رو بهم زد و نداشت -می شه خواهش کنم بذاری من تا آخر صحبت هام بگم و بعد تو شروع کنی؟! نمی خوام یادم بره و از قلم بندازم، قبوله؟! -خواهش می کنم، بفرمایید

-ممنون

دست به صورتش کشید و چند لحظه چشم هاش رو روی هم گذاشت و باز باز کرد و نگاهم کرد و لبخند زد

-کجا بودم؟! پیری و هزار دردسر

خنده ام گرفت و نگاهی به سر و صورتش انداختم و ناخودآگاه، نه از سر دلجویی که با صداقت تمام گفتم

-شما اصلا چهل و چند ساله به نظر نمی آین، اولین بار که تو عروسی نیلی دیدمتون به نظرم سی و یک دو ساله بودین

خندید و گوشه چشم هاش کمی چین خورد

-چون اون موقع سی و هفت سالم بود

پس چهل ساله بود... پس نوزده سال از من بزرگ تر بود... نوزده سال، یک عمر... چه اهمیتی داشت...

-ناهید می خوام رو راست باشم باهات دختر، پس خواهش می کنم خوب گوش کن و با چشم باز بیا جلو و

مکث کرد و خیره در چشم هام و آهسته، طوری که به لب زدن بیشتر شباهت داشت گفت

- و من رو قبول کن تا بازی رو جدی تر کنیم و ادامه اش بدیم

-بازی... جدی تر شدن و ادامه دادن... امیرحسین... شرایطش

-بله، می شنوم. مطمئن باشین اگر شما هم نمی گفتین، من بدون فکر چیزی رو قبول نمی کردم

خندید و سر تکان داد

-خوبه، امیدوارم! پس بسم الله

"مرد" خیلی نفس گرفتی و دور برداشتی... بگو شرط هات رو تا از دور بندازمت و از تگ و تا بیوفتی... بگو تا بهت نشان بدم که آن کسی که مشتاق تره کیه... بگو و خلاصم کن... دام رو بو می کشی و جلوتر می آی... اصلا نمیدانم... مطمئن نیستم... من به خیال خودم برای تو دام گذاشتم یا شاید هم تو... بگو... بگو...

-راستش تنها امیدم به اینه که شرایط خاص من رو قبول کنی بانو

مکث می کنه و باز ذهنم چرخ می خوره حوالی لحنی که اگر این طور هوشمندانه تغییر نمی کرد، قطعاً باعث پس کشیدن من می شد. "مرد" خوب می دانه که کجا تحکم کنه و کجا پس بکشه و وا بده... سرد و گرم

چشیده ست و همین دانستن هاش من رو میخ می کنه.

-خوب شما هنوز نگفتین، باید بشنوم و بعد تصمیم بگیرم
چشمه‌اش مثل میخ فرو می ره در چشمهام و لب هاش با آن ته ریش کش می آد و می خنده، انگار
که بگه، حرف ها، خودم رو تحویل نده.
-ناهیید قضیه اینه که من تازه جدا شدم، هر چند يك سال می شد که فقط عرفا زن و شوهر بودیم و
بیشتر هم خونه! اما نه برای من و بیشتر برای تو
مکت می کنه و آرام تر و با تاکید روی کلمات ادامه می ده
-برای تو بیشتر از من وجه خوبی نداره که به این زودی رابطه ای که شکل گرفته رو رسمی
کنیم. نمی خوام گرزک دست نسرین و احیانا بقیه بدیم که پشت سرمون صفحه بذارن که شاید قبل از
طلاق من و نسرین، ارتباطی داشتیم. متوجهی؟!
متوجه... نه نمی فهمیدم... اصلا مگه من بله داده بودم که انقدر مطمئن پی چه وقت رسمی شدن
رابطه بود؟!... بله ندادی ناهید، مطمئنی؟!... تو دیروز، دیشب با اون پیغام لعنتی و همین امروز، با
تک تک اعضای وجودت بله دادی... قافیه رو باختی، سعی نکن جمعش کنی، جمع نمی شه...
سر تکان دادم و محض خالی نبودن عریضه گفتم
-من باید فکر هام رو بکنم و بعد به شما جواب بدم
سر تکان داد و ادامه داد
-اون که درست، شما فکر هات رو بکن خانوم. من بعد از فکر هات رو می گم
نگفت شاید... نگفت شاید بعد از فکر کردنت جواب مثبت دادی... بدجوری وا داد که "مرد" آنقدر
مطمئن به خود جواب می ده.
جواب دیگه ای نمی دم و همچنان با انگشت هام زیر شال بازی می کنم.
-من نظرم اینه که با چند تا نگاه نمی شه به عمق شناخت رسید
بی حرف، سر به نشانه مثبت تکان می دم
-پس باید تو همین مدت که می خوام به قضیه زمان بدیم، خوب همدیگه رو بشناسیم، خوب
مکت می کنه و انگار از سر عادت، انگشت هاش رو دور لبه های استکان خالی چای می کشه.
-خوب من ترجیح می دم که تو همون مدت آشنایی در مورد اون شرط ها که گفتم، صحبت کنم
باهات
سر بلند کرد و به من لب بسته و سراپا گوش نگاه کرد و لبخند مهربانی زد
-خوب یکمی سخته که همین اول و وقتی تازه دارم می شناسمت، در مورد خیلی چیز ها صحبت
کنم
در مورد خیلی چیزها... چه بود این خیلی چیزها که این مرد جسور رو به شك می ندازه... ارتباط
بیشتر، اما تا کی؟!...می خواستم همین اول کارها شرط ها رو بگی تا ناز کنم و تاچه بالا
بگذارم... نقشه هام رو نقش بر آب می کنی...
-اما من باید شرط های شما رو بشنوم تا بتونم تصمیم بگیرم
-می گم، خیلی زود. تو من رو فعلا همینطوری قبول کن بانو
باز هم با زبان آموخته اش من رو که در حال رفتن به موضع بالاتر بودم رو به نرمی پایین کشید
و در آخر با زدن مهر "بانو" نوازش کرد غرور و زنانگی هاش رو.
چند دقیقه گذشته، نمی دانم اما وقتی می خوام جلسه اول رو ببینیم و از کافی شاپ بیرون بریم،
چشم هام روی لیوان آب پرتقال خالی شده ام ثابت می مانه و بعد کیفم رو بر می دارم. رو که می
چرخانم انگار که خط نگاهم رو گرفته باشه، می گه
-خالی شده، اما نه روی من
خندید و با شیطننت نگاهم کرد

يك روز از قرار ملاقات می گذشت و من در تنهایی هام به حرف های امیرحسین فکر می کردم و شرط های ناگفته مانده "مرد". در تنهایی به قشقرقی که از گفتن ماجرا در خانواده به پا می شد، فکر می کردم و در کمال تعجب خودم، فقط حس ضعیفی از ترس داشتم و نه پشیمانی. لبخند به لبم می آمد وقتی دهان باز نیلی و مامان رو تجسم می کردم که بهت زده هستند و باور نمی کنند که من کم سن و سال قاپ امیرحسین جا افتاده رو که تا همان چند ماه پیش مرد زن و بچه دار و موجهی بود رو دزدیده باشم.

نیلی خانم ببین تو عرضه نداشتی و من داشتم... ببین که هر دو رو از دست دادی و من تازه به دست آوردم... همین خود تو نبودى که می گفتمی مرد متعده و برای تو تره خورد نمی کنه و سر کارت گذاشتی؟! ... حالا با چشم که سهله، با همه وجودت ببین که خیالاتت نقش سراب گرفت... روی تخت نشسته بودم، مثل همیشه و هر روز و دقیقه آن روزها اما این بار به پیغام های آدم آن روزهای زندگیم جواب می دادم.

-می تونی تلفنی صحبت کنی بانو؟!!

دلم خواست جواب ندم تا باز هم بگه بانو، "بانو" بگه و من رو تا عرش بالا ببره. مکث کردم و جواب ندادم تا نازم خریده بشه و فکر می کردم به گره های نوازش شده وجودم که باید کسی روی آنها دست می کشید و با حوصله بازشان می کرد.

گوشی شروع به لرزیدن کرد و با دیدن اسم "مرد" امروزی که از همان دیشب از "روانپزش" تغییر کرده بود به "مرد"، لبهام از خوشی کش آمد و راحت شدم که ناز کش دارم.

-سلام

صداش آرام بود و مثل همیشه پر انرژی

-سلام خانوم، دیر جواب ما رو می دین، نمی گی این قلب ما ضعیفه جانم؟!!

نلرزان لعنتی... نلرزان چهار ستون این تن لرزان و حسرت کشیده من رو... قلبت ضعیفه؟!... راست و دروغ به هم می بافی یا قلبت برای من می لرزه... قلب من اما نه برای خود خود تو، که برای تره خورد کردن برای وجودم و اهمیت داشتن می لرزه... تنم از خوشی داشتن توی جذاب و مردانه می لرزه... وای اگر بدانی...

-تو دفتر من، اون روز، انقدر ساکت نبودى دختر خوب! چی شده ناهید، من همون امیرحسینم! چرا خجالت می کشی؟!!

نمی دانست که خجالت نمی کشم و حرف هاش رو مزه مزه می کنم و گاهی هم آنها رو نفس می کشم و با اشتیاق بیشتر درك می کنم.

-من خجالت نمی کشم، اما می شه اون روز رو بیشتر از این یادم نیارین؟! اصلا خاطره خوبی تو ذهن من نیست که بخوام هر لحظه یادش بیوفتم

-ناهید، کی ببینمت؟!!

جوابم رو نداد و با صدای فوق العاده مهربانی که بی قراری در اون بیداد می کرد، اسم رو صدا کرد. شاید برای اولین بار دلم نه برای ترسیم آینده با امیرحسین لرزید، نه برای تجسم حالت صورت خیلی ها وقتی از ماجرای ما با خبر بشند و نه برای خیلی مگو های دیگه و کمبود هام و خلاصی از خانه و هزار ها و هزارهای دیگه. برای اولین بار لرزید دلم از شن صدای "مرد" و مهربانی کلمات و اشتیاق همان جمله خلاصه شده در سه کلمه.

می توانی خوب باشی و رفیق راه بشی؟!... ای کاش که باشی و بمانی و پناهم بدی... ای کاش عاشق باشی و نجاتم بدی... عاشقی؟!... گفتمی اشتیاق داری... اشتیاق رو معنی کن برای من... برای قلب من این اشتیاق رو معنی کن و چه بهتر که عشق معنی کنی... "مرد" باش و تکیه گاه باش و

مردانه پای زندگی با من بایست و مردانه عشق بورز که روح بکر من به پای تلنگر محبتی نشسته تا پوست بندازه

گونه هام حرارت گرفته بود از همان يك جمله زمزمه امیرحسین. آهسته جواب دادم
-نمی دونم

فکر کردم گویا اشتیاق هم مثل خمیازه کشیدن مسری باشه که اشتیاق "مرد" من رو هم آنطور اشتیاق زده کرده.

-نمی دونم که نشد! امروز بعد از ظهر چه کاره ای؟!!

هیچ کاره... من که یکسره در خانه درس بیکاری و بطالت رو دوره می کنم
نمی خواستم بفهمه که بیکارم و منتظر تماس او. کمی طول دادم تا جواب بدم و بعد با من و من و شك انگار که زیر لفظی بخوام، گفتم

-فکر می کنم بتونم، چه ساعتی؟!!

لحنش خونسرد شد

-جایی می ری یا از خونه میای؟! شما چه ساعتی وقت داری

حس کرد دست دست کردن من رو فهمید و احتمالاً زرنگ تر و با تجربه تر از آن بود که دلیل
دیر جواب دادم رو نفهمه اما خودم رو نباختم

-یکی از دوستانم رو باید ببینم، بعدش هم چند جا کار دارم. حدود پنج خوبه؟!!

-خیلی هم خوب، می مونه کجا!

گوش دادم تا جایی رو پیشنهاد بده

-نظر من یه جاییه که احتیاج به پنهان شدن از چشم بقیه رو نداره و لازم نیست اگر آشنایی دیدیم،
دلمون بلرزه و احیاناً توضیح بدیم

راست می گفت و همان چیزی بود که به شدت ذهن من رو هم مشغول کرده بود. فکر می کردم
اگر کسی از خانواده ام یا دوست و آشنایی رو ببینم، چه افتضاحی به بار می آید. فکر کردنش

طولانی شد که باعث شد بپرسم

-جای خاصی تو فکرتون هست؟!!

-آره، یه جایی هست، اما

مکث کرد و بعد دوباره ادامه داد

-اما دارم به عکس العمل تو فکر می کنم بانو

جایی هست... عکس العمل من!... نگو که احیاناً به خانه خودت فکر می کنی!... این مکث و این
تردید... یعنی خانه تو؟!... من و تو... خانه ساکت و خالی تو و ... من و توی اشتیاق زده؟!... چه

فکری در سرت رژه می ره "مرد"؟!... پایه های اعتمادم می لرزه... نگو که چهارستون بدنه این
اعتماد رو بلرزانی... نگو

اما گفت. گفت و لرزاند

-من فکر می کنم اگر این قرار ها خونه من باشه، خیلی بهتره

خواستم آشفته، جواب شتابزده ای بدم که خوشبختانه زودتر از من ادامه داد

-فکر های عجیب و غریب نکن بانو! من پسر شونزده ساله نیستم و

انگار که فکرم رو خوانده باشه، صدایش رو آهسته تر کرد و ادامه داد

-اشتیاقی که از همون اولین بار و شب مهمونی برای تو داشتیم رو اصلاً انکار نمی کنم اما من
چهل سالمه و می دونم چه جوری باید احساساتم رو کنترل کنم جانم

همه رو گفتم و چیزی برای ذهن من نگذاشتم تا خودی نشان بده... اشتیاقی که از شب اول داری... کنترل احساسات مردانه ات... هورمون های مردانه و هورمون های زنانه من کار دستان نده... من از این ماجرای لعنتی هورمون ها و جنون می ترسم... من تا به حال لمس نشدم و بکر بکره این روح دست نخورده ام... من می ترسم... تردید مثل خوره از سر و کولم بالا می ره...

قرمز شده و با دست های منجمد گوشی رو در دستم فشار دادم
-من... فکر می کنم... من باید فکر کنم، متوجهین که؟!
آرام خندید و صدایش توی گوشم زنگ زد
-اگر غیر این بود باید تعجب می کردم خانوم! تا دو و نیم سه به من خبر می دی؟!
کوتاه زبانم رو چرخاندم
- حتما

و با سر انگشت روی میز چوبی کنار تختم شیار می کشیدم که دوباره گفت
-ناهیید، با خیال راحت فکر کن! هر تصمیمی بگیری برای امیرحسین محترمه بانو در تشت گلاب افتادم با همان کلمات ساده و صورت مور مور شد.

گفته بود تصمیم من محترمه... ناهید، این یعنی به هر سازی بزنی، می رقصه... بگو نه تا تشنه تر بشه... تشنه چه؟!... گفته بود پسر خامی نیست که کنترل احساسات خودش رو نداشته باشه... کنترل احساس... هیجان، اشتیاق...

چشم هام رو بستم و از تخیل بی متنطق دخترانه ام بیرون پریدم و حس کردم صورتم از فکر و خیال سرد شد و يك لحظه ترسیدم از تنها ماندن با "مرد" و یاد همه آن کتاب ها و فیلم هایی که دیده بودم افتادم

گول زدن دخترها با کلمات شیرین... نه، امیرحسین فرق داره... چه فرقی؟!... مردی مثل همه مردهای کره خاکی، با همان نیازها... اما منطق هم داره، نداره؟!... بترس ناهید، بترس... از "مرد"؟!... از کسی که پُر

می کنه من رو از همه احساس های خوب دنیا؟!... نکنه که گرك باشه در پوست میش؟!... ساکت شو، دیوانه ام کردی، چقدر بدبین شدی!... واقع بین... بدبین مثل همه دور و بری های این روزهام قبل از آنکه منصرف بشم و رای خودم رو بزدم، گوشی رو برداشتم و پیغام زدم
-می آم، چه ساعتی؟!
بلافاصله جواب داد

-من ساعت چهار و نیم میام دنبال شما
دیوانه شدی "مرد"... بیای دنبال من؟!... کجا، لانه زنبور؟!...
با عجله نوشتم
-نه! اینجا نیاین

هنوز نیمه پیغام بودم که مسیج دیگه ای رسید
-رو به روی در اصلی پارک... خوبه!?

چندان هم بی ملاحظه نیست... مگر قرار بود باشه؟!... اگر بی ملاحظه بود که محل قرار رو خانه اش نمی گذاشت که از شر نگاه های کنجکاو در امان باشیم... ساده نباش دختر، این یعنی ملاحظه؟!... ششششش، فکر منفی ممنوع... فکر درست، نه منفی... تصمیم بگیر، شك نکن

-خوبه، می بینمتون

-به سلامت

همانطور خیره به پیغام آخرش ماندم.

چرا نگفتی "بانو"؟! ... همین دو روزه، به همین زودی بد عادت شده ام... می بینی امیرحسین صفایی؟! ... گلدان خشکی هستم که "بانو" گفتن های دو روزه ات سیرابم می کنه و با عطش می بلعم... دریغ نکن... مستمر بگو... لوسم کن... نازم رو بکش... تشنه ام "مرد"... تشنه... تشنه توجه و محبت... دریغ نکن

کمد هام رو به هم ریختم و حب و سواس خورده، بهترین هام رو بیرون کشیدم و روی تخت ولی کردم. دغدغه لباس رو کم بود و حالا پوشش زیر پالتو و مدل مو و هزار و یک چیز دیگه هم اضافه شده بود.

چهار شده بود و من با موهای ساده و بسته شده از پشت، جین سیاه و پیراهن یقه اسکی کرم رنگ، جلوی آینه مردد ایستاده بودم کلنجار می رفتم که آرایش کنم یا نه!

دست بردم و خط چشم رو نزدیک چشم هام بردم و باز پایین آوردم و روی میز آرایش انداختم. نه ناهید، آرایش نکن... من همین هستم، ظاهر و باطن... عروسی که نمی رم... اما با این صورت مهتابی هم نمی شه... دانشگاه که نمی رم

رژ لب گلبهی رو برداشتم و آهسته، همانطور که دوست بفهمه و دشمن نه، روی لبم کشیدم و در حال فرو کردن گونه هام به داخل، فرچه رژ گونه رو چند بار کشیدم و بعد به خود در آینه ام نگاه کردم.

دیرتر برو و بزار منتظر بمانه... کارهای سطح پایین و احمقانه... منتظرم بمانه و ناز کنم که چه؟! ... آن هم حالا که به حد کافی نازم خریدار داره... اما نگفت "بانو"... فکر و خیال کنم که "بانو" رو از قلم انداختن سهوی نبوده و شاید به خاطر جواب مثبت دادن من به خاطر رفتن به خانه اش بوده یا ... سخت بگیرم یا سخت نگیرم؟! ... تجربه ثابت کرده سخت که نمی گیری، روزگار سخت می گیره و دیگران پا روی خرخره ات

می دارن... خودت رو گول نزن ناهید... وا دادی و سهل الوصول شدی دختر.. خراب کردی... پراندی... "مرد" دام رو بو کشیده بود اما حالا که خوب بو رو بهش خوراندی و مطمئنش کردی، پرید ... رفتن خانه مرد تنها... فکر کرده... نمی دارم فکر کنه... دیر نشده، از فکر و خیال در میارمت "مرد"...

از هجوم فکرهای بیمار گونه ای که آن لحظات شکی در درستی آنها نداشتم، بغض گلوم رو فشار داد و گوشه به دست نشستم روی تخت

-سلام، من پشیمون شدم! نمی تونم پیام خونه شما

فرستاده که شد، حس کردم نفس گرفتم و باری از دوشم برداشته شد.

مطمئن بودم که زنگ می زنه و همانجا تلفن به دست روی تخت نشستم و منتظر ماندم. فکر بعد از پیغام رو نکرده بودم و نمی دانستم چه دلیل یا بهانه ای بتراشم.

گوشی همیشه روی ویبره ام که لرزید، لرز به تنم نشست و جواب دادم. نمی دانم چرا توقع داشتم که صدایش مثل آن موقع های آرمین، که ناز می کردم و خریدار هم نداشتم، کلافه و عصبی شده باشه اما نبود. آرام و خونسرد، اما متعجب پرسید

- چی شده خانوم کوچولو!؟

کجا خوانده بودم که این واژه "کوچولو" یعنی تحقیر زن ها؟!... یاد فیلم هتل کازابلانکا افتادم که همفری بوگارت به اینگرید برگمن گفت: سرت رو بلند کوچولو، به من نگاه کن... همیشه فکر می کردم این "کوچولو" بد جوری تحقیر آمیزه اما حالا چرا هیچ حس تحقیر و کوچک شدن نداشتم؟!... همان "بانو" بگو که سخت به مذاقم خوش می آید... "کوچولو" رو دوست ندارم... هر

چند که از زبان تو شنیدنش، مثل از زبان آرمین شنیدن، آشفته ام نمی‌کنه... من خیلی بزرگ تر از بیست و یک ساله ام "مرد"... سختی‌ها بزرگ کرده و تنهایی‌ها عاقل و هوشیار، آنقدر که در تنهایی فکر کرده ام

-نمی‌تونم پیام خونه شما، همین

-باشه عزیزم، اگر آزارت می‌ده مشکلی نیست! من اصرا نکردم خانوم، به عهده خودت بود

آرام شدم

-درسته، ممنونم اما پشیمون شدم

لبخندش رو از پشت خط حس کردم

-حالا شما بیا از خونه بیرون تا ببینیم کجا بریم بانو

لبخندش که سرایت کرد، سبکبال و شاد انگار نه انگار که چند لحظه پیش دیوانه شده بودم و فکر کرده بودم که تمام شده، از جا پریدم و به سرعت از خانه بیرون رفتم و خوشبختانه خبری از مامان یا نیلی نشد که مثل مفتش‌ها راهن رو ببندند و بازجویی کنند تا سر از کارهام در بیارند. در ماشین رو که باز کردم بوی ادکلن شامه ام رو آنقدر پر کرد که هیچ بوی دیگه ای رو حس نمی‌کردم و مثل سگ هر لحظه بیشتر بو می‌کشیدم و کم مانده بود هوا رو ببلعم. هیچ وقت آنقدر بوی ادکلن نمی‌داد که آنروز.

برای من ادکلن زدی؟! ... خوش بو شدی که قاپ من رو بدزدی؟! ... یعنی باور کنم هنوز نفهمیدی که من در بست قبولت دارم؟! ... نه، باور نمی‌کنم... پس این ادکلن خالی کردن روی خودت رو به حساب دلبری بیشتر

می‌دارم... بذار دل خوش تر بشم...

نگاهش کردم و دستم رو به سمت دست دراز شده اش بردم و گرمای دستش رو که حس کردم، لرز به جانم افتاد و دستم رو عقب کشیدم

نزن لعنتی... نزن... یا حداقل به این بلند نکوب و رسوا نکن... می‌شنوه صدای تپیدن رو... به لرز می‌ندازه صدام رو این بلند تپیدن... نافرمانی نکن قلب بیچاره... تو که عاشق نبودى پس تظاهر نکن... هنوز هم نیستی... می‌دانم هیجان زده ای و بس

نگاهم مثل خودش روی صورتش چرخ خورد و روی لبخند گوشه لبش ثابت ماند.

-نظری در مورد کجا رفتن داری بانو؟!

-نه... شما خودتون کجا فکر می‌کنید بهتره؟!

خندید و معنی دار نگاهم کرد

-من که قبلا گفتم کجا بهتره که آواره کوچه و خیابون هم نشیم اما

مکت کرد و من هم ساکت بیرون رو نگاه کردم و دیدم که از گوشه چشم نگاهم می‌کنه

-مهم نیست! اعتماد نباشه همینه دیگه

-اعتماد.. من خیری از اعتماد ندیدم... من با همچین واژه ای غریبم... من از تغییر شخصیت شما

مردها وحشت دارم... آرمین... نمی‌خوام به آرمین فکر کنم اما نمی‌شه و این روزهای زمستانی و

سرد بدجوری سیخ به احساس و خاطرات من می‌زنه... من می‌ترسم... دریاب من رو "مرد"

-چرا باید اعتماد کنم؟! اصلا.. اصلا به چه کسایی می‌شه اعتماد کرد؟!

گفتم و بعد ترسیدم، انگار که زیاد از حد بلند و رسا افکارم رو در گوشش داد زده بود و توقع داشتم نشنوه که شنید. شنید و دیر شده بود برای جمع کردن قضیه.

چند لحظه سکوت مطلق رو امیرحسین شکست و با احتیاط پرسید

می شه یه سوالی بپرسم؟!
نگاهش کردم و حس کردم که چه سوالی می پرسه
بفرمایید

در همان حال که به خیابان خیره شده بود و می راند، آرام و شمرده گفت
-چه خاطره بدی از جنس من داری که این همه تلخ شدی؟!
پرسیدی... حالا من چه جوابی بدم... راست و دروغ بهم بیافم یا که...
کوتاه و در حال بازی با ناخن شست دستم و نگاه به بیرون، گفتم
-چیز خاصی نیست، چطور مگه؟!!

چیز خاصی!... اصلا از این خاص تر هم وجود داره؟!... اصلا چرا می پرسی؟!... همین اول
کار یقه ام رو گرفتی که طومار سه ساله تحویلتم بدم؟!... تازه رسیدی و می خوای زود هم بری،
نه؟!... یا منقاش هم

نمی توانی حرف از دهنم بیرون بکشی... حریم رو نشکن "مرد"... می شکنم... نمی خوام دو
سال دلهره و در خود فرو رفتن و يك سال فکر کردن به عاقبت رو یادآوری کنم... حالا، همین جا،
می خوام زندگی کنم

لبخند زد و نیم نگاه سرسری بهم انداخت
-این سن و سال و این همه بدبینی؟!!

لبخند زد و چشم هام رو دزدیم و آرام گفتم
-پیش میاد دیگه

حوصله از غم و غصه حرف زدن یا مجبور به دروغ گویی شدن، آن هم از همان اول کار رو
نداشتم

می شه یه خواهشی کنم؟!!

-جانم، بفرمایید

نگو... وابسته تر می شم... دیوانه ای؟!... تکلیفت با خودت مشخص نیست... بالاخره کلمات قشنگ
و "بانو" گفتن هاش رو دوست داری یا لب ببنده و هیچ نگه؟!... اگر هم نگه که هزار و يك فکر و
خیال می کنی که چرا نگفت... دیوانه شدی ناهید...
به دستش که روی پاش گذشته بود نگاه کرد

-می شه خواهش کنم در مورد مسائل خصوصی، گذشته و این جور چیز ها رو بعدا صحبت
کنیم؟!!

ابروهاش رو چند لحظه در هم کشید و به معنی ندانستن سر تکان داد

-می شه بپرسم چرا؟! ناهید ما اینجاییم تا در مورد همین چیز ها صحبت کنیم تا همدیگه رو
بشناسیم، اگر نه که وضع آب و هوا و جنگ داخلی سوریه که صحبت جدیدی نیست!
مکت کرد و من خیره به صورتش نگاه می کردم. صورت خوش تراش و جذاب مردی که نمی شد
اسم زیبا روش گذاشت اما جذاب بود و دلنشین.

سرش رو به سمت چرخاند و طوری نگاهم کرد که انگار تایید حرف هاش رو می خواد.

مرد خوشگل به درد خیابون می خوره، مگه نه؟!... درست داشتی و مهربانی... آرمین که پسر
امروزی بود، چه گلی به سر من زد که تو نتونی بزنی... آرمین بدبینم کرد... ناهید مثل همیشه از
واقعیت ها فرار نکن و همه کم و کسری های زندگیت رو گردن بقیه ننداز... آرمین اگر خوب
نبود، آنقدر ها هم بد نبود... یا... یا حداقل شیطان مجسم نبود...

-سر تکان دادم و باز چشم هام خیره به دست هاش افتاد و فکر کردم که صاحب این دست های آرام
و مردانه، نمی توانه بد باشه و بعد مثل خودش محتاط و آرام گفتم

-منظورم اینه که سوال و جوابم نکنید، راحت نیستم
با صدای خنده اش سر برگرداندم و چشم هاش خیره ماند در چشم هام و باز خندید
-من کی سوال و جواب کردم دختر خوب!
ادامه نداد و گفت

-بریم بانو، بریم یه جایی بشینیم و صحبت کنیم
لبخند بی اختیاری روی لبم نشست.

"مرد" زندگیش رو گذاشته و به احوالات من دقیق شده... برام وقت می داره... من "بانو" زندگی
توأم؟!... قدرت بده، شخصیت ببخش... سوالی نپرس تا از "بانو" بودن بیوفتم... بذار همچنان
"بانو" تو باشم امیرحسین... امیرحسین... تکرار اسمت همان اندازه خوشاینده که حس
خنکی بهار، بعد از مدت ها خشکی زمین و زمان و زمستان ...

رو به روی هم که نشستیم، باز همان لبخند کنج لبش نشست و آنچنان دقیق و مشتاق نگاهم کرد که
حس کردم باز گونه هام رنگ گرفتند و داغ شدند. از زیر نگاهش فرار کردم و به نمکدان گوشه
میز زل زدم.
-ناهید خانوم

سرم رو بلند کردم که جلو کشید و به سمت من روی میز خم شد
-راحت باشم؟!

تازه راحت نبود و می خواى راحت باشی؟!... دیگه چه مانده که بگی و نگفتی؟!... آب از سر
گذشته و دیگر یک بند انگشت و یک وجبش توفیری نداره... بگو هر چه دل تنگت می خواد...
کوتاه شده آنچه که در سرم می گذشت رو به زبان آوردم و با لبخندی که سعی در قورت دادنش
داشتم گفتم

-بفرمایید، دیگه چیزی هم مونده که شما بروز نداده باشید؟!
دست کشید به چانه اش و براندازم کرد
-خیلی چیزها!

حتی نخندید و همین باعث شد که خنده من هم بپره. زل زدم بهش که ادامه داد
-بانو من رو راست حسی که بهت دارم رو گفتم... یه اشتیاق ناجور. چطور بگم
اشتیاق جور چطور بود که حالا ناجورش چطور باشه؟!... اصلا چرا ناجور؟!... قرار بود عشق
معنی کنی اما حالا ناجور شده؟!... زل نزن، انگار با میخ به چشم هام می کوبی... درد داره... زل
نزن... می ترسم با این میخ زدن، درونم بیرون بریزه و ببینی همه آن به گوشه رانده شده ها از
دسترس تو رو... کنجاوی نکن...
گوشه های لبم لرزید، اما فقط لرزید و ربطی به خندیدن نداشت. شاید هم یه جور خنده عصبی،
نمی دانم.

-چرا ناجور؟! من نفهمیدم

نشستی اینجا و در مورد نوع اشتیاق "مرد" باهاش مباحثه را انداختی؟!... حالا باید سرت رو
پایین بگیری و مخملی بشی از خجالت دختر... کلمات به اندازه ای شرمگینم نمی کنند که نگاه های
خیره و برانداز کردن هات... کلمات باد هواست و بی ارزش... نگاه رو دریاب که به چهار میخ
می کشه ذهن انسان رو... نگاهم می کنی داغ می شم و لحظه ای بعد لرزان... از حالا بگم، من
عاشق نیستم و تفسیر هات از این تعبیر دماهای من، پای خودت... راستش رو بخوای حودم هم نمی
دانم این کشش و جذابیت تو از کجا برای من آمده که خودم نمی دانم... می دانی... شاید... بحث

شیرین هورمون ها؟! ... نه... نه... بی انصاف نباش ناهید... این مرد خوش چهره و جذاب رو به روی تو نشسته و تو به هورمون فکر می کنی؟! ... مگر می شه امیرحسین صفایی رو دید و کششی در خود احساس نکرد؟! ... گفتم کشش، نگفتی؟! ... گفتم... جانم، کشش همان بالا و پایین شدن هورمون های زنانه و نیاز به جفت در وجودته... شششش، ساکت شو... يك لحظه ببین و حس کن، فکر نکن...

-ناجور رو غیر قابل کنترل معنی کن... شاید هم فوق العاده زیاد
-شما که گفتین روی احساسات خودتون کنترل دارین!

مچت رو گرفتن "مرد"؟! ... پیش قاضی و ملق بازی؟! ... قاضی شدی ناهید؟! ... آتو گرفتی؟!
خندید و چشم هاش کشیده شد و در حالی که دست هاش رو در هم گره می زد و روی میز جلوی خودش می گذاشت، مشتاق نگاهم کرد
-رو همین کنترل نداشتن کنترل دارم، بانو
با کلمات بازی ... خسته ام از بازی کردن... دلم صداقت می خواد... آدم های دور و برم همه بازی می کنند... یعنی کسی هست که خودِ خودِ لعنتی اش باشه؟!
-من حرف های شما رو متوجه نمی شم، چرا انقدر پیچیده؟!
-خودت کم پیچیده نیستی خانوم ناهید خانوم!
لبخند می زخم و با دستم به خودم اشاره می کنم
-من؟!!

آرام لب می زنه، تو و انگار که با باز و بسته کردن پلک هاش مهر تایید می زنه.
نمی فهممت... کجای من پیچیده ست و نمی دانم... می دانی اولین کسی هستی که به این کشف رسیدی؟! ...

هیچ کس نمی دانه که این همه با خودم حرف می زخم و فکر می کنم... دیوانه شدم؟! ... بعید نیست، در آن خانه همیشه مجبور بودم و نم نمک یاد گرفتم که با خودم دوست باشم و درد دل کنم

-من اصلا آدم پیچیده ای نیستم، اشتباه متوجه شدین

-می شه با هم رو راست باشیم، نه؟!
دهانم رو فقط باز و بسته می کنم

-بله

دیگه نمی خنده و من به خط کوچک بین ابروهاش نگاه می کنم و فکر می کنم تنها باری که اخم پیشونی امیرحسین رو دیدم، همان روز کذایی در دفترش بود.
-ناهید خانوم، نمی خوام حرفم رو بد برداشت کنی، هر چند که
مکت که می کنه سرم رو بلند می کنم و با تردید بهش نگاه می کشم و حس ناخوشایندی رو بو می کشم.

نفس عمیقی می کشه و فکر می کنم که این اخمی و ناراحتی کمی که در صورت می بینم، زمین تا آسمان با امیرحسین چند دقیقه قبل توفیر داره. ادامه می ده و حباب فکر و خیالم می شکنه
-ببین ناهید، چیزی که می خوام بگم اصلا جالب نیست اما شنیدی که می گن جنگ اول به از صلح آخره؟!!

سرم رو مثل وقت هایی که نیلی شبیه بُز می شه تکان می دم و باز لب بسته نگاهش می کنم و ذهنم مثل ساعت حول و حوش همه ماجراها و "نکنه" ها چرخ می خورده، تا کارم رو راحت می کنه و خودم رو شوکه.

-چرا جواب مثبت دادی، چرا منی رو که تو گوشت زدم انتخاب کردی?!!

چشم هاش جدی شده بود و لبخند همیشگی گوشه لبش ناپدید. دست هام از سرما بی حس شده بود و فکر می کردم که چرا همان وقتی که رضایت من رو دید این حرف ها رو زد، چرا حالا؟! آرام تر و در حالی که دقیق به چشم هام نگاه می کرد، ادامه داد

-من رو راست گفتم که عاشقت نیستم، نگفتم؟! اگر می گفتم عاشق و بی قرارم باید شك می کردی دختر خوب اما من جواب صداقتم رو نگرفتم! ناهید من چهل سالمه، قبول کن از تو خیلی کمتر اشتباه می کنم. می دونی چرا؟! کف دستی که به نشانه صداقت جلوی روی من گرفته بود رو بالا بود و من با صورتی که سرد شده بود و قلبی که می تپید، اما نه از سر هیجان، که از سر حس بدی که اسمی براش نداشتم، نگاهش می کردم.

-چون اشتباه های زندگیم رو کامل کردم. من که هم سن و سال تو بودم، به اقتضای سن و سالم، کلی اشتباه می کردم، یکی انتخاب نسرین که... بگذریم. می خوام بهت بگم که من از تو فقط صداقت می خوام خانوم، همین. پس بسم الله! بگو به چی فکر کردی یا از کدوم چاله فرار می کنی و خودت رو تو کدوم چاه می خوای بندازی؟! بغض کرده بودم و نمی توانستم تمرکز کنم. انگار که معلق بودم و نمی فهمیدم کجا قراره که فرود بیام. کلماتش مثل شلاق می کوبید و من رو هم پیش "مرد" و هم پیش خودم شرمند می کرد.

"بانو" گفتن هاش رو ازم گرفته بود و هیچ حس خوبی نبود. لبهام رو بعد از چند لحظه بالای منبر بودن امیرحسین باز کردم -طور دیگه ای بود و جور دیگه ای شد صورتم باز هم سرد تر شد و تصویر "مرد" جلوی چشم هام می رقصید و می لرزید.

-چه جوری بودنش رو فهمیدم ناهید، از همون روز که جواب مثبت دادی، البته به قول خودت به ارتباط بیشتر جواب مثبت دادی، ولی خوب لبخند زد و آرام تر در حالی که طبق عادت دستش رو لبه لیوان می کشید و زیر چشمی نگاهم می کرد، زمزمه کرد

-من بچه نیستم که فرق جواب مثبت دادن ها رو نفهمم. پساز چه جوری بودن نگو! از اون چه جوری شدن و قسمت دوم برام بگو بانو! از این مجهولی که تو نگاهت می بینم بگو تصویر لرزان مرد رو به روم، صاف شد وقتی که يك قطره چکید. "بانو" شنیدن از دهانش کافی بود تا به حال قبل برم گردانه در حالی که می دانستم که "مرد" از دست رفته.

نمی توانستم در چشم هاش نگاه کنم. بلند شدم و کیفم رو برداشتم که صداش رو شنیدم -کجا ناهید؟! می دانستم حال آدم های مفلوک رو دارم. از اینکه زود جواب دادم به این نتایج رسانده بودش ناراحت بودم اما حس اینکه آبروم رفته و حالا من رو در سطح نیلی می بینه، آشفته ترم می کرد.

دهان که باز کردم، متوجه گرفتگی صدام شدم -خواهش می کنم بذارید تموم بشه این قضیه. من اونجوری که فکر می کنید نیستم... شاید به خاطر راحت شدن از اون خونه بود... نمی دونم اشك هام باز گلوله گلوله راه گرفتند روی صورتم -اما همه قضیه این نبود خوب... من... من باید برم در حالی که رو بر می گرداندم، حس کردم باید از "مرد" عذرخواهی کنم، شاید فقط نوك سوزنی تصویر ذهنی که از خودم در مغزش ساخته بودم رو تعدیل کنم.

ببخشید... نباید اینجوری می شد... خیلی
ادامه ندادم و در حالی که حس می کردم پاهام مثل شترمرغ در هم گیر می کنه، نزدیک در
ورودی رسیدم که صدام زد

-دختر صبر کن، ناهید

نیم نگاهی بهش انداختم که از جا بلند شده بود اما ناپستادم و با بدترین حس های ممکن در قلب و
ذهنم، از در بیرون رفتم. نزدیک در ورودی پارک بودم که با صدای قدم های سریع کسی پشت سرم
برگشتم. شك نداشتم که امیرحسینه اما دیگر نمی توانستم به چشم هاش نگاه کنم، آنهم نه حالا که
فکر می کرد با نقشه جلو رفتم و فقط از سر منفعت تصمیم گرفتم.

با نقشه نبود ناهید؟!... چرا بود اما... من دل خوش کرده بود و کشش عجیبی بهت پیدا کرده بود
"مرد"... من... حالا که تمام شده و فقط ایم وسط آبرویی بوده که ریخته و جمع هم نمی شه
-ناهید، صبر کن

برگشتم و نگاهش کردم. لبهاش لبخند نداشت و صورتش درهم بود. چند سانتی من رسید و با لحن
پر تحکمی که باز آن لایه های عصبانیت رو درونم بیدار می کرد، گفت

-دختر خانم، اینکه فکر کردی مثلا داری من رو اغفال می کنی که چیز جدیدی نبود، بود؟! من
خودم بهت گفتم فهمیده بود، به حس من شك نکن اما من می خوام اون قسمتی که نمی دونم رو بهم
بگی!

لب هام رو روی هم فشار می دادم تا حس تحقیر شدن رو پنهان کنم. به چشم هاش نگاه کردم که
کشیده تر شده بود و فکر کردم، پس هر وقت که عصبانی و ناراحته، چشم هاش این طور کشیده تر
می شه.

-منتظرم خانوم، گفتم یه جور دیگه بود و طور دیگه ای شد. چه جوری شد، چی تغییر کرده، بگو
-من منظوری نداشتم، چیزی تغییر نکرده

حالا که تمام شده انتظار داری بگم احساسم به تو تغییر کرده و همان "اشتیاق ناجور" که تو نسبت
به من داری رو، من هم دارم؟!... نه، نه، نه... اصلا آن جمله ای گفتم و در آن حال بی حالی از
زبانم پرید رو نشنیده بگیر... شکر خوردم... زهی خیال باطل که خودم رو خراب کنم و از احساس
و آن اشتیاق پنهانی حرفی بزنم

-باشه، مهم نیست. هر وقت خواستی در موردش صحبت کنی به من زنگ بزن، باشه؟!
دستم رو جلو بردم و خواستم متمدانه خداحافظی کنم. بد شروع کرده بودم اما هنوز هم می شنید
آبرومندانه تمام کرد.

دستم رو گرفت و من نمی دانم با چه رویی در چشم های "مرد" نگاه می کردم و دست دوستی هم
دراز

می کردم. خنده بی ربطی رو لب هاش آمد و قبل از اینکه فرصت فکر کردن پیدا کنم، نیم تنه اش
رو به سمت من خم کرد

-یادته همین چند روز پیش من دست دوستی به سمت تو دراز کردم و چقدر ناراحت شدی؟!
دستم در دستش بود که فشار خفیفی بهش داد و ادامه داد

-حالا این دست دوستیه یا

حرفش رو قطع کردم اگر نه همه این حرف ها دود هوا می شد و لحظات حساس آن می گذشت و
رو سیاهی به من ذغال نشان شده می ماند.

-این دست خداحافظیه... فقط خداحافظی

طبق عادت، انگار که درونم رو می خوانه، زل زد به چشم هام
-ناهید...منتظر تلفنت می مونم. برو خونه و به همه چیز خوب فکر کن. اگر زنگ زدی که با هم
صحبت می کنیم، اگر هم نه

اگر هم نه، چه؟!... فراموشم می کنی... از نسرين که سر و همسر بودید، بالاتر؟!... اگر زنگ
نزنم من رو یادت می ره... خیلی راحت... راحت تر از آب خوردن
منتظر ماندم که همانطور که دستم رو فشار خفیفی می داد، زمزمه کرد
-اگر تو زنگ زنی، من زنگ می زنم

باز که زل زد به چشم هام!... اگر من زنگ نزنم تو زنگ می زنی... شوخی می کنی یا دستم
می اندازی؟!... چشم هات شوخی بردار نیست... این نگاه جدی و ممتد که معلوم نیست چوب می
زنه یا حرف، شوخی نداره... یعنی زنگ می زنی؟!... باور کنم که تمام نشده؟!... تو دیوانه ای
"مرد"... همین چند لحظه پیش گفتی

فهمیده ای که صداقت نداشتم و با هدف جلو آمدم و حالا با وجود این... اصلا چه می خوای
بشنوی؟!!

آخرین فکر رو بلند به زبان آوردم

-چی می خواین بشنوین؟!!

محکم و بی تردید گفت

-طوری که قرا نبوده بشه و شده. بازم می گم، اون جوری که بوده و جلو اومدی رو می دونم
دختر خانم، اون جوری که شده و قرار نبوده رو بگو... یه چیز تازه بگو....
سرم رو نشان داد و گفت

-من رو هم با اون چیز هایی که اون تو می چرخه شریک کن

بگو "بانو"... یك بار دیگر بگو تا باز بلرزیم... دلم غنچ می ره برای شنیدن... بگو تا من هم بگم و
در ها رو به روت باز کنم... نگو دختر خانوم... من دختر نیستم... من می خوام برات "بانو" باشم
دستم رو تکانی دادم تا بیرون بکشم از گرمای دست هاش و باز حس ناز کردن و طاقچه بالا
گذاشتم برگشت وقتی ذره ای احساس کردم که "مرد" باز هم داره جولان می ده، اما این بار نه در
دام بلکه در لا به لای سلول های قلب من. ناز کردن این بار از ته دل بود و مشتاق خریداری شدن
-من باید برم... نمی دونم... می شه دستم رو... باید برم

دستم رو سراندم و بیرون کشیدم و به لبخند برگشته به لب های تندیس مردانگی رو به روم خیره
شدم. یك لحظه حس کردم... چیزی رو حس کردم که خودم هم اسمی براش نداشتم. دلم می خواست
دوباره دست هام رو بگیره و یك کلام بگه "بانو" بمان. اما واقعیت و رویا مرز مشخصی دارند که
من لحظه ای لبه آن راه رفتن و مرز رو گم کردم.

امیرحسین دستش رو داخل جیب کاپشن کرد و فقط یك کلام گفت

-به سلامت، منتظر تماس هستم

ناگفته هارا گفته ام

حالا پر از شنیدم

یه حرف تازه تر بزن

خواستی بیای به دیدنم

گیج بودم و ضربه آنقدر کاری بود که که تازه بعد از چند دقیقه جدا شدن از امیرحسین و
دیررسیایی، به خودم آمدم که ای وای، چه شد که کار بیخ پیدا کرد و به اینجا رسید. هنوز نمی
دانستم قراره چه کنم، که آیا زنگ

می زخم و به حرف می آم یا که همانطور دست رو دست گذاشته، شایدم مطمئن از تماس "مرد" می شینم تا زنگ بزنه و از زبانم بکشه آنچه که رو دل تنگش می خواد.

کلید انداختم و وارد خانه که شدم صدای نیلی رو شنیدم که تلفنی حرف می زد و نمی دانم چه کسی پشت تلفن بود که نیلی آنقدر جدی و با احتیاط کلمات رو می چید، مهم هم نبود و علاقه ای به دانستن نداشتم پس خودم رو درز گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

لباس هام رو با خستگی از تنم کندم و روی تخت افتادم. پیرهن تنم با وجود سرمای هوا نمناک بود از عرق. تمام مدت در کافی شاپ تنم از دلهره و موقعیت عجیبی که در آن قرار داشتم، عرق می کرد و باز خشک

می شد و بدتر از آن احساس وحشتناک خستگی داشتم، انگار که از کوه نوردی چند روزه برگشته باشم.

چشم هام رو بستم و وقتی باز کردم که از لای در نیمه باز اتاق نور چشم هام رو آزار می داد و نیما بالای سرم در تاریکی نشسته بود.

-نانا، از کی خوابیدی؟!
با گیجی به صورتش که در نیمه تاریک و روشن اتاق قرار داشت نگاه کردم و مبهم و با صدای گرفته ای پرسیدم
-ساعت چنده؟!
-یازده
با خستگی دست کشیدم به موها و پیشانیم
-نیما... چرا بیدارم کردی پس؟! می داشتی بخوابم خوب
دست گذاشت رو شکمم و پیرهنم رو لمس کرد
-اینجوری خیس عرق؟! نمی اومدم که همینجور تا صبح ناله می کردی
دستم رفت روی پیرهنم که نم کشیده بود از عرق و بعد زیر موهای پشت گردنم که خیس بود و سرد. نیم خیز شدم
-ناله می کردم؟!
چشم هاش برق می زد در تاریکی و دست کشید روی بازوم
-نانا چی شده؟!
-هیچی، خوابم برد. بیرون بودن با مریم، اومدم خوابم برد. چی می خواستی بشه؟!
-با مریم؟!
نشستم لب تخت و پیشانیم رو با خستگی به شانه اش تکیه دادم که دست انداخت دور شانه هام و من بیشتر و بیشتر فرو رفتم در آغوشش و با بی حالی نالیدم
-مریم، دوستم دیگه
-اتفاقا چند روز پیش که گوشیت رو گم کرده بودی، زنگ زد که چند وقته از ناهید خبر ندارم، گوشیش هم خاموشه. اومدی و اعصابت به هم ریخته بود و گوشیت رو هم که گم کرده بودی، یادم رفت بهت بگم
همانطور که سرم در سینه نیما بود، ناخودآگاه و تحت تاثیر فشار آن روز و حالا هم دروغی که گفته بودم و برملا شده بود، کاسه صبرم لبریز شد و شروع کردم با نفس تنگی و سینه پر بغض به گریه کردن.
نیما بیشتر فشارم داد و چانه اش رو روی موهام حس کردم
-چی شده ناهید، کجا می ری که می گی با مریمی و خود مریم خبر نداره?!
جواب ندادم، جوابی نداشتم.

ز مزمه نیما نگران تر شد
-ناهاید... نگرانم می کنی. به من بگو، چه خبره که به من نمی گی؟! نانا، داشتی ناله می کردی و اینطوری عرق کرده بودی... ششش، گریه نکن، حرف بزن و خودت رو راحت کن. تو همیشه با من حرف می زدی، نامحرم شدم عزیزم؟!!

-با امیرحسین

-امیرحسین، کی هست؟!!

اصلا به ذهنت هم نمی رسه که کدام امیرحسین... بند رو آب دادی نهاید... نه بند رو آب ندادم، خواستم که بگم و راحت شم... به یکی باید می گفتم و چه کسی بهتر از نیما... برادرم... دوستم برادر ارسلان

هیچ نمی گفتم و من هم در سکوت سرم رو به سینه اش فشار می دادم اما اشک نمی ریختم، انگار که با گفتن، خلاص شده بودم و رها. حالا دیگر راز مگو نبود که در سینه ام حبس بشه و غمباد بگیرم.

نیما با تردید و آرام پرسید

-حالا چه کار داشت که خواست تو رو ببینه؟!!

صدات ناباوره نی نی... فهمیدی که چه خبره اما انگار نمی خوای باور کنی... خودم هم باورم نمی شه...

می دانی... خواهرت دیوانه ست که بین شش میلیارد آدمیزاد روی کره زمین، دعوت همان یکی رو لبیک گفته... آدم قحطی نبوده اما انگار آخرین مرد روی زمین بوده
-خیلی وقته نیما، از قبل قضیه نیلی و ارسلان

بفهم وقتی می گم خیلی وقته، یعنی چه... بفهم وقتی توضیح بیشتر نمی دم یعنی نمی توانم... خودت بخوان تا ته قضیه رو... مثل همیشه کارم رو راحت کن

نفس عمیقی که کشید رو شنیدم. ازم جدا شد و بعد از بستن در و روشن کردن چراغ، به سمت تخت برگشت. سرم رو که در دست هام گرفته بودم بلند کردم و به نیما با موهای باز و آشفته روی شانه، عینک طبی روی سر و چشم های خسته و ناباور، نگاه کردم.

-ناهاید، چی می گی دختر؟! باهش دوستی؟!!

شروع کردم به گفتن و یک نفس از اول تا همان لحظه رو کالبد شکافی کردم و بعد زل زدم در چشم های برادری که نگران و عصبی نگاهم می کرد.

-یه چیزی رو بهم بگو نهاید، تو می خواستی بری خونه مرتیکه؟!!

بی حوصله و با چشم هایی که می سوخت گفتم
-گفتم که نرفتم

در حالی که صدایش رو کنترل می کرد که بالا نره، با لحن عصبی و چشم هایی از اون بدتر، از بین دندان هاش غرید

-نرفتم نرفتم رو بی خیال. می گم جنابعالی حاضر شده بودی و داشتی از اون در می رفتی بیرون، غیر اینه؟!!

با دست در پشت سرش رو نشان می ده و با شرمندگی نگاهش می کنم و سرم رو تکان می دم

-خدا زد پس سرت که نرفتی یا عقل اومد تو کله ات؟!!

آهسته ز مزمه کردم

-هیچ کدوم

-پس چی؟!!

صادقانه ترین و بدترین کلمات ممکن، آنهم در حضور برادرم، به زبانم آمد
-حس کردم یه وقت... فکر کردم با این کارم از دستش می دم
نیما با همان چشم های خسته از کار، طوری نگاهم می کرد که حس سوسک حمام بودن بهم دست
می داد یا شاید موجودی عجیب.
-از دستش بدی، عاشق مرتیکه زن دار شدی ناهید؟!
دستم رو روی پیشانی داغم گذاشتم و با چشم های بسته به علامت "نه" سر تکان داد و آهسته گفتم
- زن داشت، دیگه نداره که!
نیما بی توجه ادامه داد
پس چی، چرا نگران بودی که از دستش بدی؟!
طوری از دست دادن رو گفت که انگار داره برنامه تلویزیونی مسخره ای رو اجرا می کنه
-چون فکر می کردم موقعیت مناسبیه... شناس خوبیه
هر چه بود و نبود رو گفتم. از موقعیت خوب بودن و بیرون زدن از آن خانه تا فهمیدن امیرحسین
و حرف هاش که باعث گریه و آشفتگی چند دقیقه پیش من بود.

-شماره اش رو بده
-برای چی می خوای؟!
چشم غره رفت
-می خوام جوابی که تو می خوای بدی رو خودم بدم
دهانش خشک شده بود و همانطور زل زده بودم به صورتش که یکدفعه داد زد
-گفتم بده شماره لامصبش رو
تکان خوردم و بدون يك کلمه کمتر و بیشتر دست بردم به گوشیم و شماره رو براش فرستادم.
-فرستادم به گوشیت
آرام تر شد و در حال بیرون رفتن از در اتاق، همانطور دستگیره به دست برگشت طرفم
-ناهید من پسر و جنس خودم رو می شناسم. با آتش بازی نکن خواهر من! این یارو همسن و سال
من نیست که سرش کلاه بره، در ضمن بدجوری هم سرد و گرم چشیده ست
حرف آخر رو اول زدم
-من ازش خوشم اومده
نه حوصله خجالت کشیدن داشتم و نه دلیلی براش می دیدم. راست ترین حرفی بود که آن لحظه به
خاطرم می رسید. من از خود وجودی امیرحسین صفایی، از قیافه و قد و بالاش گرفته تا موقعیت
اجتماعی و مالی و چه و چه او خوشم می آمد.
نیما با چهره درهمی در نیمه باز رو دوباره بست و به تکیه داد و حرف من رو تکرار کرد
-ازش خوشت میاد... جالبه... از چی این آدم خوشت میاد؟!
نگاهم رو از نیمای دست به سینه و تکیه داده به در گرفتم و آرام به دیوار پشتم تکیه دادم.
-چه سوال سختی!
-کجاش سخته، پر و پر تو چشمای من نگاه می کنی و می گی ازش خوشم میاد حالا که موقع
جواب دادن رسیده می گی سخته؟! خوب بگو ما هم بدونیم
اصلا علاقه ای نداشتم صدایش از اونیه که بود بالاتر بره و بقیه بشنوند. به در اشاره کردم
می شه پشت اون در داد زنی؟! نمی خوام بفهمن و باز یه قشقرق دیگه راه بیوفته
پوزخند لحظه ای روی لباس نشست و در حالی که روی تخت می نشست، زمزمه وار گفت
-دلتم خوشه ها! فکر کردی داریم در مورد پسورد ایمیل حرف می زنیم که مخفی بمونه؟!!

نشست رو تخت و کف دستش رو چند بار کوبید روی تخت
-ناهید می خوای چه کار کنی خره؟! این امیرحسین تازه زنش رو طلاق داده، زنه هم دکتر بود،
دیگه تو که بهتر از من می دونی! حالا ادعا کرده می خواد بیاد تو رو بگیره؟!
حرص می خورد و من هم همانطور بی حالت نگاهش می کردم و نمی دانستم باید باور کنم یا به
پای بدبینی بذارم
-من فردا لَش مرتیکه می ندازم! خواسته گولت بزنه بیچاره. اصلا می خواد ازدواج کنه، خوب
بسم الله، چرا نیومد جلو؟! این جنگولک بازی های خونمون و خونتون و برو و بیا چیه؟!
خودش می گفت و با کلمات خودش عصبانی تر می شد و بیشتر می جوشید.
-نیما، چرا شلوغش می کنی؟!
ترسیده بودم و نمی خواستم هیچ درگیری، چه لفظی یا چه فیزیکی بینشان پیش بیاد و باعث پشیمان
شدن "مرد" بشه
-نیما جون من، چرا اینجوری شلوغ بازی در میاری آخه؟!
دست کرد و موهایش رو برد پشت سرش و نفس عمیقش رو به شدت بیرون داد
-ناهید، فرضا که بخواد باهات ازدواج هم بکنه، تو که از گل پاک تری و ترگل و ورگل، حاضری
زن کسی بشی که این سال ازش کوچکتری و تازه زن داشته و یه پسر هم داره؟!
نیما رفت و من ماندم با دنیایی فکر با ربط و بی ربط... من ماندم و نقشی که از من و امیرحسین
در چشم برادرم شکل گرفته بود، دختر ترگل و ورگل معصوم و مرد جا افتاده کمین کرده برای این
معصومیت!
انگار تاریکی همه چیز رو می پوشانه، گاهی حتی خودت و افکارت رو. تکیه داده بودم به دیوار و
در سکوت و تاریکی مطلق اتاق به دختر معصومی که بودم فکر می کردم و ... یعنی حالا دیگر
نیستم؟! بستگی داره معصومیت رو جسمانی ببینی یا روحی و متافیزیکی!
آرمین می گفت دوستم داره ... نیما گفته بود امیرحسین بدجوری سرد و گرم چشیده ست و شبیه
یکی هم سن و سال خودش نیست... دوست داشتم همان لحظه برایش از آرمین بگم که با وجود سن
کم و بیست و سه چهار ساله بودن، خوب خواهرت رو دواند و از نفس انداخت... برادر من، بی
شرف بودن که سن و سال
نمی شناسه...
صبح از خواب پریدم و قبل از هر کاری پیامی به امیرحسین داد تا پیش دستی کرده باشم و يك قدم
از نیما جلوتر باشم
-سلام، اگر بیدارین باید باهاتون صحبت کنم
چند دقیقه گذشت و خبری نشد. ساعت گوشیم رو نگاه کردم که يك ربع به هفت رو نشان می داد.
همان وقته ها که آزمایشگاه بودم، "مرد" هفت صبح می رسید، پس حتما این ساعت بیداره. در
کش و قوس فکر بودم که گوشی روی سینه ام لرزید.
-صبح به خیر، جانم؟! خیر باشه این وقت صبح
جانم... خیر و شو بودنش رو نمی دانم...
-وقت دارید که باهاتون صحبت کنم؟!
-من برای تو وقت دارم. زنگ بزنم؟!
دلَم مالش رفت... چرا انقدر لی لی به لالای من می ذاری "مرد"... چرا با وجود فهمیدن ریگ در
کفش بودن باز مشتاقی... شوقت به من هم سرایت کرده لعنتی
خودم زنگ زدم و تعجب کردم از گرفتگی و خواب آلودگی صدایش

بیخشید ... خواب بودید... می تونم دوباره... اصلا بعدا زنگ
جدی حرفم رو برید و چقدر از این عادت قطع کردن صحبت بدم می آمد
-دختر خوب، گفتم که می تونم حرف بزنم. تازه از خواب بیدار شدم
فکر کردم هیچ وقا با امیرحسین خواب آلود، جایی از بین لحاف و تشك حرف نزدیم و با همین
تصور که باعث حس نزدیکی به "مرد" شده بود، لرز برم داشت از خوشی و باز مثل هر وقت
دیگه ای صورتم مور مور شد.
دید حرف نمی زدم، خنده آرامی کرد و با کلمات شوکه ام کرد
-بدم نمی اومد اگر این همه تنها نبودم و وقتی چشم باز می کردم کسی رو که براش اشتیاق دارم،
می دیدم

چه می گفتم با این اشاره مستقیم؟!... دیوانه شده یا خواب هنوز از سرش نپزیده؟!... ناهید، خودت
رو بزن به همان کوچه سرسبز و پر گل و بوته علی چپ... صدات رو کنترل کن دختر... اول به
آن قلب خیره سر بگو انقدر محکم نزنه تا من هم دستوری به تارهای صوتی لعنتی ام بدم
-مگه پسر تون پیش شما نیست؟!
ملایم و مهربان و زمزمه وار گفت
-ناهید من خیلی ساله که از خودداری و پنهان کاریم گذشته... راستش دیگه حوصله ندارم احساسم
رو پشت کلمات مخفی کنم
چشم هام رو بسته بودم و در کنار واقعیت کلماتش، به تن صدایش گوش می دادم که ادامه داد
-وقتی پیغام دادی، اولین چیزی که دلم خواست، این بود که نزدیک تر بودی و شاید
تمام کرد... داشتم کلمات ممنوعه رو می بلعیدم که تمام کرد و خماری به تنم ماند.. بگو... فقط چند
کلمه بیشتر... اما نگفت و بی ربط و پیگیر سوال قبلی من، در حالی که نفس عمیقی می کشید و در
گوشم می نشست و مور مور می کرد همه جانم رو، گفت
-میلاد من پیش مادرشه. البته بهتره چون من که از صبح خروس خون تا بوق سگ بیرونم، نمی
رسم بهش

چند دقیقه بعد، در حالی تماس رو قطع کردم که تمام فکرم رو نیما و دروغی که گفته بود، مشغول
کرده بود. امیرحسین گفته بود که بارها با نیما تماس داشته و شماره تلفنش چیزی نیست که نیما
نداشته باشه و از من بگیره.
راست می گفت و من به آدم های دور و برم فکر می کردم که انگار همه شان در حال اجرای
گوشه ای از نقش در تئاتر بودند. دلخور از رفتار نیما که باعث سنگ رو یخ شدن من پیش "مرد"
شده بود، شماره اش رو گرفتم.
گوشی رو با صدای خواب آلود جواب داد
-مگه هنوز نرفتی شرکت؟!!

نه، دوازده قرار دارم با جعفری، خروس شدی اولی صبحی؟!
قطع کردم و در رو آرام باز کردم و به سمت اتاق نیما رفتم. در رو که باز کردم با نیمای مچاله
شده زیر لحاف مواجه شدم. صدای تقه در که آمد، با صورت چپ و چوله و چشم های پف کرده از
زیر پتو سرک کشید و آرام و با صدای گرفته از خواب گفت
-چه خبره دختر این وقت صبحی، سوال علمی داری؟!
نشستم روی تختش که برام جا باز کرد و فرو رفتم زیر لحاف و دلخور گفتم
-نیما، همه بازی می کنن، توام آره?!!

چشم‌هاش هنوز گیج بود و به من که دستم رو ستون سرم کرده و موشکافانه خیره اش شده بودم، گفت

-باز چی شده، خدا رو شکر نمی شه یه روز پاشین و تو این خونه یه ماجرای نباشه!
-پیاده شو با هم بریم، چه خبره دور برداشتی؟!
-اخم کرد

-درست صحبت کن! باز شدی نیلی؟! مثل آدم بگو چه خبر شده؟!
-با حرص جلوتر رفتم و تو صورتش گفتم
-تو شماره امیرحسین رو داشتی یا نه؟!
-یکوری نیم خیز شد
-منظورت چیه?!
-نشستم روی تشك و دستهام رو کوبیدم روی لحاف

-منظورم همونیه که گفتم! تو شماره اش رو داشتی، پس چرا گفتی نداری؟! حتما همه اتون باید از من جلوی این آدم یه احمق بسازین تا خیالتون راحت بشه؟! اون از دست به یکی کردن و فرستادنم سر قضیه نیلی، اینم از الان که برگشته می گه نیما شماره من رو داره، چرا از تو گرفته؟!
-انگار نه انگار که دارم ازش سوال می کنم و عصبانی شدم. طلبکار شد و باز اخم کرد
-مگه من نگفتم باهات تماس نگیر، این چه کاری بود کردی?!
-سعی می کردم صدام رو پایین نگه دارم اما سخت بود

-نیما جواب من رو بده، چرا الکی گفتی که شماره اش رو نداری?!
-چون می خواستم از عصبانی بودنم مطمئن بشی و به حرفم گوش کنی و بهش زنگ نزدی تا خودم فکر لامصبم رو جمع کنم و باهات حرف بزنم. اما تو چکار کردی؟! برداشتی زنگ زدی به مرتیکه و چک و پوک حرفهامون رو گفتی

چشم هاش رو با تحقیر ریز کرد و لب‌هاش رو جمع کرد
-ناهیید خیلی بچه ای، خیلی! چی بهت بگم آخه

با نیما لوس می شدم و حتی سرزنش کرن هم حال و هوای دیگه ای داشت. حتی تحقیر کردن نیما هم پشتیبانی بود و آرامش خاطر. با حرف هاش بغضم ترکیب و زدم زیر گریه

نیما بود دیگر! لحظه عصبانی می شد و رگ و ریشه مامان در وجودش ظاهر می شد و زمین و زمان رو به هم می ریخت و گاهی هم مثل خودم هر چیزی دم دهانش می آمد می گفت و هیچ بعید نبود که به آنی از آن اوج بیوفته و با ملایم ترین و خواستنی ترین شیرینی ها در آغوش بگیره و بی حرف باهات حرف بزنه و آرام کنه روح و روانت رو. مثل همان لحظه که لام تا کام نگفت و لب دوخته فقط بغلم کرده بود و آرام آرام مثل بچه ای که خواب آشفته ای باشه، تکانم می داد. نمی دان چند لحظه یا دقیقه گذشت تا آرام تر شدم که زمزمه اش رو شنیدم

-نانا، من از دیشب فکرم مشغوله! از دیشب که قضیه رو فهمیدم داره مثل خوره می خورتم. من نمی دونم باید چه کار کنم اما می دونم که باید یه کاری بکنم و دست روی دست نذارم. ناهید امیرحسین دوست دورادور و مرام و معرفتی خوبی برای منه، هر چند که بیشتر از ده سال بزرگ تره اما خیلی رفیقه

سرم رو بلند کرد و موهام رو از پیشانی کنار زد و همانطور آشفته و با چشم هایی که دو دو می زد، زل زد به من

-اما به جون تو که می خوام دنیا نباشه، نگرانتم ناهید. رفیق بودن امیرحسین هیچ ربطی به با شرف بودنش نداره. به والله موندم چطوری می خواد با تو ازدواج کنه! آخه تو ببین چی شما دو تا بهم می خوره. هر کی جای من باشه شك می کنه خوب

دست کشیدم زیر چشم هام و باز گفتم

-اینا دلیل نمی شه من رو سر کار بذاری نیما! نگرانیت چه ربطی داره به اینکه دروغ بگی که شماره اش رو نداری؟!

سرش رو کلافه تکان داد و نچی کرد

-بابا بی خیال دیگه، من اون لحظه یه کاری کردم و شکری خوردم، ول نمی کنی ها!

دلخور بودم و همانطور بداخلاق و کسل، زیرچشمی نگاهش کردم که گفت

-می خوای چکار کنی؟! بذار من مردونه باهات حرف بزnm بعد هر تصمیمی بگیر، باشه عزیز؟!

جواب ندادم و سردرگم و مات مانده به گوشه بالشت خیره شدم که دست گذاشت زیر چانه ام

-نانا، چرا پیله کردی به امیرحسین؟! بابا خواهر من، این همه پسر همسن و سال خودت. حیف نیست تو که دختر خونه ای و ازدواج نکردی، حالا با یه کسی که تازه جدا شده و بچه داره ازدواج کنی؟!

باز جواب ندادم و باز گف و گفت و گفت، آنقدر که حس تهوع پیدا کردم از خودم، نیما و زمین و زمان.

-ناهید موقعیت های خوب، آدم های مناسب و خوب برای تو کم نیست. جون نیما بیشتر فکر کن.

عزیز من، خواهرم... چی بگم دیگه؟! من نگرانتم... این حرف نزدن رو پای چی بذارم؟!

سرم رو بلند کردم و انگار که در يك لحظه وزن تمام آن گنجینه محبوس در سینه ام فشار آورد و سر زبام سنگینی کرد

-پای این بذار که هیچی نمی دونی، نه از من و نه از زندگیم

دستش فشار ناخودآگاهی به چانه ام آورد و چشم هاش مات چشم هام ماند

-منظورت چیه، چی رو می گی؟!

ناهید... ناهید به خودت بیا!... جمع کن این بساط آه و ناله رو... جمع کن این بقچه سر به مهر سر ریز شده رو...

-بدبختی های زندگی رو می گم که تو ... مگه تو تو دلت از این تلنبار ها نداری؟!

-چیزی هست که باید به من بگی؟! چرا حس می کنم داری مخفی می کنی ناهید

بلند شدم و رو فرشی های گرم رو پوشیدم و در حال بیرون رفتن گفتم

-چی رو مخفی کنم غیر امیرحسین؟!

دستم روی دستگیره بود که گفت

-من امروز می رم سراغش ببینم حرف حسابش چیه. نمی خوام فکر کنه بی کس و کاری و

حواسمون بهش نیست که بتونه هر غلطی بکنه

برگشتم سمتش و سینه ام شد حوضچه خوشی که قلبم مثل ماهی سرخوش در آن بالا و پایین می پرید.

-مرسی که هستی نی نی. بیا پایین تا صبحانه آماده کنم

خنده مهربانی کرد و چشمك زد

-مخلصیم به مولا

خندیدم با لحن داش مشدی نیما و از پله ها سرازیر شدم به سمت آشپزخانه

نیما رفت، با تردید رفت و آخر شب برگشت اما به ظاهر راضی شده و کمتر نگران.

چه جوری باید به بقیه بگیم رو نمی دونم!
-حالا تا اون موقع که بگیم، خودش که می گفت تازه از نسرين جدا شده و اگر چند وقت ديگه علنی بشه بهتره

نیما با دقت نگاه کرد و ابرو هاش بالا رفت
-خودش که چیز ديکه ای می گفت

با نگاه من ادامه داد

می گفت باید با تو حرف بزنه چون ترجیح می ده زودتر تکلیف قضیه روشن بشه
با فهمیدن نیما کارم راحت شده بود و مسئله زنگ زدن من یا امیرحسین بعد از آن روز کذایی، حل شد و حالا هر دو می دانستیم و نگفته، بر سر ماجرا اتفاق نظر داشتیم.

جوابی نداشتیم به نیما بدم و ساکت ماندم که ادامه داد.

-دیر و زودش به خودتون ربط داره اما ناهید گفتن ماجرا به مامان اینا سوخت و سوز نداره. می خوای چکار کنی؟!

انگشتم رو بین دندان هام گاز می گرفتم و به بدبختی و مصیبتی که برای گفتن، جلوی راهم بود فکر می کردم و با بیچارگی گفتم

-نمی دونم نی نی ! تو بگو. حتما اون هم از اونور همین مشکلات رو داره ديگه، نه؟!

-می گفت نسرين انتخاب مامانش بوده و حالا هم با این طلاق و طلاق کشی، زبون خانواده اش کوتاه شده اما نمی دونم چه جوری راضی می شن که دوباره با خانواده ما وصلت کنن رو نمی دونم

من هم نمی دانستم و معلوم نبود که "مرد" چه در فکرش می گذره.

آن شب باز خواب های آشفته و بی ربط دیدم. باز بچه ای که این بار از بطن من بیرون پریده بود و در دست های امیرحسین می نالید و با چشم های معصوم و مظلوم نگاهم می کرد و امیرحسین اما همانطور با دست های خون آلود و لزج از بیرون کشیدم نوزاد از رحم من، ایستاده بود و با مهربانی بی ربطی خیره ام شده بود. جیغ کشیدم و خواستم بچه رو به شکم برگردانم که عقب تر رفت و زمزمه کرد

-بانو، بذار بره دنبال سرنوشتش. بگذر ازش عزیزم. مال من هم هست اما ببین

بچه رو با بی رحمی به جایی پشت سرش پرتاب کرد و به سمتم آمد

-بانو، بچه من هم بود. اینجوری برایش بهتره، بذار آرامش بگیره

دست و پا می زدم و در عذاب بودم و با حس خیزی در بدنم از خواب پریدم و خودم رو خیس از عرق و دلهره در رختخواب دیدم و ملحفه ای که به تنم چسبیده بود و پتویی که احتمالا با تفلایهای من، پایین تخت افتاده بود.

باز خواب لعنتی و بی مفهومی که احتمالا در اثر فکر کردن مداوم و چرخ خوردن ذهنم حول ماجرای امیرحسین بود.

همان روز امیرحسین خواست که جایی بشینیم و حرف بزنینم. تردید مثل خوره به جانم افتاده بود که چه می شنوم و آیا در قبال هر کلمه ای که می گفت، باید کلمه ای بگم و گوشه، فقط گوشه ای از مگو های سینه ام رو کف دستم بگیرم یا نه.

وقتی رو به روی هم نشستیم، چشم های امیرحسین مشتاق و تب دار روی صورتم می چرخید و اولین کلمه ای که روی لب هاش آمد، به اشتیاق متقابل من دامن زد

-خوب بانو، قدم اول برداشته شد، هر چند ناخودآگاه بود اما نیما اولین نفری بود که رضایتش گرفته شد

لبخند بی اختیاری زدم و دست بردم لیوان چای رو به روم رو مزه کنم و از خشکی هیجان زده دهانم کم کنم که دست "مرد" روی دستم نشست. همیشه باهانش دست داده بود و همیشه هم دستم رو کوتاه نگه می داشت و فشار می داد اما آن لمس آنروز چیز دیگری بود. زل زده بودم به دست های مردانه و گرمی که هر لحظه بیشتر و بیشتر دستم رو می پوشاند، گرم می کرد و انگار که در خود می بلعید. چشم هام رو بالا آوردم که ماندم در چشم های "مرد" که حالا دیگر نه می خندید و نه احساس قابل لمسی داشت و هر چه بود حس غیرقابل درکی از خیرگی و اشتیاق بود. دستم بالا آمد و آنچه در دنیا ماند، من بودم و "مرد" و نرمی و رطوبت لب هایی که به پشت دستم بوسه می زد. دنیا تمام شد، همان لحظه و در دم تمام شد برای من تشنه محبت.

دستم در دستش بود و میخ می زد با نگاهش. دست هام سرد و گرم می شد و عرق از تیره پشتم راه گرفته بود و باقی تنم از گرما می سوخت. یکسره چیزی در دلم می ریخت و پایین می افتاد. دستم رو مالش داد و من جلوتر کشیدم تا دستم کشیده نشه. لبه صندلی به سمتم خم شده بود و خیره و مهربان نگاهم کرد و زمزمه کرد

-بانو، خانم... نمی خوای حرف هام و شرط هام رو بشنوی و شرایط خودت رو بگی؟! سوال سوال سوال... سوال های پشت هم مثل خوره به جان ذهن خسته ام افتاده بودند و دست بردار هم نبودند. چرا نمی پرسی دختر؟!... بی پرس چرا با اینکه فهمیدی با در نظر گرفتن منافع جلو آمده ام، بازم اینطور سراپا شوقی؟!... اگر من بودم، شوقم تبدیل به نفرت یا دست کم بی تفاوتی می شد، پس تو چرا هنوز مشتاقی؟!... مگر از جنس آدمیزاد نیستی که نرنجیدی و پس نکشیدی؟!... "مرد" چرا من؟!... چرا تو که خواهرم رو دیدی که چه بلایی سر برادرت آورد، بازم به من رو آوردی؟!... نمی ترسی؟!... من خواهر همون زن هستم... من تربیت شده همان خانواده ام... اصلا مگر نگفتی حالا زوده برای رسمی کردن این رابطه، پس چرا حالا عجله به خرج می دی؟!... فهمیدم... تنهایی، درسته؟!... تنهایی بهت فشار آورده... تخت خوابت سرد و بی هیجان شده... اصلا چه می خوای از من؟!... فقط نقش همراه و از تنهایی در آورنده رو بازی کنم و شبها بسترت رو به آتش بکشم یا که چه؟!... عشق باشم و همسر یا معشوق و دامن زننده اشتیاق های مردانه ات؟!!

زبان روی لب هام کشیدم که خشک شده بود و همانطور با دستی که در دست "مرد" بود، آرام گفتم

-قرا بود زمان بدیم تا رسمی شدن، نه؟! من اصلا نمی دونم چطوری باید به خانواده ام بگم. اصلا خود شما چه جوری می خواید مطرح کنید؟!!

طرح لبخند گوشه لبش برگشت
-گفتم اما وقتی با نیما حرف زدم نظرم عوض شد. اگر موافق باشی سریع تر به قضیه سر و سامون بدیم

-چرا، مگه نیما چی گفته؟!
پشت دستم رو مالش می داد و دلم مالش می رفت و پُر و خالی می شدم از همه احساس های خوب دنیا

-نیما چیزی نگفته اما هر چی بیشتر بگذره، یکی یکی باید برای همه آدم های اطرافمون توضیح بدیم، که هم انرژی بره و هم زمان بر. مرگ يك بار و شیون هم همون طور. درسته؟! منتظر جواب من نشد و ادامه داد

-به بار می گیم و خلاص و منتظر تبعاتش می شینیم

این هم حرفی بود، هر چند که بی شباهت به خودکشی نبود.
 سرم و رو تکان دادم و خسته از نشستن لبه صندلی، دستم رو کشیدم و عقب رفتم اما امیرحسین
 نشسته لبه صندلی در حالی که انگشت هاش رو در هم فرو می کرد، تَك سرفه ای کرده و جدی تر
 و البته باز همان لبخند ثابت، ادامه داد
 -من چند تا خواسته دارم ناهید، هر چند که کوچک و جزیی نیستن و به احتمال زیاد به چشمت
 سخت و عجیب و شاید بی رحمانه هستن اما امیدوارم درك کنی و بتونیم سرشون به توافق برسیم
 مانده بودم چه می خواد بگه که آنطور مقدمه چینی می کنه
 -گوش می دم... من هم یه چیزایی هست که باید بگم
 نگفتم برای خالی نبودن عریضه شرط و شروط جور کرده ام. دست روی چشم گذاشت
 -به دیده منت خانوم کوچولو. خوب اول اینکه... چطوری شروع کنم
 تردید داری... چه می خوای بگی که خودت هم تردید داری در گفتن... از چه تابویی می خوای
 صحبت کنی که در سکوت فکرها رو بالا و پایین می کنی؟!
 -میلاذ من رو دیدی ناهید. چیزی که می خوام بگم نه عادلانه است، نه منصفانه و نه عقلانی،
 قبول دارم اما چیزیه که تو ذهنمه. پس می خوام باهات در میون بذارم

نفهمیدم ربط جمله بی ربط اول رو با عقلانی نبودن چیزی که می خواست بگه ... اصلا چه می
 خواست بگه که آنقدر دست دست می کرد؟!
 لبخند غمگینی زد و اشاره به جایی در سرم کرد
 -انقدر فکر نکن عزیزم! الان می گی و بعد هم جواب سوالات رو می دم. فقط تنها چیزی که
 احتیاج دارم، همراهی و آرامش تو و درك متقابل از طرف تو می تونه بلشه
 داشت کلافه ام می کرد با صغری و کبری چیدن و نگفتن اصل قضیه
 -می شه به قول خودتون مرگ يك بار و شیون هم همون طور؟! آخه باید بدونم قضیه چیه که نظر
 بدم

ابروهاش رو بالا برد و کف دستش رو به سمت من گرفت
 -آروم باش خانومی، تحمل کن! این زندگی سخت امروزی بی تحمل بودن و عجول بودن بر نمی
 داره

خانومی... لقب تازه ات مبارک ناهید... آخ که هیچ کدام آنچنان که باید به دلم نمی شینه الا همان
 "بانو"... بانو بگو تا تحملم تا آسمان بره و بشم خونسرد ترین آدم عالم... "بانو" که می گی انگار
 دست روی روح می کشی "مرد"

ساکت شدم و در حال نوشیدن جرعه ای آب ادامه داد
 -من یه پسر دارم و شاید خواسته غیر منطقی باشه، اما من بچه دیگه ای نمی خوام. یا حداقل الان
 فکرم اینه خانوم، شاید در گذر زمان تغییر عقیده بدم اما من ، امیرحسین صفایی، در این تاریخ نمی
 خوام بچه دیگه ای جز میلاد داشته باشم
 ضربه کاری بود و همانطور که گفته بود غیرقابل درك! اما برای من در آستانه بیست و دو
 سالگی آنقدر غیرقابل درك بود که اهمیتمش رو نمی فهمیدم. نمی فهمیدم از همان لحظه قول سترون
 ماندن و نه سترون بودن و نداشتن یعنی چه، نمی فهمیدم آرزو در گور بردن چه حالی داره و نمی
 دانستم همان هورمون های موذی که در آن روزها و دقایق وادارم می کردند به عشق ورزیدن ی
 داشتن و بدست آوردن، چند سال بعد، خودخواهانه وادارم می کنند تا گردن بذارم به کودکی رو در
 بطن پرورش دادن. نمی دانستم و حدس هم نمی زدم.

در آن لحظاتی که امیرحسین گفت و من شنیدم، فقط و فقط حسادت احمقانه ای ذهنم رو چنگ می زد که شاید می خواد فقط از نسرین بچه ای داشته باشه و از من نه! دهانم سرپیچی کرد و علی رغم خواست من باز شد -فقط می خواین از نسرین بچه داشته باشین؟! ابرو هاش به نشانه نفهمیدن در هم شد -من همچین حرفی زدم؟! -خوب نمی خواین بچه دیگه ای داشته باشین یا حداقل... یعنی بچه های مشترکی با من نمی خواین داشته باشین

نشسته ام اینجا با مرد در مورد بچه های مشترك صحبت می کنم، انگار که... انگار که در مورد عادی ترین مسائل روز دنیا بحث می کنیم شروع کرد خندیدن و حس کردم عصبی تر می شم با هر ثانیه خندیدن بیشترش. فکر می کردم مگر من لایق نیستم که نمی خواد ازم بچه ای داشته باشه یا اصلا خودش مگر که بود که من رو پایین تر می دید و آن درخواست مسخره رو داشت؟! -ناهیید این چیه حرفیه دختر جان! من نمی خوام دوباره یکی دیگه رو بدبخت کنم. متوجه ای؟! میلاد کافیه که بین زندگی من و مادرش گیر کرده، دیگه توان موقعیت مشابه دیگه ای رو ندارم -مگه من و شما هم قراره جدا بشیم؟! هنوز ازدواج نکرده حرف جدایی شده... ناهید فرار کن از این مخمسه... "مرد" از همین اول کار حرف جدایی رو پیش کشیده

-منظور من رو اشتباه متوجه شدی گل دختر! من از هیچ کس دیگه ای بچه نمی خوام. مگه و من و نسرین از اولش می دونستیم کارمون به اینجا می کشه؟! نه... پس وقتی می گم بچه دیگه ای نمی خوام، کلا می گم. مسئله رو شخصی نکن، اما دستی به چانه اش کشید و زیر چشمی نگاهم کرد

-اما من کاملاً درکت می کنم اگر شرط من رو نپذیری. در این صورت راهمون از هم جداست بفرما ناهید احمق... اولتیماتوم می ده... انگار سر میز مذاکرات هسته ای نشسته و داره باج می گیره و دندان طرف رو شمرده... شمرده؟! ... فهمیده پا پس نمی کشم... اصلاً مگه بد می گه؟!... من چه خیری از زندگیم دیدم که بچه ام بخواد ببینه؟!... اصلاً بچه به چه کارم می آد که از حالا موقعیتی که توش هستم رو به خاطرش به هم بریزم؟!... خواستگار ها صف کشیدند یا شاهزاده سوار بر اسب سفیدم انتظارم رو می کشه؟!... مگر الان وضع بهتری از زن های مطلقه دارم با نادانی هام؟!... خریت نکن ناهید... شششش، ساکت شو

-من از همین الان علاقه ای به بچه ندارم اما نمودنم نظرم در آینده هم همین باشه یا نه! خندید و جلوتر آمد و باز دستم رو گرفت

-آینده ها رو بسپار به همون آینده و گذر زمان. لحظه رو دریاب بانو

باید خودی نشان می دادم پس همانطور که دستم رو لمس می کرد، با آرامش شروع کردم -من هم چند تا شرط دارم

دوباره لب هاش نشست پشت دستم و زیر چشمی و تا حدی موزیانه نگاهم کرد و من تمرکز از دست داده و لرز به جان نشسته با صدایی که کنترل لرزش آن حالا از جا به جا کردن کوه هم سخت تر بود، ادامه دادم

-حالا که قراره بچه دار نشیم، من نمی خوام هیچ وقت، حتی اندازه چند ثانیه میلاد شما رو تو خونه ام ببینم

دست در دست هاش ماند و با تعجب نگاهم کرد

اگر قراره نیست پای بچه هایی از رگ و ریشه من به آن خانه باز بشه، من هم چشم دیدم پسر نسرين رو ندارم.

چرا ساکتی؟! ... چرا بهت زده؟! ... دستم رو نوازش کن... آن گره بین ابروهاش رو باز کن و ... چه گفتی؟! گفتی به آینده فکر نکنم و لحظه ها رو دریابم؟! ... پس دم غنیمته... بخند "مرد" دستم رو بین دست هاش گرفت و مشغول بازی آرامی با انگشت هام شده بود و سر که بلند کرد، اثری از گره بین ابروهاش نبود و لبخند معروف برگشته بود.

-شرط می دارم و مقابله به مثل می کنی دختر خانم

دوباره دست روی پلک چشمش گذاشت

-چشم، امر دیگه ای؟!!

فکر کردم که چرا لوندی و دلبرانگی های آن روزهای بیمارستان رو فراموش کردم؟! خندیدم و در چشم هاش خندیدم که خیره به صورتم، فشار نه چندان محکمی به دستم داد که غرق شدم در لذت و هیجان دوباره.

-خوب برای امروز کافیه، نظرت چیه؟!!

-چه جوری باید به خانواده ام بگم؟! چه طور بگم... خیلی از واکنش اونا وحشت دارم

جدی شد و همراه... مرد من هر لحظه قالب عوض می کنه... "مرد من"؟! ... از کجا آمد این واژه مالکیت؟! ... صیغه نخوانده مردت شد؟! ... از گرمای دست هاش... گرمای دست ها و شوق لب هاش می گه بانویش هستم و مرد من شده... آخ که چه حالی خوشی دارم... بچه کجای زندگی من بوده که حالا بخواد زندگی من رو ازم بگیره... بی خیال دنیا، بی خیال آینده... باید در حال زندگی کنم و لذت ببرم... نیامده حرف هاش رو قرقره

می کنم؟! ... امیرحسین صفایی... دستم رو محکم تر بگیر تا باور کنم لحظات رهایی و خوشبختی رو

-نیما که حله، می مونه مادرت. اونم که

نگفت پدرت و او هم می دانست که در خانواده پورحاجی فقط يك نام خانوادگی از پدر برای ما مانده و عملا موجودی به حساب نیامده ست آن بابای فلک زده من. اسم نیلی رو هم نیاورد چون می دانستم چشم دیدنش رو نداره، هر چند که نیلی قبل از رو دست خوردن از رضا، امیرحسین رو شبیه برگه خلاصی می دید که با گرفتن رضایت طلاق از امیرارسلان، جان دوباره اش بخشیده بود.

تازه با یادآوری امیرحسین فهمیدم که منظورم از خانواده، همان مامان بوده و و خودم هم نمی دانستم.

سرم و پایین انداختم و با بیچارگی زمزمه کردم

-مشکل همون مامانه... از حالا طوفان رو حس می کنم

انگشت های گرم چند لحظه پیش که در انگشت های من فرو رفته بودند، حالا زیر چانه ام جا خشک کرده بودند. تا انگشت هام عادت کردند به گرمای دست "مرد"، انگشت هاش عضو دیگری رو نشانه رفتند و در دست گرفتن چانه ام، باز مور مور شدم و عضلات بدنم کشیده شدند.

-سرت رو پایین ننداز خانوم

زمزمه کرد و من چشم هام به اطاعت از بدن و واکنش سیستم مغزی ام، بسته شد و سر تا به پا گوش شدم.

-نیمای پشتمه و تو خونه تنها نیستی. بیرون خونه هم که... هنوز ذهنت به بودن من عادت نکرده، نه؟!!

مگر چقدر از بودنت می گذره که ذهنم عادت کنه؟!... ذهن آدمیزاد به آدم های پنجاه ساله زندگی اش عادت نمی کنه... چه پر توقع... نه مشتاق... می خوام من رو عادت بدی به خودت... آرامش بدی... بیشتر نگاهم کن، بیشتر بگو... از حمایت بگو... از شانه هات که قبل تکیه هستند

حس می کردم که باز مخملی شدم و گونه هام سوخت. نگاهم رو دزدیدم -مگه چقدر از بودن شما می گذره؟! خوب نمی شه... یعنی طول می کشه تا آدم عادت کنه باز امیرحسین سر خیابان پیاده ام کرد و من انگار که ناهید دیگه ای باشم، فرو رفته در خودم و غرق یاد آنروز و مزه مزه کردن هر دقیقه و ثانیه اش به سمت خانه رفتم.

آنشب خواب به چشم نیامد و شاهد جنگ و جدال خونین دو ور ذهنم با هم بودم. دیوانه کننده تر از هر زمانی به درست و نادرست کارهام فکر می کردم و جالب تر آنکه، کمتر و کمتر نتیجه می گرفتم.

از زیر پتو بیرون آمدم و چراغ خواب دیواری کنار تخت رو روشن کردم و اتاق از آن تاریکی مخوف بیرون آمد. لپ تاپ رو باز کردم و صفحه نوت پد رو باز کردم و شروع کردم که، امیرحسین عزیز... پاك كردم. امیرحسین جان... پاك كردم. چندین باره نوشتم و پاك كردم و آخر نوشتم مرد، چون ذهنم خالی بود اما به محض نوشتن نوشته شدن کلمه مرد بر روی صفحه، در کمال ناباوری آنچنان به دلم نشست که چند لحظه خیره شدم به آن کلمه سه حرفی با دنیایی از مفاهیم پنهان در پشت خود.

پام رو به طور عصبی تکان می دادم و کلمات به سرعت از ذهنم فرار می کردند. دست هام روی صفحه کلید مانده بود اما نمی دانستم چطور بین کلمات و آنچه در ذهنم بود، رابطه برقرار کنم. چه می گفتم و از کجا شروع می کردم و به طرز احمقانه ای یاد کتاب "تس" از توماس هاردی افتادم و فکر کردم شاید اگر آن روزها هم اینترنت و ایمیل وجود داشت، نامه دختر زیر در اتاق، ناخوانده نمی ماند و شاهکاری ادبی شکل نمی گرفت.

حالا نه من "تس" بودم و نه امیرحسین "آنجل کلر" و نه نامه ای که می نوشتم قرار بود ناخوانده و سر به مهر زیر پادری در بمانه. ایمیل من مستقیم به آدرسی که همان روز از "مرد" گرفته بودم می رفت و ردخور هم نداشت.

ما آدم های رمان نوجوانی من نبودیم اما زمانه انگار ایستاده بود و ما در همان سال های هزار و هشتصد اروپا زندگی می کردیم و هنوز با همان تابو ها دست و پنجه نرم می کردیم که آنها بیش از سیصد سال پیش و من نوعی قربانی روحی و روانی این اختلاف زمانی بودم.

شروع کردم به نوشتن و از خود نوزده ساله ام گفتن با روح و جسمی پاك و دخترانه و آسیب پذیر. از خود نوزده ساله ام که سال دوم دانشگاه، عاشق و شیفته پسری شد که تازه آن روزها دوره کارشناسی ارشد رو شروع کرده بود. از پسری به اسم آرمین گفتم و عشق و عاشقی که بین ما شکل گرفت یا دست کم تصور من از آن رابطه مضحك چند ماهه بود!

از اعتمادم به پسر گفتم که چطور بدون خدشه و تمام و کمال بود. از رفت و آمد های مکرر و اولین بوسه گفتم. بی خجالت و با اشك هایی که با یادآوری آن روزها روی گونه هام سرازیر شده بود از حس آن بوسه گفتم که خلاف اسم اولین بوسه، حسی نداشت جز هیجان و نفس های مقطع از

ش**ه* وت پسر چسبیده به جسم که حریصانه دست می کشید به تن و بدنم و وحشتی که حس کرده بودم.

از هول دادن پسر گفتم و عذرخواهی چندین باره اش. از فراموش کردن آن بوسه ای گفتم که در ذهنم لقب "اشتباه" به آن دادم اما در پس ذهنم یادآور وحشت و ترس بود.

دست هام روی صفحه کلید می لرزید و با یادآوری روزهای تیره و تار زندگیم، با نفسی تنگ شده گریه کردم. غده چرکی بود که تیغ کشیده و سرباز کرده بود. حس مبهم ترس و وحشت داشت و در عین حال خلاصی بعد از.

از "اشتباه" لحظه ایم گفتم و تصمیم اشتباهم برای رفتن به خانه پسر در نبود خانواده اش. از بوسه اول گفتم و بوسه های بعدی که از پی آن آمد و در آغوش هم فرو رفتن هایی که هیچ کدام کنترلی نداشتیم روی آن ها.

کلمات پشت سر هم می آمدند و من بی وقفه مثل زامبی، با چشم های گریان و دوخته به صفحه رو به رو می نوشتم.

خجالت رفته بود جایی از ذهنم که آن لحظات دسترسی به آن نداشتیم و تنها چیزی که فکرم رو اشغال کرده بود، گفتن و خالی شدن از آن غذایی بود که سه سال تمام به تنهایی به دوش کشیدیم. به قول خود "مرد"، مرگ يك بار و شیون هم همانطور.

باز هم و باز هم نوشتم. از لحظه ای که بوسه ها تمام شده بود و حس دیگری شروع شده بود و انگار که از خواب پریده باشم، هراسان تقلا می کردم اما پسر نمی فهمید و شاید هم نمی خواست بفهمه. از ترسی که التماس شد گفتم و التماسی که جیغ های گوشخراش و نوازش های همزمان و تهوع آور پسر که دیگر در آن لحظات، نه عاشقانه و رویایی بود و نه خواستنی بلکه هر چه بود ترس بود و انزجار.

تمام شد اما چشم هام از شدت گریه می سوخت و کوچک تر شده بود و صفحه رو درست نمی دیدم. دست از نوشتن کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم و به حال خودم و آن لحظات ننگین اشک می ریختم. لحظاتی که به آرامی و عاشقانه با دنیای دخترانه ام خداحافظی نکرده بودم بلکه با ترس و به زور و تا حدی ناخواسته پا به دنیایی گذاشته بودم که نه می شناختمش و نه در آن لحظات اشتیاقی برایش داشتم.

به لحاظ فیزیولوژیک درون من تغییری ناهماهنگ با بعد روحی من انجام شده بود. زن شده بودم اما به لحاظ جسمانی و بدون چشیدن لذت واقعی زن شدن و عاشقانه پشت سر گذاشتن دقایق. زن شده بودم و هیچ از لذت آن رابطه نفهمیده بودم و هر چه بود درد بود و وحشت حین آن عمل و وحشت روزهای پیش رو. من مانده بودم و سیاه روزی و قضاوت جامعه در مورد دختری که بدون چشیدن طعم عاشقانه ها، لقب زن گرفته.

از فریاد های هیستریکم گفتم که بعد از بلند شدن پسر سر داده بودم و پسری که مست وجود من، سعی در آرام کردنم داشت و وقتی نتوانست ضربه ای به گونه ام زد. ضربه ای که هر چند شدید بود اما کاری تر و مهلك تر از بار روانی آن لحظات نبود.

از پسر عاشق قبل و فارغ بعد نوشتم و از آرمینی گفتم که هر چه بود و نبود رو به گردن من انداخت و همه رو انتخاب خودم و در آخر هم لقب دیوانه و امل گرفتم و رفت.

طوری رفت که انگار نه انگار که آنطور عاشقانه آمده بود و سال بعد از آن با دختری از خانواده ای فوق مرفه ازدواج کرد و خبری شد که من رو بیشتر خورد و نابود کرد. از يك سال شوکه بودم و با خود حمل کردن رازی نگفته نوشتم و بعد يك سالی که در دوره انکار به سر می بردم و اعتقاد

داشتم هیچ اتفاقی نیوفتاده و من هنوز همان دختر پاك و دست نخورده سابق هستم. از رفتن پیش مشاور گفتم و بیرون ریختن بدبختی هایم و بالا آوردن ترس و اندوه مداوم. از چند ماه اخیری نوشتم که آرام تر شده بودم تا "مرد" در زندگیم ظاهر شد و اتفاقاتی که بینمان افتاد و خودش بهتر می دانست. از روح تشنه ام نوشتم که هنوز همانطور بکر و دست نخورده بود و با نگاه های او پرواز می کرد و اوج می گرفت. از دلتنگی هایم نوشتم و گفتم که زنی هستم که خود نمی داند کی و چطور طعم زن بودن رو چشیده و اما در درون همان دخترک معصوم نوزده ساله ست. با تمام شدن نامه، مطمئن بودم که نه تنها امیرحسین رو از دست دادم که آبروی خودم رو هم برده ام و بود و نبودم رو روی دایره ریختم اما باید می گفتم و خلاص می شدم. با لرزش دکمه فرستادن رو زدم و نامه ام پرواز کرد تا به "مرد" برسه. شکسته و نا امید به سمت تخت رفتم و زیر پتو خزیدم و باز به حال خودم اشک ریختم. تنش روانی یادآوری لحظات، آرام و قرار از وجودم گرفته بود و چهار ستون بدنم از خطای آن بعد از ظهر می لرزید و به یاد آن ملحفه گلدار غرق در خون دخترانگی ام، گریه ام شدت گرفت و چند دقیقه بعد در حالی که حالی مثل بیهوشی داشتم، خوابم برد. از خواب که پریدم ساعت یازده و ربع بود و تمام تنم کوفته شده بود و چشم هام هنوز در. می کرد و می سوخت. گوشیم رو از کنار تخت برداشتم و با دیدن چندین تماس پیاپی و پیام به نام "مرد" چهار ستون بدنم بنای لرزش گذاشت و تازه فهمیدم که چه غلطی کرده بودم و انگار که مستی از سرم پریده باشه، به واقعیت کارم پی بردم اما دیر شده بود، خیلی دیر.

پیغام رو باز کردم و جمله ای چهار کلمه ای در نگاهم رقصید.
با من تماس بگیر

چند بار خواندم، انگار که جمله اش پیامی داره و من نمی فهمیدم. مطمئن بودم وقتی که زنگ بزمن، حرف های خوبی نمی شنوم اما آخرش که چه؟! بالاخره که باید زنگ می زدم و با "مرد" صحبت می کردم، تا کی فرار؟!!

دست هام رو مشت کرده بودم و زیر پتو رفته بودم تا گرم تر بشم اما بی فایده بود و وقتی صدای الو گفتن امیرحسین در گوشم پیچید، بدتر هم شدم و حال دانش آموزی رو پیدا کردم که سر جلسه امتحان ثلث سون نشسته.

-سلام

-سلام خانوم! حال شما؟!!

چشم هام رو بسته بودم تا از صدایش حال و هوای آن لحظه اش رو حس کنم اما صدا و لحن "مرد" هیچ احساسی رو منتقل نمی کرد و شبیه به همیشه بود و آرام. گفتم باهاشون تماس بگیرم

-آره، خواستم قرار بذاریم برای امشب، موافقی؟!!

-برای چی، کجا قراره بریم؟!!

باورم نمی شد که صدایش آنقدر آرام باشه و لبخند رو بشه هنوز و با وجود فهمیدن گذشته ام، از لا به لای صدایش حس کرد.

-بریم بیرون و صحبت کنیم، مگه چیز عجیبی بانو؟!!

دستم رو جلوی دهانم گرفتم از شدت تهج و بغض. فکر می کردم دیگر آن تك واژه "بانو" رو نمی شنوم و ناگهانی حس کردم که دوست دارم این مرد رو.

آرام گفتم

نه، چه ساعتی و کجا؟!!

-همون جای همیشگی، خوبه؟! می تونم پیام سر پارک و با هم بریم
نکنه ماجرای "آنجل کلر" تکرار شده باشه!... نکنه نامه رو نخوانده باشه!... وای بر تو ناهید... شك
نکن... نخوانده. بپرس ر خودت رو خلاص کن
صدام لرز داشت و تك سرفه ای کردم
-من دیشب براتون ایمیل فرستادم... می خوام بدونم... یعنی دیدین نامه ام رو؟!
لحن "مرد" از این رو به آن رو شد و با جدیتی که ربطی به لحن آرام چند لحظه پیش نداشت،
محکم و قاطع گفت

-رسید، بعدا در موردش صحبت می کنیم
تحکم صداش رو دوست نداشتیم اما آن لحظه جایی نه برای اعتراض بود و نه برای ناز و ادا
آمدن. پس خواندی و این طور آرامی؟!... چرا درکت نمی کنم؟!... نه آرامشت رو درک می کنم و
نه عصبانی بودنت رو... چرا باز ادامه می دی؟!... مگر بدتر از این هم می شه؟!... لعنت به تو...
نه، اصلا لعنت به خودم با ندانم و کاری و سیاه کردن زندگیم
سکت مانده بودم که گفت

-پنج خوبه؟!!

-باشه

-می بینمت خانوم

از همان لحظه نگاه بالا به پایین تو رو حس می کنم... تحکم صدات همه چیز رو گفت و نیازی
نبود حواسم رو به کار بگیرم... زندگی ارزش داره که یه عمر از بالا به پایین نگاهت کنه
ناهید؟!... نه... شاید... اصلا نمی دانم... مگر همین حالا زندگی من چه نقاط شفاف و روشنی داره
که با تحکم مرد قراره از بین بره؟!... اصلا حالا چه دارم که نگران از دست دادنش هستم؟!... پسر
ازدواج نکرده با شرایط من کنار نمی آد... مگر "مرد" کنار آمده که دلت رو صابون زد؟!...
دست کم هنوز پس نزده... گفت "بانو"، نگفت؟!... خوش خیال، همیشه خودت رو گول بزنی...

چهار و نیم بود و من هنوز هدفون در گوش، روی تخت نشسته بودم و چشم هام رو بسته بودم.
حوصله حاضر شدن و آلامد کردن خودم رو نداشتیم. يك ربع به پنج، لباس های همیشگی رو پوشیدیم
و وقتی جلوی آینه ایستادم، پوزخندی تحویل سر و شکل خودم دادم. مثل مرده های از گور
برخاسته، بدون کوچکترین آرایش و با لباس های معمولی و ساده و چشم های پف کرده و سرخ
آماده رفتن بودم.

در ماشین "مرد" رو باز کردم و با بوی ادکلن پیچید در شامه ام و این بار به جای لذت بردن،
گلوام از بغض پر شد و صدام به زور درآمد و سلام گفتم.
- احوال شما؟!!

نگاهم نکرد و فقط با لبخندی که حالا مطمئن شده بودم که جزیی از وجودش و ناخودآگاه، به جلو
نگاه کرد و من هم.

در طول راه، ساکت بودیم و من به نامه ام و سطر به سطر بدبختی هام فکر می کردم اما
امیرحسین رو نمی دانم. نمی دانم به چه فکر می کرد که آنطور ساکت بود و لام تا کام نمی گفت.

در ورودی رو باز کرد و کنار کشید تا من جلوتر برم.
جنتلمن ساکت... حرف نزدنت می ترساندم... چیزی بگو... من از سکوت می ترسم... من از
انتظار وحشت دارم

رو به روی که نشست، نگاهمان به هم دوخته شد و نمی دانم چرا حس می کردم طرز نگاه کردنش فرق کرده، شاید هم خیالاتی شده بودم.

-خوب، چه خبر؟! -

می گذره

سرم رو گرم کردم با زل زدن به هیچ جا و گاه ناکجا آباد. چشم هام نمکدان گوشه میز رو نشانه رفته بود و خیره مانده بود. هر جایی در آن موقعیت بهتر بود از دیدن چشم هایی که حرف می زد اما نامفهوم و گنگ و دلهره ام رو دامن می زد.

از گوشه چشم دست هاش رو دیدم که باز لبه لیوان می چرخید و بعد صدایش رو شنیدم -پرسیدی پدرام رو می شناسم، گفتم فامیله اما بروز ندادم که من اجیرش کردم تا به هوای گوشیت باهات تماس بگیره

اینکه چیز جدیدی نیست... خودم می دانم... یه حرفی بزن که من ندانم... حس کردی غیب گو شدی یا فکر کردی من کند ذهن هستم؟! زبان به دهان بگیر ناهید... مبادا حرف بی ربطی بزنی که همین حالا هم موضعت به حد کافی ضعیف هست

ساکت نگاهش کردم که با چشم های ثابت مانده به لیوان رو به روش ادامه داد

-گفتم باهات باب آشنایی باز کنه، می خواستم محک بزنم. نمی دونم چی رو، اما می خواستم ببینم بهش پا

می دی یا نه. البته ظاهرا پدرام مثل همیشه گند کاشته و به جای اینکه تو رو جذب کنه، یه کاری کرد که دفع بشی و ازش فاصله بگیری. البته ظاهرا اون وسط ها کار خراب شد و حدس زدم که احتمالا خواهرت بهت گفته که پدرام نسبت خانوادگی با من داره. بهر حال نفس عمیقی کشید

-گذشت و بی خیال شدم تا قضیه دیدن همدیگه تو خونه من

سرش رو بلند کرد و با چشم هایی که خیره بود و حس عصبانیت ازش می گرفتم، زل زد بهم

-گفتی خونه ام نمی آی و گفتم این دختر چشم و گوش بسته ست و خیلی محتاطه اما

می دانم چه می خوای بگی... بگو خلاصم کن... سرکوفت بزن... اصلا همه این ها رو دانسته باز هم آمدی و نشستی رو به روی من؟!... چرا؟! -

در حالی که خورد شده بودم و هر لحظه بیشتر هم می شکستم از جام بلند شدم و در حالی که چانه ام می لرزید. هنوز يك قدم نرفته پنجه هاش مثل گیره در بازوم فرو رفت -بشین ناهید، حرف دارم

اصلا که هستی که امر و نهی می کنی؟!... بعد از سه سال دل به دریا زدم و تنهایی و بدبختی ام رو عق زدم و حالا تو از پس مانده هاش آسمان و ریسمان می بافی؟!... نامرد... تو مرد نیستی که طوری رفتار می کنی انگار که ارم آتو گرفتی...

-بذار برم

عقب کشیده شدم و روی صندلی نشاندم.

-اگر می خواستم بذارم بری که نمی گفتم بیای اینجا، اونم با اون نامه ای که

ادامه نداد و دوباره نشست رو به روی من درب و داغان که لال شده نشسته بودم و حتی دیگر اشك هم نداشتم برای ریختن و راحت شدن.

حرف بزن ناهید... نشستی اینجا و سکان رو سپردی دست "مرد" که چه بشه؟!... فکر کرده لالی و ... اصلا چه فکری می کنی در مورد من؟! -

از فکرهايي که در سرم چرخ می خورد جرات گرفتم و در حالی که خونم به جوش آمده بود، سکوتم رو شکستم

من از گذشته ام گفتم... اعتماد کردم... گذشته ام بوده و ازش زجر کشیدم و هنوز هم می کشم اما داری يك جوری رفتار می کنی انگار که من زنت بودم و بهت خیانت کردم... چرا باید بهت جواب پس بدم که

دستش رو بالا آورد و حرفم رو قطع کرد و لبخند نامحسوسی زد
تند نرو عزیزم! حداقل خوبی این اتفاق این بود که شد رو شکستی و من يك نفر شدم
نفهمیدم چه گفت و خودش ادامه داد

تا الان یکسر من تك نفره رو جمع می بستی اما حالا يك نفر شدم و خودش پیشرفته. در ضمن من تو رو بابت گذشته ات سرزنش نکردم. من در مورد حرف هات و رابطه ات تو این چند روزه، با خودم حرف می زنم

جلوتر کشید و دستش به سمت دستم آورد.

بین ناهید... تحویل بگیر... تا از اون حالت مظلوم و بره وار بیرون پریدی، جا زد و عقب کشید...
یاد بگیر و نذار کسی رو سرت سوار بشه... یاد بگیر دریغ کنی
عقب رفتم و دست هام رو روی ماتنوم گذاشتم و فقط نگاهش کردم. خندید و موزیانه نگاهم کرد و گفت

-هر جور راحتی "بانو"! مشکل من چیز دیگه اییه ناهید

عقب کشید و در حالی که پا روی پا می انداخت، شروع کرد به گفتن

-اونجوری يك هو به من جواب مثبت دادی، گذاشتم پای خامی و بی تجربگی... البته بعدش خودت گفتی که از سر ناچاری بوده یه جورایی، درسته!؟

سرم رو تکان کوتاهی دادم

-من هم از اول گفتم که عاشق نشدم، مگه من ادعای عاشقی کرده بودم!؟

زبان درآوردی ناهید!... چه شده که عرض اندام می کنی!؟... شاید فهمیدم که "مرد" وقتی سکوتم رو می بینه، به پای گناهکاری یا شاید هم بی زبانی می ذاره و جلو و جلوتر می کشه... باید حرف بزنم، اگر نه خورده می شم و تقاله ام می مانه... این آدم شوخی بردار نیست، باید فهمیدش و تك تك حرکاتش رو درك کنی تا نبازی و در وجودش حل نشی و عاقبت بعد از چند صبحی به خودت بیای که ای وای بر من، هیچ چیز از منیت خودم و جوهر وجودیم باقی نمانه... باید جنگید و دفاع کرد

-من هم به همیتجن دلیل رد کردم و بازم پا به پا اومدم و خواستم باهات ادامه بدم. اما قضیه گذشته و نامه رو چی می گی خانوم!؟

عصبی و کلافه شده بودم و سرم تیر می کشید اما با این حساب باز هم می گفتم تا کمتر بخورم، از غالب ترسو که از زیر بار حرف شانه خالی می کرد و در لاک خود فرو می رفت بیرون آمده بودم و حس می کردم باید دفاع کنم از خودم و وجودم و گر نه همانجا، يك بار دیگه مورد تجاوز قرار می گیرم.

آرمین جسمم رو بی اجازه تصاحب کرد اما حالا، همانجا و در ملا عام روح زنی به تاراج می رفت و بودن و گذشته ام مرد تکاوز قرار می گرفت اگر نمی جنبیدم و دفاع نمی کردم از خود بیچاره ام.

-گفتم اون گذشته بوده، چه ربطی به ... به رابطه من و شما داره!؟

-ربط داره جانم! بذار رو راست باشم ناهید

آرام تر گفت

-چرا اون روز نیومدی خونه من؟! چرا یه جوری رفتار کردی انگار که می خوای من رو گمراه کنی که تا به حال خونه هیچ کس نرفتی؟!
این دیگه زیادی بود. داشتت تهمت می زد که من نقشه کشیده ام و با طراحی جلو رفته ام. باز بغض لعنتی گلوم رو گرفته بود. صدام لرزید
-من همچین قصدی نداشتم، شما اشتباه
-خودت بودی چه برداشتی می کردی
-تو خودت هر چی می خوای می گی بعد که به من می رسه، یکسره حرفم رو قطع می کنی!
-گریه نکن دختر
-گریه نمی کنم
پس چرا چونه ات می لرزه؟! شاید اون رو هم داری می لرزونی که باز گولم بزنی!
چشم هام از وقاحت کلامش دو دو می زد و بدون اینکه بخوام، اشک روی صورتم سرازیر شد.
-من دیگه اینجا نمی شینم که هر مزخرفی از دهنت در می آد بهم بگی
به دور و بر و کافی شاپ خالی که مگس می پراند نگاهی انداخت و انگشت اشاره اش رو جلوی بینی گرفت
-ششش، ناهید آروم باش! شوخی کردم باهات عزیز من
از جا پریدم و نشستم لبه صندلی
-من عزیز تو نیستم! اگر اینجوری در مورد من فکر می کنی، پس چرا دست از سرم بر نمی داری؟! تو بیماری
بلند شدم و همانطور اشک آلود از در کافی شاپ بیرون زدم.

هنوز پام رو روی اولین پله نداشته، دستم کشیده شد.
-صبر کن خانوم
پنجه هاش قفل شد در پنجه هام و با دست دیگه اش از روی مانتو فشار آرامی به بازوی دست دیگه ام داد. خیلی نزدیک ایستاده بود، خیلی بیشتر از هر وقت دیگه ای و دست هاش گرم بود و چشم هاش خیره و مشتاق.
تازه یادم آمد که جلوی در کافی شاپ ایستادیم و آنجا هم مکان عمومیه. پس رفتم و سعی کردم دستم رو از دستش و بازوم رو از چنگش بیرون بکشم.
-ولم کن، بذار برم
هیچ واکنشی نشان نداد به جز رها کردن دستش از بازوم و دست کشیدن روی گونه هام و زیر چشم هام هنوز نمک اشک داشتند.
دیوانه شدی "مرد"؟! ... وسط پارک ایستادی و ... اصلا به چه حقی و بی اجازه من رو لمس می کنی و دست به سر و صورتم می زنی؟! ... فکر کردی ... داری تحقیرم می کنی؟! ... فکر کردی درخت گردوی وسط باغم که هر کسی رد بشه و گردویی بچینه و بره رد کارش؟! ... کور خواندی با عصبانیت و به سرعت دستم رو تکان دادم و خودم رو عقب کشیدم و بهش توپیدم
-فکر کردی به خاطر اون ماجرای که به سرم اومده، تو حق داری هر غلطی می خوای بکنی؟!
صدام بلند شده بود اما اهمیتی نداشت. دیدم که ابروهایم رو کشید در هم و به دو طرف نگاه کرد و دیدم که زن و مردی، کنجکاو و در حال رد شدن، نگاهمان کردند.
هنوز نگاهم رو برنگردانه، دست رو گرفت
-بیا دختر، اینجا جای این حرف ها و آبرو ریزی نیست

دنبالش و بی اراده کشیده شدم تا در اصلی پارك و دوباره به خودم آمدم و دستم رو به زور کشیدم و بیرون آوردم

-ولم کن لعنتی! دست از سرم بردار. دیگه نمی خوام ببینمت

جلو کشید و خیره شد در چشم هام

-ناهِید... بچه بازی در نیار! این چه حرکتیه؟! بیا بریم تو ماشین و صحبت کنیم

چشم هاش هنوز خیره بود و من هم و با تمام شدن حرفش پلک هاش رو آرام و به حالت اطمینان باز و بسته کرد و در حالی که دستش رو پشت کمرم می گذاشت، به جلو هدایت کرد و آهسته کنار گوشم گفت

-آروم باش تا بریم و حرف های من رو هم بشنوی

داخل ماشین که نشستیم، زمزمه کرد

-خانوم گل، یه خواهشی ازت دارم

با آرامش "مرد" آرام شده بودم، شاید هم می خواستم آرام باشم... شاید هم توجه و ملایمتی که به خرج می داد و ناز خریدنم، آن تاثیر وحشتناک رو داشت.

سرم رو چرخاندم و دلخور نگاهش کردم که با مهربانی نگاهم کرد و لبخند زد

-خواهش می کنم چند دقیقه ای نه فکر اشتباهی در مورد من بکن و نه نتیجه گیری عجیب و غریب. الان هم

کتش رو از صندلی عقب برداشت و گذاشت روی پاهام

-این رو بنداز روت و چشم هات رو چند دقیقه ببند تا برسیم

کت روی پام رو چنگ زد

-کجا؟!!

باز دستش رو روی بینی گذاشت و پلک هاش رو به هم کوبید

-قرار شد چند دقیقه آروم باشی و فکرهای عجیب و غریب نکنی. می تونی اعتماد کنی؟!!

باز عصبانی شدم و فکر کردم من رو تنها و بی کس گیر آورده که این طوری امر و نهی می کنه و دستور

می ده

کت رو کنار زدم

-چرا انقدر به من امر و نهی می کنین، من باید بدونم کجا قراره بریم؟!!

نفسش رو محکم بیرون داد و استارت زد

-خواهش بود نه امر و نهی خانوم کوچولو! برای بهتر شدن حال خودت که از دیشب تا حالا یکسره داری گریه می کنی

تا خواستم چیزی بگم، نیم نگاهی بهم انداخت و به چشم هام اشاره کرد

-نگو نه که از چشم هات معلومه! چشم های قشنگت شده اندازه یه نخود

چشم های قشنگم... دلم مالش رفت... نگو، نگو... نه، بگو... تا ته دنیا بگو... اصلا با فریاد بگو تا گوش هام پر بشوند از این کلمات شادی بخش روح نواز

از شیشه بیرون رو نگاه می کردم که چشمم به تصویر نصفه و نیمه و کمی کج و معوج خودم در آینه کوچک کنار ماشین افتاد. دست کشیدم به چشم هام و با اینکه نامحسوس، اما از آن زاویه و

فاصله هم، پف کرده و قرمز بودند. چشم های قشنگم... زیباست؟!... هنوز خیره به سیاهی چشم هام بودم که گرمای دستش رو حس کردم.

-قشنگی و معصومیت همین چشم ها من رو ... اصلا اشکالی نداره، بذار دوباره پسر هجده ساله بشم و بگم چشم هات دیوونه ام می کنه

حس کردم ضربان قلبم درجا بالا رفت و گُر گرفتم و همزمان و خلاف میل قلبی خودم، سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بَسْرانم اما محکم تر گرفت و در حالی که چشمش به رانندگی بود، پشت دستم رو بوسید.

-ناهید، میریم خونه من

اشتیاقم ریخت و ترسیدم و تا خواستم حرفی بزنم دهانم با کلمات قاطع "مرد" بسته شد

-چیزی نگو ناهید، به چیزی هم فکر نکن عزیزم! ازت می خوام که با من بیای خونه ام تا راحت و در آرامش صحبت کنیم و در ضمن

برگشت و به چشم های احتمالا نگران من چشم دوخت. شاید آن لحظه چشم های من نگرانی های سه ساله و از یاد رفته رو منعکس می کرد و شاید هم وحشت لحظات تنهایی با آرمین رو، اما هر چه بود باعث به وجود آمدن طرح لبخند اطمینان بخش مرد، فشردن و بوسیدن چند باره دستم شد.

-بانو با من بیا! می خوام خاطرات ذهنت رو عوض کنم و بهت شرف داشتن مردها رو نشون بدم. من متاسفم که تو گیر بی شرف ترین ماها افتادی

چشم هام رو بستم و سر چرخاندم سمت پنجره و با پس زمینه ذهنی از بدترین خاطره ها، لب زدم -اون هم همین ها رو می گفت. اولش همین طوری بود... تازه عاشق هم بود یا شاید هم ادعا می کرد، نمی دونم... اما تو از اول گفتی اشتیاق... حتی عاشق بودن اون رو هم نداری

دستم رو بیرون کشیدم و در حالی که حالی بین ترس و دلهره، دلگرفتگی و انگار داشتم، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با صدایی که به گوش خودم هم غریب آمد و ضعیف چه برسه به امیرحسین، گفتم

-نگه دار، می خوام برم

گوش نداد و دوباره نگاهش کردم

-نگه دار امیرحسین

لبخند از ته دلی زد و ماشین رو آهسته به گوشه خیابان کشید

-متاسفم که بهترین حالت ها و کلمات رو وقتی از زبونت شنیدم که خودت در بدترین شرایط بودی چه می گفت؟!... در این دنیا نیست و خزعل سرهم می کنه... کدام حالت و شرایط؟!... اصلا کدام بهترین ها؟!!

باز اشک لعنتی داشت غلبه می کرد. انگار که تمام عقده های زندگیم آن روز سر باز کرده بودند و سر ریز شده بودند.

-می خوام برم... شاید بعد تر... نمی دونم، می خوام برم

دست هام رو که یخ کرده بودند گرفت و با مهربانی وادارم کرد که به چشم هاش در آن فاصله نزدیک نگاه کنم

-من رو نگاه کن خانومی! من امیرحسینم، همونی که چند لحظه پیش با گفتن اسمش لحظه هاش رو شیرین کردی، پس تلخ. نکن کامم رو. ببین من رو... من اون پسر جعلق نیستم ناهید، آروم باش

حالا فهمیدم چه شد!... گفته بودم امیرحسین... آوردن اسم "مرد" بدون هیچ پسوند و پیشوند... تو چندین وقته که در ذهن و قلب من امیرحسینی.. شاید از همان لحظات اولین دیدار در آن مهمانی... نمی دانم... تو آرمین نیستی... می دانم... تو همینی هستی که دچارت شده ام، نه آن پسر احمقی که

عاشقش بودم... اما... اما "دچار شدن" که از "عاشق شدن" پایین تر و کم اهمیت تره، پس چرا حسم برای تو فرق داره؟!... تو از همان لحظات دیدنت تجسم تکیه گاه بودی و آرمین هیجان... هذیان می گم، نمی دانم نگاهم در نگاهش خندید و حس کردم خسته ام از فکر مدام و جنگیدن با خودم و احساساتم. "مرد" رو می خواستم و مهربانی هاش رو... "مرد" رو می خواستم و تحکم و سپس شیرینی رفتارش رو... "مرد" رو می خواستم لبخند گوشه لبهاش رو و این دست فشردن هاش رو -همیشه بخند بانو، لبخندت زیباست باز من ماندم و تشنه گلابی که لحظه به لحظه بیشتر غرقم می کرد وقتی که با نگاه اجازه گرفت و با لبخند دست دور شانه هام انداخت و سرم رو به سینه اش تکیه داد.

تو آدم نمی شی ناهید... اون دفعه هم گول همین حرف های آرمین رو خوردی... اون دفعه که کسی به زور به کاری وادارم نکرده بود و نشده بودم یه دختر مورد تجاوز قرار گرفته!... چشمت روشن، حالا این دو بار... نه نه نه... امکان نداره احساس خوبی که از "مرد" می گیرم حباب خیال باشه و به تلنگری بشکنه... بترس ناهید... در این جامعه از زن بودند بترس ناهید... ششش، ساکت شو و منفی و سرخورده ذهن بیمارم چشم هام بسته بود و سرم به صندلی تکیه داشت. بدنم زیر کت گرم و خوش بوی امیرحسین آرام گرفته بود اما ذهنم هر لحظه دستوری صادر می کرد و عذاب می داد. ماشین آهسته تکان می خورد و رخوت می ریخت در تن و بدن خسته و نگران من. موسیقی آرامی که از بلندگو ها پخش می شد، آرام ترم می کرد تا ماشین ایستاد و چشم هام رو باز کردم. -یریم بانو!؟

نگاهش کردم که لبخند می زد و تکیه داده به در ماشین، من رو نگاه می کرد و کلید ماشین رو در دستش تکان می داد. باز با نگاهش گونه هام آتش گرفت و لبخند دستپاچه ای زدم. شانه هاش یادآور آرامش در آغوشش لم دادن چند دقیقه پیش بود و لب هاش گرمای بوسه های پیاپی بر روی موهام از روی رو سری. از ماشین که پیدا شدم، با ترس به جانم نشست اما باز هم حسی وادارم می کرد به ادامه کاری که به قاعده احمقانه بود و تکرار حماقت گذشته اما در دل و جانم با بار قبل توفیر داشت و می خواستم به خودم بقبولانم که پا به خانه مردی می دارم که من رو انتخاب کرده و قراره لقب "همسر" رو براش داشته باشم.

-یه لحظه صبر کنید، من باید جواب پیغام نیما رو بدم، می خواد بدونه کجام کلید انداخت به در و کنار کشید و دست پشت کمر گذاشت و من نگاهم رو دزدیم از دلهره تماس فیزیکی و حس گرمای دستش حتی از روی پالتو و دروغی که گفته بودم. نه پیغامی از نیما در کار بود و نه جوابی از طرف من، اما شروع به نوشتن متن کوتاهی کردم که من خونه امیرحسینم، زود خودت رو برسون. به جای فرستادن پیغام رو ذخیره کردم تا اگر احوال "مرد" زره ای پا کج گذاشت این بار آنچنان بی دفاع نباشم.

می خواستم به امیرحسین بفهمانم که برادرم می دانه که کجا هستم، پس حواست رو جمع کن، اما نمی دانستم که تا چه اندازه موفق بودم. شانه به شانه تا آسانسور رفتیم و بعد هم در میان نگاه های امیرحسین و لبخند های معنا داری که انگار حرف می زدند، آسانسور ایستاد و به سمت در کرم رنگی راهنمایی شدم.

-اولین اومدنت رو خوشامد بگم بانو یا کلا راضی شدن و اومدنت رو؟!
برگشتم به طرفش که سینه به سینه اش شدم و چشم های مشتاقش همه دنیام رو پر کرد. زبانم بند آمد که زمزمه کرد
-فراموش کن، گذشته رو بریز دور!
با صدایی لرز برداشته و گرفته از هیجان جواب دادم
-تو فراموش کردی؟!
-من؟!
-آره، گذشته من رو
ابروهاش در هم شد و صورتش از شوق افتاد اما لبخند همچنان گوشه لبش بود
-منم گذشته ای دارم. من هم ازدواج ناموفقی داشتم و یه پسر ازش برام مونده که به اندازه یه دنیا دوستش دارم و همزمان در دسر سازه. تو ازدواج نکرده اون بلا سرت اومده... خوب، یه جورایی این به اون در. اما
باز جلوتر آمد و زمزمه کرد
-می خوام بغلت کنم
ناخودآگاه عقب تر رفتم و ادامه داد
-گذشته گذشته و رفته عزیزکم، اما حواست به حال و احوال آینده هست دیگه، نه؟!
من هم به تبع "مرد" آهسته پرسیدم
-حواسم به چی باشه؟!
زل زد در چشم هام
-به اینکه زندگی ما شبیه خواهرت و برادر من نشه... ناهید، من حرفش رو ادامه نداد و لبخند غمگینی زد
-بعدا هم می شه در مورد این مسائل حرف زد، خلقمون تنگ می شه راست می گفت و در نگاهش خندیدم و گرم شدم از اشتیاق چشم هاش ناهید، خانوم... می شه بغلت کنم، آرومی؟! اذیت نمی شی؟!
نفسم برید از پیچ های نزدیک گوشم و حس کردم نمی توانم به چشم هاش نگاه کنم. سرم رو پایین انداختم و بعد که دوباره نگاهش کردم، ناگهانی و بی مقدمه لبه اش روی پیشانی من نشست و دست هاش دور بازو هام حلقه شد و من به سینه ای گرم و آرامش بخش فشرده شدم.
داشتم غرق می شد در نوازش هاش و پیچ های آرامی که در عین با معنا بودن و محبت آمیز بودن، بی مفهم بودند. به کلمات توجهی نداشتم و هر چه می شنیدم فقط و فقط لحن آرام و مهربان "مرد" بود که در لا به لای موهام می شنیدم.
در حالی که غرق لذت شده بودم، جسمم نافرمانی می کرد و ترس تجربه تلخی که با تمام وجود به سمت هجوم آورده بود، تمام تنم رو منقبض کرد. پس کشیدم و دستم رو بند روسری کردم که لیز خورده بود و دور گردنم تاب می خورد. دست هاش که بالا مانده بود رو پایین انداخت و چند لحظه نفسگیر خیره شد بهم و چند لحظه بعد لبخند برگشت کنج لبش.
روسری رو از سرم برداشتم و شروع کردن به مرتب کردنش که گفت
-چی می خوری جانم؟! البته به جز آب پرتقال
چشم هام گرد شد و گره روسری رو بستم و از پشت نگاهش کردم که در حال رفتن به آشپزخانه، دست کشید در موهاش و با خنده گفت
-چای میارم. تو الان خطری هستی و آب پرتقال ممکنه جاهایی بریزه که نباید!

ول کن ماجرای آب پرتقال نیستی "مرد؟!... امیرحسین... امیرحسین... دوست دارم صدات کنم گوشه روسریم رو بو کشیدم و به سمت مبلی رفتم، بوی عطر ملایم مرد رو گرفته بود. بوی خفیفی که سخت حس می شد و شامه ام پر شده بود از آن، اما حس می کردم و عجیب آرامشم می داد. خوبه بوش؟! -

از آن ورِ کانتر آشپزخانه ایستاده بود و موزیانه و با شیطنتی که هیچ وقت در همان مدت کوتاه ندیده بودم، زل زده بود به من. خندیدم و چشم هام رو دزدیدم

-خیلی

نشستم روی مبلی و حس کردم که دستهام از انجماد هیجانی که حس می کردم سیر شده. دیگر دلهره نداشتم، وقتی از خانه بیرون رفتم هرگز در تصورم نمی گنجید که "مرد" بپذیره و کنار بیاد. اما پذیرفته بود و کنار آمده بود که هیچ، حالا هم آنجا در خانه اش نشسته بودم و به عاشقانه هایی که چهچه شان می زد گوش می دادم و حال تشنه ای رو داشتم که همه عمر سراب دیده و حالا رسیده و سیرایش می کنند.

با لیوان چای و آب پرتقال برگشت و روی مبلی نزدیک من نشست.

کنار من نمی شینی؟!... رعایت می کنی و راحت می ذاری؟!... ممنونم، از چشم های مشتاق و عطشناک تو و در عین حال خوداری که می بینم ممنونم... از بودنت... ناهید، عاشق شدی یا بودی یا... یا شاید هم جو "اشتیاق" مرد تحت تاثیرت قرار داده؟! -

کی؟! -

چی؟! -

به صورت کشیده و فك چهارگوشی نگاه کردم که ته ریش داشت و خسته به نظر می رسید. نگاهم بالا آمد به چشمهای رقصنده "مرد" گیر کرد

کی تکلیف رو معلوم کنیم؟! -

می فهمیدم اما فکر کردم شاید اشتباه برداشت کردم پس خودم رو به ندانستن زدم، بهتر بود. رنگ گنگ بودن و نفهمیدن به صورتم دادم

-منظورتون چیه؟! -

تکیه داد و انگشت هاش رو در هم کرد و اخم ساختگی پیشانیش برگشت

-نظری در مورد حل کردن این قضیه و گفتن به خانواده ات داری؟! در ضمن

زیرچشمی نگاه کرد و استکان چای رو برداشت

-بفرمایید آب پرتقال تا بعد من حرفام رو بزنم... وقتی خطر رفع شد

-شما از کجا می دونی من آب پرتقال دوست دارم؟! شاید دلم چای می خواست

اولین بار بود که بعد از لوندی های بیمارستان، سر به سرش می داشتم و خودم خنده ام گرفته بود و هیجان زده بودم از دیدن واکنش امیرحسین

چای رو لب زد و در حالی که نگاهش و حواسش ظاهرا به استکانی بود که روی دسته صندلی نگه می داشت، گفت

-از اونجایی که تو همه قرار ملاقات ها آب پرتقال سفارش دادی و هر بار هم تهش رو درآوردی، به جز اون دفعه که نصیب پیرهن من شد

نگاهم کرد و چشمك زد. لب هام کش آمد و گفتم

-اون یه بار بود، پس چرا هر دفعه توقع دارید که لیوان رو خالم کنم رو شما؟! اتفاق بود

ابروهاش رو بالا برد و دیدم که زبانش رو گوشه لب چرخاند

-اتفاق؟! در ضمن خانوم گل، من یا امیرحسین هستم و یا ضمیر مفرد، جمع نبند لطفا. نمی خوامی که مثل این سریال هانایرانی یا رمان های آبیکی یکه سره تو جمع ببندی و من هم التماس کنم که چون مادرت اسم رو صدا کن؟!

خندیدم، از ته دل. شاید اولین بار بود که با امیرحسین از ته دل خندیدم و دیدم که چشم هاش برق می زد و خیره بود به صورت من و چای می نوشید. تمام که شد، با سر لیوان آب پرتقال رو نشان داد

-نوش جان

لیوان آب پرتقال... چه رنگیه؟! ... چرا این همه نارنجی؟! ... آب پرتقال های این روزها دیگه نارنجی نیستن، همه دارن کم کم سفید می شن... چی توش ریختی؟! ... ناهید، احمق... باز گند زدی... می گن مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسه!... تو چرا نمی ترسی ناهید؟! ... این هم یکی مثل آرمین... مگر آرمین چیزی به خورد من داد؟! ... هر کدام با یکه روشی... یکی عاشق می شه و دیگری "اشتیاق" داره و بعد چیز خورت

می کنه دختر خوش خیال!... ششش، فکر و خیال نکن!... بدبین باشم و فکر کنم آدم خوب، آدم مرده ست بهتره یا که فکر و خیال نکنم و در خواب خرگوشی خودم غلت و واغلت بزنم؟! بلند شدم و ایستادم و دیدم که امیرحسین که تا حالا زل زده و نگاهم می کرد، حالا با تعجب و استکان به دست، من سر پا ایستاده رو نگاه می کرد.

-من باید برم، چون که

ساعت بزرگ سالن رو نگاه کردم

-دیر شده، با نیما قرار دارم که بریم جایی

لبه اش به طرح لبخندی کشیده شد

-به چی فکر کردی؟!

-به چی، یعنی چی؟!

-قافیه رو خوب اومدی بانو! می گم به چی فکر کردی که اینجوری از جا پریدی؟!

بلند شد و در حالی که استکان رو روی میز می گذاشت، لیوان آب پرتقال رو بلند کرد و رو به روی ایستاد.

یعنی فهمیدی؟! ... من اگر با خودم هم فکر کنم تو دخالت می کنی؟! ... تو با خودت فکر نکردی ناعید، ناشی بازی درآردی دختر... اون جور زل زدن به لیوان و سکوت، بعد هم بلند شدن و رفتن... "مرد" علم غیب نداره که!

سعی کردم لبخند بزنم

-به چیز خاصی فکر نکردم، من با نیما قرار دارم

فاصله رو کم و کمتر کرد و با لیوان آب پرتقالی که بینمان بود، ایستاد. یاد شوخی مریم افتادم که می گفت، هر وقت با عماد و دوره نامزدی بیرون می رفتند، فاصله یکه گوسفند رو رعایت می کردند.

خنده ام گرفت از تجسم یکه گوسفند بین خودم و امیرحسین که حالا با یکه لیوان آب پرتقال پر شده بود. فکر کردم اگر بعد ها با مریم آشتی کنم و بخوام براش تعریف کنم، می گم بین ما فاصله "یک لیوان آب پرتقال" همیشه رعایت می شد.

خندیدم، بی دلیل و کوتاه و فکر کردم شده ام مثل دیوانه ها و سعی کردم دست و پام رو جمع کنم.

-وقتی می ترسی می خندی؟!

سرم رو بالاتر گرفتم و نگاهش کردم

انکار کن!... ترس رو در این شرایط باید انکار کرد... اگر بگی ترسیدی و وا بدی که بدا به حالت، چون قافیه رو باختی... که گفته من ترسیدم؟!... اصلا آدم هایی که ترسیده اند مگر می خندند؟!

خنده مثلا بی خیالی کردم و پرسشگر نگاهش کردم
-از چی باید بترسم، مگه چی شده؟!

با تجب و ساختگی به دور و بر نگاه کردم و وارد کوچه سر سبز " علی چپ " شدم. خنده کجی کرد و چرخید تا آب پرتقال رو روی میز بذاره و بعد انگار که پشیمان شده باشه، دوباره برش داشت و ادای خوردن مشروب رو در آورد و لیوان رو به سمت من بالا گرفت و تکانی داد -سلامتی!

زیرچشمی نگاهم کرد و يك قلیپ از آبمیوه رو خورد. نفهمیده بود چه شد و از کجا فهمید و اگر هم فکر و خیالات من رو درك کرده بود، چرا این طور مستقیم و قاطع همه رو در صورتم کوبیده بود. باز رد عرق که از پشتم راه می گرفت رو حس می کردم و دسته کیفم رو فشار می دادم از پشیمانی و شرم.

لیوان رو دوباره روی میز گذاشت

-خوشمزه بود، اگر می خوای دوباره درست کنم بانو! طبیعیه، خودم آب گرفتم

لیوان من و استکان خودش رو برداشت و پشت کرد به من و بی حرف رفت سمت آشپزخانه و من همچنان مثل درخت چنار، آن وسط خشك شده بودم.

از آشپزخانه که بیرون آمد، روی مبل نشستم و زل زدم به میز و آنقدر خجالت زده شده بودم که حوصله نقش بازی کردن رو نداشته باشم. آرام گفتم

-می شه يك لیوان آب به من بدین؟!

نشسته بود که دوباره بلند شد و خنده بی خیالی کرد

-حتما! فقط لطف کن و بیا بریم آشپزخانه تا خودت برداری. می ترسم بمونه و مجبور شم خودم تست کنم. چای، آب پرتقال و بعدم آب زیاد به معد من نمی سازه!

خوبه، کاملا فهماندی و من هم فهمیدم که رنجیدی!

کیفم رو مشت کردم و سعی کردم لبخند بزدم به مردی که تا چند دقیقه پیش چند بار در آغوشش فشرده شده بودم و موهام و سرم رو بوسه زده بود و دست هاش دورم حلقه شده بود اما به اندازه يك دنیا ازش دور بودم و نمی شناختمش.

-من برم کم کم، نیما معطل می شه

به سمت در برگشتم که گفت

-یه دفعه قرار گذاشتین؟!

برگشتم سمتش

-نه، قرار داشتیم

اگر آدمیزاد موقع دروغ گفتن، گلوله ای به بزرگی يك توپ در گلوش به وجود می آمد و حناق می گرفت، دیگر هوس زل زدن در چشم اطرافیان و آسمان و ریسمان کردن رو نداشت.

دست هاش برد پشت و گذاشت روی کمرش و انگار که خسته باشه، صاف تر ایستاد

-باشه عزیزم، فکر کردم همون موقع که جلوی در از ماشین پیاده می شدیم و بهش گفتمی که خونه من هستی، قرار گذاشتین!

حس کردم احزای صورتم در حال ریزش به سمت زمین هستن و خودم در حال وارفتن. مثل طعمه جادو شده مار، در چشم هاش خیره مانده بودم و "مرد" هم چشم بر نمی داشت. نمی دانستم چطور حرکاتم رو می خوانه و شاید هم من مثل ورقی ساده و قابل خواندن بودم. شاید هم يك دستي می زد، نمی دانم. اما هر چه که بود، بد وضعیتی بود. شروع کردم به بستن بند کفش هام که دیدم نزدیکم شد و کیفم رو از کنارم برداشت و فکر کردم حتما جایی گذاشته تا جلوی دست و پا نباشه تا راحت بند کفش رو ببندم.

-ممنون... من راحتم

صداش ملایم بود و نرم

-من راحت نبودم

از جلوی در به سمت سالن و رفت و فکر کردم چرا رفت و کیف من رو هم برد؟! چند لحظه ایستادم تا برگرده اما خبری نشد و هیچ صدایی هم نمی آمد.

چه باید صداش می زدم؟!... گفته بود خوشش از هندی بازی نمی آد... ناهید! دست برداری می خوای دکتر صداش کنی یا امیرحسین خان صفایی?!... دکتر که مربوط به طبابت می شه و مال تو مطبه نه بیرون... آقا و خان هم نگو که بچه دو ساله هم که بشنوه بهت می خنده... همین الان تو بغل گرفته بود و ناز و نوازش می کرد، بعد...

چند قدم رفتم و نرسیده به سال صدا زدم

-امیرحسین... امیرحسین

باز جواب ندادم و زیر لب بد و بی راهی نصیبت کردم که رفته بود و با کیف من غیب شده بود. فکر کردم مرد گنده بازیش گرفته و با حرص بند کفش هام رو دوباره باز کردم و وارد سالن که شدم، دیدم دست به سینه تکیه داده به صندلی و منتظر وارد شدن منه و کیف هم روی میز و رو به روشه.

-چرا... این کارها برای چیه، چرا کیفم رو برداشتی?!

به صندلی رو به روش اشاره کرد

-می شینی باهم صحبت کنیم?!

این پا و اون پا کردم

-گفتم که قرار

حرفم رو برید و با ظاهری که باز بی ربط شده بود به دقایق قبل، بلند تر گفت

-خانوم بشین لطفا!

بدون اینکه منتظر حرکت یا جواب من باشه، چشم هاش رو ریز کرد و گفت

-عزیزم فکر کردی که بچه ام و می تونی بازیم بدی، این چه مسخره بازی که راه انداختی؟! اومدی نشستی تا دو کلمه حرف بزیم، بعد تو منتظری تا من خواب آورم بریزم تو آب پرتقال و به خوردت بدم?!

شوکه از حرف هاش و طرز حرف زدن که نامهربانانه و عصبی بود، پاهام شل شد و نشستم روی کاناپه نزدیکم.

-معلوم نیست پسره جعلی چه لاشی بوده و چه... استغفرالله! دهن آدم رو باز می کنی. دِ آخه دخترِ خوب، من بهم می خوره این کاره باشم?! بعدش هم

چشم هاش نه مهربان بود و نه مشتاق، فقط و فقط عصبانی و گُر گرفته بود. صداش رو آهسته تر کرد و با لحن و نگاهی با معنا گفت

-بعدش هم، تو از چی وحشت داری اینهمه؟! تو همون موقع نباید می رفتی خونه مرتیکه، الان دیگه چی برای از دست دادن مونده?!

الان دیگه چی برای از دست دادن مونده... مردک بی خاصیت... سرکوفت زدن رو شروع کردی؟؟

خونم جوشید و در عرض يك لحظه قید همه چیز رو زدم و بلند شدم و دهانم رو باز کردم و شدم یکی بدتر از نیلی

-فکر کردی کی هستی که هر چی از دهننت میاد می گی، هان؟! برو بابا، مرتیکه... مرتیکه نمی آمد، لقب بعد از مرتیکه نمی آمد و حوصله گشتن و چرخ خوردن دنبال کلمات رو هم نداشتم. امیرحسین صاف و شق و رق و مجسمه وار در جا نشسته بود و مثل احمق ها، لبخند گوشه لبش رو حفظ کرده بود.

همان اندازه بی ادب و بی چاک دهان شدم که نیما بدش می آمد، نیلی بود و مامان در تمام طول زندگی، با تکت تکت رفتار هاش یاد داده بود.

-چیه مثل صورتک می خندی و من رو نگاه می کنی، چرا فکر کردم تو یه اپسیلون با بقیه فرق داری!؟

ایستاد و در حالی که با دست دو طرف یقه پیراهنش رو مثل يك عادت می گرفت و به هم نزدیک تر می کرد، با آرامش و لحنی که آتش می زد و می سوزاند، گفت

-مگه چند نفر رو امتحان کردی که حالا من آخری هستم و اینجوری نا امید شدی!؟
چند نفر رو امتحان کردم؟!... چه می گفت؟!... چند لحظه قبل که از نظرش چیزی برای از دست دادن نداشتم و بی آبرو بودم و حالا هم که... ناهید، دیگر تمام شد و رفت... پرونده امیرحسین خواهی نخواهی بسته شد، پس بنازان و نترس
-خیلی، حرفیه، اصلا به تو چه!؟

سر سوزنی تعجب نکرد و تغییر چهره نداد و من که انگار عصبانیت مثل خون جلوی چشمهام پاشیده بود و پرده کشیده بود، با حرص ادامه دادم

-تو آخریش هم نبودی شازده! الانم دارم می رم بقیه رو امتحان کنم
چرند می گفتم و صغری و کبری رو در يك جا می چیدم. پا کوبیدم و به سمت در رفتم و با عجله و در حالی که شقیقه هام نبض می زد، شروع کردم به کفش پوشیدن.
دیدید ناهید.. دنبالت نیامد... توقع داشتم بیاد با این مزخرفاتی که گفته بودم؟!... شاید... معلومه که نمی آد دختر... مرد گنده رو مسخره کردی... من مسخره کردم یا خودش تحقیر کرد و زخم زد؟!... خودش گذشته رو جلو کشید و با بدترین لحن یادآوری کرد

کفش که می پوشیدم حضورش رو حس کردم اما سرم رو بلند نکردم و بدون اینکه نگاهش کنم، رو برگرداندم سمت در و دستگیره رو کشیدم اما باز نشد و کلیدی هم روی در نبود. برگشتم پشت و با عصبانیت و بدترین لحنی که دم دستم بود گفتم

-در رو باز کن، می خوام برم
دست در جیب نگاهم می کرد و برای هزارمین بار همان لبخند گوشه لبش رو نفرین کردم.

-جناب در رو باز کنم، شوخی ندارم. می گم نیما بیاد تا آبروت بریزه ها!
جلوتر کشید و من ترسیده گوشیم رو از جیب مانتو بیرون کشیدم تا پیغام حاضر و آماده ای که هیچ وقت فکر نمی کردم لازم بشه رو برای نیما بفرستم.

گوشی رو قاپ زد از دستم و باز با لبخند نگاهم کرد. فکر کردم این مرد قطعاً دچار مالیخولیاست و من نفهمیده بودم. هر لحظه تغییر می کرد و به رنگی در می آمد.

-چرا ترسیدی؟! تو که همین چند لحظه پیش ادعای تجربه و مرد شناسیت می شد، پس چرا ترسیدی؟! من هم یکی از اون ها... من رو هم تجربه کن و این عطش لعنتی رو بخوابون

اول فکر کردم داره شوخی می کنه و دستم می ندازه اما در لحظه گوشیم رو طی حرکتی فوق آرتیستی و همانطور که خیره بود به چشم هام، پرت کرد به سمت دیوار که صدا کرد و نابود شده روی زمین افتاد. آه از نهادم برخاست و جیغ کشیدم -مرتیکه روانی، به چه اجازه ای گوشی من رو زدی داغون کردی!؟

جلوتر آمد و ماند فقط يك آب پرتقال فاصله بینمان. دستم رو شجاعانه روی سینه اش گذاشتم و هول دادم به عقب

-برو عقب، داری حالم رو بهم می زنی!

بی خیال زمزمه کرد

-چرا عزیزم؟! تو که گفתי عادت داری! هنوز امتحان نکرده قضاوت نکن نه، مثل اینکه حرف هام رو باور کرده... یعنی انقدر کودنه که نفهمه اون حرف ها از سرِ غیض و حرص بود؟!... اگر نجنبم تا آخر عمر از خودم متنفّر می شم بدنم منقبض شده بود و حس می کردم که به جای خون، تنش و دلهره در رگ هام جریان داره و به لرزشم می ندازه. چشم هام رو بستم و یاد جیغ هام افتادم و التماس هام به آرمین برای اینکه دست از سرم برداره. لرز افتاد به دلم و مور مور شدم.

دوباره که چشم باز کردم، چشم های جستجوگرش رو دیدم که خیره بود به چشم های بسته من. نه... این امکان نداره... امکان نداره که تو انقدر بد باشی... چطور می توانی اینطور هنرمندانه رنگ عوض کنی و قالب به قالب بشی و پوست گرگ بپوشی؟!... هنوز لباس هام عطر تنت رو داره... گولم می زنی... داری نقش بازی می کنی؟!... بخند و بگو شوخی کردم بانو... بگو خانم گل، بگو عزیزکم... اینطور تشنه که نگاهم می کنی خودم هم باورم می شه که گناهکار بودم و نمی دانستم!... اصلا چطور دلت آمد به بانویی که دلبسته ات شده بگی چیزی برای از دست دادن نداره؟!... همه زنانگی و وجود من در جسمی بوده که به تاراج رفته یا که چه؟!... همه شخصیت من و ذهنیت تو از زن و همسر در شب حجله و خونیه که ریخته می شه؟!... من احساسی دارم که از دست نادم و عشق و نوازشعایی که با همه زن بودن تجربه نکردم... من رابطه جسمانی با دردی رو تجربه کردم و به زور از قالب دخترانه ام بیرون پریدم، پس هزار و يك حس برای از دست دادن دارم

در کش و قوس فکرهای بی اهمیتی بودم که آن لحظه به کارم نمی آمدند که دستش بلند شد و آرام به سمت صورتم آمد و مانده بودم که می خواد چه کار کنه اما وقتی از وقتی چشم باز کرده بودم و زل زده بود به

سیاهی چشم هام، بدنم کم کم از آن حال انقباض بیرون می آمد و رخوت به جانم می نشست. رخوتی که به خاطر آرامش نبود و انگار که پس لرزه يك تنش روانی بود که حالا کم تر شده و نشست کرده بود.

دستش که روی صورتم نشست و باز عقب کشیدم

-بزار برم... چه... این چه مسخره بازیه؟!؟

صدام پچ پچ وار و آرام بود و باز جلو کشید. حرفی نمی زد و همین باز دلهره ام رو شدید کرد و باعث شد به سمت در برم.

-گفتم باز کن

-مگه نگفتی تا حالا "خیلی" ها رو امتحان کردی، یکیش هم من، فرقش چیه؟!؟

سرم رو پایین انداختم و دستم روی دستگیره ماند

-چرا من رو اینجا نگه داشتی؟!؟

دستش از پشت روی شانه ام نشست و ناخودآگاه هورمون های موذی باعث شدند که چشم هام بسته بشه. نفس و گرمایش از روی روسری نازک به گوشم خورد
-بدت می آد؟!!

-چی؟!
گیج بودم و انگار که حواسم در حال از کار افتادن بود. دست هاش دورم حلقه شد و سرش از پشت روی موهام نشست.

-چطوری، می خوای بری؟!
می خوام برم؟! باز در گوشم حرف زد و باز داغی و ارتعاش صدایش چشم هام رو بست و با صدایی که به گوش خودم هم نامفهوم و گنگ بود و چه برسه به "مرد"، گفتم
-بذار برم
-مطمئنی?!!

رووسری از زیر گلویم باز شد و داخل موهام نفس کشید
-خوش بو.. لطیف... دوست داشتی
موهام کنار رفت و با تمام حواسم گرما و رطوبت لبه‌های رو روی گردنم حس کردم و در لحظه انگار که برق گرفته باشم، تمام موهای تنم قیام کردند و سردم شد. باز دست های امیرحسین بیشتر من رو در خودش کشید و زمزمه کرد
-بانو...بانو

"بانو"... باز گفتمی و باز احساساتم مثل چشمه آب به غلغل افتاد... دوستم داشتی یا داری، نمی دانم... پس چرا حالا این همه به لحاظ فیزیکی نزدیکم شدی و این اندازه حس دور بودن ازت می گیرم؟!!

دستش لای موهام رفت و به گردی بالای سرم که رسید، زمزمه کرد
-چرا باز ساکتی و فکری بانو؟!
ساعد دستش روی سینه ام بود و قلبم هم در آن لحظات با مهر کلام و "بانو" گفتن هاش در شدیدترین حالت تپش خود بود و مثل طبل می کوبید و بالا و پایین می پرید. چشم هام رو باز کردم و لب زدم
-چرا?!!

برم گرداند و به ملایمت دست دور کمرم انداخت
-چی چرا جانم?!
باز دست کشید به گل و گوشم و باز چشم هام بسته شده اما این بار با بسته شدن سوخت و تر شد.
-چرا اشک جانم?!!

چشم هام رو باز کردم که انگشت شست امیرحسین زیرشان نشست و در حالی که چشم هام می رقصید، شروع کرد به پاك کردن خیسی گونه ها و زیر چشم هام.
-چرا ترسوندی، چرا یه جوری رفتار کردی که باز بترسم؟! اصلا...
به تلفن بیچاره و محبوبم نگاه کردم که آس و لاش و نابود شده کف زمین افتاده بود.
-اصلا چرا اینجوری کردی?!!

چشم هام رو بالا آوردم و دلخور نگاهش کردم
-چرا نمی فهممت "مرد"?!
لبخند از ته دلی زد

- "مرد"! تو بانوی منی و من "مرد" تو?!!

گونه هام با وجود خستگی بعد از وحشت، از خوشی گرم شد اما تمرکز کردم و گفتم
-بودم اما تو خیلی بد کردی امیرحسین. تحقیرم کردی، ترسوندی
دست هاش رو دور گونه هام گرفت و صورتم رو قالب گرفت
-تو چی فکر کردی ناهید، که من مثل اون هیچی ندار با تو همون جوری تا کنم؟! دیدی که می
تونم پست باشم اما نمی تونم و نمی خوام
مکت کرد و لب هاش رو گذاشت روی پیشانی من
-ناهید دیگه ناخن رو احساسات من نکش، دیگه نگو "خیلی" ها جانم! شوخی ندارم باهات، پس
دیوانه ام نکن

-تو چی؟!!

-من چی؟!!

تمام هیجان روز رو ناگهانی و ناخواسته بیرون ریختم و شروع کردم بی خجالت و آشفته به زار
زدن و در بین ناله هام بریده بریده گفتم
-تو هر چی از دهننت اومد گفتی... گفتی... توهین بود... من خیلی چیزا دارم از دست بدم... تحقیر
شدم... ترسیدم... باز حال اون روز رو داشتتم، خونه آرمن... گوشیم... گوشی بیچاره ام... ولم کن...
دوست ندارم... اینجوری نمی خوام
سرم رو تو سینه اش گرفت
-ششش! سوزوندی ناهید، با "خیلی" ها گفتن سوزندی من رو. ناهید...

از خودش دورم کرد و این بار من بی هوا و بدون فکر دستم رو دور گردنش انداختم و در حالی
که هق هق می کردم، سرم رو توی گردنش فرو کردم و نفس کشیدم. عمیق و از ته دل نفس کشیدم
و بوی ادکلن و سیگار خفیفی که از وجودش می آمد رو حس کردم و یک دستش دور کمرم حلقه زد
دست دیگرش فرو رفت بین موهام و بهش فشارده شدم.

آرامش بودن در آغوشش فرق داشت و هیچ ربطی به دلهره و هیجان کاذب بغل زدن های آرمن
نداشت. هیچ جای تنم رو لمس نمی کرد و فقط محکم فشارم می داد و سرش رو در موهام فرو
کرده بود و من هم پیشانیم رو به گردنش تکیه داده بودم. هق هق کردم قطع شد و چشم هام رو
بستم و نفس عمیق کشیدم.

-جانم بانو کوچولوی من، جانم عزیزم... چرا آه می کشی نازنین
از مهربانی که یک عمر ندیده بودم و حالا تجربه می کردم، نفسم بند آمد و بلندترین صدای ممکن،
های های بای گریه کردن گذاشتم.
طعم آغوش و مهربانی گرمای تنت سیرابم می کنه... خدا کنه دروغ نباشه... یعنی باور کنم که
کسی این همه دوستم داره؟!!

دستم رو کشید و به سمت سالن برد

-بیا خانومی، بیا بشینین تا یک لیوان آب برات بیارم

بینی ام رو بالا کشیدم و ایستادم

-امیرحسین کفش هام

ایستاد تا کفش هام رو در بیارم و بعد در حالی که دست پشتم می گذاشت، با هم به سمت سالن
رفتیم و گفت

-بیا با هم بریم آشپزخونه و بشینیم. دیگه خانم خونه منی و مهمونی تموم شد

نه حرفی برای گفتن مانده بود و نه جان حرف زدن، مخالفت یا احیانا اظهار ناراحتی داشتم که بگم چرا خودت می بری و می دوزی و قبا تنم می کنی... خودم شریک جرم بودم و به جسم و جان "مرد" خوش آمد گفته بودم و بغل زدن هاش رو لبیک گفته بودم.

همانطور که لیوان بر می داشت و در سکوتی که بالا کشیدن های بینی من می شکستش، آب پر می کرد، نگاهی به آشپزخانه و دور تا دور سالنی که از آشپزخانه این دیده می شد، انداختم و خودم رو در آن خانه تجسم کردم. سلول به سلول تنم پر شد از لذت و هیجان زندگی در آن آپارتمان و بانوی خانه اش بودن، انگار که آنجا درباره امپراطوری بود و من هم. بانوی اول.

-ناهید، اگر حال و حوصله داریم و اذیت نمی شی یکمی صحبت کنیم خانوم؟!
لیوان آب رو جلوی دستم گذاشت و در حال نشستن روی صندلی پایه بلند این آشپزخانه، جلو کشید و دستم رو گرفت

-من خوبم، ببخشید که... یکمی اعصابم تحت فشار بود ... پیش اومد
لیوان رو با دست آزادم بلند کردم و یک نفس سر کشیدم و جگرم خنک شد و اعصابم منجمد و آرام.
لبخند بی اختیاری زدم

-مرسی، خیلی احتیاج داشتم
با انگشتهام بازی کرد و خندید
-نمی ترسی مسمومت کنم و چیزی توش ریخته باشم؟!
خنده ام گرفت از فکرهای خودم و باز یاد واکنش تند امیرحسین و حرف های بی ربطی که زده بود افتادم

-نمی ترسم... فقط اینکه
به دست هایمان نگاه کردم که در هم بود و بعد به چشم هاش.
-فقط چی؟!
از آن حال بیرون آمدم و سعی کردم با حال درب و داغانم کمی ناز کنم و عشوه بفروشم

-خیلی بد کردی، حرف هات خیلی سنگین بود
لب برچیدم و سرم رو پایین انداختم و ساکت شدم و صداش شوخ و مشتاق در گوشم زنگ زد
-خوب بعدش؟!
زیر چشمی نگاهش کردم

-یعنی چی خوب بعدش؟! من بدون اینکه عذرخواهی کنی و بگی که دیگه قرار نیست باهام
اینجوری رفتار کنی، ته دلم راضی نمی شه
جلو آمد و لبخند زد

-دلته چه جوری راضی می شه بانو؟!
-گفتم که! عذار خواهی کن

خندید و در حالی که سرش رو زیر می انداخت و تکان می داد، پشت دستم رو لمس کرد. نمی فهمیدم چرا

می خنده وقتی که خواسته من جدیه و به نظر خودم به جا و معقول. نگاهم دنبال چشم هاش بود که همچنان به دستم خیره بود. بالاخره سرش رو بالا گرفت و در حالی که گوشه لبش رو به دندان می گرفت، گفت

-عذرخواهی کنم؟!
سرم رو به نشانه مثبت پایین آوردم
-من بابت چه چیزایی باید عذرخواهی کنم?!
-عذرخواهی کنم؟!
سرم رو به نشانه مثبت پایین آوردم
-من بابت چه چیزایی باید عذرخواهی کنم?!
-عذرخواهی کنم?!
سرم رو به نشانه مثبت پایین آوردم
-من بابت چه چیزایی باید عذرخواهی کنم?!

بابت چه چیزایی؟! ... این یعنی چه؟! ... یعنی قبول نداره یا می خواد از زبان من بشنوه؟! ... بدانی و بپرسی که خوبه اما هیهات اگر پیشیمان نباشی از گفته هات و به نظر خودت ناراحت کننده نبوده باشنند! ناهید... تا حالا بابت همه نداشته ها و کمبود های زندگیت کسی ازت عذرخواهی کرده؟! ... بابت همان به ناحق بد و بیره شنیدن ها از مامان و نیلی و ... چه؟! ... عادت دارم؟! ... عادت دارم اما همه این بیست و یک سال هنوز برام عادت نشده و هنوز در دلم تلنبار می کنم... "مرد"، یعنی تو هم تو هم توقع داری که چشم ببندم؟! ... چرا انقدر بدبخت هستم که يك تازه از راه رسیده، بدون دانستن پس زمینه خانوادگی و گرفتاری های من، مثل بقیه آدم های زندگی من توقع چشم بستن داره یا اصلا توهین به من رو حق مسلم دانسته و مهم هم نیست؟! ... روی پیشانی ام نوشته یا... نمی دانم

هنوز ساکت نگاهش می کردم اما درونم غوغایی بود. آرمین هم عذرخواهی نکرد... همه زندگی من رو گرفت اما عذر خواست... دخترانگی من همه من نبود، همه وجود من نبود و شاید کم اهمیت ترین و کوچکترین بخش وجودی من بود اما تبعات از دست دادن آن به اندازه همه دنیا و برای من در جامعه و محیطی که زندگی می کردم، فاجعه به حساب می آمد و پرونده ازدواج موفق و به روال رو ازم می گرفت... گردن نگرفت که هیچ، حتی عذرخواهی هم نکرد... چه گفت؟! ... گفت خودت خواستی عزیزم... تو که دختر نابالغ نبودی، وقتی اومدی خونه من یعنی می دونستی ممکنه چی پیش بیاد... مثل همه فیلم ها و داستان هایی که دختر مثل بره قربانی و معصوم بود، من هم احق و البته مظلوم بودم... سناریوی قرن ها تکرار شد و من زن در سوگ از دست دادن تکه ای گوشت از وجودم نشسته، شدم تقصیر کار و قربانی ش*هو*ت دیگری... من زن گردن گذاشتم به غرایز نیم دیگر کره خاکی و شروع کردم دوره بدبختی هام رو... می بینی ناهید... حتی در عین معصومیت و بیچارگی هم باز مقصر بودی

آرام لب زدم

-بابت اینکه گفت، چیزی برای از دست دادن ندارم... بابت اینکه به چشم یه زن اونجوری بهم نگاه کردی... بابت ترسوندم

-تو هم باید عذر بخوای خانم کوچولوی من! نیاید؟!!

-من برای چی؟!!

بلند شد و لیوان رو پر کرد و با يك لیوان دیگه که حتما برای خودش بود، دوباره نشست

-بابت شك کردن بانو! بابت اینکه تو ذهنت من رو در حد اون پسره ابله پایین آوردی و

-من مار گزیده ام

دستش رو بالا آورد

-صبر کن عزیزم، بابت اینکه وقتی ناراحت و عصبانی می شی، بدجوری من رو یادت خواهر بزرگوارت

می ندازی. من هم که یاد اون می افتم خون جلوی چشمم رو می گیره

جدی شد و باز با نگاهش میخ در سیاهی چشم هام. دستم رو فشار کوتاهی داد، انگار که می خواست مهر بزنه به اتمام حجتی که می کرد

-ناهید... خانم... من تو رو اینجوری دیدم و می خوام... ببین، من اصلا خوش ندارم تو هم یکی

بشی با اخلاق مادر و خواهرت، چون

ساکت شد و آرام تر ادامه داد

-چون اصلا نمی تونم تحمل کنم

سابقه خانواده ام درخشان نبود که هیچ، اصلا رفتارهای مامان و نیلی قابل دفاع هم نبود. حرفی برای گفتن نبود و من هم خلاف هیکل زنانه و به بلوغ کامل رسیده ام، آنقدر بچه و بی تجربه بودم که نمی دانستم چطور در حال قرار گرفتن در موضع ضعف و بی کسی هستم.

-من شبیه اونا نیستم

زیرچشمی نگاهش کردم که لیخند رضایت روی لبش نشست، انگار که بگه راضی ام ازت

- نه نیستی، اگه بودی که الان رو به روی من نشسته بودی بانو

خوشم نیامد از برتری جویی و نگاه بالا از پایین امیرحسین اما آن لحظه دل ضعه گرفتم از مالش ملایم دستم و نگاه های "مرد" که لذت به جان می ریخت.

دست هام رو نزدیک لب هاش برد و با اشتیاق بوسد

-هیچ وقت اون جور نشو عزیزم، همینطوری لطیف و خانم بمون برام

من خانوم این خانه می شم؟! ... سیلی بزنی تا بیدار بشم... من زن توی امیرحسین صفایی می شم و شخصیت می گیرم... شخصیت... شخصیت

چشم هام رو يك لحظه از خوشی بستم و خواستم که فقط و فقط لبهای گرم و مرطوب "مرد" رو حس کنم و زمزمه کردم

-امیرحسین... امیرحسین

نمی دانم تکرار اسمت چرا انقدر لذت بخشه... مشتاقم کردی و مثل خودت به هیجان آمده... ای وای که لب هات آتش می زنه... سر و همسر... عجب لغت با معنایی

ناهاید برنامه ات چیه؟!!

-برای چی؟!!

-برای خانواده ات، چی می خوای بگی و ابته مهم تر اینکه که کی می خوای قضیه رو رو کنی؟!!

-نمی دونم، تو چی؟!!

-من تکلیفم معلومه بانو. نسرین دست پخت مامانم بود و پدرش يك آشنایی و رابطه خانوادگی دور با مامانم داشت. حالا دیگه کاری به کار من ندارن چون اون آشی که پختن رو هنوز دارم می چشم چشمک زد و دستم رو فشار داد

-الان تو حالت طلبکاری ام، پس نگران سمت من نباش. اما برای طرف تو یه پیشنهاد دارم -چی؟!!

دستم رو نوازش می داد و خیره شده بود بهش

-عمل انجام شده

-عمل انجام شده؟!!

نگاهم کرد و پلک هاش رو با آن مژه های صاف و پر به هم کوبید و لب زد

-آره، دقیقا!!

-یعنی چی امیرحسین؟!!

خندید و دستش رو گذاشت روی موهای دور گردنم و با حرکت انگشت هاش در موهام نوازش کرد

-بگو، همیشه بگو. تو مرد نیستی که بدونی وقتی اسمم از اون لبای عزیزت بیرون میاد چه حسی می گیرم

حالا خجالت کمتر شده بود و کم کم در آستانه ریزش بود. فقط کمی داغ شدم و احتمالا قرمز، چون گونه هام گزگز کمی داشت. مژه هام رو مثل بادبزن و آهسته به هم زدم و دوباره ب دست هام در هم خودمان نگاه کردم و آرام و البته با ناز پرسیدم

-یعنی این همه؟! تا این حد؟!!

سرش رو جلوتر آورد و به تبع من زمزمه کرد
تا همین حد! شك داشتی؟!

-شك هم داشتتم حالا دیگه مطمئن شدم

چه چراغی هم می دی ناهید!... عشوه می آی و غمزه می فروشی... آره، برای مردم ناز می کنم تا دیوانه تر بشه... این بنده خدا گُر گرفته، بیشتر لازم نیست... یکی بیاد و آب سرد روش بریزه با این لپهای گرم که پشت دستم رو می سوزانه و چشم های مشتاق و بی قرار... هورمون ها، هورمون ها... خوب می تازانید... دارم فکر می کنم که نقش اصلی زندگی و روابط زن و مرد شما یید که این طور جالب و از پس پرده و به ظرافت هر چه تمام تر صحنه گردانی می کنید... دست مریزاد

خندید و دوباره جدی ادامه داد

-ناهید پیشنهادم رو می دم و بشین خوب روش فکر کن جانم. نظر من بسته به تو و موافقت تو... نه اصراری هست و نه دلخور می شم اگر که موافق نباشی
باز چه می خوای بگی و به شرط ها و شروط ها کنی که اینطور صغرو و کبری می چینی؟!... هر وقت تعلل

می کنی، قلب من هم تعلل می کنه در تبیین و ذهنم موزیانه به دنبال نکند ها می گردد
-معلومه که فکر می کنم، تعارف که ندارم!

-می دونم، اما جدا از تعارف حس می کنم که تو یه جورایی از هیجان من هیجان شدی و من نمی خوام که بعدها مستی از سرت بپره و تازه یاد چنین و چنان ماجرا بیوقتی، متوجه ای عزیزم؟! فقط نگاهش کردم و خواستم بگم نه، اصل هم اینطوری نیست که دستم رو فشار داد
-وقت برای انکار زیاده عزیزم. گوش کن خانومی... نمی دونم چقدر منظورم رو از قضیه "عمل انجام شده" گرفتی... اما

تکیه داد به کانتر آشپزخانه و در حالی که دستم رو گرفته بود، يك لحظه به رو به رو نگاه کرد و بعد دوباره خیره من شد.

-باید اول ازدواج کنیم و بعد به خانواده ات خبر بدیم، یعنی وقتی که کار از کار گذشته و دیگه نمی تونن بهانه بیارن، به جز این هیچ راه دیگه ای نیست. یه کوچولو با خانواده من مشکل خواهیم داشت و باید داد و قال و اعصاب خوردی تحمل کنیم و طبیعتا يك سد بزرگ و وحشتناك هم از طرف خانواده تو داریم

احتمالا بدجوری جا خورده بودم و دهانم باز مانده بود که دست گذاشت روی گونه ام
-ناهید، چاره ای نیست، با وضع خواهرت و ارسالن مگر اینکه چیزی به سر این دو تا خانواده بخوره یا هیپنوتیزم بشن که رضایت بدن

-یعنی چی، آخه من که بدون رضایت بابا نمی تونم ازدواج کنم!

-نگفتم من از زیر بوته به عمل نیامدم که همینطور سر خود بلند شم و با تو به محضر پیام و عقد کنم... نگفتم من هم دختری هستم با هزار آرزو که پدر و مادرم می خواهند به ثمر رسیدن رو ببینند... چه می گفتیم؟!... به جای همه اینها از اوضاع خانه ای می گفتیم که از زمانی که چشم باز کرده بودم همانطور در هم و آشفته بود یا از پدر و مادری که هر کدام برای خودشان و در عوالم خودشان بودند؟!... از کانون گرم خانواده ای می گفتیم که هیچ وقت نداشتم و همیشه در فیلم ها و کتاب ها دیده بودم و آرزو کرده بودم؟!

دست کشید به صورتش

-می دونم، فکر اون رو هم کردم اما هنوز راه حل پیدا نکردم. قضیه رضایت پدر ممکنه بدجوری
قضیه رو ببیچونه

ضربه کوچکی روی دستم زد که همچنان با نگرانی، فکری و ناباور نگاهش می کردم
-خانومی در چه حالی، چرا ماتت برده عزیزم؟!
-تو فکر

سرم رو پایین انداختم و فکر کردم که هیچ وقت در تصور هم نمی گنجید که من پنهانی و آرتیستی
ازدواج کنم.

انگشت هاش بین ابرو هام نشست و آنها رو به دو طرف کشید، انگار که می خواست اخم و گره
ناخواستنه رو باز کنه

-باز کن این اخم ها رو بانو... وا دادی؟!
-نه... من می ترسم

به خودم آمدم و فکر کردم که چقدر این راحت بودن، آن هم با کسی که هنوز درست نمی شناسم
چقدر عجیب و دور از انتظاره
-از چی؟!!

-از... نمی دونم... فقط می ترسم. عجیبه... آخه چطوری می شه اینجوری قایمکی ازدواج کرد
لبخندش جمع شد و نگاهم کرد

-خودم هم نمی دونم ناهید اما مطمئنم که تنها راه ممکنه

تنها راه ممکن... من هم می دانم، مثل تو... ای کاش بی کس و کار بودم، آن طور آرامش بیشتری
داشتم اما حالا خانواده دارم و ندارم... آدم زندگی رو انتخاب کردم اما ظاهرا به غلط... اصلا چرا
این روزها همه چیز وارونه شده؟!... انگار همه چیز در دست انداز افتاده و بیرون آمدنی هم در
کار نیست

زیر دوش، بی حرکت ایستاده بودم در جالی که ذهنم پویا بود و مثل ساعت کار می کرد. هنوز آن
روز رو باور نمی کردم، هنوز آن همه نزدیکی به "مرد" در ذهنم نمی گنجید. گفته بود ازدواج
پنهانی تنها راه حله و وقتی به آن تنها راه فکر می کردم، ذهنم قفل می شد و از حرکت می ایستاد.
هنوز دو به شك بود و فکری که به نیما بگم یا نه. با موهای خیس روی تخت نشستم و پتو رو
روی حوله دورم کشیدم. به در و دیوار اتاقم نگاه کردم و فکر کردم که بیشتر از هر جای دیگر
خانه دلم تنگ اتاقم می شه که يك عمر انیس و مونس بود و تنهایی هام رو در خودش جا داده بود.
نیما که رسید، يك راست به اتاق من آمد و در حالی که خودش رو روی تخت می انداخت، گفت

-خوب نانا جونم! احضار فرمودین، قضیه چیه؟!!

اصلا نمی دانستم از چه بگم و چه طور. دست دست کردم و من من که نیما خودش گفت
-امیرحسین؟!!

-خوب آره

-خوشم باشه، چه اعترافی هم می کنه آجی ما!

دلخور نگاهش کردم و چشم غره رفتم

-نیما! دست بردار چون خودت. من گیج شدم

لبخند مسخره ای زد و همانطور یکوری در جاش تکان خورد و کش و قوس آمد

-من هم بودم گیج می شدم به جان تو! امیرحسین نوزده سال از تو بزرگ تره، نمی فهمی که!
بی هوا گفتم

-می خوایم زودتر ازدواج کنیم

لبهای نیما چین خورد و کلمات رو با شدت به بیرون پرتاب کرد
-هر دوتون دیوونه این! اون هوس عروسک بازی به سرش زده، توام دلت بابابزرگ می خواد.
هیچ کدومتون به خودتون زحمت دادین که احیانا به چطوری قضیه فکر کنین؟!
-قایمکی

سرم پایین بود و علاقه ای به دیدن چشم های حیرت زده نیما نداشتم.
-چی؟!

خسته نگاهش کردم و سر تکان دادم

-همون که شنیدی

شروع کردم به گفتن پیشنهاد امیرحسین و حرف هایی که بین ما رد و بدل شده بود. نیما کلافه بود
و با چشم های ریز شده به دهان من نگاه می کرد که چه در و گوهر هایی ازش بیرون می ریزه.
بابا این مرتیکه دیوانه شده! مگه دوره حجر القد قده یا فیلم فارسی که فرار کنید و ازدواج کنید و
دستش رو تکان داد و لبهاش رو پایین داد
-چرند گفته! اصلا به گور باباش خندیده با این پیشنهادش! به تو گفته بود که باید صبر کنید و
زمان ببید و از این چیزها و به من هم که گفت زودتر تکلیف معلوم بشه. حالا اومده می گه فرار
کنیم و قایمکی و ... چند چنده با خودش؟!

نچی کردم و با گردن کج کرده و کلافه نگاهش کردم

-چرا حرف درست می کنی نی نی، کی گفته با هم فرار کنیم آخه؟! می گه که

حرفم رو قطع کرد و در حالی که روی تخت صاف می نشست، گفت

-اصلا این شازده فکر احازه پدر رو کرده که همچین زری زده؟!

-خوب چرا فحش می دی؟!

-چه بهت برخورد! بی خیال ناهید. این بابا یه چیزیش می شه اگر نه که آخه کدوم دختری
اینجوری و قایمکی ازدواج می کنه آخه خواهر!

از نیما کمکی نمی رسید و بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم داغ کرده بود و سفت و محکم سر
موضع خودش ایستاده بود که بره و با امیرحسین صحبت کنه و به قول خودش اتمام حجت کنه که
این چه کاری و پیشنهادیه و مگه ما دخترمون رو از سر راه آوردیم.

برای من خط و نشان کشید که دور و بر "مرد" نباشم و به اصطلاح خودش دم پَرش نرم اما کو
گوش شنوا! نیما رو به هر ضرب و زوری که بود قانع کردم. راضی شد که من فراره امیرحسین
رو سر بدوانم تا از صرافت بیوفته و خودم هم به قول نیما بی خیال بشم.

از در که بیرون رفت، نفس راحتی کشیدم و فکر کردم خوب شد که می خواست کمک کنه و این
طور از کوره در رفته بود و می خواست بره سر وقت "مرد" و نذاشته بودم!
پیغام دادم که

-پروژه ام شکست خورد، نیما کلی داد و قال کرد و می خواست بیاد سر وقت تو که چرا پیشنهاد
بی شرمانه دادی!

به لحظه نکشیده، گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم "مرد" که در مراحل مختلف تغییر کرده بود و
چند ساعت پیش تبدیل به "مرد من" شده بود، لبخند نشست گوشه لبهام و جواب دادم

-سلام به روی ماهت بانو! چه خبر؟!

از آن طرف صدای کاسه و بشقاب می آمد.

-خبر رو نوشتم دیگه، امیدی به نیما نیست

-خیالی نیست عزیزم! من رو دست کم گرفتی؟! من اگه تا آخر این ماه تو رو عقد نکنم که امیرحسین نیست جانم
 قلبم ضعف رفت و دراز کشیدم روی تخت و با چشم های بسته گفتم
 -سر و صداها برای چیه؟!
 دارم یه چیزی سرهم می کنم که بریزم تو این صاحب مرده
 -چی؟!
 خندید و فکر کردم که انگار يك عمره باهم زندگی کردیم و از ریز زندگی هم خبر داریم که حالا
 نشستیم و از تك تك لحظه های هم و جزییات خورد و خوراك صحبت می کنیم.
 -کوکو سیزی عسلم! راستی نپرسیدم آشپزیت در چه حاله؟! من شکمو تشریف دارم، گشنه ام
 نذاری
 عسلم... هر لحظه اسم عوض می کنم... آشپزی؟!... انگار که داره دنبال آشپز برای خونه اش می
 کرده یا مستخدم
 لجم گرفت و حاضر جوابی کردم
 -غذای روح عزیزم! چطوره؟!
 سوتی کشید و مهربانانه گفت
 -نمردیم و عزیزم خانوم رو هم شنیدیم! غذای روح... غذای روح... دوست دارم... شیطونی و رو
 نمی کنی ها
 چه گفتم... غذای روح... ناهید، حالا پیش خودش فکر می کنه طرف آب نمی دیده
 سرخ شدم و دست آزادم رو روی گونه تب دارم گذاشتم و خودم رو به آن راه زدم
 -فکر دیگه ای داری؟! من دیگه به جز نیما راهی به نظرم نمی رسه
 -آره، دارم اما باید روش کار کرد. کلا مردهای خوانواده شما پتانسیل بالایی برای زیرآبی رفتن
 دارن
 -چه ربطی به مردهای خانواده من داره؟!
 سرخوش خندید
 -خانومم بابای شما می شه گزینه بعدی که ما رو از مخصه بیرون بکشه
 -بابام؟! نمی فهمم امیرحسین
 هنوز هم زبانم نمی چرخه که اسمت رو بگم... یعنی زبانم می چرخه اما انعکاس صدای خودم
 عجیبه و امیرحسین گفتیم در مغزم می پیچه و تکرار می شه و لذت به جانم می ریزه.
 یکشنبه بعد از ظهر بود و بابای بیچاره از همه جا بی خبر من، دوشنبه صبح نوبت دیالیز داشت.
 پیرمرد روحش هم خبر نداشت که قراره چه گرفتاری براش درست کنیم. رفتم آشپزخانه و مامان و
 نیما رو نشسته و در حال غذا خوردن دیدم. از سالن مهمان خانه صدای حرف زدن نیلی با میشا و
 نق نق های مهسا می آمد و رادیو بابا که خرخر می کرد.
 -گشنه ات شد دختر بد؟!
 نیما با اشتها لغمه می گرفت و مامان هم با همان عینک روی بینی، معلوم بود که تازه غذاش رو
 تمام کرده و در حال کوک زدن پارچه ای بود که در دست داشت.
 -حالا آره، چی داریم؟!
 نیما چشمک زد و صندلی کنارش رو نشان داد که بشینم.
 -از کی تا حالا شکم همیشه گشنه آجی خانوم، سر نیم ساعت تغییر عقیده می ده؟!
 -دست خودشه، به من چه! اون موقع حس غذا خوردنم نمی اومد

مامان زیرچشمی نگاهم کرد و زهرخند زد. از همان خنده های مشقی که پیش درآمد زخم زبان های شمسی وار خودش بود.

بیهونه نیار ناهید! بگو ترسیدم زودتر بیام و چهار تا بشقاب بچینم
نچی کردم و خواستم جواب بدم که نیما از پایین بودن سر مامان استفاده کرد و از زیر میز لگد آرامی نثار پای بیچاره و از همه جا بی خیر من کرد تا ساکت شدم و حرفم رو بلعیدم. نیمرو و خرما ملوس و نان برداشتم و کنار نیما نشستم
-مامان فردا وقت دیالیز دارین؟!
بدون اینکه نگاهم کنه، گفت

-داره! چرا جمع می بندی؟! من از کی تا حالا دیالیزی شدم؟! خدا اون روز رو نیاره که مثل این بشم و بشم و وبال بقیه و دردسر یکی دیگه که هی ببره و بیاره
دوباره شروع شد و انگار که موضوع غر زدن دستش داده باشم، یکسره کلمات مسموم و منحوس رو بیرون

می ریخت و روده درازی می کرد. به غلط کردن افتادم و به نیما نگاه کردم که سرش پایین بود و بی توجه، انگار که اصلا نمی شنوه در حال خوردن بود.
-مامان، خواستم بگم می خوام کمکت کنم؟!
وسط حرف هاش طلبکار نگاهم کرد
-چه کمکی مثلا؟!!

-من هم خسته شدم تو خونه...گفتم شاید بتونم یه وقت هابی من بابا رو ببرم دیالیز
-تو ببری، آفتاب از کدوم ور در اومده که یکی از شما سه تا دلسوز شده؟!
-مادر من، آخه من خونه ام که برسم به دیالیز رفتن؟! گفتم خرید خونه با من، گفتم چشم. انصافت
رو شکر

نیما گفت و بلند شد و بشقابش رو گذاشت داخل سینک ظرفشویی و خواست برگرده که بره بیرون از در آشپزخانه که مامان یقه اش رو چسبید
-حضرت آقا بیخشید، یادم رفت تشکر کنم! بعدش هم شب بود سیل هات رو ندیدم! شاخ و شونه نکش ها نیما! تو کمک پیشکشت، بردار اون بشقاب رو بشور
نیما دمغ و اخمو، بدون يك کلمه بیشتر و کمتر آستین هاش رو زد بالا و شروع کرد به شستن بشقاب و لیوانش و مامان هم برگشت سر غر زدن های بی حاصل خودش، انگار که اگر یه لحظه ساکت باشه و به عالم و آدم بد و بیراه نگه، قافیه از دستش در می ره. اما من آن وسط معطل کار خودم بودم و رضایت گرفت از مامان و در عین حال شك نکردنش برای همراهی با بابا.
آرام و بی خیال پرسیدم
-فردا من برم؟! تو خسته ای، کلافه شدی

مامان با هزار فیس وافاده و طوری که به من بفهمانه کاری می کنم لطف نیست و وظیفه ست، راضی شد و بابای بیچاره رو به من سپرد برای دیالیز. پیغام دادم به امیرحسین که ماموریت با موفقیت انجام شده.

صبح دوشنبه که بابا فهمید به جای مامان من باهاش می رم، اخم هاش کمی درهم شد و فکر کردم به چه چیز مامان دل خوش کرده که حالا از نبودنش دمغ می شه، یا شاید هم وجود مامان برای بابا عادت چندین ساله بود.

بابا زیر دستگاه دیالیز بود و من بعد از مدت ها و شاید سال ها کنارش نشسته بودم و حرف می زدیم. بابا همیشه ساکت و کم صحبت بود اما شاید آن روز سر شوق آمده بود که می گفت و می خندید و سر به سوم می گذاشت.

امیرحسین انگار که اتفاقی از آنجا رد می شد و کاری در آن بیمارستان داشته، آمد و سلام و احوالپرسی کرد. نشست و با بابا از هر در، گفت و شنید. فکر کردم بیچاره بابا وقتی مامان نیست و فرصت عرض اندام و صحبت کردن داره، چقدر شیرین و خوش صحبتته. همیشه سایه خشن، عصبی و غرغرو مامان روی سر پدرم افتاده بود و حضورش رو کم رنگ و گاهی هم محو می کرد.

به قول امیرحسن، آماده سازی آن روز خوب و با موفقیت تمام شد. چهارشنبه همان هفته يك بار دیگه بابا رو برای دیالیز بردم اما این بار برای رد گم کردن، امیرحسین نیامد. دوشنبه هفته بعد بود که باز امیرحسین آمد و گفت که می خواد با بابا مردانه صحبت کنه.

پس من تنهاتون می دارم، می رم پاساژ سر خیابون یه چرخی می زنم
بابا انگار که شك کرده باشه، نگاهش بین من و امیرحسین در حرکت بود.

ناهیید زود برگرد دختر، باید بریم خونه
زود میام بابا

به بابا با آن چشم های درشت پشت عینک و تن و بدن ضعیف و رنجوری که يك وقتی محکم و قابل اتکا بود، نگاه کردم و دلم گزگز کرد از شدت احساس. جلو رفتم و گونه اش رو بوسیدم و سر

طاس و کم موی سرش رو دستی کشیدم

-دوست دارم بابا، زود میام

ضربه آرام و به شوخی زد روی دستم

-برو دختر! لوس نشو

امیرحسین زیر زیرکی و مشتاق، چشمکی زد و من با لبخند از اتاق بیرون رفتم.

يك ساعت تمام پاساژ رو گز کردم تا آخر پیغام رسید که، بانو برگرد

در اتاق رو که باز کردم، امیرحسین روی تخت بابا یکوری نشسته بود و تخته بازی می کردند و من حیران مانده بودم که تخته نرد رو از کجا پیدا کرده اند.

-من برگشتم

بابا سرخوش نگاهم کرد و سلام کرد و امیرحسین گفت

-سلام خانوم، ما مشغولیمون زیاده، شرمنده به شما خیر ندادیم که برگردین!

با چشم و ابرو از نتیجه پرسیدم که در حال بازی کردن مجپلک هاش رو به زد و سر تکان داد.

-شما تخته نرد از کجا آوردین؟! بابای من عاشق تخته ست

-می دونم، با خودم آورده بودم

-از کجا می دونستین!؟

بابا سرش رو از بازی بیرون کشید و گفت

-خونه ارسال با این پسر یکی دو باری بازی کرده بودم، مارس شدی آخرین بار، نه آقا!؟

امیرحسین خندید و دست گذاشت رو سینه

-حاجی جان ما مارس شمایم

خنده ام گرفت از زیرکی امیرحسین و در دست گرفتن رگ خواب بابا

خودم رو انداختم در اتاقم و به سرعت با امیرحسین تماس گرفتم. تا گوشه رو برداشت آرام و هیجان زده گفتم

-تخته از کجا آوردی؟!!

خندید

-بِه، خانوم شما مٲکه آقاتون رو دست کم گرفت۱ ها! با خودم آوردم، برو خدا رو شکر کن که اون بزرگه رو نیاوردم. این تخته مینی قضیه رو حل می کنه، حالا ببین

کمی حسودانه و شوخ گفتم

-تا حالا چند بار اینجوری بابای دخترا رو هیپنوتیزم کردی؟!!

-اولیش بودی

-یعنی ممکنه بعدی هم در کار باشه؟!!

نیشخند روی لب هاش رو حس کردم

-نه بانو، آخریش هستی. اگه باهات نسازم، دیگه دور شما ها رو خط می کشم. دارم ریسک می کنم باهام نسازی؟!... چرا انقدر سیاه می بینی؟!... دور ماها رو خط می کشی؟!... نمی دانم نسرین

چه کرده که حالا زن ها رو در جبهه مقابل می بینی و احتمالا دشمن های قسم خورده؟!... ریسک...چه ریسکی؟!!

به روی خودم نیاوردم و حرف رو عوض کردم

-چی گفتی به بابام؟!!

اون هم ادامه نداد اما حس کردم که صداش از شور و حال افتاد و کمی دماغ شد

-هر چی باید می گفتم خانوم! ماجرای اینکه از هم خوشمون می آد اما با این وضعیت خانواده ها،

حتما مخالفت می کنن و کار شکنی

-خوب بعدش؟!!

-بیچاره بابات! خیلی با مامانت فرق داره، برام سواله که چه طوری این همه سال ساخته و تحمل کرده

برای خود من هم همیشه سوال بود و هیچ وقت هم دلیلش رو نفهمیدم. شاید سنت ها و رسم و رسوم پدر من رو پایند کرده بود و شاید هم فکر سنتی و خانواده دوست مرد قدیمی، بابا رو از به

هم ریختن کانون خانواده بازداشته بود.

-آره، بابام ساکنه و آروم

-بنده خدا متوجه شده بود که کارمون گیر اونه که اینطوری یهو عزیز شده اما به روی خودش

نمی آورد. فقط

دلم به حال بابا سوخت که همیشه در حاشیه بود و فکر کردم اگر از مامان دل خوشی ندارم، چرا

سال تا سال نمی شینم پیش پدرم و به درد و دلش گوش نمی دم.

-فقط چی، چیزی شده؟!!

-نه بانو... فقط یه چیزی پرسید که گفت به تو نگم، اما

ساکت شد و من کنجکاو، همه تنم گوش شده بود

-چی شد، بگو تا جون به سر نشدم

-پرسید ناهید واقعا بهت علاقه مند شده یا می خواد از اون وضعیت و اون خونه فرار کنه؟!!

بهت علاقه مند شدم یا برای فرار از اون خونه ست؟!..بابا چرا در طور مسیر يك کلمه هم نگفتی

و به روی من نیاوردی؟!...البته خوب شد که نپرسیدی...خودم هم نمی دانم، گاهی آنچنان تحت

تاثیر مغناطیس "مرد" قرار می گیرم که انگار هیچ بیرون آمدنی در کار نیست...مثل آن روز، در

خانه اش و آغوشش...بوسه های روی پیشانی و موهام...آخ بابا، نمی دانم...اما اگر فقط و فقط به

خاطر فرار از خانه باشه، امیرحسین رو نباید این همه جذاب و دوست داشتنی ببینم، درسته؟!... خوب فکر می‌کنم، به ثروت و خانه ای که دیدم... به شخصیت و پرستیژ اجتماعی... مگر عجیبه که منفعت رو هم در نظر بگیرم؟!... عاشق نیستم اما... اما چه؟!... موقعیت تک "مرد" گاهی بدجوری وسوسه ام می‌کنه و آب از دهان و لب و لوجه راه می‌ندازه آن روزها دلم و زبانم، در ناهماهنگ ترین و ناموزون ترین وضعیت خود قرار داشتند. در دل جدلی داشتم و به خود قبولانندی که به زبان چیز دیگری شد.

-خوب... آدم تا احساسی نداشته باشه که نمی‌تونه... یعنی نمی‌شه راضی بشه به ازدواج

خنده نرم و آرامش گوشم رو نوازش داد

-صد البته! من هم همین رو به بابات گفتم

-حالا چی شد بالاخره، راضی شد امیرحسین؟!!

-آره قربونت! هی، همچین راضی شده اما بازم جای کار داره

-حالا باید چه کار کنیم؟!!

مکت کرد

-دوشنبه باید راضیش کنم که بعد دیالیز بریم دفتر دوستم تا کار رو یک سره کنیم

-یعنی چیکار کنیم؟!!

-دفتر اسناد رسمی دیگه جانم! بریم که بابات یه رضایت بده به تو برای عقد

باورم نمی‌شد که همه چیز آن همه راحت و سریع انجام شده باشه و البته به خیر و خوشی. حال و

روز مامان و نیلی دیدن داشت... دیدن داشت وقتی بفهمند که کار از کار گذشته و ناهید پریده... آن

هم چه پریدن مقبول و پر شکوهی

-الو، ناهید

-بیخشید، هستم

هستم ولی غرق شده ام... در خوشبختی و ناباوری هام غرق شده ام.

از چهارشنبه تا دوشنبه زمان کش می‌آمد و انگار که هر روزش برابر با یک سال بود. همان

روزی یکی دوباری که بابا رو می‌دیدم، کافی بود تا نگاه های مبهم و شاید هم پر تردید و ترسیده

اش تشخیص بدم.

در آژانس نشستیم و حرکات که کرد، متوجه نگاه خیره بابا روی خودم شدم.

-چیزی شده بابا؟!!

-ناهید می‌خوای بزنی بیرون؟!!

-چی بابا؟!!

-از اون دخمه می‌خوای فرار کنی یا عاشق این پسره شدی؟!!

حس کردم رنگ گرقتم از صحبت در مورد عاشق شدن، آن همه پیش بابا که سالی یکبار هم به

زور برای هم پدر و دختر بودیم و صحبت می‌کردیم. بابا هیچ وقت دیده نمی‌شد، چه برسه به

صحبت در مورد احساسات با دختر کم سن و سالش.

-خوب... خوشم میاد ازش

نفس عمیقی کشید و در حالی که دست هاش رو به هم می‌مالید، گفت

-مادرت اگر بفهمه من رو بیچاره می‌کنه اما بعد از مدت ها با این حرکت حس می‌کنم که زنده ام

دختر

با آن دست های استخوانی و شکننده، ضربه آرام روی دست هام زد و بعد به بیرون خیره شد.

-مرسی بابا

دستی به سر طاسش کشید و سر تکان داد و باز طبق عادت، شروع به جویدن توت خشکی کرد که از جیب پیراهنش بیرون کشیده بود و شروع کرد با دندان های نصفه و نیمه اش به جویدن

باز امیرحسین آمد و بابا رو به حرف گرفت و من به سفارش "مرد" از اتاق بیرون رفتم تا به قول خودش مرد و مردانه و راحت تر با بابا صحبت کنه. دیالیز بابا که تمام شد برگشتم و باز امیرحسین لبخند زد و چشمک زد و من فهمیدم که همه چیز رو به راهه. کمک کرد و بابا رو که همیشه بعد از دیالیز ضعیف می شد، نشاندم در ماشینش و وقتی پشت نشستم و در رو بستم، از آینه نگاهم کرد و آرام و در حالی که نیم نگاهی به بابا می انداخت، مطیعانه و محترمانه گفت -حاج آقا پورحاجی، اجازه می دید؟!

بابا سر چرخاند و نگاهش کرد، شوخی و جدی و مثل همیشه آرام گفت -وقتی کارتون با من تموم شد، من رو یادت نره ها بابا! با توام هستم ناهید، گه گذاری من پیرمرد رو دریابید. تخت بازی کردن رو هم دوست دارم دکتر دلم آتش گرفت و در عین حال شرمنده شدم از اینکه بابا فکر کنه که برای ما برگ برنده بود و از آن به بعد برگه سوخته. سریع و قبل از واکنش امیرحسین، از پشت دستم رو دور شانه های بابا انداختم و سرم و از کنار صندلی نزدیک کردم و بوسیدمش. -بابا، دوست دارم! این چه حرفیه. من تو اون خونه فقط تو و نیما رو دارم. اصلا کاشکی می شد بیای و

حرفم رو خوردم و فکر کردم که هنوز خودم از دواج نکرده و روی هوا مانده ام و می خوام برای خانه "مرد" مهمان هم دعوت کنم. دوباره گونه بابا رو بوسیدم که نگاهم به نیم رخ امیرحسین در حال رانندگی افتاد که لبخند معروف، گوشه لبش بود. نیم نگاهی به من انداخت و گفت -آقا این حرف ها کدومه، شما رو سر ما جا دارید. دور از جون، جای بابای خدا بیامرز من هستین. اگر موافق باشید و برای تغییر ذائقه تشریف بیارید منزل من و خانوم، خیلی هم خوشحال می شیم

هیجان زده از شعور "مرد" حس کردم که رو ابرها هستم. حرف ناتمام من رو می فهمی و ادامه می دی... امیرحسین، دوستت دارم... دوستت دارم... خیلی مردی... گفتمی من و خانوم؟!... نگاهم کنم ببین چه چهل چراغی در چشم هام روشن کردی با این کلمات... "مرد" من!

بابا یک دستش رو روی دست من گذاشت که دور گردنش بود و دست دیگرش رو به بازوی امیرحسین زد

-خوبه که شما دو تا و نیما رو دارم. من دیگه به اون خونه و اتاق و رادیو درب و داغونم عادت کردم پسر جان. دست ماهید رو بگیر و ببر از اونجا، برات زوده که عادت کنه... اون خونه بابا خراب نکن این لحظات قشنگ رو... آبرومان بیش تر می ره... آبرو؟!... کدام آبرو؟!... همان ها که با مشقت و مثل خورده و ریز های سفره، دانه دانه و برنج وار جمعشان کرده ایم... فکر می کنی آبرویی مانده، اگر نه که حکایت دیوانگی و بی ادبی خانواده تو رو فقط خواجه حافظ نمی دانه.

امیرحسین راهنما زد و داخل خیابان که پیچید و سرعش کم شد، به اطراف نگاه کردم و نزدیک تر که شدیم، دفتر اسناد رسمی رو دیدم و دلم باز لرزید. قدم نزدیک تر می شدم، گام به گام به خوشبختی که در ذهنم ساخته بودم نزدیک تر می گرفتم و کاخ آرزو هام رو در دسترس تر می دیدم.

يك ساعت بعد بود که کار تمام شد و بابا رضایت محضری داد برای ازدواج من. نمی دانم خوشحال بودم یا نه. حالا که کار تمام شده بود، چیزی در دلم مثل پروانه بال بال می زد و با بهم کوبیدم پرهاش خاطر من رو بی قرار می کرد، چیزی مثل تردید، شك و دلهره.

در ماشین رو که بستم، امیرحسین برگشت پشت و نگاهم کرد و لبخند زد و بعد رو به بابا گفت -اگر اجازه بدید، وقت محضر رو برای عقد بزاریم برای بعد از آزمایش و گرفتن جوابش استارت زد و حرکت کرد و ادامه داد -مثلا حدود دوشنبه بعد چگونه؟!!

بابا دست کشید به سرش و خیره شد از پنجره کنارش به سیل ماشین هایی که بی منطق و بی صبر سرازیر بودند و اجازه خارج شدن ما و رفتن به خیابان اصلی رو نمی دادند. خوبه بابا، دیگه ریش و قیچی دست خودته -بابا از چیزی ناراحت بود که نمی دانستم. مطمئن نبودم که این عامل ناراحتی در زمان حال باشه و حدس می زدم که جایی در میان خاطرات و کرده های خودش در زندگی مانده و آنطور فکر، شده. حدس می زدم به حال زندگی خودمان افسوس می خوره. شاید هم فقط يك حدس بود و اشتباه می کردم.

حدس من در مورد حس بابا و حال و هوای آن روزش، چندان بی ربط با حس و حال خودم نبود. جایی از ذهنم دل چرکین بود و غصه دار و فکر می کردم که این چه طرز ازدواج کردنه و این پنهانی بودن ماجرا مثل سوهان روح شده بود. همیشه ساعت دو می رسیدیم خانه و آن روز از پنج گذشته بود که از ماشین "مرد" پیاده شدیم و وارد خانه شدیم. از حیاط گذشتیم و همراه بابا وارد خانه که شدیم، صدای داد و بیداد مامان و نیلی، مثل پتک بر سرم کوبید که ای وای باز برگشتی در این دیوانه خانه. بابا نگاهم کرد و سر تکان داد و آرام گفت

برو و نفس بکش! من می مونم و اینا دستش رو گرفتم و تا اتاق همراهیش کردم و از جلوی در که رد شدم، نیلی رو دیدم که پشت به در و سر پا ایستاده، دستش رو به کمر زده بود و دست دیگه اش رو به گوش میز ناهارخوری تکیه زده بود و پشت سر هم حرف می زد که هیچ، فریاد می زد و مامان هم نشست روی کاناپه با عصبانیت نگاهش می کرد و مهسا رو بقل گرفته بود. بابا که در اتاقش رو بست، خواستم آرام از جلوی در رد بشم و برم بالا که مامان بلند گفت

-چیه خودت رو مثل موش جمع می کنی و لایمی می شی؟! دیر شده بود و راه در رو نداشتم. رفتم و کنار در سالن ایستادم -سلام، خسته ام! فکر کنم از این به بعد خودت با بابا بری بهتر باشه -کجا بودین تا این وقت روز، سه ساعته چه کار می کردین؟! نیلی بی اعتنا به من و عصبانی، از کنارم رد شد و در حالی که برافروخته بود تنه ای دردناک به شانه ام زد

-چته بابا؟! شوته ام شکست -ول زنیکه رو! خر مغزش رو گاز زده. کجا رفته بودین؟! به مامان نگاه کردم که همچنان موهای مهسا رو نوازش می کرد و مهسا هم سرش رو به سانه اش تکیه داده بود. فکر کردم که ای کاش می شد برای من هم همانقدر که برای نوه اش مادر بود، مادری و مهربانی می کرد. به خودم تشر زدم که ول کن ناهید، داری می ری از این خونه و خلاص

من حق ندارم با بابام برم بیرون و بگردم؟! نیشخند زد و بلند تر گفت
-مبارکتون باشه! اون بابات واسه تو و تو هم واسه اون! بابام بابام می کنه واسه من. دختر بزرگ
نکردم که ازدها پرورش دادم
عصبانی شدم
-اون نیلی دست کمی از ازدها نداره دیگه! اما من چه کارت کردم که شدم ازدها؟! بعدشم از یه
ازدها، یه ازدها به دنیا می یاد، غیر اینه؟!
با عجله گفتم و رفتم سمت پله ها که صداش رو شنیدم
-گیس بریده عفونته! خاک بر سر من با این دختر بزرگ کردنم
از بالای پله ها و با عصبانیت داد زدم تا به گوشش برسه
-رو مغز این دو تا بچه ام داری کار می کنی و کلاس خصوصی براشون گذاشتی دیگه، نه؟!
-ببند دهنش رو تا گل نگر فتم ... دختره ...
بد و بی راه هایی می داد که در مواقع خاص و مثل نقل و نبات از دهنش بیرون نمی آمد. خودم
رو انداختم داخل اتاق و در رو قفل کردم و با چشم های بسته به خودم دلداری دادم که ناهید فقط
چند روز مونده، تحمل کن

قیامت شد، آشوب شد. اصلا روز جزایی که می گفتند همان روزی دوشنبه ای بود که با بابا و به
بهانه دیالیز و در اصل برای خواندن خطبه عقد رفتم.
چهارشنبه آزمایش دادیم و پنجشنبه با پارتی بازی و آشنایی، امیرحسین جواب آزمایش رو گرفت.
-راستی امیرحسین دوشنبه که بابا وقت دیالیز داره و به مامان گفتم من باهانش می رم. چه جوری
بریم محضر؟!
-خانوم کوچولو حتما یه حکمتی داشته که گفتم دوشنبه، بابات هم باید باشه. اگر این قضیه رو قبول
نمی کرد و این همه هم اهی نمی کرد که گرفتار می شدیم. نمی خوام حالا فکر کنه که قدر ندونستیم
و کنار گذاشتیمش!

خوشحال بودم اما تعجب کرده بودم
-اگه می خواستی بابا هم حتما باشه، پس دیگه اجازه پدر و این دنگ و فنگ ها برای چی بود؟!
-برای اینکه مطمئن بشم. خانوم يك سیب رو بالا بندازی هزار چرخ می خوره و پایین می آد، وای
به حال مشکل بزرگ و بغرنجی مثل ماجرای ما. اون برگه رو گرفتم که بابات تو این يك هفته رای
زده نشه، از دهنش در نیاره یا شاید هم پشیمون نشه
عجب زرنگی هستی تو... با من هم از این زرنگی ها داری یا آب زیرکاه بودنت فقط برای
دیگرانه؟! ... ناهید، جدی جدی باورت شده با همه فرق داری و دیگران دیگران می کنی؟! ... مگه
فرق ندارم؟! ... خوب من هم دارم زنش می شم
-خیلی زرنگی شما! چه جوری این همه فکر می کنی و نقشه می ریزی... با همه همین جوری
هستی!?

زرنگ و سیاس یا پیچیده؟! فرق داره
-نخند، جدی می گم. اینا که گفتی همه اش یکیه، فرقی نداره
-نمی خندم بانو! لذت می برم از قلقلک دادن کلمات. فرق داره، حالا بعدا می فهمی
به بابا گفتم که حتما باید باشه و چه احساس خوبی از بودنش دارم. داشتم عقد می کردم و باورم
نمی شد که آنقدر راحت و ساده پیش رفته باشه. دلم می خواست فریاد بزنم تا همه بشنوند و حضور

نیما و دست های گرمش رو در کنارم داشته باشم اما می ترسیدم. از واکنش تند نیما و بر هم زدن همه چیز می ترسیدم و وقتی هم که به بابا از آرزوم برای بودن نیما گفتم، تلویحی فهماند که نگم بهتره و بذارم تا کار تمام بشه و بی دردرس عقد رو انجام بدم.

دوشنبه ساعت نه صبح باید می رفتیم بیمارستان برای دیالیز و من از ساعت پنج صبح بیدار بودم و دنده به دنده می شدم. حالی بین خوشی و دلهره داشتم و کم کم و با نزدیک شدن به زمان موعود، تهوع هم اضافه شده بود و از جا پراندم.

نشستم روی تخت و دست به صورت سردم زدم و فکر بعد از عقد باعث دل آشوبه ام شد. فکر اینکه خوب بعدش چه؟! رفتن و فاصله فرا نزدیک قرار گرفتن امیرحسین... باز یاد نوازش های موها و سر و گردنم افتادم و کمی آرام شدم و چشم هام رو بستم. از اولین و تنها رابطه ام نه تنها رابطه خوشی نداشتم که همه درد بود و وحشت و پسری به نام آرمین که وحشیانه و خلاف میل من تصاحب کرده بود. حق داشتم که تجسم خربی از رابطه زناشویی نداشته باشم.

بلند شدم و سعی کردم گذشته ها رو کنار بزنم و به "مرد" فکر کنم و امنیت و گرمای آغوشش و البته آینده ای که با او داشتم و افق های روشنی که برای من باز می شد و امکاناتی که در اختیارم قرار می گرفت. در تاریک و روشن اتاق، به خود در آینه ام لبخند زدم و شروع کردم به آماده شدن و انتخاب بهترین هایی که برای پوشیدن داشتم.

مانتو شیری رنگ و جین سورمه ای پوشیدم و پالتو سورمه ایم رو برای رد گم کردن روی مانتو پوشیدم. هر چه لوازم آرایش داشتم ریختم داخل کیف دستی و شال قرمز رو هم کنارشان گذاشتم. پاشنه بلند های مشکیم رو هم انداختم کنار وسایلی که در کیف بود و از پله ها سرازیر شدم.

در اتاق بابا نیمه باز بود و سرک کشیدم. بابای من کت و شلواری رو پوشیده بود که سالها پیش، برای عروسی رضا و نیلی خریده بود. بوی ادکلنی که من و نیما سال پیش برای تولدش خریده بودیم و هیچ وقت استفاده نکرده بود، اتاق رو پر کرده بود.

روی تخت نشسته بود و با صدای در برگشت سمت من

-ناهِید، اومدی؟! بیا این کراوات رو بذار تو کیفیت دختر، مادرت نبینه

کنارش نشستم و فقط نگاهش کردم. بابا هم با آن چشم های درشت بی رمق که دور و برشان حسابی چروک خورده بود نگاهم کرد و دست هاش رو باز کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. چند ماه یا سال بود که آغوش بابا رو حس نکرده بودم، نمی دانم. از شدت احساسات و شاید حس گناه چشم هام سوخت و اشک گلوله شد روی صورتم. حس گناهی ناشی از ندیدن و توجه نکردن به بابا در تمام سال های زندگی ام.

-بابا، دوست دارم. ببخش

-چی رو ببخشم ناهید؟!!

-نیما همیشه باهاته اما من خیلی ندیدمت بابا

دست کشید روی سرم

-دختر پاشو، دیر می شه ها! اون توت خشک ها رو هم برای من بیار بابا

بلند شدم و رفتم آشپزخانه که توت خشک بیارم و بابا هم از اتاق بیرون آمد. با کیسه توت بیرون آمدم و بابا را نشسته روی صندلی میز تلفن دیدم که کفش می پوشه. نشستم پایین پاهاش و کمک کردم

-کجا به سلامتی؟!!

تکان خوردم از صدای مامان که قرار بود حالا در تخت خواب خودش باشه و نبود، سر پله ها ایستاده بود و يك مشت لباس در دستش بود و احتمالا می خواست ماشین لباسشویی رو روشن کنه -کجا داریم بریم خانوم، دیالیز دیگه -کور نیستم که مرد، می گم با این سر و شکل که نمی رن دیالیز! قبل از آنکه بابا خرابکار کنه، گفتم -بعد دیالیز دیر میایم مامان، میریم بیرون مامان با همان لباس های کثیف نزدیک شد -خوب با هم جی جی جی شدین ها! خدا شانس بده، من سال تا سال بیرون نمی رم، بعد این چه کت شلوار و کراواتی می کنه پشت کرد و در حالی که جمله معروف "خوش باشین" رو با غیض می گفت، زمزمه اش رو شنیدم که البته می خواست بشنویم چون از زمزمه خیلی بلند تر بود -دختر چه به درد آدم می خوره! آخر سری می چسبه بیخ ریش باباهه. کجایی شاه پسر که این مادر فلک زده ات رو ببری بیرون و یه چرخه بدی؟! هم من و هم بابا می دانستیم که برای حرص درآوردم و احتمالا زهر مار کردن روز خوبی که فکر می کرد در پیش داریم این حرف ها رو می زنه، پس خداحافظی زیر لبی کردیم و از آن خانه بیرون زدیم

دیالیز بابا تمام شد و امیرحسین آمد. کت و شلوار پوشیده و به قول عزیز جون، مادر بزرگ پدری من، يك پارچه آقا! چشم بهش بود که با بابا روبوسی کرد و از روی شانه بابا سر تا پای من رو برانداز کرد. نگاهش همان اشتیاق آن شب مهمانی رو داشت و چشم هاش همانطور خیره من بود، که آن شب از آینه ماشین.

از کنار بابا جلو آمد و دست دراز کرد سمت من -سلام بانو، آماده ای؟! -

نگاهم رو از بابا دزدیدم و مثل کاغذ تورنسل رنگ دادم و رنگ گرفتم و گرمای دستش، دستهای سرد من رو لرزاند. سرش رو جلو آورد و برای اولین بار، به جای بوسیدن موها و پیشانی، آرام و با طمانینه گونه ام رو بوسید و کنار گوشم مکثی کرد و با لحن شوخ و مهربانی گفت -تموم شد بانو! به پایان آمد این دفتر... حکایت همچنان باقیست

همانطور با شیطننت، چهره به چهره نگاهم کرد و در حالی که دستم رو در دست داشت، رو گرداند

-جناب پورحاجی اجازه هست؟! -

بابا سر تکان داد و لبخند زد

-بریم، بفرمایید

هنوز هم مثل خواب و رویا بود و باورم نمی شد که تا چند لحظه دیگر پیوند زناشویی می بندم. کنار امیرحسین و در محضر نشسته بودم و حلقه هایی که روز آزمایش خریده بودیم، در جعبه ای رو به روی ما چشمک می زدند.

دستم زیر دست گرم "مرد" لرزش خفیف، داشت و باز پروانه در دلم شروع به بال بال زدن کرده بود. خطبه خوانده شد و همان بار اول بله گفتم. در آخر هم حلقه ها رو در انگشت هم کردیم و باز

من ماندم و نگاه های سر تا پا شوق امیرحسین و دست فشردن هاش. بابا دست کرد جیب کتش کرد و با دست های لرزان از هیجان کیسه طلایی رو بیرون کشید.

می دانستم که بابا تنها بیرون نرفته در آن هفته و اصلا پولی از خودش نداره که بخواد تنهایی خرید کنه. درآمد خیاطی که مال خود مامان بود و حقوق بازنشستگی بابا هم خرج خورد و خوراک می شد و اختیار دارش مامان بود. بابا جلو آمد و در حالی که دستش رو روی شانه ام فشار می داد، پیشانی من رو بوسید و سرم رو در آغوش گرفت.

دستم رو دور گردنش انداختم که گونه هام رو بوسید و ازم فاصله گرفت
-ناهید امیدوارم خربخت بشی دختر جان

مکت کرد و به سختی و با دست های لرزانی که می دانستم در اثر هیجان آنطور بی قرار هستن. و می لرزند، در کیسه رو باز کرد. آویز خوش انگوری شکلی بود و زمردی رنگ با زنجیری بلند و نسبتا سنگین. بین طلاهای مامان دیده بودمش و می دانستم که عزیز جون، مادر بابا، وقت عروسی و سر عقد به مامان داده.

-بابا این مه مال عزیز جون بوده، از کجا آوردین، از تو طلاهای مامان!؟

دستم رو که گردنبد رو در داخلش گذشته بود، بست و پیشانیم رو بوسید و آرام گفت
-این مال مادر خدا بیمارز من بوده ناهید، پیش مادرت امانت بود

امیرحسین دست پشت کمرم گذاشت و رو به بابا گفت

-خودتون گردن ناهید بندازین که یادگاریتون کامل بشه بابا

گفت بابا... دستت پشت کمرم رو آتش می زنه و بدجوری حس امنیت می ده

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که لبخند زد و پلک هاش رو مثل همیشه به هم زد. بابا رو نگاه کردم که دست روی شانه امیرحسین گذاشت و سر امیرحسین رو پایین کشید و بوسید
-سپر دم به تو

امیرحسین دست روی چشم گذاشت و من زنجیر آویز رو به بابا دادم تا برام ببندد. سنگین بود و قدیمی و خاطره شد برای سال های بدون بابا.

یعنی حالا "همسر" شده ام؟!... همسر "مرد"؟!... یک بار دیگه سیلی بزن امیرحسین... ناراحت نمی شم... خودم می خوام... بزن تا بیدار شم... با چه سرعتی، چه راحت

نشسته بودم در ماشین و در حالی که صدای صحبت های بابا و امیرحسین و صدای ضعیف رادیو رو می شنیدم، به بیرون خیره شده بودم. شل آب که دود آلود بود و روی زمین روان و شهری که حالا چند وقتی بود که سیاه و سفید شده بود و سرد.

ساعت شش بعد از ظهر بود و نزدیکی های خانه بودیم.

-بابا اجازه می دین که من و ناهید بریم یک چرخی بزنیم!؟

خنده بابا زیر سیبیل هاش محو بود و نامحسوس و می دانستم که ذوق می کنه هر بار با "بابا" گفتم
های امیرحسین.

-میل خودتونه پسر اما مادرش نگران می شه

مادرم نگران می شه؟!... بابا روت نمی شه که بگی مادرم قشقرق راه می ندازه و تا از زیر زبانت نگشه ول کن نیست... نمی خوام تک و تنها بفرستمت که جواب پس بدی که کجا بودین و چرا و چه کردین!

-امیرحسین من باید برم، خونه نگرانم می شن، خبر ندارن که

از آینه نگاهم کرد و من چشم و ابرو آدمم و حس کردم که لبخند و اشتیاقش پژمرده شد.

-درسته! حالا وقت زیاده. باهات تماس می گیرم خانوم که فردا نهار اگر تونستی بریم بیرون

فقط در چشم هاش خندیدم و پیاده شدم.
بابا همیشه بعد از دیالیز می آمد و می خوابید و حالا که آن همه ساعت سرپا مانده بود و البته به هیجان آمده، ضعف کرده بود و می فهمیدم. زیر شانه اش رو گرفتم و با امیرحسین روبوسی کرد.
کنار در بودیم و هنوز در رو باز نکرده، امیرحسین دستم رو گرفت و گونه ام رو بوسید

به سلامت بانو، بهت زنگ می زنم
باز مخملی شدم و از يك طرف ديگه دلهره بودن امیرحسین، آنهم تا آن حد نزدیک به خانه رو داشتم و دیده شدنش رو مواظب خودت باش

پلك هاش رو به هم زد و برگشت سمت ماشین.
وارد که شدیم، بابا رفت سمت اتاق خودش و من هم آرام و بی سر و صدا رفتم بالا، هر چند که خانه به نظر آرام و خالی به نظر می رسید.
در اتاقم رو قفل کردم و اولین کاری که کردم، زنگ زدن به امیرحسین بود. سخت می خواستمش و آرزوی آن لحظه هام بودن با "مرد" بود و حالا که کسی خانه نبود و آرامش حکمفرما بود، باید استفاده می کردم و با امیرحسین، حتی به اندازه چند دقیقه وقت می گذراندم. یاد نگاه نا امید و پژمرده اش افتادم و گوشی رو به گوشم چسباندم.
- عزیزم، چیزی شده؟! -

همان جا، در دم واژه هام مرده اند و در اشتیاقم گم شدند و من ماندم با کوهی از کلمات و زبانی عاجز. بالاخره جان کندم که
- امیرحسین، کسی خونه نیست و امن و امانه. می تونی برگردی و منتظر بمونی تا پیام و بریم بیرون؟! -

شوق و ذوق من به "مرد" هم سرایت کرد
- چرا نمی شه غسل من! کسل شده بودم بانو، نجاتم دادی. بیا بیرون قربونت برم، من ده دقیقه دیگه اونجام
به سرعت مانتوم رو درآوردم و دکمه های پالتو رو بستم و شال پشمی قرمز رو روی سر انداختم و بعد از پوشیدن پوتین هام، ذوق رده به سمت مردی رفتم که حالا نام همسر داشت.

اشتباه استراتژیک بود اما بالاخره سوخت و سوز که نداشت و مسئله کم اهمیتی نبود که تا آخر عمر مخفی بمانه و دیر یا زود پته ام روی آب می ریخت. اصلا به قول امیرحسین، مرگ يك بار و شیون هم همون طور!
هنوز در ماشین امیرحسین رو آن طرف کوچه باز نکرده، صدایی که خیلی بیشتر از خیلی آشنا بود، با بهت صدام کرد
- ناهید!

انگار که باور نکرده بود خواهرش انقدر جرات داشته باشه که روز روشن و دقیقا رو به روی خانه و از دست کوچه، سوار ماشین کسی بشه که قرار بود او رو سو بدوانه. دستم خشک شد به در و نیما رو دیدم که آماده بردن ماشین به حیاط بود و در رو باز گذاشته، به سمت من می آمد و همان لحظه مامان از صندلی عقب پیاده شد و من صلواتی نثار روح خودم کردم و به عزای خودم نشستم. و در گیر و دار آمدن نیما به سمتم، صدای در سمت امیرحسین رو شنیدم و بعد
- سلام پسر حاجی، احوال شما؟! -

چشم های نیما عصبانی شده بود، احتمالا از حالتی که در امیرحسین دیده بود و احتمالا نادانسته و ناآگاه آن از رابطه ما، پای پر رویی و وقاحت "مرد" می گذاشت.

-سلام، خوبم. از این ورا؟!!

-چه خبره اینجا ناهید؟!!

مامان سر و سینه جلو داده، پرید وسط ماجرا

-سلام، خبری نیست مامان

صدام از شدت هیجان ارتعاش داشت و می لرزید. مامان نگذاشت نیما لام تا کام حرفی بزنه و امیرحسین گفت

-سلام خانوم، حال شما

مامان جواب سلام نداد و انگار که پدر کشتگی داشته باشه، با لحن بد و تند گفت

-جنابعالی اینجا چه کار می کنی، با ناهید چه کار داری؟!!

انگار نه انگار که دختر گرامی خودش برادر این مرد رو مسخره مردم کرد و آن فصاحت رو به بار آور، حالا طلبکار هم شده بود.

امیرحسین لحن مامان رو نادیده گرفت و با خوشرویی و نیلی ساده گفت

-می ریم با اجازه شما یه چرخی بزنیم

من نگاهم به نیما بود که اخم هاش در هم شده بود و من رو نگاه می کرد. حس کردم صورتم سرد شده و مور مور می شه.

-نمی فهمم! بیخود میرین چرخ بزنین! میای دم خونه دختر مردم، بعد حرف برای ناهید من در می آرن که رفته تو زندگی مرد زن دار و

نیما برگشت سمت مامان

-مامان برو تو، من حلش می کنم

مامان اما دور برداشته بود و باید یکی پیدا می شد تا از برق بکشدش. بی ملاحظه و بدون نگاه کردن نیما، بهش تشر زد

-تو ساکت شو پسر. ناهید، بجنب برو تو تا پیام حرف بزنیم

ترسیده بودم و همه شهامتم رو از دست داده بودم. وحشت بزرگی کاری که کرده بودم و طوفانی که می دانستم در راهه، به جانم افتاده بود. نگاه از نیما گرفتم و خواستم برم که امیرحسین يك قدم به طرفم برداشت و بازوم رو گرفت

-صبر کن ناهید!

نیما يك قدم جلوتر آمد و اخم هاش در هم تر شد. سینه به سینه امیرحسین ایستاد و گفت

-دکتر دست خواهر من رو ول کن تا کار اشتباهی نکردم و رفاقتمون هم بهم نخورده

امیرحسین دستم رو ول نکرد و چشم در چشم نیما، دست روی شانهِ اش گذاشت و پیچ پیچ وار گفت

-داداش من، صحبت می کنیم...تنها

باچشم به پشت سر نیما و مامان اشاره کرد و فهمیدم که می خواست نیما رو آرام کنه.

بیا برو تو ناهید، بجنب دختر!

مامان عصبانی گفت و دستم رو کشید. جلوی روی مردی که حالا شوهرم بود، اندازه سر سوزن احترام نگه نداشت و انگار که بچه کوچکی باشم، دستم رو می کشید.

عقب کشیدم و پر از عقده و کینه زورگویی های چندین ساله مامان و سرکوفت زدن هاش، فکر کردم که تمام شد و دیگر دلیلی برای کوتاه آمدن نمانده. عصبی دستم رو بیرون کشیدم

ول کن دستم رو! هر جا دلم بخواد می مونم و می رم
مکت کردم و به نیما که مشکوک و عجیب خیره ام بود و بعد به چشم های مامان که عصبانی بود و
در عین در حال بیرون زده از کاسه، نگاه کردم
-چیه؟! چرا اینجوری نگاهم می کنین، می خوام با شوهرم برم بیرون، حرفیه؟!
نیما همانطور میخ من ماند و مامان صورتش مثل فلفل قرمز شد و دستم با گرمای آرام بخش دست
مردی که ناشناس دپروزی بود و همسر امروزی، گرم شد و جان گرفت.
-ناهیید چی می گی؟!
برگشتم و به جای جواب دادن به نیما، به امیرحسین نگاه کردم که لبخند رضایت کنج لب هاش
بود.

-هرزه کثافت! لیاقتت بیشتر از این مرتیکه زن باز و صیغه شدن نبوده حتما!
بعد از زدن کلمات مثل پتک در سر من، رو کرد به نیما و خرید
-کلاهدت رو بزار بالاتر نیما خان! آبجیت هنوز دهنش بو شیر من رو می ده و صیغه این مرتیکه
شده. برو اتاق حجله واسشون بزار
جیغ زدم و کنترلم رو از دست دادم
-حرف دهنش رو بفهم مامان! من گفتم صیغه شدم که جلو روم مزخرف می گی و
نیما برافروخته و عصبای جلو آمد و زد تخت سینه ام که در حال رفتن به طرف مامان بودم و هیچ
چیز هم جلو دارم نبود.
-خفه شو ناهید، نگفتم دور این رو خط بکش؟!
دوباره هلم داد و این بار امیرحسین که احتمالا نمی خواست تا آن لحظه دخالت مستقیم کنه، بین ما
آمد و دست گذاشت روی سینه نیما

-چه خبرته نیما! حق نداری دست رو زن من بلند کنی، بکش عقب
پشت امیرحسین سنگر گرفتم و روسریم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و خواستم سر بندازم
که نگاه مامان ماند بین پیراهن یقه اسکی سفید من و پالتو سرمه ای. فقط يك لحظه کافی بود تا یاد
گردنبدی بیوفتم که یادم رفته بود در بیارم و هنوز گردنم بود. اشهدم رو خواندم و شال رو روی
شانه انداختم اما مامان مثل مار کبری نگاهم می کرد و جلو می آمد.
کت امیرحسین رو گرفتم و بیشتر رفتم پشتش که باعث شد نیما رو ول کنه و برگرده سمت من.
دیر شده بود و مامان چنگ انداخت به یقه پالتو من

-عفریته حرومی! گلوبند من رو بلند کردی که بندازی و بری صیغه این کثافت خانوم باز بشی؟!
-ولم کن مامان! من صیغه نشدم، ول کن یقه ام پاره شد
به پهنای صورت و گلوله وار برای بدبختی خودم اشک می ریختم و امیرحسین هم دست های
مامان رو که نفس نفس می زد از یقه ام جدا می کرد. نگاهم به نیما افتاد که کلافه دست کشید در
موهایش و به نشانه تاسف سر تکان داد.
نالیدم

-نیما... به خدا عقد کردیم! تو دیگه چرا؟!!

مامان در حالی که برافروخته بود رو کرد به نیما
-جمع کن بیارش تو خونه دختره بدکاره رو تا
نیما دست گذاشت جلوی دهان خودش و بعد در حالی که به نشانه آهسته صحبت کردن، دست
هاش رو تکان می داد، گفت
-مامان کوتاه بیا! آبرومون رفت، آروم تر

در حالی که از نسبت هایی که مامان بهم می داد و هیچ مادری راضی نمی شد به دخترش حرف های آنچنانی بزنه، عصبانی و ناراحت بودم و البته شوکه شده، بین گریه هام داد زدم -مگه ما آبرو هم داریم آخه، ها؟! وقتی

امیرحسین برگشت طرفم و دست انداخت و سرم رو روی سینه اش گرفت

-عزیز دلم آروم باش

شنیدم که مامان گفت

تو لیاقتت بیشتر از این مرتیکه زن باز نیست

-مامان يك دقيقه زبون بگیر تا ببینم چه خبره بابا! عجب گیری کردیم ها

امیرحسین سرم رو جدا کرد و از آن گارد خونسرد و دفاعی بیرون آمد و در حالی که در ماشین رو باز می کرد، کیف دستیش رو آورد بیرون و شروع کرد به گشتن داخلش و همه آن لحظه اتفاق نظر پنهانی داشتیم. اتفاق نظر در سکوت و دنبال کردن حرکات دست امیرحسین در کیف دستی که به چند لحظه نکشید. شناسنامه ام رو باز کرد و اسم امیرحسین رو دیدم که هنوز جوهر اسمش خشک نشده بود.

بدون توجه به مامان و جدی، انگار که دیگر کاسه صبرش ابریز شده باشه، گرفت رو به روی نیما

-پسر حاجی! بخون، بعد جوش بیار

همانطور دستش دراز شده رو به نیما بود که بهت زده زل زده بود به شناسنامه من، که سر برگرداند و با تشر به مامان گفت

-خانم محترم، بسه این رسوایی و فضاحت! بابا این کلمات رکیک اصلا از دهن آدم درست در نمی آد چه برسه که به دختر خودش بگه. زشته بابا، جلوی در و همسایه

مکت کرد و مامان همچنان طلبکار جلو آمد، دست انداخت و شناسنامه رو بی ادبانه از دستش قاپید و همان لحظه نیما از شوک درآمده گفت

-ناهیید چی کار کردی؟! اجازه بابا رو

مامان حرفش رو برید

-چه جوری سر بابات کلاه گذاشتی دختر، همینه که چند روزه علاقه مند شدی که بپریش دیالیز، آره؟! چه جوری امضا قلبی ازش گرفتی؟! آرام تر شدم و لبخند بی تناسب و ناخودآگاهی از کنف شدن مامان، گوشه لبم نشست

-بابا شاهد عقدم بود شمسای خانم. برو از خودش بپرس

دست کردم و گردنبندم رو از زیر پالتو بیرون کشیدم که خوشبختانه با پنجول ها مامان و کشمکش، آسیبی بهش نرسیده بود

-اینم کادوی خودش که سر عقد بهم داد

قبل از اینکه دهان باز کنه، پشت حرف های بابا سنگر گرفتم

-مال عزیز جونه و پیشت امانت!

شناسنامه ام رو کوبید به سینه نیما و جلو آمد

-دختر احمق! اخودت رو بدبخت کردی با این مرتیکه زن باز

امیرحسین جلو آمد و عصبانی انگشت اشاره اش رو رو به مامان تکان داد

-به ولای علی که اگه يك کلمه دیگه حرف بی ربط بزنی، احترام نگه نمی دارم و چاک دهنم رو می کشم

نگاهم کرد

-سوار شو ناهید

تا به حال، به جز آن روز در دفترش، آنقدر عصبانی ندیده بودمش. به نیما نگاه کردم که شناسنامه ام رو روی کاپوت ماشین انداخت و هنوز تعجب زده بود. امیرحسین بدون نگاه کردن به نیما یا مامان، سوار شد و ماشین رو روشن کرد و مامان هم با حرص و بی حرف و به عبارتی زبان به کام گرفته روش رو چرخاند و رفت سمت در. از کنار نیما رد شدم که سوار ماشین بشم که دستم رو گرفت

- ناهید این رسمش نبود! چرا اینجوری و بی خبر؟!
- نی نی اگه می گفتم که هیچ کی موافق نبود و نمی داشت
- من چرا ناهید، چرا از من مخفی کردی؟!
- بابا گفت، گفت ممکنه نذاری و در دسر بشه
ناراحت دست کشید روی بازوم
- دم حاجی گرم! حالا من... بی خیال
به امیرحسین اشاره کرد

- برو تا بیشتر از این ترش نکرده خانم دکتر
خنده ام گرفت و تعجب کردم که چه دنده ای دارم که هنوز بعد از آن تنش وحشتناک می توانم به لغز های نیما بخندم. روی صندلی نشستم و امیرحسین در سکوت حرکت کرد و دیدم که نیما سیگار در آو د و بعد از آتش زدن به سمت خانه حرکت کرد.

نگران نگاهش کردم و نمی دانستم چرا فکر می کردم حالا کمتر دوستم داره.
ناهید توقع داشتی که چه؟!... می ایستادن کنار در و امیرحسین شازده وار وارد می شد و تو هم به آدم هایی که خیلی خوب زاد و رود هم در آن چند سال زندگی مشترک رو می دانستند، بگی خانواده ام ایشون دکتر صفایی هستند و شوهر ناگهانی ام اینم خانواده با آبرو و آرام من؟!... ناهید بشکن این حباب توهمات رو بیرون بیا... واقعیت رو ببین و آنچه که هستی رو، نه آن چیزی که آرزو می کنی و کمال که دوست داری و هرگز نداشتی و خواهی داشت
دستم گرم شد و از فکر و خیال بیرون کشیده شدم
- تو چه فکری بانو؟!!

به دستش نگاه کردم که روی دستم که روی پام بود قرار داشت و فشار خفیفی بهش می داد. با بیچارگی نگاهش کردم و شاید می خواستم از عمق چشم هاش حس و حال آن لحظه اش رو بفهمم
- تو چه فکری باشی؟! تو فکر چند دقیقه پیش... امیرحسین، من
- تو لازم نیست چیزی بگی دختر! چرا خودت رو قاطی می کنی و این جوری واداده و بغ کرده ای؟!!

- مگه می شه به من ربط نداشته باشه؟! خانواده من هستن و
نچی کرد و چپ چپ نگاهم کرد
- ناهید بیا تمومش کنیم. مهم اینه که این اتفاق قبل از عقد ما اتفاق نیوفتاد و همه چیز بهم نریخت،
از این به بعدش ممکنه اعصاب خوردی باشه اما
دستم رو در حالی که چشمش به رو به رو بود، به لب هاش نزدیک کرد و طولانی بوسید
- اما مهم اینه که دیگه بهم نمی خوره و از هم گرفته نمی شیم
از هم گرفته نمی شیم... یعنی این همه شیدا و عاشق من هستی "مرد"!... چه کنم با این همه شیدایی و سیل بی امان احساسات... این حجم رو کجای دلم بگذارم؟!
طولانی نگاهش کردم که باعث شد بخنده
- ناهید یه جوری بهم زل زدی انگار که اولین باره که من رو دیدی

خجالت کشیدم و سرم رو چرخاندم به رو به رو
-بازم فکر می کردی؟! یه روزی باید یه دستگاہی تو مغز کوچولوی تو کار بذارم تا وقتی فکر
می کنی، تبدیل به صدا بشه و من هم بشنوم
اعتراض کردم

-من مغزم کوچولو نیست! بدم میاد وقتی به خودم و مغزم می گی کوچولو
اخم ساختگی کرد و این بار دستم رو به گونه اش چسباند. ته ریش داشت و زبری آنها که کف
دستم خورد، حس عجیبی بین قفاک و لذت بهم دست داد.

-عزیزم کوچولو که تحقیر نیست، این چه حرفیه؟! کوچولوی یعنی محبوب... دوست داشتی. در
ضمن هر جور هم بخوایم حساب کنیم تو نوزده سال از من کوچک تر، بانو... نوزده سال... یه عمره
لبخند از لبش پریده بود و همچنان که دستم رو با دستش روی گونه ام فشار می داد و نوازش می
کرد، به بیرون خیره شد.

به چه فکر می کنی؟!... به تعداد سال هایی که پیش رو دارم و تو نه؟!... به سرنوشت من بعد از
خودت؟!... چهل سال... چهل سال که چیزی نیست... هست ناهید، در مقایسه با توی بیست و یک ساله
عمریه... اما

آری، آغاز دوست داشتن است
گر چه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

همچنان دستم در دستش بود و هر دو ساکت بودیم. من از فضای گرم ماشین و دست های گرم تر
"مرد" و سکوتی که با آهنگ آرامی که از رادیو پخش می شد جان می گرفتم اما سکوت و نگاه
خیره امیرحسین رو
نمی دانستم.

-چقدر تو فکری؟!!

آهسته پرسیدم و باعث شد که با لبخند به طرفم برگرد

-آره تو فکر بودم بانو، مثل خودت که دائم دو دو تا چهار تا می کنی و ذهنت درگیره
انگار که پیش تو کاغذی می شم که سطر به سطر رو از بر هستی و می دانی.

-من فکر می کردم... به خیلی چیزها... هنوز باورم نمی شه که

مکت کردم و هنوز رو در بایستی داشتم و نمی دانستم که چطور باید حریم رو بشکنم و با مردم
حرف از عشق و عاشقی بزنم.

تشویق کننده نگاهم کرد و دستم رو فشار آرامی داد

-چی رو باورت نمی شه جانم؟!!

-خوب اینکه

از شیشه جلو به خیابان خیره شدم و آرام گفتم

-اینکه تو این همه دوستم داشته باشی و چطور بگم... بی قرارم باشی. من مگه چی دارم که باعث
این همه کشش می شه؟!!

مخملی شده، خنده ای از سر بیچارگی کردم و باز یاد کسی افتادم که نباید

-من نه نسرین دکترم و نه خانواده آنچنانی دارم و

حرفم رو قطع کرد

ناهید الان وقت فکر کردن به این حرف ها نیست عزیزم! حالا سر فرصت بهت می گم که این اشتیاق از کجا می آید و دلپیش چیه. تو این شك ها رو باید قبل از امضا می داشتی خانوم کوچولو، نه الان که دیگه کار از کار گذشته و اسیر من شدی انگشت هاش رو گره کرد در انگشت هام و دوباره پشت دستم رو بوسید و من همانطور خیره به لبهایش و دست هام مانده بود و مردی که چشم به رو به رو داشت و جدی به نظر می رسید. می دانستم کجا می ره و اعتراضی هم نداشتم. شوهرم بود و همراهش به خانه رفتن، ساده ترین و عادی ترین کار ممکن. جلوی در آپارتمان که پارک کرد، به سمتم چرخید و هر دو تا دستم رو گرفت

بریم بانو!؟

لبخند زد اما با دلهره و شرمگین و با صدایی نباید و نمی خواستم که لرزان باشه اما بود و چاره ای هم نبود، گفتم

بریم، فقط امیرحسین من باید یکی دو ساعت دیگه خونه باشم چون نیم تنه اش جلو تر آمد و لبخند گوشه لبش دوباره آمد و باز آرامش داد. زمزمه کرد -چون!؟

قلب آنچنان با عجله می زد که انگار کسی دنبالش کرده و مغزم در حال از کار افتادن بود. لام تا کام نگفتم و امیرحسین از آن فاصله نزدیک، آنچنان قاطع و بدون پلک زدن در چشم هام نگاه می کرد که قلبم در حال مردن بود.

قفل شده بودم و صورتم در حال سرد شدن بود. پچ پچ کرد و حرارت واژه ها به صورتم پاشید و مست شدم از عطرشان

بریم بانو. بریم تا جواب سوال هات رو بگیریم

در دو چشمش گناه می خندید
بر رخس نور ماه می خندید
در گذرگاه آن لبان خموش
شعله بی بی پناه می خندید
شرمناک و پر از نیازی گنگ
با نگاهی که رنگ مستی داشت
در دو چشمش نگاه کردم و گفتم
باید از عشق حاصلی برداشت
سایه بی روی سایه بی خم شد
در نهانگاه رازپرور شب
نفسی روی گونه ای لغزید
بوسه ای شعله زد میان دو لب
زنده یاد فروغ فرخزاد

دست در دست امیرحسین رفتم و قاعدتا نباید حس تنهایی می کردم. من آنجا، با شوهرم و در حالی که دستم رو گرم گرفته بود، به سمت خانه اش می رفتیم. خانه ای که در ذهنم بارها و بارها تجسم رویا بود و زندگی با "مرد" خود رهایی از فلاکت و بطالت خانه پدری. اما آن لحظه درنم حس

تنهایی و خلا عجیبی داشتم. حس سکوت و بوق ممتد بیگانگی با مردی که ذره ای از درونش نمی دانستم و به اعتماد آنچه از بیرون به نظر

می رسید، حالا شوهرم شده بود و به حکم حرف هایی که می توانست باد هوا باشه، با او زیر یک سقف می رفتم. خانواده ای داشتم و نداشتم، کس و کار داشتم و در واقعیت بی کس و کار بودم. در رو که باز کرد، خانه که تاریکی مطلق بود بیشتر دلم رو لرزاند. به سمت برگشت و دست هام رو گرفت و همراه خودش برد.

-بانو، چند لحظه اینجا می مونی تا من برگردم؟! سعی می کردم لبخند عشوه گرانه بزنم اما می دانستم که بیشتر از آنکه عشوه گرانه و دلبرانه باشه، ترسان بی اعتماد بود.

-برای چی اینجا امیرحسین؟! چقدر تاریکه، من...من می ترسم دستم رو که به پیرهنش بود، چنگ کردم و مثل بچه های کوچک چنگ زدم تا نره. نرم خندید و روسریم رو از سرم لغزاند و انگشت هاش بین موهام رفت -از چی می ترسی عزیزم، اون هم وقتی که من انجام؟! بی قرار و تعجب کرده از لحن خونسردش گفتم

-خوب چراغ رو روشن کنم، اینجوری که چشم چشم رو نمی بینه! نکنه تو هم مثل آرمین باشی؟!...ناهیید دیوانه شدی؟!...کسی که رو به روی تو ایستاده شوهرته، نه پسری که گولت زد...من می ترسم، نکنه بخواد به زور وادارم کنه به رابطه ای...من توان ندارم...امیرحسین، تو که خوب بودی!...ناهیید دیوانه شدی؟!...چراغ روشن نکردن و تاریکی ربطی به ترسیدن از این قضیه نداره...داره، ببین چه طوری مثل گرگ گرسنه نگاهم می کنه...چرا چشم هاش این طور برق می زنه و...اصلا چرا به وحشت من و چشم های گشاد شده ام می خنده؟!...مگر دست های منجمد شده دست من خنده داره؟!...ناهیید خربزه خوردی، حالا بشین پای لرزش

-نتیجه ناهید؟!!

در آن تاریکی که حالا چشمم رو عادت داده بود، لبخند گوشه لبش رو دیدم و با تعجب گفتم -نتیجه چی؟!!

دست هاش رو به بالای سرم کشید

-نتیجه فکرات خوشگلم. داری من رو با کی مقایسه می کنی بانو؟!!

آرام تر گفتم

-با هیچکی

-هیچکی یعنی اون جعلق؟!!

می دانستم منظورش آرمینه اما خودم رو به بی خبری زدم

-کی رو می گی، نمی فهمم!

دستش دور گردنم رفت و پیشانیاش رو به پیشانی من چسباند و بدون اینکه جواب من رو بده، زمزمه کرد

-اون کثافت با تو چه کار کرده که

مکت کرد و دستش از پشت گردنم آمد و بازو هام رو آرام فشار داد

-که اینطوری بدنت منقبض شده و ترسیدی؟!...ناهیید...اصلا چه طوری می تونی من رو با اون مقایسه کنی دختر؟!!

صداش پچ پچ شده بود و چشم های من رو ناخودآگاه با لحن کلامش می بست

-اون متجاوز بوده و من شوهرت! چه سنجیتی بین ما دو تاست!؟!

زبان به کام گرفته نگاهش می کردم که ازم فاصله گرفت و چراغ دیواری کم نور کنار در رو روشن کرد. دستمال آبی رنگ و بزرگ رو از کمد دیواری در آورد و با لبخندی که بیشتر شیطنت آمیز بود تا مهربانانه، نزدیک و نزدیک تر شد و دستمال رو بالا آورد و پچ پچ کرد

-خوب بره کوچولو... اومدم شنگول رو یه لقمه چپ کنم، آماده ای!؟!

دستش رو آرام پایین زدم و عقب کشیدم

-چه کار می کنی امیرحسین!؟!

-می خوام چشم هات رو ببندم

باز جلوتر آمد و من دوباره پس رفتم

-برای چی، این کارا یعنی چی امیرحسین!؟!

صدام لرز برداشت و کم مانده بود گریه ام بگیره

-چرا امشب انقدر عجیب شدی!؟! من دارم می ترسم ازت

-ششش، عزیزم! بابا صبر داشته باش، می خوام یه چیزی نشونت بدم

دوباره دستمال رو بالا آورد و به چشم هام خیره شد

-اجازه هست!؟!

جواب ندادم و دستمال رو گذاشت روی چشم هام و دور سرم گره زد. دستم رو گرفت و همراهِش کشیده شدم. چشم هام بسته شده بود و انگار حالا که نمی دیدم، زبانم به کار افتاده بود.

-کجا می ریم!؟!

-یه جای خوب!

-یه بوی عجیبی می آد، مثل

--مثل چی!؟!

توت فرهنگ... هلو، شایدم... آره این بوی کیکه. چه خبره اینجا!؟!

صدای خنده اش رو شنیدم و خواستم سرم رو بالاتر بگیرم شاید از لای چشم بند بتوانم زیر پام رو نگاه کنم که گفت

-آی آی! تقلب!؟!

دستش روی چشم بند کشیده شد و پایین تر آوردش و ایستادیم. دستم رو که حالا آزاد بود به اطراف حرکت دادم اما هیچ نبود و به جز فرش زیر پام جسم دیگه رو حس نمی کردم.

-امیرحسین، کجا رفتی!؟!

صدای فندک آمد و به سمت صدا چرخیدم. زمزمه کرد

-صبر کن دختر! یه لحظه آروم بگیر، می خوام سیگار روشن کنم

ناراحت شدم

-من رو اینجا با چشم بسته گذاشتی که سیگار آتش کنی!؟!

جواب ندادم و حرکتش به گوشه و کنار اتاق رو حس می کردم. آرام آرام به جایی که حس می کردم ایستاده نزدیک تر شدم و باز دست هام رو حرکت دادم. چند نقطه حس تفاوت دما کردم و انگار که دستم گرم تر شد.

-شیطونی نکن بانو، یه لحظه صبر کن!

باز دست هام رو در سکوت و بی توجه به حرفش تکان دادم و به گرما نزدیک کردم که دستم رو قاپید و حس کردم که روی سینه اش گذاشت.

-می سوزی دختر!

دست هاش پشت سرم رفت و دست های من روی سینه اش بود. گره پشت سرم رو باز کرد و چشم بند که برداشته شد، اول نور کم محیط بود و صورت امیرحسین و چشم هاش که می درخشید و بعد که دقت کردم جایی پشت سرش چند تا نقطه نورانی بود. فاصله گرفتم و نگاهی به دور و برم انداختم و بعد با دهان باز مانده به معنای واقعی کلمه به مردی که حالا اسم "شوهر" رو یدک می کشید، نگاه کردم.

زبان به کام گرفته نگاهش می کردم که ازم فاصله گرفت و چراغ دیواری کم نور کنار در رو روشن کرد. دستمال آبی رنگ و بزرگ رو از کمد دیواری در آورد و با لبخندی که بیشتر شیطنت آمیز بود تا مهربانانه، نزدیک و نزدیک تر شد و دستمال رو بالا آورد و پچ پچ کرد

-خوب بره کوچولو... اومدم شنگول رو یه لقمه چپ کنم، آماده ای؟!!

دستش رو آرام پایین زدم و عقب کشیدم

-چه کار می کنی امیرحسین؟!!

-می خوام چشم هات رو ببندم

باز جلوتر آمد و من دوباره پس رفتم

-برای چی، این کارا یعنی چی امیرحسین؟!!

صدام لرز برداشت و کم مانده بود گریه ام بگیره

-چرا امشب انقدر عجیب شدی؟! من دارم می ترسم ازت

-ششش، عزیزم! بابا صبر داشته باش، می خوام یه چیزی نشونت بدم

دوباره دستمال رو بالا آورد و به چشم هام خیره شد

-اجازه هست؟!!

جواب ندادم و دستمال رو گذاشت روی چشم هام و دور سرم گره زد. دستم رو گرفت و همراهِش کشیده شدم. چشم هام بسته شده بود و انگار حالا که نمی دیدم، زبانم به کار افتاده بود.

-کجا می ریم؟!!

-یه جای خوب!

-یه بوی عجیبی می آد، مثل

-مثل چی؟!!

-توت فرنگی... هلو، شاید... آره این بوی کیکه. چه خبره اینجا؟!!

صدای خنده اش رو شنیدم و خواستم سرم رو بالاتر بگیرم شاید از لای چشم بند بتوانم زیر پام رو نگاه کنم که گفت

-آی آی! قلب؟!!

دستش روی چشم بند کشیده شد و پایین تر آوردش و ایستادیم. دستم رو که حالا آزاد بود به اطراف حرکت دادم اما هیچ نبود و به جز فرش زیر پام جسم دیگه رو حس نمی کردم.

-امیرحسین، کجا رفتی؟!!

صدای فندک آمد و به سمت صدا چرخیدم. زمزمه کرد

-صبر کن دختر! یه لحظه آروم بگیر، می خوام سیگار روشن کنم

ناراحت شدم

-من رو اینجا با چشم بسته گذاشتی که سیگار آتش کنی؟!!

جواب نداد و حرکتش به گوشه و کنار اتاق رو حس می کردم. آرام آرام به جایی که حس می کردم ایستاده نزدیک تر شدم و باز دست هام رو حرکت دادم. چند نقطه حس تفاوت دما کردم و انگار که دستم گرم تر شد.

-شیطونی نکن بانو، یه لحظه صبر کن!
باز دست هام رو در سکوت و بی توجه به حرفش تکان دادم و به گرما نزدیک کردم که دستم رو
قاپد و حس کردم که روی سینه اش گذاشت.

-می سوزی دختر!
دست هاش پشت سرم رفت و دست های من روی سینه اش بود. گره پشت سرم رو باز کرد و
چشم بند که برداشته شد، اول نور کم محیط بود و صورت امیرحسین و چشم هاش که می درخشید
و بعد که دقت کردم جایی پشت سرش چند تا نقطه نورانی بود. فاصله گرفتم و نگاهی به دور و
برم انداختم و بعد با دهان باز مانده به معنای واقعی کلمه به مردی که حالا اسم "شوهر" رو یدک
می کشید، نگاه کردم.

نزدیک ده دوازده تا شمع کوچک و بزرگ و رنگارنگ در اتاقی روشن بود که هرگز ندیده بودم.
بوهای مختلف قاطی شده بودند و حس عجیب سرخوشی بهم می داد. دو شمع قول پیکر که هیچ
وقت مانندشان رو ندیده بودم و بزرگ و صورتی بودند، دو طرف تخت خواب گذاشته شده بود.
تاریکی اتاق رو شمع ها می شکستند و تخت خواب دو نفره ای سفید پوش بود و پر بود از تکه
هایی قرمز رنگی که نمی دانستم چه هستند، چشم رو خیره می کرد.

ناخودآگاه و مست شده از منظره رویایی که باورناپذیر بود اما حقیقتی غیرقابل انکار، بیشتر بو
کشیدم و جلوتر رفتم و آرام روی لحاف سفید و طرح دار دست کشیدم. گلبرگ های قرمز گل رز
بودند و به بینیم که نزدیک کردنجم و با دست که لمس کردم، لطافت و بوی خوبشان، به خود آوردم
و با صدای آرام امیرحسین به دنیای واقعی برگشتم.

-بانو، کجا سیر می کنی؟! با ما به از آن باش که با خلق جهانی
برگشتم و گلبرگ ها از دستم رها شدند و به مردی نگاه کردم که با خیره شدن های شب مهمانی
برام از برادر ارسلان، شناخته تر شد و به يك شیطنت بدل شد اما کی آنقدر جدی شده بود و حالا
به عنوان "شوهر" رو به روم ایستاده بود نمی دانم. آن لحظات مردی که می دیدم نه تنها شوهر و
همسر بود که مردی بود که حس عشق نسبت بهش، تك تك سلول هام رو اشغال کرده بود. تحت
تاثیر آن همه عشق و احساس و ظرافت طبع برای من بیست و يك ساله ای که تا چند دقیقه قبل
ترسیده و حیران بودم، چشم هام خیس شد و با بغض خوشی اسمش رو صدا کردم
-امیرحسین، باورم نمی شه

نزدیکم شد و گوشه موهام رو از پشت آورد و آرام روی شانم ام رها کرد.
-ناهید، باور کردی که همه چیز به اون خونه و اون حرومزاده ختم نمی شه؟! تو خیلی کم سن
بودی عزیزم، برای شکستن سنی نداشتی
دستش رو روی گونه ام گذاشت و باز با صدای پچ پچ کردنش، چشم هام بسته شد و ناخودآگاه
زمزمه کردم

-دوستت دارم "مرد"!
بعد از گفتن آن کلمات، مردی آرامی که می شناختم محو شد و بخشی از خاطرات آشنایی ما شد.
مردی که رو به روی من بود، خرقه پرهیز به آتش کشید و من رو هم همراه خودش سوزاند و
خاکستر کرد.

نمی دانم چند ساعت بعد بود که چشم هام رو باز کردم و چند لحظه، زمان و مکان از دست داده،
به سقف سفید بالای سرم زل زدم و بعد متوجه خود برهنه ام زیر لحاف سبک سفید رنگی شدم که
پر از گل بود. با صدای نفس های امیرحسین به سمتش برگشتم و به صورت غرق خوابش نگاه

کردم. مثل همه فیلم هایی که دیده بودم و کتاب هایی که در مغزم چپانده بودم، نه سرخ شدم و نه مثل همیشه گونه هام مخملی و پر حرارت، فقط حس می کردم تمام تنم متورم شده و زنده ام. دست کشیدم به دست هام و بعد به لبهام. دست هایی که بوسیده شده بودند و لبهایی که با دفعات بوسه، ضعف رفته بودند از خوشی. با تن دردناک به سمت امیرحسین چرخیدم و با خوشی به مردی که لذت وحشتناک و عمیقی رو بهم چشانده بود و نوازش ها و بوسه هاش، خاطرات بد سه سال قبل رو از خاطرم پاک کرده بود، نگاه کردم. دستم رو روی گونه اش گذاشتم و مثل آهنربا به سمتش رفتم و با احساس تن من، پلک هاش نیمه باز شد و با همه وجود در آغوشم کشید و با صدای گرفته و خواب آلودی زمزمه کرد

-عشق من، بیدار شدی. عزیز دلم خوبی؟! -

زیر گوشم زمزمه کرد و قلقلک آمد اما خندیدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم

-امیرحسین...امیرحسین

کلمه دیگری نبود. هر چه بود تکرار اسم مرد عزیزی بود که حالا که آنقدر نزدیکش بودم، شوهر بودنش رو باور کرده بودم و آرامش غیرقابل وصفی به جانم می ریخت.

-جون دلم؟! دوستت دارم بانوی من. دیوونه ام کردی کوچولوی من!

-دوستت دارم امیرحسین، دوستت دارم

کسی از جلوی در تکان تکان می خوره و بالا و پایین می پره و در حالی که نزدیک تر می آد، تازه می بینمش و هدفون رو از گوشم بیرون می کشم.

-خانم دکتر، آقای افضلی گفتن محیط کشت بلاد آگار بیشتر بزنید

این پا و آن پا می کنه و می گه

-هر چی صدا زدم نشنیدین خانم دکتر!

از فکر و خیال های دور و دراز بیرون می آم و به محمدی نگاه می کنم که همان نزدیکی ایستاده و با تعجب به من که همانطور مات صورتش شدم، زل زده. سر تکان می دم

-باشه آقای محمدی، می زنم. بفرمایید

لبخند ژکوند همیشگی رو تحویلیم می ده و فکر می کنم اما از تو که انقدر پاچه خواری می کنه و بادمجان دور قاب من می چینی. تا دو سه سال پیش هر روز مایه اعصاب خوردی و صفحه گذاشتن پشت سر من و هر بنی بشری در آن آزمایشگاه بودی و حالا دو ساله که خانم دکتر از دهانت نمی افته و حالم رو بهم می زنی با این دو رویی هات.

دست می کشم به پیشانیم و نفسم رو به بیرون فوت می کنم و فکر می کنم به چند دقیقه ای که غرق شده بودم و همانطور هدفون به گوش موزاییک ها رو می شمردم و خاطراتی رو مرور می کردم که عمرشان به سه سال و اندی نرسیده، بسیار دورتر به نظر می رسیدند.

از جا بلند می شم که معدم ضعف می ره و فکر غذای سلف بیمارستان و بوی کباب حالم رو دگرگون می کنه و مثل زامبی، هدفون هام رو در می آرم و روپوش آزمایشگاه رو همانطور بی حوصله پرت می کنم داخل کمد. می رم به سمت اتاق امیرحسین که صدای اعصاب خورد کن محمدی مثل لولای در خراب روی اعصابم قیژ قیژ کشیده می شه.

خانم دکتر بلاد آگارها آماده شدن؟! -

آقای محمدی پنج دقیقه نگذشته ها! مگه قرار محیط کشت چاپ کنم که توقع داری دو دقیقه ای

آماده بشه؟! -

دهانش باز مانده از عصبانیت من و می گه

-آخه آقای افضلی...

صداش رو پایین تر میاره و من بی حوصله و عصبانی زل می زنم به دهانش
-راستش خانم محسنی به آقای افضلی فشار آورده و گفته روزهایی که خانم دکتر محیط کشت می
زنه، یکسره این بلاد آگار کم میاد و
اعصابم مثل ماکارونی مه از دو طرف کشیده بشه، کش می آد و حس می کنم فقط و فقط با شنیدن
اسم محسنی و خاله زنک بازی هاش، بدنم گر می گره و مثل زودپز آماده انفجار می شم.
-محسنی بیخود کرده که برای من تکلیف تعیین می کنه! کار داره، اعتراض داره یا هر مرگ دیگه
اشه بره پیش دکتر، به من ربطی نداره!

رنگ محمدی می پره و شروع می کنه رفع و رجوع کردن
-نه خانم دکتر، تو رو خدا آروم باشین! چیزی نشده که
حرفش رو قطع می کنم و از خیر غذا خوردن که دارم برآش له له می زنم می گذرم. حس می کنم
روده و معدم به هم می پیچه و فشارم در حال افتادنه اما تا این دختره احمق رو سر جاش نشانم و
روانه همان جایی نکنمش که ازش خط می گیره، ول کن نیستم.

در اتاق امیرحسین رو نزده باز می کنم و خودم رو می ندازم داخل. نشسته پشت مانیتور و با
صدای در بر گرده سمت من.

-کجایی ناهید! چقدر طول کشید تا بیای

در رو بسته و نیسته، منفجر می شم

-کی سهام لعنتی رو می فروشی امیرحسین!؟

عینکش رو برمی داره و می ندازه رو میز و چشم هاش ریز می شه

-باز چی شده خانوم!؟

-من دیگه نمی تونم تو این بیمارستان بمونم...اصلا در و دیوارش داره بهم فشار میاره

نچی می کنه و انگار که بخواد بچه نق نقویی رو آرام کنه، بلند میشه و میاد طرفم

-ده بار گفتم، اینم بار یازدهم! خانومم من برات یه آزمایشگاه دیگه رو پیدا می کنم، تو موقت برو
اونجا تا

دستم رو که گرفته بیرون می کشم و وحشی تر می شم

-بابا جان من، چرا نمی فهمی امیرحسین!؟ تو یک سال و نیمه به من قول دادی که سهامت رو

بفروشی و بریم از این خراب شده، پس چی شد!؟

-ناهیید بهانه نیار. تو چت شده بانو، مدام داری بهانه میاری و کلافه ای!

باز معدم ام آشوب می شه و صورتم یک لحظه جمع می شه و دست می دارم روی شکمم.

-وای، دوباره

دست می کنه رو پشتم و مقل من خم می شه و آرام می گه

-باز معدم درد!؟ خدا رحم کرده تو بیمارستانی و هر روز سهل انگاری می کنی

بهتر می شم و راست می ایستم و آرام و بی حال می گم

-درد نیست که! انگار یکی تو معدم ام رخت می شوره و چنگ می زنه

دستش از زیر مقنعه می ره پشت گردنم و ماساژم می ده

-آخه عزیز من، چرا انقدر حرص می خوری!؟

سرم رو تکیه می دم به شانه هاش و پچ پچ می کنم

-امیرحسین، من دویت ندارم نه خودم و نه تو دیگه تو این بیمارستان باشیم. الان دو ساله...هنوز که هنوزه یا لغز می شنوم و طعنه یا حتی تو محبتت ها و احترام های بی خودیشون رد تمسخر می بینم

سرم رو بلند می کنم و بهش با التماس نگاه می کنم و مشت آرامی روی سینه اش می زنم
-امیرحسین، دارم خفه می شم اینجا. تو قول دادی، خواهش می کنم عزیزم. من دارم تلف می شم اینجا... دو ساله... دو سال هر روز تو هوایی نفس می کشم که نسرین نفس می کشه... هر بار که تو راهرو ها راه می رم، می گم الانه که ببینمش... هر بار در آسانسور باز و بسته می شه، مثل کابوس نسرین رو جلوی روم می بینم، تو شروع می کنی گریه کردن و باز ضعف وجودم رو می گیری و چشم هام رو می بندم و بیشتر در آغوش مردی فرو می رم که این روزها کمتر و کمتر من رو می فهمه یا شاید هم من اینطور فکر می کنم.

-آخه عزیز من! چرا خودت رو اینجوری داغون می کنی؟! تو خودت رو بذار جای من، مگه سهام بیمارستان فروختن، شیر و ماست فروخته که من به خاطر دعوی دو تا زن و اینکه از ریخت هم خوششون نمی آد بفروشم که موهام رو می بوسه و اشک زیر چشم هام رو پاک می کنه بد می گم بانو؟!

گردنش رو نشان می ده

-اگر بد می گم که بیا این گردن ما، از مو نازک تر

سرم رو تکان می دم و ساکت می مانم و با افسوس از درک نکردن مردم و نفهمیدن من همسر، با افسوس سر تکان می دم. می خوام خودم رو از آغوشش بیرون بکشم که کمرم رو محکم تر نگه می داره و چانه ام رو بالا میاره

-خوشگل خانم! نگام کن... دختر قهر قهروی من... ببین من رو

دلخور و خسته نگاهش می کنم

-بوس می خوام

خنده ام می گیره از لحنش که شبیه پسر بچه ها شده. لبهاش رو نرم و گرم روی لبهام فشار می ده و دوباره نگاهم می کنه

-عزیزم، قول بده الان می ری پیش دکتر احمدی، اگر نه خودم زنگ می زنم و وقت می گیرم برات

-باشه می رم... امیرحسین

-جان دلم

-من دیگه از تو نا امیدم و می دونم که حرفم خریدار نداره و از این لعنت خونه هم رفتنی نیستیم اما... خواهش می کنم دم این محسنی رو بچین، داره خسته ام می کنه

از دفتر مردم بیرون میام و باز دل آشوبه ای که حالا حرص خوردن و اعصاب درب و داغان هن به آن اضافه شده، سراغم می آد. گرسنه ام اما چه با این دل آشوبه ده دوازده روزه کنم. يك راست می رم طبقه سوم. به منشی پذیرش می گم و مثل همیشه این مملکت پارتی بازی می کنه و برای "خانم دکتری" که من باشم، جا باز می کنه و بعد از يك ربع نشستن، زیر نگاه چپ و چوله پنج شش بیماری که نشسته اند و خدا می دانه چه قدر منتظر ماندند و چه گرفتاری هایی دارند، سرم رو با شرمندگی پایین می نذارم و می رم اتاق دکتر.

بیست دقیقه بعد با يك سری سفارش و پرهیز غذایی و البته قرار انجام آزمایش ادرار و خون بیرون میام. از گرسنگی به حال مرگ افتاده ام و پیغام می دم به امیرحسین که می رم برای ناهار و می دانم که امروز ناهار رو با چند تا از دکترهای بالا قرار داره. می رسم به سلف و غذای همیشه خوشبوی بیمارستان رو بو می کشم و چند لحظه بعد باز دل آشوبه می گیرم. دارم با ولع غذا می خورم که مردم جواب می ده

-نوش جان عزیزم

کوتاه می نویسم

-رفتم پیش دکتر احمدی

-خوب، چی شد؟!

-دارم می میرم. گفت اگه آفات سهام رو زودتر نفروشه نفعه می شی!

-بگو دکتر دارمت، احمدی ناکس عجب نوستر ادا موسی بود و نمی دونستیم!

-بی مزه!

-تو بیشتر عزیزم!

با دهان پر می خندم و سرم رو که بلند می کنم، چشم در چشم محسنی می شم و غذا در گلو گیر می کنه. ابرو هام رو در هم می کشم و مژده رو می بینم که از پشت سر محسنی دست تکان می ده و می ره سمت سلف. سرم رو به غذا گرم می کنم و ندیده می گیرمشان.

صبح که به بیمارستان می رسم، به خلط ناشتا بودن برای آزمایش خون و ادرار در حال دیوانه ام شدنم و حال تهوعی دارم که می دانم از کجا می آد. هر وقت صبح ها بیشتر از يك ساعت بیدار باشم و چیزی نخورم حالم بد می شه. با عجله برای آزمایش می رم و برای خونگیری که می شینم، محسنی مثل عجل معلق می شینه رو به روم که جا می خورم و با اخم نگاهش می کنم.

هیچ کدام حرفی نمی زنیم. من با چندش و تنفر به دختری نگاه می کنم که با خبرچینی من برای نسرین خودش رو بهم شناساند و بعد هم دو سال تمام بدگویی ها و سخن چینی هاش امانم رو برید. با تمسخر نگاهم می کنه.

-خانم دکتر آستینت رو بده بالا!

آنچنان با تمسخر و غیض خانوم دکتر رو می گه که دوست دارم بلند شم و بزخم و دهانش رو پر خون کنم. بلند می شم و بی حرف می رم بیرون و می شنوم که می گه

-افاده ها طبق طبق!

می رم سراغ مژده که داره محیط کشت آماده می کنه.

-سلام، می شه خودت زحمت این آزمایش خون من رو بکشی؟!

سرش رو بالا می گیره

-صبح به خیر ناهید جون. والله

نگاه می ندازه به دور و بر و انگار که بخواد بگه، ببین چقدر سرم شلوغه

-خوب خانم محسنی که هست

-باشه، مرسی

رو بر میگردانم و می رم سمت اتاق خون گیری و می بینم محمدی نشسته و نفس راحتی می کشم. پشت هود ایمن نشستم و دارم نمونه های خون رو کشت می دم که صدای محمدی رو کنارم می شنوم.

-خانم دکتر شیرینی بدید تا خبر بدم

نگاه سرسری بهش می ندازم و فکر می کنم این روزها من این همه بی حوصله ام یا آدم های اطرافم زیادی حرف می زنند.

-چه خبره آقای محمدی؟! -

آرام می گه

-خانوم دکتر مثبتبه به سلامتی... شیرینی ما فراموش نشه

دستم زیر هود می لرزه و نمی خوام به گوش هام اعتماد کنم. همانطور خیره به نمونه خونی هستم که

می خوام کشت بدم. سوزن رو از آرام آرام بیرون می کشم و می گم

-مژده چی آقای محمدی؟! -

می خنده و با لودگی می گه

-خانوم دکتر اگه شیرینی نمی دی، برم از آقای دکتر بگیرم

سوزن رو با عجله و هول شده از پلاستی سر ظرف نمونه خون قرار داره و خاصیت ارتجاعی داره، بیرون می کشم که یک راست از روی دستکش لاتکس دستم رو هدف می گیره و نوازشی به سر انگشتم می ده.

بی توجه به نمونه خونی که معلوم نیست مال که هست و چه بیماری داره، سرنگ و رو می ندازم و برمی گردم سمت محمدی

-مثبت بود؟! -

-خانم دکتر دستت رو بیار، سوزن رفت

دکتر می شه و دستم رو به سرعت می گیره در دستشویی

-کدوم انگشت بود؟! فشارش بده به سمت بیرون

الکل ید می ریزه رو انگشتم و من مثل عروسک کوکی و به سرعت انگشتم رو مالش می دم به سمت بیرون. قطره های قهوه ای محلول از انگشتم به ظرفشویی استیل آزمایشگاه می چکه و من به بچه ای فکر می کنم که در بطنم در حال جان گرفتنه. صدای اعصاب خورد کن محمدی رو می شنوم و فکر می کنم مردک دنبال مزدگانی از امیرحسین بود و باعث شد حواسم پرت بشه و به این روز بیوقتم، حالا هول کرده و بال بال می زنه.

-خانوم دکتر نمونه خون نوزاد بوده، خیالتون راحت

دستمال می دارم زیر انگشتم که چکه نکنه و می رم سمتش که روی دفتر اسم بیمارهایی که نمونه خون دادن، خم شده.

سرش رو بلند می کنه و با انگشت اسم کوروش احمدی رو نشان می ده که یک ماه ست.

-از کجا معلوم از مادر آلوده نشده باشه

می خنده و سر تکان می ده

-دیگه خانوم دکتر بی خیال! احتمالش کمه. بذار الان می گم خانوم باقریان تو سیستم چک کنه

می خوام بره، زودتر بره و بزاره در سکوت به اتفاقی که افتاده فکر کنم. می ره بیرون و من خودم رو می ندازم روی صندلی. به واکنش مردم فکر می کنم و اینکه بعد از دو سال راضی می شه یا نه، بچه ای از من رو حالا می پذیره یا نه. در گیر و دار فکرم که صدای محمدی از جا می

پراند

-خانوم دکتر بچه پاکه

بلند می خنده و احتمالا از بامزگی خودش ذوق مرگ شده

-مرسی آقای محمدی، فقط اینکه می شه فعلا بین خودمون باشه؟! -

لبه اش رو می ده پایین، انگار که موضوع کم اهمیتی باشه

یه سوزن دستتون رفته دیگه، چیزی نشده که! الحمدالله هیچی هم نبود که

-آزمایش رو می گم

-آها، چشم اما خانوم محسنی کیت تشهیصی گذاشت ها! اونم می دونه
با خستگی زل می زخم بهش و می دانم که با این حساب اگر تا حالا به گوش شوهرم نرسیده باشه،
قطعا تا آخر ساعت کاری با خبر می شه، پس چه بهتر که خودم بهش بگم .
چند دقیقه است که محمدی رفته و من هنوز همانطور شیربرنج وار روی صندلی افتادم و قدرت
جم خوردن ندارم. اصلا نمی دانم چه طور باید به امیرحسین بگم و هنوز هم باورم نمی شه که
تاثیر کرده باشه. باور

نمی کنم که نخوردن قرص های ضدبارداری برای غافلگیر کردن شوهرم و گذاشتنش در عمل
انجام شده آنقدر دود جواب داده باشه. آنقدر باور ناپذیر بود که حتی با وجود به هم ریختگی های
معده، دل آشوبه و ولع غذاخوردن، باز هم شك نکردم، انگار که فکر می کردم قرار نیست که هیچ
وقت باردار بشم. نمی دانم چرا توقع داشتم که مثل فیلم ها، حالت تهوع بگیرم و جلوی چشم همه
بدو بدو و با عجله برم دستشویی و حتما بقیه هم بعد از چند بار تکرار ماجرا، شروع کنند با نگاه
های معنا دار دید زدن من و شکم یا پچ پچهای در گوشی کردن.

دلم می خواد خودم رو در هزار ناز و عشوه زنانه بیچم و با برگه آزمایش برم پیش شوهرم و بعد
از هزار و يك قول زیر لفظی، بگم عزیزم داری بابا می شی. اما می دانم که همه خیالات خامه، یا
حداقل اگر در واقعیت هم اتفاق بیوفته، برای مردی در آستانه چهل و سه سالگی که مهمترین
شرطش بچه نداشتن بوده، خیالات خامه زنانه یا حتی بچه گانه ست.

دوباره دل آشوبه و باز دل شوره فکری که مثل زالو به ذهنم چسبیده و نمی دانم چطور به شوهر
لجباز و یکدنده ام بگم. مردی که سر حرفش ایستاده که سهام بیمارستان رو ظرف پنج سال می
فروشه و رفتن من در جلدش، خواهش ها و غش و ضعف هام هم تاثیری نداره و به راحتی از آنها
می گذره، چطور با شکستن قول و قرارمان می گذره!؟

يك سال بود که مصرف قرص های ضد بارداری و کنار گذاشته ام و حالا بعد از این مدت باورم
نمی شه که این بچه ماهی کوچک و لیز در حال بال بال زدن در شکم منه. دست که روش می کشم،
به جای حس خوشبختی و لذت، حس دلهره و بیچارگی به سراغم میاد، حس شروع جنگ بین من
مادری که می خواهمش و با وجود سن و سال کم در آرزوی آمدنش هستم و پدری که نمی
خوادش. مردی که از آینده بچه اش بعد از خودش هراس داره، مردی که هزار بار گفته که وقتی
شصت و اندی ساله بشه، زنگوله پای تابوت و آینه دق برای میلاد

نمی خواد. نمی خواد میلادش بعدها به روحش لعنت بفرسته که پدری داشتم که کانون خانواده رو
از هم پاشید که هیچ، برادر ناتنی هم برام به یادگار گذاشت.

دلم می خواد بالا بیارم، باز حس دلهره ام فرا تحمل شده و دلم می خواد بالا بیارمش و خلاص
بشم. دلم می خواد دلشوره ام رو با کسی که احتمالا نه برام دل می سوزانه و نه همدردی، به
اشترک بذارم.

بلند می شم و عزمم رو جزم می کنم که ناهید دیر و زود داره اما سوخت و سوز نه! برو، بگو و
خلاص شو. برو بگو تا از زبان غیر نشنیده.

در دفترش رو باز می کنم و جای مردم رو خالی می بینم. می شینم روی صندلی پشت میز و به
در و دیوار اتاقی نگاه می کنم که روزی ازش تنفر داشتم و حالا دنج ترین جای آن بیمارستانه و
اتاقی که تا به حال شاهد هزاران بوسه ما و پچ پچ های عاشقانه مرغ عشق من بوده.

در باز می شه و میاد داخل و هنوز من رو که بی حرکت پشت میزش نشسته ام ندیده. می چرخه
سمت میز و می خواد کاغذ های دستش رو روی میز بندازه که

-ناھید، ترسوندیم دختر!
 لبخند می پاشم و باز به فکر اینکه تا چند دقیقه دیگر این صورت مهربان و مشتاق، عصبانی و
 غیرقابل پیش بینی می شه، دلم می گیره و از درون می لرزم. بلند می شم و میاد و بغلم می کنه و
 گردنم رو از روی مقنعه می بوسه و زمزمه می کنه
 -به به، چه دسر خوشمزه ای!
 -از ناهار می آی؟! چه دیر خوردین
 مقنعه ام رو پایین می کشه و دستش می ره که کش موهام رو باز کنه
 -بانوی من! ممم، چه بوی خوبی
 قفلکی می خندم
 -بوی شامپو عزیزم
 -نه! نیست. بوی ناھید می دی
 غش غش می خندم و خودش هم به خنده می افته و بشگون ریزی از بازوم می گیره
 -ششش، دختر صدات رفت تا هفت تا کوریدور اون ور تر! نخند بچه، اههه
 -آخه یاد اون قصه افتادم، می گفت بوی آدمیزاد میاد
 باز یاد بچه درون رحمم می افتم و غمگین می شم. سرم رو روی شانہ اش می گذارم و زمزمه
 می کنم
 -این منم زنی در آستانہ فصلی سرد
 -چی شده؟!
 عقب می کشه و چین می افته بین ابروهایش
 -چی شده بانو؟! باز محسنی؟!
 این منم
 زنی تنها
 در آستانہ ی فصلی سرد
 در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین
 و یأس ساده و غمناک آسمان
 و ناتوانی این دستهای سیمانی

-من دلم گرفته... نمی دونم... این روزها خیلی به بچه فکر می کنم
 -بچه؟!

-بچه عزیزم، بچه دار شدن
 حس می کنم دست هاش که بازو هام رو گرفته، فشرده می شه
 -فکر می کردم همون دو سال پیش قضیه تموم شد ناھید، تو که گفتی خودت هم حال و حوصله بچه
 داری رو نداری!

حس می کنم شاید این سوال يك روزنه امیدی باشه و مردم بعد از دو سال نظرش برگرده
 -آره گفتم اما حالا از پارسال تا حالا همش دلم می خواد بچه دار بشیم. انگار که جای یه چیزی
 خالیه تو زندگیمون

فکر می کنم در اصل دلم نمی خواد، هورمون هام مادرانه شده اند و دلشان زابیدن و پرورش دادن
 می خواد. با جمله بعدی، انگار که کلماتش با تشبث آب یخ به سمت هجوم میارن

- عزیزم فکرهای بی ربط نکن! دلت گرفته و حوصله ات سر رفته پای بچه نذار. چشم ما مخلص شما هم هستیم، می برمت مسافرت، بذار یه کمی سرم خلوت تر بشه
امیرحسین در وادی دیگری سیر می کنه و انگار اصلا به ذهنش هم خطور نمی کنه که دور و برش چه خبره. نمی دانه که زنش يك ساله که پنهانی قرص های ضد بارداری رو نمی خوره و امیدوار نشسته تا بلکه او با قرار گرفتن در عمل انجام شده، رضایت بده و بچه مشترکی داشته باشند.

يك لحظه تصمیم می گیرم نگم اما باز یاد محسنی و محمدی می افتم و ترجیح می دم که از زبان خودم بشنوه تا خاله زنك های بیمارستان. چشم هام رو می بندم و دست هام رو روی سینه اش حرکت می دم و سعی می کنم تمرکز کنم

-امیرحسین...من...باید یه چیزی بگم

فشار دست هاش رو روی بازو هام حس می کنم و فك چفت شده اش می ترساندم.

-چی رو ناهید، چه خبره که این همه صغری و کبری می چینی؟!

-دیروز رفتم پیش احمدی، برام آزمایش داد

-خوب امروز دادی که، جواب رو بردی پیشش؟!

نگفته بودم چه آزمایشی دادم و چرا و حالا نمی دانم که چطور باید جان بکنم و بدبختی ام رو بگم. ساکت می مانم و نگاهم رو می دزدم، که می گه

-عزیزم، چی شده؟! چرا جواب نمی دی و من رو می ترسونی؟!

صداش نگرانه و دلهره داره و نمی دانم اگر ماجرا رو بفهمه، باز هم همینقدر نگرانه یا...

چند دقیقه پیش گرفتم

-خوب؟!

-مثبت

گیج نگاهم می کنه

-چی مثبت؟! بردار آزمایشت رو بیار تا ببینم قضیه چیه

-برگه نداده هنوز، فقط گفت کیت که گذاشتن، دیدن که مثبت

-کیت؟! چی می گی ناهید؟!

پیشانیم رو می چسبانم به سینه اش تا صورت و چشم های احتمالا عصبانیش رو آن لحظه نبینم.

زمنه

می کنم

-آزمایش بارداری

دست هاش که روی پشتمه می لرزه و سینه اش هم همینطور و تعجب می کنم که چرا می لرزه. سرم رو بلند می کنم و همزمان قهقهه خنده اش اتافا رو پر می کنه. نمی دانم چرا می خنده و فقط نگاهش می کنم

-ناهید خیلی بامزه بود، توهم زدی جانم؟!

-چرا عزیزم؟!

-باید توی رکوردهای گینش ثبت بشی. به عنوان زنی که با خوردن قرص های بارداری، باز هم حامله شده

همانطور بی حس نگاهش می کنم و می دانم که آرامش قیل از طوفانه. پیشانیم رو می بوسه و شوخ و سرخوش می گه

-من رو دست ننداز بچه! البته اون بچه ای که این همه مقاومت کرده و با وجود اون قرص ها به وجود اومده رو باید واقعا روی سر گذاشت، دَمش هم گرم

چشمک می زنه و به من که با لبهای چفت شده نگاهش می کنم، زل می زنه و کم کم لبخندش محو می شه
-تو قرص ها رو می خوری دیگه، نه؟! -

من قرص ها رو می خورم؟! ... نه نمی خورم... یک ساله... امیدوارم، به امید داشتن یکی از خودم و... آره، یکی از خودم و تو... پاره تنم... من زنم... حس و غریزه مادرانه ام همانطور که هوس آشیانه سازی کرد، به همان سادگی هم هوس مادرانگی کرده... چطور آن موقع که غرایزم هوس زنانگی کرده بود، استقبال کردی و سوزاندی با گرمای تنت، اما حالا که همان غرایز سر برداشته اند، می جنگی؟! -

-تا پارسال آره!
گنگ نگاهم می کنه و چند بار پلک می زنه
-از پارسال به اون طرف
دست هاش روی پهلو هام دردناک فشار می آره
-خوب؟! -

-امیرحسین... من
طاقت ندارم! ... من طاقت نگاه هایی رو ندارم که دو سال پیش در همین اتاق تجربه کردم... من طاقت طوفان چشم های تو رو ندارم
پیشانیم رو می چسبانم به سینه اش و زمزمه می کنم
حامله ام!

سکوت مطلق... چند لحظه سکوت و انگار که زیر اقیانوس نفس می کشم. صدای نفس هاش رو می شنوم و حتی ضربان قلبی که حالا نه از دلهره تند شده و نه از سر عشق. می دانم چرا این طور می تپه و بیشتر می ترسم. صدایش که بلند می شه، نه هیچ حسی داره و نه هیچ حالت روحی خاصی رو القا می کنه.
-چند وقته؟! -

زمزمه می کنم
-نمی دونم، محمدی فقط گفت جواب مثبت بوده
-مگه محمدی خبر داره تو قرص می خوردی؟! می گم چند وقت قطع کردی؟!
-یه سالی می شه
فاصله می گیره و من، آنجا وسط اتاق تنها می مانم و لرز می شینه به جای خالی دست هاش روی پشت و پهلو هام

-تو یک سال قرص ها رو قطع کردی؟! فعلا نمی پرسم چرا خانوم، چون مکث می کنه
-یک سال پنهان کاری! یک سال تمام
تاکیدش روی یک سال اعصابم رو له می کنه و سرم رو بلند می کنم و به چهره ناخوانا و درهم مردی نگاه

می کنم که تا چند لحظه پیش از عطر وجودم مست شده بود و گردنم رو بوسه می نواخت و حالا انگار که ناشناس خیابان باشه، عقب ایستاده و دست در جیب کرده، زل زده به من.
-چرا ناهید؟! -

اسم رو میاره و از کلامش شهادت می گیرم
-چون دلم بچه می خواست

تکرار می کنه و به نوک کفش هاش زل می زنه
چون دلت بچه می خواست!

دوباره که نگاهم می کنه، خونم منجمد می شه از بی احساسی چشم هاش
معنی احترام به قول و قرار اینه دیگه، نه؟! من گفتم زنگوله پای تابوت نمی خوام، نگفتم!
تو هنوز چهل و سه

حرفم رو می بره و بلندتر و عصبی تر می گه
من خودم سنم رو از تو بهتر بلدم عزیزم! ولی اونی که تو شکم تو نشسته، وقتی من شصت و سه
سالم بشه، تازه بیست سالشه، بیست سال. می فهمی؟!
بغض می کنم و به دیوار پشت سرش خیره می شم
اون موقع، همینی که الان ساکت و مظلوم اونجا نشسته، به ریش من می خنده عزیزم! می گه چه
بابای مسخره ای داشتیم که من رو پس انداخت و حالا خودش بالا سرم نیست و داره می ره اون
دنیا!

دو روزه که باهام حرف نمی زنه. دو روزه که مردم روزه سکوت گرفته و من دارم دق می کنم از
بی کلامی. در تمام روزهای بعد از ازدواجمان، حتی یکبار هم قهر نکرده بودیم و حالا دلخور و
در خود فرو رفته، دو روزه که من رو نادیده می گیره.

انگار این بچه هم فهمیده که پدرش به وجودش پی برده و تمام این دو روز رو دل آشوبه در هم با
دلهره رهام
نمی کنه. حوصله خودم و خانه و زندگی آشفته مان رو ندارم، چه برسه به بیمارستان و کار خسته
کننده تکراری ام رو.

دست می کشم روی شکمی که هیچ تغییری نکرده اما درونش غوغاییه و بچه ام تکان تکان می
خوره.

بچه ام بابات نمی خوادت... بابات نامهربون شده کوچولو... بابات باهام حرف نمی زنه و دو شبه که
پشت به من می خوابه... آخ بچه ام، تو که نمی دونی من چی می کشم وقتی بابات باهام حرف نمی
زنه... دو ساله شب هام رو آغوشش پر کرده و حالا به خاطر تو حتی نگاهم نمی کنه... آخ بچه ام،
بابات تو رو نمی خواد نازنینم...
نمی خواد

روز سومه و من مثل دو روز قبل، در هیپروت اتاق و تخت خواب مشترکمان فرو رفتم. حتی حس
می کنم که تخت خواب، در و دیوار و اسباب و اثاثیه اتاق هم مثل امیرحسین نامهربان شده اند و به
من دهان کجی می کنند. تاریک شده و می دانم که هر لحظه می رسه. صدای ضعیف چرخیدن کلید
و باز شدن در رو که می شنوم، دلم پر می کشه برای بغل زده شدن و بوسه دادن اما زیر لحاف
می خزم و چراغ خواب کنار تخت رو خاموش می کنم و اتاق هم مثل دنیای این روزهام در
تاریکی مطلق فرو می ره.

صدای آرام پاهاش رو حس می کنم و لای چشم هام رو باز می کنم. نور ضعیفی سالن رو روشن
کرده و صداهای بیرون رو می بلعم. صدا نزدیک تر می شه و شمایل مردم رو وسط چهارچوب در
می بینم که ضد نو شده و به خاطر نور پشت سرش، نمی توانم حالت چهره اش رو ببینم. لای پلک
هام رو می بندم و چشم هام رو بیشتر فشار می دم.

گرمای نفس هاش رو حس می کنم و قلبم تندتر و تندتر می تپه. بوسه اش که روی پیشانیم می
شینه، بغضم می شکنه و شروع به کنم به هق هق کردن.

-جانم، عزیز دلم! گریه نکن کوچولوی من

جواب نمی دم و حرص آلود نفس می کشم و بوی تنش رو می بلعم.
-ناهید، عزیزم. یه چیزی بگو جانم

-امیرحسین...امیرحسین

همانطور نشسته روی تخت در حالی که سرم رو از سینه اش بلند می کنه، دست می بره و چراغ خواب رو روشن می کنه. چشم هام می سوزه و نگاهش می کنم. چشم هاش خیره ست به نگاه من و لطیف ترین احساسات رو در اون ها می بینم. حس می کنم مرد من کنار آمده و حالا مثل قبل شده.

-ناهید بس کن خانوم. چشم هات سرخ شده

دست می گذاره روی گونه هام و من هم دست هام رو روی دست هاش می دارم

-دیگه اینجوری نکن امیرحسین...دیگه باهام قهر نکن

مهربان اما محکم می گه

-عزیزم بزار فردا صحبت کنیم در موردش، موافقی؟!

دستش رو می گیرم و میارم پایین و روی شکم می گذارم و همانطور بغض آلود می گم

-بچه ام ببین بابات اومده

چشم در چشم می مانیم و دستش بی حرکت و خشک شده روی شکم منه. دستش رو می گیرم و می

چسبانم و با التماس می گم

-عزیزم، بچه هر دومونه، ببین این تو داره بزرگ می شه. این... این بچه یادگار عشق من و توه،

نیست؟!

سرش رو می ندازه پایین و دوباره نگاهم می کنه

-ناهید بذار فردا حرف بزنیم جانم، شبمون رو با بحث خراب نکنیم

پلك هاش رو با اطمینان به هم می زنه و جلوتر می آد. دستی که روی شکم منه، بالاتر می آد و

سینه هام رو نوازش می کنه و بعد که می خواد پایین تر بره، از روی شکم می پره و بدون لمس

کردن، رد می شه و روی ران هام می شینه. انگار که شکم منطقه ممنوعه باشه و لمس ناپذیر و

من در حال حس لب های گرم مردم، فکر می کنم به جنینی که در شکم دنبال نوازش های پدری

می گرده که محبت رو ازش دریغ می کنه.

دارم خواب می بینم که يك زمانی خواب بچه ای رو دیدم که امیرحسین از شکم بیرون کشیده.

دارم خواب

می بینم که خانه پدرم و در اتاق خوابیدم و با دیدن خواب آشفته بیرون کشیده شدن نوزاد خیس و

لرز از شکم از خواب می پرسم. خودم رو می بینم که پریشان و خیس عرق روی تخت يك نفره

اتاقم نشستم و به حال بچه ام اشك می ریزم.

همزمان صداهای نامفهوم و گنگ خودم رو می شنوم که در خواب جیغ می کشم اما نمود بیرونی

آن ناله های خفه شده در گلومه. چشم هام که باز می شه، بدنم وحشت زده و منقبضه و دستم

ناخودآگاه می سُرّه روی شکم. نگاهم به جای خالی امیرحسین و بالشت مچاله شده اش می اوفته و

بوی ادکلن ضعیفی که می آد، نشان از رفتن مردم به بیمارستان داره.

نسبت به دو روز قبل آرام تر شدم و حالا دست کم با امیرحسین در قهر و بی خبری به سر نمی

بریم. دست روی شکم می کشم و باز یاد شب قبل و زمزمه های آشتی جویانه اش می افتم و فکر

می کنم یعنی وجود این طفل معصوم رو قبول کرده؟! اگر قبول کرده پس چرا شکم رو لمس نمی

کرد و حتی يك کلام هم از وجود این بچه و بود و نبودنش نگفت؟! چرا گفت فردا صحبت کنیم و

جواب سوال هام رو نداد؟! یاد دستش می افتم که روی شکم فشار دادم و همچنان بی واکنش نگاه می کردم.

باز یاد خوابم می افتم و فکر می کنم که هیچ وقت این طور خواب در خواب برام اتفاق نیوفتاده بود و چه وضعیت عجیبی بود. گوشیم کنار تخت می لرزه و سریع بر می دارم و نگاه می کنم.

-خانوم گل، خوابی یا بیدار؟!!

-خواب و بیدار

-عزیزم ساعت یازده و نیمه، پاشو دیگه، چقدر می خوابی تنبل خانوم!

می نویسم

-تازه گی اینطوری شدم. فکر کنم به خاطر بچه ات باشه، تقصیر خودم نیست

فکر می کنم حالت شده مثل زن هایی که از کس دیگری بچه دار شده اند و حالا می خواهند مهر بچه رو به دل ناپدری بندازند و برای این کار هر ترفندی می زنند.

-موافقی بعد از ظهر بریم بیرون و یه گشتی بزنینم؟!!

خیره به صفحه و نوشته ها می مانم. اشاره ام به بچه رو نادیده گرفت، مثل حضورش در شکم.

-باشه، شام بریم؟!!

-آره جانم، حدود شیش و نیم هفت آماده باش تا پیام

گفته بود حرف می زنیم و می دانم که این بیرون رفتن یعنی همان صحبت در مورد بچه. می ترسم و در خودم جمع می شم و سرم رو در بالشت فرو می کنم. فکر می کنم اگر بگه که چرا زیر قول و قرارمان زدی که حتما هم می گه، چه باید بگم. حالا حتما فکر می کنه سرش کلاه گذاشتم، وای بر من.

اصلا اگر خوابم تعبیر بشه...اگر قصد جان بچه ام رو بکنه، من چه کنم؟!... ای وای ر من، امیرحسین لجباز و یک دنده...وقتی قرص ها رو قطع کردم، اصلا هیچ تصویری از پافشاری مردم و اینطور ماندن سر موضع خودش نداشتم...اما...اما اگر این بیرون رفتن و صحبت کردن امروز به معنای پذیرش باشه چه؟!...شاید...می خوام خوشحال باشه و خوشبین

از آن تنش بیرون می آم و دوباره و هزار باره شکم رو لمس می کنم و به روز جزایی که همان بعد از ظهره فکر می کنم و باز دل آشوبه سراغم می آد.

-امیرحسین...چرا لجبازی می کنی؟!!

خم می شه روی میز و آرام و شمرده می گه

-من لجبازی می کنم ناهید، من یا تو که زدی زیر همه چیز؟!!

-من دلم بچه می خواست عزیز من! مگه گناه کردم

تند می شه

-دلّت بچه می خواست، چرا از اول که شرط گذاشتم چیزی نگفتی؟! چرا اون موقع لام تا کام نگفتی تا حداقل سرش صحبت کنیم؟!!

می خوام راضی بشه، با تمام وجود می خوام که راضیش کنم.

-خوب الان حرف می زنیم، حالا مگه چی شده؟!!

چشم هاش تیره می شه و می فهمم که عصبانیه و داره با حداکثر توان خودش رو کنترل می کنه که صداهش در آن رستوران شلوغ، بالا نره

-حالا مگه چشده؟! ناهید...تو سر من رو...سر شوهرت رو کلاه گذاشتی، می فهمی؟! اصلا تو که همچین کاری می کنی و این همه مدت به دروغ می گی که قرص می خوردی، از کجا معلوم

دست می‌کشد به چانه اش و عقب می‌ره و به صندلی تکیه می‌ده. بی احساس و با چشم‌هایی که حس می‌کنم خالی شده از تمام احساسات بشری، می‌گه

-از کجا معلوم پس فردا بلایی که خواهرت سر من آورد رو تکرار نکنی؟!!

آه از نهادم بلند می‌شه و فکر می‌کنم که من تا کی باید تاوان نیلی رو پس بدم؟! چرا مردم این مملکت نمی‌توانند هر کس رو بر اساس خودش قضاوت کنند و یکسره پیگیر کنیه و پیشینه آدم‌ها هستند تا انگی به پیشانی آنها بزنند.

-امیرحسین!

صدام ضعیف و ناباوره

-چی می‌گی؟! چرا... چرا اینجوری قاطی می‌کنی؟!... چرا همه چیز رو داری

زبانم نمی‌چرخه و به عبارتی قاصره از گفتن و ادامه بیشتر. شاید حال من رو می‌فهمه که دستش رو روی دستم می‌ذاره

-ناهیید... چرا زندگیمون رو اینجوری بهم ریختی آخه بانو؟!!

با آشفتگی ادامه می‌ده

-بین آخه وضع و مال روز تعطیلمون رو! ناسلامتی باید الان خوش باشیم عزیز من، نه اینکه سر اون یه تیکه گوشت یکی به دو کنیم

دستم مشت می‌شه

-امیرحسین من خواب دیدم!

دستم رو فشار آهسته ای می‌ده

-خواب، خواب چی؟!!

-اون روزها که وسط ماجرای ویلی و ارسلان بود... خواب دیدم ازت بچه دار شدم اما

بعد از چند دقیقه اولین لبخند روی لبهاش می‌آد و دلگرم می‌شم

-از اون موقع برام نقشه کشیده بودی، نه؟!!

اما من نمی‌خندم و یاد خوابم می‌افتم و خیره به دست‌های در هم شده مان‌یاد دستهای امیرحسین می‌افتم که در خواب، جنینم رو با بی‌رحمی از شکم بیرون کشید. ناخودآگاه و تحت تاثیر تنش‌های آن روز شروع به گریه و هق‌هق‌های هیستریک می‌کنم و مو به مو خوابم رو در حالی تعریف می‌کنم که متوجه نگاه‌های دستپاچه امیرحسین به اطراف هستم. مرد من همیشه به فکر آبرو داریه، حتی وقتی پای بچه وسط باشه. می‌ترسه که به قول خودش آخر عمری بگند که زنگوله پای تابوت داره و من هنوز هم نمی‌فهمم که موضوعی که بین دو نفر اتفاق افتاده و مربوط به حریم خصوصی اتاق خواب آنهاست و خصوصی‌ترین‌ترین‌ها، چه ربطی به خاله زنک‌بازی‌های دیگران داره.

-ناهیید، عزیزم! من نه انقدر بی‌رحم هستم که تو رو به زور وادار کنم به سقط کردن و نه اینکه قراره دست‌کنم توی شکمت و اون یه تکه گوشت رو بیرون بکشم، اما بدون که من این بچه رو نمی‌خوام

-تو الان گفتی باید بندازمش

-گفتم، اما نگفتم بدون رضایت خودت! ما باید بیشتر حرف بزنیم. ناهیید تو نمی‌تونی من شوهرت رو نادیده بگیری عزیزم! تو در واقع به من کلك زدی، قبول داری؟!!

دستمال می‌کشم زیر پلک‌های خیسم

-من دوست دارم

-چه ربطی داره بانو! تو می‌خواستی من رو گول بزنی، از این واضح‌تر؟!!

ده روز گذشته و هنوز مرغ امیرحسین همانطور تك پا ایستاده که باید بچه رو بندازی. سه شنبه شبه و رو به روی هم نشستیم و بحثمان کم مانده به حالتی بکشه که تا به آن دو سال پیش نیامده بود. امیرحسین برافروخته شده و همچنان پافشاری می کنه که من زیر قول و قرارمان زدم و می خواستم سرش رو شیره بمالم و می ترسم اگر بیشتر پیش بره، کم کم به موجودیت رابطه مان هم شك کنه و زیر سوالش ببره.

عصبانیه و روی دنده لج افتاده، حالتی که می دانم عاقبت خوبی نداره و صورتش به تیرگی همان روزیه که در گوشم زد.

گریه می کنم و مثل بچه ها پا به زمین می کوبم

-امیرحسین! تو اصلا نمی فهمی چی می گی... به خاطر لج و لجبازی و اینکه فقط توهم زدی که من می خواستم گولت بزنم داری سر بچه ات چونه می زنی، می فهمی که این بچه اته نه چیزی که اینجوری در موردش تصمیم گرفت؟!!

-ناهی خراب ترش نکن! من توهم زدم؟! اونی که توهم زده تویی جانم، خجالت نمی کشی طلبکار هم می شی؟!!

عصبانی می شم و می بینم که التماس فایده نداره و نرم تر نمی شه. صدام رو سرم می ندازم و با تخرسی از بچه ام دفاع می کنم

-من این کارو نمی کنم، حالا ببین! شده ازت جدا بشم اما بچه رو از بین نمی برم

به سرعت به طرفم میاد و خودم رو ناخواسته جمع می کنم گوشه مبل

-تو غلط کردی، جدا می شم جدا می شم راه انداخته برای من! فکر کردی من ارسلانم و تو هم اون زنیکه؟!!

اولین باره که اینطور مستقیم تیشه به ریشه تم می زنه و بد و بیراه می گه

-درست حرف بزنی، خجالت بکش

بازوم رو می گیره و می کشدم بالا. نفس های عصبانیش به صورتم می خوره

-مگه تو درست حرف می زنی که توفه داری؟! ناهید به ولای علی اگه یه کلمه دیگه از جدا شدن و این نزخرفات بشنوم، اونم به خاطر یه تیکه گوشت

حرفش رو قطع می کنم و کلمات رو با فشار می پاشم به صورتش

-این یه تیکه گوشت نیست چرا نمی فهمی؟! این بچه منه

شروع می کنم به زار زدن که دستش از بازوم شل می شه و خودم رو روی مبل رها می کنم. صورتم رو می گیرم در دست هام و جیغ های هیستریک می کشم، طوری که خودم هم وحشت می کنم.

-این بچه منه، خودخواه... چرا نمی فهمی... این تنها چیزیه که من از خودم دارم

ساکت و نمی دانم در چه حالی به سر می بره، البته مهم هم نیست چون آنقدر عقده ها و کمبود های دائم درونم تلمبار و حالا در غالب مادرانه بیرون می زنه که در این لحظه جایی برای دانستن حالا مرد نمی مانه.

-براش اسم انتخاب کردم... دوسش دارم

آرام تر می شم با آرامش امیرحسین که فقط صدای نفس های کلافه اش و نج نج کردن هاش رو می شنوم. سرم رو که بلند می کنم، میبینم روی مبل نشسته و می خواد سیگار برگی که دستشه رو روشن کنه

-اینجا نه... برای بچه ضرر داره

خودم هم با تلقین های خودم باورم شده که می خوام ننگش دارم. سر تکان می ده، خنده عصبی می کنه و به سمت بالکن راه میوفته

بلند طوری که بشنوه می گم
-امیر حسین...امیر حسین
برمی گرده و همانطور سیگار به دست جواب می ده و کلافه نگاهم می کنه که دستم می ره روی شکم و مصمم می گم
-من نمی ندازمش! هر کاری می خوای بکن
با تحکم مقابله به مثل می کنه
-می ترسم خوابت تعبیر شه بانو!
خوابم؟!...یاد دست کردن امیر حسین در شکم و بیرون کشیدن جنین می افتم...یاد پرت کردن بچه ام با بی رحمی به پشت سر می افتم و جیغ عصبی می کشم
-نمی ندازم...نمی ندازم...حالم ازت بهم می خوره...خودخواه

جیغ می کشم و دست از دهان برداشته، می شم یکی مثل مامان و نیلی. بالاخره تربیت بی تربیت مامان و دیدن رفتارهای نیلی بی تاثیر نیست. من تمام زندگی ام در حال فاصله گرفتن از آنها و یکی شدن و نزدیک شدن به آرامش بابا و نیما بوده ام اما تاثیری که دیدن زن های آن خانه روی من داشته، غیر قابل انکاره.
فکر می کنم این بچه منه و نمی دارم کسی منو ازش محروم کنه حتی اگر آن نفر شوهر عزیزم باشه.

امیر حسین هنوز سیگار رو نکشیده، می بینم که زیر پا خاموشش می کنه و با عجله میاد سمت من
-ناهید...ناهید بس کن! ناهید جیغ نکش
روانی شده ام و فحاشی می کنم. فحش می دم به تمام خاندانش و می رسم به مادرش که سر جمع چهار بار هم در آن دو ساله ندیدمش و البته همان دفعات کافی بود تا زن تمام کینه اش از خواهرم رو روی سر من هوار کنه و بی احترامی کنه.
حالا که دهانم باز شده، کینه مادر رو روی سر پسر خالی می کنم
-من نمی ندازم...این بچه منه...حالم ازت بهم می خوره...تو وجدان نداری مرد...تو می خوای ...می خوای بچه خودت رو بندازی. از همتون بدم میاد...از اون مادر عوضی و بدجنست ...از اون

یک ور صورتم می سوزه و با اینکه باور نمی کنم اما از تب و تاب می افتم و آرام می گیرم
-بس کن احمق!

سرم پایینه اما زمزمه می کنم
-احمق تویی و جد و آبادت!
دستش می ره در موهایش و روش رو بر می گردانه از من. سرم رو بلند می کنم با کینه نگاهش می کنم که یک دستش به کمر و یک دست روی سر، هیبت "ناچار" و سرگردانی پیدا کرده.
می شنوم که می گه

-ناهید به خودت بیا! تو دیوانه شدی...من
بر می گرده سمت من. چشم هاش پشیمانه و چشم های من پر کینه
-ناهید...من

جلو می آد و می خواد بازو هام رو بگیره که عقب می کشم
-بهم دست نزن! تو پست فطرت بی وجدان که

توجه نمی‌کنه و خیره در چشم هام جلو می‌کشه و من از سر دلتنگی برای خودم، بی‌کس بودم و بچه‌ای در شکم جان می‌گیره، چشمهام خیس می‌شه و بی‌اختیار گریه می‌کنم و بریده بریده می‌گم

-ولم کن... تو فکر کردی مظلوم گیر آوردی... میرم... پیش نیما می‌رم... می‌زم خونه برادرم... بیچاره ات می‌کنه بفهمه... ولم کن
تقلا می‌کنم که دست هام رو از دست هاش بیرون بکشم اما توجه نمی‌کنه و با همه وجود در آغوشم می‌کشه. حس عجیبی دارم و فکر می‌کنم که انگار این بار هر دوی ما رو بغل زده، من و بچه‌ام رو.

-ششش، آروم باش ناهید! آروم باش بانو
-من بانو نیستم... صورتم درد می‌کنه، می‌سوزه... زدی تو گوشم... بازم زدی
-من گه خوردم... غلط کردم عزیزم
با حرف هاش بیشتر زار می‌زنم و مردم بوسه بارانم می‌کنه
-ناهید دیوونه ام کردی، این وسط چه کار به مادرم داری آخه دختر!
همانطور ولو شده در آغوشش حس می‌کنم بی‌حال می‌شم و ضعف بدنم رو می‌گیره. آرام می‌گم

-عصبانی بودم، تو دعوا که حلوا خیر نمی‌کنی
روی موهام رو می‌بوسه و در حالی نگاهم می‌کنه، دستم رو می‌گیره و محکم می‌کوبه به صورت خودش.

-چرا اینجوری می‌کنی
-بزن تو صورتم
دست می‌ذاره روی گونه ام و پیشانی به پیشانی من زمزمه می‌کنه
-بیخش، دستم بشکنه بانو! غلط کرد این امیرحسین احمق
هیچ وقت ندیده بودم که انقدر آشفته بشه و به خودش بد و بیراه بگه. دستش رو می‌گیرم و چشم هام رو با ضعف می‌بندم
-من بذار رو تخت امیرحسین... حالم خرابه
بلندم می‌کنه و چند لحظه بعد روی تخت فرود می‌آم...

روی تخت دراز می‌کشم و چشم هام رو می‌بندم. امیرحسین می‌ره که يك لیوان آب و شاید چند تا خرما برام بیاره تا شیرینی خرما سرگیجه ام رو از بین بیره. جمع می‌شم در خودم و ناگهان حالت تهوع میاد سراغی و حس می‌کنم هر چه سر شب خورده ام به سمت گلوم هجوم میاره. با عجله می‌رم سمت دستشویی و وقتی برمی‌گردم از تلخی دهانم و بالا آوردن تمام محتویات معده ام، صورتم جمع می‌شه و همان لحظه امیرحسین با سینی در آستانه در اتاق ظاهر می‌شه. خودم رو می‌اندازم روی تخت که با نگرانی سینی رو می‌ذاره کنار تخت و می‌گه
-ناهید چی شد؟!!

-هر چی خوردم رو پس دادم
دست می‌کشه روی پشت و گونه ام رو می‌بوسه
-عزیزم ببین چه بلایی سر اعصاب خودت میاری!
-اعصاب نیستم که
دست می‌ذارم روی شکم
به خاطر این بیچاره ست

سکوت می کنه و چشم هام رو باز می کنم که ببینم در چه حاله
-می دونم به خاطر اونه اما این برافروخته شدن ها و به هم ریختن ها باعث بدتر شدن واکنش
های اون بچه هم می شه
سرم رو با قهر برمی گردانم
-این که يك تیکه گوشت بود، چی شد بالاخره گفتی بچه؟!
-هنوزم گوشه، بچه نشده هنوز!
جواب نمی دم که می گه

-بیا به چیزی بخور تا مزه دهننت عوض بشه، پاشو عزیزم
می شینم روی تخت و باز معده ام آشوب می شه. سینی رو روی پام می ذاره و بوی نان و کرده و
خرما که می خوره زیر بینی من، انگار که بوی جسد مانده باشه، حال تهوع وحشتناکی می گیرم و
از جا می پریم و صدای سینی و ریختن آنها روی زمین رو می شنوم
-ناهدید، چی شد؟! ای بابا

از دستشویی با حال زار و نزار بیرون می آم و امیرحسین رو می بینم که دست به سینه تکیه داده
به دیوار کنار دستشویی. جلو می آد و کمکم می کنه تا بخوابم. چشم هام بسته ست و بی حال اما
صداش رو هوشیارانه می شنوم که داره پتو روم می کشه
-ببین چه بلایی سر خودت آوردی عزیزم! بچه یعنی همه اش درد سر اما تو بچه ای و نمی فهمی
با آخرین توانم می جنگم
-از کجا می دونی همه اش درد سره؟!
-چون یه بار تجربه کردم و می دونم بچه داشتن یعنی چی خانوم، دیدم که چه زجری کشید مادر
میلا!د!

خوشحال می شم که اسم نسرین رو نمی آره و می گه مادر میلا
-اما من تجربه نکردم، می خوام خودم هم تجربه کنم!
چشم هام بسته است و طاق باز خوابیدم که دستش رو روی شکم حس می کنم و چشم هام به
سرت باز می شه. به شکم نگاه می کنه و روش دست می کشه. آرام زمزمه می کنه
-امتحان کن خانوم کوچولو، امتحان کن. من باختم پیش تو
چشم هام گشاد می شه و در حالی که به گوش هام اعتماد ندارم و معنی کلمات رو درک نمی کنم،
دست می دارم روی دستش. با تردید می گم
-امیرحسین... یعنی راضی شدی؟!
می خنده و خیره می شه به چشم هام

-تو از من لجباز تری بانو اما رو نکرده بودی! راضی نشدم، رضایتم رو گرفتی
نمی دانم از کجا دارم حق هق می کنم چون اشکی نمی آد اما انگار که در جایی از دلم صدای هق
هق می آد و هیجان زده بغلش می کنم
-وای امیرحسین... امیرحسین
کلمات نمی آیند و تنها صدا زدن اسم مردم کافیه تا او هم احساسم رو بفهمه.

دو روز گذشته و من حس دهنده ای رو دارم که در پایان خطه و مقام قهرمانی نصیبش شده.
خوشحال و راضی ام و همه چیز جالب و دوست داشتنی به نظر می آد. دو روز گذشته که برای
من به اندازه يك قرن به نظر می آد و حس می کنم بچه ام رشد کرده. می دانم که با دو روز هیچ
جنینی رشد نمی کنه و تغییر محسوسی به لحاظ فیزیولوژیک در آن شکل نمی گیره اما در نظر من
بزرگ شده، شاید چون پدرش باور کرده و به رسمیت شناخته این بچه بی گناهمان رو.

می رم بیمارستان و وارد اتاق که می شم، مژده مثل اجل معلق ظاهر می شه
-سلام ناهید جون، بابا تیریک می گم، چه یه دفعه ای!

در دلم می گم مگر همه آدم ها که بچه دار می شن، دو دفعه اییه که حالا مال من یک دفعه ای شده.
لبخند تحویل مژده می دم و فکر می کنم تو همان محسنی هستی فقط کمی خوش آب و رنگ تر و
البته ترسو! محسنی چشم دیدم من رو نداره و آشکار می کنه اما تو درد و دل می کنه و حتی
اضهار نگرانی می کنی اما می دانم که چسبیده بیخ ریش محسنی، بدت نمی آد که زیر پام رو خالی
کنی.

-مرسی عزیزم، لطف داری. دیگه کیا می دونن؟!
نزدیک تر می آد

- والا نمی دونم، فکر نمی کنم بیشتر از چند نفر باشیم!
خوب این یعنی تمام بیمارستان و...پس نسرین هم فهمیده!

بدجنسانه خوشحال می شم و فکر می کنم که چه خوب که نسرین هم می دانه که حالا از کسی که
زمانی در آغوشش می گرفته، جنینی در شکم دارم. ذوق می کنم، انگار که شیطان در جسم
نشسته که اینطور از ناراحتی دیگری خوشحال می شم.
هنوز کسی نمی دانه و فکر می کنم که باید همه با خبر بشن. مرخصی رد می کنم و می رم دفتر
امیرحسین و می بینم که ایستاده و از پنجره زل زده به بیرون. با صدای در برمی گرده عقب
تو فکری؟!!

نه عزیزم، بیرون رو نگاه می کردم. کجا، می ری؟!!

-امیرحسین می رم خونه بابا اینا و بعدم خونه نیما. میای؟!
یقه پالتوم رو دست می کشه

-خونه نیما چه خیره؟!!

لبخند می زنم

-می خوام بچه امون رو معرفی کنم

فقط نگاه می کنه و تک لبخند بی رمقی می زنه

-باشه، میام خونه نیما

نمی دانم چرا توقع دارم که به اندازه من خوشحال باشی...ذوق داشته باشی و حس کنی به دست
آوردی...بچه ای رو به دست آوردی، اما...معلومه که آنچنان خوشحال نیستی...تا همین دو روز
پیش داشتیم می جنگیدیم!

می رم خانه پدرم و کلید که می اندازم بابا رو می بینم که با لباس گرم، کلاه و شال گردن نشسته
در حیاط و صدای خِرخر رادیوش بلنده. حواسش به صدای باز و بسته شدن در نیست و می دانم
که این روزها گوش هاش خوب نمی شنوه و رنجورتر شده.

آرام آرام می رم و حیاط رو دور می زنم و بابا همچنان موج های رادیو رو عوض می کنه. می
ترسم از پشت دست دور گردنش بندازم و بترسه پس آرام می شینم کنارش
-سلام بابا!

تکان می خوره

-ناهید! کی اومدی دختر؟!!

می خندم و می بوسمش

-الان بابا، چرا تو این سرما؟!!

-دق کردم تو خونه، گفتم پیام نفسی بکشم

-روزنامه خریدین بابا؟!!

نرفتم بیرون، مادرت نداشت

-چرا؟! -

-چه می دونم دختر! می گه لیز می خوری و می افتی علیل می شی، بعد من ازت مراقبت نمی کنم

دلم می سوزه که اسیر دست مامان شده و در این دو سالی که من نبودم و حالا هم که نیما نیست، از هر وقتی تنهاتر شده. دست می کنم در کیسه ای که همراهه و روزنامه ای از کیوسک روزنامه فروشی برایش خریدم رو بیرون می کشم

-این اونی نیست که هر روز می خونین، اما خریدم که اگر ندارین امروز رو بی روزنامه نمونین خنده اش رو زیر سیبیل های سفید و پر شده اش می بینم و دلم آرام می شه. دلم آرام می شه از فکر اینکه شاید با این کار ها فقط ذره ای از زجر ها و سرکوفت هایی رو که بابا به خاطر من تحمل کرده رو جبران کنم. یادم نمی ره که پدر بیچاره من به خاطر لطفی که در حق من و امیرحسین کرد و همکاری که داشت، تا يك سال و اندی آماج بد و بیراه و فحاشی های مامان بود.

از همان جلوی در بلند و سرخوش می گم

-سلام، مامان کجایی؟! -

بعد از آخرین بحث و دعوایی که سر نیما داشتیم، اولین باره که میام خانه و می دانم که نباید استقبال با شکوه باشم. جواب نمی ده و خانه همچنان ساکته. در اتاق خیاطی مامان رو که بسته ست باز می کنم و می بینم که مشغول سوزن نزدنه. سرش رو بلند نمی کنه و می دانم که قهره.

-سلام مامان

جعبه شیرینی در دست کنار در ایستادم و منتظرم تا سرش رو بالا بگیره اما دریغ حتی از يك نگاه

-مامان، ببین من رو!

همانطور که سرش پایینه می گه

-چه فرقی کردی که نگاهت کنم، همون ناهید احمقی که بودی هستی!

دلم می گیره و انگار که شیرینی رو دست هام سنگینی می کنه. آرام اما محکم می گم
-من حامله ام

سرش به سرعت می آد بالا و من شیرینی به دست رو نگاه می کنه و با تعجب می گه
-حامله ای؟! -

پوزخند می زنم

-چرا انقدر تعجب کردی؟! بقیه حامله که می شن، مادرهاشون کلی تحویلشون می گیرن و لوسشون می کنن بعد تو اینجوری تعجب می کنی؟! -

دلخور شیرینی رو نشان می دم

-شیرینی گرفتم که بگم داری مادر بزرگ می شی!

-حلوا بپز به جای شیرینی!

جا می خورم. توقع رفتار مهربانانه از مامان ندارم اما همیشه و طبق رفتار هاش با بچه های نیلی، فکر می کردم نوه هاش رو دوست داره. حالا می گه حلوا به جای شیرینی؟! -

-یعنی چی؟! -

حس می کنم در اثر ایستادن حالم داره دگرگون می شه و باز تهوع لعنتی سراغم می آد. لب هاش چین می خوره و تحقیر آمیز می گه

-الان باید حلوا بپزی برای خودت و اون بدبخت تو شکمت دختر!

چی می گی مامان! من...شرینی آوردم....من...مگه بچه حرومزاده ست که اینجوری می گی؟!
 -ای کاش حرومزاده بود تا
 حرفش رو می برم و کلافه داد می زنم
 -خجالت بکش مامان! من اومدم بگم خوشحالم و شما ها دارین نوه دار می شین بعد تو...تو
 اینجوری
 بغضم می شکنه و شیرینی رو به ضرب ول می کنم روی زمین
 -این بچه از اون مرتیکه زن بازه! بدبخت تو حالیت نیست اما که چار تا پیرهن از تو بیشتر پاره
 کردم حالیمه که این مرتیکه تو رو هم با يك بچه می ذاره و می ره، حالا ببین کی گفتم! مثلا تو چی
 داری که اون خانوم دکتر نداشت؟!
 هوف مسخره ای می کنه و سر تکان می ده و من بی حال می شینم کنار در و زل می زنم به
 دهانش
 -از من می شنوی تا زوده بندازش بیچاره! حداقل چند وقت دیگه مطلقه بشی، نه اینکه مطلقه با یه
 توله
 دهانم بسته شده و همزمان مغزم حول و حوش "نکنه" ها می چرخه. فکر می کنم نکنه که حرف
 های مامان با همه عداوتی که با شوهرم داره درست از آب در بیاد؟!...نکنه بچه نخواستن
 امیرحسین از سر هوس بازی باشه و بعد يك مدت بخواد من رو هم مثل نسرین، به يك بهانه ای
 طلاق بده؟!...اصلا نکنه که همین حالا با کسی دوست شده باشه و خیانت می
 کنه...شک...سوظن...تردید...همه دارند تتم رو مثل خوره می خورند...نه...بلند شو ناهید، هوای
 این خانه مسمومه...بلند شو و بچه ات رو بردار و فرار کن تا زندگیت از هم نپاشیده
 خودم رو جمع و جور می کنم و از جا بلند می شم

زنگ می زنم و منتظر می مانم. خیره می شم به آیفون تصویری و فکر می کنم به عاقبت خودم و
 نیما که هر دو پنهانی عقد کردیم. نیما پسر بود و نه رضایت پدری لازم داشت و نه آن همه ترس و
 دلهره داشت. مثل همیشه به حکم پسر بودن راحت تر کنار آمد و با او کنار آمدند.
 در رو باز می شه و می رم خانه برادرم و دختری که نمی دانم که می دانه به چه خانواده ای آمده
 یا نه! خدا رو شکر می کنم که حالا قرار نیست مامان رو ببینه و نیلی هم که آن سر دنیاست.
 -سلام نانا خانوم! مشرف کردین
 بی حال و از نفس افتاده آخرین پله رو بالا می رم که بغلم می کنه و با اینکه اعصابم هنوز تحت
 فشار حرف های مامانه، می خندم و می بوسمش
 -بی معرفت، زن گرفتگی دیگه حواست به من نیست
 -جمع کن بچه پر رو، از مهمونی به این طرف یه سراغ از من نگرفتی. حواست هست؟!
 دست می ذاره پشتم که برم داخل خانه و هنوز در رو نبسته می گم
 -گرفتاری و هزار دردسر دایی جان!
 هنوز واکنش نیما رو ندیدم که صدای عاطفه می آد
 -سلام ناهید جون، خوش اومدی
 می آد و روبوسی می کنیم و فکر می کنم که عاطفه هم مثل من با کسی بزرگتر از خودش ازدواج
 کرده اما خوش به حالش که نیما نه ازدواج کرده و زن طلاق داده بوده و نه شرط و شروط عجیب
 و غریب برای زنش گذاشته و سر طبیعی ترین حق يك زن و مادرانگی کردن، با او جنگیده. می
 شینم و عاطفه می ره دنبال پذیرایی و چای آوردن که آرام می گم
 -خوش می گذره؟!!

چشمک می زنه

-عالی!

انگار یاد موضوعی بیوفته می گه

-ناهیید خبریه؟! گفتم دایی یا من اشتباه شنیدم

حس می کنم چشم هام برق می زنه و ذوق می کنم از اینکه کسی مادر شدنم رو قراره تبریک بگه

-شاید!

می شینه کنارم

-شوخی می کنی! بگو دیگه چون به سر شدم

بغلش می کنم و طبق عادت موهای بسته شده اش رو می کشم و از ته دل می خودم

نی نی داری دایی می شی

نفس هاش رو در گردنم حس می کنم

-تو رو خدا نانا، جدی می گی یا سر کارم؟!

ازش جدا می شم و در حالی که از خوشحالی و هیجان خبری که دارم می دم گریه ام گرفته، می گم

-نه به خدا! دروغم چیه؟!

صورتم رو می گیره در دست هاش و به سمت آشپزخانه می گه

-عاطی بدو بیا!

عاطفه با چای و هراسان می رسه

-چی شده؟!

دخترک طفل معصوم ترسیده و آن لحظه با همه ناشناس بودنش، برام همسر نیماست و نزدیک ترین آدم آن روزهام. عزیز نیماست و عزیز من بی کس و تشنه دوست داشته شدن. بلند می شم و سینی رو ازش می گیرم که نیما می گه

-دایی شدم رفت عاطی

عاطفه ذوق می کنه و من رو در حالی که سینی رو می گذارم روی میز در آغوش می گیره. کسی از جنس خودم تنگ در آغوشم می گیره و فکر می کنم که در این شرایط چقدر احتیاج داشتم که زنی از خانواده ام این طور خوشحال بغلم بزنه و با تبریک هاش دلگرم کنه. دختری که به تعداد انگشت های دست هم ندیدمش، این طور در شادی من شریک می شه اما مادر خودم...

نیما می خواد به افتخار دایی شدن مهمانی بگیره و من احساس خجالت می کنم. زنی هستم شوهر دار و طبیعی ترین اتفاق روی کره زمین برام پیش آمده و مسئولیت تداوم نسل ها بر دوشم افتاده اما طبق سنت ها شرمنده ام و خجالت زده که جمعی گرد هم بیایند و برای سلامتی نوزادم خوشحالی و پایکوبی کنند.

می دانم که نیما هر چقدر هم که خوشحال باشه، باز این مهمانی گرفتنش برای جبران بی اعتنائی مامان و کارشه که در دلم جوانه آشوب و شک کاشت و در خوشحالی من شریک نشد که هیچ، افسرده و پریشان هم شدم.

امیرحسین می آد و شب در میان صحبت ها و شوخی های جمع چهار نفره ما می گذره و حس می کنم که چقدر از بودن نیما خوشحالم و اگر نداشتمش چه تنها بودم و بی کس. مهر عاطفه به دلم نشست و کارهاش سخت به مذاقم خوش می آد. خونگرم، مهربان و البته خوب تربیت شده و من

فکر می کنم که جدای از وجود نیما و خوبی هایی که داره، برام خانواده ما با آن پیشینه و برهم ریختگی در کنار رفتارهای زننده مامان و نیلی، این دختر حیفه و خیلی به لحاظ شعور اجتماعی بالاتره از آن حرف هاست که یکی بشه دمخور مادر من.

دختری که پدر و مادر بالای سرش نبوده و زیر دست برادر و زن برادر بزرگ شده، اما آداب دانه و اجتماعی. فکر می کنم گاهی و در موارد نادری مثل مورد ما، به نظر می آد که بی مادر بودن خیلی بهتر از مادر بی خیال و بد داشته هر چند که خوب شعار می دیم، بهشت زیر پای مادرانه. شاید باید شعارمان رو تبدیل کنیم به، بهشت زیر پای مادران خوب و عاقله!

صحبت سر دعوت کردن مهمان هاست که امیرحسین می پرسه

-حالا تو این مهمونی که می خوای بگیری کی رو می خوای دعوت کنی پسر حاجی؟!

معنی حرف امیرحسین رو می دانم. خانواده خودش که چشم دیدن من رو ندارند و می مانه خانواده من. مامان که تکلیفش معلومه و از خانواده مادری که خودمان دل خوشی از کسی نداریم و رفت و آمدی هم نیست، پس بابا و بعضی از خانواده پدری، شاید دوست و آشناها تنها گزینه های موجود بودند.

نیما نگاهی به عاطفه می ندازه و با لحن ساختگی و بادمجان دور قاب چینی می گه
-خانواده عزیز خانومم!

نگاهم به دخترکه که ریشه میره و امیرحسین سر تکان می ده برای نیما و می خنده
نیما گلو صاف می کنه

-راستش به جز محسن و خانومش و مرضیه و آفاشون و البته بابا کسی رو تو لیستم ندارم
زیر چشمی به عاطفه نگاه می کنم که چشم به دهان نیما دوخته. شرمنده ام و فکر می کنم که چرا باید در حضور عروس تازه اینطور زود پته مان روی آب بریزه و بدانه که چه آشفته بازاریه.
صدای امیرحسین بیرونم می کشه

-من چند تا از رفیق هام رو می گم، دکتر های بیمارستانن. احمدی و سزاوار ناهید

سر تکان می دم و لبخند می زنم و نیما می گه

-ناهید مریم و عماد رو نمی گی، کسی دیگه ای هست که دعوت کنی؟!

نمی خوام رو به روی عاطفه صحبتی از مسائل خصوصی مثل قطع رابطه با مریم آن هم سر ماجرای رفتن به بیمارستان و امیرحسین بزنم

-نی نی من بعدا بهت خبر می دم چون الان نمی دونم کی رو بگم

به سمت خانه که حرکت می کنیم، بحث مهمانی نیما می شه و امیرحسین می گه

-پسر حاجی رو جو دایی شدن گرفته ها!

می خندم

-مگه بده عزیزم؟!

دست می ذاره رو شکمم

-ببین نی نی چه مهمونی دارن برات می گیرن!

ذوق می کنم و نگاهش می کنم که خم می شه و لب هام رو گرم می بوسه

-این مهمونی رو در اصل من باید می گرفتم

با خودم می گم خوبه که یادت افتاد و کلماتم سر زبانم می آیند

-آره خوب! کاشکی می گرفتی

نگاهم می کنه و چشم در چشم می مانیم و سعی می کنم که جو رو تغییر بدم

-حالا فرقی نمی کنه که! چه تو و چه نیما

دستم رو که دستشه مثل همیشه می گیره و می بوسه. نگاهش به خیابانه و زمزمه می کنه

-جبران می کنم بانوی قصه من!

مست می شم و کلمات رنگ جادو می گیرند. طعم تلخ رفتار مامان از بین می ره... اصلا دنیا رنگ عوض می کنه و حتی خیابان های شهری که از شیشه کوچک ماشین می بینم هم تغییر می کنند و شبیه به گلستان می شوند. حس خوشبختی غریبی به سراغم می آد و در حالی که دستم در دست مردم قرار داره و بچه دردانه ام در شکم جان می گیره، دنیای زشت و تیره قبل وارونه می شه و می درخشه

جلوی آینه می ایستم و پیراهن سبزم رو مرتب می کنم. فکر می کنم که می خوام متفاوت باشم از هر زمان دیگری و این پیراهن سبز ساده، عجیب مناسب ناهیدیه که حالا داره مادر می شه. مادر بیست و سه ساله ای که از دید امیرحسین هنوز بچه ست.
در چه حالی بانو؟!

با صدای امیرحسین از فکر و خیالات بیرون می آم و از آینه نگاهش می کنم که کنار در ایستاده و سرتای من رو برانداز می کنه
-دارم حاضر می شم. لباسم قشنگه نه؟!
چشم های بهشه که فضای پشت سر من رو پر می کنه و از پشت بغلم می کنه
-این جدیده عزیزم?!
سر تکان می دم و لبه‌هاش می شینه روی گردنم. صدام ضعیف می شه
-جدیده، همونیه که

صدام بند می ره و امیرحسین همانطور که گردنم رو بوسه باران می کنه، دست هاش شکم رو نوازش می کنه و حس می کنم که بچه ام می فهمه و در دلم می گم، بچه ام این دست های پدیده، حسش کن که خیلی برای بودنش زحمت کشیدم... جان کندم تا این دست ها راضی به لمس تو شدند.

-بانو... عطر تنت... امان از جادوی وجودت

مستی به جانم می ریزه و تمام تنم مورمور می شه. آهسته و از خود بی خود می گم
-امیرحسین... منتظرن... نریم?!
سرش رو بالا می گیره و دستهایش سینه و گلو رو لمس می کنه و زمزمه می کنه
-برین جانم

ادامه می ده و شیطنت و خواستن رو به وضوح در چشم هاش می بینم
-شب صحبت رو ادامه می دیم!

لبخند دندان نما می زنه و خیره می شم به چشم هایی که باز قصد جانم رو کرده. بر می گردم و بی پروا چنگ می زنه در موهایش و لبهام رو روی لبه‌هاش می دارم. نمی دانم چند دقیقه گذشته که غرق شده در وجود هم، همانطور ایستادیم و چهچه عاشقانه سر می دیم.

-بریم بانو تا یه کاری دستت ندادم با این

لبخند آرامی می زنه و سر آستین پیراهن رو که از روی شانیه ام پایین تر افتاده، بر می گردانه سر جاش و ادامه می ده

-با این پیرهن سبزت!

می خندم و انگار که حرارت لحظه ها از گونه ها و همه وجودم در حال بیرون زدن و پوستم گزگز می کنه از خوشی، سرشانیه ام بوسه بیشتر می طلبند و تمام تنم یک بار دیگر و مثل همیشه، در مجاورت تن مردم همه خواستن شده و طلب کردن.

آهسته و لرزان می گم

-مگه سبز پیرهنم بده؟!
 پیچ پیچ می کنه
 -نه زیادی خوبه شیرین من، دوست دارم رنگ رو
 -بریم عزیزم؟!
 -پیشانیتم رو می بوسه و شور و حرارت فرو می شینه.
 -بریم جانم
 دست می ذاره رو شکمم
 -بریم این کوچولوت رو جشن بگیریم
 دستم رو می ذارم رو دستش و کمی دلخور می شم
 -مگه فقط مال منه؟!
 -موهام رو پشت گوش می زنه و اخم ساختگی می کنه
 -انقدر ملا لغتی نباش خانوم!

در باز می شه و دستم رو زیر بازوی امیرحسین می ندازم. طبقه دوم می رسیم و باز تهوع سراغم می آد

-مجبور بود خونه نصفه و نیمه بگیره!
 دست می کشه روی پشتم
 -حتما مجبور بوده دیگه بانو، می خوام بغلت کنم؟!
 لبم رو گاز می گیرم
 -مگه چلاق شدم؟! فقط دلم زیر و رو می شه
 از بالا سر و صدا می آد، صدای درهم و برهم خنده و آهنگ. صدای شاد نیما رو می شنوم
 -دکتر کمک می خوام؟!
 امیرحسین می خنده و رو به بالا می گه
 -هنوز انقدر سنگین نشده اخوی!
 از گوشه پله ها سر خم شده نیما رو می بینم که می خنده
 -می ترسم این بچه دنیا بیاد و آسانسور اینجا هنوز درست نشده باشه
 کسی چنگ می زنه به دل و روده ام و می شنوم که می گه
 -نه به جان نانا! قول می دم برای عروسی شه پسر مون راه بیوفته
 -بچه ام دختره! چرا انگ می زنی بهش از حالا!
 آرام آرام و دست در دست امیرحسین که مثل نیما مشغول اعتراضه، بالا می رم
 -حالا ما شدیم انگ بانو؟!
 دستش رو فشار می دم و چشمک می زنه به مردم
 -نه دکتر جان! انگ ماییم، بیا و خوبی کن
 نیما می گه و در حال روبوسی با امیرحسین غش غش می خنده. نی نی خوشحاله و می دانم... نیما
 دوستم داره و هیچ وقت به دوست داشتنش شك نکردم... نیما تنها کسی و دار و ندار منه.
 بغلم می زنه و محکم فشارم می ده و چیزی می گه که همیشه می دانستم که بودم اما حسی بهش
 نداشتم و درکش نکردم
 -چطوری ته تغاری نی نی دار؟!
 می بوسمش و آرام موهایش رو می کشم

-خوبم نی نی، زحمت افتادی

می رم داخل و موجی از بوهای مختلف به سمتم هجوم میاره و با اینکه خوشایند هستند فکر می کنم که زیادی متنوعند و دلم رو آشوب می کنند. قبل از معرفی، لباس ها رو در می آریم و همراه نیما می ریم که با بقیه آشنا بشیم. باز خجالت می آد سراغم و فکر می کنم که این همه آدم جمع شده اند که بارداری من رو تبریک بگن و نمی دانم چه جوابی باید به تبریک ها بدم که شرمم رو پشت آنها پنهان کنم.

از خانواده پدری فقط پسر عمه و دختر عموم همراه همسرانشان هستند و باقی دوست های امیرحسین و نیما و خانواده عاطفه. علیرضا، برادر عاطفه و همسرش فروزنده احوالپرسی گرمی می کنند. حس وحشتناک عزیز بودن بهم دست می ده و فکر می کنم که هیچ زمانی در زندگی آنطور حس مرکز توجه بودن و خوشبختی نداشته ام.

بعد از خوش و بش با کسانی که مدت هاست ندیدم و بعضی که اصلا نمی شناسم، کنار خانواده پدریم می شینیم و مشغول صحبت می شیم. دلم از نیامدن بابا گرفته، هر چند مطمئنم که راهی برای آوردنش نبود. گوشم به صحبت های امیرحسین و پسر عمومه و چشم مهمان ها رو زیر و بالا می کنه که نیما بالای سرمان می ایسته

-دکتر جان، گل محسن و مجید آقای خوشتیپ، آقا اهل دود و دم هستین!؟

محسن، پسر عمه ام می خنده

تا چی باشه اخوی

نیما چشمک می زنه

-ما از اوناش نیستیم داداش! خلاف سنگینمون این دامامونه که برگ می زنه

مرضیه دختر عمه ام بازوی مجید، شوهرش رو می چسبه و اخم ساختگی می کنه

-نیما برو تا شوهرامون رو از راه به در نکردی

نیما چشمک می زنه و مثلا در گوشتی، اما بلند به مرضیه می گه

-آقات ما رو از راه به در نکنه صلوات!

همه در حال ریسه رفتن هستیم که امیرحسین بلند می شه

-آقا اهل سیگار هستین، من یکی می کشم

بلند می شن و در حال صحبت به طرف آشپزخانه می رن که بالکن نسبتا بزرگی داره. جمع حالا زنانه تر شده و در حال خنده و صحبت و مردها همه ناپدید. چشم می چرخانم دنبال عاطفه و فکر می کنم در همین چند دقیقه مدام در آمد و شد بوده و حتما تا حالا خسته شده. به سمت آشپزخانه می رم تا شاید کمکی از دستم بر بیاد و لیوانی آب بنوشم بلکه این دل آشوبه و تهوع آرام تر بشه.

هنوز پا در آشپزخانه نگذاشته، صدای صحبت مردها و شوخی هاشان به گوشم می رسه و بوی دود سیگاری که همراه باد خنک به سمتم می آد و دلم چنگ می شه. می رم داخل آشپزخانه و می بینم که چند تا از مردها دور میز جمع شده اند و فروزنده و عاطفه هم هما دور و بر می پلکند.

-عاطفه جون، عزیزم کمک نمی خوای!؟

عاطفه با عجله می آد طرفم و می بینم که فروزنده به یکی از مردها که نمی شناسم اشاره می کنه و بعد رو به من می گه

-ناهید جان من هستم کمک عاطفه، شما برو بشین عزیزم

-آخه... این جوریه که شما خیلی زحمت افتادین

عاطفه لبخند دستپاچه می زنه، شوخی و جدی هولم می ده بیرون آشپزخانه

-ناهید جون شما که نباید کار کنید! ناسلامتی مهمونی به افتخار نی نی و شماست

به لبخند بسنده می کنم و از آشپزخانه می روم بیرون و باز دلم آشوب می شه و یادم می آد که يك لیوان آب می خواستم بخورم. برمی گردم سمت در آشپزخانه و هنوز داخل نشده، یکی از مردها، از بین سر و صدا و بوهای مختلف آشپزخانه، بین چهارچوب ظاهر می شه. کنار می کشم تا بیاد بیرون اما نمی آد و کنجکاو نگاهش می کنم.

لبخند می زنه

-اگه چیزی لازم دارین من بیارم خدمتون!

نگاهش می کنم و احتمالا خیلی طرز نگاهم عجیبه که می گه

-داخل دود سیگار زیاده، به من سپردن شما رو راه ند

می خنده و همانطور عرض چهارچوب در رو بند آورده، نگاهم می کنه. فکر می کنم چه دلیل مسخره ای، مگر من بچه دو ساله ام و بعد به فکر بچه داخل شکم و اشاره به باردار بودنم می افتم و معذب می شم

مکت می کنم و بعد

-راستش یه لیوان آب می خواستم... نمی دونم با این حساب... می شه یه لیوان آب لطف کنید!؟

دست هاش رو به هم می ماله

-صد در صد! الان میارم، شما همین جا باشین یه لحظه

نمی دانم امشب آدم ها عجیب شدند یا من توهم برم داشته. مگر يك لحظه رفتن و آب خوردن چه ضرری داره که دربان گذاشته اند کنار در؟!... اصلا معلوم نیست در آن آشپزخانه چه خبره که دور میز جمع شده بودند و بعد هم عاطفه با عجله بیرونم کرد... شاید باز نیما هوس سورپرایز کردن به سرش زده... یا اصلا شاید امیرحسین... نه نه نه... امیرحسین اهل این کارها نیست... نه حالا برای بچه ای که نمی خواست و من با جنگیدن و بالش کردم.

مرد برمی گرده با لیوانی در پیش دستی سفید

-بفرمایید، خدمت شما

می گیرم و تشکر می کنم. همانطور می ایسته و قلپ قلپ آب نوشیدنم رو تماشا می کنه و بیشتر معذب

می شم. هیچ احساس بدی از نگاهش نمی گیرم اما جسور، تیز و کنجکاو. لیوان رو که پایین می

آرم، مثل پیشخدمت ها دست دراز می کنه و ازم می گیره

-ممنون، چقدر زحمتتون دادم

-خواهش می کنم، کاری نبود که. من

دستش رو به سمت می گیره

-من برادر فروزنده هستم... خانوم برادر عاطفه

دستش رو می گیرم و دستم رو مردانه و محکم فشار می ده. مردهای دور و برم دستم رو با ظرافت می گرفتند یا حداقل مردم این طور بود اما مردی که رو به روی منه و خودش رو فرزام معرفی می کنه، محکم و مردانه دست می ده و انگار نه انگار که من زن هستم. فکر می کنم دست دادن این مرد با ایستن اینجا، خم و راست شدن جلوی من، آب آوردن و گرفتن لیوانم مثل پیشخدمت ها، عجیب تناقض داره.

-من هم که ناهید هستم، همسرم هم اونجا تو آشپزخونه ست، امیرحسین

می خنده

-البته من مهمونی خونه علیرضا با شما و دکتر آشنا شده بودم

تعجب می کنم و یاد باغ دماوند و خانه برادر عاطفه می افتم
- راستش یادم نمی آد... البته من... خوب زیاد حافظه ام قوی نیست
- نه خواهش می کنم ، من حافظیه ام زیادی قویه سرکار خانوم!
لیوان رو می ذاره گوشه کتابخانه و یادم می آد که وقتی معرفی شد، کنار دوست های نیما نشسته
بود و فکر نمی کردم نسبت فامیلی با عاطفه داشته باشه.
- من فکر کردم شما دوست نیما هستین
- خوب هست نانا
صدای نیما کنار گوشم بلند می شه و از جا می پرم
- وای نیما! ترسیدم. چرا کنار گوشم
دست می ندازه دور شانه هام
- بیخشید عزیزم، حواسم پرته. یادم نبود بار شیشه داری
نفشش رو می ده به سمت صورتم و بوی شرابی که از دهانش می آد، باعث هجوم موجی به گلو
می شه. سریع بر می گردم و در حالی که سعی می کنم جلب توجه نشه، می رم سمت دستشویی و
صداش رو می شنوم
- چی شد ناهید؟!
دست تکان می دم و به سختی و برای حفظ آبرو می گم
- خوبم... هیچی... یه لحظه... میام

بی حال می شینم روی توالت فرنگی، کاری همیشه ازش نفرت داشتم و الان بدجوری بهش احتیاج
دارم. کسی در می زنه و من ساکت می مانم تا خودش بره. اما باز آهسته در می زنه و فکر می
کنم بعیده که نیما باشه. نیما مست بود و سرخوش، حواسش آنقدری جمع نیست که فکر احوالپرسی
من باشه.
بلند می شم و در حالی که دست و پام می لرزه در رو باز می کنم اما کسی رو پشت در نمی بینم.
دهانم تلخ شده و فکر می کنم که برم و
- ناهید خانوم! حالتون خوبه؟!
برادر فروزنده ناگهانی جلوی روی من سبز می شه
- بهترم... ممنون
فکر می کنم شاید او بوده که در می زده
- شما پشت در بودین؟!
لبخند می زنه
- اونجوری با عجله رفتین سمت دستشویی، فکر کردم نکنه که خدای نکرده اتفاقی بیوفته... چه می
دونم، ضعف کنید... از حال برید
فکر می کنم وقتی برای يك بار داری ساده مهمانی گرفته می شه، این عواقب رو هم داره! شده ام
سوژه اول مهمانی و مهمان ها.
کنار راه می آد و به سالن پذیرایی می رسیم
- داشتم می رفتم که یکی از خانوم ها رو صدا کنم که خودتون اومدین
لبخند می زنه و شرمنده می گم
- ممنون که این همه به فکر بودین
- شمام جای خواهر من، کاری نکردم که
دستی از پشت روی شانه ام می شینه و امیرحسین کنارم قرار می گیره

-چی شده عزیزم؟!
چنگ می زنم به بازوش
-حالم از این همه بو بد شد، رفتم دستشویی
اشاره می کنم به برادر فروزنده
-ایشون و نیما اونجا بودن، نیما که حواسش پرت بود اما آقای
مانده ام فامیلی مرد رو از کجا بدانم که امیرحسین می گه
-می دونم جانم، فرزام جان خودش به من گفت که پیام ازت خبر بگیرم
گردهمایی مردها در آشپزخانه از نیم ساعت و سیگار دود کردن بیشتر شده و مهمانی خود به خود
و مثل باقی مهمانی های ایرانی، حالا دو فاز شده. زن ها دور هم در سالن نشسته اند و مشغول
صحبت هستند و مردها هم همچنان صدای خنده و بوی سیگار مزخرفی که می کشند، سالن
پذیرایی رو پر کرده و امانم رو بریده.
چند لحظه بعد و کاملاً ناگهانی، سالن غرق تاریکی می شه و چشم چشم رو نمی بینم. صدای خنده
و شوخی بلند می شه و هر کس چیزی می گه و صدای مردها که از آشپزخانه به سمت سالن می
آن رو می شنوم. فکر می کنم شاید فیوز پریده و در تاریکی بلند می گم
-نیما فیوز رو چک کن
آنقدر سر و صدا و خنده اصرافم هست که مطمئنم نیما نمی شنوه. به ثانیه نکشیده، چندین فشفتنه
وسط سالن روشن می شه و با سر و صدا به سمت من می آد. هیجان زده می شم و مطمئنم که همه
این ها زیر سر نیما بوده. صدای آهنگ بلند می شه و کیك و فشفتنه ها، از بین شلوغی به من
نزدیک و نزدیک تر می شن. زبان بند آمده ام راه می افته
-وای نیما! از دست تو... غافلگیر شدم
صورت زنی که کیك رو می آره حالا واضح تر شده و از پشت نور خیره کننده فشفتنه ها که حالا
کمتر شده اند، می بینمش و ناباورانه پلک می زنم که خندان می گه
-نیما کیه دختر! منم بی معرفت، دیگه نمی شناسی؟!
باور نمی کنم که بعد از سه سال دارم می بینمش. کیك رو می ذاره روی میز و بغلم می کنه. چراغ
ها روشن
می شه و صدای دست و خنده و آغوش مریم گوشم رو پر می کنه.
شب من با وجود مریم و همسر مهربانش، عماد کامل و دوست داشتنی می شه. می فهمم که برنامه
رفتن مردها در آشپزخانه برای رد گم کردن بوده و آنجا در حال تهیه و تدارك کیك بوده اند و البته
خاموش شدن چراغ ها برای آمدن مریم و عماد. خنده ام می گیره از آن همه برنامه ریزی که می
دانستم کار نیما بوده. عکس کیك که روی آن بزرگ نوشته شده سلام بر نی، خاطره می شه و
همیشه ماندگار، اما...
يك ماه بیشتره که از آن شب گذشته و من حالا چند روزه که بیمارستان نمی رم و بیشتر در خانه و
تختم
می مانم و استراحت می کنم. زود به زود خسته می شم و با کوچکترین کاری حس خستگی و
ضعف به سراغم می آد. يك ماه تمامه که هیچ خبری از مامان نیست و انگار نه انگار که دخترش
بارداره و حالا نزدیک سه ماهشه. از بابا هم خبری ندارم و نمی دانم بیچاره در چه وضعیتیته. نیلی
همیشه حراف که روزی چند ساعت به من زنگ می زد، حالا به يك پیغام صوتی بسنده کرد و
تبریک گفت. اگر بچه دار نمی شد، پای حسادت زنانه می گذاشتم اما حالا و با داشتن دو دختر سالم
و زیبا، نمی دانم رفتارش رو پای چه حالت دیگه ای می شه گذاشت.

همانطور دراز کش دست می برم و بی حوصله دوربین رو از کشوی میز عسلی کنار تخت برمی دارم. دلم هوای دیدن عکس های فوق العاده آن شب رو کرده. کیک بزرگی که نیما برام سفارش داده بود و با دیدن جمله "سلام بر نی نی" که به قول خودش ایهام داشت، می خندم و یکی یکی عکس ها رو نگاه می کنم. از عکس مهمانی رد می شم و دور همی های آن چند وقته با خانواده عاطفه رو می بینم. امیرحسین از علیرضا خوشش آمده و باب معاشرت باز شده. خانواده خوبی هستند و از آن شیرازی های خونگرم و با صفا. می رسم به عکسی که کنار زن ها نشستم.

زوم می کنم روی صورت فرناز، خواهر سی و یک ساله و مجرد فروزنده. دختری که در همان اولین دیدار به دلم ننشست و حس بدی ازش می گرفتم. فکر می کنم شاید خیالاتی شدم و نگاه های دختر روی شوهرم و خندیدن ها و عشوه فروختن هاش، زاینده تخیلات و تصورات زنانه من باشه اما... اما چرا نسبت به باقی زن هایی که در همان جمع بودند و آن مدت دیده بودم، چنین حسی نداشتم؟!... شاید به این دلیل که فرناز تنها دختر مجرد جمع بود. عاطفه و فروزنده که ازدواج کرده هستند و عروس عقد کرده فرزام، نگین هم که باز تکلیفش مشخصه و متاهل به حساب می آد، اما... باز هم ذهنم نمی تواند کارها و حرکات چند بار اخیر فرناز رو توجیه کنه، با این حساب باز هم تلاش می کنم که فراموش کنم و حساسیت به خرج ندم.

اما این "نکنند" های همیشگی یقه ام رو سفت می چسبند که بی خیال نباش ناهید... نکنه سکوت و در خود فرورفتگی های هر باره امیرحسین، بعد از دیدن این خانواده معنی دار باشه و بی ربط به این دختر نباشه؟!... نکنه که...

همانطور دوربین رو خاموش می کنم و روی سینه ام می دارم و خیره به سقف، حرف های مامان در سرم چرخ می خوره و دیوانه ام می کنه که نکنه شوهرم کاری که با نسرین کرد رو با من هم تکرار کنه؟!... مگر با نسرین چه کرد ناهید خیالاتی؟!... خودت هم می دانی که جدایی آنها ناشی از به بن بست رسیدن و توافقی بود. خودم رو راضی می کنم که آرام باشم و توهمات زنانه ام رو در نطفه خفه کنم.

تاریک شده و کتاب به دست در نور ضعیف آباژور کنار تخت در حال کتاب خواندنم که صدای ضعیف تقه کلید خبر از آمدن مردم می ده. کتاب دانیال استیل رو پشت و رو و همانطور باز مانده می دارم روی عسلی و آرام فرو می رم زیر لحاف و گوش می سپرم به صداهای بیرون اتاق. خیره به جلد کتابم و یاد حرف مریم می افتم که می گفت کتاب های دانیال استیل به درد زن های یائسه

می خوره که دلشان هیجان می خواد و عشق های افلاطونی. فکر می کنم مگر خود ما در دنیای واقعی دلمان چه می خواد جز داشتن عشق و رابطه ای هیجان انگیز و "افلاطونی"؟! همین خود من، حالا رفتن زیر لحاف و نقش بازی می کنم تا عشق و احساس مردم رو بسنجم. با فکر هایی که تمام روز از ذهنم گذشته، حالا دلم توجه می خواد تا مهر بطلانی باشه بر تمام شك و شبهه های ذهن بیمار زنی که دلش آستن آشوب افکار مالیخولیایی خیانت احتمالی شوهر و دلبری های دختری لوند شده.

-خانومی... عزیز، خوابی یا بیدار؟!-

دلم مثل پلک هام می لرزه و انگشت های پاهام رو آهسته و نامحسوس، زیر لحاف تکان می دم که صدایش نزدیک تر می شه و گرمای دستش رو روی موهام حس می کنم و با زمزمه هاش چشم هام ناخودآگاهی باز می شه

-کوچولو صحنه سازی می کنی؟!-

خنده ام می گیره

کی اومدی؟! -

کش می آم و نگاهم رو می دزدم که می خنده و موهام رو بهم می ریزه
-همون موقعی اومدم که تو کتاب رو گذاشتی اینجا!

چشم هام گرد می شه و از رو نمی رم

-یعنی یکی دو ساعته که رسیدی؟! -

معنی دار نگاهم می کنه

-آخه این ها رو به یکی بگو که ندونه ناهید وقتی در حال خوندن خوابش می بره، کتابش می افته

رو تخت و زیر لحاف و خلاصه هر جایی که پیش بیاد، نه اینکه اینجوری مرتب بذاره رو میز!

شروع می کنم خندیدن که ابرو بالا می ندازه

-دیدى كلك...حالا چى مى خونى؟! -

اشاره می زدم به کتاب

-دانیال استیل

برمی داره و شروع می کنه به خواندن پشت کتاب. پوزخند می زنه، مقل همه مردها بعد از

خواندن داستان عاشقانه یا دیدن فیلمی رمانتیک و من فکر می کنم که چرا عشق و دوست داشتن

برای آنها می تواند خنده دار باشه اما ش*ه*وت و امیال غریزی بخشی از زندگی طبیعی؟!...چرا

تکرار این زیباترین مکرر تاریخ بشری می تواند در نظر این نیمه دیگر جمعیت کره زمین خنده

دار باشه و شاید گاهی مورد تمسخر در حالی که زیباترین و ناب ترین لحظه های زندگی بشری

در آن نهفته ست.

-خسته نمی شین شما زن ها؟! همه اش عشق و عاشقی های دیوانه وار...همه هم يك جور و

رویایی

در حالی که بلند می شه و دکمه های پیراهنش رو باز می کنه، جبهه می گیرم

-مگه شماها از فکر کردن به امیالتون خسته می شین؟! -

يك ابرش بالا می ره و پیراهنش رو آویزان می کنه و سر تکان می ده

نه، نمی شیم. اینم حرفیه...مثلا

بالا تنه اش برهنه ست و همانطور که به سمت من می آد، می گه

-مثلا اینکه من الان دارن یه بانو رو به روم می بینم که...بدجوری من رو به فکر امیال شیطانی

می ندازه

زمزمه می کنه

-مخصوصا که با این موهای پریشون و یقه باز، نشسته زیر این لحاف و با نگاهش چوب می زنه

خنده ام می گیره از حرف هاش و دستم رو روی سینه اش می دارم

-امیرحسین! جدی می گم

دستم رو از روی سینه اش بر می داره و می بوسه

-منم جدی می گم جانم

جلوتر می آد و باز غرق می شم در وجودش در حالی که ذهنم درگیر جزییات گفتگوی چند لحظه

قبله و هنوز هم فکر می کنم به عشق و عاشقی های افلاطونی و شیداوار رمان های عاشقانه و

دنیای برخواسته از امیال و غرایز و نمی دانم کدام يك دیگری رو زاییده یا کدام يك زاده پرورش

آن دیگرست...

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصله ی رخوتناک دو هماغوشی ...

زندگی شاید آن لحظه ی مسدودیست
که نگاه من، در نی نی چشمان تو خود را ویران می سازد
و در این حسی است
که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت
سرم روی سینه امیرحسین قرار داده و دستم رو در دستش گرفته. اتاق در سکوت و تاریکی
محضه و نور سیگاری که می کشه، مثل فشفشه در تاریکی تکان می خوره.
-امیرحسین
-جانم؟!!

-می گم که... امروز داشتم عکس های دوربین رو نگاه می کردم
ساکت می مانه و پک می زنه به سیگاری که دستشه و من بین کلماتم فکر می کنم که
نتوانستم... نتوانستم کاری کنم که سیگار رو کنار بذاره... هر چند که به قول خودش تفریحیه و هر
چند وقت یک بار... اصلا من چه چیزی رو توانستم در مردم تغییر بدم که این دومی باشه؟!... اصلا
کجای زندگی حرفم به کرسی نشست؟! سهام بیمارستان یا همین سیگار کشیدن؟!... هیچ کجا... شاید
همین بچه ای که حالا در شکم وول وول می زنه اولین پیروزی باشه... ناهید، مگر میدان جنگه
که دنبال پیروزی هستی؟!... زندگی من هیچ وقت کم از میدان نبرد نداشته... همیشه باید می جنگیدم

به خیال خودم و در ابعاد وجودی خودم، سیاستمداران به بحث رو به خانواده عاطفه می کشانم.
به نظرت جمعه دعوتشون کنیم؟!!

باز هم در سکوت سیگار دود می کنه که می گم
-بگیم از ناهار بیان که عصر هم بشینیم دَبَلنا بازی کنیم... تازه می شه مثل خونه نیما اینا فیلم هم
نگاه کرد و بعدش هم
بی توجه به حرف های من، با لحن هجیبی می گه
-کیا هستن؟!!

قلبم می لرزه و در دلم با بچه ام درد و دل می کنم تا این تنش و اضطرابی که با جمله دو کلمه ای
مردم، به جانم افتاده فرو بشینه

-بچه ام، بابات دنبال اسم کی می گرده؟! بچه ام مادرت می ترسه... مادرت دست و دلش می لرزه
روی بابایی... آخ بچه ام که چقدر ما زن ها لطیف و شکننده ایم... آخ که می توانم چه اندازه ترس
مردمان رو داشته باشیم. در این آشفته بازاری که زن های گرگ صفت کم نداره، حرص مردمان
رو می خوریم و نکند ها یقه مان رو می چسبه... بچه ام پسر باش و دختر نشو... دختر که بشی، یک
روزی مثل من... مثل هزاران و میلیون های دیگر، هر روز ترس زندگی بی پشتیبانت رو داری و
می ترسی که شوهرت هوایی بشه... دختر نباش تا یکی بشی مثل خود من... یکی ترسو و بی پشتیبان
مثل من... پسر باش و بتازان در این جامعه... دنیای ما مرد سالاره جانم

فکر می کنم شاید مامان هم به همین نتیجه رسیده بود که نیما رو می پرستید و ما رو نه... اما مگر
مای دختر چه ظلمی به مادرم کرده بودیم و گناهی داشتیم جز دختر بودن و مورد ظلم واقع شدن
که خودش هم کم مهری و گاه بی مهری می کرد و اهمیتمان نمی داد؟!... حتما مادر من هم روزی
خود مورد کم مهری قرار گرفته که دوست داشتن رو یاد نگرفته... دوست داشته نشده که بداند
دوست داشتن و مهر ورزیدن چه جنسی دارد.

در فکر و خیالات خودم غرق شده ام که دست لرزانم رو روی سینه اش حرکت می دم
-مثل این چند وقت دیگه... علیرضا و فروزنده، فرزام و نگین و نیما اینا و... آهان، فرناز

گوش هام رو تیز می کنم و تمام حواسم رو گسیل می کنم تا احساسات مردم رو وقتی اسم فرناز رو می شنوه، بدانم

-خوبه...حالا چطور یاد اون ها افتادی؟!

نیم خیز می شم و در تاریکی رد نگاهش رو می بینم که روی صورت و موهام می چرخه
-گفتم که، عکس ها رو نگاه می کردم، یادشون افتادم

می چرخه و سیگارش رو فشار می ده در جا سیگاری و آرام می گه
-خوبه...باشه

با تردید می گم

-چیزی شده؟! خیلی تو خودتی!

برمی گرده طرف من و طرح لبخندش رو در تاریکی می بینم

-نه جانم، خسته ام کوچولو

جمعه صبحه و به سرعت در حال حاضر شدنم و امیرحسین در آشپزخانه کارهایی که گفتم رو انجام می ده. به خودم لعنت می فرستم با این مهمانی گرفتن که قراره برای همه لذت و نوش باشه و برای خودم نیش. از حالا به خاطر حضور دختر، کلافه و عصبی شدم.

می رسند و چشم من دو دو می زنه بین شوهرم و دختر افاده ای. در آشپزخانه ایستادم و چای می ریزم و منتظرم تا امیرحسین بیاد و بیره که با صدای امیرحسین و تعارف کردنش، جایی نزدیک در آشپزخانه، سر می گردانم و گردن می کشم و نگاه می کنم. شوهرم لبخند می زنه به روی فرناز و دختر هم موهای صاف شده تا سرشانه اش رو تکانی می ده و با ناز می گه

-خواهش می کنم، کاری نیست که!

چیزی درونم می شکنه و دلم پر و خالی می شه و سریع رو برمی گردانم که صدای تق و تق صندل هاش مثل مته در سرم فرو می ره

-ناهیید جون...اومدم چای ها رو ببرم

-جان می کنم و خودم رو می کشم تا وقتی به سمتش برمی گردم، چیزی بروز ندم و خوش برخورد باشم. نمی خوام گزک دست دختر بدم تا ضعفم رو بفهمه. ضعف؟!...ناهیید قوی باش، تو هیچ وضعی نداری...دارم...ندارم؟!...دختر فوق لیسانس تغذیه داره، آن هم از شهید بهشتی...من چه؟!...لیسانسه علوم آزمایشگاهی که کار می کرده و حالا نه و مهمترین امر زندگی این روزهاش شده بچه داری در زهدان...شده ام زنی نشسته در خانه که کودک زورکی ام رو در زهدانم رشد می دم و لحظه لحظه هام رو به بطالت می گذرانم...دختر دست کم هشت سال از من بزرگتره و گرگ باران خورده ست...خوب حرف می زنه و چشم هاش پر از زیرکی و سیاست مداریه

برمی گردم طرفش و سعی می کنم خانومانه حرف بزنم

-عزیزم امیرحسین می اومد، چرا زحمت افتادی؟!

آخ دلم بهم می خوره از این لفظ "عزیزم" که این روزها می شنوم و خودم هم کم نمی گم...فکر می کنم که این روزها زن ها به جای بد و بی راه گفتن به هم طوری یکدیگر رو "عزیزم" خطاب می کنند که انگار فحش داده باشند و عزیزم گفتن ها نه دیگر به دل می چسبه و نه باور پذیره.

لبخند می زنه و با ناز موهاش رو کنار می زنه از روی صورتش

-فدات شم من چای رو ببرم!

چای رو می بره و من دزدانه و از گوشه اپن آشپزخانه سالن رو دید می زنم و می بینم که سینی رو روی میز می ذاره و دقیق می شینه روی به روی امیرحسین من. خون خونم رو می خوره و بلند صدا می زنم

-امیرحسین... عزیزم بیا یه لحظه!

چند لحظه می گذره تا صدای امیرحسین رو می شنوم

-جانم عزیزم

-چرا نمی آی کمک من؟!!

برگشتم طرفش و عصبی نگاهش می کنم

چین می افته بین ابروهاش

-فرناز به جای من اومد جانم. داشتم می اومدم که...اون

مکت می کنه و بازو هام رو می گیره و زل می زنه به سیاهی چشم هام

-چی شده بانو، چرا عصبی شدی؟! ببینم نکنه

دستش می ره روی شکمم و لبخند می زنه

نی نی داره اذیتت می کنه؟!!

و تمام این لحظات من خیره شدم به چشم ها و لب هاش و انگار که می خوام حدیث وانفسا از تک

تک اجزای وجودش بخوانم و وقتی همه مهربانی می بینم و دیگه هیچ، آرام تر می شم و خودم رو

جمع و جور می کنم و لب می زنم

-آره یکمی اذیت شدم...نمی دونم چرا بیهویی کلافه شدم

تمام روز زجر می کشم از خنده های گاه و بیگاه دختر و نگاه کردن هاش به شوهرم با چشم های درشت کرده و براق اما لبخند می زنم. لبخند هام دردناک هستند و فقط خودم این حس زجر رو در کش آمدن لب هام درک می کنم.

امیرحسین مثل همیشه عادی برخورد می کنه و هیچ نشانی از پاسخ به کارهای فرناز، در رفتارش نمی بینم اما باز هم آرام نمی شم عصبی و کلافه ام. سرمان گرم دَبَلنا شده و من به بهانه کاری بلند می شم و به آشپزخانه پناه می برم و کارت هام رو می سپرم به امیرحسین.

جایی از آشپزخانه که خارج از دید سالن قرار داره می ایستم و دستم رو روی پیشانیجی و بعد گونه هام می ذارم و حس می کنم که گر گرفته ام.

-ناهی جان، اینجا باین شما؟!!

جا می خورم از صدا و برمی گردم سمت در

-وای، بله...ترسیدم!

می خنده و چهره اش حالی پیدا می کنه بین تلاش برای کنترل خنده و شرمندگی

-شرمنده، ترسوندمتون. یه لیوان آب می خوام...از اینجا لیوان بردارم؟!!

می خندم و پیش دستی می کنم در برداشتن لیوان

-من براتون می ریزم. فقط از شیر باشه یا یخچال

-رحمت می شه...ممنون از شیر باشه

دارم لیوان رو پر می کنم که می پرسه

-بهترین؟!!

شیر آب رو می بندم و سوالی نگاهش می کنم که پشتش رو زده به کابینت و نگاهم می کنه. لیوان

رو با تشکر از دستم می گیره و می گه

-هر دو حالتون رو می گم
نمی دانم او گنگ و نامفهوم صحبت می کنه یا که من گیج و حواس پرت شده ام. می خندم و نگاهش می کنم که آب رو سر می کشه و می گه
-حال عمومی شما و بچه رو می گم. هنوز هم اذیت می کنه؟!
تعجب می کنم از سوال بی ربطی که پرسیده. اگر نمی دانستم که چه شغلی داره، قطعاً با این سوال ها به دکتر بودنش شك می کردم. از آن حالت ایستادن در آشپزخانه و صحبت با مرد غریبه ای که کم دیده بودم و کم تر از آن می شناختمش در مورد وضع بارداری، معذب بودم و انگار که حس کرده باشه لبخند زد و با آن چشم های تیز نگاهم کرد.
-چند روزه بهترم، ممنون از احوالپرسی شما
-خوب خدا رو شکر
خندید و لیوان رو بالا گرفت و گفت
-مرسی از آب
می ایسته کنار ظرفشویی و شیر آب رو باز می کنه و اسکاچ رو داخل لیوان فرو می بره که می گم
-ای بابا! این چه کاریه، ظرف ها رو می داریم تو ماشین
-یه دونه لیوانه دیگه
می خوام سرم رو گرم چیزی کنم چون آنطور معطل او ایستادن رو دوست ندارم و حس می کنم موضوع مشترکی برای صحبت پیدا نمی کنم
-حال الانتون چطوره؟!
برمی گردم طرفش و می بینم که با دستمال دست هاش و زیر ساعتش رو خشک می کنه و باز خیره می شه به من
-حال الانم؟! متوجه نمی شم
از مکث بی دلیلش در آشپزخانه و سوال های عجیب و غریبش خوشم نمی آد و حس مرموزی دارم. حس می کنم آمدن به آشپزخانه و حالا این حرف هاش بی دلیل و هدف نیست. نزدیک تر می شه آرام زمزمه می کنه
-راستش...چطوری بگم! اومدم اینجا که یه حرف هایی بزنم اما الان می بینم که یه کوچولو سخته....گفتنش راحت نیست...شاید چون از جانب شما و احساستون مطمئن نیستم
ترس برم می داره...نمی دانم چه می خواد بگه...فکر می کنم مرد رو به روی من پرت و پلا می گه یا شاید من دچار بدفهمی شده ام. اخم هام رو درهم می کنم و دستم های یخ می زنه. عقب می کشم و مثل خودش آهسته می گم
-متوجه نمی شم...این چیزایی که می گین یعنی چی؟!
می خنده... تیز نگاهم می کنه و با چشم هایی که مثل خواهرش برق می زنه، زل می زنه به صورتم و آهسته می گه
-من خواستم از یه سو تفاهم جلوگیری کنم اما ظاهراً دارم یه بدفهمی دیگه ایجاد می کنم
تک سرفه می کنه و آرام می گه
-البته زیاد برام مهم نیست که سو تفاهم برای شما ایجاد بشه یا نه، فقط برام مهمه که اذیت نشی!
حس می کنم دارم خواب می بینم و احتمالاً خواب بدی باشه که این مرد که تا الان به خاطر نزدیکی سنی به نیما، مثل برادرم بهش نگاه کردم و اصلاً نمی دانم کیه و نمی شناسمش، آمده اینجا و پرت و پلا می گه.

تکانی به خودم می گم

-آقا فرزام من نمی فهمم شما چی می گین! مشکلی پیش اومده؟!

دست هاش رو به هم می ماله و بعد پشت سرش قلاب می کنه و به سرعت کلمات رو پشت هم می چینه. انگار که با جمله ام صراحت طلبیدم که جسارت گرفته و زبان الکن چند لحظه پیش او آنطور روان شده

-پرسیدم هر دو حالت چطوره و بعد فقط از حال اولت حرف زدیم و از حال حضرت هیچی نگفتیم ساکت نگاهم می کنه و در حالی که به گوشه کابینت خیره شده آهسته تر می گه

-گفتم از احساسات مطمئن نیستم اما اشتباه کردم چون من مطمئنم که چه حسی به فرناز داری انگار پتکی بر سرم رها می شه و فکر می کنم چطور آسمان ریسمان کرد و به خواهرش رسید...اصلا از کجا...وای خدایا نکنه همین حالا که این مرد اینجا ایستاده و پچ پچ می کنه امیرحسین از راه برسه...گفت فرناز؟!...اصلا

گیج شده نگاهش می کنم و به حال انکار می گم

-خواهر شما؟! متوجه نمی شم

-من شك دارم

-به؟!

جدی نگاهم می کنه

-بین فرناز خواهر منه و خوب می شناسمش! کارهاش به منظور نیست که تو اینجوری جدی گرفتی و به هم ریختی!

لب هام چسبیده به هم و صورتم در حال سرد شدن و فکر می کنم یعنی آن قدر بد برخورد کرده ام که برادر دختره هم فهمیده؟!

-حتی الان نیومدم اینجا که از سوتفاهم درت بیارم...یعنی می خوام که دچار سوتفاهم نشی اما نه به خاطر شوهرت و نه خواهر من

دستش رو تکیه می ده به یخچال و حس می کنم که کمی عصبی شده

-به خاطر خودت...فقط به خاطر خودت نمی خوام عذاب بکشی...اونم

به شکم اشاره می کنه

-اونم با این وضع

هنوز لام تا کام حرف نزدم که حضور نفر سومی رو به وضوح حس می کنم. از صدای نامحسوس تکان لباس یا نفس های مردم، نمی دانم اما هر چه هست حضور امیرحسین رو حس می کنم و در جا حس تهوع به سراغم می آد. امیرحسین پشت سر فرزام و رو به من وارد آشپزخانه می شه و نگاهم به صورت فرزام می افته که انگار از چیزی درد بکشه، چشم هاش رو به هم فشار می ده و در دلم می گم که مردك احمق تازه فهمید که چه غلطی می کرده و زن مردم رو گوشه آشپزخانه به حرف گرفته.

-خانوم ها تو آشپزخونه درد و دل می کنن، شما چرا فرزام خان؟!

ساکت و پر دلهره تکیه می دم به کابینت و حس می کنم تمام تشویش درونیم به صورتم هجوم میاره و مورمور می شم. چشم هام در حال بیرون زدن از حدقه ست و فکر می کنم که احتمالا خواب بدی می بینم. اما خواب نیست و فرزام برمی گرده سمت امیرحسین. پشتش به منه و حالت صورتش رو نمی بینم اما چهره به ظاهر آرام و خونسرد مردم رو می شناسم و می دانم که این حجم آرامش معنی خوبی نداره.

-داشتیم با خانوم شما درد و دل می کردیم دکتر جان

لبخند می آد گوشه لب امیرحسین
- اتفاقاً چند کلمه از درد و دلتون رو شنیدم. در مورد وضع خانوم من بحث می کردین... مثکه
نفس عمیق فرزام رو می شنوم و با کلمات امیرحسین، خون در تنم یخ می بنده
- آره ناهید؟!
به مردم نگاه می کنم که زل زده به چشم هام و فقط من می دانم که این نگاه آرام و ساکن، طوفانی
پشت سر داره.
- امیرحسین... اومد... می خواست
اما شوهرم بی توجه به من انگار که وجود نداشته باشم، دوباره به فرزام نگاه می کنه. در حالی
که در دلم لعنت می فرستم به مردی بین من و شوهرم ایستاده، صدایش بلند می شه
- دکتر آروم باش، قضیه اینه که
امیرحسین می ره سمت سینک ظرفشویی و لیوان آبی پر می کنه و رو به فرزام می گه
- تو بگو، من گوش می دم
- خانومت ناراحت بود، من اومدم آب بخورم و یه چیزی رو هم برات توضیح بدم. داری اشتباه می
کنی
امیرحسین لیوان رو نه چندان آرام می کوبه روی کابینت
- بیست دقیقه پیش اومدی که آب بخوری و بعد دیدی خانوم بنده ناراحته و سعی کردی چیزی رو
براش توضیح بدی
- آره، دقیقاً!
دست هام کابینت پشت سرم رو فشار می ده و ضعف و تهوع امانم رو می بره که صدای
امیرحسین آرام اما پر حرص بلند می شه
- به تو چه ربطی داره که خانوم من ناراحته یا نه؟! تو چی رو می خوای برلش توضیح بدی که
نگران وضع و بارداری زن منی؟!
- امیرحسین... صبر کن داداش من! داری اشتباه می کنی، از تو بعیده
می ره به سمت مردم و من ترسان و با حال نزار نگاهشان می کنم.
- چی بعید پسر خوب، کلاهم رو بزارم بالاتر، آره؟!
فرزام نجی می کنه و دست می ذاره روی بازوی شوهرم
- نگو دکتر، نگو... زشته به خدا! من
حرفش رو می بره و دست می ندازه و مچ فرزام رو می گیره
- متمدنانه از خونم برو بیرون... برو تا... برو پسر خوب
فرزام مچش رو در می آره از دست امیرحسین و براق می شه
- جناب من کاری نکردم که اینجوری می کنی... منطقی باش
در کسری از ثانیه، امیرحسین چنگ می زنه و گلوی فرزام رو می گیره در دستش و من جیغ می
کشم و همزمان صدای چندین پا در سرم می پیچه و با بی حالی می شینم روی زمین.

انگار که صداها از يك کره دیگر به گوشم می رسند و در گوشم اگو می کنند. علیرضا رو می بینم
که با عجله می آد داخل آشپزخانه و به دنبالش نیما و فروزنده. صدای خاك بر سرم گفتن های زنی
رو می شنوم و چشم هام رو می بندم و یادم می افته که این نگین دختر عقد کرده فرزامه.
- امیرحسین جان... نکن برادر... برو عقب فرزام
علیرضا بینشان ایستاده و دست گذاشته روی سینه هر دو. فروزنده بازوی فرزام رو می گیره و
می زنه روی گونه اش

-خدا مرگم بده، آخه چی شده؟! -

فرزام آرام می گه

-سوتفاهم...چه می دونم، بدشانسی

انگار که با این حرفش دینامیت آتش می زنند و امیرحسین از جا می پره و داد می زنه
-برو از خونه من بیرون تا حرمت خواهرات رو نشکستن..استغفرالله! مرتیکه عیاش، می گه

سوتفاهم! آره بدشانسی بود که من رسیدم و هر گهی خواستی نخوردی

نیما سعی داره با بوسیدن صورت امیرحسین آرامش کنه و من تمام محتویات معده ام هجوم میاره
به دهانم و سعی می کنم بلند شم و برم بیرون اما دیر شده و همانجا روی دو پا می شینم و مرگم
رو آرزو می کنم. انگار که تازه من رو دیده باشند، صدا و دست های نیما رو روی پشتم حس می
کنم و همههمه های کلمه های درهم و برهم رو در آشپزخانه

-ناهدید...ناهدید تو اینجا چکار می کنی...آروم باش

از بالا آوردن خودم جلوی آن جماعت و آن هم در آشپزخانه، گریه ام می گیره و سرم رو در سینه
نیما پنهان می کنم که صدای عاطفه رو بالای سرم می شنوم

-ناهدید جون...فدات شم چیزی نیست که...تو برو سراغ اون ها

نیما ازم جدا می شه و صدای علیرضا رو می شنوم که می گه

-آقا صلوات بفرستید...زشته به خدا، تو این دوره و زمونه که سر چیزهای الکی

صدای عصبانی امیرحسین، بلند تر از حد معمول گوشم رو پر می کنه

-چیزهای الکی چیه؟! این شازده تون اومده بیخ گوش زن من داره پچ پچ می
کنه...خانوم...فروزنده خانوم کجایی

سکوت جمع و حتی عاطفه که مات من مانده، بدجوری سنگینی می کنه

-این خانوم شما...خوبه من تو آشپزخونه به هوای آب خوردن و ایستم باهاتش پچ پچ کنم و بعد دل
بسوزونم و احوال شکم پُرش رو بپرسم! -

صداها محو می شه و حس می کنم که آشپزخانه دور سرم می چرخه و جلوی چشم هام هر چند
لحظه سیاه می شه و باز چرخ می خوره. چنگ می زنم به دست عاطفه که دست گرفته جلوی
دهانش و با نگاهی که به کف آشپزخانه مانده، با چشم های گشاد شده، به حرف های آنها گوش می
ده.

-ناهدید...خوبی؟! -

-سرم...خوب نیستم...گیج می ره

-وای خدا! چی کار...نیما

از جا می پره و نیما نیما گویان به سمت سالن می ره و چند لحظه بعد در حالی که حس می کنم
روی هوا هستم، چشم باز می کنم و صورت امیرحسین رو می بینم که بغلم گرفته و وارد آسانسور
می شیم.

لحظه به لحظه راه و دست انداز های خیابان رو حس می کنم. صحبت های بین امیرحسین و نیما
رو که رانندگی می کنه، می شنوم اما نه توان باز کردن پلک هام رو دارم و نه حرف زدن. سرم
روی پای امیرحسینه و باز فکر اتفاقات آشپزخانه در ذهنم چرخ چرخ می خوره. با بی حالی چنگ
می زنم به پای مردم و می خوام اسمش رو صدا کنم اما لب هام بی جانه و باز بی حال می شم ر
این بار حس می کنم خسته ام و دلم می خواد ساعت ها بخوابم.

چشم که باز می کنم و حس می کنم سرم سنگین شده و قرن هاست که خوابیدم. سقف سفید و لامپ
مهتابی...کجام؟! یاد سرم می افتم که روی پای امیرحسین بود و بعد آمدن به بیمارستان. نگاهم می

افته به سرم دستم و بعد به ساعت دیواری که یازده رو نشان می ده و سعی می کنم یادم بیارم که احتمالاً چند ساعته که بیمارستانم.

توقع ندارم که مثل فیلم ها یا رمان های محبوب، پرستار، خوش برخورد و مودب با کلمات دوست داشتنی و تم حسادت زنانه بیاد و بگه، عزیزم! خدا رو شکر که حالت خوبه و بیدار شدی. شوهرت چقدر دوست دوست داره، نمی دونی که چقدر بی تابی می کنه. بعدش هم امیرحسین آشفته و عاشق از در بیاد داخل و دستم رو ببوسه و ... پرستار هم اشک در چشم هاش جمع بشه و فکر کنه که چه زوج رویایی و عاشقی. بلند می شم و با زحمت می شینم و حس می کنم که باز تهوع و ضعف به سراغم می آد و درد خفیفی می پیچه در شکم بیچاره ام.

به زحمت می چرخم و زنگ رو بالای سر تخت پیدا می کنم و فشار می دم. نمی دانم چرا باز هم تیرم به سنگ می خوره و مثل فیلم های تلویزیون، به محض بیدار شدن یا آهسته صدا زدن، یک پرستار که انگار پشت در و آماده در خدمت گذاری بوده، مثل غول چراغ جادو نمی پره در اتاق. باز زنگ می زنم و عاقبت بعد از سه بار زنگ زدن متوالی و چند دقیقه انتظار، خانومی با روپوش سفید می آد.

-خانومم بیدار شدی؟!!

لحن صحبت کردن و خانومم گفتن زن، من رو یاد حراست دانشگاه می ندازه که نهایت احترام ادبش این بود که بگه، خانومم مانتوت کوتاهه یا خانومم حجابت رو درست کن! سر تکان می دم و می پرسم

-خانوم شوهرم یا برادرم اینجا نیستن؟!!

-این دور و بر که نیستن، صداشون می زنم

می آد و سرم دستم رو می کنه و می گه

-درد داری؟!!

-درد؟! نه... فقط بی حالم

دستکش می پوشه و دست هاش می ره سمت شکم و هول می کنم

می شه بگید چی شده؟!!

نه درست و حسابی حرف می زنه و نه ارتباط چشمی برقرار می کنه. بی حوصله نگاهم می کنه

-عزیزم می خوام شکمت رو معاینه کنم

-مگه دکترین شما؟! من باردارم...یه وقت فشار ندین!

-خانومم دکتر شیفیت امشب نیست. می دونم بارداری، نگران نباش

دست هاش روی شکم می شینه و آرام لمس می کنه و گه گذاری می پرسه که درد دارم یا نه

نه فقط چند لحظه پیش درد گرفت و بعد رد شد...مگه

ترسیده می پرسم

-مگه چیزی شده؟!!

برای اولین بار می خنده و دستکش رو در می آره

نه خانومم، فقط می تونی بلند شی؟!!

سعی می کنم بشینم و باز درد می پیچه در شکم و کل پایین تنه ام تیر می کشه و نفسم رو می بره

-عزیزم برو دستشویی و یه نگاه کن ببین خونریزی داری یا نه

ایستاده کنار تخت، در حالی که درد امانم رو بریده، وحشت زده می گم

-خونریزی؟!!

-خانومم چقدر می ترسی! بیا من کمکت کنم

از دستشویی بیرون می آم و حالا انگار درد کمتر شده

خونریزی ندارم اما یه لکه هایی توی لباس زیرم هست
لبه ها رو نگاه می کنه و می خواباندم تا ببردم برای سونوگرافی. تمام زمانی که طول می کشه تا
پرستاره برگرده، نه به ماجرای آشپزخانه فکر می کنم و نه به شوهر و برادرم و کجا بودنشان. فقط
و فقط به بچه ام فکر می کنم و برای سالم بودنش اشک می ریزم .

تا سونوگرافی بشم چند هزار بار جان می دم و دوباره زنده می شم و وجود نیما و امیرحسین به
کل فراموشم می شه. ساعت اتاق دوازده و ده دقیقه رو نشان می ده که در باز می شه و من سرم
رو از بالشت جدا می کنم و امیرحسین و نیما رو می بینم
-کجا بودین؟! -

-ناهید در چه حالی؟! -
نیما خودش رو بالای سرم می رسانه و دستم رو می گیره و من اما چشمم به امیرحسینه که نزدیک
و نزدیک تر می آد.
- بهتری بانو؟! -

بانو می گه و خلاصم می کنه و حس می کنم که همه چیز سر جای خودشه و مثل سابق
-می گن باید سونوگرافی کنم...چی شده؟! من ضعف کردم اما مگه برای بچه ام اتفاقی افتاده که
می خوان سونو بدن؟! -

امیرحسین می شینه روی تخت و دست می ذاره روی دستم
-نه عزیزم! می خوان چک کنن. ضعف کردی، حالت بهم خورده و باردار هم هستی، باید چک
بشی

به واقعیت کلماتش فکر نمی کنم و فقط بین لحن صدایش دنبال دلخوری می گردم. با نگاهی سرد و
خالی که در آشپزخانه به من انداخته بود، توقع برخورد گرم و مهربان حالا رو نداشتم. در ماجرای
بعد از ظهر هیچ تقصیری نداشتم اما بی دلیل حس گناه عجیبی داشتم. شاید حس گناهی که دامن
گیر تمام ما زن هاست. حتی وقتی در نوع حاد و خیابانی آن وقتی مردی دنبالمان می افته و باران
مثلک هاش بر سرمان می ریزه علاوه ترس از خود مرد، ترس از آبرو می کشدمان و می خواهیم
حیثیتمان رو دو دستی بچسبیم اما نمی دانیم چرا ما باید گناهکار باشیم و حس ترس داشته باشیم؟!
حالا من هم بی هیچ تقصیری، یکی از همان هزاران زن هستم که مردی گوشم رو کار گرفته و
کلماتی گفته که به ذائقه مردم خوش نیامده اما حالا من اینجا نشسته ام و لرزان هستم و واکنش سنج
شوهرم شده ام.

نیما دست روی می کنه روی موهام که نگاهش می کنم و بعد رو به امیرحسین می گم
-کجا بودین، پرستار گفت نیستین
-انقدر هول کردیم که فقط سوییچ ماشین رو برداشتیم و اومدیم. نه من کیف. پول و موبایل داشتم،
نه این پسر حاجی

-خوب چرا هر دو رفتین؟! تنها بودم من...یه طوری بود...بیدار شدم و دیدم هیچ کی نیست
- من باهاش رفتم که آگه یه وقت بچه ها هنوز نرفته باشن، ماجرای پیش نیاد
امیرحسین سرش پایین و با انگشت هام بازی می کنه و اخم پیشانیش رو می بینم و به نیما نگاه
می کنم که بعد از گفتن "ماجرایی پیش نیاد" با چشم ابرو به امیرحسین اشاره می کنه
-رفته بودن؟! -
-خوشبختانه

امیرحسین هنوز سرش پایینه و اخم هاش درهم. باز فکر می‌کنم باید حرف بزوم و چیزی رو که نمی‌دانم چیست توجیه کنم
 -عزیزم باور کن من نمی‌دونم چرا فرزام حرفم رو قاطع می‌بره
 -بسه ناهید! لازم نیست دفاع کنی، مگه دادگاهه؟!
 به نیما نگاه می‌کنم که چشمک می‌زنه که یعنی تمامش کنم اما نمی‌شه
 -اما باید بگم... خوب آخه حس کردم که کار و حرف های اون رو به پای من هم گذاشتی. تو آشپزخونه خیلی بد نگاهم کردی
 -بعدا صحبت می‌کنم خانوم
 بدون اینکه نگاهم کنه، رو می‌کنه به نیما
 -آقا تو باقی پول پذیرش رو حساب کردی؟!
 نه الان می‌رم
 منظور امیرحسین رو هم من می‌فهمم و هم نیما. می‌خواد خصوصی صحبت کنه و نیما هم به سرعت می‌چرخه سمت در
 -ببخشید... من برم پذیرش

به محضی که در بسته می‌شه، هر دو به هم نگاه می‌کنیم
 -من اصلا نمی‌دونم چی شد که شروع کرد اونجوری صمیمی به حرف زدن
 بازم ساکت نگاهم می‌کنه و حرفی نمی‌زنه تا دست کم بفهمم چه جهت گیری داره
 -امیرحسین... چرا هیچی نمی‌گی!
 -فقط یه سوال جانم... چرا یه دفعه پاشدی رفتی آشپزخونه؟!
 -چون... منظورت چیه، مگه چه اشکالی داشت؟!
 دست به سینه نشسته و بی حرف نگاهم می‌کنه که کلافه می‌شم
 -امیرحسین چرا اگر حرفی داری نمی‌زنی؟!
 -چون مطمئن نیستم و نمی‌خوام به زن خودم تهمت بزوم
 -از چی، تهمت بزنی؟! نکنه فکر کردی که... به من چه ربطی داره که اومده اونجا و من رو گرفته به حرف؟! حتما یکی هم تو خیابون مزاحم بشه، از اون مردایی که بگی کرم از خود درخته؟!
 پوست لبش رو می‌جوه و همچنان نگاهم می‌کنه و من عصبانی تر ادامه می‌دم
 -تو که از این اخلاق ها نداشتی، چرا یهو اینجوری شدی، ببینم اصلا مگه مرتیکه چی گفت که تو اونجوری بچه اش رو گرفتی؟! نه متلك گفت و نه چیز دیگه ای، بنده خدا می‌خواست من رو از سوتفاهم در بیاره
 به وضوح عصبانیت چشم هاش و لب جویدنش رو می‌بینم و نمی‌دانم چه بگم
 -گفتم که سوتفاهم بود، بگذریم
 انگشت اشاره اش رو بین من و خودش می‌گیره
 -ناهید می‌دونی که از پیچوندن حرف بدم میاد، پس بگو چی می‌گفت تا بیشتر از این کش نیاد از نامهربانی و انگشتی که تهدید آمیز به نظر میاد دلگیر می‌شم و فقط نگاهش می‌کنم و بعد
 -از تو بعیده... چرا به من شك کردی؟!
 -چون

در اتاق باز می شه و پرستار میاد داخل و می رم برای سونوگرافی. از طرفی فکر پیش حرف های امیرحسین و "چون" آخر گفتنش و از يك طرف دلم برای بچه ام می لرزه و می خوام زودتر بدانم که این تهوع و ضعف خطری نداره و همه چیز مرتبه.

سونوگرافی تمام می شه و با شکمی که بوی ژل سونوگرافی می ده و کمی چسبناکه می آم بیرون و امیرحسین کمک می کنه تا لباس هام رو بپوشم. با اسنکه دکتر گفته بود که مورد خاصی نیست و همه چیز طبیعی به نظر می رسه اما دل چرکین ام از جمله آخر و تاکید می کنه که روی چک آپ دوباره کرد.

می رسیم خانه و عاطفه با سر و صورت خواب زده از روی میل می پره و میاد پیشوازم که آرام می گم

-عاطفه جان... ببخشید بابت قضیه امروز

نگاهش رو می دزده و لبخند می زنه

-این چه حرفیه ناهید جون، خوب پیش می آد دیگه. اشتباه فرزام بود اما خوب دکتر هم صدای نیما حرفش رو قطع می کنه و در دلم ادامه می دم که بله، دکتر هم بی دلیل دیوانگی کرد و لحظه ای بعد فکر می کنم که ناهید، واقعا بی دلیل بود؟! اگر شوهرت باقی حرف های مرد رو می شنید چه؟!....

نمی دانم

می روند و من می مانم با امیرحسین و کوه حرف هایی که می خوام بشنوم و در عین حال نمی خوام. لیوان آب رو با خودم به اتاق می برم و وارد که می شم، من می مانم و اتاقی که در سکوت و تاریکی فرو رفته همراه با مردی که غرق خوابه یا شاید هم خود رو به خواب زده، نمی دانم.

از خواب بیدار می شم و با چشم های بسته دست می کشم به تشک و می بینم که مردم نیست. آه می کشم و ساعت دیواری رو نگاه می کنم که بیست دقیقه به یازده رو نشان می ده. می چرخم سمت گوشیم و همزمان کاغذی از روی میز عسلی پرت می شه پایین تخت که خم می شم و برش می دارم

-امروز زودتر میام که اگر موافق باشی حرف بزیم. دیشب حالم مساعد ادامه دادن نبود

به خطوط کاغذ که با عجله نوشته شده اند خیره می شم و همانطور خسره به سقف دستم رو روی شکم می طارم و کاغذ رو روی سینه ام رها می کنم. کاغذی که با دو جمله همه روزم رو به خودش مشغول می کنه. باز درد آمده سراغم و این بار عجیب و متفاوت. حسی مثل سنگینی و فشار در شکم دارم و باز هم لکه های خونی که در لباس زیرم می بینم که حالا به نظر بیشتر شده اند اما یاد سونوگرافی شب قبل و دیدن لکه ها توسط پرستار می افتم و فکر می کنم که حتما طبیعی و سعی می کنم که نگرانی رو از خودم دور کنم اما نمی دانم با این درد چه کنم.

فکر می کنم که ای کاش با مامان قهر نبودم و باز هم حرف می زدیم تا حالا باهش درد و دل می کردم و از دردم می گفتم. حوصله نیلی رو ندارم و ازش دلخورم که چرا در این چند وقته یکبار هم زنگ نزده و فقط چند بار پیغام صوتی گذاشته و به دادن چند خط نوشته اکتفا کرده. دلم حتی مریم رو هم نمی خواد، دلم مادر می خواد. دلم مادر بدخلی رو می خواد که هیچ وقت مادری نکرده اما باز هم مادر بوده.

درد امانم رو بریده، حس سکوت خانه هم اضافه شده و شرایط رو آماده دل تنگی کرده. ساعت دیواری چهار و ویم رو نشان می ده و هنوز مانده تا آمدن امیرحسین. پتو رو دورم می پیچم و پاهام رو در شکم جمع می کنم بلکه دردم آرام بگیره اما فایده ای نداره.

شماره می گیرم و با دومین بوق گوشی رو برمی داره و می دانم که شماره ام افتاده که اینطور سرسنگین سلام می کنه اما برای من مهم نیست. بغض می کنم و انگار با شنیدن صدایش دلم آرام می شه و دردم کمتر

-مامان، خوبی؟!!

-بعد یه ماه زنگ زدی که بگی خوبی، سلامت رو خوردی دختر؟!!

مهم نیست چه می گه و نمی گه. مهم صدای مامانه که حتی با وجود شماتت هم باز صدای مادریه

-مامان حال خوب نیست

نمی دانم صدایش رنگ نگرانی می گیره یا من این طور حس می کنم

-چرا، چی شده مگه؟! دعوات شده؟!!

-نه... نمی دونم چرا... درد هم دارم

آرام می پرسه

-حالا چند ماهته؟!!

با درد لبخند پر دردی می زخم

-سه ماه کمتره، دو ماه و خورده ای

-خوب حالا مونده تا درد بکشی. من سه تا شکم زاییدم، نازک نارنجی نباش

-نازک نارنجی نیستم، دردش خیلی بده. الان یکی دو ساعته همش می گیره و حالت تهوع هم دارم.

انگار یه وزنه گذاشتن تو شکم

صدایش باز نگران می شه

-دکتر رفتی دختر؟! خیر سرت اون شوهرت دکتره خوب

باز داره می ره سراغ امیرحسین و متلک گفتن. چشم هام رو می بندم و دست می کشم روی

پیشانیم و به دروغ می گم

-آره، می گن طبیعیه

می خواستم قضیه لکه دیدن رو بگن اما پشیمان می شم و بعد از چند دقیقه، بی نتیجه خداحافظی

می کنم و گوشی رو رها می کنم روی سینه ام و فکر می کنم که چه توقعی داشتم و از حرف زدن

با مامان دنبال چه نتیجه ای بودن مگر؟!!

لرز به بدنم می افته و درد بیچاره ام می کنه. سرم رو می ذارم روی کاناپه و پتو رو دورم می

کشم که حس می کنم انگار چندین ساعته که نخوابیدم. پلک هام روی هم می افته و دوباره که چشم

باز می کنم، صورت امیرحسین رو نزدیک صورتم می بینم و یک لحظه جا می خورم.

-ناهیید... سردته؟!!

می شینم روی کاناپه و خواب آلود نگاهش می کنم

-کی امدی امیرحسین؟!!

-همین الان، چرا انقدر به هم ریخته ای؟!!

-درد دارم

چشم هاش نگران می شه و دستم رو می گیره و کم می کنه تا بشینم و یک باره حس می کنم جسم

تیزی به شکم فرو می ره و رحم رو پاره پاره می کنه. جیغ می کشم و دست امیرحسین رو

چنگ می زخم.

-امیرحسین... وای امیرحسین

-ناهیید حرف بزن، چی شد؟!!

به چشم هاش نگاه می کنم که دلهره داره و پریشان شده اما توان درك هیچ چیزی رو ندارم و فقط دردی رو حس می کنم که انگار از درون پاره پاره ام می کنه. حس می کنم سیکل ماهانه به سراغم آمده اما هزار برابر دردناک تر. امیرحسین باهام حرف می زنه اما نمی فهمم و فقط دهانش رو می بینم که مثل ماهی باز و بسته می شه. گوش هام سوت می کشه و چشم هام سیاهی می ره و بعد دوباره آرام تر می شم

-یا خدا! ناهید... باید بریم

چشم های امیرحسین مانده به پیراهن و پاهای من و می خواد دست بندازه ی بلندم کنه که دستش رو می گیرم

-آروم شدم... بهترم... يك دفعه ای می گیره و بعد دوباره ول می کنه

جواب نمی ده و به ضرب بلندم می کنه

-باید بیرمت... خدایا... این چه بلایی بود سرمون اومد... خونریزی داری عزیز من... حس نمی کنی؟!

پتو رو که دورم می پیچه تازه خیسی لباسم رو حس می کنم و وحشتزده، همانطور که به سمت در می ره می گم

-خونه... داره خون میاد... چیه؟!... بچم... چی شده؟!

سر تکان می ده و در آسانسور پیشانیش رو تکیه می ده به پیشانیم. بغضم می ترکه و باز حس می کنم که درد داره می آد

-درد... امیر حسین... داره میاد

به وضوح می بینم که مرد همیشه خونسرد من حالا دست و پاش رو گم کرده و البته سعی داره که من رو آرام کنه

-هیچی نیست ناهید... آروم باش بانو. دراز بکش... آفرین... آرم باش و نفس عمیق بکش

دهانم از شدت درد باز می مانه و يك لحظه انگار مته فرو می ره و اعضا و جوارحم رو از هم می دره. جیغم می پیچه در ماشین و همزمان حرکت سریع ماشین رو حس می کنم و باز زیر شکمم درد می گیره و این بار حس می کنم که سقف ماشین جلوی چشم هام جا به جا می شه و چشم هام رو می بندم و دست و پاهام گز گز می کنه. صدای امیرحسین رو می شنوم که باهام صحبت می کنه

-بانو... ناهید، ناهید جواب بده

چند لحظه بعد، دوباره صدای مردم رو می شنوم و ضربه های آهسته ای که به گونه هام می زنه

-ناهید... جانم باز کن چشم هات رو

می شنوم اما نمی توانم واکنشی نشان بدم و صدایش رو دوباره از دور و دورتر می شنوم و بعد حس می کنم که به حالی مثل خلسه فرو می رم و در سرم حس سبگی می کنم و دست و پاهام گز گز می کنه.

لای پلك هام رو باز می کنم و زمان و مکان از دست داده، به دور و برم خیره می شم. تکان می خورم و صدای امیرحسین رو می شنوم که نزدیک تر می شه

-بانو... عزیز دل امیرحسین! بیدار شدی؟!

سرم می چرخه طرفش و یادم می آد که... بچه ام!... دستم می ره روی شکمم و سوز و دردی رو در پایین تنه ام حس می کنم.

-امیرحسین... من چی شدم... خونریزی بند اومد، بچه ام خوبه؟!

نیم خیز می شم و دستم همچنان در دست امیرحسینه و به چشم هاش نگاه می کنم و فکر می کنم که هرگز آن همه غمگین ندیده بودمش، نوسانی میان غم و دلهره.

-عزیزم خونریزی کنترل شده... آرام باش جانم
لب هام باز می مانه از هم و با آرامش آه می کشم و لبخند دردناکی می زنم
-خیلی ترسیدم... فکر کردم بچه چیزی شده. خونریزی داشتم... اصلا چند ساعته اینجام؟!
انگار سعی می کنه که بخنده

-خدا بهت رحم کرد جانم، خونریزی خیلی شدید بود. نمی دونم اگه مثل همیشه هفت و نیم هشت می رسیدم و ش خونه نبودم، الان... بگذریم. مهم اینه که الان سالمی و پیش من دستم رو می گیره و می بوسه و نمی دانم اشتباه می کنم یا نه اما چشم های مردم برق می زنه و خیسی اشک رو در چشم های تیره اش می بینم.

-از دستم ناراحت نیستی؟!
بی دلیل یاد ماجرای آشپزخانه و آن روز نحس می افتم و بی دلیل دلم می خواد مردم که حالا آن اندازه مهربان و دوست دار منه، رنجیده نباشه.

-بابت چی قربونت برم؟!
لب بر می چینم
-فرزام
سر تکان می ده و زل می زنه که سیاهی چشم هام
-ناهید، ای کاش گوش می کردی و این کار رو با خودت نمی کردی؟!
-دستم رو فشار کمی می ده و باز می بوسه که می پرسم
-چه کاری؟!
دست می کشه روی شکمم
-این حاملگی و این وضع
اخم هام درهم می شه و دستم رو می دارم روی شکمم و فشار می دم
-حالا که خونریزی قطع شده و این کوچولو سالمه، چرا نفوس بد می زنی؟!
همانطور خیره به شکمم مانده و نمی ماندم به حرف هام گوش می ده یا نه که دستش رو فشار می دم تا سرش رو بلند می کنه و چشم های گرفته اش رو می بینم. به هم می ریزم و می گم
-عزیزم، همه چیز خوبه که، پس تو چرا انقدر به هم ریخته ای؟!
نیشخند می زنه
-همه چیز خوبه، آره... همه چیز!
حس بدی از حرف هاش می گیرم و دست می کشم روی شکمم و باز حس سوزش به سراغم می آد.

-ساعت چنده؟!
دیوار رو به روش رو نگاه می کنه
-هفت و نیم
ساعت رو نگاه می کنم و يك لحظه همانطور خیره می مانم و بعد گیج به مردم نگاه می کنم
-همش يك ساعت و نیم؟!
نگاهش دردناکه و انتهای چشم هاش درد رو می بینم
-یکشنبه شبه ناهید!
مات می شم به صورتش
-یکشنبه شب، یعنی من از دیروز تا الان خوابم؟!
آد.

بلند می شه و نگاهم دنبالش می کنه و حسم می گه که مردم چیزی رو مخفی می کنه. می خوان لب باز کنم که در حال ریختن لیوانی آب می گه
-آره همه اش رو خواب بودی، البته اگر بیهوشی بعد از جراحی رو ازش فاکتور بگیریم. به خاطر مسکن هایی که گرفتی الان درد نداری خانوم، اگر نه
حرفش رو قطع می کنم با دهان باز به جلو خم می شم با سوزش به سراغم می آد. بلند و فریادگونه می گم
-جراحی، چی می گی امیرحسین!؟

باورم نمی شه... قیامت می کنم... اشک می ریزم... گوش نمی دم... مردم می گه اما من نه می شنوم و نه می خوام که بشنوم... صدای خودم در سرم چرخ می خوره و به سوگ فرزند نادیده و حس کرده ام می شنیم. هورمون هام سر به طغیان برداشته اند و دست هام خود رو آماده در آغوش کشیدن بچه ام بعد از شش ماه کرده بودند و حالا می گویند که نیست... که رفته
خواستنی از عمق وجود و همزمان نداشتنی طاقت فرسا رو تجربه می کنم که بند بند تنم رو درهم می کشه. جیغ می کشم... جیغ های هیستریک... مردم دست هام رو می گیره اما پس می زنمش و شروع به خود زنی می کنم... همزمان حس می کنم چقدر شبیه نیلی شدم... شاید نیلی هم درد و حسرت تجربه کرده بود که لحظاتی آنچنان جنون زده می شد و جیغ های از ته حنجره می زد
می بینم که امیرحسین مثل مرغ سرکنده و پریشان دور و برم می چرخه و من همچنان فریاد می زنم و به جنونم و سوگواری ام می رسم که به طرز خوشایندی آرامم می کنه... مثل دیوانه ها موهای بلندم و تاب دارم رو که امیرحسین عاشقانه دوست داره رو می کنم و پنج ل به صورت و تنم می کشم. مثل دیوانه ها چنگ به شکم می ندازم و چشم هام مستانه و پر اشک بر آن می چرخه و بو می کشه و جای خالی عزیز نادیده ام رو می بلعه.

کسی دست هام رو می گیره و به زور سوزن در دستم می کنند و من به خودم فکر می کنم که عجب زوری پیدا کرده ام و حس می کنم که می خوام خشمم رو سر کسی آوار کنم که نمی دانم کیست. چشم هام چرخ می خوره و همچنان تقلا می کنم اما دو پرستار به زور دست هام رو نگه می دارند و امیرحسین هم مرتب چنگ به موهای من می زنه و برای اولین بار در آن حال مستی و از خود بی خبری می بینم که شانه هاش می لرزه.

شنیده بودم که گریه مردها دل آدم رو آتش می زنه و دل سنگ رو آب می کنه، شاید چون کم گریه می کنند یا اصلا اشکی نمی ریزند اما آن لحظه فقط خیره هستم به مردی که شوهرمه و حالا برای آشفته حالی من گریه می کنه و شانه می لرزانه اما خالی خالی هستم. از هر حس بشری تهی شده ام و لحظات و صورت ها برایم کش می آیند. حتی مطمئن نیستم که آیا واقعا سوگوار بچه ام هستم و صرفا واکنشی عاطفی و شوک شدید روحی است یا شاید روان پریشی فرا درک که در پشت خود تمام ضعف های شخصیتی و خلاهای عاطفی من رو داره.

بی حال می شم و خواب آلود. امیرحسین نزدیک و نزدیک تر می آد و حق کنان سرم رو در آغوش می گیره

-آخ کوچولو... ای وای بانو... این چه کاریه... خدایا... ناهید چه کار می کنی با خودت

صداش ضعیف تر می شه و چشم هام در حال روی هم افتادنه

-ببین چه کردی با این صورت و موهای نازنین... ناهید من چه کنم بانو... ای وای

حس می کنم دست هام از شدت تقلا دردناکه و انگشت هام می سوزه اما توان فکر کردن بیشتر رو ندارم و تا مرز بیهوشی می رم و دوباره که چشم باز می کنم، صدای صحبت کردن های آرام چند

نفر رو می شنوم. مغزم به کار می افته و صدای نیما، بابا رو می شنوم. چشم هام دردناکه و حس می کنم که صورتم می سوزه و متورمه. پلک هام رو باز می کنم و سرم رو که می چرخانم، پوست سرم می سوزه و چشم هام از دور درد و سوزش بسته می شه و می نالم
-آخ...سرم...درد...وای

چشم هام از زور سوزش جمع شده که صدای نیما رو می شنوم ی و دست های نرمی که که آرام آرام دستم رو نوازش می کنه
-ناهدید، این چه کاریه که کردی!؟

چشم هام رو باز می کنم و تصویر مامان جلوی چشمم می لرزه، باورم نمی شه که مامان این طور نرم و مهربان باشه و عجیب تر آنکه این طور چشم هاش گریان باشه و نوک بینی قرمز شده اش اش خبر از گریه فراوان بده. همانطور در حال تجزیه و تحلیل صورتش و حال و روزم، با لب های بسته نگاهم به انگشت ها و ناخن های خودم می افته که مامان نوازش می کنه. شروع به صحبت که می کنم صدام گرفته و خش داره و انگار که از ته چاه بیرون می آد
-دستم هام چرا باند داره!؟

ناخن هات چند تااش بدجوری کنده شده بود عزیزم
به چشم های امیرحسین نگاه می کنم و بعد به ترتیب، بابا و نیما. بابا لب هاش زبر سیبیل هاش به هم فشرده شده و دستش رو گذاشته روی زانو و به من نگاه می کنه. نیما بالای سرم ایستاده و مشتش رو جلوی دهانش گرفته و سر و صورتش پریشان و به هم ریخته است. مامان خلاف همیشه که انگار دو قرت و نیمش باقیه و از همه بدهی داره، این بار فقط دستم رو گرفته و بدجوری مهربان شده و چشم هاش غرق نگرانی شده. در آن وضعیت، احمقانه به در کنار هم بودن خانواده ام فکر می کنم و مثل آدم های مجنون و شیدا شروع به خندیدن می کنم.
-نانا...چی شده عزیزم!؟

خندم بند می آد و به صورت نیما نگاه می کنم و چشم هاش که ترسیده به نظر می آد
-نی نی ، مامان زنت رو دیدی!؟
دست مامان روی دستم تکان خفیفی می خوره و باعث می شه که نگاهش کنم که نیما می گه
-ناهدید...الان وقت این حرف ها نیست. می فهمی که حالت خیلی بد بوده و الان دو روزه که این جایی!؟

باز می خندم و دست مامان رو بی جان می گیرم و می دارم روی شکم و حس می کنم که گوشت سر انگشت هام جمع می شه و گزگز می کنه
-این تو بود...دست بز...دیگه نیست!

مامان لب هاش رو مثل همیشه که عصبانیه به هم فشار می ده اما این بار تناقض عجیبی با هر بار داره. این بار چشم هاش اشک آلوده. صدای بلند پوف کشیدن امیرحسین رو می شنوم و بی توجه و رو به مامان ادامه می دم
-یادته!؟...یادته زنگ زدم و گفتم درد دارم!؟...همون موقع ها...داشته می مرده...همون موقع ها
نفس هام صدای هق هق می گیره و ناخودآگاه دست مامان رو که به اختار من گذاشته، بیشتر روی شکم فشار می دم.

-نکن دختر...من هم یه بچه ام قبل نیلوفر رو انداختم. آسمون زمین نیومده که آخه دختر
من...دوباره بچه دار می شین

بین حق هام دست نیما می شینه روی شانہ ام و سرم رو می بوسه و نگاهم می افته به امیرحسین که دست به سینه تکیه زده به دیوار رو به روی تخت و به زمین خیره شده. بی هوا و بی اختیار می گم

-نمی خواد... این یکی رو به زور ازش گرفتم... اصلا بچه من رو نمی خواد در ناخودگاہم با امیرحسین لُج کرده ام و بی دلیل احساسم به مردم کم شده و حس نخواستن که هیچ، حس لذت بردن از آزار دادن او وجودم رو پر کرده.

بیست و سه روز... دقیقا بیست و سه روز می گذره از روزی که برایم دل سوزاندند اما هیچ اتفاقی نیوفتاد و دردم درمان نشد که هیچ، گوشه گیرتر و کناره گیرتر هم شدم. روزهام به گریه می گذره و شب هام به سکوت. گاهی آنقدر اشک می ریزم و برای ودم در تنهایی ناله می کنم که یادم می ره برای که و چه اینطور بی قرارم. گاهی بی دلیل فکر می کنم که شاید برای خودم و آرزو هام این طور سوگواری می کنم.

امیرحسین همچنان و بی وقفه نازم رو می کشه و بی دریغ عشق می ورزه. بی دریغ و یک سوپه عشق به پای منی می ریزه که دیگر نه حسی دارم و نه حوصله ای. انگار با خودم و احساساتم قهر کرده ام. می خندیده و لبخند ماسیده تحویل می گیره... دست می فشاره و سردی پنجه هام رو حس می کنه... نوازش می کنه و به چشم هام خیره می شه اما کوه یخی رو به رو می شه که مات نگاهش می کنه... می بوسه و تنها فشردن لب های بی حوصله، سرد و گریزان همسری در عمق غم فرو رفته رو لمس می کنه.

در عجبم که روزهام اصلا چطور می گذره. بیست و سه روز تمامه که مغزم دور باطل می زنه و دستم روی شکم سرگردانه و شب ها خواب آشفته می بینم و ناله می کنم. آنقدر می نالم و به خود می پیچم تا امیرحسین تکانم می ده و با دلجویی بیدارم می کنه.

خواب های آشفته... خون... جیغ... جنین بی سر و گاه بی دست... گریه... فریاد... بدنم که در خون می غلته و جنینی که از رحم می افته و از بالای بلندی به ته دره می افته... هزار و یک خواب بی سر و ته و آشفته.

از جا بلند می شم و حس می کنم که بدنم از فرط خوابیدن ورم کردن. دست می برم زیر بالش و قرص هایی که صبح امیرحسین برایم آورده بود رو دست می گیرم و می ریزم در توالت فرنگی و خیره می مانم به آنها که با کشیدن سیفون، چرخ می خورند و مثل هر روز صبح در این بیست و سه روزه ناپدید و نابود می شوند.

مردم چند روزه که فکر می کنه سر به راه شدم و آرام که هر روز صبح قرص های دیوانگی رو می خورم. چرا فکر می کنند حق ندارم آسیب دیده و رنجور باشم و به حال خودم رهام نمی کنند تا سوگوار بچه ای باشم که به دلم نوید آمدنش رو داده بودم.

جلوی آینه می ایستم و صورت رنگ پریده و پف آلود، موهای شانہ نخورده و آشفته و چشم های بیمار و رنجورم رو نگاه می کنم. دست های رو زیر شیر آب می گیرم و ناخن های ترمیم شده و کج و کوله در آمده رو دید می زنم و یاد آن روز کذایی و کندن موهایی می افتم که هنوز هم جای کنده شدنشان پوست سرم رو می سوزانه.

باز به تصویر خودم خیره می شم و حس می کنم که خالی خالی شده ام از احساسات و شور زندگی. حس می کنم... حس می کنم که دلم می خواد بمیرم... که نباشم... که فکر نکنم و خواب هم نبینم... خطرناکه... فکر هام عجیب خطرناکه، چرا که از فکر نبودن حال خوشایندی پیدا می کنم.

چند بار به نبودن فکر کردم نمی دانم اما این روزها بیشترین بخش فکرم رو مشغول کرده. گاه، انگار که ضربه ای به سرم بخوره، به خود می آم که ناهید! این جنون و شیدایی گریبانت رو گرفته... به خودت بیا... بچه همه زندگی نبود.. اما... اما چه؟!.. عجب حال خوشی دارم در این خلسه... انگار دنیا ایستاده و من زبان به کام گرفته، این ایستادن رو تماشا می کنم و دم نمی زنم... دوست دارم شب تا صبح و صبح تا شب در تخت خوابم بمانم و تنها تفریح شده گوش کردن به صحبت های اطرافیان در مورد خودم و لبخند زدن به تقلای آنها برای بیرون آوردنم از این حالی که شکایتی ازش ندارم و نمی دانم چرا آنها آن همه جوش من رو می زنند.

صبح جمعه است و همچنان در تخت خوابیدم که با صداهای بیرون اتاق از خواب می پریم. در بسته است و صدای به هم خوردن ظرف و ظروف رو از آشپزخانه می شنوم و می دانم که امیرحسین مشغول صبحانه درست کرده. يك ماه بیشتره که اصلا سر از اوضاع خانه در نمی آرام و هر روز ناهاری که امیرحسین برام در بشقاب آماده می کنه تا شب همانطور دست نخورده می مانه و شب ها با ضرب و زور یکی دو لقمه به من می خورانه. احساس گرسنگی دارم و میل به خوردن هیچ. وزن کم کرده ام، خیلی زیاد اما برام مهم نیست. بلند می شم و طبق معمول و با آن لباس های درب و داغان و گشادی که شب و روز نشناخته، یکسره به تن می کنم، بلند می شم و قرص های زیر بالشت رو برمی دارم و می رم سمت دستشویی.

از جلوی آینه که رد می شم، زنی رو می بینم با موهایی خرمایی رنگ شده و ریشه های سیاه. موهای آشفته و درهم گره خورده ام تا زیر شانه هام رسیده و من که همیشه عادت به کوتاه نگه داشتن موهام تا زیر شانه داشتم، حالا یادم رفته که اصلا مویی دارم. يك لحظه می ایستم و به لباس های زار زده به تنم، صورت گود رفته و جناغ سینه بیرون زده ام نگاه می کنم. آرام آرام جلوتر می رم که چشم های گود رفته ام پر رنگ تر به چشم می آد و خیره می شم به سیاهی آنها. نگاهم پایین تر می آد و یاد قبل از این يك ماه می افتم و روزی که جلوی آینه ایستاده بودم و شکم رو نگاه می کردم. پیرهن رو بالا می زنم و دست می کشم به شکم خالی شده از زهدان و سترون شده ام. دست می کشم به شکمی که دیگر هیچ وقت قرار نیست بچه ای رو پذیرا باشه. خنده ام می گیره از احمقانه بودن زندگی و لحظه ای بعد پشت سر هم پلک می زنم و قطره های اشک می ریزه و باز به شکم خالی و بی مصرف نگاه می کنم.

می دانم که هیچ کس نمی دانه. وقتی امیرحسین خبر درآوردن رحم بیچاره ام رو داد، در آن حال بیچارگی فریاد زدم و التماسش کردم که نمی خوام کسی بدانه. مامان می گفت دختر گریه نکن، دوباره بچه دار می شی و انگار خنجر به قلبم می کشیدند و دیوانه تر می شدم. باز نگاه می کنم و دست می کشم به شکم و یاد خونریزی آن شب می افتم... همان شبی که بچه ام تلف شد و باز حرف های شوهرم در سرم می پیچه. خونریزی غیر قابل کنترل... چاره نداشتن... با ارزش بودن جان خودم... درآوردن زهدان و عقیم شدنم.

باید این خشم و حرص رو جایی خالی کنم. با بدنی که ضعیف شده و جان نداره، لگد میزنم به میز آرایش که تکان می خوره و آینه با شتاب به سمتم می آد. خودم رو کنار می کشم و می افتم روی تخت و دستم رو روی گوش هام می دارم و آینه با سو و صدا پخش اتاق و پودر می شه. همانطور مات نگاه می کنم که در اتاق به شدت باز می شه و امیرحسین هراسان می آد داخل ناهید... چی شد؟!!

خیره می مانه به من و آینه خورد شده و وضعیت اتاق. به پاهاش نگاه می کنم که دمپایی داره و به سمت می آد.

-چی شد عزیزم؟! ناهید حرف بزن

می شینه روی تخت و چشم های هراسانش رو می دوزه به من

-خودم انداختمش

مشت هام رو می گیره در دستش

-چرا؟! باهام حرف بزن ناهید

پیرهنم رو می زنم بالا و مشتم رو می دارم روش

-شکم رو نشون می داد...دوست نداشتم ببینم

در چشم هاش تاسف رو می بینم. نمی دانم تاسف به حال خودشه که باید من رو در آن وضع تیمار کنه یا به حال منی که قرار نیست هیچ وقت مادر بشم.

همانطور زل می زنم به صورتش که آهسته دستم رو از روی شکم برمی داره و سعی می کنه مشت رو باز کنه و بذاره روی گونه اش. قرص ها به کف دست عرق کرده ام چسبیده و با باز شدن مشت، یکی روی زمین می افته و آن دیگری چسبیده و خیس کرده باقی می مانه تا مردم ببینه و بعد رها می شه روی زمین. هر دو به پایین نگاه می کنیم. دوباره که سرم رو بلند می کنم، چشم های امیرحسین نگران و دلخور و صداس آهسته و با احتیاط-ناهید...بانو چرا قرص هات رو نخوردی؟!

بی احساس و جنون زده می گم

-هیچ وقت نخوردم

-پس...یعنی چی عزیزم، پس بقیه اش کجاست؟! هر روز...یعنی

حرفش رو قطع می کنم و شروع می کنم به خندیدن. انگار دوباره بچه می شم و سر کلاس درس می شینم. جایی که خندیدن ممنوعه و همیشه هم موقعیت هایی پیش می آد که تو رو بخندان و این ممنوعه بودن هم بیشتر دامن می زنه به عطش خندیدن. حالا نباید بخندم اما دلم می خواد بلند بلند قهقهه بزنم

-اون تو...همش اونجاست. مگه نمی بینی چه حالش خوبه؟! بهتر از من

مات صورتم می شه و دستم رو تکان می ده

-چی می گی ناهید؟!...نخند دختر...کجا؟!

آنقدر می خندم که چشم هام تر می شه

-توالت فرنگی! همه رو خورد...مگه نمی بینی حالش خوبه و این مدت دختر خوبی شده؟!

-یعنی این مدت...تو هیچ کدوم رو نخوردی؟!

خنده ام قطع می شه و دستم رو می دارم روی دستش. به دست های در هم شده مان نگاه می کنم که روزی نه چندان دور عاشقانه بودند. يك لحظه افسوس می خورم برای عشقی که حس می کردم و حالا نه...برای گرمای دستهایی که دیوانه ام می کرد و شیدا و حالا نه...برای عطشی که برای این مرد داشتم و حالا تهی شدم از هر چیز و دلم هیچ نمی خواد...اصلا نمی دانم چه می خوام چه نه.

نه، هیچ کدوم...همه رو ریختم اون تو

صداس ناباوره و مصیبت زده

به همین خاطره که داری بدتر می شی و بهتر نمی شی! ناهید آخه چرا؟!...بانوی من چرا این طوری می کنی با خودت

مثل دیوانه ها می گم
 -چون داری به من دوا می خورونی که از دستم خلاص شی و بری سراغ اون دختر ترشیده
 دستش روی گونه ام می مانه و چشم هاش ریز می شه
 -چی می گی ناهید؟!... هذیون می گی دختر جان
 چشم در چشم مردم می گم
 -فرناز... با اون چشم های درشت و براق... ببین... خوب حق داری
 دست هام رو می دارم در طرف چشم هام
 -ببین اینا کشیده ان، شبیه چشم بادومی ها... اما اون چشم هاش درشته ... برق می زنه... حتما کلی
 هم سگ و گربه داره
 دست هاش می ره داخل مو هاش و چشم هاش رو يك لحظه می بنده و سرش رو تکان می ده
 -وای... وای! ناهید چی می گی... این اراجیف رو از کجا آوردی عزیز دلم؟! به خودت بیا خانوم
 دست هاش رو می داره روی گونه هام و پیشانی من جنون زده رو می بوسه و پیشانی به پیشانی
 من می سابه و چشم های هر دو نفرمان بسته می شه و زمزمه اش رو می شنوم
 -من عاشق این چشم های کشیده توام نازنینم! این حرف ها چیه قربونت برم... اصلا اون دختره
 پر حرف رو از کجا آوردی؟!
 زمزمه می کنم
 -خوش صحبتته... از من بیشتر می فهمه و
 حرفم رو قاطع می بره و گونه هام رو با دست هاش قاب می کنه
 -ناهید بس کن! این جفنگیات چیه؟!
 شروع می کنم به هق هق کردن و بی توجه به شوهرم و حال و روز زارش می گم
 -تازه نازا هم نیست... رحم داره... از من بچه نمی خواستی، از اون چی؟!!

امیرحسین خیره نگاهم می کنه و گوشه لب هاش به پایین می چرخه، حالی بیان تاسف و درد.
 -ناهید... به خودت بیا! واقعا برای خودم بیشتر و برای تو متاسفم. یعنی یه سقط و یه افسردگی و
 شك بعد از سقط باید تو رو از این رو به اون رو کنه؟!
 بلند می شم و بدون حرف می رم سمت دستشویی. در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کنم
 سیاهی و افکار منفییه که ذهنم رو فشار می دهند.
 بیشتر از ده روزه که امیرحسین سرسنگین شده و دیگر نه اصراری برای خوردن قرص هام می
 کنه و نه لام تا کام حرف می زنه. پریشان بودنش رو حس می کنم و بدخلق بودن مردی رو که
 همیشه خوش خلق و مهربان بوده اما آنقدر درون خودم غرق شده ام که وقت فکر کردن و تحلیل
 کارهاش رو ندارم.

انگار که دور خودم دیواری سیمانی و قطور کشیده باشم و با دنیا قطع ارتباط کرده باشم. بیشتر
 روز و شبم در خواب و بی خبری می گذره و حوصله دیدن هیچ کس رو ندارم. نه نیما و عاطفه
 که هفته ای یکی دوبار سر می زنند و نه مامان و بابا که دو سه باری آمدند و احوالپرسم شدند. تلفن
 هیچ کس رو جواب نمی دم و پیغام های گوشیم رو می بینم که همانطور تلنبار شده و باز نشده
 هستند.

جمعه بعد از ظهره و از صبح که در تخت غلت می خوردم تا حالا که هوا رو به تاریکی رفته،
 صداهای مختلفی رو از سالن و آشپزخانه شنیدم. می دانم که امیرحسین غذا درست کرده و خورده

و حالا هم نشسته پای تلویزیون و صدای هیاهو رو می شنوم و می فهمم که در حال تماشای فوتباله.

حس می کنم شکم جمع شده و گرسنگی امانم رو بریده. بلند می شم و بی انگیزه روی تخت می شینم، انگار که غذا خوردن سخت ترین کار دنیا باشه، دستی به موهای پریشانم و چندین روز شسته نشده ام می کشم. ناخن های کج و معوج و سوهان نخورده ام رو نگاه می کنم و بعد به گوشتیم خیره می شم که خاموش و روشن می شه و فکر می کنم که حتماً یه پیغام احوالپرسی دیگه. بلند می شم و به وضوح وزن هر چه بیشتر کم کردنم رو درک می کنم، انگار که چندین کیلو سبک تر شده ام. حس می کنم ران هام ناپدید شده و موقع راه رفتن استخوان های لگن و باسنم از زیر شلوار راحتی بیرون می زنه. موهای آشفته ام رو کنار می زنم و در اتاق رو که باز می کنم، در تاریکی سالن و نور تلویزیون که کم و زیاد می شه، سایه امیرحسین رو که پشت به در داره تشخیص می دم.

آرام و نوک پا به سمت آشپزخانه می رم و ظرف غذای آشپزخانه سر خیابان رو می بینم و باز که می کنم بوی خورش فسنجان زیر بینی ام می زنه و معده ام تحریک می شه. قاشق برمی دارم و بعد از خوردن چند قاشق، لیوانی آب برمی دارم تا برگردم به غار تنهاییم که در این چند وقته به طرز حیرت انگیزی پناهم داده.

-سالاد هم هست

لیوان آب لب می زنه از تکان من و به امیرحسین که از پشت این نگاهم می کنه، خیره می شم می خوام بیای بشینی اینجا پیش من و بخوری؟!

نگاهش مهربانه و دعوت کننده. نمی دانم چه بگم. اصلاً نمی دانم چطور شد که مرد آرام و عشق دو سه ساله ام تبدیل شده به غریبه ای که نمی شناسم. چشم هام می سوزه و فکر می کنم چند روزه که با کسی کلمه حرف نزدم. دهان که باز می کنم، صدام به گوش خودم بیگانه ست.

-آره...میام

میاد به سمت در آشپزخانه و دست دراز می کنه و آب رو ازم می گیره -برو بشین تا برات غذا بکشم و گرم کنم

-چند قاشق خوردم، بسه

می شه امیرحسین همیشه و چین می افته بین ابروهاش -بس نیست. نگاه کن داری می شکنی

دست می کشه به شانه ها و ترقوه های بیرون زده ام و فکر می کنم چند وقته که مردم لمسم نکرده؟!...اما خلاف همیشه با لمس شدن و حس دست هاش نه گرما به جانم دوید و نه خون به گونه هام. ناهید، اشتیاق و حس زندگی درونت مرده...انگار با بیرون کشیدن رحم تمام احساسات زنانه هم درونم نابود شده.

می شینم روی مبل و زل می زنم به صفحه تلویزیون و حواسم اما یکسره به امیرحسینه که در آشپزخانه این طرف و آن طرف می ره و عاقبت چراغ سالن روشن می شه و بشقاب غذا رو در سینی روی پام می ذاره. بوی فسنجان اشتها رو تحریک می کنه و باز یاد روزهای نه چندان طولانی می افتم که بوی غذا حالم رو دگرگون می کرد و بچه ای در شکم بود.

تحت تاثیر مهربانی دوباره امیرحسین و یادآوری بچه ام، چشم هام پر از اشک می شه و گلووم از شدت بغض بسته می شه.

-ناهید...نمی خوری؟!

سرم رو بلند می کنم و قطره های اشك دانه دانه و درشت از چشم هام می افته روی سینی. می بینم که سر تکان می ده و لب هاش جمع می شه. لیوان آب رو جلوی دهانم می گیره و پلک هاش رو اطمینان بخش به هم می کوبه

-بخور جانم...بخور آرام شی

لیوان رو دستم می گیرم و با پایین رفتن اولین جرعه، بغضم دردناک پایین می ره -ناهدید می خوی بهتر بشی یا نه عزیزم؟! آخه خودت کلاهدت رو قاضی کن...الان يك ماه بیشتره که این شده زندگی ما...به خودت بیا بانو! زندگی ادامه داره عزیزم...مگه من بچه می خواستم از اول که حالا داری به خاطرش اینجوری خودت رو زجر می دی؟!

دست هام رو دور لیوان حلقه می کنم

-ناقص شدم

دست می ذاره روی پام و چشم هاش ریز می شه

-ناهدید بس کن تو رو خدا! به ولای علی يك عالمه زن هستن که این عمل رو خواسته و ناخواسته انجام می دن. مثل زن های بی سواد حرف نزن. مگه دختر تو خونه ای که حالا می گی ناقص شدم و دیگه کسی سراغم نمی آد؟!

ساکت و بره وار نگاهش می کنم و سرم گزگز می کنه. چشم هام رو می بندم که می گه

-برای من باید مهم باشه که نیست! والله برام مهم نیست

چشم هام رو باز می کنم

-من دیگه احساسی به هیچی ندارم

دستم رو می گیره و می بوسه

-فعلا به چیزی فکر نکن

جلوتر می آد و قاشق رو پر می کنه و با لبخند به دهانم نزدیک می کنه

-بخور خانومی، بخور قربونت برم...شدی پوست و استخون

همچنان دهانم قفله و باز با بیچارگی گریه ام می گیره. نمی دانم چرا و از چه ناراحتم، انگار این غم يك ماهه جزیی از وجودم شده. چانه ام می لرزه و مردم با چشم های مهربان جلوتر می آد و پیشانیم رو می بوسه

-خوشگلم فردا وقت بگیرم از دکتر رزاقی که دوباره بری و باهات حرف بزنی؟!

جواب نمی دم و سرم رو روی شانه اش می دارم و حس می کنم که آرام تر شده ام

-آره عزیزم؟! دست از لجبازی برمی داری و قرص هات رو می خوری؟!

-چرا مثل بچه ها باهام حرف می زنی امیرحسین؟!

کتار گوشم می خنده

-چون کوچولوی منی...تازه الان می خوام بهت هواپیما هم بدم، ببین

فاصله می گیره و قاشق پر رو چرخ می ده و کلوی دهانم نگه می داره

-مسافران هواپیمایی فسنجون آماده فرود در فرودگاه بانو هستند، لطفا باند رو باز کنید

می خنده و من خیره در چشم هاش خنده ام می گیره و بعد از يك ماه و اندی ماتم و سوگواری می خندم و حس می کنم که دهانم کش می آد و روحم متعجب می شه از این واکنش فراموش شده.

امیرحسین دراز می کشه و من که بعد از مدت ها يك دل سیر و با اشتها آن هم در بشقاب غذا خوردم، حالا سنگین شده ام و معده ام انگار کش می آد. خودم رو روی تخت می ندازم و در نور کم رنگ آباژور دست امیرحسین به سمتم دراز می شه و لبخند می زنه بهم. سرم رو روی دستش

می دارم که من رو به خودش نزدیک تر می کنه و پشت گوشم رو می بوسه. غلت می زنه و کتابش رو از کنار تخت برمی داره

-می خوای برات کتاب بخونم جانم؟!!

دستم رو روی معدم می دارم و حس می کنم که منقبض شده و آهسته می پرسم

-چی هست؟!!

-ناتور دشت، سلینجر

چشم هام رو می بندم و پتو رو می کشم بالاتر

-نه...حوصله مسائل جدی رو ندارم، دلم می خواد فقط بخوابم

-خوب بشین این همه جوکی که برات می فرستم رو بخون، اصلا نگاهشون کردی؟!!

چشم هام باز می شه

-جوك؟!!

-آره می دونی چقدر جوك فرستادم به گوشت؟!!

زل می زنم به سقف

-چند روزه اصلا گوشیم رو باز نکردم

از گوشه چشم می بینم که کتاب رو می داره روی عسلی و برمی گردم طرفش که لبخند زنان آغوشش رو تنگ تر می کنه

-بیار با هم بخونیم، تضمینی! اگر نخندیدی اسمی رو عوض می کنم

گوشی رو برمی دارم و قفلش رو باز می کنم. لم می دم در بغل مردی که این روزها هر کاری برای رو به راه شدن من کرده. مسیج ها رو باز می کنم و شروع به خواندن می کنم، در حالی که امیرحسین موهام آشفته و در هم شده ام رو به بازی گرفته و گه گذاری تمرکز با بوسه هایی که به کنار پیشانی می زنه، برهم می خوره. جوك ها خنده دار هستند و خودش از ته دل می خنده و من هم کم کم حال و هوام عوض می شه و می خندم.

کوه پیغام ها رو يك به يك باز می کنم و می رسم به پیغامی همان وسط ها و به خیال اینکه جوك باشه شروع به خواندن می کنم

-سلام خانوم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و حالت رو نپرسم. شنیدم که روزهای سختی رو می گذرونی. شاید باور نکنی اما من نشناخته با تو زجر می کشم، امیدوارم هر چه زودتر بهتر بشی. توقع ندارم بهم زنگ بزنی یا حتی جواب پیغام رو بدی چون دارم برای دل خودم از حالت خیر می گیرم.

می رسم به کلمه پایانی نامه و انگار که زمان می ایسته. دست امیرحسین روی موهای من مکث کرده و نفس های سنگین شده اش رو کنار گوشم می شنوم و حتی جرات برگشتن و نگاه کردن بهش رو هم ندارم چه برسه به زبان باز کردن.

سکوت بدی بر اتاق حکم فرماست و با نفس های مردم که آرام و سنگین بر شقیقه ام فرود می آد و با فکر کردن به واقعیت نامه، سرم تیر می کشه و لرز به جانم می افته و در همین حال می مانم که امیرحسین زمزمه می کنه

-فرزام!

زبانم کار می افته و الکن می گم

-من نمی دونم...امیرحسین...من

-چندمین باره؟!!

کنار می کشم و می بینم که به آرنجش تکیه می ده و جرات می کنم تا به صورتش نگاه کنم. اخم هاش در همه و صورتش ناخوانا

-چی؟! -

-چندمین باره که داره پیغام می ده؟! -

-نمی دونم

-صورتتم سرد می شه و مور مور می شم

-چطور نمی دونی، چندمین باره که داره پیغام می ده؟! اصلا... شماره ات رو از کجا داره، خودت

دادی؟! -

لب هام می لرزه و تنش رو به وضوح در تمام تنم حس می کنم

-من؟! من چرا باید بهش شماره ام رو بدم؟! -

تیز می غره

-تو بگو! اون روز تو آشپزخونه شماره ات رو می خواستی؟! -

مات می مانم به چهره مردم و گوشی از دستم رها می شه روی تخت...

-بعد این همه روز گوشیم رو باز کردم، خبر ندارم

بلند می شه و باز همانطور نشسته روی تخت در جلد خونسرد همیشگی فرو می ره

-زنگ بزن... بگیر شماره رو

به چشم هاش نگاه می کنم که برق دیوانگی داره و نمی دانم که باید حق رو به شوهرم بدم یا از

مردی به بلوغ رسیده در سن او توقع خویشتنداری بیشتری دارم.

-امیرحسین... من حال خوب نیست. چرا اینجوری شلوغش می کنی؟! -

لبخند احمقانه و بی تناسبی می شینه گوشه لب هاش

-شلوغش می کنم؟! شلوغ تر از این ندیدی. شوهرت تا حالا متمدن بوده، بی تمدنی ندیدی بانو!

نفس نفس می زنه و همانطور نشسته روی تخت بازوم رو بین انگشت هاش می گیره و دردناک

فشار می ده و آهسته زمزمه می کنه

-بی غیرتم که نزدن همون روز تو آشپزخونه لت و پاره اش کنم... بی غیرتم که

می کوبه روی لب های خودش

-بی غیرتم که هیچی به تو نگفتم و خفه شدم... بی غیرتم که يك ماهه چپیدی تو این سوراخی و من

به خیال اینکه حالت خرابه ازت دست کشیدم و حواسم بهت نیست که چه غلطی می کنی... سیر

شدی، آره؟! -

نقطه نقطه بزاق دهانش با کلماتی که به شدت به بیرون پرتاب می کنه، می پاشه روی صورتتم و

خشم کلمات و چشم هاش دیوانه ترم می کنه. ترسیده ام و درد کلماتش حتی از درد فرو رفتن

دستش مثل منگنه به بازوی لاغر شده و استخوانی من بیشتره.

دستم رو عقب می کشم و جیغ می زنم، از اعماق گلویم فریاد می کشم و با گریه می گم

-من نمی دونم... تو مرد نیستی که به من تهمت می زنی... اون از خدا بی خبر... به من چه... به من

چه که اون به من

کلمات بریده بریده اند و نفسم می گیره و دستم رو عقب می کشم. لب هاش بی حالت و به هم

فشرده می شه و بدون هیچ پشیمانی و بخششی نگاهم می کنه و دستم رو رها می کنه

-من دیگه خر نمی شم... حتما به چیزی ازت دیده که بهت بند کرده. اگه دنبال پسر سی و دو سه

ساله بودی پس من رو برای می خواستی، هان؟! -

جواب نمی دم و همچنان با نفس تنگی می جنگم و امیرحسین ظالمانه باران کلماتش رو بر سرم

می باره. می شینم روی تخت و سرم رو در دستم می گیرم که با صدای شکستن چیزی از جا می

پریم و می بینم که مثل دیوانه ها آباژور رو شکسته و حالا اتاق تاریک شده. چشم هام هنوز به

تاریکی عادت نکرده که صفحه نورانی موبایلم جلوی صورتم قرار می‌گیره و صدای ترسناک
امیرحسین رو می‌شنوم

-زنگ بزن

ساکت و هق هق کنان با نفس تنگی نگاهش می‌کنم که چشم هاش مثل صفحه موبایل درخشان و
ترسناکه. آهسته زمزمه می‌کنم

-خودت بزن

از بین دندان هاش زمزمه می‌کنه

-مگه برای من نگران شده و نامه عاشقانه فرستاده!؟

می‌خوام حرفی بزنم که گوش‌های او به سینه ام فشار می‌ده. نمی‌شناسم... این امیرحسین رو نمی‌شناسم. دست هام می‌لرزه و موقعیت عجیبیه. اشک نمی‌گذاره که درست صفحه رو ببینم. با دست
های بی‌حس شده شماره رو می‌گیرم که آرام و دستوری می‌گه

-بذار رو بلندگو

با دومین بوق صدای فرزام با تردید در گوش‌های من پیچیدگی و فکر می‌کنم که حتی تُو صدایش رو هم
یادم نیست.

-سلام!

آنچنان حیرت زده سلام می‌کنم که انگار از دفتر ریاست جمهوری باهاش تماس گرفته باشند.
چانه ام می‌لرزه از تحقیر و نمی‌دانم چه بگم. نفس‌های امیرحسین رو بیخ گوشم می‌شنوم و
زمزمه اش رو

-حرف بزن

به خودم فشار می‌آرم و با بیچارگی می‌گم

-سلام

صدایش نرم و ملایم می‌پیچه در اتاق ساکت

-خوب من چی بگم... یکمی هول کردم

می‌خنده و من لعنت می‌فرستم به خودش و خندیدنش برای این برهم ریختن آرامشم. فکر می‌کنم
هر مشکلی که در زندگی داشتیم، دست کم با مردم مشکل نداشتیم اما حالا جبهه جدیدی هم برام باز
شده.

-باورم نمی‌شه که بعد از دو هفته زنگ زده باشی!

زبان کار می‌افته و شروع می‌کنم با ترس و گریه به بیرون ریختن کلمات

-من چه صنم. با تو دارم که به من پیغام دادی؟!... آخه من متاهل رو چه به تو؟!... چرا می‌خوای
زندگی من رو به هم بریزی از خدا بی‌خبر

گوش‌های من از دستم می‌قاپه و همزمان صدای نگران مرد آن طرف رو می‌شنوم

-ناهیید... من... گوش کن!

-بگو تا من گوش کنم پست فطرت... چه گهی خوردی ها؟! برای چی به زن من پیغام می‌دی بی

ناموس!... بد بنال

صدا از آن طرف خط نمی‌آد و فکر می‌کنم که حتما از ترس قطع کرده اما امیرحسین در تاریکی
همچنان بد و بی‌راه می‌گه

بی‌پدر چرا جواب نمی‌دی؟!... باید لشت رو می‌نداختم همون روز تا... کثافت حرومزاده

می‌گه و می‌گه و من گوش هام رو می‌گیرم و تن و بدنم می‌لرزه که صدای فرزام به گوشم می‌خوره و فکر می‌کنم که اگر قطع نکرده باشه خیلی آدم وقیحی باید باشه. گوش هام رو ول می‌کنم

و سایه امیرحسین رو می بینم که بلند می شه و چراغ رو روشن می کنه و صدای آرام فرزام با لحن تندى به گوشم می رسه
-آره، جرمه؟! -

تو فکر کن نیست... باشه... اصلا نظرم عوض شد، می خوام پیام باهات مرد و مردونه حرف بزنم
صدای مرد آن طرف گوشی آرامه و خونسرد اما با رگه های لرزش
-باشه بیا دکترا! شاید با حرف زدن بهت بقبولونم که احوالپرسی از مریض جرم نیست. تو که
دکتر، باید بهتر بدونی!

با وحشت به امیرحسین نگاه می کنم که با حرکات عصبی گوشی رو روی میز آرایش می ذاره و شروع می کنه به لباس پوشیدن

-آره، خوبه! میام صحبت کنیم تا توی فنچ به من راه و رسم مریض داری و زن داری یاد بدی،
خوبه. کدوم خراب شده ای هستی که پیام، آدرس بده
مرد دیوانه آن طرف خط اما از رو نمی ره

-دکتر آگه می خوام صحبت کنیم خونسرد باش و بیا تا مرد و مردونه حرف بزنیم
خنده عصبی امیرحسین رو می بینم که با عجله دکمه هاش رو می بنده. هق هق می کنم و فکر می
کنم که چرا مردك دیوانه از رو نمی ره! امیرحسین که با عجله سمت کمد دیواری می ره، يك
لحظه به چشم هام و عقم شك می کنم اما وقتی با اسلحه شکاری که در جلد قهوه ای سوخته قرار
داره به سمت من برمی گرده، حس از تنم می ره و زل می زنم به دستش و لب هاش که همچنان
ادامه می ده

-آدرس بده می خوام باهات حرف بزنم
-با این لحن و صدا می خوام بیای دعوا نه که حرف بزنی
صدای امیرحسین اتاق و چهار ستون تن من رو می لرزانه
-مرتیکه... می گم بده آدرس رو! ترسوی حرومزاده
دستم رو می گیرم جلوی دهانم و جیکم در نمی آد و آرزو می کنم که مردك دیوانگی و جنون از
سرش بیوفته و تلفن رو قطع کنه تا امیرحسین کاری دستانم نداده اما گستاخانه از پشت تلفن داد
می زنه

-حرومزاده هفت جدته دکتر بعد از این! فکر کردی کی هستی که... بیا تا ببینم ترسو کیه
امیرحسین صورتش گل انداخته و با خشم و اسلحه در دست کنار تخت ایستاده و زل زده به من.
فرزام شروع می کنه به آدرس دادن که دست های من بیشتر و بیشتر می لرزه و بدون اینکه
کنترلی روی خودم داشته باشم، جیغ می کشم
-بدبخت اسلحه داره... آدرس نده!

نمی خوام خون بپا بشه. وحشت کرده ام و می خوام که جلوی مصیبت احتمالی رو بگیرم چون می
دانم که امیرحسین در صورت عصبانیت هر کاری انجام می ده و خون جلوی چشم هاش رو می
گیره

هنوز حرفم تمام نشده، امیرحسین گوشی من رو که دستشه می کوبه به زمین و آنچنان فریادی می
کشه که میخ می شم به تخت و صدایش در سرم اکو می کنه
-ببند دهنت رو تا خودم گل نگرتم!

تا به حال با همچین لحنی با من حرف نزده و دهانم از عصبانیت و بد دهنی مردم که تا چند دقیقه
پیش آرام و مهربان بود و حالا این طور عنان گسیخته و بی رحم، باز می مانه. اسلحه رو پرت
می کنه روی تخت و بازوم رو می کشه و بالا می کشدم و چهره به چهره اش می شم

-برای چی بر اش دل سوزندی، هان؟! جواب بده ناهید...جواب بده لعنتی! چه سر و سری باهاش داری که می خوای فراریش بدی، هان؟!!

کلمات رو با نفس های داع و سوزان از خشم به صورتم می کوبه و چشم های عصبانی و جنون زده اش باعث می شه که به خودم بلرزم و دهانم چفت شده می مانه. از بین دندان هاش وحشیانه و حرص آلود تهدیدم می کنه و دستم رو بیشتر فشار می ده

-چه رابطه ای با هم داشتین، هان؟! ناهید به ولای علی اگر جواب ندی همینجا می کشمت و بعدا اون حرومزاده رو...بجنب

دست آزادم رو جلوی دهانم می گیرم و بی وقفه اشک می ریزم

-من...تو دیوونه شدی...زده به سرت...من...نمی خوام

صورتش رو نزدیک تر میاره و سرخی گونه ها و پیشانییش رو می بینم
-تو چی؟! یاالله...تو؟!!

کلمات درهم و برهم رو کنار هم می چینم و ترسیده می گم

-نمی خواستم بکشیش...برای خودت ترسیدم

-کنار در یخچال چی می گفت؟!!

صورتم رو عقب تر می کشم و آهسته دستم رو می گیرم که میله تخت

-کنار در یخچال...چی؟!!

نمی توانم تمرکز کنم و اصلا انگار از شدت ترس معنی کلمات از ذهنم دود می شوند و به هوا می روند.

-اون جا وایساده بودین و پچ پچ می کردین...چی می گفت که مثل خوره داره مغزم رو می خوره...چی می گفت که يك ماه و نیمه رفت رو مغز من، هان؟!!

-هیچی...من نمی دونم...یه خدا نمی دونم، چی؟!...چی بگم؟!!

چشم هاش رو ریز می کنه و زل می زنه به صورتم و بعد لبخند میاد و کنج لبش می شینه و زبان می کشه رو لب هاش و آهسته تر و در حال سر تکان دادن می گه

-برای بچه تو شکمت دل می سوزوند، آره؟! چرا دل می سوزوند، به اون چه؟! نکنه

حرفش رو می بره و تیز نگاهم می کنه

-نکنه...چرا نگران بچه ات و خودت بود؟!ببینم اصلا از کجا معلوم که بچه خودش نبوده باشه؟! هان؟!!

باورم نمی شه که امیرحسین تحصیل کرده و منطقی این طور مجنون شده باشه و خزعل تحویل من بده. درد بازوم رو یادم می ره...اسلحه شکاری و تمام خطرهای دنیا نیست و نابود می شوند و

من می مانم و مردی که جلوی روم ایستاده و با همه شرافت بی شرفانه به ناموس خودش آنگ خیانت و رابطه نامشروع می زنه...باور نمی کنم که این مرد من زن و بی دفاع رو که این طور شکسته و سوگوار بچه و زهدانم هستم به باد تهمت و افترا گرفته...من زنم...من قربانی تصورات

مرد سالارانه جامعه ام که هیچ، قربانی تصورات مردسالارانه و مالیخولیایی مردم و تنها پشت و پناهم هستم...من زنم...گوش هام نمی شنوه و تنها امیرحسین و واقعیت تلخی رو می بینم و حس می کنم که در همان لحظه دانستم...انگار که میوه گسی رو گاز زده باشم، واقعیت با همه وجود

زیر دندانم می ره و به صورت امیرحسین خیره می شم که تکانم می ده و جواب می خواد... جواب چه؟!...خننده داره که حتی نمی دانم که جواب چه چیزی رو باید پس بدم...من در محکمه شوهرم،

بی محاکمه مجرم شده ام و حالا جواب گناه و تقصیر مردی دیگری رو باید پس بدم...حتی باید جواب يك شب عاشقانه با خود او و بسته شدن نطفه ای از وجود خودش رو هم پس بدم...من زن

هستم

بی حس و اشك بند آمده با بی تفاوتی لب می زخم
-هر جور می خوام فکر کن...دیگه نه خودت برام مهمی و نه حرف هات
هلم می ده و در حال برداشتن اسلحه شکاری، زمزمه می کنه
-پست...کثافت...همه تون شبیه هم هستید
می افتم روی تشك و فکر می کنم که عجب جمله کلیشه اییه گفت...جمله مردهای خیانت دیده
داستان ها و فیلم ها...شاید به این خاطر که از نسرین خیانت دیده، نمی دانم

گوشی خانه رو برمی دارم، بی حس و شوکه ، انگار که مغزم دچار انجماد شده باشه شماره نیما
رو می گیرم . صداش گرفته و کمی خواب آلوده
-جانم نانا خانوم، این وقت شب حال ما رو پرسیدی
-نیما...خواب بودی؟!!

-نه بابا رو مبل پای تلویزیون خوابم برده بود. چه خبر، دکتر چگونه؟!
دلهره اماتم رو بریده و بی هوا می گم
-نیما تا بدبخت نشدیم برو خونه این پسر فرزام. امیرحسین الان اسلحه رو برداشت و رفت
سراغش

-چی می گی ناهید، شوخی می کنی؟!
باز اشك هام راه باز می کنند و اصلا نمی دانم چطور باید برای برادرم توضیح بدم. ضجه می
زنم

-تو رو خدا نیما، بجنب تا نزده بلایی سرش بیاره
-یا خدا...اسلحه از کجا؟! اصلا چی شده، عجب بدبختیه
صدای عاطفه رو می شنوم
-کجا این وقت شب؟!
-بیچاره شدیم عاطی...آدرس خونه فرزام اینا رو می دونی؟!
صدای عاطفه هراسان می شه
-فرزام برای چی، چی شده آخه؟!
نچ تاسف بار و ترسیده نیما رو می شنوم
-امیرحسین با اسلحه رفته سراغش
-خاک بر سرم...اسلحه! خدا مرگم بده
بی طاقت می گم
-تو رو خدا نیما بجنب
عاطفه آدرس رو می ده و صدای نفس نفس های شتابزده نیما رو می شنوم که در حال پایین رفتن
از پله هاست

-امیرحسین آدرس از کجا آورد؟!
خلاصه ماجرا رو تعریف می کنم و نیما در حال رانندگی گوش می ده. بد و بیراه نثار فرزام می
کنه و چهار تا هم روش می ذاره و به امیرحسین می گه که به قول خودش این دیوانگی از او بعید
بوده. قطع می کنم و سرم رو در دست هام می گیرم و شقیقه هام نبض می زنند و قلبم به تپش
افتاده. همانطور با چشم بسته و تلفن به دست دراز می کشم و منتظر خبر می مانم.
دقایق و ثانیه ها کش می آیند و دیوانه ام می کنند. ذهنم سخت مشغول فعالیت و به چالش می کشه
خود وجودیم رو که ناهید، دل نگران مردت هستی یا چه؟!...دل نگرانش هستم اما نه از سر عشق
و علاقه سه ساله، از سر عادت و وابستگی عاطفی...حس می کنم جایی از رشته عاطفی بین ما

امشب پاره شد و گسست، جایی که سخت ترمیم می شه و جبران ناپذیره. حس می کنم شوهرم رو نشناخته بودم و این شك و دودلم به من و بچه اش که در بطن من جان می گرفت، برابم بسیار بیشتر از آنچه که باید گران تمام شد.

يك ساعت می گذره و پیغام می دم به نیما که چه شد و خبرم کنه. نیم ساعت کمتر می گذره که پیغام کوتاهی می گیرم

-نگران نباش، دارمش

دلم آرام می گیره و می دانم که نیما آنجاست و اتفاق بدی قرار نیست بیوفته. بلند می شم و دور و بر اتاق رو نگاه می کنم که به هم ریخته ست و آبازور خورد شده جایی نزدیک در حمام افتاده. چراغ رو خاموش می کنم و با حرص در رو قفل می کنم و می خزم زیر لحاف. حالا، من اینجا در پناهگاهم هستم و باقی دنیا برود به جهنم. این دنیای پر هیاهو و بی آرامش زندگی من با تمام مردهای درونش به جهنم بره. مرد دوست داشتنی و صبور من که این طور من وجودی ام رو شکست رو پشت در بسته ذهنم می گذارم و لرزان و ترك خوره با بلور رویاهای در هم فرو ریخته می خوابم، خوابی آشفته و پریشان.

نمی دانم چه ساعتی از شبانه روزه که با صدای تق و تق مداومی چشم هام باز می شه و گوش به صدا، زل می زنم به گوشه پرده. از زیر لحاف بیرون می آم و سعی می کنم موقعیت اطرافم رو درك کنم و نگاهم به در می افته که دستگیره اش بی وقفه بالا و پایین می شه. یادم می آد که در رو قفل کردم و حتما حالا پشت در مانده. در به شدت و پشت سر هم کوبیده می شه و صدای امیرحسین رو می شنوم که اسم رو صدا می کنه و بعد نیما.

بلند می شم و کلید رو می چرخانم که در به شدت باز می شه و صورت نگران و آشفته هر دو رو می بینم و نیما عصبانی داد می زنه

-چرا در رو قفل کردی آخه لامصب!؟

امیرحسین رو نادیده می گیرم و دست هام رو مثل بچه های بی پناه دور کمر نیما حلقه می کنم -ناهیید مردیم و زنده شدیم، چرا در رو قفل کردی خواهر من!

جواب نمی دم و جدا که می شم می بینم که امیرحسین اسلحه منحوس رو داخل کمد می ذاره و می چرخه سمت ما و بی حرف نگاهم می کنه و نیما هم شروع می کنه به صحبت کردن و همزمان فشار آهسته او به من دستم می ده

-دکتر من وکیل!؟

امیرحسین لبخند خسته ای می زنه

-وکیل چی پسر حاجی!؟

نیما با لودگی می خنده

-وکیل وصلت دوباره! آقا یه سوتفاهمی بود و رفع شد، بیاین صورت هم رو ببوسید

عقب می کشم و سرم رو می چرخانم سمت نیما

-من هیچ تقصیری نداشتم... این حرف ها رو به کسی بگو که مثل بربرها اسلحه برداشته و میره سراغ یکی دیگه... اونم این وقت شب

سکوت رو می بینم و روی دور می افتم و عصبانی تر می شم و صدام رو سرم می ندازم

-این ها رو به اونی بگو که هر چی از دهنش در می آد به زنش می گه و می ره... به اونی بگو که به من می گه بچه ام

نیما حرفم رو قطع می کنه و دست دور شانته ام می ذاره

-نانا جون من بسه تا

-قسم نخور نیما...مرد نیست که می گه
روم رو می کنم به امیرحسین که خونسرد نگاهم می کنه اما هیچ پشیمانی در چشم هاش نمی بینم.
ایستاده آنجا و دست در جیب شلوار زل زده به من و انگار نه انگار
-تو مرد نیستی که به من تهمت می زنی...من يك ماهه نمی تونم با خودم کنار بیام و حالم بده بعد
تو به من می گه بچه ام حرمزاده بوده...خجالت هم خوب چیزیه
حس می کنم دست های نیما دورم قفل می شه و می شنوم که با لحن آرام و متعجبی، حیران می
گه، چی؟!!

برمی گردم سمتش و امیرحسین همچنان در سکوت نگاه می کنه.
-وقتی همه چیز رو نمی دونی بیخود نخواه که واسطه بشی...آقا داداش تو هم می خوای بیخیال
خواهرت باشی، مثل بقیه?!
نیما اخم هاش در هم می شه و اشاره می کنه به من و رو به امیرحسین می گه
-دکتر چی می گه ناهید?!!

اشك هام می ریزه و چنگ می زنم به پیراهن برادرم و شیر می شم از بودنش آنجا و تنها نبودنم.
دلَم می خواد همان لحظه جواب دندان شکنی به مردم بده که نامردی رو در حق خواهرش تمام
کرد. پوف کلافه امیرحسین رو می شنوم و سر تکان دادن متأسفش رو می بینم
-پسرحاجی اگه همین قضیه سر عاطفه پیش اومده لود خودت چه کار می کردی?!
منتظر جواب نیما نمی شه و رو به من و با چشم های ریز شده می گه
-اصلا تو چرا داد زدی که اسلحه دارم و آدرس نده، تو چرا دل سوزوندی?!
عصبانی و پرخاشگر می گم

-چون نمی خواستم بلایی سرش بیاری...چون وقتی عصبانی می شی نمی فهمی چکار می کنی!
اگر می فهمیدی که به من تهمت نمی زدی
نیما دست می گیره جلوی من تا جلوتر و به سمت شوهرم نرم و ناباور می گه
-دکتر این رسمش نبود...خواهر نجیب و جوون من ترگل و ورگل اومده و عاشقانه داره با تو
زندگی می کنه و بچه اش رو تازه از دست داده و افسرده و شوکه است، بعد تو با خطای یه نفر
دیگه به زن خودت تهمت حرومزاده داشتن می زنی?!
خنده عصبی می کنه

-دم شما گرم! دست مریزاد دکتر
نیما عصبی شروع می کنه به دست زدن
-ناهید که تلفنی گفت، من فکر کردن تعصبت گل کرده و رگ غیرتت ورم کرده حاجی، نمی
دونستم به خواهر من انگ بی ناموسی زدی
همانطور و با همان لحن رو می کنه به من
-ناهید جمع کن بریم خونه من

امیرحسین تحکم می کنه
-نیما تو دیگه بس کن!
نیما هم با همان لحن جلو می کشه و جواب می ده
-چی رو بس کنم داداش من?!
بازوش رو می کشم
-نیما...تو رو خدا...من طاقت یه ماجرای دیگه رو ندارم

بازوش رو از دستم بیرون می کشه و می خواد چیزی بگه که امیرحسین رو به می کنه و
عصبانی می گه

-طاعت یه ماجرای دیگه رو نداری و این جور آتش به پا می کنی خانوم؟! الان که هم این
داداشت اعصابش تحریکه و هم من تو اینجوری دامن می زنی بعد می گی اعصابم خرابه، تو قبل
از هر کاری اصلا فکر می کنی؟!

نمی شناسم... من این امیرحسین رو نمی شناسم... این مرد مهربان و آرام من نیست
-با من صحبت کن دکتر! تو نمی فهمی چکار می کنی که این جور باهش حرف می زنی... تو
یادت رفته دکترش گفت این دختر مشکل روحی پیدا کرده؟! خدا رحم کرده خودت باهش بودی
امیرحسین دست می ذاره روی شانه نیما
-پس حاجی رفاقتمون رو بهم نریز
-بین دکتر
-نه تو گوش کن! چرا ازش نمی پرسی برای چی داد زد که مثلا مرتیکه رو فراری بده
نگاهم می کنه
-چرا ناهید؟! الانم می گی نمی خواستی برم و بلایی سرش بیارم، چرا؟!
چشم هاش سرخ شده
-جواب بده ناهید، چرا؟!
نیما دست می ذاره روی سینه اش
-آروم باش دکتر تا من بهت بگم. تو با این سنت نگرفتی که خواهر من نمی خواست دستت به
خون آلوده بشه و گرفتار بشی؟! داره می شه سه سال که با زنت زندگی می کنی و باز نمی
شناسیش؟!

امیرحسین همچنان خیره شده به من و من هم. ناباور از نامفهمی مردم زمزمه می کنم
-نمی خواستم کاری بکنی که جبران ناپذیر باشه و کار دست خودت بدی
نیشخند می زنم
-نیما فهمید اما تو نه!
نیما نیم رخش رو به سمت من برمی گردانه
-ناهید جمع کن بریم
-حد خودت رو بدون نیما! تو نمی تونی برای زندگی من و زنم تکلیف تعیین کنی
نیما خونسرد می چرخه سمت من
-برو نانا، برو جمع کن اسباب هات رو
امیرحسین می چرخه سمت بالکن و سیگاری از جیبش بیرون می کشه و قاطع می گه
-ناهید اگر رفتی دیگه نه من و نه تو!
می خوام جواب بدم که نیما تند می کنه
-تهدید نکن!
-با تو حرف نمی زنم، شنیدی ناهید؟!

جواب نمی دم و می ره و در بالکن رو بهم می کوبه. می دانم شوهرم چه آدم لجباز و يك دنده اییه
اما باور نمی کنم که این لجبازی تا حدی باشه که پای دیگر ندیدن من بایسته. می خوام برم... می
خوام از این خانه برم... هیچ حسی به هیچ چیزی ندارم، از جمله به امیرحسین و دلم فقط و فقط
آرامش می خواد و حالا این آرامش رو در چشم های نیما می بینم.
-نیما
جلو می آد و سرم رو بغل می گیره

برو قربونت... برو چیزایی که لازم داری رو بردار. ناهید نمی خوام تو زندگیت دخالت کنم اما اگه بمونی گند می خوره به احترام و شخصیت خودت. من مردم جانم، جنس خودم رو می شناسم. بذار بیاد دنبالت تا دیگه حرف مفت نزنه
-خسته ام نیما...
-می دونم نانای من! برو جانم، برو حاضر شو

مطمئنم که امیرحسین میاد دنبالم و با معذرت خواهی ماجرا ختم به خیر می شه اما دل گرفته ام و این روزها خوراک هر روزه ام شده گریه های با دلیل از نظر خودم که هیچ کدام دلیل موجهی ندارند. از گریه و زاری برای بچه و زهدانم گرفته تا تنهایی و حال بد خودم. ساک کوچکی برمی دارم و چند دست لباس می اندازم داخل آن که تا آمدن امیرحسین کفام رو بده. بعد از نزدیک به یک ماه و اندی می خوام از خانه بیرون برم. در آن مدت هر چه امیرحسین پافشاری کرد، حاضر به بیرون رفتن از خانه نشده بودم و حالا با قهر راهی خانه برادرم هستم. اشک هام بی جهت از صورتم روانه ساک دستی کوچکم می شوند که صدای جر و بحث مردها رو می شنوم که هر لحظه بلند تر می شه. دست می کشم از جمع کردن و با دلهره گوش می دن -به ولای علی اگه پاش رو از این خونه بیرون بذاره
-قسم نخور امیرحسین... کی رو تهدید می کنی؟! من دیگه نمی دارم برگرده، تو فکر کردی بی کس و کاره خواهر من؟!
-چرند نگو نیما... احترامت رو نگه دار. به تو چه ربطی داره که اومدی زن من رو از خونه می بری بیرون

صدای نیما نزدیک تر می شه و همزمان که صدام می زنه، می گه
-خودت می دونی گند زدی حاجی، یه کاری نکن خراب تر بشه
در اتاق باز می شه و امیرحسین میاد داخل و همراهش بوی سیگار می پیچه در دماغم. میاد و ساک رو از دستم می گیره و می ندازه روی تخت
-ناهید هیچ جا نمی ری
نیما میاد و بین ما می ایسته
-آبروریزی نکن! بذار یه کمی دور باشه تا هم خودت آروم بشی و هم خودش
-من آبروریزی می کنم یا تو؟! اومدی خونه من و می خوای زنم رو ببری... برو بیرون نیما تا پیراهن نیما رو می چسبم و لرز می افته به جانم
-چی داماد، تا چی؟!
نیما زهر خند می زنه و من خیره می شم به صورت درب و داغان امیرحسین

-ببین حاجی من اصلا تو رو نمی شناسم، تو اصلا اون امیرحسین عاقل نیستی
فریاد می زنه شوهرم و حس می کنم همین حالا است که رگ های گردنش پاره بشه
-د معلومه که نیستم! چرا نمی فهمی و اومدی آتش بیار معرکه شدی. برو بیرون نیما بذار به حال خودمون باشیم
-صدات رو بیار پایین... باشه می رم اما
می زنه رو سینه اش
-محال ممکنه که ناهید رو با تو تنها بذارم، مگه دیوانه باشم
امیرحسین دست می کنه در موهایش و پشت می کنه به ما و زمزمه می کنه
-وای خدا، چه غلطی کردم

نیما دستم رو می کشه و ساکم رو از روی تخت برمی داره و من هم مثل بره در دستش این طرف و آن طرف می رم

-آره، غلطی کردی که به زن خودت تهمت زدی!

امیرحسین با حرف نیما برمی گرده طرف ما و آرام و با تاکید می گه
نه، عجب غلطی کردم که با خانواده شما وصلت کردم. اون خواهرت رو دیدم و مثل احمق ها
این یکی خواهر رو گرفتم

گر می گیرم و بعد ناباور، بدنم از حس می ره و دست نیما مچم رو فشار می ده و می گه
-خیلی بی لیاقتی! حیف ناهید

امیرحسین اما بدون پشیمانی نگاهمان می کنه و به علامت برو بابا دستی تکان می ده و نیما بی
حرف می کشدم بیرون اتاق و من در حالی که شوکه شده مانتم و روسری می پوشم، صدای برهم
خوردم در اتاق رو می شنوم. فکر می کنم چه شد که به اینجا کشید...حتی لباس بیشتری برداشتم
به خیال اینکه مردم پشیمان می شه و دنبالم می آد اما حالا...باید بگم...اگر نگفته برم، این بغض و
شوک خفه ام می کنه. می رم سمت اتاق

-کجا ناهید، ولش کن بیا بریم

جواب نیما رو نمی دم و در اتاق رو باز می کنم و می بینم که سرش رو در دست هاش گرفته و
نشسته روی تخت

-نمی شناسمت...باورم نمی شه این همه مدت باهات زندگی کردم...باورم نمی شه...یا اون موقع
نقش بازی می کردی، یا الان

شروع می کنم به نفس نفس و هق هق زدن

-آره عجب غلطی کردی که...حالم ازت بهم می خوره

حتی بر نمی گرده تا نگاهم کنه و بقط همانطور که سرش رو بین دست هاش گرفته و زمین رو
نگاه می کنه، تکان های آهسته سرش به چپ و راست رو می بینم و نمی فهمم که برای چه افسوس
می خوره. برای خودش و غلطی که به قول خودش کرده یا پشیمان شده...دیگر اهمیتی نداره. در
اتاق رو مثل خودش به هم می کوبم و با نیما در سکوت مطلق ماهشین راهی خانه اش می شم.

سه روزه خانه نیما هستم و عاطفه، این دختر مهربان و دوست داشتنی، هر کاری برای مهمان
نوازی کرده. نیما پروانه وار دوری می چرخه اما من یکسره در اتاقی که حالا اتاق کار نیما و
عاطفه ست و بعدها اتاق بچه، می مانم و علاقه ای به بیرون رفتن ندارم. مثل تارک دنیا شده ها سه
روزه که خانه خودم نیستم و دو شبه که بوی تخت خوابمان و حس لمس آغوش امیرحسین رو کم
دارم.

حالا که دور شده ام می فهمم که چقدر دل تنگ شوهرم شده ام حتی با وجود بذر کینه ای که با
حرف هاش در دلم کاشت. قفل گوشیم رو باز می کنم و تکیه اش می دم به دیوار کنار تخت و
شروع می کنم به نگاه کردن عکس های دو نفره مان که چشم هام گرم می شه و دلم خون. چانه ام
می لرزه. گوشه رو پشت رو می دارم و دست می کشم به گونه هام که خیس شده اند. دستم رو
روی شکم می دارم و فکر می کنم درد جدید عجیب جانشین درد سترون شده ام و بچه از دست
دادنم شده.

اگر بچه داشتم چه؟!...اگر هنوز بچه داشتم باز هم این اتفاقات پیش می آمد؟!...نمی دانم و هنوز هم
باورم نمی شه که زندگیم این طور به هم ریخت. حس می کنم با وجود همه دلتنگی برای
امیرحسین، باز هم حس سابق رو نسبت بهش ندارم...اصلا هیچ حسی درونم این روزها شبیه قبل
نیست...انگار قبل تر ها تصویر روشن و شفافیه که حالا کدر و بی رنگ شده...حتی در این سه

روزه بارها فکر کرده ام که این دلتنگی برای امیرحسین نیست و انگار که هیچ از آن عشق نمانده... انگار که عادت به شامه کشیدت بوی تن مردم و لمس کردن وجودش که آزارم می ده و نه بیشتر... شده ام سگی که عادت هام رو از م گرفته اند و حالا پریشانم. چه به سرم آمده نمی دانم اما همانطور که هیچ چیز شبیه قبل نیست، من هم ناهید گذشته نیستم.

یک هفته گذشته و من همچنان سربار خانه نیما هستم و در پریشانی به سر می برم و هر روز فکر می کنم که امیرحسین می آد و عذرخواهی می کنه اما زهی خیال باطل. دراز کشیدم و خیره شده ام به سقف که تقه ضعیفی رو روی در می شنوم و حدس می زنم که نیما از سر کار برگشته باشه. لبخند دردناکی می زنم

-بفرمایید

فکر می کنم دختر و پسر خانه که بودیم، برادرم یکی در میان عادت به در زدن داشت و حالا در می زنه. سرک می کشه و چشمک می زنه به من ولی شده روی تخت

-احوال نانای بی حال ما؟!!

می شینم و تکیه می دم به دیوار که میاد و گونه ام رو می بوسه و می شینه

-سلام، ببخشید شما رو از زندگی انداختم

لب هاش به علامت نفهمیدن گرد می شه به پایین و با چشم های ریز شده سر تکان می ده

-نمی فهمم چی می گی... مگه قبلا چه کار می کردیم که حالا نه؟!!

دست می کوبه به هم و می خنده

-آها، از اون لحاظ! نه خواهر من، ما کارای خصوصی رو جاهای خصوصی انجام می دیم... اون اتاق. اینجا که اتاق کاره

دیوانه ای نثار نیمای بی چاک و دهان می کنم و سعی می کنم خوش خلق باشم و جبران مثل تن لُش افتادن در اتاقم و بار روی دوش آنها بودن رو بکنم

-چه خبر، خسته ای؟!!

صورتش جدی می شه و دست می ذاره سر زانوهایش و چند بار آرام ضربه می زنه سر زانوهایش و نفس عمیق می کشه

-والا خبر قابل به عرضی نیست جز اینکه

نگاهش می کنم و پتو رو دورم می کشم

-چی می خوای بگی؟!!

-امروز دکتر بعد از این رو دیدم!

وا می رم و زمزمه می کنم

-امیرحسین؟!!

سرتکان می ده و نمی دانم قراره چه بشنوم و همین به دلهره ام دامن می زنه و دست هام رو در هم فشار می دم

-خوب؟!!

-اومده بود شرکت و بعدش هم رفتیم ناهار

ساکت نگاهش می کنم که لبخند می زنه و زانوم رو نوازش می ده

-این چه قیافه اییبه به خودت گرفتی... قوی باش نانا! چرا انقدر اضطراب داری خواهر من؟!!

بی دلیل گریه ام می گیره و فکر می کنم که حتما مجاری اشکی ام دچار اشکال شده

-تو رو خدا لفتش نده، چی شد؟!!

با بهت نگاهم می کنه

-بابا تو که کشتی خودت رو، نگاه کن چه گریه ای می کنه... دختر لوس!

بغلم می گیره و موهام رو کنار می زنه از صورتم و همانطور که چانه اش رو روی سرم گذاشته، شروع می کنه به آرام آرام صحبت کردن و من از ضربان قلب برادرم قدرت می گیرم و آرامش.

-کلی عذرخواهی کرد و گفت پشیمونه و از این شر و ورها دیگه اما خیلی لاجباز لامصب. در ضمن بدجوری هم اعصابش به هم ریخته ست...خداییش تا حالا اینجوری درب و داغون ندیده بودمش. هم به خاطر این مشکلات روحی تو و اعصاب خوردی های این چند وقت و هم بابت این پسر

نگاهش می کنم که ادامه می ده

-می گه چرا فرزام بین این همه دختر پبله کرده به زن من که می دونه شوهر داره -من نمی دونم نیما...به خدا نمی دونم! اصلا اون گیر داده به من، گناه من چیه!؟

نیما سر تکان می ده

-می دونم، من هم همین ها رو بهش گفتم. راستش کار فرزام برام عجیبه که چهار پنج ماهه نگین رو عقد کرده بعد

تکیه می دم به دیوار و انگشت های سردم رو جمع می کنم در هم

-نیما، من حالم خوب نیست

-دل تنگی!؟

زل می زنم به چشم هایی که شبیه خودم کمی کشیده و موربه

-نمی دونم...خودم هم نمی دونم...شاید دلتنگی از سر عادت اما حس می کنم احساس سابق رو بهش ندارم

می زنم زیر گریه و دست می ذارم روی چشم هام

-من حالم بده نیما...من تموم شده ام...احساس می کنم اصلا حتی یه روزنه ام روشن نمونه تو زندگیم

در حال خودم غوطه ورم که دست هام رو از صورتم کنار می زنه

-ناهیید...دیوونه شدی خواهر جان!؟...این حرف ها چیه!؟

محکم و همانطور که دست هام رو در دست هاش گرفته و گرم می کنه، می گه

-ناهیید بسه هر چی به حرفت گوش کردم، از دکترا وقت می گیرم تا دوباره بری برای درمان. می گفت اصلا قرص ها رو نخوردی

-نه، همه رو می ریختم تو توالت فرنگی، چون

-زمرمه می کنه

-آخه چرا نانا!؟

-حس می کنم امیرحسین دیگه مثل سابق من رو نمی خواد...اون دختره فرناز...من ناقصم

باز یاد آن روز می افتم که ماجرای قرص ها و فرناز و نازایی من به میان آمد. چشم های نیما ریز می شه

-چی می گی نانا، آسمون ریسمون می کنی!؟ فرناز خواهر فروزنده!؟ چه ربطی به قرص های تو داره!؟

ضعیف و نالان هق هق می کنم و همه چیز و ماجرای آمدن فرزام به آشپزخانه رو می گم. نیما دست هام رو گرفته و با دقت گوش می ده

-اوایل آشناییمون که رفتم خونه علیرضا، عاطی فکر می کرد همین فرناز خانوم داره به من چراغ می ده...ناهیید این دختره کم داره...اصلا انگار خوشش می آد لاس خشکه بزنه و خودنمایی کنه...بابا جان من

صداش رو پایین تر می آره
 -من موندم مگه شماها... تو و عاطی و امثال شماها رو می گم، مگه شوهراتون رو نمی شناسین
 که اینجوری با چهار تا عشوه شتری یکی دیگه بهم می ریزین؟! ها؟!
 -تو با امیرحسین فرق داری
 چشم هام می سوزه و شقیقه هام نبض می زنه
 -چه فرقی؟!
 -اون یه بار از نسرین جدا شده... نمی دونم... اصلا از کجا معلوم با من هم همین کار رو نکنه؟!
 چشم هاش درشت می شه و چشم غره می ره
 -شبییه نیلی حرف می زنی نانا! آخ لجم ازت می گیره وقتی شبیه اون چرت و پرت می گی! تو
 مگه نمی گفتی تقصیر نسرین بوده و چنین و چنان؟!
 -چرا اما فکر می کنم شاید زشتی طلاق براش عادی شده باشه
 عاقل اندر سفیه نگاهم می کنه
 -ناهیید جمع کن خودت رو! اصلا... الان موضوع ما شوهر تو نیست... موضوع دکتریه که باید
 وقت بگیرم و بریم. ببین چه حال و روزی برای خودت ساختی?!

می خوام خانه ام و سر زندگی خودم باشم و پناهگاهم رو دل تنگم. دلم تنگ عادت دیدن امیرحسینه
 اما چیزی، جایی بین رابطه ما شکسته، انگار که حرمت ها دریده شده و پرده عشق به سیاهی کینه
 آلوده شده. زمان می خوام... برای دوباره ناهید شدن زمان می خوام.
 به توصیه نیما گوش می دم و می خوام پیش مشاور و روانپزشک برم و این عقده چرکی رو از
 ذهنم بیرون بکشم. حالا مشکل بیشتر شده و علاوه بر رحمی که باید داشته باشم و حالا نه و بچه ای
 که باید باشه و ندارم، مردم يك طرفه تهمت زده و کور منطقانه محکوم کرده.
 نیما بعد چندین بار گفتگوی مفصل با من، به امیرحسین خبر می ده که زمان لازم دارم، هم برای
 قبول عذرخواهی و هم برای خانه رفتن.

سیم کارتم رو از گوشی خورد شده ام بیرون کشیده ام و در گوشی قرضی عاطفه گذاشته ام و
 مامان چند بار تماس گرفته و بعد از ماجرای از بین رفتن بچه ام مهربانی اش غیرقابل باور و
 عجیب شده. هر بار به بهانه ای از دیدنش سرباز زده ام و به هیچ وجه علاقه ای ندارم که از
 شکرآب شدن رابطه من و امیرحسین چیزی بدانه که مثل روز براریم روشنه که ماجرا رو دو دستی
 در سرم می کوبه و این طور و آن طور گفتن هاش شروع می شه. نیلی هم چندین بار پیغام داده و
 احوالپرسم شده اما نه حوصله صحبت کردن بی حاصل با او رو دارم و نه تحمل منفی بافی هاش
 رو.

همراه نیما برای جلسه مشاوره می رم و چهل دقیقه با دکتر درد و دل می کنم. طول می کشه یا
 یخم آب بشه و راحت باشم اما همجنس من بودن دکتر و درک متقابلی که داره، کار رو برام راحت
 تر می کنه و از نیمه جلسه و با سوال هایی که می پرسه بغضم می شکنه و انگار که برای يك زن
 درد و دل کنم، شروع می کنم به گفتن از احساساتم زمان داشتن بچه ای که حتی وجودش رو حس
 نکرده بودم اما سخت دل به بودنش بسته بودم و تنهایی ام رو پر کرده بود و محرم چفت زبان چند
 صباح من شده بود.

از حال حاضر گفتم و گوش کرد، از بی احساس و بی تفاوت شدنم و بی اشتیاقی به مردم.
 -ناهیید جان شما رحم رو از دست دادی اما تخمدان ها سر جای خودشون هستن، پس هنوز هم
 دارن هورمون ترشح می کنن پس اشتباهه که فکر کنی این قضیه مربوط می شه به عمل جراحی
 که داشتی، متوجه ای؟!

پس چرا این طوری شده ام؟! چرا اشتیاقم کم که هیچ، از بین رفته؟!
سر تکان می ده

و منتظر می شه تا حرفم تمام بشه
-خوب این دلیلش افسردگی و شوکیه که تجربه کردی و فقط هم مصزف قرص قرار نیست که تو
رو نجات بده از این حال... ببین قرص فقط يك محرك به حساب می آد برای شارژ کردن هورمون
های مغزی از جمله سروتونین اما بقیه اش با همین جلسه های روان درمانی و فعالیت های نفید
مثل تحرك و ورزش کردن حل می شه. هر چند که ظاهرا شما قرص ها رو هم اصلا استفاده
نکردی، درسته؟!

مثل دانش آموز گناهارکاری تایید می کنم و ادامه می ده
-این مشکلیه که با اکثر مراجعه کننده ها داریم و البته طبیعه که نخوان دارو مصرف کنن اما بدون
توجه به این بیماری که چیزی حل نمی شه! متاسفانه مشکل جامعه ما برچسب زدن ها و انگ هایی
که از قدیم به دلیل فرهنگ غلط وجود داشته و یه جورایی جز سیستم رفتاری ما ایرانی ها
شده... منبر نمی خوام برم عزیزم اما فکر کنم زیاد شنیدی که بدون اینکه کسی رو بشناسیم با یه نگاه
ظاهری و سطحی می گیم طرف دیوونه ست، عقب افتاده ست، خل وضعه، روانیه یا چه و چه.
این دقیقا همون دلیلیه که مردم نمی خوان قرص بخورن، چون جا افتاده که اگر قرص بخوری یا
پیش مشاور و روانپزشك بری، یعنی دیوانه ای و الا آخر
نگاهش می کنم و کلمه به کلمه حرف هاش رو می بلعم و فکر می کنم که ای کاش آدم های دور و
بر من هم سر سوزنی شبیه این آدم فکر می کردند و رفتارهای مشابهی داشتند.
بلند می شه و پارچ آبی رو از روی میز بزرگ گوشه اتاق برمی داره و می داره روی روی میز
کوچکی که بین ما قرار داره
-لیمونا؟! خودم درست کردم
لبخند درخشانی داره و چهره اش در عین سادگی، زنی جسور و پر اعتماد به نفس رو به نمایش
می داره. لبخند شفاف دکتر، لبخند به لبم می آره
-ممنون، خودم می ریزم

لیوانم رو دستم می گیرم و همانطو که با دستمال ته مانده اشك های خشکیده روی صورتم رو می
گیرم، می گم
-شنیدم خیلی زیادن کسانی که این مشکل رو دارن
سر تکان می ده و يك جرعه می نوشه
-آره خیلی! اگه آمار ایران رو بخوای، تقریبی بیشتر از يك پنجم جمعیت کشور با این افسردگی
دست به گریبانن اما یه چیز دیگه هم هست
لیوان رو روی میز می داره و من در ذهنم درگیر حساب کردن يك پنجم جمعیت هستم
-خیلی ها در طول عمرشون دچار هستن اما هیچ وقت مراجعه نمی کنن و آمارشون ثبت نمی شه
یا اصلا آمار ممکنه اشتباه باشه. این يك پنجم هم از هزار جا مثل پایان نامه تحقیقاتی دانشجوها،
فلان جا و بهمان جا اومده
-يك پنجم خیلی زیاده

-خیلی! پس برای چیه که آمار ناهنجاری رفتاری تو کشور انقدر بالاست. افسردگی و هزار و يك
نقص شخصیتی دیگه دست به دست هم می ده و از توش آدم هایی در می آد که سر چهار راه ها
هر روز می بینیم که دست به یقه و عصبانی هستن یا تو اون زنی بروز می کنه که در حال پز
دادن و فخر فروشیه و روحش رو اون جواری آروم می کنه یا شایدم در حال خیانت به شوهرشه.

این همه مرد و زنی که خیانت می کنند، همه که کرسنه جن*سی و جسمی نیستن. خیلی ها روحشون درگیر و سیر نمی شه و وقتی ریشه یابی می کنی هزار و یک گره روحی دارن و اون ها هم به نوعی افسرده هستن

لبخند می زنه و بعد از گذاشتن لیوان روی میز، می گه
-خوب بریم سر مشکل شما ناهید خانوم گل

راضی می شم تا قرص ها رو مصرف کنم و چندین راه کار بهم معرفی می کنه تا وضعیت روحی بهتری پیدا کنم و بعد در مورد جلسات گروهی سوال می کنه
-چه جوری این جلسه ها؟!!

-خوب اینجوریه که هر جلسه مراجعه کننده هایی رو که مایل باشن دعوت می کنیم و جلسه تشکیل می دیم تا فقط به این صورت و دو به دو نباشه. میشینیم دور هم و شماها در مورد دغدغه هایی که دارید و مشکلاتی که طی بیماری تجربه کردید و احیانا تجربه می کنید هنوز، صحبت می کنید
-همه همین مشکل من رو دارن؟!!

-من کراجه کننده هایی رو انتخاب می کنم که مشکلتشون شبیه همدیگه ست و حدودی گرفتار یه مورد مشابه بودن
-هفته ای یک باره، نه؟!!

-دقیقا، البته من توصیه می کنم اگر دوست داری که شرکت کنی، جلسه سه هفته دیگه رو بیای تا یه کمی خوردن قرص ها و کارهایی که گفتم نتیجه بده. اینجوری این جلسات خیلی بیشتر بهت کمک می کنه

با رفتار تاثیر گذار دکتر و امیدبخش بودن حرف هاش، جوانه زدن انرژی مثبت و شادی رو در وجودم حس می کنم و با تشکر از مطب بیرون می آم و نیما رو در حال مجله خواندن، در سالن انتظار می بینم.

سرم رو به صندلی ماشین تکیه می دم و به نیما نگاه می کنم که از داروخانه بیرون می آد و سوار که می شه لبخند شادی می زنه و کیسه داروها رو روی پام می ذاره
-این هم از داروهای نانا خانوم

صبح زود همراه نیما و عاطفه، مثل تمام روزهای دو هفته گذشته می ریم پارک و ورزش می کنیم. چند روزه که هوای روزهای پایانی بهار به وجدم می آره و گونه هام گل می ندازه. حالا کمتر اشک می ریزم و با اینکه هنوز به بچه ام و بلایی که سرم آمده فکر می کنم، اما کمتر سوگواری می کنم و شب ها راحت تر می خوابم و نه خواب نوزاد بی سر و غلتان در خون می بینم و نه خواب شکم خالی از رحم و سوت و کورم رو.

حالا بیشتر و بیشتر به امیرحسین فکر می کنم و صبح ها که چشم هام در اتاق کار نیما باز می شه، مثل تمام این چند هفته، ذهن و دستم برای چند لحظه دنبال جای خالی شوهرم می گرده.

چند روزه که حس می کنم دل تنگ شده ام. نه که قبلا نبودم اما حالا دیگر نه از سر عادت، بلکه از سر غلیان احساسات. می رسیم به پارک و شروع می کنیم به نرم دویدن.

-ماشالله، خانومای ترگل و ورگل... آ ماشالله

آرام آرام می دویم و گه گذاری من و عاطفه دست هم دیگه رو می گیریم و من فکر می کنم که این چند وقت زندگی در خانه نیما فرصت خوبی بود برای شناخت هر چه بیشتر "عاطی" نیما، دختری که با همه نقص های رفتاری به حکم انسان بودن، فرشته خوبی بی نظیره. دختری که آمده تا به من یاد بده که "هم خون" بودن برای نزدیک بودن انسان ها به هم، گاهی می تواند واژه ای

بی مصرف باشه. آنها که هم خون و از رگ و ریشه من بودند، رفتار شایسته و برآمده از احساسی رو که عاطفه در آن چند روز برای من انجام داد رو حتی در تصور هم نمی پروراندند.

با صدای نیما از فکر و خیال بیرون می آم

-ضعیفه بکش سرت اون لچک رو تا نزد جماعتی رو لت و پار نکردم!

عاطفه دست از دستم می کشه و در حال ریسه رفتن و حض کردن از لحن نیما، شال بلند و گلبهی رنگش رو می کشه روی سرش. می خندم و نیما هم در حالی که چشم هاش مثل لوستر در حال برق زدن به سمت ما می آد و با ادا و اطوار داش مشدی ها، خرناسی به عاطفه می کشه و بالای سرش می ایسته. می خندیم و عاطفه آرام می کوبه سینه اش

-باز خروس شدی تو نیما؟!!

قدم رو می ریم و به حکم نیما خم و راست می شیم و بدنمان رو کش می دیم و همزمان می ریم سمت شیر آب پارک و نیمکت ها. نیما یکسره شوخی می کنه و سر به سر ما می ذاره

-نی نی چه کبکت خروس می خونه امروز، چه خبره؟!!

چشمک می زنه به من

-خوشحالیم نانا خانوم، چشم دیدن شادی من رو ندارین شما دو تا ها!

عاطفه زیرچشمی نگاهم می کنه و چشم و ابرو می آد

-بر منکرش لعنت!

باز متلك پرانی زن و شوهر و غش غش خنده ها بلند می شه و در عین حال که از دیدن آن ها که این طور خوشبخت هستند خوشحال و راضی ام، حسی اعماق قلبم رو قلقلک می ده و انگار که خار حسادتی نه به شخص برادرم و عاطفه، بلکه به همه زوج های خوشبخت به قلبم می خلد. حسی شبیه به حسرت آمیخته به افسوس.

-ناهید میای دستشویی؟!!

-نه عاطی، تو برو

عاطی رو می منه به نیما

-نیما، میای؟!!

نیما نگاهم می کنه

-نانا نمی آی، می شینی؟!!

-آره هستم

می شینم روی نیمکت و حس می کنم این به ضربان افتادن قلبم، زندگی رو درونم به جریان انداخته. به دسته پیرمرد و پیرزن هایی نگاه می کنم که گروهی قدم می زنند و راه می روند و کمی آن طرف تر دو دختر در حال طناب زدن هستند، زندگی جریان داره در این شهر شلوغ و همه رنگ.

-صبح به خیر

قلبم يك لحظه می ایسته و به تصور اینکه خیالاتی شده ام به عقب برمی گردم و با هم چشم در چشم می شیم.

چند لحظه خیره خیره نگاهش می کنم که از پشت صندلی می آد و می شینه کنارم

-بهتری بانو؟!!

دست هام می مانه روی پاهام و بی حرکت فقط نگاهش می کنم و انگار که سیب گلاب کوچکی راه گلوم رو می بنده

ناهید... بی معرفت!
 دستش رو می داره روی تکیه گاه صندلی و با همان کشیدگی لب ها همراه چاشنی چال چانه،
 نگاهم می کنه که آرام زمزمه می کنم
 -انگار خیلی وقته!
 -چون خیلی وقته، یک ماه بیشتره که خونه رو دوست ندارم
 پوزخند می زخم و یاد شب آخر و آن بلوا می افتم و غصه دار رو می گیرم و سمت دیگری رو
 نگاه می کنم
 -اون شب که نظر دیگه ای داشتی... مگه نگفتی عجب غلطی کردم!... پشیمون بودی، نبودی؟!
 نگاه می دوزم به جایی دورتر که می گه
 -آدم ها اشتباه زیاد می کنن، غیر از اینه خانوم؟!
 برمی گردم سمتش و فقط زل می زخم به چشم هایی که برام مظهر قدرت و تکیه گاه بوده و هنوز
 هم هست.
 -بهترم اما
 دست می دارم از روی مانتو روی شکم
 -اما هنوز جاش خالیه
 زمزمه اش رو می شنوم
 -ناهید... من بچه نخواستم و نمی خوام اما زن سالم خواستم و می خوام. من ناهید قبل رو می
 خوام... همون طور پر هیجان و گرم
 دستش رو از گوشه چشم می بینم که به سمت می آد و روی دستم قرار می گیره و من حالا دست
 های هر دومان رو نگاه می کنم
 -جای بچه رو نمی گم.. همش حس می کنم شکم خالیه و هیچی توش نیست و مثل زن های
 یائسه... به جاش اینجا... پر پره
 دستم رو روی قلبم می دارم و بعد روی سرم
 -اینجا هم پره... هر روز فکر می کنم... به حرف هات تهمتی که به من زدی... دیدم که چطوری
 امیرحسیتی که بیشتر از دو سال به من درس منطق و خویشتنداری داده بود، چطوری یک شبه همه
 رو دود کرد و فرستاد هوا!
 ساکت می شم و چانه ام می لرزه. به مردی نگاه می کنم که برای من سمبل دانایی بوده و حالا
 نشسته روی آن نیمکت، سرش رو پایین گرفته و با اخم های درهم و فکری به حرف ها و سرکوفت
 های منی گوش می ده که به قول خودش بچه و خام بودم. منی که همیشه سعی در تغییر هر چه
 بیشتر خمیر مایه ام داشت و می خواست که روی ذهن و روانم کار کنه تا آدم بهتری باشم و همپا
 بشم با او.
 هر دو ساکتیم و سر و صداها، اطراف و کلاغ ها، فضای موجود رو پر می کنه تا شروع می کنه
 -ناهید... من چیزی ندارم بگم و کاملا حرف هات رو قبول دارم. آره من اشتباه کردم، چون پیغام
 اون لندهور به زخم دیوونه ام کرده بود اما
 می برم وسط حرفش
 -خوب که چی؟! من اگه مرد بودم غیرت و تعصب رو رو سر زن خودم خالی نمی کردم، شایدم
 دست هاش رو قلاب می کنه در هم و منتظر نگاهم می کنه
 -شاید هم از این تیپ مردها تو خانواده ام ندیدم. نیما که روشنفکرمونه و بابا هم که انقدر آروم
 بوده همیشه که احتیاجی به گفتن نیست. اما به نظرم مردی اون نیست که بیای رو سر من خالی
 کنی

باز چانه ام می لرزه از یادآوری حرفش
تو گفתי پشیمونی...گفت، عجب غلطی کردی که با ما وصلت کردی
سر تکان می ده و با سر و رویی که پشیمانی ازش می باره، می گه
-راست حسینی بگم و بخوام جانب انصاف رو بگیرم، باید خیلی بابت اون حرفم عذر بخوام. به
نیما هم گفتم و خوب مسیما اون راحت تر از تو قبول کرد. هم مرده و حرف من رو بهتر می فهمه
و هم اینکه از لحاظ احساسی...ناهید شرمنده ام خانوم...من
دستش رو با احتیاط جلو میاره و دستم رو می گیره و من چیزی در دلم پر و خالی می شه

يك هفته است که با برنامه ریزی که نیما کرده بود و حضور صبحگاهی امیرحسین در پارک، به
خانه برگشته ام. خانه همان خانه ست اما انگار ما آدم های سابق نیستیم. نمی دانم چه احساس
عجیبی گریبان گیرمان شده که رابطه مان گرمی همیشه رو از دست داده. شاید اثر پرده دری آن
شب و شکستن حرمت ها باشه که با هیچ بوسه و صدها بار عذرخواهی هم پاک نمی شه و شده
زخم همیشگی روح.

نیما هر روز تماس می گیره و حال خودم، قرص ها و ورزش روزمره ام رو می پرسه و با شنیدم
اینکه همه چیز خوب و آرامه، خوشحال می شه و سر کار و زندگی خودش برمی گرده. همه چیز
آرامه اما فکر می کنم به اینکه آیا فقط آرامش برای زندگی کافیه؟! زندگی آرام و بی دغدغه همه آن
چیزی به حساب می آد که من از زندگی می خوام؟! نه...من زندگی پر هیجانی داشتم و حالا این
هیجان به هر نحوی فروکش کرده، مهم نیست.

مهم گرمی، صمیمیت و یکرنگی که بین ما بوده و حالا جای خالی آن بدجوری آزاردهنده به نظر
می آد.

نمی دانم احساسی که دارم هیجانه یا دلهره. آماده می شم و از خانه بیرون می رم تا اولین جلسه
مشاوره گروهی رو تجربه کنم. نمی دانم که قراره با چه دست آدم هایی برخورد داشته باشم و چه
ماجرایی بشنوم یا اصلا مفید هست یا نه اما همین ندانستن سخت مشتاقم کرده.

با ده دقیقه تاخیر وارد مجتمع پزشکان می شم و با عجله و بدون ایستادن برای آسانسور دلگیر
ساختمان، راهی طبقه سوم می شم. با راهنمایی منشی رو به روی در شیشه ای می ایستم و آهسته
در می زنم. صدای صحبت خانومی می آد و صداهایی مثل خوردن قاشق به لیوان. وارد می شم و
سالن نسبتا بزرگی رو پیش روم می بینم با کسانی که گرداگرد هم نشسته اند و رو به روی هر مبل
دو نفره، يك ميز قلمکار قرار گرفته. سکوت می شه و با نگاه سرسری از روی چهره های غریبه
می پرم که

-بفرمایید خانوم پورحاجی

چشم هام با شنیدن صدای دکتر روی صورتش ثابت می مانه و کمی معذب از این تاخیر تشکر زیر
لبی می کنم و به سمت یکی از مبل ها می رم که خانومی که روی آن نشسته لبخندی می زنه و
کمی جمع تر می شینه.

دکتر نیم خیز می شه به احترامم و سلام و احوالپرسی کوتاهی می کنه و بعد از جواب دادم می
شینم

-خوب...آخرین دوستمون هم اومدن...خانوم ناهید پورحاجی

مکت می کنه و خودکار رو از روی کاغذهاش بر می داره و دوباره با لبخند نگاهم می کنه

-ما منتظر شما بودیم

لبخند می زنم و زیر نگاه چندین جفت چشم می گم

-تهرانه و ترافیک...ببخشید دیگه

-اختیار داری عزیزم... چیزی نگذشته و تازه با مهشید شروع کرده بودیم و می خنده

-راستش اگر تو هم موافق باشی اینجا با هم راحت باشیم و همدیگه رو به اسم کوچیک صدا کنیم و شما و این حرف ها رو بذاریم کنار
سر تکان می دم و پاهام رو جفت می کنم و بعد از درآوردن قلم و کاغذ از کیفم، تکیه می دم
-ناهیید از خودت شروع کنیم
باز معذب می شم و دست هام گوشه کاغذ رو فشار می ده و لب هام کش می آد
-خوب چی باید بگم؟!
-فعلا یه آشنایی کوچیک

-خانومی که کنارم نشسته می خنده و با خوش مشربی می گه
-مثلا من اخترم، سی و هشت سالمه، خانه دارم و سه تا پسر دارم
لبخند روی صورت همه می شینه و صدای خنده آرام بعضی می آد. می خندم به روی اختر و نگاه سرسری به آدم های سالن نیمه تاریک که با شمع روشن شده می ندازم و باز رو به دکتر می گم

-خوب من هم ناهیید هستم. دو سال و خورده اییه که ازدواج کردم و بچه هم
یک لحظه فکرم به بن بست می رسه و دوباره ادامه می دم
-بچه هم ندارم

دکتر پرارژی دست هاش رو به هم می زنه
-خوب حالا از اینجا شروع کنیم، مرسی ناهیید. اختر هم که معرفی کرد خودش رو. حالا شما شروع می کنید یک به یک معرفی کردن و جایی تقریبا رو به روی من، مردی شروع به صحبت می کنه و من انگار که به چشم های خودم اعتماد نداشته باشم، جلوتر می آم و زل می زنم به صورت و چشم هایی که در هنگام صحبت روی من قفل شده. هنوز باورم نمی شه و همچنان ارتباط چشمی ادامه داره با اینکه حالا نفر بعدی در حال صحبت کردنه.

اصلا امکان نداره... باورم نمی شه که کسی که عامل بهم ریختن چند هفته زندگی زناشویی من بود، حالا اینجا و رو به روی من نشسته باشه. در آن سالن نیمه تاریک زل زده ام به چهره اش که می بینم به نشانه سلام، سر تکان می ده و من تازه به خودم و تکیه می دم. نگاه از مرد رو به روم می گیرم و در حالی که تپش قلب دارم و در عین حال حرص آلود به حضور منحوس او فکر می کنم، نگاهم رو به سمت دیگه ای می دوزم.

سعی می کنم حواسم رو بدم به کسانی که شروع به صحبت کردند و بی پرده از خود و مشکلی می گویند که گریبان گیرشانه اما سنگینی نگاه مردی که خیره شده به من، تمرکزم رو به هم می زنه و یک لحظه فکر می کنم که اگر همین لحظه امیرحسین از این در داخل بشه چه فکری می کنه!

دایره می چرخه و هر کس چند دقیقه ای صحبت می کنه تا نوبت می رسه به فرزام. فکر می کنم چه می خواد بگه جز اینکه معلوم نیست چطور و از کجا فهمیده که من آمده ام به این مرکز مشاوره؟! اخم هام در هم می شه و نگاهش می کنم که شروع می کنه به صحبت کردن. دلم می خواد این چهره عبوس من رو ببینه و دست از سر خودم و زندگی ام برداره.

-خوب من از... حدودا پنج ماه پیش... شاید یه کمی بیشتر و کمتر شروع می کنم
دکتر نگاهش می کنه و لبخند می زنه و نگاهش دوباره در چشم های من قفل می شه و این بار زودتر نگاه می گیره و شروع می کنه

-حقیقتش چند وقت بود که یه مشکلاتی داشتم و خوب...خوب یه کمی عجیب بودن. البته احتمالا از حوصله جمع خارجه و

به دکتر نگاه می کنه که مثل همیشه لبخند می زنه

-هر جور که راحتی و دوست داری صحبت رو ادامه بده چون ده دقیقه زمانی که داری رو می تونی هر جور دلت می خواد توضیح بدی و ازش استفاده کنی

نگاهم برمی گرده روی مرد و سعی می کنم که همچنان گره ابرو هام رو حفظ می کنم و جالبه که بدانم چه آسمان و ریسمانی قرار بیافه تا اینجا بودنش رو توجیه کنه.

-چند وقت بود که خیلی عصبی بودم و کلافه. بعد یه اتفاقای عجیب و غریبی تو بدنم می افتاد که واقعا قبلا هیچوقت پیش نیومده بود...مثلا تو شرکت که می شستم دستم مثل پیرمرد ها می لرزید...البته زیاد نبود و خوب...خوب اولاً بهش توجه نمی کردم اما بعد که دیدم اتفاقای بعدی هم اومدن یه کمی ترسیدم و رفتم پیش نورولوژیست...یه وقت هایی بی دلیل چیزایی که دستم می گرفتم از دستم می افتاد...یا

می خنده و حس می کنم که خندیدنش بیشتر عصبی به نظر می رسه، مثل همان روز در آشپزخانه -دقیقا یادمه روزی که رانندگی می کردم و یه دفعه حس کردم که پام انگار گرفته و اصلا نمی تونم ترمز رو بگیرم...انگار پام خشک شده بود، خیلی...اصلا فاجعه بود اون لحظه...یه حس بدی بود انگار که معلول شده ام. تصادف کردم و انگاری تصادف من رو به خودم آورد که برم و ببینم چی به سرم اومده.

-خدا رو شکر که اتفاق بدی برات پیش نیومد!

به دکتر نگاه می کنم که این حرف رو می زنه و بعد نگاهم به صورت های سراپا گوش شده دیگران می افته که بعضی با نگرانی از شنیدن ادامه ماجرا نگاهش می کنند. هنوز نمی دانم که قراره چه از میان کلمات این مرد بشنوم اما حس می کنم حالا گره ابرو هام کمی باز تر شده و متعجب هستم که این حرف ها به کجا قراره که برسه.

-دکتر اول شك داشت...دیگه خلاصه بعد از کلی تست و آزمایش و ..سرتون رو درد نیارم...خلاصه

باز عصبی می خنده و سرش رو می چرخانه سمت دکتر

-گفت پی دی داری...یه جورایی اولش یاد آدامس پی کی افتادم اما این آدامس نبود، بیماری خودایمنی گرفته بودم که اسمش پارکینسون بود...خوب بودن کسایی که دورادور شنیده بودم این بیماری رو دارن و بقیه می گفتن آخی طفلی...اما فکر نمی کردم خودم یه روزی از همون آخی طفلی ها بشم

سکوت محض بر اتاق حکمفرماست و من هم مثل بقیه بی حرکت و ساکت نگاهش می کنم و با صدای دکتر به خودم می آم

-خوب، مرسی فرزام...تا اینجا هر کس داره مشکلش رو می گه و ...خوب پنج نفر دیگه داریم و یک ساعت هم وقت. خیلی هم خوب

باز شروع می کنند به صحبت کردن اما من فکرم پیش حرف های مردیه که شوکه ام کرده. نوبت می رسه به من و از مشکلم می گم. حالا که همه بی پرده از گرفتاری های زندگی گفته اند، من هم می گم و در آخر حس می کنم که آرام تر شده ام و تمام مدت هم نگاه فرزام رو روی خودم حس می کنم.

جلسه تمام می شه و از خانومی که خودش رو اختر معرفی کرده بود و دکتر خداحافظی می کنم و به سرعت به سمت در می رم در حالی تمام ذهنم رو حرف های فرزام اشغال کرده. هر چند

بیماری این مرد و مشکلی که به خاطرش دچار افسردگی و تنش شده باعث توجیه کار هاش و به هم ریختن زندگی من نمی شه، اما نمی دانم چرا حس دلسوزی عجیبی نسبت بهش پیدا کرده ام و انگار حالا در نظرم کمتر گناهکار جلوه می کنه یا حداقل آنقدر از بودنش منزجر نیستم.

از در مجتمع بیرون می رم که انگار اسم خودم رو می شنوم

-خانوم پورحاجی...خانوم پورحاجی

برمی گردم و فرزام رو می بینم که با عجله به سمت می آد. نمی دانم باید برم و به صدا کردنش توجه نکنم یا که بایستم و مودبانه جواب بدم. نزدیکم می رسه و در حالی که کمی نفس نفس می زنه، ته لبخند رو روی لب هاش می بینم و نمی دانم که چرا يك باره دلم برآش می سوزه و حالا کمتر به چشم کسی که زندگیم رو بهم ریخت نگاهش می کنم و بیشتر يك بیمار و کسی که ضعف و حشتناکی گریبانگیرش شده، در نظرم می آد.

-خانوم پورحاجی...یه لحظه بی زحمت

اخم می کنم

-بله!؟

دستم رو به در ورودی مجتمع بند می کنم و جدی نگاهش می کنم

-خوب...خوشحال شدم که دیدمتون!؟

می آد سر زبانه که بگم، این همه راهی آمدی و من رو يك لنگه پا ننگه داشتی که همین رو بگی!؟ اما نمی گم و سر تکان می دم و بدون جواب نگاهش می کنم که یکی از همان خنده هایی رو تحویل می ده که به نظرم عصبی می آد. یاد آن روز در آشپزخانه می افتم و گر می گیرم

-اما من خوشحال نشدم...فقط یه چیزی رو باید بپرسم. خواهش می کنم راستش رو بگی...اینجا بودن شما...اون هم امروز و دقیقا تو همین جلسه اتفاقیه!؟...یعنی باور کنم که تصادفیه و عمدی در کار نیست!؟

به چشم هاش نگاه می کنم که زیر نور آفتاب در حال غروب کردن جمع تر شده. دست می کشه به صورت صاف و تراشیده شده اش

-من از کجا باید می دونستم که شما اینجااید!؟

شانه بالا می ندام و کلافه می گم

-نمی دونم! از همون جایی که شماره تلفنم رو پیدا کرده بودید و ...اون بدبختی...اصلا بگذریم. من باید برم، فقط... یعنی می خوام بگم دیگه نمی خوام جایی که هستم شما رو ببینم. شخص شما خواسته و ناخواسته داره زندگی من رو بهم می ریزه، پس

می آد بین کلامم و با لحن عصبی و حق به جانبی می گه

-خانوم من کاری به زندگی شما ندارم. الان هم اگر اینجا هستم فقط به خاطر اینه که يك عذرخواهی بهتون بدهکارم. فقط همین...من رو باش که اومدم عذرخواهی کنم و شما این طوری برخورد می کنید

در رو با دستم فشار می دم و دستم رو محکم تر به کیفم می گیرم و سعی می کنم صدام رو پایین نگه دارم

-چیزی که الان رو به روی منه یه مرده که زندگی من رو چند وقت به هم ریخت...یه مردی که من ده بار هم سر جمع ندیدمش اما زندگیم رو چند وقت مختل کرد...تو دوره ای مه بحران روحی داشت من رو می کشت اومد و مثل طوفان چهار تا ستونی رو هم که سرپا بود از بین برد...مردی که شوهرم رو عاصی کرد و یه مشت جفنگ برای من اس ام اس کرد و

نگاهش می کنم که حرفم رو قطع می کنه و با چشم های بسته دستش رو به علامت توقف جلوی نگه می داره

-خانوم...یه لحظه...صبر کن...ناهیید خانوم
لب هام چفت می شه و عصبی نگاهش می کنم که لب هاش رو با زبانش تر می کنه
-شما این ها رو برای من دوره نکن، من اومدم از همین قضیه عذرخواهی کنم و
چندین نفر از کسانی که در جلسه بودند به سمت در ورودی سرازیر می شوند و با نگاه من به
پشت سر، حرفش رو قطع می کنه و نیم نگاهی به عقب می ندازه

دستم رو از در کنار می کشم و فکر می کنم که اصلا علاقه ای ندارم که آنجا بایستم و آن آدم های
تازه شناخته با کنجاوی به من نگاه کنند. هنوز دهان باز نکرده، به سرعت می گم
- من باید برم...عذرخواهی هم کردید
-یه لحظه صبر کنید، می خواستم بگم که
عصبی و تند می گم

-ببینید دیگه قرار نیست هم دیگه رو ببینیم که شما عذاب وجدان یقه اتون رو چسبیده. این هم
آخرین بار بود که جایی شما رو دیدم...البته امیدوارم
کنار می کشه و چند نفری از کنارمان رد می شوند. هر دو انگار طبق قراری ناگفته لبخند می
زنیم و آنها رو با نگاه بدرقه می کنیم و از در که بیرون می روند، می گه
-من از دفعه دیگه جلسه های گروهی رو نمی آم اما خواهش می کنم شما فقط به این خاطر که من
اینجا هستم جلسه ها رو کنسل نکنید
به چشم هاش نگاه می کنم که رنگی بین قهوه ای و عسلی داره و فکر می کنم عجب آدم فضول و
بد پیله اییه این مرد و لجبازانه و بدون در نظر گرفتن ادب می گم
--ببین این دیگه به خودم مربوطه اما از اونجا که نمی خوام حیثیت و زندگیم دوباره سر کارهای
شما از بین بره، ترجیه می دم نیام!
-گفتم که دیگه نمی آم، چون
حرفش رو قطع می کنم و سرسری می گم
-باشه، هر جور راحتین

لرز می افته به تنم و فکر می کنم اگر حالا امیرحسین من رو ایستاده اینجا و در حال گفتگو با این
مرد ببینه، چه فکری می کنه؟! صدای بلندش رو از پشت سرم می شنوم
-خانوم پورحاجی يك لحظه لطفا!

جا می خورم و دو زن و مردی که کمی جلوتر از من راه می روند و در جلسه بودند، برمی گردند
و نگاهی به عقب می اندازند. با بلند صدا زده شدنم نمی توانم بی توجهی کنم و برمی گردم سمتش.
نمی دانم خیالاتی شده ام یا واقعا لبخند نامحسوسی رو روی لبش می بینم اما هر چه هست مایه
آزاره و به شدت دیوانه ام می کنه. اصلا سر در نمی آرم که مردك چه قصدی از این همه پافشاری
داره.

حس می کنم صورتم به سمت پایین در حال کش آمدنه و پلك هام و لب ها آویزان مانده. نزدیک تر
می آد و آرام تر می گه
-ناهیید خانوم...من که گفتم دیگه اینجا نمی آم پس شما دیگه چرا می خوائین انصراف بدین و
نیابین!؟

مثل خودش آرام و لجبازانه می گم
-از اون آدم هایی هستی که اصلا نمی شه درك کرد...چه فرقی برات داره که من پیام یا نه!؟

آن لحظه اصلا بران اهمیت نداره که جمع ببندم یانه... اهمیت نداره که چه فکری می کنه... تنها مسئله مهم اینه که شرش رو از سرم کم کنم.

به تبع من و با همان لحن، نگاهش روی صورتم می چرخه

-چون برای من مهمه که به خاطر وجود خودم، درمان کس دیگه ای عقب نیوفته!
لبخند مسخره ای می زنم و به خودم و خودش اشاره می کنم

-ببین جناب! همین الان و با همین حرکات داری بنده رو آزار می دی... بابا به چه زبونی بگم... گرفتاری شدم ها!... دست از سرم بردار... آخه من اصلا تو رو نمی شناسم... اصلا من رو نبین... بابا من یه زن شوهر دارم... این همه دختر دم بخت... برو سراغ اون ها!
سوالی می پرسه که به دیوانه بودنش یقین پیدا می کنم و از صراحت کلامش حیران می مانم

-یعنی اگر ازدواج نکرده بودی خیلی چیزها فرق می کرد؟!!

ناهید، برو... ناهید دو پا داری، دوتای دیگه هم قرض کن و فرار کن... اصلا دیگه جواب این مرد رو نده... از تك تك کلمات و حرکات این بشر بوی دردسر به مشام می رسه... حالا که مطمئن شدی، معطل نکن... اگر بمانی، مقصری

بدون اینکه جواب بدم رو می گردانم و با بیشترین سرعت ممکن و تقریبا به حالت دو از او فاصله می گیرم و به سر خیابان که می رسم، بعد از چند دقیقه دلهره آور منتظر تاکسی ماندن، دربست می گیرم و راهی خانه می شم.

تاکسی تکان تکان می خوره و ذهن من هم به تبع آن. سرم رو به پشتی تکیه می دم و نفس عمیقی می کشم. يك ساعت بعد می رسم خانه اما ذهنم در مجتمع پزشکان جا مانده و فکر می کنم که رفتم تا احساس آرامش بیشتری کنم اما شیرازه فکر درب و داغانم از هم پاشید و برگشتم.

این کلنجار فکری تا دو سه ساعت بعد که امیرحسین برمی گرده همچنان ادامه داره. مثل هر شب می شینیم کنار هم و همانطور که اخبار برای خودش آسمان و ریسمان می کنه، شام می خوریم. شوهرم از بیمارستان می گه و می دانم که هر لحظه به قسمت سخت ماجرا نزدیک تر می شیم. جایی که بخواد پپرسه، از مرکز مشاوره پپرسه و روزی که گذراندم.

-چه خبر بود بانو، تعریف کن

سعی می کنم نگاهم رو به بشقاب، فرش، تلویزیون و هر چیزی دیگری متمرکز کنم به جز صورت و چشم های مردم. می ترسم که احساسات و بود و نبود آن بعد از ظهر در چشم هام جلوه کنه و مصیبت دیگری به بار بیاره. تعریف می کنم... از گفته ها و شنیده... از آدم ها با سانسور... حس می کنم انگار که موقع صحبت از آدم هایی که دیدم، مدام همان يك نفر رو نادیده می گیرم و این نادیده گرفتن در صحبت هام قابل فهمیدنه. امیرحسین تکیه داده و با دقت نگاهم می کنه و این بیشتر به دلهره ام دامن می زنه. با خنده نیم بندی می گم
-چه جدی نگاه می کنی... چی شده؟!!

لبخند می زنه و می کشدم سمت خودش و چهره به چهره ام می گه

-نه جانم، چی بشه مثلا؟! دارم حرف هات رو گوش می دم

بوسه ای ازم می گیره و سرم رو می دارم روی سینه اش و تپش قلبش رو می شنوم و لبخند به لبم می آد که می گه

-شاید یه روز باهات پیام... دوست دارم همچین محیطی رو ببینم

يك رو با من بیاد!... قلبم می ایسته و دستم که در حال بازی کردن با موهای سینه اوست، همینطور خشک شده می مانه... کنترلی روی حرکاتم ندارم و تا سر حد مرگ ترسیده ام و دستپاچه ام

-بیای؟! -

حرکت دست هاش روی موهام رو حس می کنم
-آره، باهم بریم، خیلی کنجکاو که از نزدیک همچین جمعی رو ببینم. آفرین به اون خانوم
دکتر... کارش درسته

چه باید بگم؟!... با اینکه جلسه بسیار خوب و مفیدی بود، اما من قصد ادامه ندارم؟!... چراهایی که
بعد از آن می آد رو چطور جواب بدم؟!... اصلا اگر همان روز که مردم قصد آمدن داره، فرزام هم
آنجا باشه چه؟!... گفت دیگه نمی آد... گفت، اما تو چرا باور کردی؟!... ساده ای ناهید؟!
آرام و در حالی که چشم هام رو برای آرامش گرفتن روی هم فشار می دم، می گم
-آره، خیلی دکتر خوبیه... وارده به کارش

یک هفته می گذره و روز جلسه مشاوره می رسه. از صبح، به بهانه دل درد در تخت خواب می
مانم و خودم رو به مریضی می زنم تا شر جلسه مشاوره از سرم کم بشه اما نمی دانم تا کی می
توانم به بهانه های مختلف و هزار دروغ سرهم کردن در این جلسه ها شرکت نکنم.
یک هفته دیگر هم در دلهره و تشویش چه کنم ها، مثل برق و باد می گذره و روز مشاوره می
رسه. فکر می کنم به جلسه هایی که ظاهرا باید برای آرامش باشند اما حالا بلا جان شده اند.
چاره ای ندارم جز اینکه به دروغ بگویم که رفته ام و آسمان و ریسمان کنم اما در واقع در خانه
بشینم.

رو به روی تلویزیون میشینم و بی هدف کانال ها رو عوض می کنم که تلفن زنگ می زنه. نگاه
می کنم به صفحه و شماره امیرحسین رو می بینم، جواب نمی دم تا قطع کنه. هنوز به لحظه
نکشیده، پیغامی از مردم روی وایبر گوشیم می آد. فقط می بینم که احوالپرسی کرده و باز نمی کنم
تا متوجه رسیدن پیام نشه و من هم مجبور به جواب دادن نباشم.

فیلم نگاه می کنم و در حال مزه مزه کردن چای هستم که تقه چرخیدن کلید داخل در از آن حال و
هوا بیرونم میاره و تعجب می کنم که چرا آن ساعت ظهر امیرحسین برگشته و حالا من رو بی
خیال می بینه که در خانه می چرخم در حالی که یک ساعت مانده به شروع جلسه مشاوره.
از جا می پرسم و می رم سمت در که می آد داخل
-سلام عزیزم، چی شده؟! -

می خنده و با عجله و در حال درآوردن کفش هاش در رو پشت سرش می بنده
-سلام خانوم گل، کجایی جانم که هر چی زنگ می زنم جواب نمی دی!
من و من می کنم و می رم سمتش و می بوسمش و آرام نرم گوشش رو گاز می گیرم تا حواسش
رو پرت کنم

-آی آی، شیطونی اونم وسط روز؟! -
بشگونی ریزی از پهلوم می گیره که جیغ خفه ای می کشم و دوباره سرم رو داخل گردنش می کنم
و بوی ادکن شامه ام رو سرشار می کنه. زیر گوشم پیچ پیچ می کنه و نفس هاش موهام رو به بازی
می گیره و قلقلکی می خندم. زمزمه می کنم
-مرد من همیشه آماده شیطنته!

با لحن خودم پیچ پیچ هاش رو در گوشم می دمه
-من همیشه حاضر به یراقم بانو... مخصوصا اگر که اینجوری نابهنگام باشه.. لذتش بیشتره، نه؟! -
دستش کمرم رو لمس می کنه و بوسه هاش روی گردنم می شینه و چشم هام بسته می شه. بعد از
مدت ها حس زیر پوستم می دوه و موهای تنم به حال قیام می ایستند و دان دان شدن پوستم رو در
مواجهه با نفس خای داغ شوهرم حس می کنم.

-امیر حسین...امیر

بقیه حرفم خورده می شه و روی دست هاش بلندم می کنه و در حالی که چشم هاش در چشم هام می خنده، روی مبل فرود می آم

-امیر حسین وقعا

حرفم ناتمام می مانه و لب هام به بهترین وجه ممکن بسته می شه. صورتم رو قالب می کنه با دست هاش و وقتی بوسه طولانی و کش دار به پایان می رسه، هر دو نفس عمیقی می کشیم و مردم لبخند مهربانی نثار چشم هام می کنه

-قربون این نفس های عمیق...یه برگه آزمایشگاه رو جا گذاشته بودم، تو هم جواب تلفن نمی دادی که بگم بذاری تو آژانس و بفرستی. مجبور شدم خودم پیام اما...

مکت می کنه و سرش پایین تر می آد و لب هاش دوباره روی گردنم می شینه و دست های من چنگ می شه بین موهای مشکی شوهرم که حالا تارهای سفید آن روز به روز بیشتر می شه.

-بانوی من...عشق من! باید برم اما نمی ذاری جانم

-مگه من چه کار کردم که نمی ذارم، اتفاقا تو نمی ذاری من به کار هام برسم حضرت آقا

ابروهاش رو تاب می ده

-راست می گی؟! من یا تو که جادو می کنی این دل لامصب رو؟! حواسم رو از کار می ندازی
عسل

آهسته و با نوک انگشت می زنه نوک بینی من و بینی ام رو جمع می کنم و ادا برایش در می آرم. می خنده و من باز شیطنتم گل می کنه. مرکز مشاوره فراموش می شه...فرزام و گرفتاری وجودش به نهانخانه ذهنم رانده می شه...سختی های ماه های گذشته، بچه و زهدان نابود شده ام همه و همه نیست می شه و مثل دود به هوا می زه و حالا من می مانم و لحظات خوشی با مردم و رابطه ای که انگار حالا از نو ساخته شده. حس می کنم زنده هستم و زندگی درونم جریان داره...انگار که بخواهم این واقعیت رو ثابت کنم، دستم رو بین دکمه های پیراهن آبی چهارخانه اش می برم و با دکمه هاش بازی می کنم و دکمه اول رو با حالتی که خودم اسم آن رو لوندی می ذارم، باز می کنم. نمی دانم چه در چشم هام می بینه که چشمکی می زنه و انگشت هاش نوازش گونه زیر چانه ام می شینه و بعد به حرکات دستم خیره می شه و من دکمه دوم رو هم باز می کنم.

-در دسر برای خودت نخر خانوم خوشگله

صداس لرزش داره و زمزمه واره. هنوز هم بعد در لحظات خاص صداس لرزش و حرارت

داره.

بازی می کنم و از مهارت زن بودنم لذت می برم

-چه در دسری عزیزم...خواستم دکمه هات رو باز کنم تا خستگی در کنی!؟

قهقهه می زنه و دستم رو از دکمه هاش می گیره و می بوسه.

-بذار شب حسابی خستگی در می کنیم...چطوره!؟

می خندم و سر تکان می دم و چشم در چشم شوهرم می مانم که برمی گرده و به ساعت دسواری نگاه می کنه

-خانوم خوشگله مگه تو نباید نیم ساعت دیگه مرکز مشاوره باشی!؟

مستی از سرم می پره و صاف می شینم در جام

-چرا...آره، دیر شد! داشتم حاضر می شدم

پیشانیم رو می بوسه و دستم رو می گیره تا بلند شم از روی مبل

می رسونمت جانم، فقط
دست می کشه در موهاش و شروع می کنه به بستن دکمه هاش
-باید عجله کنی بانو... باید تا يك ساعت ديگه جلسه بیمارستان باشم
-باشه، ده دقیقه ای حاضرم
به سمت اتاق خواب می رم تا آماده بشم و در راه به بخت بد خودم و از راه رسیدن امیرحسین
لعنت می فرستم و از طرفی امیدوارم که فرزام همانطور که گفته بود قید آمدن به جلسات رو زده
باشه. با عجله حاضر می شم و صدای امیرحسین رو از اتاق کارش می شنوم
-الان می آم خانوم، حاضری؟!!

می رم سمت اتاق که با چند کاغذ در دست می آد بیرون
-بریم، ناهید شب می آم دنبالت که شام بریم بیرون، خوبه؟!
دستم رو با ناز می ندازم زیر بازوش
-بریم... چه دست به جیب شدی آقا!
با کاغذ ها آرام می زنه روی انگشت هام که دور بازوش پیچیده شده و اخم ساختگی می کنه
-دختر بد! من برات کم می دارم؟!!

کم می داری؟!... نه، کم نمی داری... اصلا از چه باید کم نذاری؟!... از شام بیرون رفتن و گشت و
گذار و پول خرج کردن؟!... نه، خیلی هم سنگ تمام می گذاری اما... اما چه ناهید؟! بگو خوشی
زیر دلم زده که حالا تازه زندگی روی روال افتاده، بهانه جو شده ام... نه چیزی کمه... جایی از
زندگی آنطور که می خوام نیست... جایی از زندگی عنصری مثل... مثل هیجان یا شاید هم شور
یا اصلا نبوده و من نفهمیده ام... عنصری مثل... مثل هیجان یا شاید هم شور
زندگی... خودشه... "شور زندگی" و شاید هم "اشتیاق"... حس می کنم زندگی ما، رابطه مان
روزمه گی زده شده... نمی دانم تو کم می داری یا نه اما...
لبخند می زنم

نه عزیزم! شوخی کردم، تو هیچ وقت کم نمی داری
تمام راه تا پایین رسیدن آسانسور و رسیدن به ساختمان پزشکان رو در فکر بودن یا نبودن فرزام
هستم و این "بودن" یا "نبودن" تمام ذهنم رو اشغال کرده و وقتی وارد مرکز می شم، جهنمی نثار
فرزام و فکرش می کنم و بدون نگاه کردن به آدم ها وارد می شم و به سمت سالن می رم.
کمتر از چهل ساعت از شروع جلسه نشسته و زیر نگاه های گاه و بیگاه مرد رو به رویم به گفته
ها و گاه ذکر مصیبت ها گوش می دم. گفته بود نمی آد و حالا آمده... نمی توانم برم و یقه اش رو
بگیرم که چرا آمدی، تو که گفته بودی نمی آیی!... خوشبختانه باز هم فضا نیمه تاریکه و آرامش
بیشتری دارم که رد نگاه مستقیم مردك رو نمی بینم.

شروع به صحبت که می کنه، از دختری می گه که عقد کرده بوده و حالا چند ماهه که از هم جدا
شده اند. می گه و من چهره دختر آرامی به اسم نگین رو مجسم می کنم... نگینی که بقیه اسمش رو
نمی دانند و من می دانم... من چرایی این جدا شدن رو می دانم... من حال آن روز دختر رو درك
کرده ام و بارها بعد از ماجرای آشپزخانه، خودم رو جای دخترک گذاشتم و به حالش غصه خوردم
و با شنیدن خبر جدا شدن او از فرزام، فکر کردم که طفل معصوم خودش رو خلاص کرد... فیل در
خانه تاریک!... آنچه از آن روز در ذهنم ساخته بودم رو فرض گرفته بودم و رابطه و سرانجام آنها
رو قضاوت کرده بودم اما... اما حالا و با شنیدن کلماتی که از زبان فرزام شنیدم، یاد داستان "فیل
در خانه تاریک افتادم"... من نمی دانستم که رابطه آنها بر چه اساسی شکل گرفته و تنها با چهره
سازی از این مرد که رو به رویم نشسته، قضاوت کرده بودم... چهره ای احمق و دون ژوان... مگر
باقی آدم های جامعه چه می کنند؟!... مگر من تنها کسی هستم که بر اساس تنها یکی دو دیدار و

منظره آسمان و ریسمان می کنم و داستانی انتزاعی از زندگی و هست و نیست دیگران می سازم؟!... من هم یکی از این هزاران هستم... من هم زاینده این فکر ها و عقاید بیمارِ قضاوت کننده ام... من مشتئی ام نمونه خروار

جلسه تمام می شه و پیغامی از امیرحسین می گیرم

-من پایبندم عزیزم

قلبم می زنه، انگار که روی تند گذاشته باشندش. آنچنان می تپه که کنترل رو کارها و رفتارم رو کم می کنه. سرم رو از گوشی بیرون می کشم و جای مرد رو به روم رو خالی می بینم. کسی چراغ ها رو روشن می کنه و من در آن همه صداهای و درون خودم، چشم چشم می کنم به دنبال مردی که تا حالا علاقه ای به دیدنش نداشتم اما دقیقا همین حال که باید باشه، نیست.

فکر می کنم معلوم نیست که کجا خودش رو گم و گور کرده. تنها امیدم به اینه که زودتر از من از در آموزشگاه بیرون نرفته باشه و احیانا با امیرحسین برخورد نکرده باشه. با فکر اینکه شاید دستشویی باشه، به خودم قوت قلب می دم و فکر می کنم که گاهی جایی ساده و کن اهمیت مثل دستشویی می تواند مایه انید کسی باشه. خنده ام می گیره از فکرهای بی سر و ته خودم و بد تر از آن به احمقانه بودن بعضی موقعیت های زندگی که در آن بود و نبود کسی به دستشویی رفتن دیگری بند می شه.

چند بار و با عجله دکمه آسانسور رو فشار می دم و تمام طول راه تا رسیدن به طبقه همکف رو به چهره خودم که در آینه رنگ پریده به نظر می رسه، نگاه می کنم.

مانتوی سبزیقه برگشته ام رو مرتب می کنم و شال بته جقه اطلسی رنگم رو چند بار باز و بسته می کنم. به خود در آینه ام مثل دیوانه ها می خندم تا اثر دلهره این چند ساعته و به خصوص چند لحظه پیش از چهره ام پاک بشه و نشوم مایه شك و سردرگمی مردم.

از پارکینگ سربسته ساختمان بیرون می آم و در حال رفتن به سمت در نیمه باز مجتمع هستم که صدایی شبیه به صدای امیرحسین توجه ام رو جلب می کنه. صدا بلندتر از حد معمول به نظر می رسه و در کنارش صدای آرام تری با لحنی که رو به تندی می ره، صدای بلند امیرحسین رو همراهی می کنه. قلبم بی جهت می زنه... با آنکه هنوز از تشخیص صدا مطمئن نیستم... اما می تپه و وادارم می کنه تا سریع تر حرکت کنم... چند داد بلند می شنوم و صدای چندین نفر دیگه که همزمان حرف می زنند، مثل آقا ولش کن... کوتاه بیا داداش من... دل آشوبه می گیرم و آنقدر سریع فاصله تا در رو طی می کنم که سکندری می خورم و خودم رو کنترل می کنم و سریع در رو باز می کنم... نفس هام به شماره افتاده و صورتم سرد سرد شده. در آن هوای غروبی جمعیت ده دوازده نفره ای رو می بینم که در حال جدا کردن دو مردی از هم هستند که یکی از آنها رو خیلی خوب می شناسم... در آن وانفسا فکر می کنم، پس دستشویی نبوده... پس آن لحظاتی که من چشم می گرداندم، حکم بی حیثیتی ام در حال امضا شدن بوده... ای وای من... دستم رو جلوی دهانم می گیرم و حس می کنم که گوش هام سوت می کشه و پاهام از زیرم در می ره.

شالم رو جلو می کشم و به خودم می آم و می رم وسط کارزار. امیرحسین با دست می کوبه روی کاپوت ماشین که نمی دانم مال کیه

-ببین این خط و اینم نشون... من اگه دهن تو رو سرویس نکنم که... پدرم نیستم!

مردی که امیرحسین رو گرفته، ضربه آرام و دوستانه ای می زنه به شانه اش

-برادر من صلوات بفرست

-تو به خودت شك داری گردن یکی دیگه ننداز!

نگاهم می چرخه روی فرزام که صورتش عصبیه، یقه پیراهنش کج و معوج و پاره شده و موهاش درهم ریخته است.

-بچه قرتی، ببند گاله رو تا نیومدم آش و لاشت کنم!

-دکتر بعد از این

می گه و با عصبانیت می چرخه و به زور دست مردی که بازوش رو گرفته جدا می کنه. در آن میانه بهت و ناباوری درگیری آنها، چشم می افته به فرزام که دست راستش رو با دست چپش می گیره. اول به خیال اینکه در درگیری زخم شده، دقیق تر و در حالی که دستم رو محکم جلوی دهانم فشار می دم نگاهش می کنم و بعد می بینم که دست راستش به شدت می لرزه. چشم هام بالاتر می آد و صورت از رنج جمع شده اش رو می بینم. دلم می سوزه...آتش می گیره...برای مردی که بیماره و رنجور...در آن موقعیت، باید از او بدم بیاد...باید مثل قبل متنفر باشم که این وضع و زندگی رو برای من درست کرده...اما نیستم...مغزم فرمان می ده که کاری کن

امیرحسین با مرد سن و سال داری که کنارش کشیده و او رو به حرف واداشته، صحبت می کنه و در حالی که مثل همیشه با دست دو طرف یقه اش رو به هم نزدیک می کنه، به طرفش می رم -امیرحسین...امیرحسین چه خبره؟! -

نگاهش به من می افته و من در چشم های مردم هر چیزی می بینم به جز آشنایی و مهر. انگار که چشم هاش مه گرفته و تاریک شده از هر احساسی هستند. رگه های قرمز رو در سفیدی چشم هاش می بینم و حساب کار دستم می آد.

جوابی به من نمی ده تا کنارش می ایستم و ساعد دستش رو می گیرم

دستش رو از دستم در می آره و با لحن تند می گه

-سوار شو!

آرام و لرزناک می گم

-امیرحسین، اتفاقی

بلندتر و در حالی که دستش رو به ستون فقراتم فشار می ده، می گه

-گفتم برو تو ماشین...زود باش!

با حسی شبیه به مرگ می رم داخل ماشین و چند لحظه بعد در حالی که از سر و روی شوهرم عصبانیت و آشفتگی می ریزه، در ماشین رو تند باز می کنه و بعد از نشستن به هم می کوبه. برمی گردم سمتش و دهانم باز می شه تا حرفی بزنم اما با دیدن چهره درهم ریخته اش منصرف می شم.

رادیو مثل همیشه با صدای کم پخش می شه اما سکوتی که فضای اتاقل ماشین رو پر کرده، دیوانه کننده ست. فکر می کنم ای کاش حرفی بزنه تا جسارت لب باز کردن پیدا کنم و توضیح بدم اما تا زمانی که اینطور ساکت و آرام به رو به رو خیره شده، حس آتش زیر خاکستر بودن ازش می گیرم و جرات دم زدن ندارم.

جلوی خانه نگاه می داره و بی حرف به رو به رو نگاه می کنه. آرام و با احتیاط می گم

-چرا نمی ری تو پارکینگ!؟

-پیاده شو

-امیرحسین...

با لحن خشکی می گه

-پیاده شو ناهید

-آخه چرا...

برمی‌گرده و با عصبانیت در سمت من رو باز می‌کنه
-گفتم پیاده شو

بغض می‌کنم از تحقیر رفتار و لحن مردم. بخ سرعت پیاده می‌شم و در رو حرص آلود به هم می‌کوبم. به ماشین زل می‌زنم که هر لحظه دور و دورتر می‌شه. حس تنهایی وحشتناکی وجودم رو دربرمی‌گیره و لرز به پشتم می‌شینه.

خودم رو روی تخت می‌ندازم و سرم رو فرو می‌کنم در بالشت. اشک می‌ریزم و اشک می‌ریزم اما رها نمی‌شم از این ترکش مصیبت. آنقدر در تنهایی خودم گریه می‌کنم تا بی‌حال می‌شم و حالی پیدا می‌کنم مثل بیهوشی.

چشم که باز می‌کنم اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته. کورمال کورمال چراغ خواب کنار تخت رو روشن می‌کنم و با چشم‌هایی که دردناکه از گریه و حتما پف آلود، ساعت دیواری رو نگاه می‌کنم که یازده و بیست دقیقه رو نشان می‌ده و من زمان و مکان از دست داده خوابیده بودم. از جا می‌پریم و به دنبال امیرحسین تمام خانه رو زیر و رو می‌کنم و بارها صدایش می‌زنم و انگار نمی‌خوام باور کنم که نیست.

شماره اش رو چندین بار می‌گیرم و هر بار صدای خسته‌کننده‌ای خاموش بودن گوشی شوهرم رو اعلام می‌کنه. پیغام می‌دم و می‌دانم که هیچ‌کدام به دستش نمی‌رسه تا زمانی که از خر شیطان پیاده بشه و گوشی رو روشن کنه.

دو روز گذشته و شده ام مرغ سرکنده، امیرحسین آب شده و در زمین فرو رفته. دو روز تمامه که هیچ راه ارتباطی با مردم ندارم و بیمارستان هم خبری ازش نداره. از بیمارستان که ناامید می‌شم، همانجا وسط سالن می‌شینم و با صدای بلند اشک می‌ریزم و به کاناپه کرم رنگ نگاه می‌کنم که دو روز پیش شاهد شیطنت‌های ما بود و حالا من رو می‌بینه که اینطور خوار و ذلیل، با آشفته‌حالی افتاده ام و به حال شوهرم اشک می‌ریزم.

به خودم قوت قلب می‌دم که برمی‌گرده... فقط چند ساعت دیگه صبر کن و بعد همه دنیا رو خبر کن... صبر داشته باش ناهید. عقربه‌ها که همیشه انگار دنبال هم گذاشته بودند، حالا انگار قصد لجبازی با من رو دارند و با ناز از روی هر خط رد می‌شوند. شروع می‌کنم به بازی کردن با گوشیم بلکه آرام‌تر بشم. نه و سیزده دقیقه ست که صدای چرخیدن کلید رو می‌شنوم و انگار که معجزه شده باشه، از جا می‌پریم و پر می‌کشم سمت در.

در حال بستن دره که از پشت بغلش می‌زنم و سرم رو با دلتنگی می‌ذارم روی پشتش
-امیرحسین... عزیزم! کجا بودی

بغض می‌کنم و برمی‌گرده سمت من. همانطور مثل کوالا چسبیده به آغوشش می‌مانم و سرم رو فشار می‌دم به سینه اش اما حواسم به دست‌هاشه که تلاشی برای پاسخ متقابل احساسات من نداره. سرم رو بلند می‌کنم و صورت آرام و خونسرد مردم رو می‌بینم که فقط نگاهم می‌کنه

-کجا بودی این دو روزه؟! بی‌رحم

کنارم می‌زنه و با لحن عجیبی می‌گه

-بذار کفش هام رو در بیارم

عقب می‌کشم و اشک هام ناخودآگاه سرازیر می‌شه و نگاهش می‌کنم که کفش هاش رو در میاره و کتتش رو آویزان می‌کنه و زمزمه می‌کنه

-خسته‌ام... خیلی خسته‌ام

باز می‌گم

-کجا بودی!؟

يك لحظه صبر می کنه و زل می زنه به من
 یه جایی که یه کمی فکر کنم
 راه میوفته و من هم مثل بچه هایی که خطاکارانه دنبال پدر و مادرشان راه می افتند، به دنبالش
 می رم تا سالن
 -امیرحسین میای بشینیم حرف بزنینم؟!
 فکر می کنم که حالا می گه نه و به حال قهر می ره داخل اتاق یا می گه، بانو بذار برای بعد... اما
 در کمال تعجب می گه
 -آره اتفاقا... باید صحبت کنیم
 چند دقیقه گذشته و من هنوز ناباور نگاهش می کنم. چه وقت بود؟!... انگار همین دیروز بود که
 نشست رو به روی من در همان کافی شاپ... کسی بیاد و بشگونم بگیره تا از این کابوس
 بپرم... کسی بیاد و بگه همه خواب بوده و امیرحسین هنوز همان مرد منه... این مردی که رو به
 روی من نشسته رو نمی شناسم... بگو بانو... بگو بانو شوخی کردم و خواستم زندگی مشترکمان رو
 از یکنواختی نجات بدم... بگو بانو اشتباه کرده بودم... بگو دوستم داری... امیرحسین بگو... چرا
 اینطور بی احساس نگاهم می کنی... خدایا... این ور لجباز این مرده... همان وری که لجوجانه می
 ایسته و کوتاه نمی آد... حالا بیدار شده و رو به روی "بانو" ی قصه اش ایستاده...
 -چرا چیزی نمی گی ناهید؟!
 دهانم خشک شده. لب هام رو تکان می دم
 -چی بگم؟! یک طرفه رفتی قاضی و راضی هم برگشتی، من چی بگم؟!
 لبخند معروف می شینه گوشه لبش و با ناخن ضرب می گیره روی لیوان چای
 -بار سوم دیگه نیاز به یک طرفه قاضی رفتن نداشت جانم!
 می دانم اما باز می پرسم تا بلکه برای هر دومان دوره کنه و به خودش بیاد
 -بار سوم چی؟!
 -تو اون آشپزخونه یه بار حرمت من شکست... بعد هم اون پیغام ها! گفتم تقصیره اون کثافته اما
 بودنش اونجا و نگفتن تو چی، چه جوری می خوای توجیه کنی؟!
 -پس چرا می گی بار سوم؟! اگه اون این کارها رو کرده، چه دخلو به من داره؟!
 پوزخند می زنه
 -با این آخری معمای دو وفعه قبل هم حل شد خانوم... معلوم شد درخت ما همچنین بی کرم هم
 نبوده!
 چانه ام می لرزه و زل می زنه به چشم هاش که برق تحقیر داره
 -خیلی بی انصافی! من نگفتم چون نمی خواستم بیای و دست به یقه بشی... هفته پیش نرفتم و این
 همفته هم نمی خواستم برم اما اومدی و
 دستش رو بی حوصله تکان می ده
 -اینا رو گفتمی ناهید... من تصمیمم رو گفتم، امیدوارم روش فکر کنی و خودت هم به همین نتیجه
 برسی
 آهسته و ناباور می گم
 باورم نمی شه امیرحسین! باورم نمی شه که داری مثل یه لنگه کفش دروم می ندازی و
 حرفم رو قطع می کنه و با تحکم می گه
 -یادت نره که کی اول اون یکی رو دور انداخته!
 -تو نمی فهمی که من هیچ گناهی ندارم و فقط داری من و خواهرم رو به یه چوب می رونی و

-من نمی خوام مثل ارسالن سرم رو تو برف فرو کنم و نبینم که دور و برم چه خبره...بعد به خودم پیام و زخم اونجوری...ناهیید روش فکر کن
بلند می شه و می ره آشپزخانه و من به جای خالی مردم نگاه می کنم که آنطور بی رحمانه کلمات رو به صورتتم کوبید.

وارفته می مانم روی مبل و خیره می شم به جای خالی مردی که می شناختم و حالا نه. صدای پاش می آد که می ره به سمت اتاق و فکر می کنم چه خونسرد و آرامه، ایکاش من هم می توانستم بروم جایی و دو روز در تنهایی خلوت کنم و بعد به همین راحتی بزخم زیر زندگی که عاشقانه تصورش می کردم.

بلند می شم و مات شده گوشیم رو از وسط میز برمی دارم و می رم سمت اتاق کار. خودم رو پرت می کنم روی صندلی و شماره نیما رو می گیرم. برام مهم نیست که چه وقتی از شبانه روزه، تنها چیزی که اهمیت داره شنیدن صدای يك خودیه...حتی اگر این خودی نیلی یا مامان باشه. حس عجیبی دارم...همان حس غریبی که وقتی از خانه آرمین برمی گشتم به سمتم هجوم آورده بود...حس مورد تجاوز قرار گرفتن...مگر حالا به من تجاوز نشده؟!...شده، به خداوندی خدا که به من تجاوز شده...مگر حتما باید تجاوز فیزیکی باشه تا به حساب بیاد؟!... من و هزاران زن دیگه در گوشه و کنار این جهان هستی هر روز مورد تجاوز قرار می گیریم...هر روز می شکنیم و دم نمی زنیم...آمار خشونت که علیه ما به کار گرفته شده هیچ کجا ثبت نمی شه، چرا؟!...چون این جسم لعنتی سالم و دست نخورده ست...ای کاش خراش ها و پنجول هایی که به روحمان کشیده می شد هم قابل ثبت شدن بود...من...اینجا..در دادگاه شوهرم يك بار دیگه زبان بسته محاکمه شدم...در دادگاهی که محکوم شدم و محکومیت آن دردناک تر از تحمل شکنجه بود...من...من باختم...ناهیید به خودت بیا... نمی دارم...نمی دارم منیتم رو هم از دست بدم

نیما جواب می ده و من با شنیدن صداش، انگار که مدت هاست نفسم رو حبس کرده بودم نفس عمیق می کشم و فقط می گم
-نیما

-سلام ناهید

با تردید و سکوت من می گه

-چی شده؟!!

-می خوام پیام پیشت

چشم هام ثابت مانده به پره های شومافژ و هیچ اشکی هم نمی ریزم. فقط صورتتم یخ زده ست و تیره پشتم می لرزه.

-کی...الان؟! چی شده نانا؟!!

-چند وقت...پیام؟!!

عصبانی می شه و بلند و با لحنی شبیه داد که در خودش يك دنیا نگرانی داره، حرفم رو می بره

-ناهیید درست حرف بزن، اونجا چه خبره، امیرحسین کجاست؟!!

-تو اتاق، شاید خواب باشه

حرف صالود بودن لحنش رو حس می کنم و چشم هام رو می بندم

-باز دعواتون شده؟!!

سکوت می کنم... اصلا نمی دانم چه شده... دعوا؟!... نه... پایان تلخ و مسالمت آمیز... شاید
دوستانه... اصلا اسمش رو پایان يك طرفه می دارم... برازنده تره
-نه، دعوا مون نشده

شروع می کنم به خندیدن و نیما از آن طرف فقط گوش می ده
-ناهیید چرا می خندی؟!!

-نمی دونم، خنده ام می گیره... زندگی خیلی مسخره ست... نیما
نفس عمیقی که می کشه رو می شنوم
-الان می آم اونجا

خنده ام قطع می شه و اشک جمع می شه در چشم هام
-نی نی پایین وایسا تا من بیام، باشه؟!!

-چرا؟! می خوام بیام باهات حرف بزنم... چی شده که نمی خوای بیام بالا؟! نکنه دست روت بلند
کرده!

زهر خندی می زنم و چانه ام به لرز می افته و بغض می کنم
-نه... خواهش می کنم نی نی! بیا پایین تا بیام

لحن منفعل و ناچارش رو می شنوم و تلفن رو قطع می کنم و شانه به لرزش می افته و گونه هام
خیس می شه و اشک هام دانه دانه روی میز شیشه ای می چکه.

حس می کنم همه چیز این خانه در آنی و به چشم برهم زدنی برام غریبه شده... دلم می خواد
نباشم... دلم می خواد... اصلا نمی دانم دلم چه می خواد. بلند می شم و لرزش پاهام رو حس می کنم
که با ریتم قلب لرزانم هماهنگی عجیبی داره. در اتاق رو باز می کنم و امیرحسین رو نشسته پشت
میز ناهارخوری و در حال کار با کامپیوتر می بینم. انگار نه انگار که چه تصمیمی گرفته و
ناهدیدی وجود داره. باز غبطه می خورم به بی حسی و خونسردی که در مواقع خاص داره.

وارد اتاق خواب می شم و ساک دستیم رو از کمد بیرون می کشم و شروع می کنم به ریختن تمام
وسایل لازم در آن. فکر می کنم به تمام شدن... این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست ناهید... اگر
به پات هم بیوفته نباید برگردی... امیرحسین رو برای خودت تمام کن... نمی شه... چطور تمام
کنم... امیرحسین... امیرحسین

می شنیم روی زمین و ساک و وسایل از دستم رها می شه، دهانم باز می مانه و در سکوت زار
می زنم. باز بلند می شم و با بیچارگی اسباب هام رو جمع کنم.
يك ساعت نکشیده که نیما پیغام می ده که پایین در ماشین منتظر منه. کیفم رو روی شانه می ندازم
و دو ساک دستی پر شده ام رو برمی دارم و می رم سمت در که صداش رو می شنوم
-کجا این وقت شب؟!!

صداش سرخورده و متعجب و چشم هام با شنیدن صدایی که روزهایی بی تکرار نوازش گرانه و
بانو گویان بودند و حالا نه، پر می شه از اشک حسرت و بدون به عقب برگشتن و بی رحمانه می
گم

-به خودم مربوطه

اگر می توانه بی رحم باشه، من هم می توانم... اگر می توانه بگذره، پس چرا من نگذرم... همان
قدر عاشق بودم که او هم بود... پس چنین باد که هست...

با لحن عصبی می گه

-هنوز زن منی، پس به کی مربوطه؟!!

صدای عقب رفتن صندلی و بعد قدم هاش رو می شنوم. بکن ناهید... دل بکن از این طنین قدم هایی که چند صبحی لرزه بر دلت انداخت... دل بکن از این احساس پیچیده در تار و پودت... امیرحسین... مرد من... پرکننده لحظات تنهایی و بی کسی من... دل بکن ناهید تا لِه نشدی و از تو عبور نکرده، بگذر... عمر رابطه به سر آمده...

کفش هام رو می پوشم که ساک روی شانهِ ام کشیده می شه و پر بغض برمی گردم طرفش. تصویر لرزان رو به رویم، تا ابد هک می شه و می مانه در ذهنم... تصویر لرزان مرد رو به روی من خاطره می شه برای سال های آینده ام... دلم زمزمه می کنه، بدربر مرد... خداحافظ امیرحسین... خداحافظ خانه رویاهای من... خداحافظ روزمرگی ها و یکنواختی چند صبح اخیر. سینه ام سنگین می شه و فکر می کنم که از حالا دلتنگم... حتی دلتنگ حس این روزهای پایانی... حس رکود زندگی و کم داشتن "شور زندگی"... دلتنگ بوی این خانه و تن این مرد بی رحم رو به رویم هستم.

بچه نشو ناهید، کجا این وقت شب؟! من باهات منطقی حرف زدم و ازت توقع تصمیم عاقلانه و منطقی دارم!

دانه های درشت بر گونه هام رها می شوند و حالا تصویر لرزان امیرحسین ثابت می مانه. خنده ام می گیره از منطقی که امیرحسین از آن دم بزنه. با صدای لرزانی می گم -روزهای اولی که او دم خونهِ ات بچه بودم... سه سال نگذشته هنوز اما انگار سی سال بوده... فکر کردم من بی منطق و بچه ام... می دونی چرا؟! چون مدام شنیدم که منطق ندارم و منطقی فکر نمی کنم... مدام گفتم تو خانواده ات منطقی و درست رفتار و فکر کردن رو یاد نگرفتی... یا جای پات می داشتیم و رسیدیم اینجا... حالا مرد منطقی من که این طوری و ناعادلانه من رو قضاوت کرده دم از منطق می زنه؟!

دست می ذاره به دیوار و لبخند کجی می زنه

-ناعادلانه، مطمئنی؟!

سر تکان می دم و بی جواب در رو باز می کنم که می شنوم

-نیما پایینه؟!

آهسته می گم

-بقیه اسباب هام رو بعدا می برم

صداش رو نزدیک تر می شنوم

-گفتم که نیازی به رفتن تو نیست، این خونه بعد از طلاق می مونه برای تو! من نامرد نیستم سرکار خانوم. تو سر خونه و زندگی می مونی

دکمه آسانسور رو می زنم و عصبی می خندم. بلند می خندم و دوباره و دوباره زنگ رو فشار می دم

-خونه ات برای خودت. تو... تو هیچی نمی فهمی

می کویم روی دکمه آسانسور و او همانطور بر و بر نگاهم می کنه

-من اینجا نمی مونم، چیزی هم ازت نمی خوام. این خونه... این خونه برای من لحظه لحظه خاطره ست... بی رحم

بیشتر نمی توانم صبر کنم. گریه کنان و نالان از پله ها سراریر می شم

-به همین راحتی؟!

نگاه می‌کنم به نیما که پشت میز آشپزخانه و رو به روی من نشسته. لبخندی می‌زنم که هیچ شبهتی به لبخند نداره و بیشتر يك واکنش عصبی به حساب می‌آد -آره، به همین راحتی!

تکیه می‌ده و نفس عمیقی می‌کشد. دو دستش رو می‌بره داخل موهاش و به سقف خیره می‌شه -قضیه بو داره ناهید...یه جای کار می‌لنگه! من مردم و با شناختی که تا اینجا قضیه از امیرحسین دارم، کسی نبود که این جور قید زندگی رو بزنه و تو رو... تازه تو رو که انقدر دوست داشت یه دفعه ای و اون هم با این وضعیت رها کنه حس می‌کنم با این حرف‌ها و جلوی چشم‌های غصه‌دار عاطفه، غرورم جریحه‌دار می‌شه. به میز و دستمال کاغذی مجاله شده از خیسی اشک هام خیره می‌شم -اگه به پام هم بیوفته دیگه بر نمی‌گردم... فقط... می‌شه که نگاه می‌کنم به هر دو

-می‌شه تا یه کاری پیدا کنم و یه جایی پیدا کنم، همین جا باشم؟! نیما پلک هاش رو انگار که درد بکشه روی هم فشار می‌ده و بعد عینکش رو در می‌آره و می‌ذاره رو میز

نانا... جوابت رو نمی‌دم... آخه چشم غره می‌ره و تند می‌گه -چی می‌گی خواهر من؟! در این خونه همیشه به روت بازه. من و عاطی این همه دوست داریم و اون وقت تو

عاطفه حرفش رو قطع می‌کنه و با گفتن ناهید جون به سمت می‌آد و بغلم می‌کنه. دست هاش رو دور گردن می‌ندازه، من هم سرم رو در شانۀش فرو می‌کنم و از ته دل گریه می‌کنم. می‌بوسه، مهربانی می‌کنه و من غرق می‌شم در آغوشی که آن لحظه نیاز دارم... آغوشی زنانه و از جنس لطافت و مهر.

از نیما می‌خوام عقب بشینه و خودش رو دخالت نده تا خودم سکان زندگی رو به دست بگیرم و هر چند با درد اما قدرتمند، این آخرین رشته پیوند رو ببرم. پیغام می‌دم به امیرحسین که آماده طلاق توافقی هستم و فکر می‌کنم که هر لحظه ممکنه بگه، شوخی کردم ناهید... کابوس بود... خواب پریشان دیدی بانو... برگرد. اما نمی‌گه و وقتی کلمات از دهانش بیرون می‌آد، يك بار دیگر می‌شکنم و انگار تازه باورم شده باشه که چه به سرم آمده، روی زمین می‌شینم و بی صدا اشک می‌ریزم.

بعد از وقت فکر کردن دوباره دادن دادگاه برای احتمال رجوع، دوباره و بعد از چهل روز برای جدایی می‌رم. نیما رو قسم دادم که سراغی از امیرحسین نگیره. نمی‌خوام آبرو ریزی به بار بیاد اما برادرم شده مثل مرغ سرکنده. یکسره فحش و بد و بی‌راه نثار امیرحسین می‌کنه و مدام پافشاری می‌کنه که ماجرا بو داره و معلوم نیست چه شده که این طور ناگهانی قصد جدا شدن کرده.

وقتی کلید خانه رو پرت می‌کنم روی صندلی دادگاه، امیرحسین همان طور ثابت فقط نگاه می‌کنه

-مهریه ام رو می‌گیرم چون باید پول داشته باشم که تا وقتی کار پیدا می‌کنم دستم خالی نباشه اما تو فکر کردی من می‌تونم تو اون خونه زندگی کنم!؟

دسته کیفم رو فشار می‌دم و هنوز هم ناباور نگاهش می‌کنم. انگار باورم نمی‌شه که پرونده عشق و دوست داشتن ما بسته شده.

-ناهید درست تصمیم بگیر تا

نمی ایستم تا به حرف هاش گوش بدم و ازش رو می گیرم تا چانه لرزانم رو نبینه. دارم درست تصمیم می گیرم مرد من... مرد نامرد من... خودت رو نداشته باشم، خانه سراسر خاطره ات به چه کارم می آد؟!... یك بار دیگر بگو بانو... یك بار دیگر با نفس هات موهام رو پریشان کن و بگو بانوی قصه من...

مثل بچه هایی که بازیچه شان رو گرفته اند، گریه می کنم و دستم رو جلوی دهانم فشار می دم و سوار ماشین عاطفه می شم.

مامان و بابا نفهمند... فامیل بو نبرند... کسی پی به "مطلقه" بودن من نبرده. لقبی رو بدم می کشم که بار معنایی منفی آن می تواند جهانی رو نابود کنه، چه برسه به من و شانه های نحیف زنانه ام رو. یك بار دیگر شکسته ام و خورد شده ام اما این بار هنوز سرپا هستم و سوگوارانه به گوشه اتاق کار نیما پناه نبرده ام.

تلخکامی و شکستم رو به جایی درونم سینه ام بردم که هر روز آن رو نفس می کشم و با گوشت و پوستم حس می کنم.

چهل روز گذشته و حالا به خود آمده، به دنبال کار پیدا کردن هستم و هفته ای یکبار دکترم رو می بینم و خودم رو خالی می کنم از این بار روانی. هر چه تلاش می کنم کاری پیدا نمی شه، حتی همان کار روزمرگی زده آزمایشگاه.

باز جلسه مشاور گروهی و این بار منی که بی حوصله از ماجرای تازه و دیدن کسی که ناخواسته... یا... شاید هم خواسته، زندگیم رو به آتش کشید، نمی رم و همچنان گوشه خانه می مانم. بی حوصله ام و غمگین... زندگی ام نه هدفی داره و نه جهت. روزها حس می کنم خانه خودم هستم و شب ها، نزدیک هفت و نیم هشت ذهنم انتظار مردی رو می کشه که مثل ابری آمد و بر فراز زندگی ام سایه انداخت و برق آسا هم ناپدید شد. نیمه شب ها دست هام خالی می مانه از حجم بی حضوری مردم. دلم گرمای تنش رو می خواد و بارها و بارها از خواب پریده ام و با درك نداشتن او گریه کرده ام. شده ام مثل معتادی که مخدرش رو گرفته اند و تمام تنش عطشناك داشتن و حس کردنه.

انگار برگشته ام به بطالت و بی هدفی خانه پدرم... صبح ها به کتاب خواندن و چرخ زدن و خرید با عاطفه و شب ها به تلویزیون دیدن و گوش کردن به نیما و عاطفه که هر کاری می کنند تا حال و هوای من عوض بشه. در این بین، شب زنده داری های زنانه گاه و بیگاه با عاطفه دلچسب ترین اتفاق ممکنه که می شینم پشت میز آشپزخانه و از هر دری سخنی.

اما زندگی ماجرای دیگر نیست و گاهی فکر می کنم این کاری که من می کنم، فقط و فقط نفس کشیدن محضه و زندگی کردن نیست. می دانم باید کار پیدا کنم یا دست کم کنکور بدم تا شاید با شروع کارشناسی ارشد و رفتن سر ملاس درس و دانشگاه، جان دوباره ای بگیرم و خیالات از سرم بیرون بیاد.

غروب دلگیر جمعه شده و هوا آغشته شده به بوی پاییز. پرده اتاق رو کنار می زنم و چمباتمه می زنم روی تخت و پتوی نازک رو می کشم روی پاهام و همانطور که نگاهم منظره آسمان دم غروب و ساختمان های رو به رو دوخته شده شروع می کنم به بافتم موهام که حالا بلندتر از هر وقتی در زندگیم شده و دل و دماغ کوتاه کردنش رو هم ندارم. در همین حال و احوالات هستم که گوشیم می لرزه و پیغامی می آد با پیش شماره ایرانسل. کش رو می ندازم دور موهام و کنجکاوانه پیام رو باز می کنم

-سلام ناهید خانوم؟!-

جواب کوتاهی می دم

- شما؟!!

- می شه این سوال رو نپرسید؟!!

- بله، متوجه نمی شم!

- کسی از پشت تلفن نمی تونه به کسی آسیب بزنه، می تونه؟!!

- احم هام در هم می شه

- کی هستی؟!!

- یه آدم تنها که خیلی وقته حوصله اش از همه چیز سر رفته، حتی از خودش!

- بد و بیراهی به مردم آزاری که حتما حوصله اش سر رفته روز جمعه می دم و می نویسم

- بهم بزن تا سر نره!

- هنوز خونه نیمایی؟!!

- ابرو هام بالا می ره و حس مرموزی به تنم می شینه... چندشم می شه از اینکه کسی که نمی شناسم شماره تلفن، اسم و حتی خانه برادرم بودن رو می دانه. جواب نمی دم و می دانم هر چه بیشتر دم به دم این ناشناس بدم، بیشتر ادامه می ده. ناگهان حس مبهمی در ذهنم جرقه می زند که... امیرحسین!... نکند امیرحسین باشد... کس دیگری از بودن من در خانه نیما خبر نداره

- تو کی هستی که از زاد و رود من خبر داری؟!!

- خانوم عزیز، سوال های سخت نپرس

- دل می زرم به دریا و در حالی که خودم رو بیشتر لای پتو می پیچم و می نویسم

- امیرحسین تویی؟!!

- سرم رو تکیه می دم به دیوار و از شیشه به خیابان تازه تاریک شده نگاه می کنم، تاریکی به رنگ روزگار این روزهای من. به سرعت جواب می آد

- بهت قول می دم که ربطی به اون شوهرت ندارم... من خودمم!

- کم کم دارم می ترسم از این پیغام های عجیب و غریب اما کنجکاو می ام اما نمی ده و از طرفی حس می کنم که این پیغام دادن، آن هم با شماره ناشناس بی ربط با امیرحسین نیست.

- دراز می کشم و شروع می کنم به خواندن کتابی که زیر تخت گذاشته بودم. هنوز پنج دقیقه نشده که دوباره پیغام می ده

- دل تنگم و تنها... چرا چیزی نمی گی؟!!

- من با کسی که اصلا نمی شناسم کاری ندارم. دل تنگ و تنها بودن تو چه ربطی به من داره؟!!

- راست می گی، به تو ربطی نداره اما نمی دونم چرا انقدر احساس نزدیکی باهات دارم

- نمی دانم چرا حس می کنم که این آدم یک مرده نه زن. حسی در لحن و نوشتارش هست که آن رو مردانه می کنه که نمی دانم چیست اما حس می کنم.

- زنی یا مرد؟!!

- شکلک لبخند می ذاره و می نویسه

- آگه زن بودم که غمی نداشتم، شما زن ها خوب می تونید خودتون رو از تنهایی نجات بدید

- پس درست فهمیده بودم که مرده، اما چه کسی ممکنه باشه جز امیرحسین که از ماجرای جدایی من با خبره! نمی خوان حرف زدن باهش رو ادامه بدم اما وقتی حرف از دلتنگی و جنسیت به

میان می آد، انگار که دلتنگی های من هم قفلکشان می گیره و می نویسم

- ربطی به زن و مرد بودن نداره چون آدم وقتی تنها باشه و دلتنگ، هزاری هم حرف بزنه با همجنس هاش باز هم همون آدمی هست که بود. غصه که زیاد بشه و از حد بگذره، دیگه با این

کارها درست نمی شه

توام غصه داری؟!
ناهید به خودت بیا...نشستی اینجا با یکی که اصلا نمی دانی بحث فلسفی می کنی؟!...اصلا معلوم نیست چه کسی آن پشت نشسته و با چه انگیزه ای این پیغام ها رو می فرستد...صحنه سازی برای حرف کشیدن از زبان من؟!...یا اطلاعات گرفتن؟!...مگر من چه آدم مهمی هستم که بخواد اصلا جمع کنه؟!...هو کسی که هست، از خودم بیشتر در مورد اطلاعات دارد.

اصلا همین نشناختن به مذاقم خوش می آد...آدم آنور خط رو نمی شناسم و راحت...اصلا بزار من حرف از زیر زبان او بکشم. می نویسم
-دل تنگم و سردرگم
-می دونم!

می داند؟!...از کجا؟!... بیشتر مطمئن می شوم که مرد آن سوی خط مرد نامرد منه
-از کجا می دونی؟!
-دیگه مشاوره نمی ری؟!
-امیرحسین چرا نمی گی که خودتی؟!
-گفتم که من شوهرت نیستم...چه خوب که جای اون نیستم...چه خوب که خودم هستم!

حس چندش برمی گردد و با دوباره موموز حس کردن کسی که آنجا لم داده و پیغام می ده، به سرعت گوشیم رو خاموش و زیر تخت پرت می کنم
تا وقت خواب فکرم مشغول ناشناسه و نیمه های شب، انگار که کسی مته برداشته و با جمله مدام "یعنی کی می تونه باشه" در مغزم می کوبه. جسمم خسته ست و خواب زده اما ذهنم مدام حول و حوش امیرحسین و احتمال اینکه شاید او پشت خط باشه، چرخ می خوره.
ناگهانی و نمی دانم از کجا در آن تاریکی و پشت پلک های بسته ام، نام فرزام نقش می بنده و در جا می شینم. زل می ززم به ناکجا آبادی در آن ظلمت و همچنان نام فرزام و چهره اش در خاطرم نقش می بنده. چه کس دیگه ای جز آن مرد از رفتن من به مشاوره خبر داشت و می دانست که احتمالا میانه ام با مردم شکرآب شده؟! اما از کجا می دانست که حالا خانه نیما هستم و...؟!
مثل گربه کش می آم و دست می برم زیر تخت. گوشیم رو روشن می کنم و نور صفحه اش در تاریکی چشمم رو می زنه و پلک هام رو جمع تر می کنم. دو پیغام پشت هم از همان ناشناس روی صفحه گوشی می آد.
-حس می کنم مثل تینیجر ها شدم که تازه می فهمن موبایل چیه و مردم رو سر کار می دارن.
می رم پیغام بعدی
-ظاهرا این وسط دارم خودم رو سر کار می دارم...چرا پیغام ها رو دریافت نمی کنی ناهید خانوم، مثکه گوشیت رو خاموش کردی...آهای زمونه...
به چه ساعتی از نیمه شب بودن فکر نمی کنم، مسئله اصلی حالا فهماندن به این مرده که می شناسمش و من رو هالو تصور نکنه. لعنت می فرستم بهش که زندگیم رو از هم پاشاند و حالا مثل بچه ها پیغام و پسغام می فرسته و معلوم نیست که حالا چه قصدی داره
-ببین من می دونم کی هستی...یعنی فهمیدم...بیشتر از این تاتر بازی نکن. دست از سر من بیچاره و زندگی درب و داغونم بردار، اگر نه بد می بینی!

پیغام رو می فرستم و یاد آن بعد از ظهر و رو به روی مرکز مشاوره می افتم. یاد دست لرزانش می افتم و بد و بیراهی بهش می گی که چرا هم خودش و هم من رو به دردرس انداخت. در دلم حق رو بهش می دم چرا که آنروز هیچ تقصیر به جز حضور در آن آموزشگاه نداشت. چشم هام به تاریکی عادت کرده و خم می شم تا آرام پرده رو کنار بزنم و نور مهتاب رو ببینم که از لای پرده سرک می کشه.

هنوز پرده رو کامل کنار نزدم که گوشی می لرزه و اول فکر می کنم که اشتباه کردم، اما بعد که نگاه می کنم، پیغام از همان شماره روی گوشی خودنمایی می کنه. ساعت دو نیمه بعد از نصفه شبه و مانده ام حیران که چطور این وقت شب بیداره.

پیغام رو باز می کنم و فقط يك کلمه می بینم و علامت تعجب پشت آن، سلام. و بعد بلافاصله پیغام بعدی به دستم می رسه.

-من این وقت شب درد دارم و بیدارم، شما چرا؟!!

درد داره و بیداره... حس دلسوزی براش ذهنم رو يك لحظه پر می کنه اما بهسرعت کنارش می زنم و تند و تیز می نویسم

-به خودم مربوطه، هدفتم چیه از این پیغام و پسغام ها؟!!

-به من هم مربوطه، چون این وقت شب پیغام دادین به من و چه خوب کاری هم کردی چون دردم یادم رفت و فکرم مشغول شد!

پوزخندی می شینه روی لبم و فکر می کنم از دم غروب اعصاب من رو بهم ریخته و حالا پیام دادن من شده مایه تفریح براش!

-شخص شما زندگی من رو داغون کرده، بعد می گی با پیغام های من مشغول شدی و چنین و چنان؟! چطور روت شد که به من پیغام بدی؟!!

سوالی رو که آن روز برآشفته ام کرد می پرسه اما حالا به نوعی دیگه

-حالا که ازدواج کرده نیستی خیلی چیزها فرق داره، نه؟!!

-منظورت چیه؟!!

-یعنی اون موقع یه زن متاهل و متعهد بودی، اما الان نه... و چه خوب که آزادی... می خوام حرف بزنم

-حرفی با شما ندارم، انقدر وقیح تشریف داری که هر چی دلت بخواد می گی و می پرسی!

فقط يك کلمه می نویسه

-خواهش می کنم... می خوام باهات حرف بزنم

چشم هام رو می بندم و فکر می کنم به مردك بیکار... ناهید به چه روزی افتادی از عرج و قرب همسر امیرحسین بودن رسیدی به کجا!... تقصیر خودته دختر خام.... بیخود جواب دادی به چرندیات این مرد.

گوشیم رو خاموش می کنم و پرده رو می کشم. اتاق باز در تاریکی سکرآوری فرو می ره و با هق هق های ساکت و بی صدا، آرام آرام چشم هام گرم می شه و به خواب می رم و اولین کاری که روز بعد می کنم، خریدم سیم کارت ایرانسل و در امان ماندن از شر پیغام هاست.

يك هفته گذشته و از طریق یکی از دوستان عاطفه که پدرش پزشك رادیولوژیست یکی از بیمارستان های دولتی، برای کار در آزمایشگاه معرفی می شم. برای ملاقات و مصاحبه با مسئول آزمایشگاه می رم و بعد از بیست دقیقه سوال و جواب فرمالیته و نشان دادن آزمایشگاه، وعده شروع کار برای روز بعد رو می گیرم و هیجان زنده و پر امید به سمت خانه نیما می رم و در راه به قدم بعدی و پیدا کردن خانه ای مستقل فکر می کنم.

سه هفته ست که شروع به کار کردم و از محیط آزمایشگاه راضی ام و دست کم از جو مسموم و مصیبت زده آن بیمارستان و حضور نحس نسرین، محسنی و باقی آدم های آن دوره از زندگی دور هستم.

شب جمعه ست و نیما بطری شرابی باز کرده تا به قول خودش دمی به خمره بزنیم و خوشگذرانی کنیم.

می شینم پشت میز آشپزخانه و نیما گیللاس ها رو پر می کنه و به سلامتی همدیگر مزه مزه می کنیم. عاطفه ضبط رو روشن می کنه و در حال وصل کردن گوشی نیما به آن، از همان داخل سالن می گه

-راستی ناهید امروز با فروزنده حرف می زدم، می گفت پسر دوستش تو همون آزمایشگاه کار می کنه، اسمش آرش غفوریه، می شناسی؟!

در حال آغشته کردن چپیس با ماست موسیر می گم

-آرش غفوری...یه آرش می شناسم اما فامیلش رو نمی دونم، بخش ما نیست. بیوشیمی کار می کنه

میاد و می شینه کنارم و يك ضرب گیللاس شراب رو سر می کشه و نیما که کمی سرخ شده، غش غش می خنده

-چرا می خندی آقای شوهر؟!

نیما رو به من چشمک می زنه

-خانوم ما رو داری که چه ظرفیتی ترکونده؟! روزای اول همش ایش ایش می کرد که تلخه، حالا سر می کشه!

می خندم اما فکرم مشغول صحبت های عاطفه ست. گفته به فروزنده گفته...لعنت به من...لعنت به سهل انگاری تو ناهید... لعنت به پنهان کاری که کردی...اما اگر ماجرای فرزام به گوش نیما می رسید که بدتر بود...حالا چه؟!...اگر فرزام محل کارت رو بدانه چه؟!...حالا بهتر شد؟!...لعنت به تو ناهید...اصلا چرا...قوی باش دیوانه...مگر مردك لولو خورخوره ست که اینطور بزرگش کردی!

دوشنبه صبح شده و آقای سمایی نیامده و نوبت خونگیری با منه. دانه دانه می آیند و خوشحالم که تا آن لحظه هیچ بچه کم سن و سالی نبوده چون اول صبح حوصله دردرس سر و کله زدن با کوچولو ها رو ندارم. نفر بعدی می آد و من بی اطمینان به چشم هام، فقط نگاهش می کنم که لبخند می زنه

-سلام، صبح به خیر!

جواب نمی دم و فقط همانطور خیره به صورت فرزام نامی نگاه می کنم که دست از سر من و زندگیم بر نمی داره.

-سلام، اینجا چه کار دارید؟!

مظلومانه آستین پیراهن رو بالا می ده

-اومدم ازم خون بگیرید، جرمه؟!

تمرکز ندارم و نمی دانم یکباره از کجا پیداش شد...البته می دانم و آنچنان غیرمنتظره هم نبود...منتظر بودم و می دانستم یکی از همین روزها سر و کله اش پیدا می شه و هر چه رشته بودم پنبه می شه...آن همت عوض کردن سیم کارت و غیره و ذاله باد هوا شد.

می شینه رو به روی من که دستکش رو عوض می کنم و شروع می کنم به کار. ساکت و آرام نشسته و نگاهم می کنه و سنگینی نگاهش آزار دهنده روی صورتم حس می شه. سکوت رو می شکنه و آرام می گه

-خوبی؟! گوشیت تمام این مدت خاموش بود و نتونستم باهات تماس بگیرم
تند نگاهش می کنم و چشم هام رو ریز می کنم
-این همه اصرار برای چیه؟! از مردی به سن و سال شما بعیده که بیوقته دنبال زن مردم
سرم رو تاسف بار تکان می دم
-و افعا خجالت داره!
خنده عصبی می کنه
-دیگه زن مردم نیستی، درسته?!

نگاهش می کنم و سری به نشانه تاسف تکان می دم
-ببخشید که این رو می گم اما فکر می کنم بیماری شما روی قضاوت ها و اخلاقتون تاثیر گذاشته!
سرم رو بلند می کنم تا تاثیر حرفم رو در چهره اش ببینم که باز با همان خنده عصبی روی لب
هاش رو به رو می شم
-جدا؟! پس به نظر شما دارم عقلم رو از دست می دم، جالبه
وسایل خونگیری رو برمی دارم و فکر می کنم که باید هر چه زودتر کارش رو راه بندازم تا
بهانه نداشته باشه و بره.
-دستتون رو بذارید بالا

مثل بچه های حرف گوش کن دستش رو با پیراهنی که تا آرنج بالا کشیده، روی میز خونگیری
قرار می ده. نگاهش نمی کنم و بالای دستش رو محکم با شلنگ مخصوص می بندم و صدای نفس
هاش رو می شنوم. سرم رو بلند می کنم و نیم نگاهی بهش می اندازم که ببینم در چه حالی به سر
می بره. سرش رو پایین انداخته و به دست هام نگاه می کنم. دلم می سوزه و پشیمان می شم از
اینکه با به خاطر آوردن بیماری که داره، باعث در خود فرو رفتگی و سکوت این مرد شدم.
حس می کنم باید حرفی بزنم. شلنگ رو باز می کنم و می گم
-شما اعصاب آدم رو تحت فشار قرار می دی...در هر صورت ببخشید که پای مشکلتون رو وسط
کشیدم

می گم و پنبه آغشته به الکل رو آهسته روی محل خونگیری قفشار می دم و کلامم به پایان
نرسیده، دست دیگرش می شینه روی دست دستکش پوش من و از همان روی دستکش سردی نوک
انگشت های او رو حس می کنم و حیران از جسارت و حرکتش، سر بلند می کنم و می خوام دستم
رو بکشم که همانطور خیره در چشم هام می گه
-خواهش می کنم به حرف هام گوش کن
اشاره می کنم به دستش که مچم رو سفت چسبیده و آرام و کمی کلافه می گم
-ول کن دستم رو!
آهسته و زمزمه وار می گه
-این یعنی گوش می دی?!
تیز نگاهش می کنم

-کار اشتباه کردی، باج هم می گیری?!
دستم رو تکان محکمی می دم تا دستش جدا می شه و خودم از جا می پریم
-من حرفم رو پس می گیرم...واقعا ذهن شما دچار مشکل شده، با دکترتون درمیون بذارید
آستینش رو با عجله پایین می کشه و رنگ پریدگی صورتش رو می بینم و نمی دانم چه تفسیری
داره. بدون توجه به گفته های من، آرام لب می زنه
-می شه چند دقیقه بیای تو همین کافی شاپ رستوران بشینیم?!

چشم هام رو ریز می کنم و شکی رو بیرون می ریزم که از زمان پیغام دادن او فکرم رو مشغول کرده

-تو رو کی تیر کرده که من رو خراب کنی، هان؟!

می خنده، از همان خنده های عصبی که هیچ دلپذیر نیست

-خودم...خودم خودم رو تیر کردم. چرا قضیه رو جنایی می کنی؟! من فقط می خوام باهات صحبت کنم...همین...خیلی عجیبه؟!

ناهید برو ببین حرف حسابش چیه...دختر شانزده ساله که نیستی...او هم مرد سی و چند ساله بالغی به حساب می آد...برو در همین کافی شاپ بیمارستان...ببین چه می خواد بگه و خلاص...بهانه اش رو بپر.

دست هام رو داخل جیب روپوشم می کنم

-باشه...میام...اما به این شرط که دیگه شما رو نبینم! حرف هات رو می شنوم اما بعدش دیگه نمی خوام ببینمت

چهره اش از آن حال رنگ پریدگی بیرون آمده

-باشه، بعدش به اختیار خودت!

نیم ساعت بعد، در همان بیمارستان رو به روی مردی می شینم که گفته هایش زندگی من رو زیر و رو می کنه و چشم هام رو بازتر و البته اعصاب و روانم رو برهم ریخته تر.

می شینم رو به روی فرزام و سعی می کنم سنگینی و خیرگی نگاهش رو نادیده بگیرم
-خوب، این من...بفرمایید!

لبخند می زنه و فکر می کنم چقدر متفاوته با آن خنده های عصبی. انگار این یکی از ته دل، خالص و نابیه.

-مرسی که اومدی، چی می خورید که بگیرم؟!

-ممنون، من چیزی نمی خورم

-نمی شه که...من چای می خورم، شما هم؟!

نگاهش می کنم که با آن چشم های عسلی زل زده به من و دلم نمی آد که بیشتر بدخلقی کنم
-ممنون، همون چای خوبه

با دو لیوان چای برمی گرده و می ذاره جلوی دستم

-برم کیک ها رو بیارم

نگاهش می کنم که با دو پیش دستی که در هر کدام یک برش کیک شکلاتی قرار داره، نزدیک تر می شه. موهای خرمایی تیره اش در نور سالن روشن تر به نظر می آد و پوستش روشن تر و کمی رنگ پریده.

می نشینه و فکر می کنم آنقدر پیله کرد و پافشاری تا بالاخره رسیدیم به اینجا که در کافی شاپ بیمارستان رو به روش نشستم.

-من شیرینی نباید بخورم...اما

سرم رو بلند می کنم و می بینم که لبخند به لب در حال برش زدن کیکه. سر بلند می کنه و لبخند می زنه و به کیک اشاره می کنه

-اما عاشق شیرینی ام...نمی تونم بگذرم

-دیابت دارید؟!

برشی کیک در دهان می ذاره و من در حال نوشیدن چای نگاهش می کنم.

نه..به خاطر این لعنتی نباید بخورم...مریضی رو می گم

یاد همان " لعنتی " می افتم و یادم می آد که مرد رو به روی من بیمار ه .
 چه ربطی به شیرینی داره؟! نشنیده بودم
 لبخندش جمع می شه و در حالی که آرنج هاش رو روی میز تکیه داده، لیوان رو به دهانش نزدیک
 می کنه و شانه بالا می ندازه
 -دکتر می گفت بیماری های خودایمن با خوردن شیرینی بدتر می شن و باعث تحریک عوارض
 می شه اما... بی خیال... ترجیه می دم لذت ببرم
 باز حس دلسوزی عمیقی به سمت من هجوم میاره و همچنان خیره می مانم به صورت صاف و
 تراشیده اش و فکر می کنم حیف مرد جوانی با این چهره دوست داشتنی که این طور گرفتار
 بیماری شده. به خودم می آم که زل زده ام به صورتش و او هم سنگین و پر معنا نگاهی می کنه.
 به سرعت نگاهم رو می دزدم و تکه کیکی که در دهانم گذاشتم با جرعه چای شروع به آب شدن
 می کنه که می گم
 -خوب... نمی خواین شروع کنید؟!
 جوابی نمی گیرم و سر بلند می کنم و می بینم که هنوز نگاهم می کنه. نگاهم که در نگاهش گره
 می خوره، سرش رو پایین می ندازه
 -خوب راستش چیزایی که می خوام بگم زیاد به من مربوط نیست و خوب... خیلی هم
 دوباره نگاهم می کنه و در حالی که تکیه می ده، زیر چانه اش رو می خارانه
 -خیلی هم جالب نیست... یعنی حرف هام احتمالا تلخه
 دست هام رو با دستمال پاک می کنم و چندشم می شه از نوچ بودن آنها
 -می شه برید سر اصل مطلب؟!
 -باشه... ببین ناهید من می دونم که تو از علت درخواست جدایی دکتر خبر نداری، درسته؟!
 جا می خورم از سوال نابه جا و بی ربط این مرد
 -نمی فهمم، جدایی من از همسر سابقم چه ربطی به شما داره؟!
 نفس عمیقی می کنه
 -خیلی سخت تر از چیزیه مه فکر می کردم... خوب ماجرا اینه که ... تو نمی دونی اما من می
 دونم!
 ابرو هام درهم می شه و رشته ارتباطی کلمات برای چند لحظه در ذهنم گم می شه
 -چی رو می دونی؟! ... از کجا؟! ... جنابعالی خودت و وجودت یه جورایی باعث به هم ریختن
 زندگی من شده، بعد حالا می گی که
 حرفم رو قطع می کنه
 -ناهید خانوم خواهش می کنم... آرام تر
 به کافی شاپ و جایی که هستیم اشاره می کنه تا صدام رو آهسته تر کنم.

مرد رو به روی من محو می شه، من می مانم و امیرحسین... من می مانم و امیرحسینی که خیانت
 کرده و ... من می مانم و دنیایی فکر و خیال. دست می گیرم جلوی لب هام که از شدت بغض و
 تحقیر جمع شده و چهره فرزام که جلوی چشم هام می لرزه
 -ناهید تو نمی دونستی و فکر می کردی که من زندگیت رو بهم زدم، فقط
 بی توجه به گفته هاش، دستم رو از لب هام پایین می ندازم و بی حال می پرسم
 -به تو چی می رسه؟! ... چی بهت می رسه که حالا بعد از چند وقت اومدی و این تعفن رو بهم
 زدی تا بوی گندش همه جا رو برداره؟!
 لب می گزه و با نوک چنگال بشقاب رو خراش می ده

-چیزی به من نمی رسه
 -پس چرا این همه اصرار داشتی به من بفهمونی؟!
 -چون فکر کرده بودی دیده شدن من تو مرکز تیر خلاص رو زده
 -حواسم حول ماجرای که تعریف کرده می گذره و در عین حال به حرف هاش جواب می دم
 -از اول و تو اون آشپزخونه لعنتی جلوی من رو گرفتی که چی؟!
 -صدام می لرزه و با عصبانیت جملات رو به بیرون پرتاب می کنم
 -خوب بگو دیگه، زندگیم رو به هم ریختی و حالا دو قورت و نیم هم باقی داری و
 می بینم که دست هاش رو مشت می کنه و صورتش باز رنگ پریده شده. زبانش رو روی لب
 هاش می کشه و جلوتر می آد
 -ببین ناهید من...من اگه اون روز و تو اون آشپزخونه داشتم باهات حرف می زدم به خاطر
 خودت بود. به خدا قسم حس کرده بودم از کارهای فرناز ناراحت شدی و اون جور پاشدی
 اومدی تو آشپزخونه...ببین من
 آرام تر زمزمه می کنه
 -من اصلا از شوهرت خوشم نمی آد، اصلا از اون بار اول که دیدمش به دلم نچسبیدی اما واقعا از
 سر خیرخواهی می خواستم تو رو از اشتباه بیرون بیارم که اونجوری حرص نخوری...ازش
 خوشم نمی اومد اما خدا وکیلی دیدم که اصلا به کارهای فرناز توجه نمی کنه. ببین به خاطر
 زندگی شما نبوده، فقط و فقط
 به چشم هام نگاه می کنه و آهسته و با انگشت اشاره به سمت می گیره
 -فقط به خاطر شخص تو بود ناهید!
 به خودم می آم که چه آسان کلمات و فعل های جمع فراموش شده اند و جای خود رو به ضمیر
 های تک نفره داده اند...چه راحت از دلسوزی برای من دم می زنه و در عین حال مثل آب خوردن
 زندگیم رو به هم ریخته...به مرد چشم عسلی رو به روم نگاه می کنم که حس توامان دلسوزی و
 نفرت رو همزمان درونم شعله ور می کنه
 -تو سر پیاز بودی یا ته پیاز که برای من دل می سوزوندی؟!
 می خنده و دندان های ردیف و مرتب خود رو به رخ می کشه. شانه بالا می ندازه و دو دست رو
 می کشه روی چشم ها و صورتش و می گه
 -من... اون مهم نیست. مهم اینه که من قصد بدی نداشتم، درسته؟!
 جواب نمی دم و همچنان شومه از رازی که برملا کرده، رازی که چندین نفر می دانند و خودم نه،
 نگاهش می کنم که ادامه می ده
 -پس حالا فهمیدی که من بی تقصیر بودم و اگر ضرب العجل ازت جدا شد به چه خاطر بوده
 نفس عمیقی که می کشه رو می شنوم و همچنان فکری و گرفته نگاهش می کنم و دلم بیشتر می
 سوزه وقتی لبخند می زنه و با لحن سوزناکی می گه
 -اگر زودتر از اون زمانی که باید، افتادم و مردم پشت سرم لعنت نیست و اقلا یه فاتحه برام می
 خونی
 چشم هام خیره می مانه بهش و دلم می گیره. بی جهت...ناگهانی...برای چه؟!...برای که؟!...خودم
 تازه از پرتگاه به پایین پرت شده ام و شوهرم...هر چند شوهر سابق...خطاکار و خیانت کار از آب
 درآمده...بعد من بی خیال اینجا نشستم و دل به حال این مرد چشم عسلی بیمار می سوزانم...کم
 مانده دم به دم او بدم و ...بلند شو ناهید...خودت رو جمع کن
 بلند می شم و بالای سرش می ایستم

-ممنون از این اطلاعات... هر چند که بار از روی دوش خودت برداشتی و وجدانت رو راحت کردی اما باز زندگی من بهم ریخت
او هم بلند می شه و این بار من از پایین به بالا نگاهش می کنم. نزدیک تر می شه و چشم در چشم می گه
-یعنی اگر تا آخر عمرت فکر می کردی من باعث بهم خوردن زندگیت بودم و نمی فهمیدی که دکتر جانت چه کار کرده، راضی تر بودی؟!
گیج و فکری می گم
-نمی دونم... شاید... شاید هم... نمی دونم... باید برم

تمام روز در هپروت به سر می برم و با حواس پرتی و گیجی روز کاری رو تمام می کنم تا خودم رو هر چه سریع تر به خانه برسانم. می دانم که نیما تازه این ساعت رسیده و بهترین وقت برای صحبت کردنه.

پشت در می ایستم و صدای خنده و شوخی آنها گوشم ر پر می کنه و در آن دلتنگی و گیجی فکر می کنم که باید هر چه زودتر خانه ای برای خودم دست و پا کنم و این دو نفر رو از شر وجودم راحت کنم تا بتوانند در خانه خودشان، تنها و در آرامش زندگی کنند. پشیمان می شم و به جای کلید انداختن و باز کردن در، برمی گردم پایین و زنگ می زنم
-سلام نانا، کلید نداشتی؟!!

از پشت آیفون تصویری لبخند می زنم به عافه که به تقلید از نیما من رو نانا صدا می زنه و به دروغ می گم
-سلام عاطی، جا گذاشتم

می رسم بالا و در نیمه باز رو فشاری می دم و می رم داخل که صدای عافه، سرخوش و شاد از آشپزخانه به گوشم می رسه

-سلام نانا، دارم چای می دارم... نیما رفت دوش بگیره
لبخند می زنم و بی حوصله می گم

-سلام عزیزم، می رم لباس عوض کنم... زود میام

می رم و خودم رو می ندازم روی تخت. گفته های فرزام در سرم چرخ چرخ می زنه و حال مرگ و تهوع بهم دست می ده. چشم هام رو می بندم و کلمات در ذهنم تکرار می شوند. گفت نیما رفته و با امیرحسین صحبت کرده... گفت عافه هم می داند... که فروزنده و بقیه این فامیل هم می دانند و فرزام از آنها شنیده... ای خدا... همه خصوصی ترین ماجرای زندگی من رو می دانند، به جز خود بیچاره ام... همه... حتی این غریبه ترین، فرزام...

نمی دانم چند دقیقه گذشته که همانطور با چشم های بسته و ساعد گذاشته شده روی پلک ها، در حال فکر کردن و خودخوری هستم که تقه ضعیفی روی در می شنوم و می گم
-تویی نیما؟!!

لای چشم هام باز می شه و با موهای نمناک سرک می کشه

-سلام آجی کوچیکه

میاد داخل و اشاره می کنه تا در رو ببنده

-پکری نانا؟!!

لبخند زورکی می زنم که گونه ام رو می بوسه و می شینه روی تخت. همانطور پر و پر خیره اش می شم که ابروهایش بالا می ره و در حال بستن دم اسبی موهایش می گه
-چه بد نگاه می کنی! چی شده خوشگله?!!

مقدمه چینی و دور زدن تا رسیدن به اصل موضوع از عهده ام خارجه. یکباره می رم سر اصل مطلب

نیمای از تو دیگه توقع نداشتم!

حوله دور گردنش رو جمع می کنه و جلوی دهانش می گیره. مثل بچه های خطاکار ادا و اصول در می آره و با لحن کودکانه ای می گه

-خانوم به خدا ما هیچ کاری نکردیم!

نمی دانم از نگاه ثابت و کدر من چه می خوانه که حوله رو می ندازه و جدی می گه

-چی شده ناهید؟! نگرانم می کنی...مگه من چه کردم که خودم خبر ندارم

سرم رو به دید زدن انگشت هام گرم می کنم

-با امیرحسین حرف زدی!

-کی، من؟! من الان چند وقته اون مرتیکه رو ندیدم...خواب نما شدی؟!!

سرم رو بلند می کنم و بی تفاوت می گم

-به من خیانت کرده و تو پنهان کردی، چرا نیمای؟!!

نفس عمیقی می کشه و همانطور که خیره خیره نگاهش می کنم، حوله دور گردنش رو روی تخت می ذاره و با لحن ناچار و خسته ای می گه

-پس بالاخره فهمیدی...کی دهن لقی کرده، عاطی؟!!

-مهم نیست کی بوده، صد سال هم بگردی پیداش نمی کنی...نیمای...چرا نگفتی، چرا قایم کردی از من بیچاره؟!!

تند تند پلک می زنم و چانه ام لرزان می شه که آهسته گونه هام رو می گیره در دست هاش

-جان من...گذشته و رفته پی کارش...چرا خودت رو اذیت می کنی؟! ببین ناهید

آرام تر می گه و من همچنان اشک می ریزم و نگاهش می کنم اما نمی شنوم...نمی خوام

بشنوم...دلداری نمی خوام...نمی خوام آرام بشم وقتی که از درون منقلب و بیچاره ام

-اون که این غلط رو کرده بود و می خواست قبل اینکه بفهمی و افتضاح به بار بیاد ازت جدا بشه،

پس دیگه دونستن قضیه کمکی بهت نمی کردو فقط اعصابت رو بیشتر بهم می ریخت...اصلا

خودش انقدر شرمنده بود که بهت چیزی نگفت..تازه من هم به زور به حرف آوردمش

-چرا با اون نیمای؟! آگه می خواست بره با اون پس چرا باهاش نموند و اومد زندگی من رو بهم

ریخت؟! چرا آخه؟!!

بلند بلند گریه می کنم و سرم رو پایین می آرم و در بالشت فرو می کنم. دست نیمای روی موهام می

شینه و نج بلند می کشه رو می شنوم

-می گفت اتفاقی بوده...همون شبی که با اون مرتیکه دعواش می شه...خودش می گفت، راست و

دروغش پای خودشه...می گفت رفته میلاد رو ببینه...ناهید پس کن...خواهر من تو که جدا شدی و

چیزی قرار نیست تغییر کنه...داری خودت رو عذاب می دی

بلند و عصبی می گم

-چرا نمی فهمی نیمای...بهم خیانت کرده!

سرم رو بلند می کنم و دست هام رو کلافه تکان می دم و می کوبم روی بالشت. اشک می ریزم و

نیمای با چشم های غمگین از پشت شیشه عینک نگاه می کنه و سری به نشانه مثبت تکان می ده

-می فهمم نانا...به خدا می فهمم...تو نمی دونی من چه حالی داشتم...زدم

دستی کلافه می کشه به صورتش

-با مشت زدم تو صورتش...دست خودم نبود

گریه ام بند می آد و بینی ام رو پر سر و صدا بالا می کشم. امیرحسین خیانت کرده... خیانت کرده و برای اینکه من خریدار نشم و حیثیتش بر باد نره زودتر من رو طلاق داده... باید ازش متنفر باشم... باید خوشحال باشم که نیما با مشت به صورتش کوبیده و به جای من انتقام گرفته... اما نیستم... مگر می شود کسی رو دوست داشت و سه سال عاشقانه، با همه بالا و پایین های زندگی، با او گذراند اما از ضربه خوردن او خوشحال شد و خندید؟! ... مگر می شود آن چهره گندمگون و چشم های تیره رو دردناک و در حال زجر کشیدن دید و لذت برد؟! ... اما... نمی دانم... هر چه هست با شنیدن ضربه خوردن مردم از نیما، حسی دلم رو جمع و زیر و رو می کنه اما حرفی نمی زنم و پچ پچ وار و در حالی که به در بسته رو به روم زل زده ام، می گم
-من رو دقیقاً همون روز به خاطر کارِ نکرده محکوم کرد و حتی نخواست به حرف هام گوش بده، بعد خودش... نیما باورم نمی شه

به صورت درهم شریف ترین و پاك ترین مرد زندگیم نگاه می کنم
-باورم نمی شه نیما... همون چیزی که تمام زندگی مشترک ازش وحشت داشتم به سرم اومد... اون همه از نسرين بدم می اومد و بهم می گفت ازش بریده و بیخودی حساسیت نشون می دم... بیخودی نبود نی، بود؟!!

دستم رو می گیره و می بوسه
-نبود عزیزم... نبود اما خودش می گفت ناخودآگاه بوده و قرار داشته که میلاد رو ببینه
يك لحظه به آن روز بعداز ظهر فکر می کنم. بعد از ظهري که قرار بود شام رو بیرون باشم و قاطع می گم
-دروغ گفته نیما... ما قرار بود شام بریم بیرون... بعد کی و چطوری با اون قرار داشته؟!!

شب مدام در تخته جا به جا می شم و آخر سر هم طاقت نمی آرم و دل به دریا می زنم و بعد از چندین روز، بهش پیغام می دم
-نشناخته بودمت، فکر نمی کردم تا این حد پست و دروغگو باشی!
پیغام رو می فرستم و آرام تر می شم. برای من جواب دادن یا ندادن او مهم نیست، مهم گفتن خودم و خالی شدن از کلماته. گوشه روی شکم می لرزه و با کمی دل لرزه بلند می کنم و چشمم به نام امیرحسین می افته

-سخت نیست که بفهمم کی هستی. ولی چرا از یه شماره دیگه؟!
تازه به یاد می آرم که شماره ام عوض شده اما جواب نمی دم چرا که پیغام نداده بودم که جوابی بگیرم. چشم هام رو روی هم می دارم و می رم به روزهای خوب اول ازدواج... می رم به اوج هیجان و خواستن... همان روزها که زندگی رنگارنگ بود و پر از شگفتی و ... گوشیم می لرزه و از عمق رویا به واقعیت برمی گردم

-این رسمش نیست عزیزم! اگر چیزی رو فهمیدی که نباید می فهمیدی، بیا تا در موردش صحبت کنیم نه اینکه مثل آدم های عقب افتاده به هم بد و بیراه بگیم!

نمی توانم جواب ندم... نمی شه واژه "عقب افتاده" ای که به من نسبت داده رو بی جواب گذاشت!
-من عقب افتاده ام که بدون سوال پیچ کردن تو و مثل احمق ها رضایت دادم که توافقی طلاق بگیرم... اگر عقب افتاده نبودم می فهمیدم بعد از افترايي که اون بعد از ظهر به من زدی چرا دو روز غیب شدی... خوش به حال تو آدم روشنفکر و مترقی که یکی رو طلاق می دی و بعد از دومی که قهر می کنی یه راست می ری و خودت رو دوباره می ندازی تو بغل اولی... آگه معنی عقب افتاده اینه، آره من عقب افتادم و خوشحالم که شبیه تو نیستم!

با حرص پیام رو می فرستم و سرم رو در بالشت فرو می کنم و در اثر دیدن دوباره کلمات او، بغض می کنم.

دل تنگی ناهید؟! ... دل تنگم... دیوانه شد... جنون زده شد و طلاق داد... شك کرد و بعد این خود او بود که لغزید اما... اما چه؟!... کلماتش و خواندن آنها مثل شنیدن دوباره صدای گوش نواز او بود... چقدر بی شخصیتی دختر... در بدترین حالت هم... چه؟! در بدترین حالت هم چه؟!... مثل تشنه آب ندیده ای هستم که حالا به... تشنه آب ندیده... ناهید تو آدم نمی شی... تکلیفت رو با خودت مشخص کن... چه می خواهی از این زندگی؟!... اصلا از يك مرد چه انتظاری داری؟!... این بود مرد رویایی تو؟!... که تهمت بزنه، خیانت کنه و بعد هم با پنهان کاری طلاق بده؟!... تو چه؟!... من چه؟!... مثل بز سرم رو زیر انداختم و گفتم چشم... گذشته ها گذشته اما حالا چه؟! حالا که با پر رویی تمام خشم تو رو "عقب افتاده" گی لقب می دهد؟!... پس این احساس ناب چه؟!... خودت هم می دانی ناب نیست... تو فقط دلتنگی... دلتنگ و این نبودن و نداشتن سخن حریصت کرده... عاشق بودی؟!... نه... بعد از ازدواج چه؟!... عاشق شدی؟!... نه... اما شیفته شدم... دلپسته و بی قرار شدم... هورمون ها... نقش هورمون ها رو نادیده بگیر... به بوی تن او و عطر حضورش چسبیده بودم... حالا چه؟!... دل تنگ همان عطر تن و حضوری؟!... عادت... عادت که از من گرفته شده... عادت دیدن و شنیدن صدای مردم... و؟!... همان هورمون ها... من باختم و دانا و منطقی ذهنم... من عطش سیری ناپذیر خواستن و داشتتم غلیان کرده... حضور مردانه اش رو می خواهم... نه برای رفع خواسته جسمی... تمام تنم با دیدن دوباره کلمات او، پر شده از فریاد خواستن نوازش و درک بوسه های هستی آلوده او... من حس فشار سوزان تن او را می طلبم و سلول به سلول مشتاق و بی قرار شده... ششش، ساکت شو دیوانه

-حالا که فهمیدی، بیا در موردش رو در رو صحبت کنیم بانو. می دونستم که دیر یا زود می شنوی و منتظرت بودم. می خوام ببینمت، کی؟!

چشم هام رو می بندم و نفس آتشینم رو به شدت بیرون می دم.
دوباره گفت بانو و آتشم زد... باز بگو... اصلا پیغام دوباره ای بنویس تماما پر شده با بانو... آخ امیرحسین خائن... دل دیوانه ام رو آتش می زنی... کی؟!... شاید فردا... ناهید، می خواهی باز ببینی؟!... او را ببینی؟!... همان اویی که تا يك ساعت پیش مورد تفرقت بود؟!...
با درک اینکه اگر بخواهم می توانم دوباره مرد خانم رو ببینم، پر می شم از هزار و يك حس متضاد و تنشی لذت بخش.

-دیگه نمی خوام ببینمت، دیگه برام مهم نیست. الان هم اگر پیغام دادم به خاطر این بود که بفهمی دستت رو شده پیش من؟

نمی دانم چه جوابی می ده اما مطمئنم که اصرا می کنه برای دیدن من. يك ثانیه به دو نرسیده جواب می آد

-اگه هنوز برات مهم نبودم که پیغام نمی دادی! ناهید همیشه به طرف مقابلت فرصت بده، شاید پشت خواسته اش برای توضیح دادن به اتفاق خوب باشه

يك اتفاق خوب... فرصت... چه اتفاق خوبی؟!... بی انصاف... ناهید فرصت بده بهش... مگر او فرصت داد؟!... مگر فرصت داد که من هم دفاع کنم و حرفی بزنم؟!

-از همین فرمول استفاده کردی که نداشتی من به کلمه هم حرف بزنم و اون اقتضاح رو به بار آوردی؟! تو حتی به خودت هم فرصت ندادی و حاضر شدی پیشنهاد طلاق بدی که مجبور نشی چیزی رو به من توضیح بدی، غیر اینه؟!

از سلاح همیشگی استفاده می کنه و من با اینکه این سلاح برنده رو می شناسم، باز هم خام می شم و کلمات در وجودم رسوخ می کنه.

-درست می گی، من باید ببینمت تا عذرخواهی کنم. باید ببینمت تا توضیح بدم. می خوام من رو ببخشی ناهید

مرد من می داند که چه وقت کوتاه بیاید و از عزت نفس و حیثیت خود مایه بگذاره و چه وقت ضربه بزنه و تحکم کند.

جواب نمی دم و فکر می کنم، به دیدار دوباره امیرحسین آن هم بعد از چندین هفته فکر می کنم. حس می کنم درست و نادرست رو تشخیص نمی دم و عجیب سردرگم شده ام که پیغام بعدی می رسه

-می دونم که الان داری با خودت کلنجار می ری بانو. استخاره نکن ناهید، بیا. بیا تا سنگ هامون رو وا بکنیم

سنگ هامان رو وا بکنیم؟!...سنگ وا کردن برای نتیجه مثبت گرفتن و به سرانجام رسیدن و صلح بعد از آنست اما مگر ما قراره دوباره با هم باشیم که بخواهیم سنگ وا بکنیم؟!...چه کنم؟!...برو ناهید...برو و بین چه می خواهد بگوید

يك كلمه و قاطع می نویسم

-می آم

-بلافاصله جواب می آد

-می آی خونه؟!!

خانه؟!...نه، خانه نه...خانه بوی زندگی می ده...خانه حالی به حالی ام می کنه و ذهن و روح رو به بازی می گیره...خانه یعنی خاطرات...خانه یعنی دیوارهای سفید بلند، اسباب و اثاثیه و پنجره هایی که شاهد در آغوش گیری ها، خنده ها، شیطنت ها، خوشی ها و ناخوشی های ما بوده اند...خانه عطره خاطرات داره

نه...جای دیگه ای. شاید همون کافی شاپ

هر دو می دانیم منظور کدام کافی شاپه. همان کافی شاپ دنج وسط پارک...من...امیرحسین...لیوان آب پرتقال...من و دست های گرمی که بازوم رو گرفت و به داخل هدایت کرد...من و خاطرات...من و مردی با چشم های تیره و جستجوگر...از آن کافی شاپ چه؟!...یکم خاطره داری ناهید؟!...اما هر چه باشد از خانه بهترست

-بیا خونه ناهید، اینجا راحت تریم

فکر می کنم این مرد زمانی شوهرم بوده، زمانی نه چندان دور. می روم و چشم بر احساساتم می بندم. اصلا...اصلا دلم می خواد یکبار دیگر در خانه باشم...من باشم و امیرحسین...من باشم و او، هر چند با دنیایی فاصله...گفتی خاطرات...گفتم، اما می روم تا يك بار دیگر همه چیز تداعی گر همان خاطرات باشد و هوای آن لحظات رو نفس بکشم بلکه مثل مورفین در رگ هام تزریق شوند و آرامش بگیرم...بعد از هفته ها آرام شوم با برگشتن درون انبوه روزهای تلخ و شیرین گذشته.

-باشه، فردا بعد از کارم

-کار؟!!

-آره، چیز عجیبیه؟!!

-چه کاری، کجا؟!!

نام بیمارستان رو می گم و می خواد که دنبالم بیاد اما قبول نمی کنم و خشک و سرد خداحافظی می کنم. گوشه رو زیر تخت می سرانم و در تاریکی اتاق شروع می کنم به محاکمه خودم و احساسم. پیغام دادم تا زهر بزنم و سرکوفت اما نتیجه قرار ملاقات فردا، آن هم در خانه مشترک گذشته شد.

چه می کنی ناهید؟! ... کار درست... کار درست یا کارِ دل؟! ... دل؟! ... مگر همین امروز گر بودی و نشنیدی که خیانت کرده؟! ... نگفتی متنفر شدی؟! ... پس کدام دل؟! ... نمی دانم... ششش، ساکت شو... کار احساس... احساسات سردرگم... بیگو هورمون... کدام هورمون؟! ... هورمون وا دادن و خرانگی!

ناهید درون آینه دلهره داره و تنش از چهره اش عیان و روشنه. آسانسور از حرکت می ایسته و قلبم به اوج تپش می رسه و با باز شدن در و بیرون رفتن، امیرحسین رو تکیه داده به چهارچوب در می بینم.

شیک پوش مثل همیشه با چشم های جستجوگر و لبخندی که چانه اش رو چال ظریفی انداخته. بوی ادکلن مرد خائن من که راهرو رو سرشار کرده، بینی ام رو به بازی می گیره و من همانطور بیرون آسانسور می ایستم و نگاهش می کنم که می آد به سمتم و همانطور با تردید و چشم های رقصان نگاهم می کنه که می گم

-سلام

جلوتر می آد و انگار که با نگاه اجازه بگیره، خیره می شه به چشم هام
-ناهید... انگار یه قرنه که ندیدمت!

دستم رو رسمی و سرد جلو می برم که نگاه می کنه و لبخند دوباره ای می شینه روی لب هاش. مثل من دستش رو می کشه جلو و آرام دست دراز شده ام رو می گیره و لمس می کنه و طوری نگاهم می کنه انگار که بخواد بگه، باشه هر جور که تو دوست داری بازی می کنیم.

نگاهم به در نیمه باز خانه ام می افته و دل تنگ می شم. خانه ام؟! ... خانه گذشته... خاطرات... خاطرات تلخ و شیرین... روزهای رفته... بی تکرار و

دستم رو ول نمی کنه و آرام و بی اختیار همراهش به داخل کشیده می شم. در بسته می شه، من می مانم و امیرحسین با حجم بی بدیل روزهای رفته و خاطرات ته نشین شده در گوشه گوشه آن خانه.

مهربان و مثل تمام آن سه سال نگاهم می کنه و در حال رها کردن دستم می ره به سمت آشپزخانه - بشین خانوم... راه رو که بلدی، ناسلامتی یه زمانی خانوم این خونه بودی!

صداش دورتر می شه و بغض گلوم رو می گیره و فکر می کنم چه شد که دیگر نیستم؟! ... این خانه و زندگی منه و خودم آواره خانه برادرم... شده ام زنی "مطلقه" که در این جامعه اگر حکم جذامی رو نداشته باشه، چیزی هم کم تر نداره... کجا رفتی مرد خائن من؟!

مانتو و شالم رو آویزان می کنم و می رم و داخل سالن می شینم. چشم می چرخانم و دور تا دور خانه رو نگاه می کنم و باز بغض برمی گرده. فضا برای نفس کشیدن سنگین شده. دست می کشم به کاناپه و یاد آن روز بعد از ظهر می افتم که آن کاناپه پچ پچ های عاشقانه ما رو شنید و در خود بلعید.

-چه طوری کار پیدا کردی؟!

برمی گردم سمتش که سینی رو روی میز می ذاره و می شینه روی مبل تکی کنار من. کوتاه می گم

-پدر دوست عاطفه معرفی کرد، رادیولوژیست همون بیمارستانه

سر تکان می ده و بعد مهربان و آرام خیره چشم هام می شه که می دانم پر آب و گرفته ست. آرام و زمزمه وار می گه

-چرا گریه؟!

چای رو برمی دارم و جدی و سرد و در عین حال تند می گم
-خیالاتی شدی! من گریه نکردم، برای چی باید گریه کنم؟!
لیوان چای رو بین دست های سردم نگه می دارم و خشن و کمی عصبی می گم
-برای شوهر سابق خیانت کارم یا این خونه که معلوم نیست کی ها این مدت توش رفت و آمد
داشتن؟!

تیز نگاهم می کنه و شمردن می گه
-هیچ وقت برای پوشوندن ضعف و دلتنگی خودت تهمت نزن!
بلند می خندم اما دلم خون می شه
-تهمت امیرحسین، تو با اون زنیکه خوابیدی یا نه؟!
می بینم که فکش قفل شده و لال شده نگاهم می کنه. شیر می شم و ادامه می دم
-از بد بودن تهمت دم نزن وقتی که خودت به من تهمت زدی و بعد رفتی بغل اون عفریته!
صداش بالاتر می ره
-ناهیید اومدی اینجا که حرف بزنینم و از هم بشنویم یا داد و قال راه بندازی و بی نتیجه جدا بشیم!؟

ساکت می شم و بدون اینکه نگاهش کنم جرعه چای رو مززه می کنم و به فرش چله ابریشم مسی
رنگی که همیشه عاشقش بودم خیره می شم و صدای آرام مرد خائلم رو می شنوم
-اون روز خیلی کلافه بودم...با اون حرومزاده دعوا کرده بود و تو هم چیزی از بودنش نگفته
بودی و

بدون نگاه کردن به صورتش می گم
-نگفته بودم تا درگیر نشی اما تو نفهمیدی و
-بذار حرف های من تموم بشه ناهید، بعد هر چی دلت می خواد بگو
سر در گریبام می گیرم و در حالی که اشک در چشم های جمع شده، بغضم رو با طعم چای سفید و
هلو پایین می دم
-رفتم که میلاد رو ببرم بیرون تا یکمی باهاش وقت بگذرونم بلکه این عصبانیت لعنتی فروکش
کنه

مکت می کنه و نگاهش می کنم که اخم کرده و خم می شه تا شکلاتی از وسط میز برداره. مشتاق
شنیدن و لرزان کلماتی که قراره بشنوم، زل می زنم به لب هاش
-زننگ زدم به مادرش که بچه رو حاضر کنه که ببرم بیرون...گفت سرما خورده و استراحت می
کنه...گفتم می برم و تو ماشین می گردونمش...احتیاج داشتم به وجود میلاد...می دونم که ممکنه
فکر کنی مرد گنده چه به سرش زده و می خواد از یه بچه آرامش بگیره اما اون لحظات به سادگی
و صمیمیت میلاد احتیاج داشتم...به وجود پسر و وقت گذروندن باهاش نیاز داشتم...نمی دونم
حال من رو درک می کنی یا نه، چون

لیوان رو کمی محکم می دارم روی میز، با حرص و شمشیر از رو بسته می گم
-نه درک نمی کنم، آخه می دونی که من نه بچه دارم و نه هیچ وقت بچه دار می شم
عافل اندر سفیه نگاهم می کنه و با لب های فشرده به هم سر تکان می ده
-باشه تو فکر کن من دارم متلك می گم اما بقیه اش رو گوش کن، بقیه برای شنیدن ذکر مصیبت
من نیومدی!؟

سرم رو گرم ناخن هام می کنم که باز صداش گوشم رو نوازش می ده. صدای آرام و مردانه ای
که نباید گوش نواز باشه، نه حالا که...اما شوربختانه هست.

-سرت رو درد نمی آرم که نسرين لجباز و يك دنده راضی نشد که ميلاد رو ببرم بیرون...چه می دونم به بهانه سرماخوردگی...هر چند که بعدش فکر کردم شاید به عمد بوده باشه!

آرام و با خنده تمسخر آمیزی می گم

-پس تو چند سال زندگی با اون زنیکه این جورى لجباز شدى...شاید هم تو بودی و اون هم از تو یاد گرفته یا شاید هم خوب در و تخته با هم جور شده بودید

روم رو به سمتش بر می گردانم که زیرچشمی نگاهم می کنه و ابرو بالا می ندازه

-می خوای من رو تحريك کنی که عصبانی بشم، آره؟! سعی نکن...من باید حرف هام تموم بشه...بعدا انتقام بگیر بانو!

ادای بانو گفتن او رو در میارم و به حال قهر و در عین حال که با گفتار و تُن صدایش نرم تر شدم، دست به سینه سرم رو به مبل تکیه می دم و می دارم تا ادامه بده

-رفتم بالا...خوب حالم پریشون بود و اون هم چند سال با من زندگی کرده و مثل کف دست من رو می شناسه...شروع کردیم به احوالپرسی کردن..البته به روش خودمون...با تیکه انداختن و زخم

زبون زدن به هم...میلاد هم واقعا حالش خوب نبود...خواب بود بچم...اما

نگاهش می کنم که صدایش گرفته شده و من من می کنه

-ناهیده تنها خطایی که من کردن موندن خونه مادر میلاد بود و قبول دعوت شام...باور کن همین...تنها خطای آگاهانه من!

مات شده نگاهش می کنم و لب می زنم

-یعنی منظورت از خیانت همین بود؟!

ناباورانه می خودم

-من رو گرفتی امیرحسین، خطا خطایی که به نیما گفته بودی همین شام خوردن با اون عفریته بود؟!

بدون اینکه حرف ها و خنده من رو پاسخ بده، دستش رو به علامت ایست بالا می آره

-بذار تموم کنم بانو...نه همین نبود!

دسته مبل رو در دست هام فشار می دم و فکر می کنم ای کاس می گفت آره، همین...تمام داستان يك شب نشینی ساده با همسر سابق بوده اما نگفت. نمی دانم که چه قراره بشنوم اما ساکت و لب

فرو بسته، چهارچشمی نگاهش می کنم و گوش می دم

-آنقدر حرف زدیم که نفهمیدم چطوری و از کجا رسیدیم به ماجرای اون کثافت و دیدنش تو مرکز...نمی دونم از

باورم نمی شه که نشسته باشه پیش آن زن و دار و ندار زندگی مشترکمان رو تعریف کرده باشه. دندان هام رو روی هم فشار می دم، آنقدر که حس می کنم همین حالا فك متلاشی می شه و دندان

هام از جا در می آیند.

-تو رفتی نشستی اونجا و از زندگی خودمون به اون گفتی؟!...آدم مناسب تری برای درد و دل پیدا نکردی؟!...واقعا که...تو

بلند می شم و حس می کنم در مثل زودپز در حال انفجار شده ام. به حال داد و با صدای بلند، در حالی که چشم بریدم در چشم هاش که حالا پشیمان و گناهکاره می گم

-تو چند سالته مرد؟!...چند سالته که همچین اشتباهی کردی، هان؟! خیلی...خیلی پست و بی شعوری

خلاف من، آرام شروع به صحبت می کنه

ناهید خواهش می کنم بشین تا تمومش کنم... می دونم، هر چی تو بگی. همین چیزها رو می دونستم که ترجیه دادم ازت جدا بشم تا اینکه برات توضیح بدم. خطاهای اون شب من در جالی مثل جنون اتفاق افتاد... باورت می شه اگه بگم هزار بار خودم رو به خاطرش سرزنش کردم؟!... خیالت راحت می شه که بگم داداش عزیزت من از خودش بزرگتر رو چپ و راست کرد و عوض تو با مشت خوابوند تو صورتم؟!... پس بشین تا واقعیت رو از خودم بشنوی... بشین تا تمومش کنم همانطور که نشسته و من مستاصل ایستاده ام، با کینه و چنندش نگاهش می کنم و بی حرف می شینم تا ببینم دیگه چه افتضاحی به بار آورده.

-کلی چرند گفت و همدردی و ...گفت شام طول می کشه تا حاضر بشه و یه بطر ویسکی نصفه داشت و آورد...گفتم می خوام رانندگی کنم و نمی خورم اما گفت بخوریم به یاد قدیم و مثل دو تا دوست... فکر کردم خوب یه شات می خورم و تمام اما... خوب نگاهش می کنم و آن لحظه ها رو در ذهنم تحسم می کنم... لحظه هایی که مرد بی غیرت من نشسته پیش نسرین و از من گفته... نشسته و به سلامتی گیلاس به گیلاس او زده و سر کشیده... نگاهش می کنم و پر و خالی می شم از هزار و یک حس متناقض که کفه نفرت آنها سنگینی چشمگیری دارد.

دست می کشه به صورتش و با صدای گرفته ای ادامه می ده
-سرم گرم شده بود و تعداد پیک ها از دستم در رفته بود. آهنگ گذاشت و هر دو یاد روزای اول ازدواج افتادیم و مثل دیوونه ها گفتیم و خندیدیم و بعد گریه کردیم... تو اون حال خراب و مستی اون به حال خودش یا هر چیز دیگه ای که من نمی دونم گریه می کرد و من به حال کاری که باهام کردی... همش یکی تو گوشم می گفت ناهید با این مرتیکه یه سر و سری داره اگر نه چرا باید وجودش تو مرکز رو پنهان می کرد؟!... از اون شب یادمه که شام خوردیم و باز هم شات نمی دونم چندم رو رفتیم بالا... مسخره ست اما انقدر مست بودم و خراب که حتی یادم نیست چی خوردم!

در سکوت نگاهش می کنم و لب هام چین می خوره از کاری که کرده و لاابالی گری که آن شب داشته. ساکت می شه و نگاهم می کنه. دهان باز می کنم و سرد می پرسم
-خوب... بعدش؟!!

چشم هاش رو چند لحظه می بنده
-صبح چشم باز کردم و دیدم تو اتاق سابقمون خوابیدم... چشم باز کردم و دنیا رو سرم خراب شد و دیدم نسرین کنارم خوابیده... ناهید من... واقعا انگار با تمام شدن ماجرا غدد اشکی من تازه به کار می افتند و شروع می کنم به گریه کردن و مابین حق هق هام می گم
-چطور تونستی امیرحسین؟!... چطوری تونستی آخه؟!!

گریه می کنم... شکسته ام... غرورم شکسته... هر چند در گذشته، اما حالا دارم می شنوم و داغ دلم تازه ست... مرد من رفته و سفره دل پیش زنی باز کرده که بدترین احساس دنیا رو به او دارم و شب نشینی داشته اند و... صبح همین امیرحسین عاشق و مهربان من چشم در چشم نسرین باز کرده... نه، نمی خواهم فکر کنم... نمی خواهم به "چه شد" قضیه فکر کنم... زیاده و حجم باور ناپذیری آن دردناک... شانه های من. تحمل نمی کند

دستمال و دستم رو به چشم هام فشار می دم و می لرزم از هق هق بدبختی و همزمان حضور امیرحسین رو حس می کنم و بوی خوبی که همیشه دوست داشتم در مشامم می پیچه. بوی ادکلنی که همیشه دوست داشتم به ریه هام بکشم و هر بار که سر روی سینه اش می گذاشتم، با حس عطر

تن او همراه این ادکلن. مست می شدم اما حالا...حالا نه اینکه منزجر باشم اما حس دلزدگی عجیبی دارم. دستمال رو از روی صورتم برمی دارم و می بینم که کنارم نشسته و با چشم هایی نگران براندازم می کنه

-ناهیید... جانم این کار رو با خودت نکن!
-تو نمی فهمی!

-چرا نمی داری حرف هام تموم بشه؟!!

پرخاشگرانه دستمال مچاله و خیس دستم رو پرت می کنم و می گم

-دیگه چی مونده که بگی، نکنه با هم حموم هم رفتید؟! آره، اشتباه آگاهانه؟!!

سر تکان می ده و دستمالی از جا دستمالی می کشه و می ده دستم

- نسرین می گفت شب رو با هم بودیم اما واقعا من هیچی یادم نمی اومد جز اینکه خواب آلود بودم ناهید، خیلی خواب آلود. من خسته بودم و دلزده و مشروب هم کمک کرد تا حسابی کرخ بشم و خواب آلود. انکار کردم اما می گفت با هم بودیم و من کم کن داشت باورم می شد که راست می گه اما باز به خودم اومدم که اگر بودیم چرا من يك ذره هم یادم نیست. در صورتی که یه هاله ای از رفتن تو اتاق و افتادن روی تخت یادم بود اما هیچی از رابطه با نسرین یادم نمی اومد، خلاصه

نگاهش می کنم و صدایش آهسته تر می شه و در حالی که دست هاش رو قفل کرده در هم و پایین رو نگاه می کنه، ادامه می ده

-خلاصه یه پا وایسادم که داری دروغ می گه و ...سرت رو درد نیارم...کلی بحث و دعوا و میلاد طفل معصوم هم این وسط مونده بود که یهو برگشت یه بد و بیراهی به تو گفت و بعدش هم تهدید کرد که می آد و به تو می گه و زندگیم و نابود می کنه و از همین دری وری ها زهر خندی می زخم که برمی گرده طرفم

-به چی فکر می کنی بانو؟!!

سرم رو بالا می ندازم و بی تفاوت و با چشم های پف کرده و سوزان، خیره می شم به فرش و با دستمال کاغذی در دستم بازی می کنم که دستش می شینه روی دستم

-ناهیید خدا گواهی من یادم نمی آد که همچین کاری کرده باشم. تا خود امروز هم راست و دروغ حرف هاش برام معلوم نشد اما چون اونجوری تهدید کرد، من حس کردم راست می گه و خواستم دست پیش بگیرم. گیج بودم و نمی دونستم باید چه کار کنم...فقط یه چیز رو می دونستم، اونم این بود که تو نباید بفهمی

دستم رو می کشم و عصبی و غمناک می خندم

-بعد تصمیم گرفتی که یه طرفه من رو طلاق بدی...خوبه

برمی گردم و نیم چرخ می زخم و چشم در چشم هاش می گم

-سرخود رفتی و قضاوت های احمقانه يك طرفه ات رو برای اون زنیمه گفتی...بعد انقدر خورد، که یادت نمی آد کجا خوابیدی و اصلا چکار کردی...پشت بندش هم فکر کردی برای پاك کردن گندی که زدی بیای و از من جدا شی...این معنی زندگی مشترکه، نه؟! این زندگی مشترکه یا منفرد؟!... همه اش که تو خودت یه طرفه تصمیم گرفتی!

دستش رو می ذاره روی پشتم و آرام آرام و دایره وار تکان می ده و صدای ملایم او گوشم رو پر می کنه

-ناهیید ببخش من رو...می تونی؟!...این چند هفته دق کردم بدون تو

حس می کنم در حال غرق شدن هستم و این خطرناکه، این غرق شدن یعنی دوباره با امیرحسین بودن. خودم رو کنار می کشم به سرعت بلند می شم و با صدای گرفته و آرامی می گم

-باید برم...به اندازه کافی شنیدم!
بلند می شه و حالا تمام قد رو به روی من ایستاده
-ناهِید...ببین زندگی هر دومون داغون شده...تو اون جا خون برادرت و من اینجا...هر دو داریم
تو این بدبختی و تنهایی دست و پا می زنیم...ناهِید
نگاهش می کنم که دست هاش دو طرف بازوم می شینه و چشم در چشم جادو می کنه
-ناهِید...من دلتنگم...می دونم که توام همین حال رو داری
زمزمه می کنم
-این اشتباه خودت بود...تو خطا کردی...تو تهمت زدی...اصلا چرا همین حرف ها رو همون
موقع نگفتی؟!
لبخند دردناکی می زنه
-چون خودم هم گیج بودم عزیزم...خودم هم نمی دونستم درست و غلط کجاست...مطمئن بودم
وقتی بشنوی، می خوامی ازم جدا بشی...اصلا توان نداشتی که برات تعریف کنم و در ضمن
اطمینان داشتی که اگر خودم این کار رو نکنم، نسرین زهرش رو می ریزه و ...خوب اونطوری
بدتر بود...ناهِید
چشم در چشم من، دوباره نزدیک تر می آد و بازو هام رو می گیره
-ناهِید گذشته ها گذشته...مهم الانه که می تونی من رو ببخشی یا نه...می تونی؟!...آره بانو؟!
گرمای دست هاش از روی پیراهنم نفوذ می کنه و تمام تنم مست می شه و کرخ اما آرام می گم
-نه امیرحسین...نمی تونم!
انگار که حرف من رو نشنیده باشه جلوتر می آد و دست هاش رو دور شانه هام می ندازه
-ناهِید...هنوز همون جوری که من دوستت دارم، من رو می خوام؟!
نمی توانم جواب بدم و بی حرف نگاهش می کنم که لبخند می شینه روی لبش و در آغوشم می
کشنه
این سکوت یعنی آره...ناهِید دل تنگم بانو
نفس هاش رو کنار گوشم و در موهام حس می کنم...همان نفس های گرمی که این چند وقت رو
در آرزوی آنها بودم...جادو می شوم، هر چند با وجود خیانتکاری...خیانت نکرده...در دلم نام
"اشتباه" روی کار او می گذارم.
چشم هام بسته شده و سرم روی شانه اش آرام گرفته که با بوسه های پیاپی بر روی گردن و
موهام به خود آمده، شتابان عقب می کشم و لب هام تکان می خوره و ضعیف می گم
-نکن امیرحسین...من نمی تونم کاری که باهام کردی رو ندیده بگیرم...نمی تونم از ته دل
ببخشمت
لبخند گوشه لب هاش برگشته و زمزمه می کنه
-عزیزم...بانوی من!
هیچ نمی گم که صورتش رو جلو می آره و چشم هاش در نزدیک ترین فاصله به من قرار می
گیره. دم نمی زنم و نفس بریده و چشم در چشم می مانیم که پچ پچ وار می گه
-خوشگل من، می خوام گولت بزنم!
گیج نگاهش می کنم که می خنده و پیشانی ام رو می بوسه
-می خوام گولت بزنم که باز خانوم این خونه باشی...می خوام گولت بزنم چون امروز بعد از
مدت ها دیدمت و مطمئن شدم که هنوز من رو می خوام...می بخشی...می دونم...مگه می شه
بانوی من نبخشه?!

موهام رو آرام و نوازش گونه در دست می گیره و می بوسه و بعد آهسته از سرشانه هام عقب می رانه و من فقط نگاهش می کنم و قلبم در حال زیر و رو شدن. دست گرم و مردانه اش بالای سینه ام می شینه و با شیطننت نگاهم می کنه
-ببین چه تند می زنه...ناهیید...قلبت هنوز برای من تپش داره پس گولت می زنه و دوباره تو رو مال خودم می کنم...قلبت زودتر از کلامت آره گفته بانو!

دستش رو کنار می زنه اما به نظر خودم هم يك واکنش ضعیف و غیرارادی به حساب می آد چه برسه به امیرحسین. مرد من با يك نگاه به من و دیدن احساس خفته در چشم های من، میل قلبی ام رو می خوانه و دستم برای او رو شده ست.

دستی که پس زده بودم این بار دستم رو می گیره و به لب هاش نزدیک می کنه و در همان حال با آن چشم های تبار و سیاه من لرزان و مات شده رو تماشا می کنه.
دارم می بازم و وا می دم...منی که با قدرت آمده بودم تا فقط و فقط بشنوم تا پازل ذهنم شکل بگیره، حالا ورق رو برگشته می بینم و در حال نوب شدن هستم.

آخرین سد مقاومت می شکنه وقتی زمزمه های امیرحسین رو کنار گوشم می شنوم. کلمات در ذهنم شکل نمی گیرند و قلبم به شدت می تپه اما لحن ملایم و نفس های گرم او رو جایی کنار گوشم حس می کنم و چشم هام بسته می شه.

دست هاش روی پهلوها و کمرم که می شینه، خشم و نفرت فراموش می شود و من می مانم با غلیان احساسات و هیجان های فروخورده جسم و روح...نفس های داغ او روی صورتم می پاشه و عشق برمی گرده...من می مانم و لب های گرمی که به نرمی گوشه لبم فشرده می شوند و قلبم رو می لرزانند...من می مانم که با چشم های بسته دستم رو بالا می آورم و روی سینه استواری می دارم که زمانی نه چندان دور پناه شده و آرامش داده.

حس جسمی شناور رو پیدا می کنم و چشم هام باز می شه و می بینم که روی دست هاش راهی اتاق خواب هستم و پچ پچ وار می گم
-امیرحسین...نه...بذارم زمین

همانطور که از راهروی منتهی به اتاق ها به سمت اتاق می ره، لبخند مهربان و جذابی می زنه و لب هاش به هیچ کلامی روی لب هام می شینه و من همه دنیا فراموشم می شه حتی خودم و منیتی که در حال نابود شدن و درهم شکستنه.

جهان و مخلوقات آن رو فراموش می کنم...من می مانم و مردی که حالا در آغوشم کشیده...من می مانم تب تند هیجان دوباره به او رسیدن...ور منطق ذهنم در جدالی خاموش برای قد علم کردنه اما سیل خروشان احساسات و هیجان جوانی آنقدر پر توان شده که در جا تمام منطق باقی مانده در ذهنم رو به تاراج می بره.

روی تخت و در آغوش مردانه او غلت و واغلت می خورم و بوسه های دوباره اش لرزه به اندام می اندازه و انگار که این دوری هر دومان رو حریص تر و مشتاق تر کرده.

لحظات پر شتاب می گذرند و من می مانم و عشق دوباره یا هیجان فرو خورده، نمی دانم...من برهنه از کینه می مانم و مرد تبار و خواهان من...من می مانم و نفس نفس هیجان...ناهییدی می مانه که انگار دوباره طعم پناه و خوشبختی چشیده و در هیجان مرد تبار خود نوب می شه...هیچ می شه...منیت من می مانه که باد هوا می شه...آن لحظات به خیانت امیرحسین فکر نمی کنم و خطای آگاهانه یا که ناآگاهانه...آن لحظات به دم و بازدم های هیجان زده مان فکر می کنم و عطش خواستن و حس ناب زنده بودن...من زنده ام و عشق می ورزم...من نجات پیدا کردم از بی عشقی و پلاسیدن چند هفته ای و حالا با تمام وجود زنده بودم رو به اثبات می رسانم.

لحظات جنون و زیبایی پر شتاب می گذرند و من می مانم و امیرحسین که دستم رو می بوسه و کنار گوشم زمزمه می کنه

-بانوی من...دوباره

سرم رو روی سینه اش می دارم و چشم هام رو محکم به هم می فشارم بلکه ذهنم آرام بگیره و لحظات خوشی رو به کام من تلخ نکنه اما تو گویی از خواب غفلت بیدار شدم و تازه فهمیده ام که چه کردم. دستم روی سینه گرم مردی قرار داره که تا چند ساعت پیش خطاکار بود و حالا به معشوق تغییر نقش داده.

-ناهدید تو چه فکری جانم؟!!

جواب نمی دم و بازدم عمیقی که می کشه رو می شنوم و بعد کلمات در گوشم می شینند و موهام نوازش می شوند

-این یعنی من رو بخشیدی، نه؟!!

پام رو از روی پاهاش کنار می کشم، سرم رو بلند می کنم و مکدرانه می گم

-نمی دونم...احتمالا اما...من نمی دونم...نباید این کار رو می کردیم!

لبخند کجی می زنه و دستش فرو می ره در موهام و لب هام رو با بوسه ای می نوازه و ساکت و راضی همراهی می کنم و بعد لبخند عمیقی که روی چهره اش آمده رو می بینم

-باید از اول می گفتم و از واکنش تو نمی ترسیدم...باید کار امروز رو همون روز انجام می دادم تا این طور جدایی بینمون نیوفته اما...اصلا فکر نمی کردم که من رو ببخشی...گیج بودم بانو...درگیر بودن، حتی با خودم

دستم رو روی پیشانی ام می دارم و به حرف هاش گوش می دم و صداش رو کنار گوشم می شنوم که زمزمه وار و وسوسه آمیز می گه

-دوباره مال خودم می شی بانو...دیوونه ام می کنی دختر...عزیزم

دست هاش دور کمرم حلقه می شه و در حالی که می خنده و من رو روی سینه اش قرار می ده، شروع به صحبت می کنه

-ناهدید...کی برمی گردی خانوم خونه؟!!

-امیرحسین نباید اینجوری می شد

-مگه چه جوری شده، یه پیش آمدی بوده و من اشتباهی کردم، تازه اون هم غیر عمد و تو

بخشیدی، بخشیدی؟!!

چشم هاش رو که در چند میلیمتری من قرار داره نگاه می کنم و فکر می کنم که آیا بخشیدم؟!...بخشیدی ناهدید؟!...نه...شاید در اعماق قلبم بخشیده باشم اما...اما چه؟!...همین چند دقیقه پیش خودت رو در اختیارش گذاشتی و لذت دادی...لذت هم بردم، نبردم؟!...مگر تمام زندگی زناشویی همین لحظات خصوصیه و در تختخواب خلاصه می شه؟!...تو از این مرد چشم سیاه کینه به دل گرفتی، نگرفتی؟!...چرا گرفتم اما...اما چه؟!...اما و اگر نکن که وا دادی و خوب چوب حراج به خودت و شخصیت زنانه ات زدی...این همه عذرخواهی کرد، دیگر چه باید می کرد که نکرده؟!...نمی دانم...هیچ...اما با این حس بد و پشیمانی چه کنم؟!...حس می کنم که قافیه رو باخته ام

سرم رو به نشانه مثبت تکان می دم اما جایی در ذهنم مکدرست و دل چرکینم...از چه، نمی

دانم...اما حال خوبی ندارم...خلاف دقایق قبل که سر پر شوری داشتم

-آره...بخشیدم، اما

سرم رو می بوسه و تنگ در آغوشم می کشه

-اما چه بانو!؟

-اما من فرض کردم که اتفاقی بین تو و اون زنیکه نیوفتاده و ... امیرحسین، دیگه به من شك نکن و انگ بیخودی نزن... خیلی برام گرون تموم شد

موهام رو نوازش می کنه و در همان حال که لبخند همیشگی رو داره، جدی و با تکیه بر کلمات می گه

-برای من هم خیلی سنگین بود و گرون تموم شد بانو!

خسته از این دور باطل تهمت و دفاع، می گم

-من ناراحت شدم و هستم چون تهمت زدی بهم، تو از چی ناراحتی؟! امیرحسین کار اشتباه رو تو کردی که اول تهمت زدی و بعد خطا کردی، اونوقت حالا

حرفم رو با يك بوسه قطع می کنه و در حالی که دست روی پشتم می کشه، آرام و با لحن نوازشگری می گه

-خانومم آرام باش عزیزم...حالا که وقت این حرف ها نیست...الان و این زمان باید در آرامش باشیم و از وجود هم لذت ببریم، نه اینکه همه مشکلات رو دقیقا همین جا حل کنیم، درسته؟!

همانطور که صحبت می کنه و من زل زده ام به چشم هاش، فکر می کنم که حق داره... جای خوبی برای حل مشکلات و سنگ واکندن نیست...قبل از آمدن به گود و خاک شدن باید می گفتم و در صد حل مسائل بر می آمدم نه حالا که...حالا حرفت خریدار نداره ناهید...نه حالا که قافیه رو باختی دختر بی فکر...

آرام می گم

-پس کی باید حرف بزنینم!؟

-هر وقتی بانو، غیر از حالا که مستیم و بعد از این همه روز به هم رسیدیم!

لجم می گیره...از خودم که وا دادم...از او که مرا گوش نمی ده...از زندگی که فکر می کردم با این ازدواج روی خوش نشانم می ده و حالا اینطور باعث ناخوشی ام شده...از زهدانی که ندارم و مطمئنم هیچ وقت قرار نیست حس مادر شدن رو تجربه کنم...از خیانت این مرد...از بخشیدن خودم و حالا رسیدن به این تختخواب و دادن حسی که می خواست و دست خالی ماندن...من ناهید بدجوری دست خالی مانده ام و

-تو چه فکری عزیزم!؟

به از خیالات بیرون می پرم و به واقعیت برمی گردم. به امیرحسینی برمبگردم که لبخند مهربانی داره و تك تك اجزای صورتم با نگاه می بلعه. آه آرامی از سینه ام رها می شه و در حالی که سرم رو روی سینه اش می گذارم، کوتاه می گم

-به هیچی...همون چیزایی که می گی الان وقتش نیست...پس هیچی!

توقع دارم که نوازشم کنه و بگه، بگو هر چه دل تنگت می خواهد اما خلاف خواسته و میل قلبی من با لحن خواب آلودی، در حال نوازش موهام زمزمه می کنه

-بعدا صحبت می کنیم جانم، الان فقط آرامش و یکمی خواب، موافقی!؟

سرم رو روی سینه اش تکان می دم و کنارش روی تشك دراز می کشم که دستش دوری حلقه می شه و در گردنم نفس می کشه

-خوبی بانو!؟

-خوبم

دست روی شکمم می کشه و نوازش وار می گه

-یه چرت بزنینم!؟

باز هم کوتاه می گم
-باشه

گونه ام رو کشدار می بوسه و چشم هاش رو می بنده و من در عجب که چطور با جواب های کوتاه من، پی به دلتنگی و دلخوری ام نبرد...چطور این مردی که با هر حرکت کوچک من مکنونات قلبی ام رو ناخوانده از بر بود، به روی خود نیاورد که آزرده هستم و توانست چشم برهم بگذاره؟!...خودم رو از دست هاش آزاد می کنم تا در تنهایی دراز بکشم اما دوباره اسیر دست هاش می شم و کنار گوشم پیچ پیچ می کنه

-بمون جانم...فکر کردی من خوابم و می خوامی در بری؟!!

ناخواسته لبخند می زخم و چند دقیقه بعد او در خواب خوشو عمیقی فرو رفته اما من خیره به چراغ کنار تخت، درس پشیمانی و دلگرفتگی رو دوره می کنم.

نیما بهت زده نگاهم می کنه...عاطفه در سکوت و با نگاه ناخوانایی براندازم می کنه...خودم و تک تک سلول های وجودم کارم رو تقبیح می کنند و سرزنش اما...اما تا کی این خانه به دوشی و نام "مطلقه" رو یدک کشیدن؟!...تا کی پنهان کردن از همه کس و حتی مامان و بابا؟!...تا کی سربار نیما بودن؟!!

دوباره خانوم خانه امیرحسین می شم اما این بار نه ذوق و شوق بار اول رو دارم و نه از نظر خودم عرج و قرب آن زمان رو...نمی دانم، شاید خیالاتی شده ام و متوهم اما...حس می کنم امیرحسین حالی مثل پیروزی و تفوق داره که هیچ به مذاقم خوش نمی آد.

دو هفته گذشته...دو هفته از بدست آوردن دوباره خانه ام و زن امیرحسین شدن گذشته اما مرد من هیچ صحبتی از عذرخواهی پیش نکشیده...بابت بودن کنار نسرین صد باره عذرخواهی کرد اما...تهمت زدن به من چه؟!...حس می کنم در قلب خود هنوز هم به بودن اتفاقی فرزام در آن مرکز شك داره

قرص ها همچنان ادامه دارند و رفتن به مرکز برای مشاوره خصوصی همچنان پا برجاست. در این دو هفته، امیرحسین چند بار سخن مرکز مشاوره رو پیش کشید و تلویحی در مورد عوض کردن پزشك معالجم به میان آور و من هر بار سر باز زدم...نه تنها به دلیل ارادت به دکتر و حس راحتی داشتن با او...شاید تا حدی به این دلیل که قصد ثابت کردن به خودم داشتن...نمی دانم ثابت کردن چه...اما حسی عاصی و طغیانگر درونم سرباز می زد و فکر می کردم که اگر این قدم رو بردارم، از این پس هر باره افسار زندگی و کارهام رو به مردم می دم و این شروع و کسب اجازه پنهانی خواهد بود...ایستادم و هر بار در خود فرورفتگی و ترش رویی او رو حس کردم.

پنج شنبه بعد از ظهره و من زودتر راهی خانه شده ام که امیرحسین زنگ می زنه و محل قرار رو به بیمارستان تغییر می ده و ساعت قرارمان برای شام رو عقب تر می کشه. علاقه به دیدن آن بیمارستان حتی از فاصله صدمتری هم ندارم اما چاره ای نیست و قبول می کنم چرا که جلسه ای با هیئت مدیره داره و می دانم تا در آن ترفیك به خانه برسه، دیر شده.

شیش و بیست دقیقه آماده و لباس پوشیده راهی بیمارستان می شم. جلوی در بیمارستان، کمی دورتر می ایستم و پیغام می دم که رسیده ام و بعد از چند لحظه جواب می آد

-عزیز دلم بیا دفتر من. در بازه، خودم تا نیم ساعت دیگه میام

می دانه دوست ندارم برم و چشمم به آدم های آن بیمارستان بیوفته اما باز هم خواسته من رو ندیده می گیره

-امیرحسین گفتم که تو بیمارستان نمی آم! چرا نمی شنوی؟!!

تکیه می دم به ستون کنارم و دستم رو در حیب پالتو فرو می برم و نوک بینی یخ زده ام رو در شال پشمی ام فرو می کنم که باز گوشی درون جیبم می لرزه
-من زن ضعیف نمی خوام! بانو بیا و تو دفتر شوهرت منتظر باش. اوکی جانم؟!
دلَم می خواد لجبازی کنم اما سرما و سوز هوا دست به دست گفته های او می ده و در حالی که لبهام رو محکم بهم فشار می دم، به سمت بیمارستان می رم و همزمان می نویسم
-من ضعیف نیستم، حوصله آدم های اینجا رو ندارم اما تو نمی فهمی! می رم تو اتاقت منتظر می مونی تا تو فکر نکنی که من ترسوام!

در جا جواب می ده و من به ورودی بیمارستان می رسم و پیغام رو باز می کنم و می بینم که شكلك لبخندی فرستاده و خنده ام می گیره از این موجود لجباز و يك دنده.
وارد آسانسور می شم و طبقه منفی يك رو فشار می دم اما آسانسور از بدشانسی من به سمت بالا حرکت می کنه و بی حوصله برمی گردم سمت آینه و در حال مرتب کردن شال روی سرم، فکر می کنم که ای کاش همان يك طبقه رو با پله رفته بودم تا حالا این همه بالا و پایین نشم.

تکیه می دم به دیواره آسانسور که در باز می شه و چهره نحس نسرین و یکی از دکترهای بیمارستان رو رو به روم می بینم. يك لحظه چشم در چشم هم می شیم و من ناباور از بدشانسی و او پر کینه نگاهم می کنه. زودتر چشم از من برمی داره و داخل که می شه، پشت به من می ایسته و بی خیال شروع به صحبت با دکتر ترابی می کنه.

حس می کنم از درون گُر می گیرم و لعنت می فرستم به موقعیتی که در آن گیر کرده ام. از شانس بد من آسانسور بالاتر می ره و عرق از پشتم راه می گیره و زیر چشمی به هیکل ظریف و ریز میزه نسرین نگاه می کنم و او رو در تخت خواب و در آغوش امیرحسین تجسم می کنم. حال تهوع پیدا می کنم و چشم هام رو می بندم و فکر می کنم که انگار با دیدن او بار دیگر حس غضب نسبت به امیرحسین هر چه قدرتمند تر برگشته.

گوش هام ناخواسته صدایی که از آن تنفر دارم رو می شنوه، صدای زنگ دار و آرامی که روی مار غاشیه رو سفید کرده.

می شنوم که دکتر ترابی با لحن متعجبی می گه
-مگه تو نمی آی؟!!

نسرین با خستگی و آرام می گه

-نه دیگه... فردا می بینمش دیگه! خیلی خسته ام به جون فاطمی... می رم خونه

نگاه سرسری ترابی رو روی خودم حس می کنم و بعد

-باشه... قربونت، پس من برم

آسانسور می ایسته و ترابی بیرون می ره و لحظات نفسگیر آغاز می شه. لحظات نفسگیر تنها ماندن با آن زن، در اتاقت کوچک آسانسور.

گوشیم رو از جیب بیرون می کشم و در حالی که از شدت تنفر تنم لرزان شده و هر لحظه تصویر ندیده او و شوهرم در يك رختخواب جلوی چشم هام تداعی می شه، نگاهم رو به صفحه گوشی می دوزم و اخم هام رو در هم می کشم.

به ثانیه نکشیده صدایش رو می شنوم

-خوبی دختر خانوم؟!!

به گوش هام شك می کنم و باور نمی کنم که طرف صحبت او باشم. سرم رو يك لحظه بلند می کنم و تمام تلاشم رو ده کار می گیرم تا چهره سردی داشته باشم. لبخند دندان نمایی می زنه و من از این همه خونسردی تعجب می کنم

چرا تعجب کردی؟! حال و احوال کردم
 باز هم زل می زوم به صورت کشیده و استخوانی زن ریز نقش رو به روم و آرام اما محکم می
 گم
 -من کاری با جنابعالی ندارم و نمی شناسمت که يك كاره احوال پرسى می کنی!
 كيف چرمى كه طرح سامسونت داره رو روى دسته آسانسور تكيه می ده و بی توجهی به گفته من
 با زهرخندی می گه
 -عجب دنده ای داری تو دختر...یه شب با من خوابید و تو دوباره باهاشی؟!
 دست ها و صورت سرد می شه و می دانم كه قصد تحريك كردن من رو داره
 -تو توهم زدی كه باهات خوابیده
 می بینم كه آسانسور به طبقه منفی سه و پارکینگ نزدیک می شه و خوشحال می شم كه همین حالا
 قراره از دست او خلاص بشم. چینی به دهانم می دم و تحقیر آمیز می گم
 -من از همه چیز خبر دارم...فهمیدم كرم از تو بوده و برای شوهر مردم نقشه کشیده بودی...دیدى
 كه كه نقش بر آب شد
 همچنان خندان و ساکت نگاهم می كنه و چشم هاش برق غیرقابل توصیفی داره...آن چشم های
 سبز بد رنگ و مودی. طوری می خنده و سكوت كرده كه به عقلش شك می كنم و همزمان در
 آسانسور باز می شه.
 قدم می ذاره بیرون آسانسور و همانطور كه در تیرس نگاه خیره ام قرار داره با خنده تمسخر
 آمیزی می گه
 -نمی دونم چی بهت گفته كه حالا باورت می شه كه من توهم دارم!
 می خنده و رو می گردانه و صداش رو می شنوم كه می گه
 -خوش باش دختر كوچولو!
 در آسانسور بسته می شه اما به سرعت و چند باره دكمه رو فشار می دم تا باز بشه و می رم
 دنبالش كه چند قدم دورتر شده و می گم
 -من می دونم چه نیتی داری و می خوام من رو نسبت به شوهرم بدبین کنی، اما كور خوندى!
 برمی گرده طرفم و در حالی كه سوئیچ ماشین در دستش تكان می خوره، در آسانسور و بعد من
 رو نگاه می كنه
 -پس چرا هول شدی و اومدی دختر جان، اگه بهش اطمینان داری پس چرا راهت رو نگرفتی و
 بری؟!
 نوك انگشت هام از سرما بی حس شده و گزگز می كنه و پوست صورتم هر لحظه خنك تر می
 شه
 -ببین سعی نکن برای شوهرم حرف درست کنی چون اینجوری وقتت رو تلف می کنی. با حرف
 درست كردن و به گوش من رسوندن من بهش شك نمی كنم، مطمئن باش!
 با ژست و ادا يك ابروش رو بالا می ده و باز خونسرد و آرام می خنده
 -كوچولو چی بهت گفته كه اینجوری دور برداشتی و این همه ازش مطمئنی؟! نكنه بهت گفته پیش
 من خوابش برده...فقط همین؟!
 دست به سینه می ایستم
 -آره دقیقا...كه یه جورایی چیز خورش کردی...انقدر ویسكى تو حلقش ریختی كه
 يك قدم جلوتر می آد و با تحقیر براندازم می كنه

-دختر جون تو فکر کردی اون امیرحسین هم سن و سالته که من ویسکی تو حلقش بریزم؟! نه جونم...میونه اش با تو شکرآب بود که نوش نوش می گفت و می رفت بالا...بعدهش هم قضیه جالب شد

چشم هاش رو ریز می کنه و آرام تر می گه

-بینم تا کجاهاش رو بهت گفت؟! از حرف هات معلومه که

تتم می لرزه و سیاهی چشم هام دل دل می زنه و می لرزه و لب هام به هم چسبیده . ادامه می ده -اصلا همین که بخشیدی و باز باهاش رفتی زیر یه سقف یعنی دو تا احتمال، یا تا اونجایی که دلش خواسته به تو گفته و تو خبر نداری یا اینکه انقدر بی شخصیت و احمق هستی که دوباره با همچین مردی زندگی کنی، البته

دست هام مشت می شه و می خوام بد و بیراهی نثارش کنم که دستش رو بالا می آره

-صبر کن...یه احتمال سومی هم هست. اینکه تو انقدر بدبخت باشی که دست از پا درازتر برگشته باشی و در هر شرایطی با این مرد بسازی، کدومش؟! داد بلند و محکمی می زوم و به طرفش می رم

-بیند دهنتم رو عفریته...کثافت عوضی

چهره اش از آن ظاهرسازی و خونسردی ساختگی فاصله می گیره و با کیف سنگین و قهوه ای رنگش می کوبه به شانه و سینه من که نزدیکی او رسیده ام.

-برو عقب هرزه...عفریته خودتی که فقط به درد...می خوری. بی حیثیت چتر!

شانه ام به شدن درد می گیره و از حرف هاش حس دل آشوبه پیدا می کنم...از بد و بیراه هایی که می گه و بی پناهی خودم

دستم رو جلوی دهانم می گیرم و با ناباوری گوش می دم به حرف هایی که مرز باریکی در آنها وجود داره...مرز واقعیت و دروغ...مرزی که سخت درک می شود...من می مانم و حرف هایی که نمی دانم یاوه ای بیش نیستند یا که حقیقت محض هستند و اگر باشند که وای بر حال من...وای بر حال من که مثل کبک سر در برف فرو کرده ای ...

تتم می لرزه و جا به جای بدنم سازی می زنه و دمایی داره. گونه هام گُر گرفته و می سوزه...دست هام منجد شده و از سرد بودن به گزگز افتاده...تیره پشتم میزبان قطره قطره های عرقی شده که راه می گیرند و پایین می روند و همه صورتم به جز گونه هام که آتش گرفته اند، مور مور می شه و مثل همیشه که عصبی و حیران می شم، سرد سرد شده....

زنی که حس تنفر عالم رو به او دارم با بد و بیراه و تحقیر رفت و من هم کم نداشتم و هر چه از دهانم می آمد گفتم. خودم رو داخل آسانسور می ندازم و جمله ها و کلماتی که گفت در سرم چرخ می زنند و کش می آیند.

آنقدر ویسکی خورده بود که چیزی نمانده بوده که خواب به خواب بره...بیهوش شده بوده و ...چه گفت؟!...روایت دیگر از آن روز نحس داشت...گفت صبح چشم در چشم هم باز کرده اند و آخ...ای وای ناهید...ای وای اگر راست گفته باشه...امیرحسین...امیرحسین... یعنی دروغ گفتی؟!...نگفتی صبح از آن زن ریز نقش کام گرفته ای!...نگفتی فیل هر دوتان یاد هندوستان کرده و هنر عشق بازی رو به رخ هم کشیدید...نگفتی...شاید دروغ باشه ناهید!...اما...دروغ...نه، نمی خوام باور کنم...با باور کردن و نکردن تو حقیقت تغییر می کنه؟!...تحقیر...تحقیر...

اشک هام بی اختیار سرازیر می شوند و در آسانسور همزمان باز می شه. بیرون می رم و می رسم به دفتر امیرحسین و در رو با کینه باز می کنم و او را منتظر در دفتر می بینم

-کجا بودی بانو؟! مگه نگفتی

در رو می بندم و خودم رو جمع و جور می کنم و فقط نگاهش می کنم. نمی خوام باور کنم که دروغ گفته...گفت خطا کرده اما نگفت که دروغ گفته و به سمت من می آد و سر و روی نگران به خود می گیره -چی شده عزیزم...چرا گریه، چه خبر شده؟! -تو بگو!

نزدیک می رسه و دست هاش به سمت من می آد که عقب می کشم -اون روز صبح چی شد، تو تا صبح رو گفتی، اما بعدش چی؟! پلک هاش جمع می شه و با تعجب خیره ام می شه -چی می گی ناهید؟!...کدوم صبح؟!...تو که تا همین چند دقیقه پیش...چی شده عزیزم...کسی چیزی گفته یا کلامش رو می برم

-واقعیت رو می خوام...می خوام رو راست باشی، دیگه نمی تونی من رو گول بزنی...بگو! دست هاش در جیب شلوارش می شینه و نفس عمیقی می کشه و آرام می گه -فهمیدم...مادر میلاد رو دیدی؟!!

هر باز که اسم زن رو نمی آره و مادر میلاد می گه، خوشحال می شم...ناهید، چقدر بچه ای...چه سبک مغزی که تنها و تنها با کلمات خوشنود می شی، آنهم در این شرایط...کلمات چه معنی دارند؟!...کلمات باد هوا هستند و هر کسی آنها رو به بازی می گیره اما تو چرا خام چند کلمه می شی؟!... "نسرین" یا "مادر میلاد" چه فرقی دارند؟!...مهم آن روز صبحه که بی احساس و سرد می گم

-آره...می گفت صبح اون روز با هم بودید...می گفت کلی تجدید خاطره کردید! لب هاش رو روی هم فشار می ده و سر تکان می ده -تو هم باور کردی، اون اراجیف تحویلت داده و تو هم باورت شده؟! -چانه ام می لرزه

-چرا باور نکنم، اصلا چه طوری باید حرف تو رو باور کنم؟ دست می گشه به ته ریش نرم روی صورتش -تو به شوهرت شك می کنی و اون آدم مغرض رو باور داری؟! همانطور ساکت نگاهش می کنم و دست هام رو مشت می کنم که یخ زده هستند. خنده ای می کنه -خوش به حال من که زخم این همه اعتماد بهم داره!

-پس من چی بگم؟!...پس من هم خوش به حالم بود که شوهرم این همه بهم اعتماد داشت که به خاطر بودن اون بدبخت تو مرکز گناه من رو ندونسته شست...آره؟! -ناهید این دو تا با هم فرق داره...چرا نمی فهمی؟!...تمام اون مدتی که ما با اون خانواده معاشرت داشتیم من نگاه های اون مرتیکه رو روی زخم حس می کردم و خود خوری می کردم! -صدام بلند می شه

-پس چرا من نمی فهمیدم؟!...هان؟!...تو به من اعتماد نداشتی، من چرا داشته باشم؟!... هیچی بین من و اون فرزام نبود اما تو چی...دیگه خودت اعتراف کردی که باهاش خوابیدی...الانم که می گه بعدش صفا کردید و کلی هم خوش گذشته بهتون!

امیرحسین هم از آن حال آرامش بیرون می آد و بلند تر می گه -گه خورده...به قبر هفت پدر جدش خندیده که گفته...تو آدم ساده چرا باور می کنی؟! -چانه ام می لرزه و با نا امیدي آخرین ضربه رو می زخم، در حالی که خودم هم باور نمی کنم

پس از کجا می دونست که پوست بالای ناف تو جمع شده، از کجا امیرحسین؟! با گجی می گه

پوست بالای ناف من... یعنی چی؟!!

اشك پرده می كشه جلوی چشم هام و با درد و از بین دندان هام می گم -آره... اون از کجا خبر داشت که تو حواست نبوده و سیخ داغ کباب، اونم تو استخر خونه فروزنده اینا چسبیده به شکمت؟!... اون از کجا خبر داشت امیرحسین... د بگو دیگه!... برای این چه توجیهی داری؟!... حتما ویسکی خوردی و موقع درد و دل از درد سوختگی گفتی، آره؟!... من آدم ساده... اصلا من ابله... برو این حرف ها رو برای یکی دیگه تعریف کن... می دونی به هر کی بگی چی بهت می گه؟!!

وا رفته و پریشان، يك دست به كمر و يك دست پشت سر نگاهم می كنه که با لحن پر درد و بلندی، جیغ مانند می گم

می گه خر خودتی... جناب دکتر صفایی خر خودتی... خجالت بکش! میاد جلو و من عقب تر می رم

-امیرحسین بهم دست نزن... حالم ازت بهم می خوره

ناهیید باور کن اشتباه می کنی... نیاید حرف هاش رو قبول کنی... ناهید آخه عزیز من خودم رو باز عقب می کشم و کلمات رو تف می کنم به صورتش -بسه هر چی توجیه کردی... بسه دیگه... دروغگو

دستم رو می گیره و من رو به زور می كشه به آغوشش. تلاش می کنم که خودم رو ازش دور کنم و دست هام رو به سینه اش فشار می دم اما همچنان دست هاش مثل عشقه دورم می پیچه و دست آخر پیچك وار در آغوشم می كشه و من خسته از حجم فکرهای آزار دهنده و درگیری با او، آرام می گیرم و با ثدای بلند گریه می کنم.

توجهی به آرام و با کف دست زدن او روی پشتم ندارم... توجهی به صدای نوازشگر و معجزه کننده اش ندارم... برای خودم اشك می ریزم و برای تنهایی ام... دیگه راه برگشتی ندارم و می دانم که این بار و با رفتن به خانه نیما از خودم مضحکه می سازم... برگ هام رو سوزانده ام -عزیز دلم... گوش کن... محض رضای خدا گوش کن... اون روز صبح سوختگی روی تنم رو دید اما رابطه ای با هم نداشتیم

سکوت می کنم و فقط صداش رو می شنوم... حس می کنم که آخرین ته مانده های عشق او پر زنان از قلبم می ره و قلبم خالی می شه از یادِ مردی که در آغوشم کشیده و مهربانی هاش ناهید... جان من... یه چیزی بگو بانو!

با صدای خشکی در سینه اش پیچ پیچ وار می گم -دیگه به من نگو بانو... نگو... دیگه نگو

صدای نچ کشیدن رو می شنوم و بوسه ای که روی سرم می زنه

ناهیید بس کن عزیزم... بانوی من، تو

خودم رو عقب می کشم و هیستریك جیغ خفه ای می کشم و در حالی که صدای می لرزه، انگشت اشاره ام رو به سینه ام می کوبم

-مگه نگفتم نگو، هان؟!... گفتم به من نگو بانو... چرا نمی شنوی؟!... چرا حرف های من رو نمی شنوی؟!!

جواب نمی ده و در حالی که لب به دندان می گزه، با چشم های بسته سر تکان می ده و نفس عمیقی می كشه

-آروم باش ناهید... به خودت بیا عزیزم... باورم کن... می گم به خدا قسم رابطه ای باهاش نداشتم دست می کشه به پیشانیش و بد و بی راه به نسرین می ده که حرفش رو قطع می کنم و از بین دندان هام و عصبی می گم

-می دونی چیه، اصلا برام مهم نیست که رابطه کوفتی فیزیکی رو داشتی یا نه... همین که تو اون تخت خوابیدی و همه جات رو دیده و توام دیدی کافیه... حالم از جفتون به هم می خوره... ازت بدم می آد امیرحسین... ازت بدم می آد لعنتی

در رو با عجله و گریه کنان باز می کنم و می رم بیرون. از آن اتاق نحس و فضای دلگیر آن بیرون می رم و فکر می کنم که بدترین اتفاق های زندگی رو در آن اتاق تجربه کردم اما این آخرین بار بود. تمام شد اما نمی دارم آب خوش از گلوی شوهر بی شرفم پایین بره. آن لحظات در حالی که اشک ریزان از در بیمارستان بیرون می رم، بی هیچ چیز فکر نمی کنم جز تنفر از این مردی که پناه بود و عشق... مردی که همسر بود و مهربان اما با همه مهربانی خیانت کرد و در عین خطاکاری شجاعانه دروغ گفت... بخشیدم و دم نزدم اما شاید تقاص همان دم نزدن رو پس می دم... ارزان شدم و حالا فکر می کنه که با فهمیدن ادامه ماجرا، جدای از راست و دروغ آن، باز هم می گذرم... این بار کور خواندی دکتر امیرحسین صفایی

پنج روز تمامه که حتی به امیرحسین نگاه هم نمی کنم. قهر نیستم و ادا و اصول زنانه نیست، دلم نمی کشد که نگاهش کنم و از همه چیز او زده شده ام. دور و برم می پلکه و از چشم هاش پشیمانی می باره اما بی حوصله ام و چشم دیدنش رو ندارم. وسایلم رو به اتاق کار برده ام و شب ها در رو قفل می کنم و همانجا می خوابم و می دانم که خون خون او رو می خوره و احتمالا هر بار با شنیدن صدای کلید در قفل در اعصابش تحت فشار قرار می گیره که چرا با او مثل غریبه ها رفتار می کنم که ممکنه هر لحظه به فکر تجاوز بیوفتنند.

دوشنبه صبح وقت دکتر دارم و با او ماجرا رو در میان می گذارم و با شنیدن نام "طلاق عاطفی" تنم می لرزه اما فکر می کنم چه بهتر، این طور فقط در آن خانه زندگی می کنم اما دیگر نام "مطلقه" رو در میانه این وانفسا یدک نمی کشم. دکتر می گه زندگی حالای ما نه تنها فرم زندگی را به خود گرفته که زوج از هم طلاق عاطفی گرفته اند که در موقعیتی بسیار فراتر از آن قرار داریم و عملا رشته های عاطفه میان ما از هم گسسته است.

دمغ و دلگرفته از آنچه می دانسم و حالا از زبان دیگری شنیدم از دفتر او بیرون می آم و به چرای بر هم ریختن این زندگی نوپایی که داشتیم فکر می کنم.

روی میز منشی برگه تبلیغاتی جلسات مشاوره گروهی رو می بینم و در حالی که فکری به نظرم رسیده، یک برگه بر می دارم راهی خانه می شوم. در دلم غوغایی به پا شده و دلم می خواد که جبران کنم... جبران تمام کارهای امیرحسین رو... دلم می خواد که مثل خودش رفتار کنم و "آگاهانه" خطا کنم... دلم انتقام گرفتن می خواد

می روم خانه و برگه جلسه مشاوره گروهی رو روی میز وسط سالن می دارم و در حالی که دلم در حال خنک شدن، به اتاق کار می رم و بعد از چندین روز لبخند به لب در انتظار طوفان می مانم.

می شینم روی تخت یک نفره و پشتم رو به دیوار تکیه می دم. صدای بسته شدن در و بعد قدم هایی که در سالن می پیچه رو می شنوم. صدا رها کردن کیف دستی روی میبل و بعد... با اینکه قلبم می تپه اما لبخند بدجنسانه ای روی لبم می شینه و می دانم که همین حالاست که واکنشی نشان بده. دقیقه ها از پی هم می گذرند... من همچنان روی تخت نشستم و تمام حواسم به صداهای بیرون اتاقه که دستگیره در باز می شه و چهره غضب آلود امیرحسین رو می بینم.

-این چیه؟! بعد از يك هفته و اندی، نه سلامی می کنیم و نه علیکی. هر دو چشم می بریم در چشم همدیگر می گم این چیه؟! به برگه مرکز نگاه می کنم که در دستش تکان می خوره و بعد به چشم هاش. به ظاهر آرام و خونسرد، اما در باطن پر دلهره و در عین حال خوشنود از آزار او می پرسم -چی چیه، مگه روش رو نخوندی؟! همانطور با اخم های درهم شده می آد داخل اتاق و برگه رو پرت می کنه روی تخت -چون می دونم چیه دارم ازت می پرسم... این چه مسخره بازی که در آوردی؟! -مسخره تویی که نمی دونی چه غلطی با زندگیت می کنی... با این سن و سالت! ژست تحقر آمیزی می گیره، لب هاش چین می خوره و پلک هاش جمع می شه -مغلطه نکن... می گم این چیه؟! حاضر جوابانه در حالی که زل می زنم در چشم هاش، می گم -برگه تبلیغ دوره جدید مشاوره گروهی! ناگهان انگار که منفجر شده باشه و مثل بمبی که ضامن آن رو کشیده باشند، محکم و با پا می کوبه زیر میز کوچک کنار میز و بعد آباژور کوچک گوشه دیواره رو پرت می کنه به سمت دیوار. جمع می شم در خودم و صدای تپش های قلبم رو در گوش هام می شنوم. فریاد می زنه و چشم هام از ترس صداس کمی بسته تر می شه -هنوز بی صحاب نشدی که هر غلطی بکنی... روشنه؟! ناهید قلم پات رو می شکنم اگر پات به این جلسه کوفتی گروهی برسه... افتاد یا نه؟! می آد جلوتر و نفس هاش رو حس می کنم. آرام تر و با تکیه بر کلمات می گه -فهمیدی یا نه ناهید؟!... ببین این خط خطی روی لحاف روی تخت می کشه و بعد -این هم نشون... دهن تو و اون بی شرف رو سرویس می کنم اگر پات به این جلسه ها باز بشه... دوبار نمی گم ناهید... تو خود بخوان حدیث مفصل بخوان از این مجمل! پشت می کنه به من و می خواد از در بره بیرون و من در حالی که تلاش در کنترل لرزش صدام دارم، پر جسارت می گم -من می رم... حالا جلوم رو بگیر!... تو مریضی و راه رفته رو برمی گرده و صورت گل انداخته از عصبانیت او دیدم رو پر می کنه و نفس هاش روی صورتم می پاشه که مثل هیولا و عمیق نفس می کشه. می ترسم که در گوشم بزنه اما هر چه باداباد... این روزها جسارتی پیدا کردم که همه برآیند آب از سر گذشته... چیزی برای از دست دادن ندارم با این زندگی از هم پاشیده... این زندگی بدتر از این ها نخواهد شد -تو بیماری... کافر همه را به کیش خود پندارد... من هیچ رابطه ای با اون مرد نداشتم و اون هم هر چی بود از تو با شرف تر بود که گونه ام درد می گیره... از سوزش می گذره و به درد می شینه و چشم هام از ترس بسته می شه اما حال جنون بهم دست می ده و ادامه می دم -آره از تو با شرف تر بود که رفتی تو تخت خواب اون لکاته... بی شرف مچ دستم رو می گیره و می پیچانه. از چشم هاش جنون و دیوانگی می باره و من هم دیوانه تر می شم و با درد در مچ دستم فریاد می زنم -تو خرابی... مگه فقط زن ها خراب می شن... ازت متنفرم

همچنان دستم رو فشار می ده که نفسم می بره و می زخم زیر گریه و چشم در چشم های وحشی و دیوانه مردی که حالا نمی شناسم، می گم
-ازت طلاق می گیرم...حالا ببین...داغم رو به دلت می دارم
دستم رو به شدت پرت می کنه و می غره
-بشین تا طلاقتم بدم...هرزه!

به سرعت بیرون می ره و در اتاق رو به هم می کوبه و من جیغ می کشم و بد و بیراه می گم
-هرزه تویی و هفت جد و آبادت...ازت متنفرم...ازت متنفرم امیرحسین عوضی صفایی
بلند بلند گریه می کنم و صدای به شدت بر هم خوردن در آپارتمان گوشم رو پر می کنه

نمی دانم مرحله بالاتر و شدیدتر طلاق عاطفی چه می تواند باشد، اما هر چه هست، من و امیرحسین دقیقاً در آن مرحله هستیم. سه روز تمامه که فقط صدای قدم ها و رفت و آمد او رو می شنوم. وقتی من بیرون اتاق هستم، می شنوم که وسایلی رو در اتاق کار جا به جا می کنه و بعد هم به سرعت ناپدید می شه...وقتی حضور او رو جایی بیرون از اتاق حس می کنم، آنقدر در اتاق می مانم تا از خانه بیرون بره و بعد با خیال راحت در رو باز می کنم و مثل زندانی هایی که آزاد شده باشند، نفس راحتی می کشم.

سه روز گذشته و همچنان این موش و گربه بازی ادامه داره. آهسته در اتاق رو باز می کنم و بعد از مطمئن شدن از نبود او، خواب آلود و کوفته بیرون می رم. دنبال لیوانی آب راهی آشپزخانه می شم و هنوز در یخچال رو باز نکرده، چشمم به کاغذ دست نویسی به خط امیرحسین می افته.

می رم تبریز، مامانم رفت...نمی دونم کی برمی گردم
مادرش رفت؟!...کجا؟!...شاید...به فکر زنی که چند بار دیده بودم می افتم...این رفتن یعنی...خوشحال نمی شم اما هیچ علاقه ای به زنی نداشتم که انگار می خواست انتقام نیلی رو از من بگیره.

دلم می سوزه برای امیرحسین و يك لحظه همه چیز فراموش می شه و حس همدردی می کنم. گوشیم رو بر می دارم و پیغام تسلیتی می فرستم و به دنبال کارهای روزمره ام از اتاق بیرون می رم و وقتی دوباره برمی گردم، پیغامی از امیرحسین دارم
-بدت نمی اومد من جای مادرم می مردم، نه؟

می دانم که داره خودش رو لوس می کنه و این هم بخشی از فرآیند پیچیده "خود عزیز کردن" به حساب می آد که شوهر من علاقه عجیبی به آن داره پس می نویسم
-از کجا فهمیدی؟!!

-از اون جایی که سوار خر شیطان شدی و زندگی رو جهنم کردی!
دراز می کشم روی تخت و گوشیم رو بالا می گیرم و می نویسم
-مطمئنی من جهنم کردم و تو نقشی نداشتی?!!

جواب نمی ده و پیغام دوباره ای می زخم
-وقتی با اون زنیکه تو تخت بودی به این روزا هم فکر می کردی!
-ناهیید بس کن...می گم چیزی بین ما نبود!

-از کجا باید باور کنم؟!...من هیچ سر و سری با این یارو فرزام ندارم بعد تو بیخودی مشکوکی...من چرا مشکوک نباشم، هان؟! تازه علیه تو کلی مدرک هست اما من چی؟!...مدرک تو فقط حدس و توهم!

جواب نمی ده و من هم با حرص و خسته از این دور باطل، گوشیم رو پرت می کنم آن طرف تخت و در دلم خط و نشان می کشم.

چهارشنبه می شه و روز دور جدید مشاوره گروهی. آماده می شم و رو به روی مرکز که می رسم، عکسی می گیرم و با توضیحات برای امیرحسین می فرستم تا دلم خنک بشه و با بدجنسی فکر می کنم چه خوب که مادرش پرید و رفت آن دنیا تا فرصتی برای چزاندن این مرد لجاجز و يك دنده دست من بیاد.

دوباره به عکس نگاه می کنم که زیر آن نوشته ام
اینجا رو می بینی؟!... همون جاییه که گفتمی اگر برم قلم پام رو می شکنی... بچرخ تا بچرخیم
تتم می لرزه از جسارت و دیوانگی خودم و وارد مرکز مشاوره می شم.

وارد سالن می شم که چهره های آشنا و غیرآشنا رو دو به دو یا چند نفره در حال صحبت می بینم. ساعت رو نگاه می کنم که هشت دقیقه به شروع جلسه رو نشان می ده و می شینم کنار خانومی که پشت به من داره و مشغول صحبت کردنه. کتاب کوچك جیبی که به تازگی از میان وسایلم پیدا کرده ام رو از کیفم بیرون می کشم و ورق می زرم.

کتابچه ای که گنجینه چند ساله من به حساب می آد و از شانزده سالگی مطالب و شعر های ادبی در آن ها نوشته ام تا پیش از ماجرای از دست دادن بچه ام که آن رو کاملاً به فراموشی سپردم و چند روز پیش، به طور اتفاقی میان اسباب و اثاثیه انبار شده در کمده دیدمش و ذوق زده شدم از داشتن دوباره اش.

ورق می زرم و می رسم به بخشی از کتاب مانده های زمینی اثر آندره ژید که آن روزها سخت مورد علاقه ام بود.

ناتانائیل من زندگی درآلود را از دل آسودگی دوست تر می دارم.

ناتانائیل من شوق را به تو خواهم آموخت.

اعمال ما وابسته به ماست همچنان که روشنایی به فسفر. راست است که ما را می سوزاند اما برایمان شکوه و درخشش به ارمغان می آورد. و اگر جان ما ارزشی داشته باشد برای این است که سخت تر از دیگران سوخته است.

برای من خواندن این که شنهای ساحل نرم است کافی نیست، می خواهم پاهای برهنه ام آن را حس کند، معرفتی که قبل آن احساسی نباشد برایم بهبوده است!

ناتانائیل بدبختی هر کسی از آن است که همیشه اوست که می نگرند و آنچه را که می نگرند از آن خود می داند، اهمیت هر چیز نه به خاطر ما که به خاطر خود اوست، ای کاش نگاه تو همان باشد که به آن می نگری.

ناتانائیل! ای کاش عظمت در نگاه تو باشد نه در آنچه بدان می نگری...

ناتانائیل! در کنار آن چه شبیه توست نمان! هرگز نمان، ناتانائیل.

همین که پیرامونت رنگ تو را به خود گرفت، یا تو به رنگ آن شدی، دیگر سودی برایت نخواهد داشت، باید آن را ترک بگویی.

از هیچ چیز جز درسی که برایت به ارمغان می آورد بر مگیر!

ناتانائیل! می توان به زیبایی به خواب رفت و به زیبایی از خواب برخواست، اما خواب های شگفت در کار نیست، و من رویا را تنها زمانی دوست دارم که حقیقت آن را بپذیرم، زیرا زیبا ترین خوابها هم با لحظه بیداری برابری نمی کند...

-سلام!

غرق شدم در ناتانائیل و کلام آندره ژید در جانم می نشست که با سلام حیران کسی سر بلند می کنم و فرزام رو به روی خودم می بینم. دست هام روی دفتر می مانه و در جا به ذهنم می رسه

که، امیرحسین، کجایی که جای خالیت رو حس می‌کنم... اگر اینجا بودی بی شك گردن این مرد و من رو بی هیچ بخشودگی می شکستی!

-سلام، حال شما؟!

نیم خیز می شم که دستش رو دراز می‌کنه به سمت من هم با اکره دست می‌دم که می‌گه
-به لطف شما، می‌گذره!

نمی‌دانم چرا حس می‌کنم کلمه‌ای سر زبانش آمده اما نمی‌گه و پشت لب هاش پنهان می‌کنه و به
صندلی خالی کنارم اشاره می‌کنه

-با اجازه من اینجا بشینم؟!

می‌گم بفرمایید اما دلم می‌ریزه و قلبم فشرده می‌شه. فکر می‌کنم اگر همین حالا شوهرم از در
بیاد... وای نه... فکر بدی نمی‌کنم... امیرحسین حالا در تبریزه و گرفتار مراسم مادرش...

با هزار فکر و خیال سرم رو فرو می‌برم در کتابچه ام اما دو دلم یکسره و ذکر مانند تکرار می‌کنم که عجب غلطی کردی ناهید... چه غلطی؟!... مگر نیامدی که به خودت و شوهرت ثابت کنی که دیگر حرف هاش خریدار نداره و تو هم مثل او می‌توانی به حال خودت باشی و خطای آگاهانه مرتکب شوی؟!... آرام بگیر

-خوشحالم که جلسه‌ها دوباره شروع شدن... شما اون بار فقط يك دفعه اومدین، حیف شد که بقیه
اش رو نبودین!

سر می‌چرخانم در حالی که تکیه می‌دم به دسته مبل راحتی، نگاهش می‌کنم و ناخودآگاه یاد گفته‌های امیرحسین می‌افتم... آیا واقعا نگاه این مرد تمام آن مدت روی من بوده و نفهمیده‌ام؟!... یا من بی‌هوش و حواس هستم یا اینکه... یا چه؟!... یا اینکه این مرد چشم‌چران حرفه‌ای است یا اینکه... فرضیه سوم درست‌تر به نظر می‌آید... مرد من گرفتار تعصب بی‌دلیل و مالیخولیا شده... من نمی‌بینم... در این چشم‌های عسلی و درشت چیزی جز خیرخواهی و خوب بودن نمی‌بینم!... مگر همه مرد‌های چشم‌چران بد هستند ناهید؟!... نیستند؟!... اگر مردهای هیز قدری انسانیت و شعور داشتند که با چشم‌های دریده خودشان زن‌ها رو معذب نمی‌کردند که از ترس نگاه‌های آنها خود رو در هفت پستو و سوراخ بچپانند اما باز هم اگر هفت دور چادر و پارچه هم به دور زن‌ها پیچیده بشه، با آن نگاه‌های کثیف و هرزه، زیر چادر رو تجسم کنند و انسانیت رو به لجن بکشانند.

-دیگه فرصت نشد... زندگی و گرفتاری و

می‌خنده اما به همان شکل عصبی... همانطور که پیش‌تر از او دیده بودم... اصلا چرا این همه تجزیه و تحلیل می‌کنی دختر؟!... به تو چه که این همه در احوالات دیگران ریز و دقیق می‌شی
دنباله گفته من رو می‌گیره

-شوهرداری و آره دیگه... می‌دونم، زندگی سخت شده!

نگاهم درگیر نگاهی می‌شه که حرف داره... حرف برای گفتن داره... کلام نگاهش رو می‌خوانم... به این درك می‌رسم که می‌دانه و عجیب هم نیست... می‌دانه که دوباره به شورم برگشته
ام و... اصلا به او چه؟!!

گره‌ای به ابرو هام می‌ندازم و جدی و کوتاه می‌گم

-بله!

سکوت می کنه و من هم و لحظه ای بعد دکتر می آد تا جلسه شروع بشه و باز هم روال جلسه رو در دست می گیره و دو ساعت و نیم همه ما می گیم و می شنویم. من هنوز هم از مشکل افسردگی بعد از آن خاطره تلخ از دست دادن بچه ام می گم و دست به گریبانی هام با خودم و دکتر با ته لبخندی آرامش بخش نگاهم می کنه و می دانم که احتمالاً حالا فکر می کنه که این زن گرفتگی و گره های روحی فرای این گفته ها داره.

مرد کنار من از بیماری که داره می گه و خوشحال به نظر می رسه بابت پیشرفت نکردن بیماری با وجود کنترل دارویی. نگاهش می کنم و باز دلم می سوزه... دلم برای این مرد خوش سیما می سوزه این طور در گیر بیماری لاعلاج خود شده و حالا با خوشحالی از بدتر نشدن حال خود می گه.

فکر می کنم... به سطح توقع آدم ها فکر می کنم... گاهی زندگی آنقدر سخت می گیره که از آن قالب سخت خود بیرون می پریم و انعطاف پذیر می شویم... شاید این پذیرفتن واقعیت های زندگی و کنار آمدن با آنها زیبا باشه... شاید این خود زندگی باشه... خود زیستن باشه وقتی که می فهمی فرصت اندکه و لذت های نابرده و حس نکرده زندگی بسیار...

ناتانائیل! می توان به زیبایی به خواب رفت و به زیبایی از خواب برخواست، اما خواب های شگفت در کار نیست، و من رویا را تنها زمانی دوست دارم که حقیقت آن را ببینم، زیرا زیبا ترین خوابها هم با لحظه بیداری برابری نمی کند...

مسواک می زنم و هنوز به در اتاق نرسیده صدای چرخیدن کلید رو می شنوم و جا می خورم که چطور این وقت شب برگشته. رو می گردانم سمت در ورودی که در رو باز می کنه و بدون اینکه حواسش به من باشه ساک و سایل رو پرت می کنه روی زمین و در حال بیرون آوردن کفش، سر بلند می کنه و چشم در چشم می مانیم که آرام سلام می کنم اما جوابی نمی شنوم.

رو می گردانم سمت در اتاق که صدای تند قدم هاش رو می شنوم و به محض برگشتن، ضربه محکمی به صورتم نواخته می شه. گیج و ناباور، در حالی درست نمی توانم صورتم رو ببینم، نگاهش می کنم که صدایش در گوشم می پیچه

-فکر کردی می دارم مثل اون سلیطه باشی و من رو به خاک سیاه بشونی زنیکه هرزه؟! می دانم "سلیطه" نام مستعار نیلی در خانه ماست... یاد عکسی می افتم که از ورودی مرکز گرفتم و برایش فرستادم

موهام کشیده می شه و جیغ دردناکی می کشم اما همچنان سکوت کرده ام. اصلاً نمی دانم چه باید بگم... چه باید به مرد ناشناسی بگم که آمده و نیمه شب من رو به باد کتک گرفته... صبر کن... چهره اش آشناست... همان چشم های نافذ به رنگ شب... همان بینی نیمه عقابی و فك محکم... موهای مشکی و خاکستری زیر و براق این مرد رو می شناسم... همین دست هایی که موهام رو از ریشه می کشه و بی رحمانه سرم رو با موها تکان می ده، کمی پیش تر مهربان و عاشق بود... با صورت دردناکی و چشم هایی که از درد ریشه موهام می سوزه و آب در حدقه آنها جمع شده، نگاهش می کنم... به لبهای نازکی نگاه می کنم که بوسه ها از من ربوده و بوسه ها دادمش... دستم رو طی واکنشی طبیعی به سینه اش می زنم و فشار می دم... لمس سینه سبتر و مردانه او من رو به یاد سر بر آن گذاشتن می ندازه و از این تناقض وجودی آدم ها خنده ام می گیره.

می خندم... جنون آمیز و دیوانه بار در آن موقعیت نا به سامان قهقهه می زنم و او دیوانه تر می کشه و در همان حال که دهانش به هر فحش و فضاحتی آغشته شده، پرتم می کنه داخل اتاق. می افتم روی زمین و لگن و پاهام کوبیده می شه و از شدت درد چشم هام رو می بندم و صداهای خشمگین و دیوانه شده اش رو می شنوم

برای من عکس می گیره از اون فاح*شه خونه؟! تن لش فکر کردی من انقدر بی غیرت شدم که لگد بی رحمانه ای نثار ران پام می کنه که باعث جیغ کشیدنم می شه و با چشم های از حدقه در آمده به هیبت او که با آن قد بلند، سر تا پا سیاه پوش و عزادارِ مادر بالای سر من ایستاده، نگاه می کنم و آرام و با لرز چانه می گم
-ازت متنفرم!

خم می شه و چانه ام رو فشار می ده و در حالی که لب هاش حالی مابین چندش و تنفر به خود گرفته، می گه

-فکر کردی من ازت متنفر نیستم؟! ببین من رو...تموم شد...اون امیرحسین خر عاشق رفت به درك...فهمیدی یا نه؟!
بلند تر داد می زنه

-می گم گرفتی یا نه؟!...جواب بده احمق!

از شدت تحقیر کار ها و کلمات او نفسم می گیره و درد روحی که می کشم، صد بار بیشتر از درد جسمی ضرب دست این مرد اثر داره

جواب نمی دم و فقط نگاهش می کنم که چانه ام رو محکم تر فشار می ده و چشم هاش به حال تحقیر ریز و جمع می شه و آنقدر کلمات رو با شدت بیرون می ده که دانه دانه بزاق دهانش به سر و صورت من می پاشه

-می ره اون خانه فساد و برای من عکس افتخار می فرستی آشغال هرزه؟!...ببینم چند بار باهاش خوابیدی، هان؟!..جواب بده

به دست داس فراموشی،

لا به لای هرز علف های ذهن ات،

درو شده ام،

یا هرس؟!!

که تپله های چشمانم

باز مانده

روی خرمن سوخته

به یادگار...

میتراسالاری

با عصبانیت از اتاق بیرون می ره و من با تنی دردناک و روحی آزرده و لِه شده زیر هجوم تهمت و ناسزا، به سختی بلند می شم و بعد از رساندن خودم به در، آن رو به تندی قفل می کنم و سر می خورم و تا شده روی زمین می افتم و هق هق می کنم...برای تنهایی و بی پناهی خودم...برای...بی پناه نیستم...نیما هست...برادرم همیشه هست و بوده.

خودم رو آرام روی تخت می کشم و سرم تیر می کشه که صدای کوبیدن مشت به در از جا می پرانم. بی حرکت و با لب های از هم باز مانده و قلب تپنده خیره می شم به در اتاق که دستگیره اش به سرعت بالا و پایین می ره و صدای مرد دیوانه آن طرف در گوشم رو خراش می ده

-باز کن در رو...باز کن ناهید اگر نه می شکم و بعد حسابت با کرام الکاتبینه اگر دستم بهت برسه...باز کن لعنتی

در میان گریه جیغ می کشم

-دست از سرم بردار...تو که هر چی از دهننت اومد گفتی...زورت به من زن رسیده نامرد بی حیثیت؟!...ازت متنفرم...دست از سرم بردار

سرم رو فرو می کنم در بالشت و بلند بلند گریه می کنم، آنقدر که سینه ام سنگین می شه و نفسم بند می آد. آن سوی در صدایی نمی شنوم و هنوز به چند دقیقه نکشیده و من آرام تر شده ام که صدای چرخیدن کلید در قفل رو می شنوم و بعد با وحشت و ناباوری دستگیره در پایین می ره و در رو آنچنان هل می ده که به دیوار می خوره و من از صدای بلندی که اینجا می کنه و آمدن امیرحسین به سمتم، در خود جمع شده به دیوار تکیه می دم

-بلند شو

ترسیده نگاه به آدم روانی رو به روم می اندازم که سر و صورت آشفته داره و ته ریش چند روزه اش شکل ریش به خود گرفته...پوس گندمی صورتش به قرمزی می زنه و برق جنون و آرامش پیش از طوفان رو در چشم هاش می بینم. حالت صورتش همانی شده که همیشه و هنگام عصبانیت های عنان گسیخته او دیده ام...حالی غیر قابل تفسیر و دلهره آور

-بهت می گم بلند شو تا بلندت نکردم!

همچنان نگاهش می کنم و سعی می کنم با نگاه دعوت کنم به آرامش و در تعجبم که چرا با دیدن حالا زار و نزار من دلِ مهربان همیشگی او به درد نمی آد!

دستش بند بازوم می شه...حس می کنم همین حالاست که انگشت هاش از پوست و گوشتم رد بشه و به استخوان هام برسه...ناچار و در پاسخ به دردی که حس می کنم از جا بلند می شم و دنبالش کشیده می شم.

لال و حیران به دنبالش می رم که به سمت اتاق خواب می ره و پرتم می کنه روی تخت. شروع می کنم به صحبت کردن و از ضعف و گرفتگی صدای خودم جا می خورم...از ترس و دلهره ای که صدام رو شبیه گداهای سر چهار راه که در حال التماس هستند، حال بدی پیدا می کنم -چرا با من اینطوری می کنی؟!...دست از سرم بردار...تمام تنم...صورتم

بغض مثل سیبکی در دناک در گلوم بالا و پایین می شه که دستم رو بهش فشار می دم و چشم هام تار می شه از اشک درد و تحقیر

-همه جام درد می کنه...تو که این طوری نبودی، آخه چرا می زنی؟!!

دست هاش رو به کمر گرفته و پوزخند می زنه...پوزخندی که راه هر آشتی و آرامشی رو می بنده

همچنان نگاهم می کنه و من هم بر و بر و با عضلات منقبض و در حال هق هق زل می زنم به چشم هاش

می دونی چرا آوردمت اینجا؟!...که بهت بگم این اتاق و تخت حرمت داشت که تو نفهمیدی...الان حتی دلم نمی خواد بهت دست بزنم...معلوم نیست چه کار کردی با مرتیکه...پست فطرت! می گه و خودش انگار که با گفته های خودش قدم به قدم برافروخته و شعله ور تر بشه، به سمت حمله می کنه و تا بخوام حرفی بزنم با واکنشی نشان بدم، گلوم رو در دستش فشار می ده و مثل دیوانه ها تکرار می کنه

-بگو تا کجا باهاتش بودی...بنال...ارسلان گفت باید زودتر طلاق بدم...گوش نکردم...چوب کج!...گفت این عین خواهرشه...چوب کچه...گفتم نه

گلوم رو بیشتر فشار می ده و در حالی که چشم هام از حدقه بیرون زده، حس می کنم که دل و روده ام در حال بهم پیچیدن و نفس کم میارم. سعی می کنم با دست کنارش بزنم اما کار عبثی به نظر می رسه وقتی که آنطور عصبانی و با خشونت، خودش رو هوار من کرده.

-یاالله! بگو تا خونت نیومده گردن من...بگو تا کجا باهاتش بودی

آنقدر در حال خودش و خشم عنان گسیخته اش غرق شده که حتی متوجه نیست که برای اینه به حرف بیام، باید گلوم رو ول کنه. انگار ناگفته چشم هام رو خوانده باشه، دستش رو از گلوم بر می داره و همانطور که نشسته روی سینه ام و باهاش رو دو سمت گذاشته، دست هام رو دو سمت بدنم می ذاره و با چهره ای وحشت زا، در حالی که صورتش قرمز شده و به عرق نشسته، با نفس نفس زدن می گه

-بگو ناهید... راستش رو بگو تا همین جا دستم رو به خونت آلوده نکردم... بگو تا خودم این کثافت رو از زندگیم پاک نکردم... من احمق نفهمیدم که تو هم لنگه اون سلیطه ای... بنال... چقدر؟! نفس های بلند می کشم و چای پنجه هاش روی گلوم می سوزه و دردناکه. حس می کنم جای دست هاش روی گلوم، هنوز در حال فشار آوردنه و ضعیف و آرام می گم

-داری اشتباه می کنی... باور کن... تو دیوونه شدی!

چشم هاش بُراق می شه به صورتم

-چرا رفتی اون جا، هان؟!

پایین تر می آد و در گوشم فریادی می کشه که چهار ستون تنم می لرزه و گوشم سوت می کشه

-می گم چرا رفتی؟!... چرا!

باز هم منتظر پاسخ من نمی مانه و در حالی که سرش نزدیکی سر من قرار داره، نفس عمیقی می کشه و در حالی که بازو هام رو بالای سرم می کشه، دست هاش رو خشن اما لمس گونه روی آنها می کشه و زمزمه می کنه

-دیگه حتی دلم نمی خواد باهات باشم... کثیف... اون بهتر بود یا من؟!... هوس مرد جوون کرده بودی، آره؟!

لبهام رو گاز می گیرم از ترس لحن او که هیچ نمی شناسم... مطمئنم که در حال خودش نیست... یاد نام ارسالن می اتم و مطمئن می شم که تمام و کمال در تیریز شستشوی مغزی داده شده.

با بغض می گم

-امیرحسین... تو حالت خوب نیست.. تو

چشم می بره در چشمم

-نه... خوب نیست... اگر بود که الان باید می کثمت... باید به حرف اون بیچاره گوش می دادم!

در حالی که به چشم هاش نگاه می کنم، هر چه در دهنم می گردهم مخاطب کلمه "بیچاره" رو پیدا نمی کنم.

آهسته لب می زنم

-کی؟!... کی گفته... تو رو خدا امیرحسین... گلوم درد می کنه و

خنده تمسخر آمیزی می کنه و باز چنگ می ذاره روی گلوی من

-کثافت دیدنت که رفتی خونه مرتیکه... تو آبروی من رو بردی... پیش ارسالن یکسر جا نمازت رو آب کشیدم که زخم مثل خواهرش نانجیب نیست... چی شد پس؟!... حیثیت من رو برده کثافت... رفتی

خونه اش چی کار، هان؟!

هاج و واج نگاهش می کنم و فکر می کنم که ای کاش کسی بیاد و من رو از خواب بیدار کنه... ای

کاش کسی بیاد و بگه که همه این ها کابوسی بیش نبوده

آن طور افتاده روی تخت و درب و داغان، مثل شکاری که شکارچی پا روی گلوش گذاشته تا

عکس یادگاری بگیره، نگاهش می کنم و التماس کنان می گم

-من نمی دونم چی می گی... به خدا من خونه کسی نرفتم و

حرفم رو می بره و با نگاه برزخی می گه

-امروز بعد از اون خراب شده تا ده شب کجا بودی؟! -

با لکنت می گم

-همین جا... برگشتم خونه، باور کن!

خم می شه روی صورتتم و از لا به لای دندان های به هم فشردده اش با حرص می گه

-بگذریم که گفتی بچرخ تا بچرخیم... چطوره؟! ... داریم می چرخیم دیگه! ... ناهید

داد می زنه و باز گوش هام کر می شه، زبانم لال تر و در خود فرو رفته، چشم می دوزم بهش. تنها ارگان بدنم قلب بیچاره منه که به شدت می کوبه و باقی تنم از کار افتاده و لمس شده ست.

-به خداوندی خدا اگر درست جواب ندی و بخوای تفره بری همینجا خودم می کشمت... می دونی

که کسی هم نمی آد بگه بالا چشمت ابرو نشسته... زنمی... خطا کردی... بفهم احمق... خطا

کردی... پات رو کج گذاشتی... پس درست جواب بده، اگر نه انقدر دیوانه هستم که هر کاری

بکنم... گوش کن... من رو ببین

چشم هام رو يك لحظه روی هم فشار دادم که با دست محکم زیر چانه ام زد تا نگاهش کنم

-می بینی من رو... از تبریز یه راست اومدم تا تکلیفت رو معلوم کنم... هر کاری هم می

کنم... داداشم گفت این لکه ننگ رو باید پاک کرد اما من گفتم باید اول حرف هام رو با این "لکه

ننگ" تموم کنم، پس حرف بزنی و اون جورى مثل بز نگاهم نکن!

پس همینه... همه بدبختی من از همان داداش تو و خانواده دخالتی و متعصب تو آب می خوره... می

خوام لب باز کنم و بگم، داداش محترم تو چرا نزد زن خودشرو ناکار کنه که حالا برای تو نسخه

می پیچه؟! ... دیوانه شده ای امیرحسین... نه، نه... نیازی به گفتن تو نیست، من دیوانگی رو از چشم

هات می خوانم... اگر همان امیرحسین همیشگی بودی که این روزها این طور خشن و بی منطق

نبودی! ... همین حالا مثل بربر ها زن بی دفاع و مظلومت رو زیر مشت و لگد گرفتی و دم از

خداوند بودن خدا می زنی؟! ... دم از کشتن من می زنی و سرت رو بالا می گیری؟! ... چه در

تبریز گذشته امیرحسین؟! ... چه در تبریز شنیدی و که گفته که من خانه مرد غریبه بوده ام؟! ...

کسی که قصد زندگی ما رو کرده؟! ... کدام زندگی ناهید؟! ... چه دل خجسته ای داری دختر ساده

لوح؟! ... زندگی عاطفی تو و این مرد مدت هاست که به پایان رسیده و به ضرب قانون و شرع آن

رو کشان کشان پیش می برید... بزنی تیر خلاص رو بر پیکر این مردار نیمه بهوش

لب هام رو از هم باز می کنم و آرام می گم

-طلاقم بده تا از دست این لکه ننگ خلاص بشی، طلاقم بده امیرحسین... راحتم کن

شروع می کنم به ضجه و مویه کردن که دست سنگین او در گوشم می شینه و نفسم می

بره... برای چند لحظه تمام حواسم از قدرت دستی که روی گونه ام می شینه، مختل می شه و بعد

راه تنفسی ام باز می شه وقتی که سنگینی تنه اش از روم برداشته می شه.

گونه ام گزگز می کنه، فکم درد می کنه و همزمان صدای عصبی و به گوش ناشناس او رو می

شنوم

-پس اشتباه نشده... طرف درست دیده که رفتی خونه مرتیکه... لعنت به تو که دست اون سلیطه رو

از پشت بستنی! خوب از کی یاد بگیری با اون خواهر و مادرت... طلاق بدم، آره؟! -

با سرگیجه و به سختی روی تخت می شینم و با صدایی که خودم به سختی می شنوم، می پرسم

-کی گفته، کی من رو دیده؟! -

با لگد می زنه به میز آرایش و بعد به در حمام اتاق... دست هام جمع می شه و با ترس نگاهش می

کنم

-چه فرقی داره که کی گفته... مهم اینه که من... نشستم اون جا تو ختم مادر بدبختم و تو اینجا رفتی

خونه اون حیوون و داری... لعنت بهت، می کشمت ناهید!

حمله می کنه به طرفم و من جیغ می کشم و می رم آن طرف تخت. ترسیده ام و می دانم که اگر به خودم نجنبم همین امشب به دست این دیوانه بلایی سرم می آد... قبل از آنکه از این افتضاح و تهمت ناروا مبری بشم، نمی خوام بمیرم.
با عجله به سمت بالکن می رم و می شنوم که در سکوت و نفس زنان دنبالم می آد....

با وجود درد روحی و جسمی، می دوم و به در بالکن اتاق کار که می رسم، در دل خدا خدا می کنم که باز باشه و یادم نمی آد که آخرین بار آن رو قفل کرده باشم. در رو می کشم و با باز شدن آن، انگار که از دست هیولا راحت شده باشم، قفل رو می چرخانم و چهره کفری امیرحسین رو می بینم که راه رفته رو بر می گرده و من هم با عجله به سمت در اتاق می رم و کلید رو می چرخانم. گریان به سمت گوشی روی تختم می رم و امیدوارم که کلید سومی برای در این اتاق نداشته باشه. ساعت گوشی یک نیمه شب رو نشان می ده و دستگیره در چند بار به سمت پایین می چرخه، نگاه من رو به خود می کنه و صدای بوق آزاد همچنان در گوشم می پیچه که
الو... بله، ناهید!

صدای نیما لرزش داره و می دانم که هر بار که از خواب می پره، تپش قلب می گیره
-نیما تو رو خدا به دادم برس... می خواد من رو بکشه!
-ناهدید هذیون می گی این وقت شب؟! ... نکنه کسی تو خونه اومده؟! ... دزده، آره؟!
گریه می کنم و شقیقه هام می تپه
-یک ساعت پیش رسید... در اتاق رو قفل کردم... می ارسم بشکنه... این دیوونه شده، در رو می شکنه... نیما برس... جون بابا برس!

صدای ناچار او رو می شنوم و بعد چی شده، چی شده عاطفه خواب زده و پریشان رو
-یا خدا! اون که تبریز بود، باز چی شده؟!
صدای مشت امیرحسین رو روی در می شنوم و بعد صدایش رو که بی توجه به نیمه شب بود و بی آبرویی در و همسایه روی سرش انداخته
-باز کن ناهید... باز کن تا نشکستم... فکر کردی می گذرم ازت؟! ... هنوز انقدر بی غیرت و بی ناموس نشدم

جیغ ترسانی در گوش نیما می کشم
-برس نیما... به جای سوال و جواب برس که این زده به سرش... تو رو خدا... الان زنگ می زنم به پلیس... آره می زنم به پلیس و
نیما کلافه می گه

-ششش، دارم حاضر می شم نانا، آروم باش عزیز من... آروم باش... من گوشی دستمه، یه ربع دیگه اونجام... آروم بگیر نازنیم... ببین دارم می رم که بشینم تو ماشین
-نیما... نی نی بیا من رو ببر... بیا، بهت احتیاج دارم... نیما
آنقدر هق هق می کنم که نفس کشیدنم سخت شده و لیوانی آب هم پیدا نمی شه که بغضم رو پایین بدم.

می رم زیر لحاف و تازه یاد تن و بدن له شده زیر بار کتک های او می افتم و دست می کشم به گونه ام و فکم تیر می کنه و آخی می گم
نیما هراسان می گه
-چی شده جونم?!
باز بلند بلند و در حالی که دلم برای خودم می سوزه، شروع می کنم به ذکر مصیبت

-کتکم زد... نیما آش و لاشم کرده... صورتم ورم کرده

می شنوم که بد و بیراه می گه و سر و صداهای خیابان گوشم رو پر می کنه
-می ندازم از اتوبان می آم، نگران نباش خواهری... دجمیام حقش رو می دارم کف دستش... فکر
کرده بی کس و کاری تو؟! ... این دفعه سر چیه؟!
هنوز جواب نداده ام که پر خاشگرانه می گه
-بهت گفتم نو، یا حداقل این همه زود و نده... کو گوش شنوا!؟

چشم هام رو می بندم و دستم رو فشار می دم به صورتم
-نیما محض رضای خدا... من الان اصلا نمی فهمم چی می گی... من می ترسم... فقط بیا زودتر
نفس های عمیقش تو گوشم می پیچه
-دارم می آم دیگه نانا... تو اتوبانم خواهر من... ده دقیقه دیگه اونجام!
صدای چرخیدن پیچ و مهره رو می شنوم و می بینم که دستگیره تکان می خوره. از جا بلند می شم
و فکر می کنم که چرا امیرحسین اینطور دیوانه شده؟!... من اصلا این آدم تشنه به خون خودم رو
امشب نمی شناسم.
به سمت پنجره بالکن عقب عقب می رم، صدا الو الو گفتن های نیما رو می شنوم و به خود می آم
-نیما داره در رو با پیچ گوشتی باز می کنه... به خدا خودم رو می ندازم از بالکن پایین اگر بیاد تو
اتاق... تو رو خدا
گریه کنان و بلند می گم و او آن سوی در می شنوه و بلند بلند چیزهایی می گه و خط و نشان می
کشه که نمی فهمم و با صدای نیما در هم به گوشم فرو می ره
-آروم باش... بر شیطان لعنت... مرتیکه احمق... قطع کن تا زنگ بزنم بهش
با عجله و حالی خراب، چند بار پشت سر هم و آشفته تکرار می کنم
-نه نه، نیما تو رو خدا قطع نکن... اون الان وحشی شده و نمی شنوه
-باشه عزیزم... باشه... ای وای... یا خدا... لعنتی... ناهید... وای ناهید
صداش اوج می گیره و قلب من هم با آن هر چه شدیدتر می تپه. آهسته، در حالی که فکر می کنم
و ذهنم مثل ساعت کار می کنه، می گم
-نی... چی شد؟!
جوابی نمی آد و صدای بلندی در گوشی می پیچه و بعد شاید خورد شدن جسمی یا شکستن شیشه
ای و ناله ناله زدن های مردی...
-نیما... نیما

باز هم ناله و صداهای نامفهوم... من می مانم و ذهن منجمد شده ام که گوش می ده... خیره مانده ام
به گل ها و نقش و نگارهای قالی میان اتاق... از آنسوی در صدای ور رفتن با دستگیره و ... از آن
سوی گوشی صداهای نامفهوم و ناله ناله زدن ها... این نمی تواند نیما باشد... اصلا برای چه باید
نیما باشه... باز هم بوق ممتد درون ذهنم گوشم رو پر می کنه... نیما... صدای قلبم رو که در سرم
می پیچه به وضوح می شنوم و می شینم روی فرش... تا می شم... وا می رم... گوشی قطع می شه
و دیگر هیچ صدایی... گوشی همچنان در دست منه و با آنکه دیگر ارتباطی با آن سوی خط ندارم
اما زمره می کنم، نیما... جواب بده... نیما
چشمم خیره می مانه به در که با سر و صداهای بلندی باز می شه و به دیوار کوبیده می شه.
امیرحسین خشمگین، آشفته و بازی خورده در چهارچوب در می ایسته
فکر کردی مثلا رفتی اون سر دنیا که دستم بهت نرسه؟!... ببین من رو... تازه اون سر دنیا هم بری
باز باید تقاص کثافت کاری هات رو پس بدی!

نگاهش می کنم و فکر می کنم که کدام کثافت کاری؟!... کدام کار اشتباه مردک
احمق؟!... کدام... نیما... وای
می نالم و همانطور گنگ نگاهش می کنم. از آن وضع دو زانو نشسته روی فرش بلند می شم و
آرام می گم
-نیما... امیرحسین، نیما!
به سمت من می آد و مچ دستم رو می چسبه
-ببین الان خود خدا هم نعوذبالله کمکت نمی آد، نیما که ول معطله و
چنگ می زنم به پیراهن او و لب می زنم
-می خواست بیاد اینجا، تو راه بود... باید بریم
انگار ذهنم آنقدر اشباع شده که کلمات پردازش نمی شوند.
-چی می گی؟!... مزخرف نگو... به درک که بیاد.. اصلا
برمی گرده طرفم و دستش رو به چانه ام می گیره و به چشم هاش که نگاه می کنم اثری از آن
جنونی که چند دقیقه پیش دیده بودم، نیست
-من دست از سرت بر نمی دارم ناهید... الان هم مثل بچه آدم میای تو اون سالن می شینی و درست
و بدون سانسور هر چی بوده و نیوده بینتون رو می گی... روشنه یا نه؟!
-نیما امیرحسین... گوشیش... اول روشن بود... بعد خاموش شد... ناله می کرد... می شنیدم
دستش همچنان بند چانه ام می مانه و ابروهاش رو در هم می کشه
-این مزخرفات هم نقشه جدیده؟!... درست حرف بزن تا بفهمم، چی می گی؟!
حس می کنم تمام صورتم به سمت پایین کشیده می شه و دوباره تا می شم در خودم و روی فرش
می افتم
-داشت حرف می زد... ناله کرد... داشت باهام حرف می زد، بلند داد کشید... بعد قطع شد... جواب
نداد... نیما... امیرحسین، نیما
کلمات برای خود من هم نامفهوم هستند اما گویی ذهنم توان جمله بندی رو از دست داده که زبانم
آنطور الکن شده

چند وقته که با چشم های باز می خوابم، نمی دانم... اصلا چند روزه که نخوابیدم؟!... چند وقته که
شده ام جسمی سرد و بی روح که مثل خوابگردها تنها به رفع نیازهای حیاتی خود برای زنده
ماندن فکر می کنه؟!... چند وقته که "زندگی" نکرده ام و تنها ادای زندگی کردن رو درآوردم؟!
زانو هام رو بغل می کنم و مثل جنینی در شکم مادر، بالشت زیر سرم رو پایین می کشم و بغل می
گیرم. می ترسم از فرط در تختخواب ماندن زخم بستر بگیرم... هر دومان زخم بستر بگیرم... هر
دو فقط در این خانه نفس می کشیم و با دیدن هم بغض می کنیم... او از خشم مانده در لایه لایه های
روح خود و من از اشتباه و گناه ناخواسته... من رو در این خانه می خواد و نمی خواد... دوست
داره و نداره... پس می زنه و پیش می کشه... تکلیفش با خودش معلوم نیست... دقیقا مثل خود من!
گفت بیا... وادارم کرد به آمدن... چسبید به یقه ام و اشک ریخت که ناهید بوی عزیز رفته ام رو می
دی... اما هر روز به رنگی در می آد و سازی کوک می کنه... یک روز اشک ریزان به آغوشم پناه
می آره و تنم رو بو می کشه و روز بعد در چشم هاش برق کینه می بینم... سرسنگین شده از کنارم
عبور می کنه و به اتاقش پناه می بره... می دانم که بی قراره و نمی دانه که چه باید کرد با این حجم
اندوه و غم

دنده به دنده می شم و با حفظ همان حالت جنین وار، رو به سوی دیوار می کنم و آنچنان خیره می شم به دیوار سفید رو به رو که هر کسی با دیدنم فکر می کنه خطوط نامرئی روی دیوار حک شده و من مشغول خواندن آنها هستم.

فکر می کنم خودم چه؟!... خود من چه حالی دارم؟!... دل تنگم؟!... فراتر... حسی فراتر از دلتنگی... اشک، آه و ماتم؟!... فراتر از تمام احساسات دنیا... به بوچی رسیده ام... حس خالی شدن درونی و خلا یک لحظه هم رهایم نمی کنه

با انگشت روی دیوار خط می کشم و تصویر رفیق و همراه روزهای کودکی و نوجوانی ام رو می بینم... پوست سرد و مات دیوار که مثل این روزهای چهره خودم شده رو لمس می کنم و چهره پناه روزهای جوانی و زن شدنم رو می بینم... چهره نیمای مهربانم تمام فضای دیوار رو پر می کنه، مثل اشکی که در حدقه چشم هام خانه کرده... چند وقته که خانه کرده... یادم نیست امروز چه روزیه یا چند روز شده که نی نی رفته... تنها چیزی که می دانم و آخرین واقعه مراسم چهلم برادرمه که شاید ده روز... شاید هم دو هفته از آن گذشته باشه... اصلا چه اهمیت داره؟!... وقتی آدم ها رفتند نه جای دفن پیکر آنها تاثیری داره و نه مراسم ختمی که برای "آبروداری" بر پا می شه... مراسم ختمی که آدم های آن گاه تضاد عجیبی با هم دارند... عده ای بی رمق، گریان و حیران از نبود عزیزی و عده ای در پی ناپز بودن مرغ و کم ری بودن برنج شام... تضاد آدم های عزادار مجلس همیشه باعث تعجبم بوده اما پارادوکس آدم های مجلس نیما... آخ نیما... نی نی با آن موی بسته شده پشت سر... نیما با آن عینک طبی و چشم های شیطان... نیما با آن سر و روی مهربان و لب هایی که من از آن ها تک تک و ازه های زیبایی زندگی ام رو شنیدم... دهانی که واژه واژه محبت رو برای زندگی ام به ارمغان آورد...

دوست دارم هر روز در مطب دکتر بشینم و حرف بزنم... بشینم و به جای چهل دقیقه، چهل ساعت اشک بریزم و این ماتم رو بیرون بریزم اما نمی شه. با چشم های ورم کرده مسیر مطب تا خانه نیما رو طی می کنم و کلید می ندازم... نگاهی به کلید در دستم می کنم... وقتی با امیرحسین آشتی کردم و کلید رو پس دادم، هیچ وقت تصور نمی کردم که باز هم این کلید رو داشته باشم... فکرش رو هم نمی کردم که این بار کلید خانه اش رو داشته باشم و خودش رو نه.

دکمه آسانسور رو فشار می دم و باز تصویر نیما جلوی چشم هام پر پر می زنه... نیمای من با تنی نیمه برشته و سوخته از انفجار ماشین... صدای عزیزم در گوشم می پیچه که قهقهه می زنه و سر به سر من و عاطفه می ذاره.

وارد آسانسور می شم و به تصویر غم گرفته و عزادار خودم نگاه می کنم... به لباس های سیاهی که به تنم زار می زنه... به موهای کشیده شده زیر روسری سیاه به رنگ شب... به چشم هایی که همان کشیدگی چشم های نی نی رو داره... با همان رنگ قهوه ای تیره... جلوتر می رم و بی توجه به قرمزی زیر پلک هام، به چشم هام خیره می شم.

با دست بینی و لب هام رو می پوشانم و به چشم هام خیره می شم... نیمای من از درون آینه لبخند می زنه... مثل دیوانه ها دست دراز می کنم سمت آینه اما تصویر کذایی که ساخته بودم می پره... نیما پر می کنه و می ره... مشتم روی آینه می شینه و با باز شدن در آسانسور بیرون می رم... در واقع خودم رو بیرون می کشم.

کلید می ندازم و باز وارد خانه ای می شم که هر گوشه و کنار آن یاد و خاطره نی نی رو داره. در این بیشتر از دو ماه بیشتر وقت ها کمترین فاصله با بیشترین نقطه مشترک رو با هم داشتیم... نقطه مشترکی از جنس اندوه و از دست دادن... نقطه اشتراکی به اندازه تمام دلتنگی های دنیا... او دلتنگ عشق زندگی خود و من با حس گناه، دلتنگ نیمای زندگییم... او تنها و من تنها... او بی کس و

من بی یاور... هم زی در خانه ای آغشته به یاد و خاطرہ نیما... زیر يك سقف اما هر دو غرق شده در حضور بی حضور مردی که با رفتن خند داغ به دل هر دو ما گذاشت، هر يك به شیوه خود سوگواری می کنیم.

-کی اومدی؟! -

تکانی می خورم و برمی گردم پشت سرم رو نگاه می کنم... آنجا که زنی افسرده و پژمرده ایستاده... این همان دخترک شاداب هجده نوزده ساله ای نیست که عروس نیما شد... همانی نیست که وقت آمدن من با خوش خلقی و پر انرژی از آشپزخانه صدا می زد و نوید چای تازه دم رو می داد... عاطفه رو به روی من زنی شکست خورده در آستانه جوانی است.

موهای همیشه باز و رها روی شانه هاش رو با کثی محکم از پشت بسته و ابروهای مثل دخترکان قاجاری پر پشت شده... هنوز رخت سیاه به بر می کنه... مثل خود من... هنوز چشم هاش قرمز و ملتهبه... مثل خود تو؟! ... نه، من چشمه اشک هام فقط در تنهایی می جوشه -سلام، تازه اومدم... می بینی که هنوز این ها رو در نیاوردم!

به مانتو و روسری تنم اشاره می کنم که سر تکان می ده و می ره به سمت آشپزخانه. در این چند وقت یاد گرفتم که عاطفه گذشته رو ببوسم و کنار بگذارم و با عاطفه جدید خو بگیرم. عاطفه بعد از نیما از هر تماس فیزیکی و دل سوزاندن بیزاره... عاطفه این روزها هیچ حوصله درد و دل کردن و دل سوزاندن نداره... یاد گرفته ام که عقب بشینم و در انتظار بمانم تا هر از چندگاهی دخترکم به آغوشم پناه بیاره تا او رو آرام کنم.

انگار که این روزها برگ تازه ای از زندگی من شده و هر چه بیشتر به قدرت این کلمات پی می برم که " اگر چیزی تو رو نکشت و از پا در نیورد، قطعاً باعث سخت جان شدن و قوی تر شدن تو می شه". من قوی شده ام... من آنقدر در این مدت کوتاه آزار دیده ام و با ناملایمات دست و پنجه نرم کرده ام که اعصاب پولادین پیدا کرده ام... شاید هم... شاید این وجود عاطفه و روح شکننده اوست که من رو قوی تر کرده... انگار فقط مانده ام تا دخترک رو تسکین بدم.

در تاریکی اتاق دراز کشیده ام و با چشم های باز فکر می کنم. مثل تمام این روزها و مثل هر وقت دیگری که غرق نیما شده ام و بدن نیمه سوخته اش. یاد مامان می افتم و ضجه هاش در گوشم می پیچه... لرزش لب های بابای همیشه ساکت جلوی چشمم تداعی می شه... عاطفه... عاطفه شوکه شده با صورت مات و چشم های درشت بی قرار... می رسم... در ذهنم می رسم به امیرحسین و چشم هام رو روی هم فشار می دم.

می رسم به مردی که با هم از عشق شروع کردیم و حالا به نفرت رسیدیم. پشیمانی رو به دفعات در آن روزها از چشم هاش خواندم اما نه برای خودم، برای "پسر حاجی"... دیدم که شانه هاش می لرزه و برای یکی يك دانه برادرم اشک می ریزه... دیدم که سیگار پشت سیگار دود می کنه... انگار که عادت سیگار برگ کشیدن از یادش رفته بود که یکسره پاکت سیگار معمولی رو بیرون می کشید و در آن شلوغی خانه به بالکن پناه می برد.

خانه همیشه رخت سکوت به تن کرده ما، حالا شلوغ شده بود و جای سوزن انداختن نداشت... نیلوفر مرتب زنگ می زد و با جیغ و بلوا اشک می ریخت، جالب تر اینکه من رو متهم می کرد و با حرف هاش آتش به جان مامان می انداخت تا بیشتر به سینه بکوبه... بیشتر اشک بریزه و از ته دل من و امیرحسین رو نفرین کنه.

اشترک آن روزهای من و مردم همان نفرین شدن مشترک توسط مامان بود... تمام اشترک زندگی چند ساله زندگی ما!

عاطفه عزیز شده بود و من مغضوب درگاه مامان... مگر تا پیش از آن عزیز کرده بودم؟!... نبودم اما نفرین هم نمی شدم... مگر چند ماه گذشته بود از تجربه دلسوزی و توجه او نسبت به خودم؟!... به چهره اش نگاه می کردم که جای خراش ناخن ها روی گونه هاش به طرز مشمنز کننده ای خودنمایی می کرد و فکر می کردم که آیا همین زن بود که برای بچه از دست رفته من اشك ریخت؟!!

عاطفه در آغوش کشیده می شد... در شب های خلوت شدن خانه و پشت میز جمع شدن برای شام، مامان یکشره بشقاب دخترک رو پر می کرد و با چشم های اشك آلود نگاهش می کرد... عاطفه بوسیده می شد و روی شانه های مادرم اشك می ریخت و خودش رو رها می کرد و من همچنان تماشاچی بودم... بابا با چشم های بیمار و رنجور نگاهم می کرد و سر تکان می داد و من فکر می کردم این مرد چند روزه که از دیر شدن وقت دیالیزش گذاشته؟!... مامان تعادل نداشت... احساسات مادر من بی تعادل بود و در نوسان... شاید هم تربیت نشده!... مادرم یاد نگرفته بود که احساسات خود رو تربیت کنه تا در جای مناسب و اکنش درست داشته باشه... آن زمان که باید دل نیما رو شاد می کرد، ایستاد و حتی حاضر به دیدن عروس خود نشد و برادرم در تنهایی زندگی مشترک خود رو شروع کرد... حالا به جای بخشیدن و آرام کردن من، نفرین می کرد و بد و بیراه می گفت و حتی آرزوی مرگم رو داشت... مادر من نورافکن بودو هیچ وقت داشته های پیرامون خود رو نمی دید.

-من طلاق نمی دم! فکر نکن نیمای بیچاره این جوری از بین رفت دلیل باشه برای کوتاه اومدن من! در ضمن

نرده بالکن رو در دستم فشار می دم و با اکراه سر بلند می کنم و به صورتش که نزدیک تر آمده نگاه می کنم که شمرده و آرام با همان لبخند گوشه لب می گه

-در ضمن جنابعالی هنوز توضیح ندادی که چرا همچین غلطی کردی و رابطه ات با مرتیکه چیه که رفتی خونه اش، خانم متاهل متعهد مثلا عاشق!

کلافه می شم از این پرسش مکرر

-من نرفتم خونه اش، چرا نمی فهمی! برو به اون بیای احمقت بگو چشم های کورش رو بیشتر باز کنه

ضعیف شده ام و حساس. به کوچکترین تلنگری سد بند احساساتم می شکنه و اشکم جاری می شه

-به چه زبونی بهت بگم... چرا نمی فهمی؟! طلاقم بده و راحت کن... ای خدا!

می بینم که سیگار رو روی نرده بالکن فشار می ده و به صورت درهم و اخم های گره کرده اش نگاه می کنم

-حرفم یکیه، طلاق نمی دم!

محکم می گم

-من نمی آم تو اون خونه... چرا نمی فهمی دیگه نمی خوام باهات زندگی کنم؟!!

از کنارم رد می شه و در حال رفتن می گه

-مگه نگفتی بچرخ تا بچرخیم؟!... خوب بچرخ بانو، عدم تمکین می گیرم!

واژه ها در ذهنم بالا و پایین می ره... بچرخ تا بچرخیم... آدم ها و تصاویر از جلوی چشمم رد می شوند و باز نیما می مانه و من... چشمم در چشم موهام رو نوازش می کنه و از ته دل هق هق می کنم... دست می برم تا این سراب واقعی رو به چنگ بیارم اما دستم می مانه که هوا رو می شکافه... یا دلتنگی سر در بالشت فرو می برم که دستگیره در می چرخه و در تاریکی اتاق و نور ضعیف سالن اندام ظریف و موهای آشفته عاطفه رو می بینم.

دست می کشم به صورت خیس از اشک و می شینم روی تخت و آرام می گم
-عاطی، چی شده؟!-

صداش بغض آلوده، اشتباه نمی کنم

دل تنگم... نیما... اون اتاق...

می فهمم و سر تکان می دم. دست هام رو به طرفش دراز می کنم و بعد از بستن در به سمت می
آد

بیا عاطی، بیا قربونت... بمیرم برات

خودش رو در بغل من می ندازه و در سینه ام ضجه و مویه می کنه و من هم

ناهیید نیست... اون اتاق داره من رو می خوره نانا... نانای نیما... نیمام رفت... آخ ناهید!

با اینکه می دانم من رو تقصیر کار ناخواسته می بینه اما هیچ وقت در تمام این مدت با کلام آزارم
نداده... این دختر با تمام بی پناهی من رو در خانه اش پناه داده... یاد آن روزها می افتم که گفت در
خانه نیما همیشه روی خواهرش بازه... نیما نیستی اما عزیزت این طور بی تاب در آغوش منه و
من ناتوان از آرام کردن او.

با تمام تفر از آن بیمارستان، راهی جز رفتن ندارم. نزدیکی بیمارستان یاد پیغام های گوشیم می
افتم و پناه می برم به فضای سبز محوطه بیمارستان و با عجله شروع به پاک کردن پیغام های
تسلیت فرزام می کنم.

مرد از همه جا بی خبر پیغام تسلیت برای من فرستاد که حالا بعد از روزها بی جواب گذاشتن، آن
رو پاک کردم تا احیانا گزک دیگری دست امیرحسین ندم.

خیره به رو به رو و شتابزده وارد بیمارستان می شم و يك راست به اتاق او می رم. در می زوم و
وارد می شم که می بینم سر رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هاش بسته است.

با ورود من بلند می شه و با خستگی سلام می کنه که پاسخ متقابل کوتاه و زیر لبی می شنوه.
صندلی رو به روی میزش رو نشان می ده که خودم رو روی آن می ندازم و به دفعاتی فکر می
کنم که در این دفتر دست به گل و گوش من کشید و بوسه ها داد و گرفت و اکنون اینجا نشسته ام
تا تکلیفم رو معلوم کنم... تکلیفم رو با عشق دیروز و به خون تشنه امروز یکسره کنم.

دست می کنم و از کیفم نامه رو بیرون می کشم و می دارم روی میز

-این کارها یعنی چی، مگه من نگفتم بر نمی گردم؟!-

کاغذ رو سرسری نگاه می کنه و لبخند احمقانه گوشه لب هاش برمی گرده

-به خاطر همین این همه راه رو امدی بانو؟! تلفنی هم می تونستم بگم که به زحمت نیوفتی!

خیره می شم به چشم هاش که خلاف لب های آرام و لبخند دار او، برق غضب داره.

زبان درازی می کنم... کاری که در تمام مدت زندگی با او نکردم و شاید اشتباه من همان آرامش
داشتن بود

-مگه بهت نگفتم که دیگه من رو بانو صدا نزن؟!-

جلو می کشه و برگه رو می ندازه روی میز

-مشکل تو اینه؟!... هنوز در بند کلماتی؟!-

-نه اتفاقا با کلمات مشکل ندارم. مثلا الان ظاهرا شوهر دارم اما در واقع آزادم و بی شوهر!

لبخند می پره و خوشنود از ضربه ای که زده ام، سرم رو بالا می گیرم و زل می زوم به مردمک
لرزان چشم هاش و رو به لب های به هم فشرده اش می گم

-هر چیزی لیاقت می خواد که تو نداشتی امیرحسین... تو لیاقت من رو نداشتی!

-زیاد تاختزو ناز نکن! مثل دختر بچه هایی هنوز. مغلظه نکن جانم، این برگه کاملا معلومه که چیه! عدم تمکین، برای زن هایی مثل تو گذاشتن و با زور قانون هم که شده باید برگردی سر خونه و زندگیت تا

صدام بالاتر می ره و عصبی می شم از تصور بودن خودم در آن خانه
-من رو بکشی هم اونجا نمی آم. تو به جای این کار ها و آزار من برو دنبال اونی که راپورت اشتباه بهت داده و چشم هاش آلبالو گیلاس چیده و من رو خونه فرزام دیده!
-اسم اون عوضی رو نیار!
لب هام رو به هم فشار می دم
-در بند کلمات نباش دکتر!

بی نتیجه و کلافه از بیمارستان بیرون می آم و به برگه عدم تمکین که روز قبل از دادگاه گرفته ام، خیره می شم. بی هدف و مجاله شده رهانش می کنم در کیفم و به سمت خانه می رم و فکر می کنم که اگر نیما بود، پشتم می ایستاد و کمکم می کرد...حالا چه؟!...تنها و سرگردان مانده ام...پس خودت چه ناهید؟!... بالاتر از سیاهی که رنگی نیست...پس بجنگ...من هیچ وقت جنگیدن رو یاد نگرفتم...جنگیدن اصول نداره و قابل تعلیم نیست...جنگیدن و مبارزه کردن هر چند اکتسابی به دست می آد اما باید از درون بخوای و آرمان و هدف داشته باشی که انگیزه مبارزه به تو بده...دارم...من خسته ام از حضور امیرحسین و برگشتن به آن خانه ای که تحقیر کرد و روح رو له کرد...پس بجنگ اما برنگرد

نزدیک به سه ماهه که روی خوشی و آرامش ندیدم و حس می کنم که باید کاری بکنم یا جایی برم. دلم می خواد دور بشم از ذهن درگیر و نا آرامم...دوست دارم جایی باشم که وقت فکر کردن مدام به نیما رو نداشته باشم...که یکسره تصویر او جلوی چشم هام نباشه.
در تاکسی پیغامی از عاطفه می گیرم که همراه خانواده برادرش و به اصرار آنها راهی شما شده. به خانه سوت و کور می رسم و خودم رو روی مبل می اندازم. نامه دادگاه رو از کیفم بیرون می کشم و فکر می کنم اگر نروم چه اتفاقی می افته؟!...دست کم جلسه و دادخواست تمدید می شه تا بتوانم وقت فکر کردن داشته باشم...يك هفته ای که دو روز آن گذشته برای جمع کردن فکرم و تصمیم گیری کافی نیست.

چشم هام رو بسته ام و سرم روی دسته مبل قرار داره که گوشی روی سینه ام صدایی می ده. بلندش می کنم و از لا به لای پلك های خسته ام نگاهی به صفحه رو به روم می اندازم. ایمیلی از طرف مرکز مشاوره برای یادآوری جلسه گروهی بعد از ظهر، مثل تمام این هفته ها...سوهان روح.

گوشی رو می اندازم روی میز و می چرخم به سمت پشتی مبل. دست هام در سینه جمع می کنم و می زنم زیر گریه...تنهام، خیلی تنها...آدم های دوست داشتنی زندگی من يك به يك و هر کدام به طریقی دور و دورتر می شوند و من می مانم با حجم دلگیر این تنهایی.

گریه ام که فرو می شینه و آرام تر می شم یاد جلسه مشاوره گروهی می افتم و فکر می کنم شاید بد نباشه که آنجا بروم و ببینم که هنوز هستند آدم هایی که از من گرفتار و بیچاره ترند...کسانی هستند که بارها زمین خوده اند و باز بلند شده اند...ناھید این طور می خواستی قوی باشی؟!...با تنها دانستن خودت و در این کنج مبل گریه و عزاداری کردن؟!...بلند شو...بعد از ظهر چهارشنبه ست...از خانه بیرون بزن...فرزام!...فرزام چه؟!...آنجاست!...خوب باشه، مگر به خودت شك داری دختر؟!...نکنه باور کردی که خانه اش بودی؟!...دروغی رو که حتی روحت هم خبر نداره

رو باور کردی؟!... نه... پس؟!... پس خودم رو محروم نمی‌کنم... می‌رم... می‌خوام بعد از مدت‌ها در جامعه باشم... جایی باشم با آدم‌هایی که مثل خودم زندگی روی دیگرش رو به آنها نشان داده اما خیلی‌ها نشکستند ر ایستاده‌اند.

بلند می‌شم و آبی به صورتم می‌زنم. صورت رنگ پریده و پلک‌های پف‌آلود و قرمز رو با دست باد می‌زنم تا عادی تر جلوه‌کنه. از خانه بیرون می‌رم و با هوای تازه بهاری جان می‌گیرم.

تمام طول مسیر رو به فکر هستم. در فکر دادگاهی که هفته دیگر بر پا می‌شه و من در آن غایب خواهم بود... هموز به درست و نادرست کار خودم شك دارم اما زمان نیاز دارم... باید حواس ضربه خورده ام رو جمع و جور کنم... تمکین!... از چه؟!... از که؟!... امیرحسین آن زمانی که آنطور بی‌رحمانه می‌زدی و مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشیدی... ای کاش همان زمان پلیس رو خبر کرده بودم و دهانم چفت می‌شد تا به نیما چیزی نگم!... آخ نیما!

سرم رو تکیه می‌دم به پنجره تاکسی و از بینی تا پیشانی ام تیر می‌کشه و اشک در چشم هام جمع می‌شه و باز هم نیما... نیمای من...

وارد سالن می‌شم و نگاه کوتاهی می‌ندازم و با ندیدن فرزام نفس راحتی می‌کشم. حس می‌کنم هر لحظه ممکنه امیرحسین برسه و به یقین برسه که سر و سری با این مرد داشتم و باز دست به یقه بشه و فرزام بیمار و از همه جا بی‌خبر رو بی‌تقصیر به باد ناسزا بگیره و قدرت نمایی کنه. همین که روی مبل می‌شینم، خانمی که بار اول کنارم نشسته بود و اسمش رو به یاد ندارم، احوال‌پرسی می‌کنه و من هم در حال پاسخ دادن هستم که کس از همان ورودی در سلام بلندی رو به همه می‌کنه.

صحبتم رو قطع می‌کنم و با جواب دادن دیگران چشمم به او می‌افته که اول کار با نیامدنش خوشحال شده بودم.

يك لحظه چشم در چشم می‌مانیم که با سر سلام کوتاهی می‌کنه و يك راست به سمت من می‌آد. رو به روم می‌رسه و در حالی که يك دست رو روی سینه اش گذاشته به چشم‌های درشت عسلی رنگ نگاه می‌کنم

-واقعا نمی‌دونم چی بگم... خیلی متاسفم و تسلیت می‌گم!

هر بار با شنیدن این کلمات و تسلیت‌گویی‌ها دلم آشوب می‌شه و انگار ضربه‌ای به سرم می‌خوره و درد نبودن عزیزم رو بیشتر حس می‌کنم اما این بار خودم رو کنترل می‌کنم و لبخند ساختگی و اجباری به لب می‌نشانم و آرام جواب می‌دم

-ممنون، لطف دارید... شما زحمت افتادید و پیغام هم دادید

در فکرم که چطور مثل بار قبل دست دراز نکرد و با من دست‌نداد و من چقدر خوشحالم از این دست‌ندادن او! آرامش بیشتری دارم و هر لحظه حس نمی‌کنم که اگر همین حالا امیرحسین می‌رسه و من رو در حال دست‌دادن می‌بینه... اصلا ببینه!... مگر من می‌توانم به خاطر کسی که آنطور وحشیانه تحقیرم کرده و زندگیم رو تبدیل به این فاجعه‌ای کرده که حالا در آن می‌غلتم، از زندگی طبیعی و معاشرت‌های طبق عرف دست بکشم؟!... مگر من انسان نیستم؟!... من چه کار خطایی کرده‌ام؟!... حتی مثل خود او خیانت کار نیستم که نام "آگاهانه" و "ناآگاهانه" روی خطا هام نمی‌ذارم

برمی‌گردم به صورتی که مثل همیشه تراشیده‌است و مهتابی رنگ و می‌مانم روی جفت چشم درشت عسلی رنگ او

-بله البته جوابی از تون نگرفتم... خوب متوجه هستم و توقعی هم نداشتم... فروزنده گفت که شرایط روحی مناسبی نداشتید... من می تونم اینجا بشینم، جای کسی نیست؟!
به مبل سمت چپ من که خالی مانده اشاره می کنه و در لحظه چشم هاش رو که بلند می کنه، نگاهمان در هم گیر می کنه. با خودم در حال کلنجار رفتنم که ای کاش اینجا نشینه و احیانا دردسری برای من درست نکنه. نمی دانم چطور حرف دلم رو از چشم هام می خوانه که بعد از مکث کوتاهی می گه

-البته اون طرف بشینم بهتره، چون در سالن که باز می شه باد پشت گردن من نمی خوره دستپاچه و همانطور ایستاده نگاهش می کنم که با لبخند نامحسوسی دست پشت گردنش می کشه و ادامه می ده

-یه کمی خشک شده گردنم... سرماخوردگی فصلیه دیگه
می چرخه و می ره به سمت صندلی رو به روی من، در آن سوی سالن و من نمی دانم رسم ادب همچنان سراپا ایستادنه و برمی گرده یا که باید بنشینم. مردد برای نشستم کمی عقب می رم تا روی مبل بنشینم اما می بینم که بعد از گذاشتن کت نازک و کیف دستی کوچکی، به سمت من برمی گرده. چشم هاش می خنده و کمی کشیده می شه و با لحنی پر از... نمی دانم با چه لحنی... شاید پر از آرامش و دلسوزی... یا خیرخواهی... هر چه هست مثبت و تسکین بخشه و می پرسه
-اصل حالتون چطوره، بهترین؟!... فروزنده می گفت
منتظر نگاهش می کنم که صداش رو آرام تر می کنه
-پیش عاطفه هستید، نه؟!!

سوالی که می پرسه بسیار معنی داره یا دست کم در نظر من این طوره. پیش عاطفه بودن برای من یعنی اختلاف داشتن با شوهرم... یعنی بی جا و مکان بودن... یعنی در به دری و آوارگی. می دانم که همه چیز رو می دانه و شنیده پس کوتاه می گم
-بله، عاطفه هم عزادار و این طوری شاید بهتر باشه و از تنهایی در بیاد
لبخندی می زنه و دست هام رو دور بازو هام حلقه می کنه و به چشم هایی نگاه می کنه که حالت نگاه آنها شبیه به هیچ کدام از مردان جوان زندگی من نیست. نه مثل نیما شوخ و سرزنده به نظر می آد و نه تیزی نگاه عقاب وار امیرحسین رو داره... حتی مثل نگاه آرمین، به ظاهر مطیع و سر به زیر هم نیست.

لبخند نصفه و نیمه روی لب هاش رو نادیده می گیرم و به جایی پشت سرش نگاه می کنم که صداش رو می شنوم که در تایید گفته من بلند می شه

-درسته، عاطفه خیلی تنها شده... برای دختری تو اون سن و سال واقعا سخته
در دلم دوست دارم که زودتر بره و سر جای خودش بشینه. با اینکه رفتار و کردار او به هیچ وجه ناخوشایند و آزار دهنده نیست اما این گفتگوی طولانی مدت رو نمی خوام... این همه نزدیکی فیزیکی و چهره به چهره بودن با او رو نمی خوام... یک سره ترس دارم... ترس حضور نا به هنگام مردی رو که هنوز نام همسر رو برای من یدک می کنه... ترس مثل خوره به جانم نشسته و دست بردار نیست.

-خوب من برم سر جای خودم بشینم، چهار پنج دقیقه دیگه دکتر می رسه
سر تکان می دم و نگاهشدر نگاهم لبخند می زنه و سر جای خودش بر می گرده و من هم خودم رو روی صندلی رها می کنم. برای بار دوم در طی آن روز انگار که ذهن من رو بخوانه، بار از روی دوشم برداشت و نفس کشیدنم رو آسان تر کرد.
در گیر و دار همین فکرها هستم که دکتر سر می رسه و جلسه شروع می شه...

می رم خانه و حس می کنم که این گفت و شنید ها عجیب حالم رو بهتر کرده و حس سبکی دارم. خانه بی وجود عاطفه سوت و کور شده تر شده و در تنهایی خودم شروع به خوردن غذایی می کنم که از آشپزخانه سر خیابان خریده ام.

پنج روز تمام مثل عذاب می گذره و عاطفه برمی گرده، درست همان روزی که من وقت دادگاه دارم. امیدوارم که فرصتی پیدا کنم و با علیرضا صحبت کنم. هنوز نمی دانم که پرونده های مشکلات خانوادگی رو قبول می کنه یا نه.

عاطفه برمی گرده... همانطور پژمرده که رفته بود... بغلش می گیرم و زمزمه می کنه - حال اون وقت هایی رو داشتم که هنوز با علیرضا و فروزنده زندگی می کردم اما اون موقع خوشحال بودم و این دفعه انگار یه قسمت وجودم نبود ناهید... ناهید نیمام رفت... باورم شد که دیگه راستی راستی رفته

تنگ دربرم گرفته و من هم اشک ریزان فشارش می دم... دخترک بی طاقت شده و هوای عشقش رو در سر داره... دخترک بهانه گیر نیما شده... يك بار دیگر بار سنگین عذاب وجدان علاوه بر داغدار برادر بودن بر شانه هام سنگینی می کنه و به جای تسکین دادن او، پا به پایش شروع به اشک ریختن می کنم.

-کار شما اشتباه محض بوده!

صاف می شینم و با دلهره می پرسم

-چرا؟! خوب من وقتی نداشتم. وقتی نامه رو گرفتم، دقیقا هفته بعدش وقت دادگاه داشتم!

دست زیر چانه زده و نگاهم می کنه

-بله باید همینطوری باشه، در واقع روند احضاریه تمکین همینطوره یعنی فاصله احضار و گرفتن برگه تا زمان تشکیل دادگاه بین پنج تا هفت روزه اما

با خودکار چند بار روی میز می کوبه

-اما وقتی خوانده که شخص شما باشه حضور نداشته در جلسه... یعنی ضرر، یه جورایی جا زدن... در واقع بگم پذیرفتن شکایتی که علیه شخص شما صورت گرفته

با دلهره نگاهش می کنم

-این یعنی چی می شه حالا؟!!

لبخند کم جانی می زنه

-چیزی قرار نیست بشه، دادخواست دوم همین امروز و فردا می رسه دست شما... قدم بعدی که باید در موردش فکر بشه چیه؟!... حضور در دادگاه

تکیه می ده و من هم سراپا گوش نگاهش می کنم

-شما عدم تمکین داری که هیچ، خونه رو هم ترک کردی... پس اونجا به لحاظ حقوقی باید دلیل محکمه پسند داشته باشی... مثلا ماندن در خانه شوهر باعث به مفسده افتادن باشه یا ... من می رم

سر موردی که شما درگیرش بودی و می شه ازش استفاده کرد یعنی ضرب و شتم از نوعی که آسیب جدی باشه و ترس جونت رو داشته باشی اما

سرم رو تکان می دم و نفس عمیقی می کشم. فکر می کنم ببین شوخی شوخی کار زندگی ما به کجا کشید... ضرب و شتم... ترس جان داشتن!

-اما موضوع اینه که باید ثابت بشه

-خوب وقتی تو خونه تنها بودیم و من رو مثل وحشی ها تهدید کرده و زده، من چی رو باید ثابت کنم، اصلا چه جوری باید ثابت کرد؟!!

-خوب موضوع همینه... شما یا باید اون موقع پزشك قانونی می رفتی تا بررسی بشه که کار از کار گذشت و اون مصیبت به سرمون اومد و نیما از بینمون رفت یا

نفس عمیقی که می کشه رو می بینم و بالا و پایین شدن سینه اش رو... هنوز سیاه پوش برادر منه... چه خوب بودی نیما که حالا با رفتن تو آدم هایی هستند که هنوز از ته دل عزادارند و نه به ظاهر

یا شهادت محلی باید باشه و شما گفتی که سر و صدای اون شب خیلی بلند بود و احتمالا همسایه ها شنیده باشن، درسته؟!

تتم می لرزه از تصور رفتن مامور و کلانتری به آن خانه... تتم می لرزه از بی حیثیتی و بی آبرویی

-بلند بود اما همه اون جا بیشتر از اینکه من رو بشناسن، امیرحسین رو می شناسن و اول اینکه مطمئن نیستم که پشت دکتری که خیلی با حیثیه و مردم دار حرفی بزنی و بعدش هم... فکر کنم یه عده به بهانه دخالت نکرد و این حرف ها اگر هم شنیده باشن، عقب بکشن سر تکان می ده و از جا بلند می شه. می شینه روی صندلی که رو به رو من قرار داره و ادامه می ده

-بعد از همه این ها و اگر راضی به طلاق دادن نشد، فقط و فقط یه راه می مونه
-چه راهی؟!

من و من می کنه و بعد چشم در چشم می گه
-باید مثل يك نوار ویدئو فیلم به عقب برگرده و در موقعیتی قرار بگیری که باعث بشه دوباره دست روی تو بلند کنه!

-یعنی چی، یعنی... نمی فهمم، واضح تر می گین؟!
-یعنی باید جایی که شاهد هست و ادار بشه که دست روت بلند کنه یا اینکه بری و باهات زندگی کنی تا دوباره این اتفاق بیوفته و کار به پزشکی قانونی بکشه
مات مانده نگاهش می کنم و باورم نمی شه که این تنها راه جدایی از امیرحسین باشه... چطور می شه که تنها راه خلاصی از این مخصمه، انداختن خودم در يك چاه عمیق تر باشه؟!
-امیرحسین اصولا آدمی نیست که پرخاشگر باشه یا... چه می دونم دست بزنی داشته باشه... این چند بار هم ... یعنی تا حالا دو سه بار پیش اومده و هر بار هم حس کردم که چقدر کنترلش رو از دست داده... منظورم اینه که اصولا خشمش رو خیلی پنهان می کنه اما وقتی گه گذاری بروز می ده، اینجوری می شه

فکر می کنم ناهید برای چه داری توضیح می دی؟! ... داری دفاع می کنی... زن بیچاره... باز هم از شوهرت دفاع می کنه... شوهری که قانونا و عرفا همسر به حساب می آد اما به لحاظ احساسی هیچ رابطه ای با تو نداره.

سرم رو بلند می کنم و نگاه متاسف علیرضا رو می بینم
-ببین ناهید خانوم، حالا جدایی از خصوصیات فردی که داره، باید راهش رو خودت پیدا کنی که چه جوری می شه عصبانیش کرد تا این اتفاق بیوفته و از این وضع زندگی راحت بشی... من نه می خوام آتش بیار معرکه باشم و نه چیز دیگه ای... من اون مدت رفاقتی با امیرحسین پیدا کرده ای و خیلی هم ازش خوشم اومد اما من که باهات زیر یه سقف نبودم خواهر من! این کارایی که بی دلیل باهات کرده رو نمی شه توجیه کرد... ببین راست حسینی بگم
آرام تر و چشم در چشم من می گه

-من دیگه مطمئنم که فرزام اهل این برنامه ها نیست. شوهرت بی خودی شك کرده و حالا فرزام رو شناسه... خود شما رو چی؟!...دیگه زن خودش رو هم نمی شناسه؟!

با دست جعبه دستمال کاغذی روی میز رو می رقصانه و همزمان باد خنکی از سمت پنجره به سر و روی مو می وزه...باد خنك بخاری آمده اما زندگی من در پاییزی ترین یا شاید هم زمستانی ترین وضعیت خود قرار گرفته.

-من کاری به این مسائل احساسی ندارم و الان در جایگاه وکیل شما قرار گرفته ام...فعلا باید پیگیر جلسه بعدی دادگاه تمکین باشیم

حال مرگ پیدا می کنم وقتی تصور دوباره رفتن به آن خانه به سرم می آید... دوباره در آن خانه ای که آن همه آن روز ها دلتنگ نداشتن آن بودم اما اکنون گریزانم از برگشت به آن...خانه ای که من با یادبود آن شب نکبت بار و صدای ناله های نیما می ندازه...یاد آن دنبال بازی احمقانه و وحشیانه و برهم خوردن در و پیکر می افتم...خاطره بد و ناراحت کننده بد و بیراه ها و تهدید های امیرحسین...نه! من بر نمی گردم...حتی به بهای تمام عمر در برزخ بودن؟!...نمی دانم...دست کم حالا نمی دانم.

دلم پرمی کشته برای جلسات مشاوره و فکر می کنم چه خوب که فردا می رم و کمی در آن محیط منطقی و همراه با آدم هایی از جنس شکیبایی و ایستادگی، آرامش به دست می آورم.

عاطفه با دور بودن چند روزه از خامه باور کرده...به این باور رسیده که نیما رو از دست داده...من وقتی نبودن برادرم رو پذیرفتم که پیکر نیمه سوخته اش رو دیدم و موهای جمع شده سرش رو...وقتی ضجه می زدم و صورت درب و داغان او رو با دل و جان تماشا می کردم و چه سخت باورم شد که این جسم چروکیده که چیزی از آن نمانده نیمای رشید و دوست داشتنی منه.

شاید هر کس طوری به یقین می رسه و نبود عزیزی رو باور می منه...یکی با دیدن جسم به جان او و در خاک فرو رفتن آن...شاید راست باشه می گویند خاک سردی می آورند...همین که نیما رو در خاک گذاشتیم، آرام تر شدم و ذهنم قبول کرد که تمام شده اما عاطفه ندید...عاطفه نتوانست ببینه و يك سره به حال ضعف در بیمارستان بود و وقتی رسید که با خاک سردی رو به رو شد که سه روز تمام بود که نیما رو بلعیده بود.. عاطفه ندید و تمام آن چند وقت رو در خانه و با خاطرات شوهرش سر کرد اما با دور شدن باورش شد که عزیزش رفته...

می شینم و مثل بار قبل رو به روی فرزام قرار می گیری و به خاطر تاخیر سلام کوتاهی با سر می کنم که با لبخند و خم کردن سری که با گذاشتن دست روی سینه است، پاسخ من رو می ده.

يك ساعت نیم مثل برق و باد می گذره و مثل هر بار که به جلسات می آم حس می کنم روحیه گرفته ام و آرام تر هستم. همه در حال صحبت به سمت میز چای و بیسکویت می روند و من همانطور نشسته روی صندلی خم می شم تا دفترچه و خودکار رو داخل کیف بندازم که صدای قدم هایی رو همان نزدیکی می شنوم و بعد

-ناهید خانوم من چای می خورم ، شما هم میل دارید براتون بریزم؟!

سرم رو بلند می کنم و نگاهش می کنم که بین رفتن و ماندن پا شل کرده و به من نگاه می کنه. می ایستم و کمی دستپاچه از پیشنهاد عجیبی که داده، می گم

-شما چرا؟!...من خودم اومدم، ممنون

لبخند می زنه و باهاش هم قدم می شم

-گفتم تا میز شلوغ تر نشده برای شما هم چای بریزم

به نیم رخ او نگاه می کنم که بر می گرده و چشم در چشم من می گه

-شنیدم قضیه رو...امیدوارم خوب پیش بره و چطور بگم...ختم به خیر بشه!

چشم هام باریک تر می شه و جا خورده و آرام تر می پرسم
- کدوم قضیه رو می گین؟!!

می رسیم کنار میز چای... لیوانی رو بر می داره و در حال ریختن آب جوش نگاه می کنه که
میخکوب لب هاش ماندم تا جواب بگیرم و به دست هاش که در حال چای و آب جوش ریخته
اشاره می کنه

یه لحظه این تموم بشه تا ...

خنده عصبی می کنه که چند وقتی بود روی لب هاش ظاهر نشده بود
-من مثل شما صحیح ی سالم نیستم... خوب گاهی که استرس پیدا می کنم یا چه می دونم دچار تنش
می شم، لرزش این لامصب بیشتر می شه و بعد

چشمکی بی تناسب با آن خنده عصبی چند ثانیه قبل روانه صورتم می کنه
-الان هم که کار حساس انجام می دم... البته قبلا کارای حساسم فرق داشت و نقشه کشی می کردم
اما حالا

دلم آتش می گیره براش و دلم می خواد نشنوم... دلم نمی خواد از ضعف های آدم ها و بدتر از آن
از اعتراف به کاستی آنها بشنوم... حسی پیدا می کنم مثل معذب شدن و عذاب وجدان... حسی که
موضوعیتی نداره اما من رو تحت فشار قرار می ده

نگاه جستجوگر و جدی به صورتم می ندازه و در حالی که لیوان و بشقابی دست من می ده، آرام
می گه

-بیخشد

و سرش رو پایین می ندازه. در آن همهمه که هر کس با دیگری صحبت می کنه، به سمت میز
بیسکوییت و کیک می ریم که مثل خود او آرام تر می گم
-چرا عذر خواهی کردید؟!!

سرش به سمت من برمی گرده و صادقانه و تا حدی مظلومانه اعتراف می کنه
-چون با حرف هام شما رو ناراحت کردم... با این سن و سال هنوز یاد نگرفتم که بیماری من
مشکل منه و شاید با گفتن او به دیگران باعث آزارشون بشم و شاید حال و هواشون رو بهم بزنم!

دلم آنچنان فشرده می شه که فکر می کنم باید کاری کنم و کلمات بی فایده اند. بشقابی بر می دارم و
برشی کیک در آن می دارم. بی خیال دیگرانی که شاید ببینن، به سمت او بر می گردم و با لبخند
بشقاب رو بالا می آرم و به سمتش می گیرم

-بفرمایید... چایی رو شما ریختین، این هم کیک

دستش رو بند بشقاب می کنه و نگاهش در نگاه من می رقصه که ادامه می دم

-صحبت های شما من رو ناراحت نکرد، فقط

آرام بشقاب رو رها می کنم که می گیره و زیر لبی تشکر می کنه و لبخندی از ته دل می زنه و به
بشقاب نگاه می کنه

-دلت برام سوخت؟!!

نه... فقط

نگاهش رو از بشقاب می کنه و بعد از صاف کردن سینه اش با چشم هایی که به نظر من
درخشان تر هستند، ادامه می ده

-راستش من نمی تونم جلوی دلسوزی آدم ها رو بگیرم اما دلم نمی خواد دلسوزی آدم های خاصی
رو ببینم... فقط همین

به دور و بر نگاهی می ندازه و من هنوز در حال تجزیه و تحلیل گفته هاش میخکوب صورتمش
هستم

-ای بابا، هنوز سرپاییم.. بفرمایید، بریم بشینیم

آدم های خاص... یعنی من؟!... کلا آدم خاص هستم یا در نظر او؟! یاد نگاه هایی که امیرحسین گفته بود می افتم و حرف هایی که در آشپزخانه زد... که نمی خواد اذیت بشم و ... پیام دادن به صورت ناشناس در آن شب و آن طور صمیمانه صحبت کردن... امیرحسین درست فهمیده بود... تو چه ناهید؟!... فهمیده ای اما خودت رو به آن راه می زنی که نمی دانی و نمی فهمی... اما من... تو؟!... من حس دلسوزی و تاثیر عمیقی برای او دارم... این مرد هیچ آینده روشنی نداره پس نباید دلبسته اش بود... خیال بافی نکن همانطور که به سمت صندلی ها می ریم، زیرچشمی نگاهش می کنم، شاید این بار به چشم خریدار... به قد بلند و موهای خرمایی تیره اش چشم می دوزم و نیمرخ می که گیرایی داره... چهره مهتابی رنگ چشم های عسلی خاصی که حالا و از نیمرخ فقط گوشه از آن رو می بینم. می شینیم که یاد آخرین جمله ای می افتم که قبل از بحث بیماریش گفته بود. کیکي که در دهانم گذاشته ام رو فرو می دم و در آن همه صحبت های دیگران، سکوت بین خودمان رو می شکنم -کدوم قضیه رو گفتین؟! -

نگاهش می کنم که در حال متايل شدن به سمت من، می گه -علیرضا گفت... جریان دادگاه و این حرف ها رو

فکر می کنم که چرا این خانواده دهانشان چفت و بست نداره؟!... انگار موضوع مهم تری ندارند جز زندگی درب و داغان من!

هنوز اظهار نظری نکرده ام که سرش رو به سمت من می کشه و آرام تر می گه -اما نمی خوام خدای نکرده یه وقتی براتون سوتفاهم بشه، بنده خدا علیرضا چیزی نمی گفت یعنی نمی خواست که بگه اما

جرعه ای چای می نوشه و به رو به رو نگاه می کنه... او نگاهش ثابت می مانه روی چند نفری که در حزل صحبت هستند و من دهان و لب هاش رو نگاه می کنم که به فکر آن چیزی هستم که قراره بشنوم

-خوب من اصرار کردم که قضیه چی شد و می خوام بدونم اگر نه باز صحبت رو قطع می کنم و کلافه از کلام مقطع او، لب هام باز می شه تا چیزی بگم که او نمی بینه و با لیوان خالی چای بلند می شه و در حالی که بالای سر من ایستاده، به لیوان چای که در دستم گرفته ام اشاره می کنه

-می رم چای بریزم، شما نمی خواین؟! -

سرم رو بلند می کنم و چهره ناخوانای او رو می بینم که با نگاه من لبخندی می زنه که بیشتر از لبخند، شبیه به واکنشی ناامیدانه ست.

لیوان رو تکان آرامی می دم و تشکر می کنم که می ره تا برای خودش چای بریزه و من فکر می کنم... به کنجکاوای او... به دلیل او برای دانستن ماجرای من و امیرحسین... به رفتن به بهانه چای ریختن که حکم فرار و عوض شدن حال و هوای خودش رو داشت... اما نمی دانم و نمی فهمم... فرار از چه و که؟! -

سرم رو بلند می کنم و به سمت راستم نگاه می کنم. نگاهم در نگاه چشم های خندان و آرام دکتر که در حال صحبت با یکی از خانوم هاست، گره می خوره. لبخندی تحویل او می دم که سر تکان می ده و پلک هاش رو آهسته برهم فشار می ده و با صدای قدم های فرزام، نگاهم به سمت او می چرخه که در حال نزدیک تر شدن با لبخند برانداز می کنه و به محض دیدن نگاهم می خنده و لیوان خالی رو تکان می ده.

جلوتر که می رسه با صمیمت آشکاری، خندان می گه
-جا تر بود و از بچه هم خیری نبود!

-چای نبود؟!!

با لحن شوخ و شیطانی که تا آن لحظه در او ندیده ام، می گه
-فکر کنم این تموم شدن معنیش این باشه که دِ یالله برگردید سر جلسه!

خوب جناب دکتر امیرحسین صفایی، شما مشکل رو عارض بشید تا بشنویم
واقعا دکتر بودن شوهر من یکی از موارد لاینکف این پرونده ست و اصلا ربطی به موضوع
داره؟!... غیر از اینکه با دانستن پرستیژ اجتماعی در جامعه پزشکی زده ایران، فکر قاضی تغییر
می کنه و ناخواسته وجهه اجتماعی امیرحسین در نظرش بالاتر می ره؟!... هیچ کس فکر نمی کنه
که یک پزشک این طور مالیخولیایی عمل کنه و آنطور و بدبینانه به جان همسرش
بیوفته... چرا؟!... پزشک ها معصوم هستند یا که چه؟!... حال من از هر ظاهر بینی و در نظر گرفتن
عنوان اجتماعی برای قضاوت انسان هاست بر هم می خوره و سکوتی که در آن من با پوزخندی
کج فکر می کنم، با کلمات امیرحسین می شکنه

-جناب قاضی در پرونده دلایلم رو گفتم و درج شده فکر می کنم!

مرد سر بلند می کنه و در حالی که با دست به پرونده اشاره می کنه، با احترام تمام می گه
-بله، من قبلا مطالعه کرده ام اما شما یک بار بفرمایید... به طور کامل تا هم ما و هم خواننده و هم
وکیلشون بشنون تا ما به امید خدا شروع کنیم و انشاءالله که ختم به خیر بشه... بفرمایید آقای دکتر!
دندان هام رو روی هم می سابم و بر می گردم سمت امیرحسین... نگاهش می کنم و فکر می کنم
کجا رفت؟!... کجا رفت آن همه عشق و دلدادگی؟!... نمی شه... امکان نداره که ناگهان این طور
فروکش کنه مگر اینکه پنهان شده باشه زیر لایه لایه های احساساتی مانند به نام لجاجت و تعصب.
-از بعد از اون شبی که برادر ایشون به رحمت خدا رفت، خانوم من خونه رو ترک کرده و رفته
خونه برادرش و با خانوم ایشون زندگی می کنه. اوایل فکر کردم شاید بهتر باشه تا راحتش بذارم
که غم و غصه اش کم تر بشه اما تازگی می گه بر نمی گرده خونه و تقاضای طلاق داره

-خوب اون ماجرای متارکه رو ما اینجا بحث نمی کنیم... فعلا

نگاهم به دهان قاضیه که مکث می کنه و نگاهش رو به پرونده می دوزه

-فعلا این دادگاه جهت عدم تمکین خانوم بر پا شده. خوب سرکار خانوم به عنوان خواننده... ناهید

پورحاجی، بفرمایید که ماجرا از چه قراره دختر جان

نگاهی به امیرحسین می کنه و در ادامه می گه

-منتشکر از شما آقای دکتر صفایی

دوباره به من چشم می دوزه

-بفرمایید سرکار خانوم، ما می شنویم

صدام لرزش داره

-بله، ایشون حکم عدم تمکین گرفته اند اما من صحبتتم اینکه که می خوام از شما جدا بشم پس دلیلی

برای انجام این تمکین که می گن نمی بینم

به چه دلیل؟! این سوالیه که طبق شرع و عرف دادگاه موظف به پرسیدن اونه... شما سرکار

خانوم پورحاجی... دختر من شما خونه رو ترک کردید و نه تنها تمکین خاص ندارید که از تمکین

عام هم سرباز زدید و... در ضمن

به پرونده نگاه می کنه و قلبم و تپش می گیره

- شما قرار اولین جلسه دادگاه رو نادیده گرفتید و شرکت نکردید
صدای علیرضا از کنار دست من بلند می شه
- قربان با اجازه این قسمت رو بنا به وکالت موکلم من پاسخگو هستید
قاضی زبانش رو دور دهان می کشه و با دست اجازه صحبت به علیرضا می ده
- موکل من، خانوم پورحاجی به دلیلی کاملا غیر عمد در جلسه اول دادگاه حضور نداشتند. ایشون
بیمار بودند و به همین دلیل شرایطشون مساعد حضور در دادگاه نبود
قاضی سرسری نگاه به پرونده می ندازه و آرام تر می گه
- اما باید از طریق وکیل این شرایط برای لغو جلسه اول اطلاع داده می شد... در هر صورت،
ممنون از شما... برمی گردیم به خانوم پورحاجی
تمام تتم غرق شده در تنش و لرزشه و با مردك های لرزان به او نگاه می کنم
- شما بفرمایید دلایلتون رو... دلیل یا دلایل محکمه پسند رو از بین صحبت های شما بیرون می
کشیم

- طبق پیش بینی من، درسته؟!
بی کلام و مجسمه وار، از شیشه ماشین به خیابان شلوغ پیش رو نگاه می کنم که ادامه می ده.
حکم به تمکین می گیرم و دادخواست طلاق می دم. رفتن نیما رو باور کردم اما جدا شدن از
امیرحسین... نه، باور نمی کنم. هنوز خاطرات خوب آن روزها در ذهنم هست و پذیرفتن این طور
تمام شدن برای من سخت به نظر می رسه.
دوبار يك چهارشنبه دیگر و باز هم جلسات مشاوره گروهی. نیمه جلسه می رسیم و هنوز فرزام
نیامده. يك لحظه نگران این نیدن می شم و فکر می کنم که نکنه بیماری بلایی سرش آورده و بعد
یاد پیشرفت نکردن آن و در کنترل بودن می افتم.
به بودن همیشگی او در جلسات و صحبت های گاه و بیگاه میانمان عادت کرده ام و جز معدود آدم
هایی به شمار می آد که در زندگی خسته کننده من تغییری ایجاد کرده و خلا عاطفی يك دوست رو
پر می کنه. زمان چای نوشیدیم با هم صحبت می کنیم هر چند که گاهی با سوال در مورد زندگی
مشترك من حس راحتی رو از من می گیره اما آن مواقع خودش متوجه می شه و سریع جهت
صحبت رو تغییر می ده.

جلسه تمام می شه و من در هم رفته فکر می کنم که نکنه بلایی بر سر او آمده باشه. نزدیک خانه می
رسم و هنوز کلید به در ننداخته صدای ناهید گفتن امیرحسین رو از پشت سرم می شنوم و با هول
برمی گردم که در ماشین رو می بنده و به سمت من می آد.
فقط نگاهش می کنم و حتی زبانم برای سلام دادن هم نمی چرخه. لبخند نامحسوس گوشه لب هاش
رو می بینم و می دانم که همه این کارها تلاش برای خونسرد جلوه دادن خودش به حساب می آد.
صدای چرخاندن کلید میان انگشت هاش سکوت رو پر می کنه و کاملا نزدیک من که می رسه،
بدون سلام کردن شروع می کنه

- این اون زندگی که می خوای ناهید، این چه حال و روزیه که برامون درست کردی؟!
خنده ام می گیره از مرد منطق دانی که حالا تعصب و لجاجت چشم هاشرو کور کرده و این طور
بی منطق در این جاده بی منطق می رانه
- من یا تو؟!!

ملایمت صداهش رو حس می کنم و جلوتر کشیدنش رو
- ناهید خودت می دونی که کم مقصر نبودى، اون عکس... من عزادار مادرم بودم و تو عکس
فرستادی که چی؟!!

عقب تر می رم تا نفس هاش و گرمای تنش و سوسه ام نکنه و باز دلتنگ مهر و محبت سینه اش نشم

-کار من و تو قابل مقایسه بود که اون طوری و مثل وحشی ها... امیرحسین!
بغض می کنم و چشم های او هم برق می زنه و يك لحظه چشم هاش رو می بنده و بعد پچ پچ می کنه

-ناهید برگرد، خواهش می کنم
-دیگه نه امیرحسین... تو قبل محاکمه من رو اعدام کردی بی وجدان
سرش رو پایین می ندازه و به کفش هاش نگاه می کنه
-امروز اومدم دم در مرکز... من اشتباه کردم ناهید!
دهانم باز می شه و بی هوا می گم
-اونی که می خواستی ببینی امروز نبود!
چشم هام نگاهم رو غافلگیر می کنه و در لحظه شعله ور شدن نگاهش رو می بینم
-پس هنوز هست اما تو باز هم می ری اونجا!
با تاسف سر تکان می دم
-چی، چرا سر تگون می دی، انقدر جواب دادن سخته ناهید؟!
-اون مرد بیمار امیرحسین، حتی... حتی اگر هم نبود باز هم دلیلی برای این همه شك و بدبینی نبود، بود؟!!

جلوتر می آد
بیمار بودن ربطی به بازی کردن با غیرت من نیست خانوم، بفهم! بهونه نیار ناهید
آرام و ترسیده از لحن او می گم
-دارم فکر می کنم اون بیمار یا تو؟! اون نسرین باهات چه کرده که اینجوری بدبین شدی؟!
ساکت و در حالی که بالا و پایین رفتن محسوس سینه اش رو می بینم، فقط نگاهم می کنه ی ادامه می دم
-چرا این شك و سوظن رو تو دادگاه نگفتی؟! اگر فکر می کردی حق با خودته، خوب می گفتی!

-مگه احمق باشم! ببین ناهید
جلوتر می آد و با خونسردی و شمرده می گه
-ببین حتی اگر، بر فرض محال تو خطایی هم کرده بودی من هیچ وقت تو رو به خاطر این ماجرا دادگاه نمی کشوندم!
-درکت نمی کنم، تو... تو به خاطر این قضیه مثل دیوونه ها من رو زدی و به خونم تشنه بودی پس چرا

حرفم رو می بره
-ناهید من پای آبرو و حیثیت خودم و ایستم؟!... انقدر بی حیثیت نیستم که پای تو رو به خاطر مسائل نامرسی به دادگاه باز کنم!
عصبانی می شم و چشم در چشم او می گم
-تو همین دو روز پیش من رو کشوندی تا دادگاه، یادت رفته؟!
-چیزو که تو می گی با این قضیه فرق داره.. ناهید
می بینم که خونسردیش رو از دست داده و کلافه شده. چشم هاش رو می بنده و باز می کنه. در حالی که تیز نگاهم می کنه، با لحنی پر سوظن می گه

-چرا هنوز جایی می ری که اون... که اون یارو هم هست؟! اون همون کسیه که باعث این همه گرفتاری شده و

نمی دارم تمام کنه

-امیرحسین خود تو باعث این همه گرفتاری شدی! تو رفتی تو تخت نسریں و خونه اش... بخشیدمت. تو

با انگشت و جسورانه می زنم روی سینه اش

-تو با من مثل یه زن هرزه رفتار کردی... باز هم کوتاه اومدم اما با اون رفتارهای احمقانه اون

شب... امیرحسین تو باعث شدی... نیما

اشك جلوی چشم هام رو می گیره و انگشتم رو می نذازم. بغض راه گلوم رو بسته و با همان صدای گرفته ادامه می دم

-تو مقصر رفتن نیما و همه این اتفاقاتی، گودن کس دیگه ای ننداز!

دست می کشه به ته ریش صورتش و می دانم که او هم مثل من با یادآوری نیما دلگیر شده

-ناهاید تو خودت زنگ زدی به نیما!... او هم اون وقت شب... گردن من ننداز... ندونم کاری خودت رو به گردن من ننداز بانو!

چپ چپ نگاهش می کنم و اشك زیر پلك هام رو پاك می کنم

-من طبیعی ترین کار ممکن رو کردم... من از برادرم كمك گرفتم!

می چرخم سمت در و کلید می نذازم که دستش رو شانه ام می شینه و فشار کوتاهی به ترقوه ام میاره

-ناهاید... بسه، هر دومون خسته ایم... برگرد تا دوباره شروع کنیم

برمی گردم و پشت به در می زنم و نگاه براق و سیاهش رو می بینم که لبخند می زنه

-تو همین چند دقیقه پیش ثابت کردی که چیزی تغییر نکرده... دوباره به بودن من تو یه جای عمومی و با کسی که هیچ ضرری بهم نرسونده و اصلا هم آدم بدی نیست، شك کردی... همین چند لحظه پیش!

صورتش در لحظه تغییر حالت می ده و بی احساس خیره ام می شه

-خوب و بد بودنش رو هم امتحان کردی؟!... نهاید به ولا، علی اگر کج بری...

چند بار و با کلید ماشین به سنگ خاکستری کنار گوشم ضربه می زنه

-ناهاید، حواست رو جمع کن که هنوز زن منی و همین طور هم می مونی!

کلید می نذازم و بی توجه به او وارد می شم و در آخرین لحظه و ترسان می گم

-من ازت جدا می شم، حالا ببین!

در رو در صورتش می کویم و صداش رو می شنوم که بلند می گه

-باش تا صبح دولتت بدمد، به همین خیال باش نهاید خانوم پورحاجی!

می رم بالا و سلام عاطفه رو سرسری جواب می دم. خودم در اتاق حبس می کنم و سرم رو در بالشت. به این حال و روز اسفناك و تمام نشدنی فکر می کنم که صدای زنگ گوشی روی میزم رو می شنوم. شك ندارم که امیرحسینه.

بلند می شم و شماره ذخیره نشده اما آشنای فرزام رو می بینم و فکر می کنم در این موقعیت همین یکی رو کم داشتم

-سلام نهاید خانوم، خوبین؟! امروز نتونستم بیام، جلسه خوب پیش رفت؟!!

بهانه... دلیل بی دلیل برای حفظ تماس... جلسه مثل همیشه بود پس دلیلی برای تست کیفیت، آن هم با پیغام زدن به من نیست.

تمام خشم و گره های روحی آن چند دقیقه پیش رو روی سر آن از همه جا بی خبر خالی می کنم
-جلسه باید چه طوری باشه؟! مثل همیشه...اصلا چرا از من می پرسین، غیر اینکه که دنبال بهانه
هستین؟!!

می فرستم و نفسم رو با فشار بیرون می دم. دلم می خواد همه اطرافیانم دست از سر من
بردارند...اصلا من رو نیینند...حس می کنم خسته ام...حتی از شنیدن صدای دیگران و جواب پس
دادن.

صدای تقه روی در رو می شنوم و بعد باز شدن در
-ناهدید شام چی می خوری؟!...من می خوام اسفناج ظهر رو بخورم، تو هم
همانطور پشت به در می مانم و نوك انگشت های پام رو در جوراب آبی نگاه می کنم که ساکت
می شه

-چیزی شده ناهید؟!!

حس می کنم حتی حوصله شنیدن صدای عاطفه رو هم ندارم...گنجایش ندارم کلمات رو در مغزم
نگه دارم و دلم تنها سکوت محض می خواد اما عاطفه نیما رو نمی شه رنجاند...آن هم در این
شرایط که تازه از آن لاک در خود بودن و گوشه نشینی بیرون آمده
-امیرحسین دم در خونه بود!

قدم هاش نزدیک تر می شه و میاد کنارم روی تخت می شینه. نگرانی صدایش رو حس می کنم و
لبخند روی لبم می شینه
-باز چی می خواست؟!!

فکر می کنم از آن حال بی تفاوتی و در فکر فرو رفتن بیرون آمده و حالا نگران من شده. بغضم
می شکنه و سرم رو روی شانه اش می دارم
-عاطی خسته شدم...اومد یه مشت جفنگ تحویل داد...دلم برایش تنگ شده...وقتی این همه نزدیک
دیدمش، فهمیدم دلم تنگ شده اما نمی تونم باهاش بسازم، می دونم...چه کنم عاطی
-نانا آروم باش...ای بابا، چی بگم!
-آخرش هم گفت طلاق نمی ده...چی کار کنم عاطی!

صدای زنگ گوشیم رو می شنوم و سرم رو از شانه عاطفه بلند می کنم. بینی ام رو بالا می کشم و
اشک آلود و با یه نگاه به گوشی، غرغر کنان پرتش می کنم روی تخت
-این هم دست بر نمی داره تو این وضعیت...وقت گیر آورده مسخره!
عاطفه نگاه به گوشی رها شده روی تخت می ندازه و بعد به من. در حالی که دستم رو می گیره،
سرسری می پرسه

-کیه مگه، امیرحسین؟!!

به چشم هاش نگاه می کنم

-نه! فرزامه

با شك و آرام می گه

-فرزام؟!!

-آره، جلسه نیومده بود...الان پیغام داده که جلسه چطور بود، مطمئنم که فقط داره بهانه میاره
عاطی!

-بهانه چی؟!!

برای ارتباط بیشتر و چه می دونم...حرف زدن با من...باورت می شه خودم هم نمی دونم...فقط
می دونم که دلیلی نداره حال و احوال جلسه و چگونگی از من بپرسه...مگه قراره تو اون جلسه
چه اتفاق خارق العاده ای پیش بیاد!

در حالی که دست هام رو گرفته، آرام و زیر لب می گه
-فرزام خیلی پسر خوبیه ناهید، اونجوری نگو
نفس عمیقی می کشم و از روی تخت بلند می شم
-می دونم عاظمی...پسر خوبیه اما حوصله هیچ کس رو ندارم...شاید حرف های چند دقیقه پیش
امیرحسین بی تاثیر نبود...به هم ریختم یه کمی
-چی می گفت مگه؟!...چرا؟!
پشت میز کار نیما می شینم و دست هام رو زیر چانه می دارم
-فکر می کنم شاید یه وقت هابی راست بگه...در مورد فرزام...می گفت از اون اول عامل اختلاف
فرزام بود و اون کاری که تو آشپزخونه کرد
عاطفه نچی می کنه
-ناهید خودت هم می دونی که اینجوری نیست...ببینم اون رفت پیش نسرین باز هم به خاطر فرزام
بود؟!!

بلند می شه و از دم در می گه
-ناهید خودت رو گول نزن
لبخند تلخی می زنم
-این جمله رو از نیما یاد گرفتی؟!
بدون خندیدن یا کوچکتین لبخندی نگاهم می کنه و می دانم که دلیل آن شنیدن نام نیماست
-نه...می رم اسفناج رو گرم کنم، میای؟!
-آره میام

-چیزی شده که این همه دلخوری شما؟!
لباسم رو عوض می کنم و در حالی که خشمم فرو نشسته، يك بار ديگر پیغام او رو نگاه می کنم و
در دلم بیچاره ای می گم اما ترجیه می دم که جوابی ندم.
پیغام دوباره از او نمی گیرم و چهارشنبه بعد که می آد، نمی دانم چطور و با چه رویی باید
ببینمش.

از پله های مرکز بالا می رم که حضور کسی رو پشت سرم حس می کنم و بعد
-سلام!

نیم چرخ می زنم و با آن عسلی های درشت که چند پله پایین تر از من ایستاده و حالا هم قد
هستیم، مواجه می شم
-سلام، عصر به خیر!
لبخند می زنه و کمی عقب تر از من شروع به بالا آمدن از پله ها می کنه
-عصر شما هم به خیر

مکثی می کنه و بعد در همان حال که سر به پایین داره، می پرسه
-بهترین ناهید خانوم؟!!

منظورش رو می فهمم و شرمنده و زیر لبی تشکر می کنم. در شیشه ای سالن رو باز می کنه و
در حالی که عقب کشیده تا من وارد بشم، آرام و زمزمه وار می گه
-این نیز بگذرد...روزای سختی شما هم می گذره
در حال وارد شدن پا شل می کنم و سرم رو به سمت او می چرخانم... جایی که چشم هاش
صادقانه لبخند می زنه

رو به روی من نشسته... مثل هر بار و چند وقت گذشته... دیگران در آن تاریک و روشن صحبت می کنند و او هم... تمام مدتی که از خودش و درونیات خود می گه، نگاهش می کنم... چهره آرام و چشم هایی رو نگاه می کنم که انگار با نگاه کردن می شه درون آن ها رو خواند. صحبت هاش که تمام می شه و نفر بعدی که شروع می کنه، لبخند دوستانه ای به من می زنه و من هم.

چند لحظه می گذره که گوشیم در جیبم می لرزه و وقتی به صفحه آن نگاه می کنم، پیغامی به شکاره فرزام می بینم و سرم رو بلند می کنم.

نگاهم در نگاه چشم هایی که با شیطنت ی اسرار آمیز خیره ام شده گیر می کنه. مثل بچه هایی که سر کلاس درس و دور از چشم معلم آتش می سوزانند، خنده زیر لبی می کنم و در حال سر تکان دادن پیغام رو باز می کنم

-چطور بودم؟!

دوباره نگاهش می کنم و می نویسم

-یعنی چی؟!

لرزه گوشیم رو قطع می کنم که جواب می ده

-دیروز یه شعر خوندم از ه.الف سایه، می شناسین؟!

جواب سوالم رو نمی ده و سوال دیگه ای می پرسه

-نه نمی شناسم!

نگاهش می کنم که با لبخند و در حالی که به عقب تکیه داده، به سرعت در حال نوشتنه

-هوشنگ ابتهاج... اینی که گفتم تخلصشه

-فکر کنم تو کتاب ادبیات دبیرستان یه شعر ازش داشتیم!

بی توجه به بحث و آدم هایی که مشغول صحبت کردن هستند، مثل دو بچه بازیگوش گفتگوی خودمان رو پیش می بریم

-ما تو کتابمون نداشتیم... شما خیلی بعدتر از من بودی

می دانم که سی و دو ساله ست اما باز شیطنت می کنم

-آره، زمان شما نبوده... خوب اون موقع ها کتاب درسی ها خیلی با زمان ما فرق داشته!

چشم هاش در نگاهم می خنده و لب هاش در تلاشه برای باز نشدن. من هم زیرچشمی نگاهش می

کنم و لبخند می زنه و با کنجکاو می نویسم

-حالا چه شعری بود؟!

سرش رو بلند می کنه و از بالای گوشی خیره می شه به چشم هام و لبخند لرزانی رو در آن تاریک و روشن سالن روی لب هاش می بینم. چشم های درشت او زیر آن ابروهای تیره و پر پشت می درخشه و سر در گوشی فرو می بره. لحظه ها از پی هم می گذرند و من همچنان و از راه دور به حرکات انگشت های دست او روی صفحه گوشی نگاه می کنم.

می دانم که در حال نوشتن شعره و چند لحظه بعد سرش بالا می آد و باز همان نگاه اما این بار خندان نیست و تنها خیرگی نگاه اوست و چشم های بی قرار و کنجکاو من که صفحه گوشی در دست من روشن می شه.

شروع به خواندن می کنم

- یک بیت اون رو می نویسم... بییتی که وقتی دیروز شعر رو خوندم، برام سراسر معنی بود... باقی

شعر شاید بعدها معنی پیدا کنه

گوش کن با لب خاموش سخن می گویم

پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست...
دوباره و چند باره متن و بیت کوتاه رو می خوانم و حسی زیر پوستم می دوه...حسی مانند برق
گرفتگی و البته تعجب. نمی توانم سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم اما نگاهش رو روی خودم حس
می کنم.

دست هام لرز کمی داره و به آرامی کلماتی رو در جواب می نویسم
-نمی فهمم...ما زبان مشترکی در نگاه کردن نداشتیم، داشتیم؟!
پیام رو می فرستم و در حالی که زیر چشمی نگاهش می کنم، می بینم که در حال خواندن
پیغامه...پس می شود از فرصت استفاده کرد...فرزام...کسی که در این مدت کوتاه حس دوستی،
دلسوزی بهش داشتیم از نگاه مشترک می گوید و از...دلدادگی؟!...امیرحسین...را ست گفتی
امیرحسین...فرزام

پیغام بعدی می آد و من گیج شده بازش می کنم
-نداریم اما من مدت هاست که با لب خاموش سخن می گویم اما شما نمی بینی...یا شاید می بینی و
من رو ندیده می گیری

جسارت سر بلند کردن ندارم...امیرحسین هیچ وقت این طور عاشقانه قدم جلو
نگذاشت...امیرحسین خواست و مجذوبم کرد و از همان روز اول هم در دستانش بود و خودم فکر
می کردم که دست نیافتنی هستم...امیرحسین...مرد با تجربه و سرد و گرم چشیده ای بود که بی
هیچ چشم پوشی خواست و به دست آورد اما این مرد
سرم رو بلند می کنم و نگاهم در چشم های عسلی و لب های از هم باز مانده او می مانه. سر و
روی نگران او و ابروهای درهم گرده خورده اش با نگاه من از هم باز می شه و در حالی که لب
هاش رو با زبان تر می کنه، شروع می کنه به نوشتن

-گوش کن با لب خاموش سخن می گویم...گوش کن...پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست!
نشود فاش کسی آنچه میان من و توست...تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
ناهید می دونی چند وقته که این سینه پره از نگفتنی ها؟! من از همون روزهای اول دوستت
داشتم...از همون دقیقه اول اما...تو زن شوهر دار بودی و من مرد عقد کرده...بذار حرف
بزنم...وقتی بده به من...بذار بگم
کلمات جلوی چشم هام می رقصه...دوستم داشته...هنوزم داره...امیرحسین درست فهمیده
بود...وای خدای من

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
گوش کن با لب خاموش سخن می گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و توست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمه عشق نهان من و توست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست
این همه قصه فردوس و تمنای بهشت
گفت و گویی و خیالی ز جهان من و توست
نقش ما گو ننگارند به دیباچه عقل

هرکجا نامه عشق است نشان من و توست
سایه ز آتشکده ماست فروغ مه و مهر
وه از این آتش روشن که به جان من و توست

طوری که جلب توجه نکنه از جا بلند می شم و با برداشتن کیفم و بدون اینکه نگاهی به سمت او
بندازم از سالن خارج می شم. قلبم به شدت می زنه و حال بدی پیدا کرده ام. جدای از اظهار عشق
و دلدادگی او، تصور اینکه با وجود تاهل و تعهدی که داشتم او باز هم مهر من رو در دل می
پروانده، حال عجیبی پیدا می کنم...حسی مثل خطاکار بودن...با اینکه نبودم و روحم از علاقه او
بی خبر بود...حتی نگاه هایی که امیرحسین دیده بود رو هم ندیده بودم.

کیفم رو می دارم و می رم تا لیوانی آب بردارم. آب خنکِ حال رو بهتر می کنه و چشم هام رو يك
لحظه می بندم که دوباره عسلی های درشت ذهنم رو درگیر می کنند. به سرعت بیرون می آم و
همان در آشپزخانه جا می خورم و ناخواسته عقب گرد کوچکی می کنم اما او که صدای پاهای من
رو شنیده از آن حال تکیه داده به میز بیرون می آد و به سمت من برمی گرده.

هر دو فقط به همدیگر نگاه می کنیم و او در حالی که قدم آرامی به سمت من برمی داره، با لحن
آرامی شروع به صحبت می کنه

-ناهیید خانوم، موافقید بشینیم و صحبت کنیم!؟

دستم رو به زهوار در می گیرم و با لحنی که ناباوری در آن بیداد می کنه، می گم
-چطوری می شه؟!...چطور می شه عاشق زنی شد که شوهر داره و زندگی خوبی هم
دارن؟!...اصلا خود شما مگه نگین رو نداشتین!؟

دست مشت شده اش رو جلوی دهانش می گیره و سر تکان می ده

-خواهش می کنم ناهید خانوم

اما من بی توجه به او ادامه می دم

-اصلا از همه این وجدانیات و عرف بگذریم...اصلا به همچین آدمی می شه اعتماد کرد؟!
با دست سرتا پای او رو نشانه می رم و به چشم هاش می رسم که باز طوری نگاهم می کنه که
انگار حرفی داره. چند لحظه می گذره و با لحن پر خواهشی لب می زنه
-خواهش می کنم، گوش کن

یاد شعری که نوشته بود می اقم و باز حس بی نامی به جانم می افته

-من باید برم!

از کنارش رد می شم که کیفم رو بردارم که خنده عصبی می کنه

-از من می ترسی، مگه من چه کردم که داری اینجوری فرار می کنی؟! من فقط واقعیت رو
گفتم!

برمی گردم و با ترس حتی از این واقعیت شنیدن، می گم

-چرا متوجه نیستین؟!...شما از یه زن شوهر دار خوشتون اومده...بابا جان همین الان هم

صدام رو پایین تر می آرم

-همین منی که الان رو به روی تو وایستاده هنوز هم به لحاظ شرع و عرف جانعه متاهله!
جلوتر می آد و آرام تر در حالی که با آن چشم های درشت، صادقانه نگاهم می کنه، زمزمه می
کنه

-فکر می کنی من این چیزا رو نمی دونم؟!...من کمه کم هشت سال از تو بزرگ ترم و بیشتر تو
این جامعه بودم...من هم می دونم اما ببین ناهید خانوم...دوست داشتن این چیزا سرش نمی شه،

مخصوصا وقتی کسی تو شرایطی مثل من باشه! من تو این چند وقت یاد گرفته ام که از لحظه لحظه هام استفاده کنم... متوجه ای؟!

در حالی که نفسم رو لرزان از اعتراف او بیرون می دم، بیرحمانه می گم - شما از لحظه هات استفاده کن اما... اما با این استفاده کردن من رو تو در دسر ننداز... من هنوز شوهر دار حساب می شم، متوجه ای؟!

سرش رو خم می کنه و گرمای صورتش رو حس می کنم... خنده عصبی او رو می شنوم و مردمک های لرزان عسلی پر رنگ چشم هاش رو می بینم - من امیدوارم ناهید خانوم... من به بریدن این رشته عرفی که هنوز به دست و پای تو بسته ست امید دارم... من نه پیشنهاده بو شرمانه ای دادم و نه خواسته عجیبی داشتم... من مهر و علاقه قلبی که بهت دارم رو عیان کردم...

دستش رو روی سینه اش می ذاره و نگاهش بند نگاهم می شه - تا حالا اینجا بود و تا حدی پنهان... الان فقط يك گوشه ای از این احساس ناب رو گفتم لب هاش به لبخند کشیده می شه و من همچنان مات مانده نگاهش می کنم - ناهید خانوم من امید دارم... منی که تو این مدت یاد گرفتم تا از لحظه هام استفاده کنم، الان چندین وقته که همچنان امیدوارم

صدام لرزان شده و دستپاچه... سعی می کنم با خنده اعتماد به نفس رفته رو برگردانم - شما يك طرفه رفتید و عاشق شدید، اصلا... اصلا از کجا انقدر مطمئن هستید که بعد از جدایی هم جوابم به شما مثبت باشه!

در چشم هام می خنده و دستش رو از روی سینه اش پایین می کشه. راست و با کلامی که خالص بودن آن به دل می شینه، می گه -- مطمئن نیستم، فقط و فقط امیدوارم... همین که امیدوار بودن هم قشنگه، نیست؟!

با صدا، قدم های شتابزده ای که از پله ها بالاتر می آد و بعد نزدیک و نزدیک تر می شه به سمت در ورودی برمی گردم و آه از نهادم بلند می شه. تمام عضلات تنم در جا منقبض می شه وقتی که نیم رخ امیرحسین رو می بینم که به سمت در سالن در حرکته. خشک شده و مبهوت نگاهش می کنم که دست فرزام فشار آرامی به پشتم و شانسه ام می ده. بر می گردم سمت او که چهره رنگ پریده و لب گزیدنش رو می بینم. گیج و با تپش های قلبی که صدایش گوشم رو پر کرده و تمام حواسم رو به خودش متمرکز کرده، می بینم که لب هاش تکان می خوره و صدای ضعیفش رو نزدیک گوشم می شنوم - برو تو دستشویی... بجنب تا تو رو اینجا ندیده!

باز هم بر و بر نگاهش می کنم که نگاه تندى به سمتی که امیرحسین رفته می ندازه و بعد دست پشت شانسه ام می ذاره و با فشار به سمت دستشویی که کنار آشپزخانه قرار داره، هولم می ده. نفسم برمی گرده و در حالی که دستم رو جلوی دهانم گرفته ام می رم داخل دستشویی و او در حال بستن در می گه

- همین جا بمون... بیرون نیا تا بره اگر نه... خودت که می دونی... یه سوتفاهم دیگه... باشه ناهید خانوم؟!

تند و با ضعف سر تکان می دم که آرام تر و پیچ پیچ وار می گه - خیالت راحت باشه، من نمی ذارم آبروی تو در خطر باشه می ره بیرون و من در حالی که در رو از پشت قفل می کنم، تکیه می دم به دیوار پشت سرم و از آینه بالای روشویی به صورت رنگ پریده و بهم ریخته ام نگاه می کنم. فکر می کنم اگر نزدیک در

ایستاده بودم و با آمدن ما دو نفر رو در حال صحبت می دید چه؟!... اصلا اگر بعد از ورود نیم نگاهی به آن سمت سالن می انداخت... خدایا، من طاقت يك سوتفاهم دیگه رو ندارم... اگر خودم بودم چه؟!... اگر از راه می رسیدم و امیرحسین رو با نسرین می دیدم که گرم صحبت هستند، چه فکری می کردم؟!... قضاوت زود هنگام؟!!

نمی دانم آن بیرون چه می گذره و این بیشتر حس وحشتم رو دامن می زنه. هنوز ده دقیقه نگذشته که دستگیره دستشویی بالا و پایین می ره که باعث می شه نفس در سینه ام حبس بمانه و در سکوت فقط نگاه کنم.

هنوز به سه دقیقه نرسیده که يك بار دیگه دستگیره تکان می خوره و این بار صدای گفتگوی مرد و زنی رو از بیرون می شنوم و در حال جلوتر رفتن گوش تیز می کنم - شما هم منتظرید، دیگه دستشویی اینجا صفی نبود که این هم صفی شد!

زن می خنده

-دیگه برای همه چی باید تو صف و ایستیم... از شیر و نون گرفته تا دستشویی -والا به خدا، زندگی نشد که!

نمی دانم چه باید بکنم و تنها راه حل باقی مانده پیغام دادن به فرزانه. به سرعت گوشیم رو بیرون می کشم و می نویسم

-اینجا تو صف دستشویی ایستادن، من چکار کنم؟! تو رو خدا به دادم برسید

سرم رو تکیه می دم به دیوار دستشویی و با بیچارگی و اعصاب خوردی به خاطر موقعیتی که در آن گیر افتاده ام، سرم رو دوباره به دیوار تکیه می دم و چشم هام رو به هم فشار می دم و دوباره که چشم باز می کنم، چراغ روشن صفحه و پیامی از فرزام رو می بینم

-آروم بیا بیرون و فعلا برو تو آشپزخونه
-مگه کجاست؟!!

-داره با دکتر حرف می زنه!

وای گویان و در حالی که دستم رو روی سرم گذاشته ام می پرسم
-در مورد چی؟!!

-فعلا برو تو آشپزخونه، الان که وقت توضیح دادن نیست ناهید خانوم!

در رو باز می کنم و سعی می کنم لبخند بزنم. بیرون می آم و خانومی که پشت در ایستاده می ره داخل. در حالی که چهارستون بدنم می لرزه، سرم رو به سمت در سالن جلسات می چرخانم و چشمم می افته به امیرحسین که پشتش به منه و در حال صحبت کردن با دکتره اما فرزام رو نمی بینم و نمی دانم از کجا به من پیغام داده.

عقب عقب و ترسیده به سمت آشپزخانه می رم و همزمان چرخش چشم های دکتر رو از روی صورت امیرحسین به سمت خودم می بینم و در حالی که کف دستم رو روی دهانم فشار می دم، خودم رو درز می گیرم و شتابزده می پریم درون آشپزخانه. از شدت دلهره حال تهوع پیدا کرده ام و زانو هام می لرزه.

خم می شم و سعی می کنم نفس لرزه هام رو با بیرون دادن نفس عمیقی آرام کنم. دستم رو سر زانو هام می ذارم و چشم هام رو می بندم
-ناهید خانوم!

از جا می پریم و دستم رو در سینه ام فشار می دم. فرزام رو سبز شده رو به روی می بینم که از در بالکن آشپزخانه داخل می شه. چشم هام در حال از حدقه درآمدنه و آرام و هراسان می پرسم
-شما اینجا چه کار می کنید؟!... آگه الان امیرحسین بیاد... محض رضای خدا!

می بینم که سر تکان می ده و لیوان آبی در سکوت پر می کنه و جلوی روی من می گیره

-آب بخورین تا آرام تر بشین... بفرمایید

نگاهش می کنم و لیوان رو می گیرم

-بدشانسی به این می گن!

گلوی خشکم خنک می شه و جان گرفته می پرسم

-شما رو دید؟!!

چشم هاش رو می بنده و نفس عمیقی می کشه. دست هاش رو با فشار روی چشم ها و صورتش

می کشه و می گه

-آره دید... خدا رحم کرد اگر نه یه بدبختی و سوتفاهم دیگه درست می شد!

دو دستش رو از صورتش برمی داره و من با استیصال و زمزمه وار می گم

-حالا چه کار کنم، معلوم نیست چه حرفی با دکتر داره!

لیوان رو از دستم می گیره و با ملایمت می گه

-آب می خواین؟!!

دستم رو به علامت "نه" تکان می دم و نگاهش می کنم که در حال پر کردن لیوان دیگری سر

تکان می ده

-تا جایی که من شنیدم داشت از کار دکتر تعریف می کرد و از این همین تعارف ها...

شیر آب رو سفت می کنه و بعد از سر کشیدن لیوان و شستن آن، در حالی که لحن عصبی و

حرص آلودی داره، لیوان رو کمی محکم می کوبه داخل جا ظرفی و می گه

-خیلی هم خوش مشرب تشریف داره!

سرم رو تکیه می دم به دیوار و با ضعف و گیجی می پرسم

-کی؟!!

برمی گرده طرف من و در حالی که دست به سینه ایستاده می گه

-شوهر سابق شما!

چشم هام رو می بندم

-هنوز هم شوهرمه... آره همیشه خوش مشرب بوده!

تک خنده تمسخر آمیز او رو می شنوم

-خوش مشرب!

چشم هام باز می شه و به عسلی چشم هاش که حالا چندان دوستانه نیست و بیشتر خشمگین به نظر

می آد نگاه می کنم و همزمان صدای گفتگوی امیرحسین و دکتر که به در آشپزخانه نزدیک و

نزدیک تر می شه رو می شنوم

نگاهم روی فرزام ثابت مانده اما تمام حواسم به صدای در حال نزدیک شدن امیرحسین و دکتره و

مسیر یخ بستن خون در رگ هام رو حس می کنم.

فرزام کلافه در حالی که هر دو دست رو به کمر زده، به سمت بالکن می ره و به علامت رو به

راه بودن همه چیز پلک هاش رو آرام برهم می ذاره و با دست بالکن رو نشان می ده. می بینم که

به سمت دیگر بالکن می ره و نظرم پنهان می شه و درست همان لحظه که چشمم به مسیر رفتن او

مانده با صدای ناهید گفتن امیرحسین از جا می پرسم و در حالی که دستم رو به رادیاتور آشپزخانه

گرفته ام، به سمت در نیم چرخ می زنم

-ناهید کجا بودی از اون موقع؟!!

آرام و پر تنش لب می زخم
-دستشویی... تو اینجا چه کار می کنی؟!
نگاهم به دکتر می افته که از پشت شانه امیرحسین با درشت کردن چشم هاش و علامت دادن می
خواد چیزی رو به من بفهمانه اما نمی فهمم و دوباره به امیرحسین نگاه می کنم که می گه
-من اومدم تا
برمی گرده سمت دکتر و با لبخند عذرخواهی می کنه از اینکه پشت به او ایستاده بوده و دکتر هم
با لبخن متین همیشگی پاسخ می ده
-می دونستم امروز اینجا... اومدم تا از نزدیک جلسات رو ببینم و شاید... نمی دونم
سر و روی آشفته ای داره که کمتر از امیرحسین دیده بودم. دست می کشه به صورتش و خیره ام
می شه و آرام تر می گه
-فکر کردم پیام اینجا شاید با صحبت کردن در مورد این وضعیت بتونیم چیزی رو تغییر
بدیم... فکر کردم اصلا از ایشون که کار به این بزرگی دارن انجام می دن کمک بگیریم تا این
زندگی دوباره سر و سامون بگیره
نگاهش می کنم اما نمی توانم فکرم رو جمع کنم. از يك طرف به فکر دیده نشدن فرزام هستم و از
سوی دیگر می دانم که باید يك طوری به دکتر بفهمانم تا احيانا اسمی از فرزام نبره.
همیشه از بدبینی امیرحسین به مرد سی و چند ساله ای گفتم و کل ماجرا رو می دانه اما نمی دانه
آن شخص فرزام نامی است و شاید بخش های سانسور شده کلام من همان حلقه گمشده اختلاف من
و امیرحسین باشه
بی حس و آشفته نگاهش می کنم و با دست های یخ زده ام رادیاتور رو لمس می کنم که از دست
های من یخ زده تره. دلم می خواد آن زیر دستم رو بشکافم و درونش فرو برم تا از این وضع پر
دلهره رها بشم
-من داشتم می رفتم... اصلا... من... چرا اومدی؟!... ما دیگه حرفی نداریم... دادخواست هم که حتما
برات اومده
به چشم هام خیره می شه و تیز نگاهم می کنه... خدا خدا می کنم که از چشم هام نخوانه... همیشه
استاد خواندن فکر من و حالت های روحی ام بوده
نزدیک تر می آد و همزمان می بینم که دکتر دستش رو به نشانه "چه شده" در هوا چرخ می ده.
-ناهیید... خوبی؟!... چیزی شده؟!
پرت و پلا می گم و گریه ام می گیره... در حال مرگ هستم چون می دانم اگر بیاد و در موقعیت
من قرار بگیره، با يك نگاه به بالکن و کمی سر خم کردن می تواند تا آخرین موزاییك کف زمین
رو هم بشمره و حتما فرزام رو می بینه
-من خوبم... چرا اومدی اینجا؟!
چانه ام می لرزه و در حالی که خودم رو عقب تر کشیده ام آرام می گم
-غیر از اینه که شك داری؟!... اومدی حرف بزنی یا دنبال کس دیگه ای می گردی؟!
صدای دکتر رو می شنوم که با ملایمت می گه
-آقای دکتر... ناهید جان من بیرون ایستادم، اگر کاری از دستم بر بیاد بعد از تموم شدن جلسه در
خدمتم
-ما اینجا منتظر شما می مونیم خانوم دکتر، مگه نه ناهید؟!
با التماس به دکتر نگاه می کنم که نره و همان جا بمانه، هر چند که مطمئن نیستم با بودن او آنجا
چیزی تغییر کنه.
-خوب؟!... می گفتم... داشتی درون من رو کنکاش می کردی بانو... ادامه بده

نگاهش می‌کنم که با لبخند ملیحی تمام صورتم رو زیر نظر گرفته اما اطمینان کامل دارم که اگر به حضور فرزام پی‌بیره، نه تنها این‌طور نگاهم نمی‌کنه بلکه

همانطور خیره نگاهش می‌کنم که جلوتر می‌آد و دست روی گونه ام می‌ذاره
-بانو... برگرد! خونه شبیه قبرستون شده

گرمی دستش روی گونه سرد من تضادی داره که تازه من رو متوجه یخ زدگی صورتم می‌کنه.
لرز به تیره پشتم می‌شیننه و همچنان نگاهم می‌کنه. دقیق‌تر نگاهم می‌کنه و زمزمه وار می‌گه
-چی شده عزیزم، چرا انقدر مات و میهوتی؟!!

گرمای دست هاش هنوز هم به لایه لایه های جسم نفوذ می‌کنه و از خود بیخودم می‌کنه... هنوز هم با حس دست هاش دلم سینه محکم و استوارش رو می‌خوام اما... اما چه ناهید؟!... شوهرته و هنوز هم با همه بدی‌ها او رو دوست داری... نه... صبر کن... تو همان منطق کور و نادانی نیستی که من رو بعد از خیانت او و شکستن غرورم باز هم در آن خانه نگه داشتی؟!... که چه؟!... جسم به حکم غریزه و همان هورموو های لعنتی نافرمانی می‌کنه اما عقلم چه؟!... هنوز که عقلم رو از دست نداده ام... این نگاه مهربان همانی است که چند صباح پیش یه خونم تشنه بود و بی‌رحمانه بر پیکرم تازاند... هورمون‌ها از مغز ترشح می‌شوند ناهید نه جسم... خوب که چه؟!... پس مغزت تحت فرمان شده... طوری قضاوت می‌کنی و در مورد ذهنم حرف می‌زنی انگار که زامبی شدم و به کل قدرت تجزیه و تحلیل رو از دست داده ام!... نه من نمی‌دارم که این منیت از من گرفته بشه... این همان مردیه که با وجود تمام خوبی‌ها مثل گاو هفت من شیرده با یک لگد تمام خوبی‌هاش رو نابود کرد... می‌گویی خوبی... پس ببخش و به خاطر همان خوبی‌ها برگرد... پس خودم چه؟!... اگر ببخشم و برگردم خود ناهید من کجا می‌ره؟!... مگر من برده ام؟!... من ناهید یک بار در این دهه بیست و سی قرار می‌گیرم... همین یک بار رو هم باید زیر پاهای مردی به اسم شوهر لگدمال شده ببینم؟!... همیشه باید با لجابت‌ها و زورگویی‌های او زندگی کنم؟!... ناهید کدام زورگویی... نگاهش کن... این مرد آرام و خوش‌چهره رو... چرا من باید مثل عروسکی باشم در دست او؟!... مثل بازیچه ای باشم و او همان پسر بچه خودخواه و از خود راضی که با کوچکترین خشم و ناملایمت روزگار، تمام کینه‌ش رو سر این بازیچه خالی‌کنه؟!... من انسانم... من یک زنم... من از دنده چپ آدم بلند نشده‌ام... خداوند من رو نیمه گمشده آدم آفریده... من و حواهای دیگر ظرافت خلقت هستیم که فرشته‌ها با آفریده شدنمان فتيبارك الله گفته اند... همانطور که به آدم گفته اند... من نیمه دیگر بشریت هستم نه موجودی برای زیردستی کردن و تحمل فشارهای روحی نیمه دیگر خلقت!

چشم هام از تصورات درونم و قدرتی که با کلمات خودم در ذهنم می‌دم، شعله ور می‌شه و فشار، با دست به سینه امیرحسین می‌دم و دست هاش رو از روی صورتم می‌کنم
-من گفتم دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم، نگفتم؟!... گفتم راحتم بذار پس چرا پاشدی اومدی اینجا؟!... اومدی که بروم رو ببری و همین یک جا رو حس آرامش توش دارم رو هم ازم بگیری؟!
باز جلوتر می‌کشه

-ناهید چرا جبهه گرفتی؟! بذار با دکتر صحبت کنیم، شاید این مشکلاتمون حل بشه
-چی شد حالا یاد دکتر افتادی امیرحسین؟!... بهم بگو چرا حالا؟!... چرا تا دادخواست طلاق دستت رسید؟!!

دست هاش رو به نشانه پایین آوردن صدام تکان می‌ده و شمرده می‌گه
-چه خبر خانوم؟! آروم باش، خونه که نیستیم... مکان عمومی... ناهید ربطی به اون نامه نداره، گفتم طلاق نمی‌دم یعنی نمی‌دم!

باز چانه ام می لرزه و چشم هام به سوزش می افته
-آخرش که چی؟! من نمی آم تو اون خونه امیرحسین...من دیگه حالم از اون خونه بهم می خوره
لبخند می شینه گوشه لب هاش
-خونه رو عوض می کنیم و یه زندگی نو می سازیم...موافقی؟!...ناهیید...دوباره باهم بانو
دستش رو آرام به سمت دستم می آره و گرمای دست هاش پوست یخ زده دست هام رو آرام می
کنه و چشم هام رو چند لحظه به حال بسته در می آره.
چشم باز می کنم و زمزمه می کنم
-تورو چی؟!
لب می زنه و همچنان در حال حفظ ارتباط چشمی می گه
-من رو چی?!
بینی ام رو بالا می کشم و لرزان اما قاطع می گم
-تورو هم می شه عوض کرد؟!!

دست در جیب و با همان ژست همیشگی و خونسرد نگاهم می کنه و قاطعانه سر تکان می ده
-نه...نمی شه...چی من باید عرض بشه ناهید؟!
ناامید از لجابت او می گم
-همین...دقیقا همین لجبازی و اینکه...اینکه فکر می کنی همیشه درست فکر می کنی!
نچی می کنه و پوزخند می زنه
-ناهیید من دارم چهل و پنج ساله می شم بعد تو که هنوز بیست و پنج ساله هم نشده می خوای به
من روش زندگی کردن رو یاد بدی؟!...نه، می دونی جریان چیه؟!
دست هام رو از رادیاتور برمی دارم ر جلوتر می رم تا هر چه بیشتر از در بالکن فاصله بگیریم
که ادامه می ده
-تو داری بهانه می گیری ناهید، غیر اینه؟!
نگاهمان درگیر هم می شه و می پرسم
-چه بهانه ای، من دارم خواسته ام رو می گم!
-چی شد تا اون موقع حتی با ماجرای اون شب و نسرين هم ساختی اما يك دفعه همه چیز بهم
ریخت و این جور قاطعی کردی؟!
انگشت اشاره ام رو به سمت سینه ام برمی گردانم و تك خنده حیران و متعجبی می کنم
-من قاطعی کردم امیرحسین؟!...من مثل وحشی ها دنبالت کردم یا تو؟!...من مثل گوشت قربونی
اونجا افتاده بودم و تو به جونم افتاده بودی...اگر اون شب اون کارها رو نمی کردی که من زنگ
نمی زدم به برادر بیچاره ام تا الان سینه قبرستون باشه و با اون گازوییل کش لعنتی تصادف کنه!
ساکت نگاهم می کنه...هیچ واکنشی نداره و فقط خیره شده به صورتم که ادامه می دم
-من حتی به خاطر تو کارم رو ول کردم، نکردم؟!...به خاطر همین لجبازی و زورگویی تو...چرا
فکر می کنی هر چی تو بگی من باید بگم چشم امیرحسین؟!...گفتی کار نکن و دوباره بیا بیمارستان
تا بیشتر روز پیش هم باشیم...دقیقا به خاطر همین لجبازی...خدا نکنه که يك ذره کوتاه
بیای!...آسمون به زمین می آد، نه؟!!

از نفسم آتش می باره و برافروخته شده ام...تندتر کلمات رو پشت هم می چینم و زمان و مکان از
دست داده عقده ها و کینه هام رو بیرون می ریزم و باز هم میخکوب صورتم شده...گونه های
رنگ گرفته اش رو می بینم و خودخوری کردن او رو حس می کنم...می بینم و جنون آمیز، مانند
آدم های سادیسمی لذت می برم

-گفتم اون سهام لعنتی رو بفروش...نگفتم؟!...من گفتم نمی خوام دیگه حتی اسم اون بیمارستان رو بشنوم...اما تو چکار کردی، هان؟!...سهام رو که فروختی و دست از بیمارستان نکشیدی که هیچ، تازه گفتمی کار نکن و برگرد اون بیمارستان...می بینی دکتر صفایی؟!...هر بار یه قدم عقب رفته ام تو چند قدم جلو کشیدی!...من بابت خوابیدن با اون زنیمه بخشیدمت و تو بهم دس مریزاد گفتمی...غیر اینه؟!...نه، می دونی چیه...تقصیر تو نیست...من بی عرضه بودم اما دیگه بسه بلند تر و با غضب و از ته دل می گم
-بسسه دیگه...خسته شدم!

بازو هام رو بین پنجه هاش می گیره و فشار می ده
-ششش، ناهید آروم باش...ببین عزیز، امروز اومدم اینجا که همین مشکلات رو حل کنیم و خیلی ماجراهای دیگه رو...باشه؟!!

سینه ام از خشم بالا و پایین می ره...از خشمی که خودم با تصور دوباره لحظه لحظه ها به آن دامن زده ام. دستم رو بیرون می کشم و می شینم روی رادیاتور که صدایش بلند می شه و آرام می گه

-ناهید تو هم کم بد نکردی، درسته؟!
سرم رو می چرخانم
-بگو بدی های من رو، من چه کردم امیرحسین که لایق او ضرب دست و بد و بیراه بودم؟!...من گناهم چی بود که اونجوری تحقیرم کردی؟!!

چشم هاش رو ریز می کنه و در حالی که جلوتر می آد آهسته می گه
-بشمرم؟!...واقعا یعنی انقدر بچه ای ناهید که نمی فهمی داری چه کار می کنی؟!
-آره بگو...بگو حداقل بدونم گناه من چی بوده!
-من تو مجلس مادرم نشسته ام تو برام عکس می فرستی...تازه با اون ترضیحات مسخره..خوب بیا...مگه نگفتمی بچرخ تا بچرخیم... ناهید من هم سن و سال تو نیستم که چرخیدنم شبیه تو باشه، متوجه ای؟!!

صورتتم یخ زده تر می شه و بی رمق می گم
-می دونم...تو با مشت و لگد می چرخ!
دستش رو به علامت سکوت بلند می کنه و چشم هاش رو می بنده...نگاهش می کنم...ادامه می ده اما من همچنان زل زده ام به صورت این مردی که عاشقش بودم...عاشق بودی؟!...نمی دانم...اسم احساسم رو عشق می گذارم...اگر نمی دانی پس چطور نام عشق می دهی به وابستگی عاطفی که با او داشتی؟!...وقتی هیچ وقت با کسی هم سن و سال خودم عشق و عاشقی نداشتم، اصلا از کجا باید بدانم که نام این احساس چه بوده؟!
-چرا ادامه دادی؟!...چرا با این که می دونست، از این یارو بدم می آد، باز هم برگشتی به این خراب شده ناهید؟!!

دست هام رو به بازو هام می کشم و تنم مور مور می شه
-تو واقعا برای مشاوره و حل کردن اومدی امیرحسین؟!...من باورم نمی شه...تو اومدی که ببینی من اینجا چه کار می کنم!
نگاهش حس عجیبی به من می ده...انگار که چشم هاش دست درآورده باشند و در حال کنکاش نگاه و درونیاتم باشند.

-ببین بانو، من اگر در حال کنترل کردن تو هم باشم باز هم فرقی با از نو ساختن این زندگی نداره

نمی فهمم چی می گی... چرا دیگه تو رو نمی فهمم امیرحسین! کنترل کردن من یعنی نابود کردن... کی گفته شك داشتن به من از نو ساختن این زندگیه؟!... پس... داری اعتراف می کنی، نه؟!... همه اش فیلم بود و بازی

ادای او رو در می آرم و با حرص می گم
-خانوم دکتر بیایم پیش شما مشاوره بگیریم... زندگیمون رو جمع و جور کنیم... تو عقب می کشم و باز گلگون شدن صورتش رو و بازی با لب هاش و زیر دندان گرفتن آنها رو می بینم. می دانم که عصبانی شده و در حال خودداری کردن و حفظ ظاهره
-ناهدید آروم باش... داد نزن... زشته

دهانش جمع می شه و انگار موجودی نفرت انگیز و چندان آور دیده باشه نگاهم می کنه
-حالم به هم می خوره و انگار اصلا نمی شناسمت وقتی این طوری پاچه ور مالیدگی می کنی... می دونی یاد اون خواهرت عفریته ات می افتم... ناهید قبلا هم گفتم... به ولای علی حرفش رو قطع می کنم

-به ولای علی که چی؟!... اسم "علی" رو نیار وقتی می خوای تهدید کنی... وقتی می خوای زنت رو تهدید کنی و خزعبل بگی اسم معصوم رو به زبون نیار... ای کاش حداقل یه جو شرف از همون اسمی می گرفتی که برای آزار دادن به کار می بری
بلند و قاطع با لحن غیرقابل توصیفی می گه
-آروم بگیر... چته؟!... دور برداشتی!

برافروخته تر صدام رو سرم می ندازم و مثل مامان سر و سینه رو جلو می دم. در دلم فکر می کنم که حالا هیچ عذاب وجدانی به خاطر شبیه مامان بودن ندارم... خجالت نمی کشم که مثل نیلی باشم و فرفره وار در حلق طرف فرو برم و نُطُق بکشم با پر رویی و کولی بازی... خجالت نمی کشم از هیچ کدام این کارها وقتی او مثل سگ به من امر و نهی می کنه و شبیه به موجودات سیرك می خواهد من رو وادار به تمکین کنه... چه تمکین جسمانی و بردن سر آن خانه و زندگی باشه و چه تمکین و فرمانبرداری زبانی

-می دونی تو کی هستی دکتر صفایی؟!... تو یه متحجری که بین مدرنیته و تحجر گیر کرده... تو ورژن خشك مغز همون مرد سیصد سال پیشی که به زن می گفت ضعیفه... فقط دیوانه شده ام و دلم می خواد کینه و عقده هام رو يك جا خالی کنم. در مقابل چشم های خیره و نگاه تیز او، دستی به پیراهن مردانه چهارخانه سربی رنگش می کشم... سرشانه خوش دوخت کت او رو در سکوت میانمان تکانی می دم و لرزان و چشم در چشم او ادامه می دم

- تنها فرق تو با اون ها اینه که لباس هات فرنگی شده و بوی بو می کشم تنش رو و در عین خشم، دل تنگ می شم از بوی تن و ادکلنی که سخت آشناست
-بوی خوب ادکلن می دی اما

کلمات تیز و برنده بر زبانه جاری می شه
-اما بوی تعفن حرف ها و کلماتت باعث می شه همون متحجر نیم قرن پیش باشی دکتر صفایی!

انگار که سرم طاقی باشه که صدا در زیر آن می پیچه، صدای شلاق مانندی سیلی خوردنم در سرم انعکاس دلخراشی داره. صورتم درد می گیره اما مثل همه فیلم ها و داستان ها، سرم آرتیست وار به يك سمت متمایل نمی شه و چشم هام نه تنها بسته نشده، بلکه بازتر و درشت تر از همیشه عمیقا به صورت ضارب امروز و عاشق دیروز نگاه می کنه.

کوتاه نمی آد و گوشه شال گلبهی رنگم رو می گیره و همراه آن موهام کشیده می شه اما دم نمی زنم. نگاهش می کنم و می دانم که در یکی از آن حالت هایی قرار گرفته که جنون تمام ذهن و روحش رو به تصرف درآورده و هر کاری می کنه.

-تو هار شدی ناهید...هرزه می دونی یعنی چی؟!...فقط به این نیست مه با این و اون بخوابی که! هلم می ده و بی توجه به اینکه مکان عمومی و خانه نیست، من رو به دیوار می چسبانه. دلم می خواد بگم اینجا همان جاست که چند دقیقه پیش می گفتم آرام باش تا دیگران نشنونند.
-تو هرز رفتی ناهید...شبیه اون سلیطه شدی!...به کی بری آخه؟!...به اون نفس هاشبه صورتم می خوره و تنم رو با ترس می لرزه و مور مور می شه
-به اون مادر دیوانه ات بری یا اون خواهر عفریته ات؟!...پس ببین حق دارم که می گم هرز رفتی!

آرام شروع می کنم به حرف زدن
-اینجا یه جای عمومی...من باید خفه بشم و صدام بالا نره...مبادا صدام رو بشنون و آبروریزی بشه! ...اما تو هر غلطی می تونی بکنی...آخه چرا، خدایا!
بی توجه به امیرحسین خشمگین و عصبی، بالا رو نگاه می کنم و خسته چشم هام رو به هم می دارم و ادامه می دم

-هر فحشی دلت می خواد نثار من می کنی...نباید دم بزمن...حقته، نه؟!...من باهات ازدواج کردم اما انگار ارثیه پدرتی تو شدم که هر غلطی بخوای باهام بکنی...من از بوی گند و تعفن حرف هات که واقعیته گفتم...ببین داری من رو می کشی!

شروع می کنم به خندیدن...یکی از آن خنده های هیستریک...با تحکم می گه
-نخند زن احمق...گوش کن ناهید دارم باهات اتمام حجت می کنم...به خودت بیا!
چشم هام رو باز می کنم و نگاهم به فرزام می افته که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می آد. ناله ای از عمق گلویم بلند می شه و بی توجه به صدای امیرحسین و دست هاش که احاطه ام کرده، دستم رو با بیچارگی روی سرم می دارم و می نالم
-نه...دیگه بسه...من تحمل ندارم!...خدایا بسه
هنوز حق نکرده صدای فرزام در گوشم می پیچه
-تو مرد نیستی عوضی!

امیرحسین من رو رها می کنه و متعجب برمی گرده سمت فرزام که حالا رو به روی او رسیده و بعد دوباره و در حالی که فرزام صحبت می زنه، برمی گرده و ناباورانه نگاهم می کنه
-زورت به زن خودت رسیده آقای دکتر با مرام و مثلاً با شخصیت؟! آخه تو چه
امیرحسین با تحقیر نگاهش می کنه و در حالی که رو کرده به من و چشم بریده در چشم هام، می گه

-تو خفه شو تا بعد باهات تصفیه کنم...همین بود دلیل این حرف هات، مگه نه؟!...پس اشتباه نمی کردم!...ناهید...تو چطور زنی هستی؟!!

ساکت و لب بسته فقط نگاهش می کنم و می دانم که اگر حرفی بزمن باور نمی کنه پس چنین باد که هست. دفاع کردن و دفاع نکردن من در محکمه امیرحسین عین گل لگد کردنه پس وقتی می بینه که من پاسخی نمی دم و همانطور بر و بر نگاهش می کنم، می چرخه سمت فرزام که با خنده عصبی می گه

-چیه، چرا اینطوری نگاهم می کنی؟! بیا من رو هم بزمن، تو که فقط بلدی
کلامش با صدای بلند امیرحسین قطع می شه و من قلبم در سینه پایین می افته
-ببند دهنت رو تو دزد ناموس!

فرزام می ره سمت امیرحسین و سینه به سینه اش می ایسته که یقه اش با دست های امیرحسین بالا کشیده می شه اما همچنان ادامه می ده
-من اگر دزد ناموس باشم که نیستم، سگم شرف داره به تو دکتر کثافت که هرز می ری و به زن خودت می گی هرزه!

امیرحسین به شدت فرزام رو هل می ده و من جیغ خفه ای می کشم و در حالی که جلو می رم و تمام فکم به طرزی غیر ارادی می لرزه
-تو رو خدا... امیرحسین... نکنین... وای خدا
اصلا انگار که صدای من رو نمی شنوند. فرزام به سرعت جلو می آد و می خواد یقه امیرحسین رو بگیره اما امیرحسین مشتت حواله صورتش می کنه
-کثافت... خیلی دور برداشتی... اینی که می بینی
دست دراز شده اش به من اشاره می کنه و چند نفس عمیق می کشه
-هنوز زن من آشغال... تو خواهر و مادر نداری مگه؟!... می شینی زیر پای زن مردم؟!
-امیرحسین... نکن، به خدا سوتفاهمه... من اصلا
اصلا نگاه نمی کنه و انگار نه انگار که من حرفی زده باشم، لگدی به فرزام می زنه که روی زمین افتاده و دستش رو روی صورتش گرفته. می بینم که دست لرزان شده اش روی جایی که امیرحسین زده قرار می گیره و بیشتر به رعشه می افته.
پای امیرحسین عقب می ره تا ضربه دیگه ای بزنه که خودم رو جلو می نازم
-امیرحسین... تو رو خدا... بسه... این بیچاره مریضه... نکن اینجوری
بازوش رو چنگ می زنم و عقب می کشم که برمی گرده طرف من. آرام و با تردید می نالم
-ارواح خاک مادرت بس کن... امیرحسین!
چشم هاش حال عجیبی داره... مثل همان شب که در خانه به جان من افتاده بود... حس می مثل جنون... مردمک هاش گشاد شده روی من مانده
-بی شرف روانی!

با صدای فرزام به سمتش بر می گردهم و می بینم که دست هاش می لرزه و روی صورتش قرار داره. امیرحسین اما با نگاه منجمد شده به من خیره شده که باعث می شه آرام و ترسان بگم
-امیرحسین...

دستش سنگین روی صورتم می شینه و برق از سرم می پره و نفسم می بره
چرا... وای
گلگون شدن صورتش رو می بینم و بعد درد وحشتناکی در سرم می پیچه و حس می کنم که موهام در حال از ریشه در آمدنه
-تو رو باید انقدر زد تا مغز فا*ح*شه ات از هم بیپاشه... زن هرجایی گرفته بودم و خودم خبر نداشتم!

فریادش در صدای فرزام گم می شه و من با درد چشم هام رو می بندم
-بی شرف ولش کن!... پست فطرت
اشک در چشم هام جمع می شه و می بینم که فرزام سعی داره از جا بلند بشه اما نمی تواند برای بلند شدن از آن دست های لرزان کمک بگیره
-خفه شو تو ناموس دزد پست فطرت!

من اما ساکت و در خود فرو رفته با دردی که در سرم پیچیده و موهایی که همچنان در چنگ امیرحسین قرار داره، اشک می ریزم و به فرزام نگاه می کنم و می بینم که خون آبی رو از دهانش

به بیرون می ریزه و کسی به دلم چنگ می زنه. حال تهوع پیدا می کنم و همزمان صدای قدم هایی رو می شنوم که راهی آشپزخانه هستند. امیرحسین اما نمی شنوه و در حالی که لب هاش رو نزدیک گوش من گذاشته، با لحن آرام اما پر خصومتی همچنان تهدید می کنه و بعد به شدت من رو هل می ده به سمت دیوار. تعادلم رو از دست می دم و با آن شدتی که هلم داده، با صورت به دیوار می خورم و چشم هام از درد جمع می شه و برق وحشتناکی جلوی چشم هام ظاهر می شه. روی دست راستم می افتم و پاهام مثل عروسک خیمه شب بازی زیر من جمع می شه و بعد صدای ای وای من گفتن زنی رو می شنوم و بعد گوشم ناشنوا می شه از همه صداهای دور و برم.

امیرحسین همان روز من رو طلاق نداد... نه محضری و قانونی بلکه به لحاظ احساسی جای هیچ برگشتی نگذاشت... همان روز و در همان مرکز، طومار آن زندگی رو با دست های خودش درهم پیچید... حتی از او متنفر هم نشدم اما خالی شدم... از هر حسی نسبت به این مرد خودخواه و لجباز خالی شدم.

شاید بشود گفت که آن روز تیره ترین روز زندگی من بود... روزی که جلوی چشم آن همه آدم تحقیر شدم و آن طور خوار و خفیف روی زمین افتاده بودم و دیگران شروع به جدا کردن امیرحسین از فرزام کردند که حالا بلند شده بود و برای هم و در دستان کسانی که آنها رو به دو سوی مخالف می کشاند، شاخ و شانیه می کشیدند... در آن لحظات فکر می کردم که دیگر پا به این مرکز نمی گذارم که هیچ، حتی دلم نمی خواد که یک کدام از این آدم ها رو دوباره ببینم... دکتر و چند خانوم دیگر بلندم کردند و از آن وانفسا بیرونم کشیدند و باقی ماجرا برایم در هاله از ضعف و تهوع ماند...

کمی بیشتر از یک هفته گذشته و هنوز هم بوی خاصی که در راهروهای پزشک قانونی می آمد و حال و هوای آن روز که همراه علی ضا به آنجا رفتم در بینی من پیچیده. شکایت کردم و نامه پزشکی قانونی و شهادت چند نفر از کسانی که آن روز حضور داشتند و دکتر معالج من ضمیمه پرونده و جاده صاف کن این جدایی شد.

هنوز هم جای پنجه هاش رو در موهام حس می کنم... هنوز هم درد روحی بدتر از جسم آزارم می ده... ای وای که هنوز فاح*شه گفتن او داغ بر زخم قلبم می زنه...

می شنیم پشت میز آشپزخانه و دستم رو زیر چانه ام می دارم... یک پاییز دیگر... بازی کلاغ ها و کشمکش آن برای تکه ای پوست مرغ رو تماشا می کنم و چای می نوشم... هنوز مچ دستم درد می کنه و به ضرب پماد ضرب دیدگی آن رو تحمل می کنم... خسته ام از این همه فکرهای آشفته در ذهنم... حس می کنم ذهنم توان و گنجایش بیشتر از آن رو نداره... حالا برای دومین بار لقب تنفر برانگیز "مطلقه" رو یدک می کشم... تنفر برانگیز؟!... برای خودم هیچ حسی ایجاد نمی کنه جز عدم امنیت و آسایش در این جامعه آفت زده و بیمار... برای منی که دو روز از جداشدم می گذره، واژه نامانوس به حساب می آد... شاید به این دلیل که هنوز درد زن مطلقه بودن رو نچشیده ام... اما شنیده ام...

دو روز گذشته و هنوز باور ندارم که پرونده زندگی با امیرحسین صفایی بسته شد... پزشک متشخصی که با آن نگاه خشک و سرد در دادگاه حاضر شد... نگاهش زمین تا آسمان با آن روزهای اول فرق داشت... آن نگاه تبار بود و گفتنی ها داشت و شهد در جانم می ریخت اما نگاه آنروز... زخم می زد و کینه می پروراند... آمد و تمام شد... بی هیچ حرف و سخنی و در

سکوت... امضا کردیم... بسند تمام شدن زندگی پر فراز و نشیب چند ساله ما امضا شد و هر دو نوشتیم، نقطه سر خط!

به دقیقه اکنون در این آشپزخانه نشسته ام و خیره به شهر غبار گرفته ام چای می نوشم... بازی برگ ها رو تماشا می کنم و دست هام رو گرداگرد لیوان نیمه گرم می تابانم... قطره قطره... چکه چکه زمین نمناک می شه و من همچنان نشسته ام و پیچیده در پتوی سفری نیما که هنوز و بعد از ماه ها بوی برادرم رو داره به خیابان خیره شده ام.

با صدای زنگ در از حال خودم بیرون می آم و صدای قدم های عاطفه رو می شنوم که به سمت آیفون می ره. دوباره سرم رو به دست هام تکیه می دم و به بیرون نگاه می کنم.

کلمات عاطفه کنجاوم می کنه

نه خواهش می کنم اما

گوشی رو از روی مز بر می دارم و پیغامی که از مامان دارم رو نگاه می کنم و مات می مانم به همان چند خط

- فقط معطل مونده بودی تا جوون دسته گل من پر پر بشه گیس بریده! حروم بشه اون شیرینی که من بهت دادم تا عاقبتش بشه بزرگ شدن تو که بری با اون مردک زن باز تا آخرش ازش جدا بشی. این وسط نیمای من از بین رفت... خدا ازت نگذره!

گوشی رو قفل می کنم و سرم رو می چسبانم به شیشه خنک پنجره و فکر می کنم دیگه بریده ام خسته ام از این کور منطقی آدم های دور و برم... خسته ام از ثابت کردن خودم به آن ها و از اشتباه بیرون آوردن اطرافیانم... خدایا، هستی؟!... نگو هستی که خنده ام می گیره... نگو همه این ها آزمایش برای سنجش خوب و بد بوده... نگو که "هر چه سنگ است به پای لنگ است" واقعیت نداره... خدایا خسته ام... می بینی؟!!

گوش هام ناخودآگاه تیز می شه با شنیدن صدای مردی که آرام و از جایی نزدیک در ورودی با عاطفه صحبت می کنه. فکر می کنم حتما علیرضاست و با این فکر، پتو رو کنار می دارم و دستی به موهای پریشان و سر و روی آشفته ام می کشم.

از در آشپزخانه بیرون می رم و نگاهی به آینه قدی کنار دیوار آشپزخانه می اندازم... ناهید بین چه قیافه ای برای خودت درست کردی... جلوتر می رم و بی توجه به صحبت کردن آرام آن ها، به چشم هام نگاه می کنم و پلک های پف آلودم... دست هام رو بالا می آرم و روی گونه های نیمه سرد و بی حال و رنگم می کشم... صداها بلندتر می شه و حواس من جمع تر... این صدای شباهتی به تَن صدای علیرضا نداره... علیرضا تندتر صحبت می کنه و ... این... همان صدای آرام و بم... نه علیرضا نیست... یعنی...

از جلوی آینه کنار می کشم و می رم به سمت ورودی و پشت دیوار سالن نگاهم می افته به عاطفه و فرزام. همانطور مات می مانم و در ذهنم دلیل بودن او رو حلاجی می کنم. نگاهش روی من ثابت می مانه

-سلام ناهید خانوم!

عاطفه نگاهم می کنه و سر تکان می ده... به نشانه بی تقصیر بودن یا شاید هم ندانستن... نمی دانم... مهم هم نیست... مهم بودن او، دقیقا همین حالا و اینجاست... دقیقا وقتی که دلم می خواهد نبینم... نباشند... دلم و چشمم تحمل دیدن مردهای بیشتری رو در زندگیم ندارد... اصلا چشم ندیدن آن ها رو دارم.

به خودم می آم و کوتاه جواب سلام او رو پس می دم که عاطفه پس از آن سکوت کش دار چند لحظه ای می گه

-خوب بفرمایید بشینید... من برم... جای یا آب؟!!

من هنوز نگاهش می کنم... مثل گربه ای که در کمین موش نشسته باشه... دوست دارم فقط يك كلمه... فقط تك كلمه ممنوعه ای از زبانش بشنوم تا همه چیز رو از عاقب زندگی با امیرحسین گرفته تا همین آخرین لطف الهی که پیغام مامان باشه رو يك جا سر او هوار کنم... اما نمی گه... در سکوت به گفتن ممنونم آب بسنده می کنه و می شینه
ببخشیدی از سر ادب می گم و دنبال عاطفه به آشپزخانه می رم و به محض رسیدن با لحنی شامی می گم

-این از کجا پیداش شد؟!!

عاطفه انگشت اشاره اش رو روی بینی اش می گیره و دستپاچه در آشپزخانه رو روی هم می داره

-فدات شم نانا... آروم تر عزیز، خوب می شنوه... بده!

دستم رو روی پیشانی ام می کشم و خسته می گم

-عاطی نگو که تو گفتی بیاد...

چشم هاش رو درشت می کنه

-نه به جان ناهید! دیوونه ام مگه... به خاطر حرف های پریشب می گی؟!!

سر تکان می ده و می خنده

-گفتم پسر خوبیه و تو رو دوست داره اما مگه خل شده ام که بچه مردم رو بگم بیاد اینجا؟!... اونم تو این موقعیت که تو از دماغت هم بخار میاد بیرون... چه برسه به اخلاقت!

خنده ام می گیره به تکه پرانی ها و سر به سر گذاشتن های دخترک و آرام روی شانه اش می گویم بچه پرو!

لبخند می زنه و می ره به سمت یخچال که آرام و مستاصل نگاهش می کنم

-یعنی چی می خواد عاطفه؟!!

از پشت در یخچال سرک می کشه و معنی دار نگاهم می کنه و شانه بالا می ندازه

-من که تو دلش نیستم اما معلومه حرفش چیه، یعنی نمی دونی؟! خوب می خواد با تو حرف بزنه دیگه!

عاطفه می ره و من می مانم در آشپزخانه. پای رفتنم نیست و اصلا نمی دانم چه قراره بشنوم و چه می خوام پاسخ بدم. فکر می کنم که اگر در همین آشپزخانه بمانم و اصلا به سالن نرَم شاید بهتر باشه.

لعنت می فرستم به فرزام که آمد و خلوت آرام من رو به هم ریخت. می شینم پشت میز آشپزخانه و دفترچه شعرهام رو بیرون می کشم و بی هدف ورق می زنم تا شعری نظرم رو جلب کنه و آن لحظات به دلم بشینه اما تمرکز ندارم و باز دفترچه رو می بندم و می دانم که قرار نیست ناگهانی و برق آسا شعری مثل "شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم شدم آن عاشق دیوانه که بودم" فریدون مشیری نظرم رو جلب کنه و وصف حال از آب در بیاد.

امیرحسین که عاشق بوده و آن طور من رو می خواست چه گلی به سرم زد که آن یکی؟!... همیشه باید پای زندگی مشترکی در میان باشه؟!... اصلا زندگی و لذت بردن از زندگی معنای دیگری نداره؟!... خسته ام از عشق و عاشقی کردن... خسته ام عاشقی که طعم گس عذاب داشت و نه لذت

-ناھید چرا نمی آی؟!
 برمی گزدم سمت در و نگاهم می افته به عاطفه که سرک کشیده و پیچ پیچ می کنه. سرم رو بالا می اندازم و مثل خودش آرام می گم
 -نمی آم عاطفی...بگو سرش درد می کنه...چه می دونم یه چیزی سرهم کن دیگه
 می آد داخل و در رو می بنده
 -ناھید زشته...فرزام می خواد باهات صحبت کنه...حداقل...لااقل حرف هاش رو گوش کن!
 همانطور که بالای سرم ایستاده نگاهش می کنم
 -عاطی این از فاضلاب بیرون اومدن و تو چاه افتادنه...من چه خیری از امیرحسین دیدم که از این ببینم؟! اصلا از اول و هر ماجرای که من داشتم یه پای قضیه فرزام بوده، نبوده؟!
 عاطفه لب هاش رو می تابانه و با گفتن نمی دونم والا و در حالی که سر تکان می ده از آشپزخانه بیرون می ره و همان لحظه پیغامی روی گوشی من ظاهر می شه. به شماره فرزام نگاه می کنم و پیغام رو باز می کنم
 -می دونم که نمی خواین من رو ببینید اما...می خوام خواهش کنم...بذارید باهم صحبت کنیم!
 چشم هام رو می بندم و فکر می کنم چه حرفی ممکنه با او داشته باشم...اصلا به این پیغام چه جوابی باید داد.
 مثل هر بار ماجرای ضعف و بیماری او من رو قانع می کنه و حس دلسوزی رو بیش از پیش درونم تقویت می کنه. یاد دهان خون آلود و دست های لرزان او می افتم و دفاع کردن از من در حد توان خود مقابل امیرحسین.
 جوابی به پیغام نمی دم و در حالی که پتوی نازک رو روی صندلی آشپزخانه می دارم، دستی به لباس خانه آبی رنگم می کشم و در حالی که موهام رو پشت گوش می دم، راه می افتم به سمت سالن پذیرایی و صدای صحبت کردن آن ها رو می شنوم.
 عاطفه با دیدن من تعجب می کنه از تغییر نظرم به همان سرعت
 -اومدی ناھید...بهتری؟!
 فرزام که پشت به من نشسته نیم خیز می شه و بفرمایید زیر لبی می گم و می شینم کنار عاطفه و رو به روی او و لبخند سرسری به عاطفه می زنم و نمی دانم چه بهانه ای برای نیامدن من جور کرده بوده
 -آره بهترم عاطفی
 نگاه فرزام رو با لبخند و چشم های شفاف روی خودم حس می کنم و برای شکستن سکوت سوال بی معنی و معمولی می پرسم
 -شما خوبید؟!

لبخند روی لب هاش می آد و در حالی که لیوان رو با دو دست گرفته، سرش رو پایین می اندازه و به آرامی می گه
 -حقیقت رو بخواید می خواستم زودتر پیام تا صحبت کنیم ناھید خانوم اما...
 نگاهش رو روی خودم حس می کنم اما چشم هام همچنان روی دست هاش قلاب شده و می دانم که این محکم گرفتن ناشی از ترس او از لرزش نابهنگام دست ها و انداختن لیوانه.
 سرم رو بلند می کنم و به عسلی ناآرام چشم هاش نگاه می کنم و فکر می کنم...به گناه کار بودن یا بی تقصیر بودن او در میانه زندگی آشفته ام فکر می کنم.
 -من با اجازه می رم اون سمت...چند تا تلفن دارم

سرم می چرخه به سمت عاطفه و نگفته هم می دانم که بهانه ای برای صحبت کردن و تنها ماندن ما جور کرده. با نگاه بدرقه اش می کنم و بعد چشم هام روی فرزام ثابت می مانه. دقایق کش می آیند و لحظات و ثانیه ها جای خود رو به یکدیگر می دهند
-ناهیید خانوم...من

سرش رو پایین می اندازه اما من همچنان صاف و مستقیم نگاهش می کنم...هشت سالی از من بزرگتره اما آن لحظات حس عاقل بودن و برتری عجیبی وجودم رو قلقلک می ده...شاید به این دلیل که تردید رو در لا به لای کلمات او حس کرده ام...حالی بین تردید و شرم داره این صدا دست هام رو که روی پاهام قرار داره مشت می کنم و کلمات رو در ذهنم بالا و پایین می کنم -قبل از اینکه شما صحبت کنید، بذارید من بگم...بعد اگر...شاید گفته های من یه جورایی شما رو منصرف کنه

چشم در چشم میان کلام من می آد
-هیچ چیزی...تاکید می کنم...هیچی نمی تونه من رو از حرف هام برگردونه ناهید خانوم...حتی حرف های شما

ساکت می مانم که ادامه می ده
-نمی تونم شما رو از تصمیمی که با گفته های من می گیرید منصرف کنم اما مطمئنم چیزی نمی تونه جلوی صحبت کردنم و بروز احساساتم رو بگیره

طرح لبخند دردناکی روی لب هاش نقش می بنده و خیره در نگاه حیران من لب می زنه
-من الان دو ساله که مشق زندگی می کنم... هیچ کس نمی تونه از گفتن و بیرون ریختن کلماتی که تو سینه ام هست جلوگیری کنه حتی خودم... می بینین که...دیگه نمی تونم خودداری کنم ی الان اومدم اینجا!

کمی طلبکارانه روی صندلی جلو می کشم و می پرسم
-پس به هر بهایی خواسته های قلبی که دارید رو می گین و می خواین که فقط به اهداف خودتون برسید، درست می گم؟!

او هم روی صندلی جلوتر می آد و در حالی که دست هاش رو در هم گره کرده، ابروهایش رو کمی بالا می ده

-نه به هر بهایی...بستگی داره شما چه منظوری از این سوال داشته باشید!
به طعنه سر تکان می دم

-مثلا فرض کنید به بهای به هم زدن زندگی دو نفر دیگه!
انگار که تازه پی به معنی کلمات من برده باشه، خنده آرام و ناباوری می کنه و تکیه می ده به پشتی صندلی

-ناهیید خانوم من زندگی شما رو به هم نزدم و حرفش رو قطع می کنم

البته که مستقیم بهم نزدیک اما سر هر کدام از رشته های نخ اختلاف خودم و امیرحسین رو که می گیرم، به شما می رسم...اگر تقصیر کار نبودید پس چرا همه ماجراها به شما ختم می شه؟!
جواب نمی ده که دوباره تکرار می کنم
-واقعا چرا؟!

-شاید به این خاطر که چیزایی رو دیدم و شنیدم که نتونستم فراموش کنم...شاید به این خاطر که علاقه پر دروسری گریبانگیر من شد

تک تک کلماتش رو می شکافم و پس مانده ها رو دوباره و دوباره می بلعم اما نمی فهمم چه دیده و شنیده... چشم در چشم هم مانده ایم... عسلی لرزان چشم هاش روی صورت من مانده و لب های من لرزان می شه از کلماتی که تمام ذهنم رو احاطه کرده

-یعنی چی... شما چی از من دیدین یا... چه می دونم شنیدین؟!... می شه واضح تر بگید؟! می خنده و سرش رو به چپ و راست می چرخانه
-شما نه... اشتباه نکنید

-پس چی؟!!

در همان حال که در نی نی چشم هاش خیره شده ام لب می زنه
-دیده ها و شنیده های من از امیرحسینه!

بی اختیار از جا بلند می شم و روی مبل تکی نزدیک او می شینم و آرام و بهت می پرسم
-امیرحسین؟!!

-دقیقا... من چیزهایی از شما دیدم و شنیدم که شما نمی دونی ناهید خانوم... اگر می دونستی خیلی زودتر از این حرف ها قید اون رو می زدی!

پنجه هام ناخودآگاه دسته نرم مبل رو فشار می ده و آرام و لبریز از ناباوری زمزمه می کنم
-چی می دونین که من زن امیرحسین خبر نداشتم؟!!

می شینه لبه مبل و متمایل به سمت من، انگشت هاش رو در هم گره می کنه و در حالی که به آنها نگاه می کنه با همان صدای آرام و بم زمزمه می کنه

-راستش با اینکه از همون اولین بار که شما رو دیدم... خوب... قبلا گفته ام که

کمی چشم هاش رو بلند می کنه و با آن عسلی های درشت چهره ام رو می کاوه و بعد دوباره چشم خاش رو به نوک انگشت هاش می چسبانه

-احساس عجیبی به شما داشتم... من نگین رو داشتم و تازه هم از ماجرای بیماری لعنتی خبر دار شده بودم اما کس دیگه ای نمی دونست... ترجیح می دم از خودم و احساسم بعدها بگم اما ماجرای امیرحسین دقیقا از همون شبی شروع شد که نیما...

ساکت می شه و زمزمه می کنه

-خدا رحمت کنه نیما رو

لبم رو می گزم با شنیدن خدا رحمت کردن نیما و آهسته و پچ پچ وار می گم
-رفتگان شما رو هم

نفس عمیقی می کشه و بعد از سر تکان دادن دوباره سخن از سر می گیره

-همون شبی که به افتخار مادر شدن شما مهمونی گرفته بود... خاطرتون هست که مردها همه داخل آشپزخونه بودند

منتظر و بی قرار می گم

-خوب؟!!

می شینه عقب و چشم در چشم من ادامه می ده

-یادتون هست که تقریبا یک ساعتی ما مردها تو آشپزخونه بودیم و اکثرا همه سرشون گرم شده بود و نیما هم که حسابی خوشحال دایی شدن بود، بیشتر و بیشتر به مهمون ها می خوروند

لبخند روی لب هاش می آد و من هم با یاد آن خوشی ناپایدار لبخند اندوهگینی می زنم

-راستش اون جا بود که اولین جرقه زده شد

ناآرام به جلو خم می شم

-اولین جرقه چی؟!!

-دقیقا یادم نیست که چه کسانی اون لحظه اون جا بودن اما علیرضا و یکی از هم کارهای امیرحسین رو خوب یادمه اما می دونم که نیما نبود اون لحظه... شوخی های مردونه و بحث سر زن و زندگی بود که

دقیق و وسواس گونه به صورت منتظر من نگاه می کنه که نمی دانم چه قراره بشنوم
-اون جا امیرحسین تو اون حال مستی و شوخی چیزی گفت که اون جمع چهار پنج نفره چند لحظه ساکت موند

دستم یخ زده و کلمات رو از لب هاش می بلعم
-چی...چی گفت؟!!

-گفت زن یه دونه اش کمه، دو تا که بشه خاطر جمعه آدم...بعد هم خندید و گفت آقاییون به من اقتدا کنید که دوتا دارم و خیالم جمعه!

سرم سوت می کشه و گیج و با لبخند نیم بندی می گم
-خوب حتما...آره شوخی کرده...خوب مست هم بوده... اصلا
حواسم رو جمع می کنم و محکم تر و در حال برگرداندن ضربه ای که خورده ام می گم
-اصلا شما چه سودی می بری از اینکه شوهر سابق من رو در نظرم خراب کنی?!!

-من هیچ سودی نمی برم...دارم واقعیت رو می گم
نمی خوام باور کنم که امیرحسین علاوه بر دیوانگی ها و بدبینی هایی که در واپسین ماه های رابطه گریبانگیر او بود، خیانت واضح و آشکاری مثل ازدواج دوم رو هم در کارنامه درخشان خود ثبت کرده باشه...اصلا نمی توانم باور کنم که کسی این طور تغییر شخصیت داده باشه و بعد هم در بین همه جار بزند که ایها الناس من دو زنه هستم...از وقاحت او و زشتی کلمات منزجر می شم

-اون تو مستی یه چیزی گفته...امیرحسین هر چی هم بود مرد کثیفی نبود که دنبال صیغه کردن و این طور کثافت کاری ها باشه!
سرش رو پایین انداخته و گوش می ده.می بینم که زبانش رو گوشه لپ می چرخانه و زیر چشمی نگاهم می کنه

-ناهیید خانوم من اگر از گفتن این حرف ها چیزی عایدم می شد که همون موقع که شما هنوز جدا نشده بودید می گفتم. من تا بعد از جدایی شما سکوت کردم، غیر از اینه؟!
نشینیده می گیرم و با اینکه می دانم که گفته او منطقی به نظر می رسه، باز هم از امیرحسین که حالا لقب "شوهر سابق" رو گرفته پشتیبانی می کنم...نه، از امیرحسین جانبداری نمی کنم...در واقع از حرمت و شخصیت خودم دفاع می کنم...حرمت زنانه ای که زیر گفته های امیرحسین، به شوخی یا جدی لگدمال شده

-ممنون که شنیده هاتون رو گفتین اما من هنوز هم فکر می کنم اون ها سخنان گیلای بوده و امیرحسین فقط در حال شوخی کردن بوده!

خنده عصبی می کنه که حالا بعد از چندین بار دیدن او در آن حال، به خنده هایی از آن دست عادت کرده ام و می دانم که از سر حرص و ناراحتی هستند
-خوش به حال امیرحسین!

انگشت های یخ زده ام رو در سر آستین های پیراهن خانه آبی رنگ جمع می کنم و با اینکه کم و بیش متوجه منظور او شده ام اما به ظاهر ناآگاه می پرسم
-چطور مگه?!!

نگاهش بند نگاهم می شه و با لحنی که در عین اینکه به دل می نشینه، دردآور هم هست می گه

-چون با وجود اون همه اتفاق باز هم بر اش آبرو جمع می کنید!
در جا تکانی می خورم و به نیم رخ او نگاه می کنم که سر به زیر و کمی دلخور به انگشت های
در هم دست هاش نگاه می کنه و پیش از آنکه جوابی بدم، بدون نگاه کردن به من ضربه دوم رو
می زنه

-بعد از اون روز من امیرحسین رو چندین بار با خانوم سابقش دیدم... فکر نمی کنم سخنان گیلان
بوده باشه ناهید خانوم!

تکانی می خورم و دهانم چفت می شه که ادامه می ده
-خواهش می کنم خودتون رو گول نزنید که اون همه دیدار فقط به خاطر پسرشون بوده و
بین گفته هاش می پریم
-کجاها دیدینشون!؟

-یه بار اتفاقی و تو بهمون بیمارستان... اما خوب فکر کردم که هنوز هم همکار هستن و چیز
عجیبی نیست اما یه بار اتفاقی در ورودی مرکز خرید نزدیک خونه خودمون دیدم که دارن قدم می
زنن... خوب پسرشون هم همراهشون نبود... بعد شروع کردم به زیر نظر گرفتن امیرحسین و دیدم
که مدام به خونه خانم سابق رفت و آمد داره
انگار پارچ آب یخی از بالا روی سرم ریخته می شه و در حالی که همه اعضا و جوارح من یخ
بسته و منجمد مانده اند، چشم در چشم او می مانم

بلند می شم و می ایستم و حس می کنم نیاز به تنهایی دارم... حتی بعد از جدا شدن از
امیرحسین... حتی با بریدن از او و گسستن رشته پیوند، باز هم برایم سنگینه... حتی تصور این همه
بی حرمتی و مسخره گرفتن احساس و دنیای زنانه ام سنگین و دردناکه ... تنها مسکن اکنون تنها
بودن... فکر کردن و فراموش کردن به نظر می رسه

- من... ممنون از این فوران اطلاعات... حقیقت رو بخواید
هم پای من بلند می شه و تغییر نگاه او رو می بینم... نگاهش نگران می شه و پر از همان حسی
که گه گذاری در چشم هاش دیده ام... حس مبهمی از مهر و احساس که می ترساند و به فکر وا می
دارد

-ناهید خانوم... من قصدم ناراحت کردن نبود... فقط باید می گفتم تا
سرم رو بلند می کنم و خیره اش می شم انگار که بخوام بگم تا چه؟!... تا بیشتر زجر بدهی و
نمک روی زخم بپاشی؟!... یا که زخم رو به بهبود من رو از نو بشکافی!؟

-فکر کن خودخواه ام... فکر کن که می خواستم آخرین تکه های خیال اون مرد رو از ذهنت پاک
کنم... خیال کن می خواستم آخرین ضربه رو بزنم... می خواستم آخرین رشته ها رو ببرم... ناهید چه
کنم که دیگه فکر نکنی و دیگه حتی خواب امیرحسین رو هم نبینی!؟... چه کنم که تموم کنی این
مصیبت نامه رو!؟... چه کنم که دیگه جسته و گریخته از فروزنده نشنوم که عاطفه می گه ناهید هر
لحظه خودخوری می کنه!؟... که ناهید هر روز داره تیشه به ریشه روح و روان خودش می زنه و
یا گوشه اتاق نشسته یا از اون پنجره لعنتی آشپزخانه زل زده به بیرون... هر روز اون بیرون
نشسته ام و فکر می کنم تو هنوز چشم به راه اون نامردی... ناهید

چشم هام از آن همه کلمات و فوران احساس درشت شده و حیران مانده ام... متعجب به مردی نگاه
می کنم که بدون کوچکترین شناختی از او حالا رگبار کلمات رو به سر روی من می باره و من با
دست های افتاده کنارم، مات و گیج نگاهش می کنم.

-چی... چی می گی!؟

در میان بهت و ناباوری من رو دوپا می شینه و من هم همانطور که نگاهم روی موهای تیره سر او مانده، خودم رو روی میبل می اندازم و زمزمه می کنم
-من اصلا تو رو نمی شناسم... تو اصلا نمی دونی من کی هستم و چی فکر می کنم... این جنونه... این بیشتر از مالخولیا نیست!

در حالی که يك زانوش رو روی زمین گذاشته و دستش رو به زانوی دیگرش تکیه داده، هنوز هم سرش رو پایین گرفته.

زمزمه آرام او رو می شنوم و سرم رو به سمتش خم می کنم
-مهم چه بودن این احساس نیست... بگو جنون... اصلا بگو مالخولیا... مهم بودن این حسه و بدترین از اون اینکه این همه لذت بخشه... ناهید

انگار دیگر تشریفات صحبت کردن و جمع بستن فعل ها برای هیچ کدام ما مهم نیست... سکوت پر کرده این فضای هیجان آلود میان ما را... او هیجان گفتن و بیرون ریختن کلمات رو داره و من... من چه؟!... تو چه ناهید؟!... من هیجان زده و ناباور مانده ام از این غلیان احساسات و حضور بیگانه مرد خم شده روی زانوی مقابلم

سرانجام پس از چند لحظات کش دار سر بلند می کنه و در حالی که بی هیچ تردیدی چشم در چشم من داره، دست هاش رو دور ساق های پای من می پیچه و سرش رو روی زانو هام می ذاره
-چقدر صبر کردم و آرزو تو سرم داشتم تا برسم به این لحظه... به این لحظه که من باشم و تو... ناهید

سر بلند می کنه و من همانطور خیره نگاهش می کنم و هنوز این همه نزدیکی به کسی که هیچ نمی شناسم رو باور ندارم و از سوپیی انگار کنترلی روی اعضای بدنم تا حرکتی به خودم بدم.

چشم های درشت عسلی لبریزه... لبریز از حسی بی نام و تجربه نشده... و من ناهید مانند عروسک بی حرکتی که گویی خواب می بینه، فقط نگاهش می کنم

دستم رو آرام می گیره و با نگاهی پر خواهش روی گونه خودش می گذاره و در حالی که سرش رو يك بار دیگر روی زانو هام می ذاره، دست دیگر من روی سرش می ذاره که نفس گرم و پر هیجانش رو حتی از روی شلوار راحتی هم حس می کنم

زمزمه های او گوشم رو پر می کنه
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و توست

زبری موهاش رو زبر انگشت هام حس می کنم و با آنکه معذب از قرار گرفتن در آن وضعیت هستم و بهت زده از گفته ها و کارهای او، اما حسی مرموزی توان پس زدن او و بلند شدن رو از من گرفته. نمی توانم نام این حس مرموز رو دلسوزی و ترحم بگذارم... ملغمه ای است از شفقت، دلرحمی یا شاید هم... نه... نه ناهید شایدی در کار نیست.

دستم از حرارت گونه او می سوزه کت بهد از چند لحظه سر بلند می کنه و با چشم های بسته و دنیایی احساس کف دستم رو می بوسه... لب هاش رو روی کف دستم می سرانه و با همان چشم های بسته نفس عمیقی می کشه و پچ پچ وار و با همان صدای بم می گه

-از همون شب مهمونی خونه علیرضا که برای اولین بار تو رو دیدم، شدم عین پسر بچه های هیجده ساله، باورت می شه؟!!

به پلك های بسته او نگاه می کنم و حس عجیبی از تماس لب هاش با کف دستم، زیر پوست سرد و یخ زده ام می دوه... پلك های او با آن مژه های تیره که روی پوست مهتابی رنگ صورتش افتاده رو نگاه می کنم و آرام می گم

-پس چرا من نفهمیدم!... تو عاشق يك زن شوهر دار شدی... اصلا متوجه بودی؟!

چشم هاش باز می شه و سر تکان می ده

-بودم اما مگه چیزی بروز دادم؟!

همچنان دستم رو در دست داره

-یا اصلا کاری کردم که تو بفهمی؟!

سرم رو به نشانه منفی تکان می دم و همانطور که پلك می زنه و به چشم هام نگاه می کنه، دوباره دستم رو به صورتش می چسبانه

-آره یه زن شوهر دار بودی که بیشتر از اینکه متاهل بودنت به چشم بیاد، دختروار بودن چهره و

حرکاتت در نظرم اومد... دختر لطیفی که با پیراهن قرمز و موهای بلوطی بلند... اما

دستش رو روی دستم من که به گونه اش چسبانده فشار می ده و دست دیگرم رو می بوسه و من مسخ شده و ذوب شده در تك تك رفتارها و صدای بَم او، وا داده و بی واکنش تنها پلك می زنم و نگاهش می کنم.

مثل خوابگردها شده ام و فکر می کنم که رویا می بینم... کلمات او شیرینی خاصی داره و شهد به

جان منی می ریزه که تا همان دقایق قبل زنی شکست خورده و مطلقه بودم... ابراز عشق مردی

جوان و خوش سیما... سعی می کنم به دخیل بودن او در بدترین پیش آمد های زندگی ام فکر

نکنم... سعی می کنم افکار منفی رو از خودم برانم و به دلم بد راه ندهم که نکند در پی مقصود

خاصی باشد که این طور افلاطون وار ابراز عشق می کند... حتی به علقت هم فکر نمی کنم و تنها

از لحاظاتی که سپری می شوند نهایت لذت رو می برم... انگار که داستانی لطیف و شاعرانه می

خوانم یا که... یا که ماجرای عشقی افسانه ای و اسطوره ای رو از زبان قصه گویی می شنوم... تو

گویی همه خیال است و افسانه پردازی!

-اما وقتی نسبت تو رو با امیرحسین فهمیدم انگار بلور رویاها و خیال پردازی هام شکست... فکر

نکن دیوانه ام یا چه می دونم شاید به سرم زده... نه... اون موقع مدت کمی از فهمیدن بیماری که

داشتم می گذشت... رابطه ام با نگین اصلا خوب پیش نمی رفت... چطور بگم

باز اسم از بیماری به میان می آره و باز قلب من از آنچه که هست نرم تر می شه و دلم می گیره

برای این مرد و به سر زیر افتاده اش نگاه می کنم و ناخودآگاه برای اولین بار بعد از آن لحظه ای

که دستم رو روی گونه اش گذاشته بود، گونه نرم او رو که زبری ته ریش های تازه درآمده اش

رو می شود حس کرد، نوازش آرامی می دم و که به سرعت سر بلند می کنه و لبخند می شینه

روی لب هاش و با هیجان دستم رو می بوسه و وقتی شروع به صحبت می کنه ته لرزشی رو در

صدای او حس می کنم

-نمی دونم چرا اما انگار شیمی من و نگین خیلی با هم فرق داشت... نگین انتخاب خانواده ام بود

که فکر می کردند من سن ازدواجم رد شده و از زیر ازدواج در می رم... اون موقع يك سال از عقد

ما گذشته بود اما شاید باورت نشه... ما هیچ رابطه ای نداشتیم... اصولا دختر سردی بود... به شدت

خوب و آروم و البته با شخصیت... اما سرد... اصلا هیچ ارتباط روحی خاصی با هم نداشتیم... البته

همون اواخر هم حس کرده بود که خودش هم بریده... از خواسته های من برای تغییر رفتار و به

قول خودش گیر دادن هام کلافه بود... دست من نبود... دوستش نداشتم اما هر دو ظاهرا همون اشتباه

متداول رو کرده بودیم، اینکه شاید بعد از ازدواج علاقه ایجاد بشه... اشتباه محض!

می گوید و می گوید و من همچنان در آن حس باور ناپذیر و موقعیتی که واقعی به نظر نمی رسد،

صبورانه گوش می دهم

-امیرحسین می گفت از طرز نگاه کردت تو به من خوشش نمی اومده و

نیشخندی می زنه

-ناهدید من آدم پست و بی شرفی نیستم...من تو رو دوست داشتم و حس غیر قابل توصیفی بهت داشتم اما اصلا...به هیچ وجه نگاه خیره و کثیفی بهت نداشتم...ناهدید پشت دستم رو با لبه‌اش لمس می کنه و همانطور که روی زمین زانو زده اما چشم در چشم من قرار داره با لحن قاطعی که جای شکی باقی نمی گذاره ادامه می ده

-من نگاهم هیچ وقت هرز نرفته...حتی اون روز و تو اون آشپزخونه بهت گفتم که فرناز من ما کلا اینطوره و قصد خاصی و داره تا تو اذیت نشی...حتی بهت گفتم که شوهر تو اصلا تو نخ خواهر من نیست...دیگه بالاتر از این فاش گویی کنم و آبروی کسی رو که ازش بدم می آد حفظ کنم؟!...دیگه از این بالاتر که به زنی که دوست داشتم اما می دونستم که آزاد نیست بگم زندگیت رو با این حساسیت ها بهم نریز؟!... از این بیشتر که نمی خواستم تو با اینکه بچه شوهرت رو در شکم داشتی حرص نخوری و آروم باشی!؟

نگاهم به لب هاش درخته شده و با هر کلمه او تمام آن موقعیت ها رو به خاطر می آرم و بر درست بودن آن ها مهر تایید می زرم که ادامه می ده

-نه ناهید...من بی شرف نیستم که یه زندگی رو به خاطر خواسته خودم بیاشم اما وقتی شنیدن و با دو تا چشم های خودم دیدم که امیرحسین چه طور آدمیه، دیگه نتونستم طاقت بیارم...اونجا بود که حس کردم دیگه نه...دیگه بحث سر بهم ریختن یه زندگی خوب و آروم به خاطر امیال شخصی نیست...تو برام عزیزی ناهید...من...من هیچوقت

دو دستم رو می گیره در دست هاشو با دست های تیدار خود آن ها رو گرم می کنه و آرام و ملایم می گه

-ناهدید من تمام زندگی جنگیدم با همه ناملایمات...تمام زندگیم رو تا سی سالگی به خودم سخت گرفتم و درس خوندم و کار کردم...زندگی روتینی داشتم...هیچ وقت

می خنده...یکی از همان خنده های عصبی و من کاری رو می کنم و حرفی رو می زرم که از در تمام مدتی که او رو می شناسم و آن خنده ها رو دیده ام، در ذهنم بوده. با مهربانی که برای خودم هم نه قابل هضم است و نه کنترلی روی آن دارم، در حالی که ته مانده های آن خنده عصبی روی لب هاش جریان داره و با سر به زیر افتاده به ناخن های من نگاه می کنه، یکی از دست هام رو از دست های او بیرون می سرانم و روی موهای کوتاه و یکدست شقیقه اش می کشم و سرش رو نوازش می کنم

-چرا؟!...این خنده ها اصلا شبیه خندیدن نیست...چرا انقدر عصبی...انگار که کلی حرف نوک زبونت هست و تو دلت تلنبار شده اما به جای گفتن و بیرون ریختن اینجوری می خندی...درست می گم!؟

سرش رو بلند می کنه و من می مانم آن عسلی های درشت که مجذوب می کنه و خیره...چشم های اسرار آمیزی که رنگ خاص و منحصر به فردی داره...چشم های تبداری با يك دنیا حرف...ناخودآگاه با تصور تیدار بودن چشم ها، به یاد چشم های سلیم "جزیره سرگردانی" سیمین دانشور می افتم که چشمهای تب دار عجیبی داشت، درشت و شبیه حرف صاد...حالی هستی رو با نگاه کردن به چشم های سلیم هیچ گاه درك نکردم و ندانستم که چطور چشم های کسی می تواند درخشان باشد و شبیه حرف صاد...اما حالا چشم های شفاف و عسلی رنگ فرزام تداعی همان صاد تیدار و درخشان است.

-هیچ وقت واقعا عاشق نشدم...درست دختر داشتم...زیاد

می خنده و سر تکان می ده و می بینم که روی گونه های مهتابی رنگ او هاله سرخی پدیدار می شه

- اما می گفتم عشق در يك نگاه و این حرف ها چرنده... کجا بوده عشق افلاطونی و مجنون وار، اون هم تو این دوره و زمونه... اما خودم گرفتار شدم... اونم با یه آدم اشتباه و دقیقا وسط اشتباه ترین دوره زندگی... اما شد و گفتم هر چه بادا باد!

همان میان گفته های او، نگاهش می کنم و می گم
- یادت هست که همون روز که مرکز بودیم گفتم مطمئن نباش؟!... گفتم مطمئن نباش که حتی اگر آزاد هم باشم و به اسم متاهل نباشم، باز هم جوابم به... تازه اون روز فقط يك بیت شعر بود و لبخند داره و نگاهم می کنه

- آره اون روز این همه اشتیاق رو بیرون نریختم تا خودم رو راحت کنم و حرفم رو گفته باشم... اون روز تو هنوز آزاد نبود... هر چند به احساس زن آزادی بودی اما به عرف و شرع هنوز متاهل حساب می شدی... یادمه... حالا چی؟!
نگاهش می کنم و واژه واژه هایی که در دل دارم رو قرقره می کنم
- من دیگه نمی خوام اشتباه کنم و به خاطر از چاله در او مدن تو چاه بیوفتم!
فشار ملایمی به انگشت هام می ده و دلخور می پرسه
- یعنی من چاه ام؟!!

- نه منظورم اینه که... چطور بگم
هچنان که نگاهش می کنم، فکر می کنم به نشناختن این مرد... او رو نمی شناسم اما حالا جلوی پای من زانو زده... ناشناسه اما همین حالا که دست هام رو در دست داره و اینطور پر خواهش نگاهم می کنه، از هر آشنایی آشناتر به نظر می آد

- من اشتباه انتخاب کردم... هر چند که امیرحسین به جز این اوخر واقعا مرد زندگی بود و باهش خوشبخت بودم... اما من می خواستم از اون خونه ای که داشت من رو مثل خوره می خورد راحت بشم... خوب چطور بگم... عجیبه که آدم تو خونه خودش حس راحتی نداشته باشه... اما واقعا دوست داشتم زودتر از اون خونه بزنم بیرون و از قضا امیرحسین سر راه من قرار گرفت... خوب

سرم رو پایین می اندازم و از نگاه کردم به چشم های او طفره می رم
- یه دکتر با شخصیت و پرستیژ اجتماعی... اصلا همین اختلاف شنی زیادی که با من داشت برام نکته مثبت بود... فکر می کردم سرد و گرم چشیده باشه و خوب من هم... بنا به شرایط

سرم رو بلند می کنم و چشم در چشم او، در حالی که شانه بالا می اندازم ادامه می دم
- من هم دنبال کسی بودم که بهش تکیه کنم و پناهم بده... کم و سن و سال بودم و... نمی تونم بگم خام... اما خوب بچه بودم و امیرحسین هم بهترین مردی که دور و برم بود و... جذاب و مردونه بود... نمی دونم... اما حالا نمی خوام دوباره سر بی آب بتراشم
چشم هام رو چند لحظه می بندم و دوباره باز می کنم
- می خوام چند صبحی آرامش داشته باشم... همین
با صدایی که بم تر از هر وقت دیگه ای شده و رگه های دلخوری در خود داره شروع به صحبت می کنه

- به خاطر بیماری من می گی چاه؟!... فکر می کنی مریضی من یه دردسر جدید باشه؟!
در محضر وجدان خودم و در اعماق قلبم خدا رو به شهادت می گیرم که در آن لحظات حتی سر سوزنی به بیماری او فکر نکرده ام

- نه باور کن اصلا موضع این نبوده... من زمان می خوام
دوباره کف دستم رو می بوسه و می دانم که این بار با ناامیدی و دلخوری این کار رو می کنه
- چیزی که می گم عین خودخواهی... می دونم... اما

دوباره چشم در چشم من می شه
تو زمان می خواهی اما... ناهید... به فکر من هم باش که زمان برام غنیمته!
دل من خواد بگم این مشکل توست که زمان برایت غنیمته اما نمی گم و نگاهم گره می خوره در
چشم های معصومی که بی دریغ عشق نثار می کنه و انگار که ذهن من رو بخوانه ادامه می ده
-خودخواه نیستم ناهید... بیماری من تحت کنترله و اصلا هم خیال مردن ندارم... خیال فلج شدن هم
ندارم اما زندگی و مرگ دست خداست... غیر از اینه؟!
تازه حالا که بحث بیماری خود رو پیش می کشه، من هم به یاد بیماری او می افتم و فکر می کنم
چطور ادامه دادن با چنین مردی ممکن خواهد بود؟!

بلند می شه و من سرم رو بلند می کنم تا نگاهش کنم... هنوز آنقدرها او رو نمی شناسم که
دگرگونی های روحی رو از حالت چهره اش تشخیص بدم... در واقع اصلا نمی شناسم... ناهید اگر
نمی شناسی پس چطور بوسه های این ناشناس رو روی دست هات تحمل کردی؟!... چطور آن همه
نزدیکی جسمی و روحی رو تاب آوردی؟!... مسخ شده بودم و هنوز گیج ضربه بودم... نگو
ناهید... اگر نیما بود می گفت خودت رو گول نزن نانا!

به نظر چهره اش کمی در هم و گرفته شده و با نگاه تا نشستمن روی مبل او رو دنبال می کنم
-بیخوش... شاید با بروز دادن بیش از حد تو رو ترسونده باشم
دست هاش رو آرام می هم می زنه و بعد در حال ساییدن آن ها به یکدیگر نگاهم می کنه
-ناهید برام خیلی مهم بود که زودتر احساس من به خودت رو بدونی... البته بهت حق می دم اگر
نخوای با یه کسی مثل من

بین حرف او می پریم
-نه... باور کن وقتی داشتی می گفتمی من حتی یک لحظه هم به اون قضیه فکر نکردم!
نگاهش می درخشه

-اما باید در نظر بگیری... ببین ناهید من امروز اومدم اینجا که این حرف ها رو بزنم و خوب...
به رو به رو نگاه می کنه و من به نیم رخ او

-خوب می خواستم پیشنهاد جدی تری بدم... می دونم زوده اما... اصولا آدم عجولی هستم... ولی با
حرف های امروز تو می خوام ازت بخوام که اگر دوست داشته باشی و میل قلبی داشته باشی، یه
مدت به خودمون زمان بدیم و با هم وقت بگذرونیم

شانه بالا می اندازه و لب هاش به سمت پایین کشیده می شه
-بریم بیرون بگردیم... کارها و تفریحات مشترک... موافقی؟!

موافقم؟!... نمی دانم... اصلا در این لحظه نمی دانم که چه باید بکنم و چه نباید... با چه موافق هستم و
با چه نه... ناهید غیر از اینه که دلمرده و پژمرده بودی و فکر می کردی تمام شده؟!... فکر می
کردی دوره زنانگی و عاشق شدن تو به سر آمده؟!... غیر از این بود که در نظر خودت حالا
مطلقه که بودی هیچ، زنی سترون و نابارور هم به حساب می آمدی؟!... خوب که چه؟!... حالا این
مرد انگار که از غیب رسیده باشد، شور و هیجان رو در تو زنده کرد... چهچهه های عاشقانه اش
سخت به مذاق تو خوش آمده... یا او نیستی اما با خودت رو راست باش ناهید... نه، این بار نه... نمی
خوام اشتباهی که با امیرحسین داشتم رو تکرار کنم

صدایی بلندتر از تارهای صوتی من و بی آنکه اشرافی روی آن داشته باشم، سکان دهانم رو به
اختیار می گیره

-من هیجان زده شدم... چطور بگم... خوب

طاقت نگاه کردن به چشم هاش رو ندارم و تمرکز رو از من می گیره. دست می برم و موهام رو پشت گوش می زنم
-هیجان تو من رو به هیجان آورد... این روزها فقط جدایی از امیرحسین آزارم نمی ده... من تموم شده ام... تمام این روزها فکر می کردم... به اینکه من دیگه شانسی برای خوشبختی ندارم
سرم رو بلند نمی کنم و همچنان ادامه می دم
-تو هم نمی دونی... اگر می دونستی که... من هیچ وقت بچه دار نمی شم... من بعد از اون ماجرا عمل جراحی داشتم مه باعث شده دیگه نتونم مادر بشم!
سرم رو بلند می کنم تا بازخورد گفته هام رو در چهره اش ببینم ...

می بینم که سر تکان می ده و در حالی که نگاهش رو می دزده روی صندلی می شینه... دیدی ناهید... جا زد... این مرد با اینکه بیماره اما تا نقص تو رو فهمید در هم رفت... بنشین و نگاه کن که تا چود دقیقه دیگه جلوی چشم هات از در بیرون می ره... همانطور که عاشق و بی قرار آمد، فارغ و با هزار بهانه می ره و پشت سر خود رو نگاه نمی کنه... همه آنها سر تا به پا یک کرباس هستند... همگی خودخواه و مدعی... همه واله و شیفته... اما نه برای زن ها یا حتی عشق زندگی خود، بلکه برای مردانگی و جنیست خود... این موجودات از خود متشکر!
پوزخندی می زنم که نمی بینه و در حالی که همانطور صاف روی مبل نشسته ام او رو زیر نظر دارم و برای خودم آسمان ریسمان می بافم که بعد از چند لحظه ای که برای من به بلندای چند ساعت، سر بلند می کنه

-می دونستم... چیز جدیدی نیست!
وارفته درنگ می کنم که ادامه می ده
-اما این برام سواله که مگه آخر هر عشقی به زاد و ولد و بچه داشتن ختم می شه؟!
به خودم می آم
-از کجا؟!!

جوابی نمی ده و خودم به آرامی پاسخ می دم
-حتما از عاطفه و فروزنده دیگه!

سری به نشانه مثبت تکان می ده و باز من می مانم و این خانواده در ذهنم که بین آن ها گیر افتاده ام و از کوچکترین راز مگوی من با خبر هستند.
-نگفتی که واقعا آخر هو عشق و علاقه ای رو خلاصه شده به بچه داشتن می بینی؟!
پاسخ نمی دم و سوال رو با سوال جواب می دم و همان پرسشی رو می پرسم که در آن لحظه نوك زبانم آمده
-اگر این مشکل رو نداشتی، باز هم برات مسئله ای نبود؟!!

لبخند می شینه روی لب هاش
-به همین خاطر بود که پیشنهاد دادم باهم یه مدت بیایم و بریم... اگر اجازه بدی جواب سوالت رو بعدتر بدم، باشه خانوم؟!!

آن یکی "بانو" می گفت و آن طور از آب درآمد وای به حال این یکی که "خانوم" می گه... "بانو"!
...لفظی اگر همین حالا و از زبان کس دیگری بشنوم، تا سر حد مرگ از آن آدم منزجر می شوم
فرزام می ره و من مثل کسی که از خواب بیدار شده و همه مدت رو رویا دیده باشه و بعد چشم باز کنه و باز هم خود رو در همان منجلا ب و سکوت بی کسی ببینه، به خود می آم و با بستن در عقب گرد می کنم سمت آشپزخانه... می دانم که تمام آن مدت عاطفه خود رو به خاطر تنهایی ما در

آشپزخانه حبس کرده... در رو باز می کنم و می بینم که هدفون پرتقالی رنگ رو روی گوش هاش گذاشته و در حالی که دست به سینه به پشت، صندلی تکیه داده، غرق شده در نمای پاییزی پنجره آشپزخانه

-عاطی...عاطی...می شنوی؟!!

بلندتر صدا می زنی که برمی گرده سمت من و به سرعت گوشی ها رو برمی داره

-فرزام رفت؟!!

سر تکان می دم و در همان حال که مثل خوابگردها نگاهم به او مانده خودم رو روی صندلی رها می کنم که با کنجکاو می نگاهم می کنه

-خوب...چی شد؟!!

به دست هام که روی میز آشپزخانه گذاشته ام خیره می شم و یاد بوسه های آن غریبه روی آن ها می افتم و باز همان حس ناشناس زیر پوستم می دوه

-من از اول هم ازش خوشم نمی اومد... نمی دونم چرا اما اصلا نجسب بود... به دل نمی نشست اما به جای اون فرزام

با نگاه خسته و از گوشه چشم من ساکت می مانه و لب هایی رو می بینم که با ضرب و زور جمع و جور می کنه تا لبخند از لا به لای آن ها هرز نره

-واقعا چرا داری من رو به طرف اون هل می دی؟!...عاطی جدی باش يك لحظه...خوب چرا خودت رو نگه داشتی

با حرص و در عین حال که خنده ام گرفته از کارهای او رو برمی گردانم...خرمای میان انگشت هام رو گاز می زنی و صدای خنده قطع نشدنی دخترک رو می شنوم و فکر می کنم که این روزها روحیه گرفته و آبی زیر پوست او دویده

بر می گردم سمت او و لیوان چای رو روی میز می گذارم

-ما رو ببین رو دیوار کی یادگاری می نویسیم...عاطی تو هنوز با این سن و سال یاد نگرفتی که نباید همه چی رو به فروزنده بگی؟!...حتی اگر خیلی خوب و خانوم و چه می دونم خواهر باشه برات؟!...بابا لامصب هر چی رو می خوای بگی بگو اما دیگه برداشته شدن رحم من چه ربطی به فروزنده داره آخه؟!!

لب هاش جمع می شه و چهره اش رنگ گناهکارانه ای به خود می گیره و کمی حق به جانب و سر و گردن رو موج می ده

-نانا مگه من چند سالمه آخه!!

نگاهش می کنم و در دل اعتراف می کنم که این بچه بزرگ شده اما برای بیوه شدن سنی نداره...باز دلم آتش می گیره اما نمی خوام که دوباره به فضای غم آلود نبود نیما سفر کنیم، پس ساکت می مانم و به لبخندی اکتفا می کنم.

تمام آن بعد از ظهر رو در گنجی آن دیدار سر می کنم...دست هام رو نگاه می کنم و یاد بوسه های گرم فرزام می افتم...باور ندارم که در اوج بی انگیزگی و ماتم، ناگهان و صاعقه آسا سر از زندگی من درآورده... نکند ها ذهنم رو رو به زوال می برد...شک و تردید مثل خوره به جانم افتاده تا زمانی که زیر لحاف گرم اتاقم می خزم.

یاد گوشی درون جیب کت گرمی که روی لباسم پوشیده بودم می افتم و از زیر لحاف بیرون می رم و در حالی که در تاریکی دست در جیب کت می کنم، لرز به تنم می شینه و با گوشی در دست زیر پتو می خزم.

همین که چراغ صفحه روشن می شه، پیغامی از شماره فرزام می بینم

-دیر وقته و احتمالا خواب باشی ناهید خانوم... در مورد اون صحبت آخر که جواب ندادم، اگر وقت داشته باشی و حوصله، فردا بریم یه طرفی و صحبت کنیم، موافقی شما؟! پیغام مربوط به يك ساعت قبله... دوست دارم باز هم احساس زنده بودن کنم و هیجان و دل لرزه های عاشقی رو تجربه کنم... اما به چه بهایی ناهید؟!... این بار هم عاشق نیستی، درسته؟!... نه نیستم اما هیجان غریبی دارم... جدی بگیر... این دست و پا زدن برای بیرون رفتن از این لِه شدن خودت و شخصیت زنانه ات زیر دست و پای امیرحسینه... نه... شاید... اما این بار با چشم باز جلو می رم... می ترسم آن میانه پرده غفلت روی چشم هایت بی افتد... نه، با امیرحسین فرق داشت... و سوسه بیهوش از حد خوب بودن رابطه، موقعیت او و جذابیت مردانه اش از خود بی خودم کرد اما فرزام... چه؟!... همه رو داره و در عین حال نداره... به بیماری و ضعف او فکر می کنی؟!... فکر نکنم؟!... نه... پس چه؟!... آن همه پایین آوردن خود و شکستن غرور مردانه ای را که مردها به خاطرش دست به هر کاری می زنند تا حفظ بشه، هنوز زیر دهانم مزمز می کنم... آن زانو زدن جلو پاهای من و آن همه مهر به پای من ناشناس ریختن و فریاد عاشقانه زدنی که گوش رو ناشنوا می کرد، غرورم رو نوازش کرد... همان غرور شکسته و زیر پا گذاشته شده ام توسط امیرحسین رو التیام بخشید و... پس باز هم به خاطر شخص او نیست... باز هم اشتباه پشت اشتباه... چشم هاش... سادگی و معصومیت نگاه او... نکند گرگ بلشد در لباس برره؟!!

نزدیک یازده ظهر شده که از خانه بیرون می رم و سر خیابان چشمم می افته به او که کنار ماشینی ایستاده و مسیر آمدن من رو نگاه می کنه... جلوتر می رم که دست راست رو روی سینه می داره و به سمت من می آد.

نگاهم از همان فاصله چرخ می خوره روی صورت او... او هم در حال جلو آمدن چشم می چرخانه و چهره من رو برانداز می کنه
-خیلی منتظر موندین؟!!

ناخودآگاه جمع می بندم که چشم هاش زیر آفتاب کم رمق پاییزی تلالو می گیره و می رقصه تازه رسیده بودم... بفرمایید

هم زمان که ماشین رو نشان می ده، دستی که روی سینه گذاشته بود رو جلو می کشه و به سمت من دراز می کنه. لبخند کم جانی می زنه و دستم رو در دست هاش می دارم که فشار آرامی می ده و به سمت ماشین می ریم.

نگاهم به مردی می افته که پشت فرمان نشسته و دفتری رو ورق می زنه، سر می چرخانم سمت او که توضیح می ده

-من ترجیح می دم رانندگی نکنم... یعنی رانندگی کردن برام مشکلی نیست اما از اون بار که نتوانستم ترمز کنم... احتیاطه بهتره!

حس می کنم که با توضیح دادن خود معذب شده... در ماشین رو برای من باز می کنه... می شینم و دوست دارم برای شکستم آن فضای سنگین چیزی بگم... در رو می بنده و به سمت من می چرخه
-کجا قراره بریم?!!

-خوب راستش

صداش رو پایین می آره و کمی به سمت من متمایل می شه و در چشم هام نگاه می کنه

-اتفاقا می خواستم در همین مورد صحبت کنم... ناهید خانوم... موافقید که... خوب

نگاه می گیره و دست های عینک آفتابی که در دست داره رو کنار هم قرار می ده... نیم رخ او و پوست رنگ پریده اش رو نگاه می کنم

-چیزی شده?!!

سر بلند می کنه و باز صادهای درشت می درخشه و تمام تصورات منفی و "گرگ در لباس میش" بودن ها رو کن فیکون می کنه

-خوب دیشب خیلی فکر کردم... برای جواب دادن به سوالی که پرسیدی و شناسوندن خودم به تو و بیشتر حرف زدن با هم، اگر موافق باشی بریم خونه من... مشکلی نداری؟!

چرا توقع داشتیم با ماشین دنبالم بیاد و حالا هم برای ناهار من رو به رستوران خوب و آبرومندی ببره؟!... ناهید از رویا بیرون بیا... این چیزی است که می بینی و پیش روی تو قرار داره نه آنچه که آرزو داری و هنوز بخشی از فانتزی های دخترانه ذهن توست... دختر بچه نیستی که خواهی گول بخوری و از سر عشق و عاشقی به خانه اش بری و... داری به بیماری او فکر می کنی... نه... انکار نکن ناهید... فکر می کنی این مرد از امیرحسین کتک خورد و آنطور ضعیف بود که توان برخاستن نداشت، پس این آدم خطری نداره و می توانی از پس او بر بیایی... مگر میدان رزم است... نیست اما من خاطره دارم... تلخ ترین خاطره زندگی ام رو... نیما خوب تو رو شناخته بود... هر بار اشتباهی می کنی و هر بار خودت رو گول می زنی... رفتن به خانه آرمین اشتباه محض بود و رفتی... باز هم تکرار می کنی؟!... خسته ام از تو و عاقل ذهن شکاک منطقی... آرامم بگذار!

نمی خواهم زنی ترسو جلوه کنم و همانطور که نگاه کنجاو و کنکاشگر او رو روی چشم هام می بینم، پاسخ می دم

-نه مشکلی نیست!

طور خاصی نگاهم می کنه... از همان نگاه های غیرقابل تفسیر... دستش رو جلو می آره و نزدیک دست من نگه می داره و چشم در چشم من می گه

-دستت رو بگیرم؟!

خودم رو کمی جمع می کنم و بدون لبخند به چشم هاش خیره می شم
-نه... آگه می شی کاری نکن که معذب بشم!

می خنده و به چین های ظریف گوشه پلک هاش نگاه می کنم... سر رو به علامت مثبت تکان می ده و زمزمه می کنه

-چشم... هر جور که شما راحتی!

می رسیم به خانه او و من تمام طول راه و در حال گفت و شنید، به درستی و نادرستی کارم فکر می کنم و با خودم فکر می کنم که چه حکمتی داره که من همیشه بعد از انجام کاری یا تصمیم گیری در مورد آن، به یاد درست و غلط بودن و عواقب می افتم!

از ماشین پیاده می شیم و در همان حال که او در حال حساب کردن کرایه آژانس است، جلوتر می رم و نگاهی به نمای آجر سه سانتی خانه می اندازم، آپارتمان سه طبقه ای با راه پله های سر باز در انتهای کوچه ای بن بست و دنج.

-بفرمایید... بیخشید من جلو می رم...

-خواهش می کنم... چه کوچه قشنگ و با صفایی!

در حال چرخاندن کلید و کلنجا رفتن با کلید داخل در، به سمت من برمی گرده

-اینجا رو دوست دارم چون انگار جز این شهر نیست... آرام و پر دار و درخته

سر تکان می دم و که نمی بینم و فشاری به در میله ای می ده که باز می شه و کنار می کشه و با دست داخل رو نشان می ده

-بفرمایید... خوش اومدی

نگاه کوتاهی به چهره خندان او می اندازم و ناخودآگاه و تحت تاثیر آرامش محیطی که در آن هستم، لبخند می زبم و اندکی تنش کاری که می کنم از روح زدوده می شه. در سکوت و جلوتر از او بالا می رم و هر از گاهی در سکوت فضایی که تنها غارغار کلاژی یا چهچهه مستانه گنجشکی آن رو می شکنه، از فضای باز راه پله ها، نگاهی به کوچه خلوت و برگ های پاییزه پر نقش و نگار می اندازم

-همین جا، بفرمایید

طبقه سوم رسیده ایم که کلید می اندازه به جلوی در چوبی تك واحد رو به روی ما و باز کنار می كشه و من در حال وارد شدن می گم فقط سه واحد این آپارتمان؟!

در پشت سرم بسته می شه و من ناخودگاه در حالی که قلبم در سینه جا به جا شده، به سمت او برمی گردم

-طبقه سوم که مال منه، طبقه دوم خانوم عظیمی و پسرش هستن و طبقه اول هم یه زن و مرد پیر که تازه اجاره کرده ان

کفش هام رو در می آرم و در حالی که با کنجاوی سرک می کشم، تازه متوجه بوی خوش برنج و خورشت مورد علاقه ام می شم که از پشت سر آرام و خندان می گه -بفرمایید... کرفسه... شنیدم دوست داری!

چین های ریز کنار پلك هاش رو نگاه می کنم و با تعجب می خندم -از کجا؟!... حتما عاطفه دیگه

-دقیقا خود عاطفه... این دفعه بی واسطه

در حالی که دنبال او به سمت سالن کوچک خانه اش می رم، به سمت من برمی گرده -از خودش پرسیدم... چای یا آب؟!

نگاهم رو گرداگرد سالن می سرانم و می رسم به صورت او که چشم هاش با خوشی روی چهره من می چرخه -چای، ممنون!

-بفرمایید هر جا راحتی، الان خدمت می رسم

می ره داخل آشپزخانه و من در سکوتی که با صداهای آرام داخل آشپزخانه می شکنه، به سالنی که به نسبت کوچکه نگاه می کنم و به هیجان آمده، چشم می چرخانم روی تك تك وسایل خانه.

سالنی با پرده های مسی رنگ و میز بزرگ قلم کار ظریف میانه آن... سماور ظریف زرین گوشه سالن، قرار گرفته بر میز پایه کوتاهی که با رومیزی زرشکی رنگی پوشانده شده... سالنی بدون کاناپه و صندلی، آنچه که لاینکف زندگی امروزی شده

نگاهم کشیده می شه به دو تخت فرفرژه سیاه رنگ و کاناپه مانند که به ال شکل به دیوار چسبانده شده اند و رویه هایی از جنس گلیم و جاجیم دارند و کوسن های ظریف، با رنگ های گرم و آینه کاری شده ای آن ها رو زینت می ده.

ذوق زده به سمت مخده های کنار شومینه نُقلی می رم و مسحور فضای رویایی و آرامش آن خانه رویایی می شم که با صدای قدم های فرزام به پشت سرم برمی گردم

-کمتر وسیله مدرنی رو تو خونه من می تونی پیدا کنی!

-فضای خونه شما فوق العاده ست... بیشتر شبیه رستوران های سنتیه

لبخند می زنه و مهمان نوازانه سینی مسی و استکان های طرح قاجاری کم باریک رو جلو می آره تا بردارم. به جرات دهانم باز مانده از آن همه زیبایی که مدت هاست ندیده ام و همه خانه های دور و برم و ملاک زیبایی آن ها طراحی مدرن و اسباب و وسایل آنچنانی بوده.

با لذت به استکان در دستم نگاه می کنم که میز کوچکی جلو می کشه و من همانطور نشسته روی مخده، پاهام رو جمع می کنم و نگاهش می کنم که در حال نشسته

-من عاشق این خونه ام...در رو که باز می کنم و می آم خونه، انگار تمام گرفتاری ها می مونه پشت در...حتی تلویزیون هم روشن نمی کنم

جرعه ای چای می نوشه و از بالای استکان نگاهم می کنه و به جایی آن سوی خانه اشاره می کنه -تلویزیون رو چندین ساله که گذاشتم تو اون یکی اتاق

چند لحظه در سکوت می گذره و به دنبال کلمه ای برای شکستن آن سکون ی سکوت می گردم که صدای او بلند می شه

-خواستم که بیای اینجا تا راحت تر صحبت کنیم و...راستش تمام این مدت، از زمانی که تو رو شناخته ام...یک مدتی که دورادور دوستت داشتم و به خودم اجازه نمی دادم که تو رو یا فکر کردن بهت رو واقعی بدونم...خوب تو یه زن شوهر دار و من هم مرد عقد کرده

دستی در هوا تکان می ده و با بیخشید گفتن، کمی پاهاش رو همانطور که روی مخده نشسته، دراز می کنه

-اما بعد ماجرا پشت ماجرا و چشم در چشم من می دوزه

-تا رسیدیم به دیروز...تمام این مدت فکر و ذکر من گفتن به تو و بیرون ریختن احساساتم بود اما دیروز که رویا شکل واقعیت گرفت و بعد از اون روز و اشارات نظر چشم می گیره و سرش رو به دور گرداندن استکان در چای گرم می کنه و من هم به دست های او نگاه می کنم و یاد آن روز و شعری که خوانده بود در ذهنم نقش می بنده

-بالاخره برای بار دوم و بدون سانسور همه چیز رو گفتم...ناهید بعد از اینکه اون طور تو رو حس کردم، برگشتم خونه اما آنچنان خوشحال نبودم، مخصوصا با اون پرسش آخر

زیرچشمی نگاهش می کنم و چای رو مزه مزه می کنم که سر بلند می کنه

-اون سوال آخر بهم فهموند که شاید دارم خودخواهی می کنم...هر چند که تو تصمیم گیرنده ای و می تونه جوابت به درخواست من مثبت یا منفی باشه، اما فکر کردم من چقدر خودخواهم که با وجود این بیماری دارم به تو همچین پیشنهادی می دم

همچنان ارتباط چشمی رو حفظ می کنه و انگشت اشاره اش رو بالا می گیره و با صدایی که لرزش اندکی رو در آن حس می کنم، ادامه می ده

-اما خدا شاهده ناهید که من اگر این مشکل رو هم نداشتم، باز هم با وجود نازایی تو، تو رو می خواستم...من تو رو می خوام ناهید...من مردی نیستم که به هر بهایی ثمره زندگی بخوام...عشق می تونه بزرگترین ثمره باشه از یه زندگی...بزرگترین خاطره از زندگی مشترک...تو هنوز اون طور که باید من رو نمی شناسی!

تحت تاثیر گفته های او قرار گرفته ام و فضای احساسی کلمات و نگاه گرم او روح و روان من رو به بازی گرفته

آهسته و زیر لبی می پرسم

-چرا؟!

سر تکان می ده و مهربانانه می پرسه

-چی چرا عزیزم؟!

موهای تنم از شنیدن آن "عزیزم" گفتن گرم و شیرین، همه به حال قیام می ایستند و در حالی که اتکشت های پام رو جمع می کنم و دست هام رو گرد کمر باریک لیوان گرفته ام، با صدای گرفته ای لب می زنم

-چرا من؟!...چرا این همه احساس برای من؟!...چه خاص بودنی تو وجود من دیدی که این همه به پای من نشستی؟!...اصلا مگه من چی دارم تو وجودم که اینطوری که می گی جذب من شدی؟!!

-خاصی و ساده...دوست داشتنی و آرام
سر تکان می دم و نیشخندی تحویل او می دم
-تا جایی که می دونم هیچوقت خاص و پر رنگ نبودم...اولین باره که کسی ادعا می کنه من خاص هستم! حتی

نگاهم رو به آتش نیمه روشن شومینه گازی می دوزم
-امیرحسین هم هیچوقت نگفت که من آدم مشخص و متمایزی هستم!
خنده آرام او رو می شنوم
-تا خاص و تک بودن رو چی ببینیم!

نگاهش می کنم که تکیه داده به مخده و مهربان نگاهم می کنه. جسورانه و چشم در چشم او می پرسم
-شما چی می بینی؟!!

می بینم که نفس عمیقی می کشه و سینه اش به آرامی بالا و پایین می ره
-من دختر آرام و ساکتی رو می بینم که رفتار بی غل و غشی داره...صورتش نقاشی نشده و هنوز هم بین خیلی از دخترهایی که می بینم، می تونم چهره واقعی اون رو ببینم...با همه زیبایی های یک زن...می تونم عاشق چشم های کشیده و خوش حالتی بشم که دریدگی تو اون ها بیداد نمی کنه و شفافیت نگاه این دختر جذب می کنه

قلبم کوبان من با کلمات او ریتم می گیره ، دلم می لرزه و او همچنان ادامه می ده و من واژه به واژه رو می بلعم و تو گویی خودم رو در کلمات او دوباره می شناسم
-ناهید گفتم بیای اینجا تا خونه من رو ببینی و حرف هام رو با دیدن طرز زندگی من حس کنی...همیشه دنبال اصالت بودم و هستم...برام زیبایی هایی که وجود داره مهم نیست...مهم اینه که چی به دل خودم بشینه...چی قلبم رو تکون بده...اون روزی دیگه چیزی قلبم رو به تپش نندازه و به هیجانم نیاره، روز مرگ منه

بلند می شه و در سکوت کمی شعله شومینه دیواری رو بالا تر می بره و همانجا روی سکوی سنگی می شینه و به شعله رقصان خیره می شه

-اون بیرون همه جور زن و دختری هست...آدم هایی که خوب و بد بودن اون ها نسبییه...یکی به چشم من خوبه اما به چشم یکی دیگه بد...مهم دید من و اون یکی به آدم های دور و بره...نگین خوب بود و عالی...نگین کامل بود و با شخصیتی که شاید آرزوی هر مردی بود اما...من نه...من احساس خوشبختی با اون نداشتم و جالب تر اینکه این آخری ها خودش هم به همین نتیجه رسیده بود...پس اگر در دیدهی مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی نبینی

در همان حال که آرنج ها رو روی زانو گذاشته و انگشت های دست رو در هم گره کرده، سر می چرخانه سمت من و چند لحظه نگاهم ما در هم گره خورده می مانه.

سکوت به درازا می کشه...سکوت به درازا می کشه...من به او و شخصیت دوست داشتنی و ساده او که در عین حال اندکی اسرار آمیز به نظر می آد فکر می کنم اما او رو نمی دانم...یه بیت شعری که خواند فکر می کنم...به قیاس خود با مجنون و من لیلی...دل لرزه می گیرم...لرزشی که

با احساسم نسبت به امیرحسین تفاوت داره... نوعی خلوص و حسی تازه در این لرزش ها موج می زنه

لبخند می زنه و از جا بلند می شه

-من خیلی گرسنه ام، شما چطور؟!

به خود می آم و بلند می شم

-بوی غذا اشتهای آدم رو تحریک می کنه، حتی اگر گرسنه نبوده باشم باز هم الان حس گرسنگی دارم!

لبخند می زنه و با دست به سمت آشپزخانه هدایتم می کنه و همانطور که جلوتر از او راه می رم، می پرسم

-از کجا مطمئن بودید که من دعوت امروز رو قبول می کنم و میام اینجا که خورش کرفس بار گذاشتید؟!

-مطمئن نبودم!

برمی گردم سمت او و در حالی که با هم وارد آشپزخانه می شیم، با صداقت شانه بالا می اندازه -امیدوارم بودم اما کلا در مورد هیچ چیزی مطمئن نیستم... اما خوب همیشه سعی می کنم تا امید هام به ثمر بشینه!

چشم هاش رنگ شیطنت می گیره و من يك لحظه خیره می مانم به آن دو گوی خوش آب و رنگی که پر از احساس نگاهم می کنند.

روی تخت دراز کشیده ام و به لحظه لحظه های آن روز فکر می کنم... به خانه ساده و پر از آرامشی که دیده بودم. چشم هام رو می بندم و عطر چای و خورش کرفس در سرم می پیچه و نگاه های مهربان و مشتاق او ذهنم رو حتی در تنهایی می شکافه... نگاه هایی که کنکاش گر نیست و تنها حسی اسرار آمیز رو انتقال می ده.

به پهلو چرخ می خورم و در تاریک و روشن اتاق، در همان حال که با سر انگشت نقش روی دیوار می کشم به گفته های بعد از ناهار او فکر می کنم.

در آن خانه نا آشنا و با مردی غریبه تر از هر کس دیگر، احساس راحتی داشتم و آرامش. سماور طلایی رنگ رو روشن کرد که با قل قل های خود سکوت فضا رو می شکافت. آرام شروع به گفتن از خود کرد و بیماری گریبانگیر او. در جلسات مشاوره بارها و بارها از شرایط او و بیماری که به قول خودش تحت کنترل درآمده بود اما ضربه خوردن از آن دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نه، شنیده بودم.

آن روز با صدایی که گه گاهی می لرزید... گرفته می شد و خش برمی داشت، از شرایط سخت بیماری گفت... از لرزش دست ها گفت و من نگاهم چسبید به دست های او و یاد آن روز افتادم که زمین خورده بود و زیر دست و پای امیرحسین بود اما توان بلند شدن نداشت... می گفت و من به دست های کار نکرده و مردانه او نگاه می کردم که به قول خود او روزگاری نه چندان دور، کار دقیقی مثل نقش کشی انجام می داده اما اکنون با بالا گرفتن تنش و دلهره، شروع به لرزش می کنند... از پیش بینی دکتر می گفت و احتمالاً زیاد تر شدن لرزش ها

طاق باز می خوابم و خیره می شم به سقف اتاق که سایه شاخ و برگ درخت ها و وسایل اتاق روی آن افتاده. یاد آن سوال پایانی می افتم که از من پرسید... دست هایی که می دیدم به لبه صندلی فشار می آورد... دلهره ای که از چشم های او فریاد کشان نگاهم رو نشانه می رفت... مردی که انگار پسر بچه شده بود و نگاهش به تك واژه من بند بود و من هنوز آن همه عشق و دلدادگی رو

نفهمیده بودم...فرزای می خواست خودخواه نباشه و من رو با اصرا خود تحت تاثیر قرار نده...گفته بود برای او خاص هستم...گفته بود اگر خاص نبودم حالا در آن خانه و رو به روی او نمی نشستم و در آرامش واژه واژه گرفتاری ها و در عین حال احساسات خود رو در ذهنم نمی ریخت

دست روی چشم هام می کشم و سایه دو خط متقاطع بالای سرم رو که حاصل تقاطع پایه های رو به بالای میز اتو است نگاه می کنم...سایه ای که در پایان شکل دو راهی به خود گرفته و من همچنان که با دست موهای سرم رو به عقب کشیده ام، به دو راهی های همیشگی زندگی ام فکر می کنم و لعنتی به بخت بد می فرستم و لحظه ای بعد پشیمان شده، یاد گفته های دکتر می افتم...زندگی بخت بد رقم نمی زنه و این بخت خوب و بد نیست که سر راه ما قرار می گیره...مجموعه تمام این اتفاقات بد و خوب زندگی رو می سازه، پس از ورای این اتفاقات بد به دنبال آرمان شهر نباشیم و به این امید که سرانجام روزی همه این پیش آمده ها و بد بیاری ها تمام می شه...تمام این رخ داد ها خود زندگی رو می سازه...

"هی فلانی! زندگی شاید همین باشد؟"

یک فریب ساده و کوچک

آن هم از دست عزیزی که تو دنیا را

جز برای او و جز با او نمی خواهی.

من گمانم زندگی باید همین باشد."

مهدی اخوان ثالث

-چطوری می تونی، یه بار دیگه؟! -

چنگ در موهام می زخم و پوست سرم رو مالشی می دم

-سیکل معیوب!

آفتاب کم جان روی پاهای او افتاده که روی هم انداخته و دراز شده، به دیوار تکیه داده

-نیما همیشه می گفت هیچ دردی بدتر از این نیست که آدم خودش رو گول بزنه!

لبخند می زخم و آرام می گم

-می دونم...فکر کنم از سر نیلی و ماجراهاش به این نتیجه رسید اما بیشتر به من می گفت تا به

اون

می خندم و سر تکان می دم

-من وحشی نبودم و مثل نیلی، وقتی می گفت خودت رو گول نزن گازش نمی گرفتم

هر دو آرام می خندیم...زندگی همین است...فراموشی...عزیزی رو از دست می دی و فکر می

کنی با از دست دادن او، تو هم نابود می شی و تمام...اما نه...ذهن تو آنچنان دست به فراموشی می

زنه که بعد از مدتی به خود می آی که از آن حس مرگ و غم تنها ردی مانده و آرامش گرفته

ای...حتی خاطرات عزیزت رو دوره می کنی و می خندی...حالا من و عاطفه هم به یاد نیما لبخند

می زمیم...هر چند پر غم و دردناک

دست رو ستون سر می کنم و در همان حال که یکوری روی تخت لم می دم، عاطفه گردن رو به

پشت خم می کنه و در همان حال که وارونه نگاهم می کنه، با لحن پر آرامشی می گه

-نانا، بحث رو عوض نکن...واقعا چه احساسی بهش داری؟! -

چه احساسی؟!...حسی پر از آرامش اما نکند دست بردار نیستند...از سوپی می دانم که این اگر

آخرین شانس نباشه، قطعا کمیاب ترین شانس برای من مطلقه و نازا به حساب می آد...بیماری

فرزام چه؟!...هر کسی روزی می میره!

مکت می کنم او همانطور که دست زیر سر گذاشته و با پای پوشیده در جوراب سبز، روی دیوار نقش می زنه، می گه

-من فرزام رو خیلی وقته که می شناسم...از وقتی علیرضا و فروزنده ازدواج کردن...ناهیید دوباره سر و ته نگاهم می کنه

-خیلی پسر خوبیه...من اینجای قضیه بیشتر از اینکه طرف تو باشم، نگران فرزام هستم...به نظر من بیشتر فکر کن...زندگی خودته و باید خودت تصمیم بگیری اما به حرف هاش خوب فکر کن!
از صبح خروس خوان و وقت صبحانه خوردن، تمام ماجرای روز قبل رو تعریف کردم و عاطفه هم گوش داد، اما نگفتم که احساسم شبیه بچه ای میانه الا کلنگ سرگردان مانده...نگفتم که کودک احساسم یکسره به سمت فرزام می ره و سمت پاسخ مثبت دادن به فرزام رو سنگین می کنه تا الا کلنگ زمین بشینه...نگفتم که از دیشب یکسر در حال جنگیدن با این کودک شیطان و احساساتی ام.
-عاطی من از دیشب فکرم بدجوری درگیره...یه فکر...یه ایده ذهنم رو درگیر کرده!
می بینم که پاهای او از حرکت می ایسته و با کنجاوی می پرسه
-چی، خوب به من بگو...قبلا با سانسور حرف نمی زدی ناهیید!
لبخند می زنم

-یه جورایی با حساب گری یا چه می دونم، از سر آینده نگری و عاقب اندیشی با امیرحسین ازدواج کردم...نمی خوام بگم علاقه نبود...بود...اما یه جورایی کشش بود و جذابیت...چطور بگم...هیجان بود و عطش اما
ساکت می شم و در حال نگاه کردن به قالی میان اتاق، یاد روز قبل و خانه فرزام در یادم زنده می شه و ادامه می دم

-اما دارم فکر می کنم با حسابگری ازدواج کردم و اون شد، بذار این بار دیوانگی کنم و پا به پای فرزام برم...این بار می دونم که فرزام ممکنه رفیق نیمه راه باشه...می دونم عاطی اما فکر می کنم به خودم فرصت بدم که دوباره احساس خوشبختی و زنده بودن کنم...به خودم می گم ناهیید با امیرحسین فکر می کردی همه چیز کامله و دیدی که چی شد اما حالا با فرزام می دونی ناقصه...اما حداقل جبران روحی می کنه...حداقل این زخم ها رو التیام می ده...نمی دونم عاطی اما از دیشب فکرم بدجوری مشغوله...می دونم با سر دارم می رم تو هچل اما یه حسی بهم می گه نباید فرزام رو رد کنم

گفتم يك هفته...يك هفته برای فکر کردن و تصمیم گرفتن...هفت روز تمام سبك و سنگین کردن...يك هفته خلوت کردن با خودم و عقل بیست و چند ساله ام...حتی دور از تاثیر عاطفه...يك هفته گفتن و شنیدن از فرزام قدغن شد...همه این هفت روز چشم های عاطفه دو می زنه به دنبال اثری از تصمیم من...خونسرد نگاهش می کنم و لبخند می زنم به دخترک اما درونم بلوایی بر پا شده...هنوز زخم خورده ازدواج بی سرانجام و به بن بست رسیده قبل هستم و حالا باز در موقعیت تصمیم گیری قرار گرفته ام...چه کسی وادارت کرده ناهیید؟!...بیگو نه و خلاص...نمی شود...نمی توانم...چرا؟!!

سوال خوبی است این "چرا"...خودم مانده ام در چرایی این ماجرا...انگار دست نیرومندی من رو به این سو و آن سو سوق می ده...چرا همیشه آب تو رو می بره ناهیید؟!...چرا همیشه بی دست و پا در جهت مسیر آب قرار می گیره؟!...چرا يك بار هم که شده قزل آلا نمی شه و خلاف مسیر طی نمی کنی؟!...چرا جریان زندگی هر بار تو رو به این سو و آن سو می کشه؟!...یعنی ضعیفم؟!...ضعیف نه...اما...چرا هر بار یا دیگران تصمیم گیرنده زندگی تو می شوند و سکان به دست می گیرند؟!...تو خودت چه هستی میانه این زندگی؟!...خود تو اراده ای

نداری؟؟...دارم...مهمل نیاف!...داری...پس بگو دلت می خواهد به این سو و آن سو کشیده بشی...نه اصلا بگو دلت هوس کرده که طوری وانمود کنی که انگار مجبوری و باید کاری رو انجام بدی...چه کسی تو رو مجبور کرده به جواب مثبت دادن به فرزام؟!...هیچ کس...پس چرا شده ای مثل چهار راه چه کنم؟!...بیگو نه و خلاص...نمی شه...چرا؟!...پس دیدی که وانمود می کنی؟!...برای چه کسی وانمود می کنم؟!...برای مجاب کردن وجدان خودت، وجدان و ذهنی که پس می زنه این رابطه جدید رو...ذهنی که آمادگی نداره و افسار گسیختگی رو به روی این جسم مشتاق و آرزو مند!

يك هفته تمام می شه و پس از روزها کشمکش با خودم رو راست می شم که از او خوشم آمده...منی که بعد از امیرحسین فکر منکرده دیگر تمام شد و تا مدت ها آمادگی پذیرا شدن مردی رو در خلوتم ندارم، حالا می بینم که تمام این هفت روز رو به او فکر کرده ام نه در مورد او...هر بار که سعی کردم خوبی ها و بدی های این رابطه رو کنار هم بگذارم، به خود آمدم که یکسره به او و کلماتش فکر می کنم...به او و طرز فکر او...به حرف های تازه ای که از دهان او شنیدم و مهربانی او...مهربانی نگاهش...آن درخود شکستن خودش و بی غرور رو به روی من زانو زدن...نگاهش...چشم ها...آن چشم های تاثیر گذار و شفاف که گاه تبار بودند و گاه شفاف...آنچنان شفاف که می توانستی از آن ها نقب بزنی به قلب صاحبشان.

عاطفه خانه نیست و همراه فروزنده رفته دندانپزشکی. پرده اتاق رو کنار زده ام و از پنجره خیره شدم به منظره بیرون. روی تخت جا به جا می شم و در حالی که بینی ام رو در پتوی نازک فرو کرده ام، شروع به نوشتن پیغام به شماره ای می کنم که حالا دیگر شماره ای آشنا نیست و به نام "او" ذخیره شده.

-سلام، امیدوارم که خوب باشین. کی وقت دارین که صحبت کنیم؟! خیره می شم به درخت کاج قد کشیده رو به روی آپارتمان و کلاغ هایی که روی نوک آن بالا و پایین می پرند

-سلام...اگر خبر بدی باشه ترجیح می دم نوشتنی ازش با خیر بشم! لبخند می شینه روی لب هام و دلم می خواد کمی سر به سر او بذارم -باشه پس می نویسم...متاسفم! پیغام رو می فرستم و از شیطننت خودم به هیجان می آم اما هر قدر منتظر می مانم جوابی نمی رسه.

ساعت دیجیتال گوشی شماره می اندازه و من همچنان منتظر مانده ام تا جوابی از آن سوی خط...واقعا توقع چه جوابی داری ناهید؟!...آنقدر از جواب رد شنیدن هراس داشت که گفت نمی خواهد بشنود، حالا تو توقع داری که پیغام بدهد؟!...پیام بدهد که چه؟!...که لطف کردی که متاسفی؟! خنده ام می گیره از کار خودم و از طرفی دلم نمی خواد که پیام دوباره ای بدم. منتظر می مانم و می دانم که بالاخره خوب یا بد، دیر یا زود از او پیغامی می گیرم.

انگار که بخوام تفال بزنم، لای دفترچه ام رو باز می کنم و می خوانم بگذر از من و برو که من نیز گذشتم... از تو بخاطر نبودنت...نبودن...انچه پایان بخش مرگ احساس است

تمامی من ناتمامی توست و البته که تمامی تو ناتمامی من... نگاهم می لغزه روی کلماتی که همان چند صبح پیش و بعد از گسستن پیوند با امیرحسین نوشته ام...حاکی از احساسی گنگ، تیره و غم انگیز در آن روزها...دلم زندگی و طراوات می خواهد... بس است این حجم اندوه یکی پس از دیگری

دفترچه رو می بندم و روی سینه می دارم...چشم هام رو می بندم و پتو رو دورم محکم تر می کنم...احساس می کنم سرما به تنم می شینه و چشم هام گرم تر می شه خواب می بینم...خواب صدای یکنواختی که مثل زنگوله...انگار که در مزرعه باشم و گوسفندها دنبال همدیگر گذاشته باشند...از عمق خواب به سطح می آم و صدا دوباره و دوباره تکرار می شه...این بار آزار دهنده و اعصاب خورد کن...چشم هام رو باز می کنم و باز تاریکی مطلق رو به رو می شم...چند لحظه مکث...پلک بر هم کوبیدنی...دست بر سر و رو کشیدنی...منشا صدای زنگوله مانندی که در خواب تداعی کننده گله گوسفند بود، خودی نشان می ده...در تاریکی از جا می پریم و در حالی که صدای پهن شدن دفترچه رو می شنوم، به سمت سالن می رم...چراغ روشن آیفون تصویری روشن مانده...نزدیک تر می رم و سری پشت به آیفون رو تشخیص می دم گوشه‌ی رو برمی دارم و با صدای گرفته از خواب و تپش قلبی در اثر از خواب پریدن بفرماییدی می گم.

مرد برمی گرده سمت من و با دیدن صورت فرزام جا می خورم

-ناهید خانوم...سلام...خوبید شما...کجا بید؟!!

نمی فهمم آنجا چه می کنه و چرا آن همه نگرانی در صدای او موج می زنه.

مکث کوتاهی می کنم و بعد آرام تر و در حالی که دست به دیوار بالای آیفون زده ام جواب می دم -من خوبم...چیزی شده؟!...شما...اینجا؟!!

می بینم که سری که پایین گرفته رو تکانی می ده

-خدا رو شکر که سلامتید...عاطفه و فروزنده بیرون بودن و مثل اینکه چند بار هم با شما تماس می گیره اما جواب نمی دادید...نگران شد...زنگ زد به من که شاید خبری داشته باشم!

ابرو هام بالا می ره و نمی دانم عاطفه کجا مانده که انگار شهر دیگری باشه و دستش از من کوتاه، پیغام داده به فرزام...اصلا چرا به خانه زنگ نزده بود؟!!

به خودم می آم و در حال باز کردن در تعارف می کنم که بیاید بالا. چراغ ها رو روشن می کنم و چشم هام جمع می شه از نور چراغ. نگاهی به ساعت دیواری می اندازم که هفت و ده دقیقه رو نشان می ده و دهانم از گذر سریع زمان با می مانه و یادم می آد که آخرین لحظات و قبل از اینکه بخوابم ساعت حدود سه بعد از ظهر بود.

دستی به موهای آشفته ام می کشم و به سرعت آن ها رو می باقم تا آنطور ژولیده دور و برم نریخته باشند. زیپ کت گرم کن رو بالاتر می کشم و به سمت در می رم

در آسانسور باز می شه و رو به روی من قرار می گیره. لبخند کمرنگی می زنه

-همه رو نگران کردی شما!

کنار می کشم تا داخل بیاد

نمی دونم چرا عاطفه به تلفن خونه زنگ نزده و شما رو زحمت انداخته!

می گفت گویا تلفن خونه رو جواب نمی دادین و گوشه خودتون هم خاموش بوده!

در رو می بندم و بعد از درآوردن کفش هاش، هم قدم با او به سمت سالن می رم

-گوشی خودم خاموش شده... شارژ تموم کرده بود...خودم هم خوابم برده بود!

میانه سالن می چرخه به سمت من و با دقت به چهره ام نگاه می کنه که احتمالا هنوز هم خواب آلود باشه

-خوب می خواد یه زنگ به عاطفه بزنید... فکر کنم نگران باشه چون من که هنوز خبری بهش ندادم

با گنجی حرکت می کنم به سمت تلفن خانه و تازه یادم می آد که پیغام دادم و سر به سر او گذاشتم و بعد هم بدون اینکه جوابی بگیرم، خوابم برد. لبخندی روی لب هام می آد و بدجنسانه فکر می کنم به لحن رسمی او و جمع بستن فعل ها.

تلفن خانه رو که هنوز در حالت زنگ نزدن شبانه قرار داره، درست می کنم و شماره عاطفه رو می گیرم. هنوز گوشی رو برنداشته صداش با نگرانی و تشر در گوشم می پیچه
-وای ناهید! از دست تو...مردم و زنده شدم

می خندم و فکر می کنم دخترک برایم مادری می کنه یا خواهر بزرگ تر شده؟!
-همین جا رو تخت خودم نشستم مامان کوچولو...تو کجایی که به جای او مدن خونه و از نگرانی در او مدن، فك و فامیل هات رو می فرستی سراغم؟!
می خنده می زنه و از آن طرف خط صدای آرام فروزنده رو می شنوم اما کلمات نامفهومند.

-می بینی چه فامیل های خوبی داریم!
می دانم که در حال عزیز کردن فرزومه و در عین حال هنوز خبر از تصمیم قطعی من و جواب مثبت نداره

-کجایی عاطی؟!!

آهی می کشه و آرام می گه

-تو ترافیک...از بهشت زهرا برمی گردیم...پیش نیما بودم

ساکت می مانم که دوباره می گه

-طفلك من تنها بود ناهید

صدای غصه دار و بغض آلود او رو حس می کنم و باز عذاب و جدا برای هزارمین بار یقه ام رو می گیره و دلم می خواد که زودتر قطع کنم

-بیا خونه صحبت می کنیم عاطی...فرزام اون طرف تنها مونده

لحن تعجب زده اش در گوشم می پیچه

-شوخی می کنی، الان اونجاست؟!!

صدام رو پایین تر می آرم

-آره، من برم

-باشه..برو...ناهید پسر مردم رو اذیت نکنی ها!

خداحافظی می کنم و تماس رو قطع می کنم... دوباره یاد کلمه "متاسفم" می افتم که برای او نوشته بودم...هیجان درونم اوج می گیره و به سمت سالن می رم...می بینم که نشستسته و روزنامه وسط میز رو سرسری ورق می زنه

-بیخشید تنها موندین، داشتم با عاطفه صحبت می کردم...شما هم اینجوری زحمت افتادین

از جا بلند می شه لبخند می زنه اما از پشت همان لبخند هم دلگیری و ناراحتی کم هویدا نیست

-وظیفه بود...خوب

کت جبر سورمه ای رنگی رو از دسته صندلی می گیره و تن می کنه و شال گردن تیره رو هم دور گردن می اندازه و نگاهم می کنه که می گم

-چرا به این زودی...چای سریع آماده می شه

دست در جیب می کنه و گوشی رو بیرون می کشه و باز همانطور لبخند می زنه و سر تکان می

ده

-ممنون...باید برم خونه

فکر می کنم چه قدر رسمی صحبت می کنه و انگار نه انگار که آن روز آن همه عاشقانه در گوشم ریخت...انگار که غریبه ای باشم...انتظار نداشتم که آن همه راحت دل بکنه و باور کنه

ادامه می ده

-فقط شماره آژانس رو اگر زحمت بکشید، ممنون می شم

سعی می کنم لبخند آمده روی لب هام رو پس بزنم...چه رمزی در سایه بودن آدم هاست؟!... وقتی به سمت آن ها می ری دور و دور تر می شوند...این همان مردی نبود که آنطور رو به روی من زانو زد؟!...حالا با يك جواب نه شنیدن زده شده یا طاقچه بالا گذاشته؟!...ناهید، بی انصاف...نگاه کن سر و روی دلگیر و نا امید او رو...نگاهش می کنم که چشم می گیره و کمی دستپاچه و در حالی که دستی به کت و شال گردن می گیره، به سمت در می ره

-شماره رو زحمت می کشید؟!

دلَم می خواد شوکه اش کنم و در عین حال نیش بزنم...دوست داشتم باز هم نازم رو بخره...انگار که این عطش مورد مهربانی قرار گرفتن، آتش زیر خاکستر شده و هر باز که ضربه ای از نزدیکان می خورم، سر سختانه تر سر بر می آره و باز هم مهر طلب می کنه...باز هم زانو بزن...باز هم التماس کن و نازم رو بخر تا بلکه گوشه چشمی نشانت بدم...ناهید ببین او امیرحسین یکدنده و مغرور نیست...او مرد دلخواه و مطلوب زنان با جاذبه های مردانه نیست...او آن شخصیت محکمی که پناه می داد نیست...این مرد یکپارچه راستی و مهربانی است...این مرد دستپاچه می شه و نگاه می گیره...نگاه که می کنه، با شیرینی چشم هاش شهد به جان می ریزه...او خودِ خودِ يك مرد دوست داشتنی و بی ادعاست...آن نیست که پر از ادعا بود و بوی ادکلنش زودتر از خودش می رسید...فك چهار گوش و دندان های قرص و محکم نداره که دل در سینه زن بلرزانه...سر که پایین می گیره، ابروهایش در هم می شه و لب هاش چفت هم می مانه

دلَم از خیالات خودم می لرزه و احساس محبت عجیبی به او، در رگ و پی وجودم می دوه.

انگشت هام رو دور شال پشمی روی شانهِ هام می پیچم

-همیشه انگار زود و با یه جواب نه نا امید می شی؟!

نگاهش رنگ تعجب می گیره و چینی به پیشانی می اندازه

-متوجه نمی شم!

سرم رو کمی کج می کنم و چشم می گیرم از او و باز هم تلاش دارم تا لبخند رو پنهان کنم

-در مورد پیغام چند ساعت پیش صحبت می کنم... او "نه" که گفتم!

سر تکان می ده و خنده آرام و غمناک می کنه

-خوب من باید چه کنم دیگه؟!...الان ماه هاست که امیدوارم بودم

-خوب چه جوری به قول خودتون ماه ها رو صبر کردین اما با یه کلمه نا امید شدین؟!!

نگاه در نگاه من می گه

-من اگر می خواستم نا امید بشم که وقتی خبر این بیماری لعنتی رو می شنیدم، می بریدم...من طوری دارم زندگی می کنم که انگار قراره چهل سال دیگه هم زنده باشم، در صورتی که می دونم نیستم...من

گوشی رو در جیب می ذاره و دست می گیره لبه صندلی...شاید برای کنترل لرزش دست ها...می بینم که می لرزه و دسته صندلی رو محکم فشار می ده...نگاهم می ره به دست دیگر که در جیب فرو برده

-من کسی رو که دوست دارم آزار نمی دم!

همانطور خیره به هم نگاه می کنیم و من از نبرد با لبخند ناخواسته دست می کشم تا خودی نشان بده و آرام زمزمه می کنم

-اما مثل اینکه من این کار رو کردم...کسی رو که دوست دارم آزار دادم!

سکوت موج می زه در فضا و انگشت هام از اعتراف خودم یخ می بنده و او همچنان در سکوت نگاه به نگاه من قفل می کنه.

فشار انگشت هاش رو روی دسته صندلی می بینم... چشم هایی که برق می زنه... چهره ای که حالا دلگیر نیست و چشم هایی که خیره مانده.

لبخند لرزان و سرگردانی که بین ماندن و رفتن شك کرده، روی لب هاش می لرزه و صداش رو صاف می کنه

-این یعنی...خودت بگو یعنی چی ناهید خانوم...من گنجایش شاد و پشیمون شدن رو ندارم دست بکش روی غرور شکسته من...نوازش کن پوسته تنهایی هایم رو...بند بزن این چینی شکسته دل و احساس رو...خوب به دل من راه می آی و تار تار احساس من رو می نوازی
صدام آرام، لرزان و نا آشنا حتی به گوش خود من، بلند می شه
پیغام بعد از ظهر فقط یه شوخی بود...شاید شیطنت...اما نمی دونستم که این همه آزارت می ده
نفس عمیقی که می کشه رو می شنوم و سر بلند می کنم. چشم های کسی رو تا آن لحظه، آن همه لبریز و پر از احساس ندیده ام.

حسی تیر می کشه از نوک بینی من و به چشم هام که می رسه می سوزانه و به شکل آب در چشم هام ظاهر می شه. لرزش و خیسی رو سر پلک هام حس می کنم و لبخند ناگهانی رو لب هام ظاهر می شه و ناخودآگاه زمزمه می کنم
بیخش

صدای ضعیفم که بیشتر شبیه میو میو کردن بچه گربه است تا صدای آدمیزاد، در گوشم می پیچه و همزمان فرزام هم لبخند می زنه...از عمق احساس و درخشان...لب هاش گشوده می شه و دندان هاش نمایان...دست به صورت می کشه و چند بار پلک می زنه و من حواسم پی لرزش دست ها می ره

-باورم نمی شه...ناهید...باور نمی کنم
مردها گریه نمی کنند؟!...بابا گریه کرد...نیما هم چندین بار بار غم رو پیش من سبک کرد و اشک ریخت...امیرحسین هیچ وقت گریه نکرد...اصلا هیچ وقت ور احساساتی او رو عمیقا درک نکردم و نشناختم...حالا این مرد بغض کرده...در میام خنده ها بغض کرده و همچنان رو به روی هم ایستاده، نگاهم می کنه...انگار که موجودی مقدس باشم
به خودم می آم که به سرعت جلو می آد و يك لحظه وحشت می کنم که نکند در آغوشم بگیره...آمادگی چنین ماجرای رو ندارم...نزدیک من می رسه و دست های سردم رو در دست هاش می گیره...لرزش دست چپ رو بیشتر از آن دیگری حس می کنم...چشم در چشم فشاری به انگشت هام می ده و زمزمه می کنه

-مثل خوابه...رویاست ناهید
يك دستم رو ول می کنه و باز زانو می زنه و من با دهان باز نگاهش می کنم...گوشه شال بلند پشیمی رو می گیره و می بوسه و بعد زمزمه ضعیف
-دوست دارم ناهید

در حالی که همچنان انگشت هاش گریه شده در انگشت های دست منه و کمی می لرزه، سر بلند می کنه و نگاهم می کنه
-بگو...تشنه نذار گوشی رو که مشتاق شنیدنه
می شینم روی زانو

-هیجان زده شدم...فرزام...جوابم مثبته...اون فقط یه شوخی احمقانه بود

دست هاش رو دو سمت سر من می ذاره و به چشم هام نگاه می کنه...می لرزم...غرق می شم...از شدت احساس...نه تنها احساسات خودم بلکه از دیدن آن همه احساس در نگاه او، گلوله اشک هام جاری می شه و لب هام در پناه آن ها کش می آد و شوری عواطف رو بر لب هام مزه مزه می کنم.
لب هاش مهربانانه روی پیشانی من می شینه و نفسم آه وار روی لب هام رها می شه و چشم هام بسته.

بوسه اش نجیبانه بر پیشانی من می شینه و عقب می کشه... نگاهش به دنبال نگاهم می گرده
-انگار خواب می بینم ناهیدم!
نگاهم در نگاه او زنجیر شده و گوش هام میم مالکیت می شنوه. پر می شم از لذت و حس خوب و خنکی که مثل نسیمی که از دریا بلند شده باشه، به جانم می شینه و نوازش می ده قلب مشتاق و رنجدیده ام رو.
-من هم...امیدوارم...امیدوارم اشتباه نکرده باشم...می دونی چی می گم؟!
سر تکان می ده و پشت دستم رو می بوسه
-بهت قول می دم که اشتباه نکردی اما ممکنه رفیق نیمه راه باشم، می دونی؟!
از حالا دلنتگ يك وقتی ندیدن او می شم...این چشم های دوست داشتنی و نگاه کردم...این دست های مهربانی که بوسه بر دست هام زده رو دیگر نبینم؟!
بی منطق و سر تا به پا احساس زمزمه می کنم
-نه...نه، نگو...حرف رفتن نزن
انگشت هام رو روی لب هاش می ذارم و گونه هام بیشتر و بیشتر خیس می شه
-ناهید چرا زودتر تو رو ندیدم...حیف...ای کاش خیلی قبل تر می دیدمت
-شاید اون موقع مثل الان نبود...شاید هیچ کدوم ما انقدر زخم خورده و تنها نبودیم!
چند تار رو رو از کنار سرم به پشت می رانه
-شاید...مهم اینه که حالا هستیم
سر تکان می دم و لبخند می زنم و حسی گرمی زیر پوست من می دوه وقتی انگشت هاش رو روی گونه هام و در حال پاک کردن اشک هام حس می کنم
-گریه نکن قربونت برم...من باید برم
هنوز لبخند جمع نشده، حرف از رفتن می زنه. در حالی که با کمی شرم و حسی تازه، دستم رو روی دست او گذاشته ام، با تعجب می پرسم
-چی شد، کجا؟!
بلند می شه و من هم همراه او از جا کنده می شم...از من فاصله می گیره و در همان حال که هنوز هم نوك انگشت های ما در تماس با هم هستند، نگاهم می کنه
-دیگه بیشتر موندن به صلاح نیست...برم خانوم
لبخند گرمی به چهره من می پاشه و چند لحظه معنای کلمات رو نمی فهمم
-فکر نمی کنم عاطفه حالا برسه
و بعد مثل بچه ها می گم
-نرو...زوده!

دلم می خواد بیشتر بمانه...دلم می خواد بگوید و من بشنوم...دلم می خواد بیشتر بشناسمش...او رو...فرزام رو بیشتر بشناسم، نه فامیل عاطفه و برادر فروزنده رو...نه کسی رو ناخواسته و بی منظور باعث و بانی در دسر های زندگی من بود...نه حتی مردی که تجربیات مشترک در جلسات

مشاوره داشتیم... آدم ها از دور قابل قضاوت کردن نیستند... باید پا در کفش آنها کنی و با آن قدم برداری تا سر سوزنی آن ها رو درك کنی و بشناسی... از دور گرگ، گوسفند می نماید و گاه بره ای معصوم، گرگ... تا همکلام و همراه نشوی، خمیره وجودی انسان ها رو درك نمی کنی دلم می خواد باز هم زنانگی کنم... سوال های پیش پا افتاده بپرسم و جواب های ساده تر بگیرم... بپرسم چای می خورد؟!... دلم می خواد بماند و از زمین و زمان برایم بگوید... دلم می خواد هیچ وقت نرود... هیچ وقت بودن او تمام نشود

دست از دست من جدا می کنه

-به خاطر عاطفه نیست... می خوام

سر پایین می اندازه و طرح لبخند شرمگینی رو می بینم که روی لب هاش بازی می کنه

-می خوام حرمت نگه دارم... نمی خوام کار اشتباهی کنم... باید برم

سر که بلند می کنه نگاهش در نگاهم می رقصه و من تمام تنم گرما می شه و حس می تازه... ناب... یکرنگ... سلام ای عشق...

تو هم، ای خوب من! این نکته به تکرار بگو!

این دلاویزترین حرف جهان را، همه وقت،

نه به يك بار و به ده بار، که صد بار بگو!

« دوستم داری »؟ را از من بسیار بپرس!

« دوستت دارم » را با من بسیار بگو!

فریدون مشیري

همانطور که سر انگشت هام رو گرفته و نوازش می ده، در خاموشی مطلق و شانه به شانه به سمت در می ریم. دستم رو رها می کنه و در حال پوشیدن کفش نگاهم می کنه و من هم... لبخند می زنم و او هم... گاهی سکوت پر معنا تر از هر کلامی می شه... کفش می پوشه و من بی پروا جلو می کشم و دستم رو با لبخندی به سمت کت نرم سورمه ای رنگ می برم... دو سمت یقه رو می گیرم و مرتب می کنم... شال گردن رو صاف می کنم و چشم هام بالا می آد و انگار که در چشم هاش صدها فانوس روشن شده باشه... نگاه برافش در نگاه من می خنده و دستم می مانه روی شال گردن... انگار که پسر بچه ام رو آماده بیرون فرستان از خانه کنم، حس محبتی قلبم رو تکان می ده -سخت ترش نکن!

گوشه های لب هام از بازی لبخند می لرزه

-چی رو؟!!

خم می شه سمت من و دست روی دست هام که به شال او گیر کرده می ذاره

-رفتن من رو... شاید هم کنترل کردن خودم رو... مهار خودم رو که حرمت نگه دارم و بغل نکنم و با خودم نبرم خونه

نفس در سینه ام حبس می مانه و چشم می گیرم و نگاه به یقه پیراهن خاکستری او می دوزم که از زیر پلور سورمه ای رنگ بیرون آمده

-بعد هم قایمتم کنم تو یه چراغ جادو، تا همیشه اونجا باشی و به جای غول چراغ جادو بشی گل چراغ جادو... ولی به جای اینکه تو بیای بیرون و بگی در خدمت گذاری حاضریم، من بیام و دست بکشم روی چراغ و بپرسم سرورم، امری نیست؟!!

رد شوخی و خنده رو از صدای او حس می‌کنم و با گفته هاش و تغییر مسیر صحبت، هوشمندانه از موقعیت فوق احساسی و حساسی که در آن بودیم، فاصله می‌گیرم. چشم هام بالا می‌آد و در حال برداشتن دستم، از او کمی فاصله می‌گیرم و می‌خندم -نخند ناهید خانوم... جدی می‌گم!

بیشتر می‌خندم و او هم در حال خندیدن، همانطور که نگاهم می‌کنه، دگرگونی نگاهش رو می‌بینم و تبادر بودن آن‌ها رو... می‌بینم که چهره ام رو ریز به ریز و با اشتیاق نگاه می‌کنه و بعد ناگهانی و در حالی که گوشی رو از جیب بیرون می‌آره -شماره آژانس رو به من می‌دی عزیزم!؟

حس خوبی از آن "عزیزم" گفتن پر مهر می‌گیرم و بعد از يك ربع و آمدن تاکسی تلفنی، با خداحافظی روانه خانه می‌شه.

در رو پشت سرم می‌بندم و بعد از مدت‌ها و از عمق وجودم می‌خندم... بعد از مدت‌ها چشم هام رو روی هم فشار می‌دم و در همان حال که به در تکیه داده ام سرم رو بالا می‌گیرم و نفس گرمم رو بیرون می‌دم... دوباره عاشق شدم... نه... صبر کن... بگذار بگویم برای اولین بار عشق رو تجربه کردم... حساب عشق و عاشقی از آینده نگری و حسابگری‌ها و سودای مادی جداست... تازه عاشق شدم... برای اولین بار و بی فکر چه می‌شود... در مهر فرزام غرق شدم و با مردن و ذوب شدن در آن احساس ناب، جان دوباره گرفتم

تا زمانی که عاطفه بیاد در هیروت سیر می‌کنم و لحظه لحظه‌ها رو دوباره و دوباره مزه مزه می‌کنم... مثل دیوانه‌ها دست هام رو نگاه می‌کنم و روی گونه‌های داغم می‌ذارم و یاد گرمای دست‌های او می‌افتم... انگار با بالارفتن سن و حجم تجربه‌های تلخ و شیرین زندگی قدرت احساس من هم بیشتر شده و گنجایش وجودم از درك عشق و عاطفه بیشتر... حسی که به فرزام دارم، گذشته از شدت و کیفیت، در هاله‌ای از گیجی و نمی‌دانم‌های شروع رابطه با امیرحسین نیست... انگار همه چیز به روشنی روز و به شفافیت آسمان يك روز بهاریه.

روی تخت دراز می‌کشم و تا گوشی رو دست می‌گیرم، پیغامی از فرزام می‌آد -دیر وقته و احتمالاً خوابی خانوم خانوما... خواستم بگم شب به خیر... تمام بعد از ظهر تا همین الان رو به یادت بودم... از خوشحالی فقط دور خودم چرخیدم و تو بیداری هم رویا دیدم مگر من ندیدم؟!... من هم تمام این چند ساعت رو با چشم‌های باز خوابیدم... در بیداری رویا دیدم و به زندگی برگشتم... تو گویی دوباره و از سر زنده شده‌ام و نفس می‌کشم... امید گرفته‌ام و حس خوش شادی و سرزندگی زیر پوستم دویده. -بیدارم و تو بیداری رویا دیدم... سلام!

می‌بینم که در حال نوشته و چند لحظه بعد -سلام به روی ماهت... بعد از جریان بیماری این خبر بهترین و قشنگ‌ترین خبر زندگی من بود... ناهید تا وقتی که هستم دیگه غصه‌ای نداشته باش... می‌خوام لحظه به لحظه از زندگی لذت ببریم

-قلبم دوباره به تپش می‌افته و گلوم رو بغض خوشی می‌گیره -فرزام... باور نمی‌کنم که عاشق شده‌ام... این اولین باره... من اولین باره که عاشق شده‌ام! -ناهدیدم... بهت گفتم که دوست دختر زیاد داشتیم اما برای من هم اولین باره... حس عجیبیه... من این احساس رو ماه هاست که با خودم می‌کشم... گفتم که گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم با تو!

...بعد از این همه مدت پاسخ دادی به نگاهی که زبان من و توست...ناهید هر لحظه...هر ثانیه چشم های قشنگت تو خاطر منه...اون چشم های کشیده و سیاه گونه هام گرم می شه و مثل دختر های کم و سن و سال رنگ می دم و با کلمات او رنگ می گیرم و دل به دریا می زنم -چشم هات جادو می کنه...تمام این مدت، حتی وقتی می خواستم تصمیم بگیرم اون دو تا گلوله عسلی جلوی نظرم بود

می نویسم و می فرستم...گوشی رو روی سینه ام فشار می دم و چشم هام رو در تاریکی می بینم...لحظه به دقیقه نرسیده گوشی شروع به لرزیدن می کنه و می بینم که در حال زنگ زدن.

نفسم رو عمیق بیرون می فرستم و با دست های یخ زده و قلب پر تپش حواب می دم -مثل پسر بچه ها شدم، نه؟!!

صدای بَم و آرام او و خنده ای گرم گوشم رو می نوازه و زمزمه می کنم -اگر تو پسر بچه باشی، من هم دختر بچه شدم!

باز هم می خنده و فکر می کنم که دیگر خبری از آن خنده های عصبی و پر تنش نیست -خوب هستی...یه دختر دوست داشتنی که هنوز بیست و پنج سال هم نداره...ناهید

لبخند می زنم و ادامه می ده

-قدم بعدی چیه؟!!

جواب نمی دم و در سکوت چشم هام رو می بندم...هم او می داند و هم من...نه خانواده درست و درمانی دارم که من رو از آن ها خواستگاری کنه و نه علاقه ای به تکرار مکررات بی معنا دارم...دل من می خواد بی تشریفات بر سر زندگی ام برم...با اینکه هیچ وقت جشنی برای من گرفته نشد و لباس سفیدی تن نکردم...چه بهتر که برای امیرحسین رخت سفید نپوشیدم...گرفتار تصورات و توهمات اشتباه با رخت سفید به خانه شوهر رفتن و با کفن سفید بیرون آمدن نشدم!

-اگر نیما بود، مجبورت می کردم که بیای خواستگاری

هر دو می خندیم و ملایم و پر نوازش می گه

-خودم می اومدم...با تمام وجود و از ته قلب...الان و تو این شرایط برات چه کنم؟!...جون بخواه خانوما

فردای آن بعد از ظهر فروزنده تماس می گیره و هیجان زده من رو عروس خانوم صدا می کنه...ذوق زده شده و من هم...بغض می کنه و من هم...از تَك برادر داشتن می گه و در دل می گم که می دانم...نیمای من هم تَك پسر خانه بود...از مامان و بابا که سوال می کنه، چند لحظه لب هام روی هم می مانه...واژه ها در ذهنم النگ و دولنگ بالا و پایین می شوند...عاقب سر زبانم می آد که ترجیح می دم در همان خانه که یادگار نیماست و حرمت خانه برادر رو داره، آن ها رو بپذیرم و تنها آشنا و فامیل من نه بزرگتری باشه و نه پدر و مادری...تنها به داشتن عاطفه در کنارم راضی و خوشنودم...دختری که لحظه لحظه با هم و به یاد عزیزمان زجر کشیدم...کسی که با وجود کمی سن و بی تجربه گی در زندگی، با تمام وجود کنار من ایستاد و با وجود غمی که از دوری نیما می کشه، سر سوزنی نیش نزد و من رو مقصر ندانست...دخترَك حتی به مادر من که همیشه کار او نوش دارو بعد از مرگ سهراب بوده هم به خاطر من پشت کرد...که گفته تا پس مرگ باید وصل به ریشه ها باشیم؟!...رگ و پی که پوسید و تو رو هم تا مرز پوسیدن و فنا برد، به چکار می آد؟!...با کند و دور انداخت

خانه بوی زندگی می گیره... هر دو خوشحالیم و در عین حال می دانیم که جای خالی نیما سخت حس می شه.. به روی خودمان نمی آریم و آب و کارو می کنیم... عاطفه آهنگ های شاد عروسی می ذاره و مرتب و با شیطنت بیخ گوش من کل می کشه و به خنده ام می اندازه. بیست دقیقه به هفت شده اما من هنوز سر و روی کسی رو ندارم که به خاستگاری اش می آیند. عاطفه می ره تا لباس عوض کنه و من هم به دنبال لباس عوض کردن وارد اتاق می شم. از ورای زیرین ترین لایه های احساس به خوب بودن پیشامد های آینده ایمان دارم... او رو دوست دارم و حس خوشبختی دارم اما وقتی به آینده نامعلوم فرزام فکر می کنم، مشتت قلبم رو فشار می ده و احساسم رو می چلانه.

جلوی آینده می ایستم و زمزمه می کنم

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیدا است

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتیم زیباست

خم می شم روی میز کار نیما و از درون آینه کوچک بیضی شکل به خودم نگاه می کنم و لبخند می زنم

-ناهد این ها اگر خودشون هم بخوان دیر بیان، علیرضا نمی ذاره... از بس سر وقت و دقیقه این داداش من... بدو یه ربع وقت داریم!

با عجله به سمت کمد لباس هام می رم و پیرهن گلپه رنگ و جین آبی رو بیرون می کشم. صندل های مشکی و پاشنه دار رو از جعبه بیرون می آرم و موهای پیچیده در حوله ام رو تکانی می دم و کیف لوازم آرایش رو بیرون می ریزم تا بعد از مدت ها دست به سر روی خودم بکشم.

مداد چشم رو روی پلک می گذارم تا خطی بکشم اما یاد گفته فرزام می افتم... صورت نقاشی نشده ام... به خود در آینه ام لبخند می زنم و به کمی سرخ کردن گونه و رژ لبی به رنگ پیرهنم اکتفا می کنم. موهای کوتاه شده تا بالای شانه رو سشواری می گیرم و تل مشکی رنگ ساده ای زینت آن می کنم.

از اتاق بیرون می آم و با خنده و بلند می گم

-دیدنی من زودتر آماده شدم عاطفی خانم!

غش غش می خنده... مثل همان روزها که نیما سر به سر او می گذاشت

-بابا مثلا عروسی، یه کم لغت بده نانا!

جلوی آینه قدی سالن می ایستم و خودم رو برانداز می کنم. به خود آراسته در آینه ام لبخند می زنم و فکر می کنم که حتی یادم نمی آد که آخرین بار چه وقت به خودم رسیدم و موهام رو سشوار کشیدم.

به فکر چند تکه طلایی می افتم که از زمانی که وسایلم رو از خانه امیرحسین آوردم، همانطور دست نخورده مانده اند و سراغی از آن ها نگرفته ام... شاید به این دلیل که یاد آن روزها که در خوشی ها استفاده می شدند رو در خاطرم زنده می کنند.

به سمت اتاق می رم و از کشو جعبه طلاها رو بیرون می کشم اما هر چه دنبال گوشواره های می گردم، پیدایشان نمی کنم. جعبه رو روی تخت وارونه می کنم و گوشواره ها رو از بین آن همه طلا و بدلیجات پیدا می کنم.

جعبه رو برمی دارم تا دوباره همه رو سر جای خود بریزم که پاکت سفید رنگی رو می بینم که جعبه آن رو قاب کرده و گوشه هایش زیر درز جعبه گیر کرده. پاکت رو بیرون می کشم و یادم نمی آد که پاکتی رو در این جعبه گذاشته باشم.

صدای عاطفه رو از کنار چهارچوب در می شنوم
-نانا حاضری؟! الان می رسن ها... من برم آشپزخونه
کاغذی رو از پاکت بیرون می کشم و با حواس پرتی می گم
-باشه...حاضرم...می آم

عاطفه می ره و من کاغذ چهار تا شده رو باز می کنم و دست خط امیرحسین و شروع نوشته با "سلام ناهید" جلوی چشم هام می رقصه.

نامه ای دو صفحه ای و طولانی...مات می مانم و شروع به خواندن می کنم که زنگ در زده به صدا در می آد و عاطفه خندان به سمت من داد می زنه
-عاطی داماد اومد، برو اندرونی!

حتی لبخند هم نمی زخم و فکرم سخت مشغول دانستن محتویات نامه است اما نه حالا...سر صبر و در سکوت.

کاغذ رو رها می کنم روی تخت و با فکری درگیر کلمات در آن نامه، با عجله از اتاق بیرون می رم.

صدای باز شدن در آسانسور رو می شنوم و در چهارچوب در قرار می گیرم. فروزنده در حال دیده بوسی با عاطفه ست و فرناز هم کنار آن ها ایستاده و با دیدن من، هر دو لبخند می زنیم و احوالپرس هم می شیم.

فروزنده گرم در آغوشم می کشه و گونه ام رو می بوسه و من نگاهم به فرزام می افته با دسته گلی پر از گل های ارکیده و چشم هایی رقصان. با علیرضا دست می دم و به فرزام می رسم که دست دراز می کنه به سمت من

-سلام ناهید خانوم

و چشمکی شیطنت آمیز می زنه و دستم رو فشار می ده

-خوش اومدین...چه گل های قشنگی!

دسته گل رو به دست من می ده و با نگاه تباداری در حال از نظر گذراندن چهره من، می گه

- نه به قشنگی گل ناهیدی که رو به روی من ایستاده...این همه ساده و در عین حال زیبا!

قلبم در جای خود شروع به بالا و پایین پریدن و غش و ضعف می کنه و انگار که می خواد سینه ام رو بشکافه. حس می کنم پلک هام سنگین می شه...از سر احساس و گرمای شرم، وزن می گیره و سنگینی می کنه و در حال دزدیدن نگاهم، لبخندی می زخم و می چرخم سمت در و همزمان بفرماییدی می گم...به درگاهی نرسیده، گرمای دست او رو پشت کمرم حس می کنم که من رو به جلو می رانه

-بفرمایید شما

دوست دارم تا دنیا دنیااست گرمای دست هاش رو پشت کمرم حس کنم و بدانم که زندگی همچنان ادامه داره و دیگه قرار بر تنها ماندن و اندوه گذشته ها رو خوردن نیست.

گل رو از فرزام می گیرم و می خوام به آشپزخانه و دنبال گلدان برم که عاطفه بین راه می آد و دسته گل رو از دستم می گیره

-من می دارم نانا...تو برو پیش مهمون ها!

چشم و ابرو می آد و دستی روی شانه اش می زنم و با خنده به سمت سالن مهمان خانه می رم و صدای آرام صحبت می شنوم. وارد که می شم هر کس کلمه یا جمله تعارف آمیزی می گه به جز فرناز که در سکوت مثل میخ نشسته و زل زده به من. فکر می کنم چه در وجود این دختر هست که آن همه او رو نجسب ناخوشایند می کنه و باعث می شه تا آن همه زیبایی زنانه وجود او به چشم نیاید.

ناهید جان نمی دونی چقدر خوشحال شدم که این وصلت قراره سر بگیره
لبخند می زنم... با تمام وجود... دختر کم سن و سالی نیستم که در موقعیت ازدواج فرمایشی و برنامه ریزی شده قرار گرفته باشه... خواستگاری رسمی نیست... چای نمی آرم که سر تا به پام رو نگاه کنند و شبیه اسب فروشی باشم که تعداد دندان هام رو بشمرند و قد و بالام رو و جب به و جب ارزیابی کنند... دو نفر انسان به بلوغ جسمی که هیچ، به بلوغ روحی و احساسی رسیده ایم که اولین قدم تشکیل خانواده و شروع زندگی عاشقانه رو رقم می زنیم
فروزنده به فرزام نگاه می کنه و چشم هاش رد اشک می گیره
-داداشم خیلی دوست داره ناهید جان... امیدوارم خوشبخت بشید و هیچ کدومتون دیگه به گذشته ها فکر نکنید

سر تکان می دم و تحت تاثیر جو احساسی که در آن هستیم، بغض گلوم رو می گیره و آن لحظه، با خلوص و از اعماق قلبم آرزوی می کنم که زندگی با دوام و طولانی با فرزام داشته باشم. نگاه از فروزنده می گیرم و به فرزام نگاه می کنم که لبخند روی لب هاش نیست اما چشم هاش می خنده و انگار که نوازشم می کنه... بی کلام... بی هیچ تماس جسمانی... بدون هیچ حرکتی با نگاه خود احساس به جان من می ریزه و قلبم رو نوازش می کنه.
صدای پای عاطفه می آد و همزمان صدای شوخ علیرضا بلند می شه
-من موندم این وسط خانواده عروس باشم یا داماد
خم می شه در حال باز کردن پوس شکلات کوچکی، می خنده و جو احساسی ناپدید می شه
-علی جون خانواده داماد دیگه، این که سوال نداره!
فرناز چشم هاش رو درشت کرده و به علیرضا نگاه می کنه که عاطفه در حال گذاشتن گلدان می گه

نخیر... داداشم خانواده عروسه... این که دیگه فکر کردن نداره، چون من خواهر عروسم خوب!
همه می خندند حتی فرناز و من فکر می کنم که شاید بی جهت از این دختر بدم می آید و دل خوشی ندارم. اگر بنا به پاك کردن گذشته در ذهنم باشم، پس باید متعلقات آن گذشته رو هم از ذهنم پاك کنم... این دختر با مو سیاه با هایلایت های زرشکی و چشم های درشت که رنگی میان عسلی و قهوه ای دارد، حالا خواهر همسر من به حساب می آد و قراره که عمری رو با این خانواده سر کنم.

نگاهش می کنم و لبخندی سرسری به او می زنم و صحبت ها ادامه پیدا می کنه و من فکرم هر چند دقیقه يك بار به سمت نامه ای کشیده می شه که در جعبه ام پیدا کرده بودم.

صحبت به زمان عقد و چطور بودن مراسم می کشه و فرزام تکرسرفه ای می کنه و رو به فروزنده می کنه که هیجان زده در فکر تهیه و تدارك جشنه
-فروز جان از طرف خودم بگم که قضیه جشن و باقی مسائل به عهده ناهید خانومه... هر چی بگه، به دیده منت... ریش و قیچی دست خود شما دو نفر
سر می چرخانه و همانطور که پا روی پا انداخته به من نگاه می کنه و با لبخندی که می زنه چند چین دوست داشتنی گوشه چشم هاش می افته و من هم با چهره گر گرفته نگاهش می کنم

رو نکرده بودی این همه زن ذلیلی!

به علیرضا نگاه می کنم که دنباله این حرف چشمکی روانه فرزام می کنه و شکلاتی در دهان می داره که فروزنده با همان لحن شیرین مه حالا چاشنی اخم داره نگاهش می کنه

-علی چقدر شکلات می خوری...چه خبرته!

-فرزام خدایی با نگین این همه بذل و بخشش به خرج ندادی ها!

با پیش کشیدن گذشته، سکوت آزار دهنده ای بر فضا حکم فرما می شه و من نگاهم بین آن ها چرخ می خوره و روی صورت لبخند پریده فرزام فرود می آد که نگاهش سرد و نافذ به نگاه خواهرش چنگ می اندازه.

فروزنده بلند می شه و نارنگی در بشقاب می داره و دوباره می نشینه و با خونسردی و لبخند ادامه می ده

-خوب پس...چه بهتر که پای مردها به این مراسم و تهیه و تدارک باز نشه که نظر دادنشون فقط مایه گرفتاریه!

نگاهم می کنه و چشمک می زنه که به خودم می آم و لبخند نیم بندی تحویل او می دم

-راستش من علاقه ای ندارم که مراسم بزرگی گرفته بشه...یه جشن خودمونی رو بیشتر ترجیح می دم تا

-ناهید جون با دکتر که ازدواج کردی هم مراسم نگرقتین، نه؟!!

سرم رو بر می گردانم و به فرزام نگاه می کنم که خونسرد و راحت در حال پوست کندن پرتقال، در مراسم خواستگاری برادرش، گذشته رو پیش می کشه و نمک بر زخم می پاشه.

نگاهش می کنم و حس می کنم که این گفته ها و سکناات چندان هم بی منظور نمی توانند باشند...چشم های درشت حالا مودی شده اند و آزار دهنده تر از پیش.

قبل از آنکه لب باز کنم، صدای فرزام با لحنی هشدار دهنده سکوت سالن رو می شکافه

-فرناز!

-جونم داداش؟!!

می بینم که چشم ها رو درشت تر کرده و معصومانه زل زده به فرزام که همچنان در سکوت نگاهش می کنه. فروزنده لبخند دستپاچه ای می زنه و عاطفه با اخم به فرزام نگاه می کنه.

علیرضا سر رو در گوشی فرو می بره و من جتک سرفه ای می کنم تا صدام رو صاف کرده باشم و با خوشرویی ساختگی جواب می دم

-نه فرناز جان، فرصت نشد که جشنی بگیریم

-آره شنیده ام...ایشالله این بار جشن می گیری و جبران می شه عزیزم...فرقی نداره که ازدواج چندم باشه!

چاقوی میوه خوری رو در بشقاب رها می کنه و خونسرد و انگار نه انگار که چیزی گفته باشه، شروع می کنه به پره پره کردن پرتقال و من همچنان در حال نگاه کردن به انگشت هایی که آرام و با طمانینه پره های پرتقال رو از هم جدا می کنه، به گفته های او فکر می کنم و همزمان صدای فروزنده بلند می شه

-خوب من می گم مجلسرو بندازیم برای شب یلدا، چطورره ناهید جانم؟!!

صداها ی اطراف رو می شنوم اما فکرم پی مهنا و تفسیر جمله هایی می گرده که از زبان دختر شنیدم. هر کس چیزی می گه و لحن شاد صداها رو می شنوم اما لب هام چفت شده...از فرزام، فروز یا عاطفه شنیده؟!...قصد یادآوری ازدواج دوم بودن من رو داره یا که چه؟!...مگر برادرش بار اولیه که ازدواج می کنه؟!...فرقی نداردی که گفت یعنی شوهر اول من برایم جشنی نگرفت و

حالا برادر او این کار رو می کنه؟!... ناهید مته به خشخاش نذار... حساسیت به خرج نده... چرا تا می خوام دلم رو با این دختر صاف کنم، یه پیشامدی تصمیم من رو تغییر می ده؟! گفتم که نظر من نظر ناهید خانومه ناهید جون شب یلدا خوبه؟! به خودم سیخونکی می زنم تا لبخند بر لب هام بیاد و از فکر و خیال بیرون می آم -خیلی هم خوبه... بله... اما نظرم عوض شد... من ترجیح می دم بریم محضر و بعد هم یه دور همی برای شب یلدا داشته باشیم پیشانی فرزام چینی می خوره و خنده ای عصبی می کنه و نگاهش رو به فرناز می دوزه. چه خوب که از عمق احساس و راز دل من نگفته آگاه شدی!

فروزنده سکوت رو می شکنه و با لبخندی که مردد در رفتن و ماندن مانده، چشم از فرزام می گیره که خیره شده به فرناز

-خوب حالا من و تو در مورد چند و چون مراسم بعدا صحبت می کنیم... دیگه پس تو این هفته خودتون برای آزمایش و حلقه و این حرف ها برید... الهی قربونت برم بلند می شه و با نگاه لبالب و صورت چین خورده از بغض به سمت من می آد و بغلم می زنه. برای چه این همه بغض آن هم در مراسم خواستگاری؟!... نکند تو هم مثل من به پایان فکر می کنی... نکند که تو هم... نه... ببین این مرد چهار ستون تن و بدن این مرد قرص و محکمه... من می خوام با هزار امید آرزو با فرزام شروع کنم... عزیز، مادر بابا همیشه می گفت تا اون بالای سری نخواد، یک برگ هم از درخت نمی افته... چه برسه به نبودن این مردی که این روزها این طور با مهربانی و عشق من رو به زندگی دلگرم کرده.

با این فکرها نیرو می گیرم و در حالی که از بالای شانه فروزنده نگاهم به فرزامه که لبخند ملیحی داره و چشم هاش لبالب شده، به پشت فروزنده می زنم

-فروزنده جان من هم خیلی خوشحالم... از اینکه عضو خانواده مهربون شما می شم خیلی خوشحالم گونه ام رو می بوسه و عاطفه از جا می پره و با خوشحالی کل می کشه و علیرضا چند دست کوتاه می زنه و با خنده رو به فرزام مبارک باد می گه.

همه می ایستیم و من تمام تنم دان دان می شه و مثل گربه موهای تنم خلاف جهت خواب آن ها می ایستند و نگاه به نگاه فرزام می دوزم.

عاطفه باز با خوشحالی کل می کشه و خانه نیما بعد از مدت ها رنگ شادی می گیره و جای خودش سبز می مانه و حضور برادرم رو در جای جای خانه حس می کنم.

فرزام نزدیک فروزنده می ره که دست در کیف کرده و در حال گشتن درون آن، لبخند می زنه. جعبه ای بیرون می کشه و دست فرزام می ده که جعبه رو باز می کنه و برمی گرده سمت من و با لبخندی که در آن چشم ها هم می خندند، نزدیک من می شه

همه تن چشم می شم و خیره به دنبال نگاه او می گردم که چفت می شه در نگاه چشم های من... جلو تر می آد و انگشتر ظریفی از جعبه بیرون می کشه... زیر بار نگاه اطرافیان که هر کدام سازی می زنند و به روش خود تبریک می گویند و خوشحالی می کنند، دستم رو می گیره و زیر لب با احازه ای می گه... دست هاش لرزش می گیره... دست های من هم می لرزه... چشمم به دست ها مانده و حالا می دانم که هنگامه به هیجان آمدن، لرزش ها شدت می گیرند... انگشتر رو در انگشت من فرو می بره و من به سرعت دست او رو در دست می گیرم و فشاری می دم تا از لرزش ها کم کنم... نگاه در نگاه هم می مانیم... لبخند می زنه... لبخندی با چاشنی چین های ظریف گوشه پلک ها... لبخند می زنم و بغض خوشحالی در گلویم می پیچه... عاطفه کل می کشه... فروزنده

جلو می آید و صورت من رو می بوسه... علی رضا با فرزام دیده بوسی می کنه... باز تمام دنیا ناپدید می شوند و من می مانم و صادهای تیدار رو به رویم.

لبخند می پاشه به چهره ام و من گر می گیرم و چشم هام لنز دوربینی می شه که تنها تصویر آن چهره فرزامه.

رو می کنه به آن هایی که ایستاده اند و با لحن شوخ و مودبانه ای می گه
-خوب فکر کنم این قسمت نوبت صحبت کردن عروس و داماد باشه دیگه... با اجازه ما بریم سنگ هامون رو وا بکنیم!

باران متلك و خنده بر سر و روی ما می شینه و عاطفه بلندتر از بقیه می گه
-شما رسم دارید که اول انگشتر نشون پیشکش کنید و بعد برید سنگ هاتون رو وا بکنید؟!
فرزام بلند و به قهقهه می خنده و من رو به عاطفه می گم
-آره والا! من هم همین رو می خواستم بگم
فرزام با شیطنت نگاهم می کنه که از گوشه چشم می بینمش و می خندم و فرورنده با خنده و مهربانانه دست می ذاره پشت من و فرزام
-برید عزیزای من... برید با هم صحبت کنید

لب هام بسته مانده و هم قدم با او و شانه به شانه اش مسیر سالن تا آشپزخانه رو طی می کنم. سکوت و آرامش بین ما موج می زنه و دلم زیر و رو می شه از این حس به غایت تازه و هیجان انگیز که روزهای تاریکم رو روشنی بخشیده.

جلوی در آشپزخانه، هر دو به سمت هم می چرخیم و چهره به چهره می مانیم.
لبخند روی لب های هر دو ما بازی می کنه و من هنوز هم باور نمی کنم که آن همه بی منطق و شوریده عاشق این مرد شده ام و جالب تر اینکه این عشق به آرامی جریان یک رود یا نسیمی بهاری می ماند... هیچ غلیان غیرعادی و پر هیجان... جنون آمیز و پر وسوسه در خود نداره... در عین منطقتانه بودن سخت بی منطق... و در همان حال که آرام و لذت بخش است، روح رو به نوازش لذت بخشی فرا می خوانه... انگار که تمام عمر چنین بوده... تو گویی سال ها یا مدت های مدیدی است که این مرد رو می شناسم... انگار کنی که روند طبیعی زندگی است و همیشه چنین بوده که هست.

آرام و خندان در نگاه او لب می زنم و به آشپزخانه اشاره می کنم
-دوست دارید بریم آشپزخونه و پشت میز بشینیم یا بریم اتاق من؟!
کمی به سمت من خم می شه

-ناهدید خانوم من رو جمع نبند... غریبی می کنم!
کمی عقب تر می کشم تا از گرمای صورت و آن همه نزدیکی نفس های او گر نگیرم و قرمز نشم.
شیطنت آمیز در چشم های او می خندم
-ناهدید خانوم... نگو ناهید خانوم، غریبی می کنم!
-جمله ام رو به خودم پس می دی؟!!

نگاهش تیدار سر و روی من رو نگاه می کنه و عقب می کشه. می بینم که سیبکی آهسته در گلوی او بالا و پایین می ره و دست هاش رو پشت کمر می بره و باز شانه به شانه من می ایسته و لحظه در حال دزدیدن نگاه، سر رو پایین می اندازه و با ملایمت می گه
-هر جا خودت بخوای عزیزم... برای من فرقی نمی کنه

دختر چشم و گوش بسته نیستم که معنای این نگاه دزدیدن و تغییرات چهره او رو نفهمم اما این خویشتنداری و بروز ندادن هیجان مردانه او برای من به اندازه تمام دنیا ارزش داره... امیرحسین

با همگی خوب بودن آن روزها و مردانگی های مخصوص به خود، زمان به هیجان آمدن و گر گرفتن، چشم در چشم من می برید و طلب می کرد... جلو می کشید و بی خودداری تمام غریزه و احساسات خود رو در جسم و جان من می ریخت و صد البته که من کم لذت نمی بردم و پا به پای او می رفتم اما فرزام... این شرم و حیای رفتار او سخت شیفته ام می کنه... این خویشنداری و با آرامش و پسوند خانوم نامم رو صدا زدن جانم رو بیشتر به او سنجاق می کنه.

داخل اتاق می شیم و با صدای عاطفه سر می چرخانم به سمت در اتاق
-نانا میوه آوردم که

نخودی می خنده و در حالی که ببخشیدی به فرزام می گم، می رم بیرون اتاق و در رو روی هم می دارم. لبخند زنان و با چشم و ابرو بشقاب ها رو جلوی من می گیره و آرام تر می گه
-این ها رو بگیر که تا شام به جونی داشته باشید برای سنگ وا کردن!
نیشگونی از پهلوهای دخترک شیطان می گیرم که از بعد از نینما تا آن روز آن همه شیطننت از او ندیده ام
-سر به سر نذار بچه!

می خندم و بعد از گرفتن بشقاب ها، گونه اش رو می بوسم
-عاطی مرسی از همه چیز... راستش امشب یه کمی احساس تنهایی داشتم اما کاری کردی که تنها بودم رو حس نکنم و فکر کنم که واقعا خواهرم پیشمه
نگاهش از شیطننت می افته و رنگ مهر خواهرانه می گیره
-کاری کردی که هیچ وقت نیلوفر برام نکرد...طوری بودی و خلا وجود خانواده رو برام پر کردی که نیلوفر اگر هم می خواست نمی تونست چون تو خمیر مایه اش نیست
آرام تر و همانطور بشقاب به دست تکیه ام رو از چهارچوب می گیرم و تشکر رو زمزمه می کنم

-ناهیید بیشتر از این شرمنده ام نکن...ببین من کاری رو کردم که باید، بقیه اگر نمی کنن یا همون نیلوفر که می گی، کوتاهی به حساب می آد...من کار درست رو کردم...تو خواهر شوهر من نیستی...خواهر منی...حتی با وجود نبودن نینما
پلک هام رو به هم می دارم و عقب عقب می رم تا در رو باز کنم که آرام تر و زمزمه وار می گه
-در ضمن شب خودت رو به خاطر خواهر شوهر احمق من خراب نکن! یکی می شه خواهر شوهر و فرشته مثل تو و یکی هم افسانه خواهر شوهر و عروس رو با تمام جزییات پیاده می کنه...به فول خودت خمیره وجود طرف شرطه...این فرناز خیلی مودیه و در ضمن یه تخته اش کمه...حرف هاش رو ندید بگیر و بی خیال شو
یاد گفته های فرناز می افتم و بی لبخند سر تکام می دم و مثل عاطفه زمزمه می کنم
-خدا کنه همیشه دشمن آدم هم عاقل باشه!

دست می داره پشتم و هر دی با لبخند به طرفی می ریم. وارد اتاق می شم و فرزام رو ایستاده رو به روی پنجره می بینم. دست ها رو پشت کمر قلاب کرده و به منظره پیش رو خیره شده. بر نمی گرده و می دانم که متوجه آمدن من نشده.

آرام جلو می رم و هنوز بشقاب ها رو نگذاشته، نامه تا شده امیرحسین رو می بینم که روی پاکت قرار داده اما نه روی تخت، همان جا که رها کردم...روی میز کار نینما. تکانی می خورم و بشقاب ها رو آهسته و در حالی روی میز می دارم که چشمم مانده به نامه و دو دو می زنه.

فرزام برمی گرده سمت من و ابرو هاش بالا می ره
-اومدی ناهید؟!...محو بیرون شده بودم...چه منظره قشنگی!

چشم هاش رو می کاوم و وقتی اثری از دلگیری، خشم یا بی منطق به قضاوت نشستن نمی بینم،
لبخندی می زرم و سری تکان می دم
-آره خیلی قشنگه... مخصوصا که آفتاب گیر هم هست...ظهرها دراز می کشم و آفتاب که ولی
می شه وسط اتاق، حسابی خوابم می گیره اینجا
سر کج می کنه و می خنده
-مثل پیشی ها

ناهید همه اول رابطه همین هستند...خوب و خوش برخورد...مگر امیرحسین چه کم داشت همان
اوایل؟!...اصلا تا همان ماه های آخر ایده آل بود...نبود؟!...این مرد رو به روی تو هم مردی مانند
باقی مردهاست...غیر از اینه؟!...خر که از پل بگذرد...مگر من پل هستم؟!...اصلا چرا همیشه
دخترها در عشق و عاشقی و زناشویی نقش "پل" می گیرند و مردها یا "خر" می شوند یا
"رهگذر"؟!...دختر پل است و خواستگار رهگذر...خر مرد که از پل بگذره...ببین ناهید...چشم
باز کن...همین مردی که حالا نامه رو در کمال احترام روی میز می ذاره و نشان می ده که
نخوانده، دو روز دیگر مثل امیرحسین بدبین می شه و دمار از روزگار تو می کشه و عشق و
عاشقی رو جلوی چشم هات می آره...لعنت به تو و بدبین این ذهن...عاشق شده ام و دوستش
دارم...همه مردها بد نیستند...همه مردها آزار نمی دهند...اصلا چه کسی گفته مردها گرگ های
در لباس میش هستند؟!...امیرحسین ه بد نبود...سلوکمان نشد اما دلیل بد بودن او نبود...مگر زن بد
کم هست؟!...همین فرناز...اصلا چرا جنسیت گرایی؟!...آدم های این دنیا خاکستری هستند و
بعضی تیرگی بیشتری دارند و لقب "بد" می گیرند و بعضی روشن تر هستند و "خوب" لقب می
گیرند...نا انسان ها نه فرشته خو هستیم و نه شیطان صفت...ما طیفی از خاکستری های تیره و
روشنیم...این زندگی واقعیست نه داستان و افسانه.

با شنیدن کلمه پیشی که برای توصیف ظهر های من در این اتاق، پر بی راه هم نیست، لبخند زنان
روی تخت می شنیم و فرزام هم کمی دورتر از من و آن سر تخت می شینه
-بفرمایید میوه

پاها رو کم باز از هم می ذاره و در حالی که سلعدها رو روی زانو تکیه داده، انگشت های دستش
رو در هم قلاب می کنه
-خوب...سنگ هامون رو وا بکنیم

لبخند روی لب هاش می شینه و من فکر می ره سمت نامه ای که احتمالا دیده و منتظر می مانم
تا سخنی از آن پیش بکشه و لبخند اجباری می زرم و سرد شدن صورتم و یخ زدن انگشت هام
رو حس می کنم
-من می شنوم...شما بفرمایید

ما خیلی پیش تر از آن سنگ هامان رو وا کردیم...همان روز در خانه او...پس بگو...بپرس ناهید
جریان این نامه چیه؟!...بازخواست کن...تو هم مثل همه باقی مردها با شك و سوظن به عشق
زندگی خود نگاه کنه و حساب بکش...تا بوده و بوده این وظیفه تاریخی رو بر شانه های خود
کشیده اید و چه سخت!

سر بلند می کنه و نگاهم می کنه...نگاه تبارش می درخشه و در همان حال دست به سمت من
دراز می کنه...می بینم که دست های او لرزش کمی داره...لرزشی در تضاد با محکم و قوی بودن
آن استخوان بندی درشت...به هیجان آمده و این لرزش او رو رسوا می کنه
-می خوام حرف هام رو بزرم ناهید

دستش روی دستی می شینه که انگشتر نشان او زینت بخش آن شده. گرمای پوست او حس خوشی ناباوری رو زیر پوستم به جریان می اندازه و در حالی که خود رو جلوتر می کشه، دستم رو به اختیار او می دارم تا انگشت ها رو قلاب کنه میان بند بند انگشت هام و بند بند وجود و احساسم رو به تصرف در بیاره.

هورمون هام هیولا وار سر برداشته اند و زنانگی می کنند... دلم پناه سینه او رو می خواد و حس دست های گرم او رو روی گل و گوشم.

دستی که آزاد مانده رو مشت می کنه و لرزش آن ها رو می بینم... چشم هام پر می شه از احساس و دست پیش می برم و مشت لرزان رو در دست می گیرم و خیره می شم به نگاه او

انگشت هاش قفل انگشت هام، مشت او زیر دستم و از لرزش ایستاده، نگاه به نگاهم می آویزه. من ناهید رو قرص و محکم می خوام، مثل همین حالا که این دست لعنتی رو گرفته تا نلرزه... می خوام ناهید که ناهید نترس باشه... همون طور که همیشه تو ذهن من بوده... تو از هیچ چیزی و هیچ قضاوتی نباید بترسی... نباید زیر فشار فکری من مرد له بشی... باید برای خودت قدرت تصمیم گیری داشته باشی... بدون ترس و بی شک و دودلی درست و غلط بودن نگاهم در نگاهش می لرزه و گفته های تازه در جانم می شینه... مردی آمده که برای جذب من زن مثل خروس بال باز نمی کنه و پی قدرت نمایی نیست... بالم رو نمی چینه و بال پرواز و انسان بودن و حق انتخاب می ده

نگاهش می ره به انگشت های در هم قفل شده ما و آهسته بندهای انگشت رو مابین انگشت هام تکان می ده و باز نگاهم می کنه

-خواستم بشینم روی تخت که نگاهم گیر کرد به اون نامه... انسانم و کنجکاو... دیدم و حدس زدم که از کی باشه... اما بستم و گذاشتم روی میز

صداش رو پایین تر می آره و پیچ وچ وار و زل زده به نگاهم می گه
-تو حریم خصوصی داری... تو اینجا و در این موقعیت زن نیستی، یه آدمی مثل من... حریم خصوصی داری که توش بتونی فکر کنی و راحت نفس بکشی... برای من این غیرت و تعصب نیست که به حکم شوهر بودن هر کاری بکنم... اسم من همسر و همراه نه مامور تفتیش عقاید لب هام از هم باز می مانه و روحم در انسانیت پرواز می کنه و سرخوشانه از این همه روشن فکری واقعی و نه ساختگی و طوطی وار، پرواز می کنه
-اما ناهید خانوم... یه چیزی باید بگم

دستم روی مشت بسته او تکانی می خوره و قلبم از این "اما" می لرزه. سر تکان می دم که با لبخند کم رنگی ادامه می ده

-من به شریک زندگی و رفیق راهی که انتخاب کرده ام بال و پر می دم اما اگر بهم ثابت بشه... تاکید می کنم که بهم ثابت بشه نه اینکه چرتکه بردارم و با قضاوت خودم بهتان بزنم به زن خودم... مثل اون دکتر احمق!

زبان روی لب هاش می کشه و من به خشم پنهان در واژه "دکتر احمق" فکر می کنم
-اگر بهم واقعا ثابت بشه که تو اونی نبودی که فکر می کردم، نه فریاد می زنم و زور و بازو نشون می دم و نه قلدری می کنم... تو مرام من نیست ناهید خانوم... فقط برمی گرده و با حرکت سر در اتاق رو نشان می ده و آرام می گه

-از اون در می رم بیرون... از زندگیت می رم... چون اعتقاد دارم کسی که به همسرش خیانت می کنه لیاقت داره که حتی باهاش بحث کنی... باید خودت رو ازش دریغ کنی و تمام... تو هم باید همین

کار رو کنی... کاری که با امیرحسین نکردی... اشتباهی که من هر روز جای تو حرص می خوردم
براش و تو ذره ای هم خیر نداشتی!

لب هام رو از هم باز می کنم و لبخند دردناکی می زنم
-وقتی آدم اون بیرون گود نشسته، همه چیز فرق می کنه... من خودم خیلی چیزها رو نمی دیدم

سر تکان می ده و در حالی که هر دو دستم رو در دست هاش گرفته، به آن ها نگاه می کنه و من
پیشقدم شکستن سکوت می شم

-نامه رو گذاشته بود توی جعبه ای که طلاهام رو می دارم... پیش پای شما دیدم... بعد این همه
وقت... هنوز هم نمی دونم توش چی نوشته!

-وقتی هم که خوندی نمی خوام چیزی به من بگی ناهید خانوم، این مسئله مربوط به خودته... نمی
دونم که چی بهت گفته فقط ازت می خوام که نداری حرف هاش روی تو تاثیر بذاره. ببین...

نفس عمیقی می کشه و من پر دلهره به بالا و پایین شدن سینه اش نگاه می کنم که سر بلند می کنه
و نگاهم رو شکار می کنه

-امیرحسین شیطان نبود که بخوام بگم بد مطلق بود... نه... اما این آدم به تو و روحت آسیب زد و
در ضمن خوب کارش رو بلده... هر چی نباشه سنش از تو که هیچ، از من هم بیشتره و بالاخره
دنیا دیده تره... ممکنه آدم ها رفتارهایی داشته باشن که از نظر خودشون همچین هم عجیب نیست
اما باعث آزار دیگران می شه و خیلی هم بد به نظر می رسه

لبخند می زنه

-بگذریم، زیادی فلسفی شد! اصلا ما اومدیم در مورد خودمون صحبت کنیم، مگه نه؟! البته وقت
برای صحبت کردن زیاده اما مزه اش به این شبه، قبول داری؟!!

می خندم و گونه هام با نگاهش برای چندمین بار رنگ می گیره. کمی عقب می کشه و چند بار و
آهسته، انگار که بخواد حواس خود رو جمع کنه، با کف دست به ران پای خود می کوبه و وقتی
دوباره نگاهم می کنه آن همه گرمای چشم هاش به ناکجا آباد رفته و فقط و فقط مهر و شیطنت آن
مانده. انگار که خوب می دانه چطور باید افسار به احساسات عنان گسیخته بزنه

-در مورد مراسم و این حرف ها، شب یلدایی که فروزنده گفت چطوره؟!
نفسم رو آرام و عمیق بیرون می فرستم و دستی در موهام می کشم و صاف تررمی شینم
-حدودا یک ماه و نیم دیگه... خوبه به نظرم اما

با لبخند سر تکان می ده و منتظر ادامه می مانه که قاطع و محکم می گم

-من نمی خوام مراسم خاصی باشه... بیه مهونی دور همی برای شب یلدا... همین!

ابروهاش رو بالا می ده و نفس رو با فشار از سینه بیرون می فرسته و نچی می کنه

-لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود اما از اون مهم تر چرا تو باید تحت تاثیر یه گزک خاله
زنکی قرار بگیری؟!!

می فهمم در مورد خواهر خودش صحبت می کنه اما خودم رو به بی راهه می زنم

- این تصمیم خودمه، ربطش با این چیزایی که می گی چیه؟!!

از جا بلند می شه و از پنجره به بیرون خیره می شه

-کار و گفته اشتباه غلطه، حالا از طرف هر کی که می خواد باشه... می خواد خواهر من باشه یا
حتی خودم

برمی گرده طرف من و لبخند مهربانی می زنه

ناھید من نمی خوام قشنگ ترین لحظه زندگی مشترک ما به خاطر یہ رفتار و حرف بی عقلانه خواھر من نابود بشه... پس خواهش می کنم فرناز رو بذار کنار و بدون اینکه بهش فکر کنی بگو خود چی می خوای... خود ناھید چی دوست داره!؟

من چه دوست دارم؟!... من نه مجلس پرنسس وار می خوام و نه جشن آنچنانی و با شکوه، مایه فخر فروشی... قدیم ها دختر ها آرزوی لباس عروس پرنسسی داشتند و دامن چین دار، حالا پوست برنزه می خواهند و آرایشی که از پس آن خود عروس هم در آینه به سختی خود رو می شناسه، چه رسد به مهمان ها... دلم فیلم برداری های عجیب و غریب و آلبوم های آنچنانی داخل کیف سامسونت نمی خواد که برای بلند کردن و دیدن عکس ها باید چند نفر این سر و آن سر آلبوم رو بگیرند... دل ناھید چه می خواد؟!... دل من پوشیدن رخت سفید می خواد... پیراهنی ساده اما زیبا... دلم عکس یادگاری می خواد... عکس یادگاری با مردی که عاشق او شده امو حس ناب و گسی به عشق او دارم... دلم خلوت و سکوت بعد از این مراسم و سفر می خواد... دلم میز شام آنچنانی نمی خواد که بعدها از هر خاله و خانجایی در مورد کم و کسری آن بشنوم و بی عطر بودن برنج... سرم هوای عاشقی کردم و آرامش داره

چشم هام از افکار درون سرم درخشیدن می گیره و کلمات چکه چکه به نوك زبانم می آیند -من واقعا و از ته دل مراسم نمی خوام، باور کن! ولی اگر بخوام خواسته قلبیم رو از ته دل بگم می آد و کنارم روی تخت می شینه و زل می زنه به لب هام -جونم عزیزم... بگو هر چی می خوای!

شرم می آد و لانه می کنه در چشم هام و با لحن او، نگاه کردن هاش با آن چشم های راز گو و دست هایی که جلو کشیده تا دست های من رو جستجو کنه، به جای سرخ و سفید شدن، رنگ می بازم و دست هام سرد می شه اما ادامه می دم

-دوس دارم لباس سفید بپوشم اما به لباس ساده و قشنگ گرمای دست هاش رو حس می کنم و انگار که رویا ببینم، خیره می شم به قالیچه میان اتاق -دوست دارم بعد از عقد بریم شمال... کنار دریا و چند روز آرامش لب هام می تپه و چانه ام می لرزه و همانطور خیره، تند و تند پلک می زنم تا دانه های اشک های بی وقت رو کنار بزنم

-دلم می خواد دور شم از این شهر... از این همه خاطرات که رو شونه ام سنگینی می کنه... این حجم اتفاق تو یہ ساله اخیر برام زیاد بود... خیلی زیاد

چشم می بندم و حس می کنم که دست هام رو مالش می ده تا جان بگیره و گرم تر بشه. در سکوت و در حالی که چشم بسته ام، صدای گرم او در گوش جانم می شینه -ناھیدم، تموم می شه همه این گرفتاری ها... نگران نباش خانومم... از این به بعد من هستم... عزیز دلم چی کشیدی تو با ای دل کوچکت!

باور کنم؟!... باور کنم که سرانجام شانه ای پیدا شد تا جایگاه سر پر درد و آشفته ام باشه و پناه خستگی های من؟!... باور کن که شانه ای پیدا کرده ام برای مرهم شدن و محرم شدن نه برای بار اضافی بر دوشم گذاشتن؟!... خدایا تمام شد؟!... باور کنم که به خوشبختی رسیده ام؟!... نیما همیشه می گفت خوشبختی رو دو دستی بهت نمی دن و باید اون رو دست بیاری... می گفت خوشبختی در دل آدم هاست و پدیده ای نسبی... اهر کسی اگر بخواد، حتی در بحرانی ترین شرایط هم می شه حس خوشبختی و رضایت از زندگی رو داشته باشه... مثل حالای من؟!... می دانم که این عشق و داشتن آن می تواند موقتی باشه اما دل خوش کرده و از حوضچه اکنون سیراب می شم.

می خوام در اتاق رو باز کنم تا بیرون بریم که آرام بازوم رو عقب می کشه
 ناهید صبر کن یه لحظه!
 رو به روی او می ایستم که انگشت اشاره اش رو به پلک زیرین من نزدیک می کنه. غیر ارادی
 عقب می کشم و دست می برم به سمت پلکم
 -چی شده؟!
 اخم ناخودآگاهی بین ابروهاش می افته و باز نزدیک تر می آد و انگشت به صورتم نزدیک می کنه
 -یه کمی زیر پلک هات سیاه شده... فکر کنم به خاطر آرایش مژه هات باشه!
 جا می خورم... آرایش مژه هام؟!
 -من که... یه لحظه... الان برمی گردم
 لبخند دستپاچه ای می زوم و می خوام به سمت آینه کوچک روی میز کار نیما برم که دستم رو به
 ملایمت می کشه و می خنده. با تعجب نگاهش می کنم که زل زده به صورتم و با اشتیاق و دندان
 نما می خنده.
 کلافه می شم و تند می پرسم
 -ای بابا، چی شده؟! خوب بذار برم سر و صورتم رو مرتب کنم... اشک بی وقت همینه دیگه
 در حالی که بازوم رو گرفته، دوباره انگشت اشاره اش رو نزدیک چشم هام می آره و آرام زیر
 پلکم می کشه. دست دیگر رو از بازوم رها می کنه و با لبخندی که روی لب هاش جا خشک کرده،
 به چشم هام نگاه می کنه و با دو سر انگشت زیر پلک هام حرکت می کنه.
 حسی عجیبی دارم... نه مثل برق گرفتگی و نه آنچنان طبیعی که باید... حسی ملس... سرانگشت ها
 جلوی چشم های من مات مانده، پایین تر می آد و از روی گونه هام با خط فرضی به گوشه لب هام
 می رسه... صورتم مور مور می شه و از شدت نواختن واکنشگرهای عصبی، به گزگز می
 افته... نگاهم در نگاه او ذوب می شه... لبخند از لب های هر دو ما پریده... سرانگشت ها مثل حشره
 ای آرام و نجیب زیر چانه ام می خزند و گردی آن رو به نوازش می گیرند
 ناهید
 زمزمه اش در گوشم فرو می ره و من با نگاه منتظر جواب می دم... چیزی نمی گه و همچنان
 نگاهم می کنه... دوست داشتن زمان و مکان نمی شناسه... عشق به سادگی در آغوش کشیدنی و
 لمس بودنی است... مهر و عاطفه به لمس کردنی است برای فهمیدن حضور و وجود... گاهی
 مناسبت از آنچه هستند سخت تر می نمایند و گاه به بغرنجی حل معمای ارشمیدوس هستند و به آب
 خوردنی آسان می شوند... همین حالا این وجود دوست داشتنی و سراسر درک رو به روی من
 ایستاده، یعنی زندگی... دم رو غنیمت شمردن... شاید... شاید فردایی نباشد
 پشت در ایستاده ایم... انگشت های او چانه ام رو نوازش می ده... من نگاه در نگاه او وصله پینه
 می زوم... لب هایش می خنده و چشم هاش عجیب تبار و آتش زننده هستند... چشم هام آینه
 احساساتم می شوند... برق می افتند و می جوشند... زمان و مکان فراموش می شوند... مناسبات به
 گوشه ای رانده می شوند... تنها عشق می ماند و شور... هوس در این میانه جایی ندارد... تنها
 فهماندن منظور روحی و کشش معنوی از راه تنها ابزارهای موجود، که از قضا مادی هستند و
 جسمانی، در کاره... دست هام از اختیارم خارج می شه و پیش قدم می شم... دست دور گردن او
 حلقه می کنم و به خود می فشارمش

راهی انسانی و به دور از انگیزه ای خاص... روشی ساده و پیش پا افتاده ترین رفتار بشری برای نشان دادن مهر و عاطفه... بی کوچکترین بار ج*ن*سی... دست هام رو دور گردن او حلقه زده ام و بازو هاش رو دور بدنم حس می کنم که مثل پیچک به دورم تاب خورده... تیزی چانه او روی شانه ام فشار می آره و آنچنان قرص و محکم در آغوش می گیردم که پر می شوم حس خوشی غیر قابل وصفی... سکوت پر معنا ترین واژه اکنون است... آرامش موج می زنه... نفس های آرام و بی شتاب ما فضای میانمان رو پر کرده اند.

کنار گوشم زمزمه می کنه

-دوست دارم ناهید... خیلی زیاد... خیلی عزیزم

چشم هام رو به هم فشار می دم و آرام و پیچ پیچ وار می گم

-من هم... خیلی فرزام

آرام و بَم می خنده و دل من مالش می ره

-تو چی ناهید؟!... شجاع باش و کامل بگو دختر!

لب هام رو با نوک دندان می گزم و نفس عمیقی می کشم

-از این بیشتر؟!... احساسم رو گفتم... واضح تر از حالا؟!!

دست هاش نرم و لطیف روی موهام کشیده می شه و مثل پدري آرام و صبور، سرم رو نوازش می کنه

-گفتی... کاری کردی که اصلا توقع نداشتم... اصلا انگار

باز آرام و مردانه می خنده و دوباره و محکم در آغوش می فشاردم

-رو زمین نیستم... دارم پرواز می کنم عزیز دلم... ناهید به کلمات بگو... من اگه امروز از زبونت نشنوم نمی دارم از این در بیرون بری

گونه هام گرما می گیره... نه گرمای شرم... گرمای هیجان... عشق... اعتراف

-فرزام دوست دارم... خیلی زیاد... بی منطق و با تمام احساسم!

از من جدا می شه و چشم هاش می درخشه... صادهای تبار، حالا درخشان و روشن شده اند. صورتم رو بین دست هاش می گیره و من هم دس هام رو می دارم روی دست هایی که چهره ام رو قاب کرده اند.

لبخند درخشانی می زنه... از همان هایی که رنگ دنیا رو هم در چشم من تغییر می ده... از همان هایی که بدی ها رو زشت می نماید و زیبایی ها رو دوچندان... همان هایی که چشم رو خیره می کنه، تو می مانی و شور عشق

بوسه ای روی پیشانی من می زنه که نفسم رو داغ و تبار با بستن چشم ها و آهی لرزان از سینه بیرون می دم

-بریم جانم... خانومم

لبخند لرزانی می زنه و در حالی که دستم رو در دست های لرزانش گرفته، از در بیرون می ریم. بوی لازانیا در شامه ام می پیچه و سر صدای ظرف و ظروف از سمت آشپزخانه می آد

-فرزام، من برم کمک عاطفه

دستم رو آرام رها می کنه و لبخند می زنه

-برو قربونت... می رم تو سالن

از فرزام جدا می شم اما هنوز گرمای دست ها و قلب مهربانش وجود و دنیای من رو پر کرده. می رم سمت آشپزخانه... افتان و خیزان... خرامان و مست... فکری و رها از تاریکی ها و غم و اندوه این چند ماه گذشته.

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم
فریدون مشیری

وارد آشپزخانه که می شدم، فروزنده در حال درست کردن سالاد و پشت به من ایستاده... عاطفه سر در فر فرو برده و لازانیا رو بیرون می کشه و فرناز در حال آب کشیدن چند تکه ظرفه.
کنار میز می رم که نگاه فروزنده به من می افته و خنده ای از ته دل می کنه
به به، عروس خانوم! از صورتت که معلومه حسابی سنگ هاتون رو وا کنیدی!
دستم ناخودآگاه سمت گونه هام می ره و در حالی که نگاه می دزدم، لبخند نیم بندی می زنم و آرام دست روی بازوش می دارم
-کمک نمی خوام فروزنده جون!؟

چشمک مهربانی می زنه
-نه عزیز، تموم شد... یه سالاد بود دیگه، کاری نداشت که!
عاطفه سرخوش و در حال گذاشتن ظرف شیشه ای لازانیا روی میز، شروع به خواندن می کنه
-امشب چه شبی ست شب مراد است امشب

فروزنده چاقوی سالاد رو روی تخته رها می کنه و در حال دم گرفتن با عاطفه، ظرب آرامی روی میز می گیره. من مانده ام آن میانه... می خندم و در حال خندیدن به کابینت تکیه می دم و نگاهشان می کنم... خجالت می کشم حتی با وجود سابقه ازدواج قبلی... شده ام دختر کم سن و سالی که برای اولین بار به خانه بخت می ره... با همه وجود می خندم که عاطفه در سر زنان می گه
-ای وای، غدام سرد شد!

فرناز در حالی که دست ها رو با دستمال آشپزخانه خشک می کنه، خنده ای می کنه که من نام موزیانه به آن می دم. آرام و مثلاً از سر خیرخواهی و جدر و دل زنانه کردن، اما در باطن به نیش و کنایه و هزار منظور، می گه

-خوبه حالا دیگه در دسر رسم و رسوم رو نداری ناهید جون... چه می دونم دستمال شب و حجله اون قدیم ها و حالا هم که گواهی دکترو این برنامه ها!
دست هام از کابینت جدا می شه و نم. دانه باید چه جوابی به این دختر بد ذات با زبان مثل نیش بدم. فروزنده همانطور در حال گذاشتن تخته در ظرفشویی، با چهره در هم رفته و جدی می گه
-ما کی اینجور خانواده ای هستیم که دنبال این کارها باشیم فرناز؟! مطمئنم اگر مامان خدایامرز هم زنده بود، باز هم دلش بر نمی داشت که خودش دختر داشته باشه و با این حال از دختر مردم یه همچین چیزی بخواد!

همه ساکت مانده ایم که عاطفه با حرکتی تند و اخم آلود، ظرف لازانیا رو زیر بغل می زنه و از در بیرون می ره. دخترک من آنقدرها تجربه و سیاست نداره که به روی خود نیاره.
من همچنان لب بسته مانده ام و در حال جمع کردن حواسم و بازگرداندن ضربه ام که دوباره صدای فروزنده بلند می شه

-مگه از نگین همچین چیزی خواستیم! این چرندیات رو از کی شنیدی فرناز خانوم که فکر کردی هنوز هم این رسم و رسوم برپاست!؟

فرناز پشت چشمی نازک می کنه و من صادقانه می گم
-فروزنده جون هنوز هم یه عده این کارها رو می کنن، البته شاید بین یه قشر خاصی و تو دهات دور افتاده

رو می کنم به فرناز و سعی می کنم خون سرد باشم
-فرناز جون دوستی از این جور خانواده ها داشتی که برات تعریف کرده، یا چی!؟

می شینه پشت صندلی آشپزخانه و چشم های درشت رو درشت تر می کنه
نه ناهید جون، اما زیاد شنیدم عزیزم! شنیدم برای دکتر همچین برگه ای نگرفتی... خوب شاید
لازم نبوده!

حس می کنم در حال جان دادن هستم... دست هام رو به لبه یخچال می گیرم تا از شدت ضعف و
خجالت سقوط نکنم... فروزنده با چشم های خشمگین و ریز شده، زل می زنه به فرناز... دختر تکه
ای خیار از ظرف سالاد بیرون می کشه و با ژستی بی گناه در دهان می ذاره.

شاید خواهرش نفهمه که این حرف ها چه معنی داره اما من می فهمم... می فهمم و بدبینانه نگاهش
می کنم... انگار که از پشت آن چشم های براق و درشت ذهن او رو می خوانم... همانطور که در
سکوت لب هام رو بر هم فشار می دم، به واژه "چه کسی" فکر می کنم... می دانم که چیزی می
دانه که این طور طعنه می زنه اما چطور... اصلا مگر از قضیه آن روز و آرمین کسی به جز
امیرحسین خبر داشت؟!... فکر می ره سمت عاطفه... عاطفه تنها آدم زندگی من بود که بعد از
رفتن نیما، همان میانه درد و دل های زنانه، راز دل گفتم... اما... باور نمی کنم که راز سربسته من
رو به این دختر گفته باشه.

به خود می آم و لبخند بی جانی می زنم، حتی نیرویی نمانده تا ظاهر سازی کنم
-نه فرناز جون... امیرحسین هر چی که بود، مرد احمق و پستی نبود!
پا روی پا انداخته و زل زده به دهان من

-آخی... آره می دونم... خیلی مرد خوبی... من که ازش خوشم می آد!
-دختر مجلس شادی و ازدواج فرزام و ناهیده... گفتن از شوهر سابق یا زن سابق موضوعیت نداره
فروزنده محکم و قاطع در حالی که به فرناز نگاه می کنه، ادامه می ده
-تموم کن فرناز خانوم... در ضمن جنابعالی مگه سر جمع چند بار اون آدم رو دیدی که آخی آخی
راه انداختی برای زن داداشت؟!!

آرام و برای کوتاه کردن بحث، فشاری به خودم می آرم و می گم
-فروزنده جون این حرف ها رو من تاثیر نداره و ناراحت نمی کنه... اشکالی نداره... سخت نگیرید
نگاهم می کنه و لبخند مهربانی می زنه
-نه قربونت، تو هزاری هم بگی... من که می دونم نمک رو زخم پاشیدنه!
-فروز مگه چی گفتم خواهر من؟! داریم صحبت می کنیم خوب!
نگاهم می ره سمت فرزام که پشت چشم نازک می کنه و باز فروزنده که با لحن نیش داری در حال
رو گرداندن ادامه می ده

-از اون اول داشتی حرف می زدی یا چی؟!
فرناز از جا بلند می شه و در میان آن همه صداهایی که در ذهنم بلند شده و هر کدام ساز خود
رو می زنند بیرون می ره و من می مانم با فروزنده... من می مانم زن مهربانی که در پی دلجویی
از من برآمده... من می مانم و اولین درگیری لفظی نه با خانواده همسر... بلکه اولین جنگ لفظی که
به خاطر من و در حضورم به راه افتاد... در دل خدا به خیر بگذراندی می گم و بوسه ای متقابل به
گونه فروزنده می زنم که در بغلم زده و به جای فرناز عذرخواهی می کنه.
عاطفه هم زمان وارد می شه و از دیدن من و فروزنده و نبودن فرناز سر و روی تعجب زده ای
به خود می گیره.

-ببین ناهید، اینجوری که نمی شه تو نیومده زن برادر من رو بدزدی!
فروزنده دستی روی شانه ام می زنه و قربان صدقه عاطفه می ره که در حال خندیدنه و من در
همان حال که فکر می کنم به مهربانی فروزنده که شباهت زیادی به فرزام و رفتارهای خالصانه او

داره، نگاه دلگیری به عاطفه می اندازم، انگار که بخوام از چهره اش بخوانم که چرا راز من رو به فرناز گفته... به کسی که می دانم حتی دل خوشی از او نداره و آنچنان صمیمیتی بینشان نیست - نه عزیزم، زن برادر تو رو نزدیم، داشتیم با خواهر شوهر خودم درد و دل می کردم! - فرورنده با خنده ظرف سالاد رو دست می گیره و در حال رفتن به سمت سالن می گه - بریم دخترها، دیر شد... شام از دهن می افته!

عاطفه آمدم آهسته ای می گه و جلوتر می آد و آرام و نگران می پرسه - نانا، خوبی؟! چی شد... فرناز همچین با اخم تو هم اومد اون طرف!

به چشم های نگران او نگاه می کنم و فکر می کنم که ناهید، خودت رو کنترل کن... حالا وقت بیرون ریختن ناراحتی نیست... شاید وقتی بهتر... بعد از رفتن مهمان ها دست می ذارم روی شانسه اش و سعی می کنم لبخند بزنم که البته بیشتر شبیه شكلك مسخره ای لب هام کش می آد

-بذارن مهمون ها برن عاطفی... صحبت می کنیم. بریم که غذا سرد شد!

شام در فضای آرام و دوستانه به پایان می رسه. در تمام مدت فرزام که جایی رو به روی من نشسته، از پس هر لقمه که به دهان می ذاره، نگاه در نگاه من گره می زنه و شهادت به جانم می ریزه... نگاهی که حالا کمی بیشتر از قبل رنگ و بوی مالکیت به خود گرفته، هر لحظه و بیشتر از قبل من رو در حوضچه اکنون آغشته به عطر گلاب شناور می کنه.

می روند و دل من با آن ها می ره و آرزو می کنم که ای کاش می شد از همین فردا همه دنیا محو شوند و به کناری رانده بشند... من بمانم و او... نه نامه ناخوانده ای از امیرحسین باشه که انگار آخرین ترکش این جدایی رو بزنه و نه به روی عاطفه آوردن و به چشم خود دیدن که چطور آخرین آدم قابل اعتماد زندگی من می شکنه و به راز من خیانت می کنه... فرزام ای کاش من رو از این دنیا زودتر جدا می کردی و ای کاش همیشه می بودی و مرهم می شدی

فکر نامه دست از سرم بر نمی داره اما باید بمانم و از زبان عاطفه بشنوم و دست گلی که به آب داده رو خوب بو بکشم... بهترین شب زندگی من در يك سال گذشته بود... نه اصلا بهترین شب زندگی من بود... نمی دانم چه حکمتی در کاره که بدترین ها همیشه در بهترین شرایط پیش می آد... همیشه در زندگی من بدترین هایم مشروط و با هزار و يك اما و اگر همراه شده

لباس هام رو عوض می کنم و می رم سمت آشپزخانه و می بینم که عاطفه با لباس خواب در حال سر کشیدن لیوانه. لیوان آب رو نشانم می ده

-می خوری!؟

آهسته نه می گم و می شینم روی صندلی و پاهام رو زیرم جمع می کنم

-می خوای بخوابی!؟

سر تکان می ده و لیوان رو روی ظرفشویی می ذاره

-آره دیگه... ظرف ها هم باشه برای فردا که بیدار شدیم

-عاطفه ازت دلخورم!

جا خورده نگاهم می کنه و با انگشت اشاره به سینه خود اشاره می کنه

-از من؟! چرا نانا خانومی؟! راستی

می شینه رو به روی من

-چی شد قضیه سر شب؟! من رفتم غذا رو بذارم و داشتیم با علی حرف می زدیم که دختره فرناز همچین غضب کرده اومد که نمی شد تو صورتش نگاه کرد... والا کفاره داشت!

همانطور ساکت به دهانش نگاه می‌کنم که پشت سر هم باز و بسته می‌شه اما برای من کلمات و معنی آن‌ها مهم نیست... من خواسته‌ام رو نشانه رفته‌ام و باقی اهمیتی نداره... من در پی رسیدن به پرسشی هستم که مثل مته ذهنم رو به زوال می‌کشه و در آن نفوذ می‌کنه... این که چه کسی؟!... می‌دانم که کسی جز عاطفه نمی‌تواند باشد... دلم به درد می‌آد از شکستن زنی که از او در ذهنم خواهر ساخته‌ام و پشتیبان... قلین زیر و رو می‌شه و بغض جمع می‌شه در گلویم از تصور شکست این تصویر زیبا و شفاف
-عاطفه چرا؟! چرا راز من رو دقیقا به اونی که نباید گفتی؟!... چرا به کسی که سر سوزنی هم باهاش مر او ده نداری?!

عاطفه گیج و با دهانی باز نگاهم می‌کنه
-ناهدید به خدا من چیزی نگفتم! من رو این جوری شناختی که برم و راز تو رو به یکی دیگه بگم؟!... بعد کی، فرناز؟! من چشم دیدن این دختره رو ندارم
سرم رو تکیه می‌دم به شیشه خنک پنجره آشپزخانه
-پس از کجا فهمیده‌عاطی؟! مگه کسی غیر از تو و امیرحسین خبر داشته؟!
دست به سینه می‌شینم و همانطور که اخم کرده، یک ابرو رو بالا می‌اندازه و لب زیرین رو گاز می‌گیره

-پس می‌مونه نفر دوم!
سر از شیشه بر می‌دارم و خنده ناباوری می‌کنم
-اصلا فکرش رو هم نکن!
کلافه ببند می‌شه و زیر کتری چای رو روشن می‌کنه
-چای می‌خوری?!

-نه... تو هم نخور، بی‌خواب می‌شی!
می‌شینم و یه زانو رو روی صندلی بالا می‌آره و دست‌ها رو دور آن حلقه می‌کنم و در همان حال که چانه رو به زانو تکیه داده، نگاهم می‌کنه
-بی‌چای و با چای امشب هر دو بی‌خواب می‌شیم! ناهید کار کس دیگه ای غیر امیرحسین نیست اما

دست می‌کشم به پیشانی
-عاطی یه چیزی می‌گی و فکر تو سر آدم می‌اندازی، یه دلیلی هم برایش داشته باش خواهی من!
امیرحسین رو چه کار به فرناز?!
انگار که در مورد ماجرای ترسناکی صحبت کنه، چشم‌هاش درشت تر شده و صدایش پس رفته
-مگه اون روز ندیدی که چشم بریده تو چشم امیرحسین?!
-خوب که چی?!

ساکت به هم دیگه نگاه می‌کنیم و من باز می‌خندم اما این بار عصبی و باور نمی‌کنم که عاطفه هم به همان نتیجه ای رسیده باشه که من رسیدم اما مذبحخانه تلاش می‌کنم تا نادیده بگیرم و از ذهنم برانم
-نه عاطی... اصلا! امیرحسین خیلی بد کرد، خیلی! اما دیگه انقدرها هم عوضی و سیاه نبود که با دو نفر به من خیانت کنه! فرزام اون رو با نسرین دیده... مگه می‌شه با این دختره هم بوده باشه... یعنی من این همه احمق بودم که نفهمیدم?!
عاطفه آرام کف دست رو روی میز می‌زنه

-خودت می دونی اگر نیما بود چی می گفت نانا...پس خودت رو گول نزن! تو الان فرزام رو داری عزیزم، پس دیگه شستن دهان امیرحسین و تطهیر اون توی ذهنت به چه کار می آد؟! می زنم زیر گریه...بی مهار فشار آن شب رو ناگهانی بیرون می ریزم -نانا...نکن با خودت دختر...این کار رو نکن!
بلند می شه و لیوانی آب پر می کنه...دست دور گردنم می اندازه و من همچنان بلند و های های گریه می کنم
-عاطی من کاری به امیرحسین ندارم...عاطی دلم برای خودم می سوزه...اگه اینجوری باشه یعنی من بیشتر از سه سال بازی خوردم...بدتر اینکه مثل کبک سرم زیر برف بود و نفهمیدم...عاطی من نفهمیدم!
شانه هام رو می ماله و آرام می گه
-ناهدید این فقط یه حدسه، شاید اصلا درست نباشه!

می رم داخل اتاق و به زهر شدن شب خوش و رویایی که داشتم فکر می کنم. ناگهان یاد نامه امیرحسین می افتم و با حرص و در حال روشن کردن چراغ، نگاهم به نامه تاخورده و پاکت می افته. در اتاق رو می بندم و در حالی که تمام تن و بدنم از چندین و چند حس گوناگون به لرزش افتاده، تای نامه رو باز می کنم.
بدنم از خشم...کینه...دلهره و پشیمانی بله گفتن به او می لرزه. هر چند که از زندگی من بیرون رفته اما هنوز که هنوز در حال بیرون کشیدن دانه دانه ترکش ها از روح داغدار و آسیب دیده ام هستم.

نامه رو دوباره و دوباره می خوانم...دلم می سوزه برای پسر مردی که در حق من بدی و ناروایی رو تمام کرد...دلم برای میلاد می سوزه و می گیره...پسری که هنوز پانزده ساله نشده اما يك سال و اندی از دست و پنجه نرم کردن او با سرطان خون می گذره...از رفت و آمدهای مکرر خود با نسرین گفته...آمد و شدهایی که بهانه همه آن ها پسر بیمار و مشترکشان است...از رفتارهای جنون آمیز چند وقته گذشته خود عذرخواهی کرده...از عصبی بودن و دل پر داشتن از دنیا و زندگی...از مردی که حالا تنها عشق و امید زندگی من به حساب می آد...صحبت از دوری کردن و پرهیز از این مرد به میان آورده و فکر کردن دوباره به زندگی مشترکمان!
پوزخندی می زنم به توهمات و پر توقعی این مرد و فکر می کنم که اگر قطعات پازل رو منصفانه کنار هم بگذارم، باز هم با اهمیت ترین و بزرگترین بخش این معما، نا تمام می مانه و توجیه ناپذیر.

اگر رفت و آمدهای مکرر با نسرین رو به پای بیماری پسرک بگذارم، ماجرای فرناز رو کجای دلم جا بدم؟!!

نامه رو تا می کنم...تا کردنی که کم شباهت به مچاله کردن نیست. حرص زده و عصبی در کشو می اندازم و با خاموش کردن چراغ خودم رو روی تخت می اندازم و در حال خزیدن زیر لحاف گرم، زمزمه می کنم که زهی خیال باطل دکتر صفایی...من ناهید مار گزیده ای هستم که بزرگ شده...دختر بچه نیستم که دوباره و دوباره گول حرف های خوش آب و رنگ تو رو بخورم...خوب می دانی که چطور و با چه زبانی با اطرافیان سخن بگویی امیرحسین صفایی...چه خوب که فرزام آمد...چه خوب که آب و رنگ داد به زندگی دلمرده من و با حضور خود پرده غفلت رو از جلوی چشم های من کنار زد...چه بهتر که این نامه رو زودتر نخواندم...همان وقتی که هنوز فرزام نبود و طعم ناب عشق او رو تجربه نکرده بود تا باز هم از سر ناچاری خام گفته های تو بشم و فکر کن که دنیا همین رنگی است که تو نقش می زنی و آسمان به رنگ دیگری نخواهد بود.

چشم هام رو روی هم می گذارم... با اینکه حالا و با پشت سر گذاشتن هر کدام از ناملایمات، سخت تر و پخته تر شده ام، اما هنوز هم این روح لطیف زنانه بی تابی می کنه و در خلوت سر ریز می شه... چشم هام رو به هم فشار می دم و حسرت و اندوهم از گوشه آن ها راه باز می کنه به سمت گونه هام.

نمی دانم چه ساعتی از شی و روزه که از خواب می پریم. دهانش خشک شده و یاد می آد که خواب پریشان می دیدم. بلند می شم و گیج و خواب زده روی تخت می شینم. کورمال کورمال دست می اندازم و گوشه رو از بالای تخت پیدا می کنم. نور صفحه چشم رو می زنه و همانطور که یک چشم باز و یک چشم بسته به صفحه پر نور نگاه می کنم، با دیدن ساعت دیجیتال که یه ربع به شش را نشان می ده، چشمم به چندین پیغام از شماره فرزام می افته.

هوشیارتر می شم و آه از نهادم بلند می شه و لعنتی به امیرحسین و فکر و ذکر او می فرستم که هنوز هم دست از سر من بر نمی داره و باعث شد تا دیش حتی نگاهی به گوشه نندازم و فرزام رو بی پاسخ بذارم.

یاد درس های دینی و قرآن دبیرستان می افتم و آثار ما تقدم و ما تاخر و فکر می کنم که نامه اعمال زندگی من همه پر شده تا ما تاخر تاثیر پذیرفته از امیرحسین و هنوز هم در حال کشیدن از او و بیشتر از کار و تصمیم خودم هستم که از چاله در آمدن و در چاه عمیق تری سقوط کردم.

دراز می کشم و شروع می کنم به باز کردن پیغام ها

ناهیید فردا بریم برای خرید حلقه؟! بعدش هم اگر موافق باشی ناهار بریم بیرون... دوست دارم لبخند روی لب هام می شینه و یاد صدای بم مخملی او می افتم و دست های نوازشی که بعد از مدت ها کسی بر سر و روی من کشیدن و گرمای وجودش.

پیغام دوم رو نگاه می کنم

-خوابم نمی بره ناهید... هیجان زده ام... از ابهتم بیشتر از این کم نمی کنه اگه بگم دست هام از هیجان این اتفاق می لرزه؟!!

قلبم فشرده می شه برای وجود پر لطف و مهربان او... برای صداقت کلامش... برای خوب بودن و بودن او

حسی دلم رو زیر و رو می کنه و پیام آخر رو نگاه می کنم

-حتما خوابی ناهید خانوم... فردا بهت زنگ می زنم... خوب بخوابی جان من

به شكلك لبخندی و ایبری خیره می شم و با انگشت های آزادم دستی روی نوشته و شكلك قلب می کشم. انگار که با لمس قلب، قلب فرزام رو که آنچنان مهربانانه می تپه، نوازش می کنم.

می بینم که شروع می کنه به نوشتن و من با تعجب خیره صفحه می مانم

-عزیزم، این وقت صبح بیداری؟!!

-داشتم پیغام ها رو می خوندم فرزام، از خواب پریدم

لبخند می شینه روی لب هام و مثل دخترهای شانزده ساله که مخفیانه اولین رابطه با جنس مخالف، آن هم از راه دور تجربه می کنند، قلبم بی امان تپیدن می گیره و می نویسم

-خودت چرا بیداری?!!

-خوابم نبود... فکر و خیاله و هزار دردسر دیگه!

-فکر و خیال چی?!!

-عاشقی!

دست جلوی دهانم می گیرم تا صدای خنده ام بیرون نره

-همه اش خواب بد دیدم... از خواب که پریدم خوشحال شدم که کابوس تموم شد!

شكلك غم بار و ناراحتی می ذاره كه دل شكسته است
-شب به اون خوبی...چرا خواب بد؟! من از هیجان خوابم نبرد ناهید...تو مگه خوشحال
نیستی؟!...یا من خیلی بچه شده ام؟!-

نمی خوام خاطر او رو مكدر كنم...به فرض اطمینان پیدا كردن از رابطه فرناز با امیرحسین، باز
هم دلم نمی خواد كه برای او زمینه ساز دلهره و خشم باشم...نمی خوام همان اول كار و در اولین
شب رسمی شدن رابطه، ساز مخالف كوك كنم و شروع به غیبت پشت سر خانواده او كنم...حتی
اگر فرناز باشد كه سكنات و گفته هاش بر کسی پوشیده نیست.

-نه تو بچه نشدی فرزام، من هم مثل تو خوشحالم و هیجان زده...ناراحتی پیش می آد، ربطی به
دیشب نداشت

-راستی ابهت ریخت؟!-

-چرا؟!-

-گفتم دست هام می لرزه...زن ها مردی رو می خوان كه بتونن بهش تکیه كنن، نه اینکه وقتی
هیجان رده می شه دست های لامصبش بلرزه!

خیره می شم به شكلك خجالت زده ای كه پایان پیغام فرستاده...گاهی حتی با يك جمله و حرکت كه
باید حس دلسوزی عمیقی رو برانگیزه، برعكس حس توامان مهر و عشق رو شعله ور می
كنه...حالا و با این حرف ها، با تصور دست های لرزان او باید دلم بلرزه و دلسوزی و ترحم در
قلب من موج بزنه، اما...عشق به او با صداقت كلامش اوج می گیره...عاشق تر می شم...بی قرار
تر می شم و دلم او رو می طلبه كه در آغوش بگیرمش و نوازش كنم...دوست دارم مثل پسر بچه
ای روی سرشرو ببوسم و در گوشش پچ پچ كنم كه نترس بچه ام...ابهت تو كم نشده كه هیچ، من
رو نادانسته با این كلمات شیفته تر و شیدا تر می كنی...نه جانم ابهت مردانه به سینه ستیر و چشم
های مغرور نیست كه اگر بود، امیرحسین مردترین مردها می شد...ابهت مردانه به ژست های
هالیوودی و لبخندهای درخشان و دندان نما نیست...به ظاهر فریبنده و لباس های آنچنانی نیست كه
اگر بود، حالا این همه مردی كه ظاهر آن ها دل می بره و باطنشان بوی تعفن می ده، فقط نام مرد
رو يدك نمی كشیدند و فقط از جنیست مرد مرینگی نداشتند.

كوتاه می نویسم

-من از مردی كه تو می گی خیری ندیدم...حالا و بعد از یه شكست فهمیدم كه مردونگی به این
چیزها نیست...تو همین مدت كوتاه فهمیدم كه روح تو خیلی بزرگ و پر ابهته...لرزش دست
چیزی نیست فرزام...ممنون از بودنت

می نویسم و با كلمات و از سر شور و تحت تاثیر آن همه احساس، اشك هام غلظتان روی گونه
هام می افتند و با لبخند به جواب او نگاه می كنم

-من دیگه حرفی برای گفتن ندارم، فقط اینکه ناهید خانوم...عمر من...اون زندگی رو بریز دور و
دیگه این همه خاطراتش رو علم نكن و تو سر خودت نكوب!

نزدیک ده صبح از خواب بیدار می شم و با بدنی كوفته كش و قوس می آم. صدای ظرف و ظروف
از آشپزخانه می آد و می دانم كه عاطفه سحرخیز حالا بیدار شده و به جان ظرف ها افتاده.
با عجله دستی به سر و روی خودم می كشم و از اتاق بیرون می رم.

-عاطفه نیستم اگه ته توی این ماجرا رو در نیارم!

ضربه ای با پشت قاشق به سر تخم مرغ عسلی می زنم

-دیشب خیلی فكر كردم و آخرش هم به این نتیجه رسیدم كه به درك!

ریز ریز می خنده و لیوان شیر رو سر می کشه
 -واقعا چقدر زحمت کشیدی و چه نتیجه گیری مهمی کردی!
 -جدی می گم عاطی، دیگه چرا باید برام مهم باشه... به درك که هر کاری کرده!
 -نمی گم که برات مهم باشه، می گم بفهمی قضیه چی بوده!
 مکث می کنه و با چشم هایی پر از کینه می گه
 -آخ دلم می خواد پته این فرناز رو بریزم رو آب! خیلی پسته، حالم ازش به هم می خوره
 سر تکان می دم و پاهام رو جمع می کنم روی صندلی
 -من هم ازش بدم می آد اما عاطی باورم نمی شه که امیرحسین هچین کاری کرده باشه!
 چینی به دهانش می ده
 -چرا باورت نشه؟! مثلا خیلی پاك و طاهر بود که الان باور نمی کنی؟!
 -باور نمی کنم که این همه پست شده باشه که با اون فرناز...
 -می گم ناهید آه تو امیرحسین رو گرفته ها! با تعجب نگاهش می کنم و قاشق تخم مرغ روی هوا
 می مانه و چینی می شینه بین ابرو هام
 -آه من؟!
 -آره، پسرش رو می گم... آه تو دامن امیرحسین رو گرفت که پسرش به اون روز افتاد!
 عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم و نج کنان قاشق رو در دهانم می چپانم. سر تکان می دم که می گه
 -قبول نداری؟!
 شانیه بالا می اندازم
 -نه که قبول، درسته که خدا جای حق نشسته اما مگه استغفرالله بیکار باشه که انتقام آدم ها رو با
 ناقص کردن یه کس دیگه بگیره! عاطی از تو بعیده این حرف ها... این ها اعتقاد نیست جانم،
 خرافاته... یه عمری بابای ساکت و آروم من به خاطر همین حرف های مامانم و خرافات مزخرفش
 غرغر می کرد و تو گوشم رفته که این چیزها فقط برای آروم کردن دل ما آدم هاست که ربط می
 دیم به خدا... خدای بالا سر از این اخلاق ها نداره که مثل ما آدم ها انتقام جو باشه
 -چه جوش آوردی، خوب حالا من یه چیزی گفتم!
 لبخند می زنه به روی ماه این دخترک که این روزها شیطنت می کنه و کاملا به زندگی برگشته
 -خوب به این خاطر که از تو توقع ندارم عاطی... ماشالله تحصیل کرده و به این خانومی و عاقلی
 و
 چشمکی می زنه
 -می دونم، به این خوشگلی و
 هر دو می خندیم و من بعد از چند دقیقه با عجله از جا بلند می شم تا برای قرار ساعت دوازده با
 فرزام آماده بشم.

در حیاط رو که باز می کنم، می بینم که تکیه داده به در ماشین و منتظر من ایستاده. لبخند می شینه
 روی لب هام و نگاه در نگاه او که با چشم های مشتاق به استقبال آمده، در رو می بندم و جلو می
 رم.
 باز هم تاکسی تلفنی اما این حس بدی در من ایجاد نکرده و خوشحال تر هم هستم که کنار من
 نشسته و فرصت بیشتری برای صحبت کردن در دست داریم.
 فضای آن روز خاطره می شه و صدای کلیک کردن عکس های پی در پی ذهن رو در گوشم به
 روشنی می شنوم... بازار بزرگ... يك ظهر روشن که پاییز واپسین نفس ها رو می کشه و آفتاب
 سخت بی جان و کم رمق شده... بازار بزرگ تهران که از هزاران دختر و پسر، با آرزو های دور

و دراز خاطره ها داره... از جوان هایی که دست در دست و نسل به نسل آمده اند و عاشقانه یا شاید هم به جبر زمانه و رسم و رسومات، طلا و حلقه خریده اند.

دستم رو در دست می گیره و هر کدام يك سوي جوی باريك آب میانه بازار، شروع به قدم زدن می کنیم. گه گذاری سکوت بین ما با نگاه های روشن او و جواب های گری من زینت می گیره.

-فرزام... برای عروسی ناهید اومدیم این طلا فروشی، بریم ببینیم چی داره؟! دست پشتم می ذاره

-حتما، بریم ببینیم چه خبره ناهید خانوم!

پشت ویتترین مکئی می کنیم و او دوباره انگشت هام رو نرم در دست می گیره و زیر گوشم پچ پچ می کنه

-من نظر بدم؟! اصلا تو این شرایط آقایون حق نظر دادن دارن؟!!

سر بلند می کنم و کمی به بالا و چشم های او در نزدیک صورتم خیره می شم که شانه به شانه من ایستاده و با زمزمه های در گوشتی، جانم رو به لرزه می آره و تنم رو مور مور می کنه -چرا که نشه؟!!

لب هاش پیچ می خوره از خنده و به جایی همان گوشه اشاره می کنه -من اگه دختر بودم، از اون خوشم می اومد

حلقه ای نه چندان درخور سلیقه من اما شکیل و زیبا... در واقع پر پیمان تر و نگین دار تر از آنچه من در ذهن داشتم... در دل می گم تکه ای فلز، هر چند هم گرانبها ارزش خود رو از عشق و یکرنگی ما آدم ها می گیره... اگر قرار بر خرید انگشتر بود که خود من هم می توانستم تگ و تنها و با سلیقه خودم یکی انتخاب کنم اما حالا خرید حلقه ای به نشان عشق ماست که همیشه زینت انگشت ما می مانه... پس چه بهتر که به سلیقه یار باشه

دوباره نگاهش می کنم که انگشت هام رو به بازی گرفته و به ویتترین پر زرق و برق نگاه می کنه

-من دوشش دارم... بریم از نزدیک ببینیم؟!!

چشم هاش براق تر از جواهرات پشت شیشه، با نگاه من گلاویز می مانه

-بریم ببینیم دوست داری یا نه... من فقط نظر دادم... نکنه که به خاطر من رو در بایستی کنی جان من!

لبخند می پاشم و دست او رو محکم تر نگه می دارم و رو راست می گم

-اول که نگاهش کردم حس کردم به سادگی چیزی که می خوام نیست اما بهتر که دیدمش مطمئن شدم که چون تو انتخاب کردی همونیه که می خوام... بریم از نزدیک ببینیم

انگشتر در دستم می درخشه... سفیدی حلقه چشم رو می زنه اما بی دلیل من یاد حلقه زرین فروغ می اندازه... اما این انگشتر بعید می دانم که حلقه بردگی و بندگی باشه... اگر با امیرحسین می ماندم، گریزی از سرنوشت نبود و شکی ندارم که عاقبت من همان دخترک شاهکار فروغ می شد که در شعر "حلقه" به تصویر کشیده اما... من بند رو گسستم و حالا تن به پیوندی عاشقانه می دم.

-دوست داری یا می خوای چند تا دیگه رو هم امتحان کنی؟!!

به فرزام نگاه می کنم که سر خم کرده و کنار گوشم، در حال نگاه کردن به حلقه زمزمه می کنه حلقه رو در انگشتم چرخ می دم و لبخندزنان نگاهش می کنم

من همین رو دوست دارم... همینی که چشم تو رو گرفته... می خوام

منقلب می شم و همانطور نگاه در نگاه او، بغض راه نفسم رو می بنده. لبخند روی لب هام رو حفظ می کنم و سرم رو به دید زدن حلقه دستم گرم می کنم
-می خوای چی ناهید؟!-

نفس عمیقی می کشم و دلم حتی از تصور ندیدن او زیر و رو می شه...تصور دیدن تنها عشق زندگی من...تنها مرد تاثیر گذار و دوست داشتنی زندگی من بعد از نیما...این مرد آرام و مهربان با شخصیتی عجیب کاریزماتیک و ویژه.

صدام لرز می گیره، خش برمی داره و دورگه می شه
-می خوام همیشه تو رو یادم بیاره!

نفس های گرم و عمیق او در گوشت می شینه و می شه دومین خاطره حک شده بر نقش زندگی من از آن روز خاص و بی بدیل

-من قصد رفتن و مُردن ندارم ناهید خانوم...خیالت راحت...تو عمر دوباره دادی به من دستش رو به طرف انگشت هام می آره و انگشت در انگشت من حلقه می کنه و با آرام ترین صدای ممکن که تنها و تنها به گوش من قابل شنیدنه، می گه

-تازه می خوام بچه دار بشیم...زندگی شروع شده جان من...یا من باش تا دنیا رو داشته باشیم با شنیدن کلمه "بچه" تکان سختی می خورم و از بندِ رخوتی که صدای بَم و ملایم او در جانم انداخته بود، رها می شم.

مگر یادش رفته؟!...مگر نمی دانه که مادر نمی شم و نازا شده ام؟!...چرا نمک می پاشه؟!...ما هیچ وقت بچه های مشترکی نخواهیم داشت...فرزام من...ما ثمره ای از زندگی به یادگار نمی گذاریم. آرام و انگار که نشنیده باشم، لبخند دردناکی می زخم و به دست او که روی دست من قرار داره، اشاره می کنم

-حالا که حلقه من چشم تو رو گرفت و من دوسش داشتم، من هم حلقه تو رو انتخاب کنم؟!
برمی گردم و به چشم های خندان و دوست داشتنی او با مردمک های جستجوگر نگاه می کنم
-با کمال میل...از خدومه!

دنبال گفته هاش رو نمی گیره و من در اوج غم و اندوه یادآوری سترون بودن، با لبخندی ساختگی و دلی خون، چشم چشم می کنم به دنبال حلقه ای برای او.

حلقه ها رو می گیریم و دست در دست از طلافروشی بیرون می آیم. دست هام نرم نرمک به گرمای دست های مهربان فرزام خو می گیره و عجیب آرامش به جانم می ریزه.
-بریم ناهار ناهید خانوم!-

از فکر بچه دار نشدن و هزار ماجرای دیگه بیرون می پرم و در حالی که دستم رو چند بار و آرام فشار می ده، لبخند به چهره اش می پاشم
-بریم، من هم خیلی گرسنه ام!

-شما که داری فکر و خیال می خوری!

فهمیده که فکری و غمگین شده ام. نیشخند دردناکی می زخم و ضعیف و آرام لب تکان می دم و به ویتترین مغازه ها چشم می دوزم
-نه، خوبم...فقط تو فکر بودم!

رد نگاهش رو روی خودم می گیرم

-یه پیشنهاد...بریم چلوکبابی شیشیری؟!-

می خندم

من خیلی ساله که بازار نیومده ام... از عروسی نیلوفر تا حالا... کجا هست؟!
از بازار بیرون می ریم که جایی کنج دیوار، رستورانی شلوغ رو نشان می ده
-این هم جناب شمشیری... غذاهاش حرف نداره
نه جای سوزن انداختن هست و نه نشستن، بهت زده می گم
-چقدر شلوغه!

ذوق زده در گوشم می گه
-اولین باری که فهمیدم امیرحسین چقدر عوضیه، فرداش برای کاری اومدم بازار... با خودم قرار
گذاشتم این روز رو بسازم!
با تعجب نگاهش می کنم و چشم هاش رو رقصان و پر اشتیاق در چند سانتی خودم می بینم و
صداها در گوشم به غلغل کردن و همهمه ای شباهت پیدا می کنند و من می مانم و تکرار هزار
باره نگاه او

-امروز رو... یعنی انقدر مطمئن بودی؟!
سر تکان می ده و در حالی دست پشت شانته هام می داره و به جایی پشت سر من نگاه می کنه، با
لبخند می گه
-بدو خانومی که جا پیدا کردم!

می خندم و با صورت مخمل گلی و خندان، جلوتر از او به سمت میزی که همان لحظه خالی شده
می رم. فرزام با پرسیدن غذای انتخاب من به سمت پیشخوان می ره و من با يك دنیا احساس
نگاهش می کنم که آن همه دوست داشتتی و آراسته است.
با لبخند و شوق زده جعبه حلقه ها رو از کیف بیرون می کشم و همه ناملایمات دنیا از یادم پاک می
شه... من می مانم و چشم های خیره به حلقه هایی که در پس هر کدام آن ها تلنبار يك دنیا معنا و
مهر است... بچه دار نشدن و مادر نشدن از ذهنم زوده می شه و دنیا بار دیگر به قلم موی انسانیت
و صفای فرزام، پیش چشم های من رنگی و بر جلوه می شه.

می شینم روی به روی هم و فرزام حلقه ها رو از من می گیره تا نگاهی بندازه. با چشم هایی که
رد درخشش آن ها رو داره، سر بلند می کنه و نگاهم می کنه
-ناهید فردا بریم برای آزمایش خون؟!
-می خوام بذاریم برای هفته بعد، اینجوری هر روز هر روز که تو از کار زندگی می مونی!

لب هاش به خنده ای مودبانه تاب بر می داره و يك لحظه به زبانم می آد که بگم، این طور نخند که
شبیه فرناز می شی و حال از دیدن چهره ات منقلب می شه
-پته من رو روی آب نریز عزیز جان، دارم هر روز یه بهانه ای جور می کنم تا ببینمت!
از ته دل می خندم که دستم رو می گیره

-خوب چرا بهانه؟!... مگه من دوست ندارم باهات پیام بیرون؟!
همانطور که با دو دست، دست من رو در دست گرفته و انگشت هام رو به بازی می گیره، نگاه
در نگاهم می دوزه
-از من بیشتر؟!
با خنده و به نشانه ندانستن، سر تکان می دم که در همان حال که جلو می کشه و کمی نیم تنه رو

روی میز و به سمت من خم کرده، ادامه می ده
-از من بیشتر مشتاقی که هر روز هم رو ببینیم؟!
از من بیشتر مشتاقی که هر روز هم رو ببینیم?!

نگاه شیطان او مثل مته در نگاهم فرو می ره و لرزش دست هاش رو، هر چند اندک حس می کنم و چشم می دوزم به آن ها که آرام و با لحن شوخی آمیزی می گه
-دزدگیر دارم... این لعنتی ها خوب بلدن من رو لو بدن!
می دانم به هیجان آمده که دست های او این طور لرزش گرفته اند. دست چپ او رو بالا می آرم و در کسری از ثانیه و در حالی که کمی خم شده ام، بوسه ای روی دست او می زنم که صدای حیران و اعتراض آمیزش رو می شنوم
-ناهیید!

چشم هام رو می بندم و در حالی که دست او رو روی گونه ام گذاشتم، صدایی از درون ذهنم به آرامی می خوانه که سینه از عطر توام سنگین شده. همان طور با چشم های بسته و بی ترس از نگاه غیر، دست او رو روی گونه ام می فشارم، که اندک اندک از لرزش می افته و گونه ام رو در دست هاش می گیره.

سکوت کرده و من هم... در آن کنج دنج رستوران، ساکت و آرام با چشم های بسته گرمای دست او رو روی گونه هام حس می کنم و انگار که نقب به درون قلب و احساس او زده باشم... دست های گرم رو روی گونه ام می فشاره و با زمزمه نام خودم از زبانش، با بی میلی چشم باز می کنم. چشم هاش لبالب شده از احساس زیبایی که من نام آن رو خلوص پاک عشق می دارم... چشم های عسلی درشت و خیره، پر از حس هایی که آدمی رو به سرگیجه می اندازه و گیج می کنه.
-ناهیید... عزیزم... من دوست ندارم... دیوونه توام!

لب هام چفت شده و باز نمی شه... قطره قطره احساس و درونیاتم راه می گیره و از چشم هام به گونه هام سرزید می شه... همانطور که گونه ام رو در دست داره، با سر انگشت اشک هام رو می گیره... نمی پرسه اشک چرا؟!... نمی گه گریه نکن... راحت می گذاره... نمی گه ناهیید، مکان عمومی... نمی گه زشته، نباید گریه کنی... هیچ نمی گه و من خیره در نگاهش، نفس لرزانی می کشم و همچنان آرام و بی صدا اشک می ریزم... خودم رو آزاد می کنم از بند تنها گوشه ای از غم و درماندگی زندگی... تنها سر سوزنی از دلالتگی هام رو بروز می دم و همزمان فکر می کنم که آیا رسیده وقت مقتضی؟!... رسیده آن زمان که سرانجام این بار بر دوش کشیده رو پایین بگذارم و بدانم که رسیده ام؟!... آیا این همان سینه و قلبی است که می تواند مامن امن دلالتگی های من باشد؟!!

غذای حاضر شده رو می آره و با لبخند روی میز می ذاره. اشتها تحریک می شه و بو می کشم
-وای چه بویی، خیلی خوشبو!

-آره قربونت... همین بو آدم رو از تو بازار می کشه تا اینجا!
می شینه و دستم رو با چنگال بلند می کنه و بوسه ای می زنه. چشم هام از آن همه اشکی که ریخته ام می سوزه و می دانم که حالا کوچکتر، پف آلود و قرمز شده اما اهمیتی نمی دم و با لبخند نگاهش می کنم.

در سکوت شروع به مزمره کردن غذا می کنیم که آرام می گه
-می دونم تو ناراحتی امروز، خواهر بنده هم بی تقصیر نیست ناهیید خانوم... می دونم!
سرم رو بلند می کنم و همچنان ساکت می مانم که بدون نگاه کردن به من ادامه می ده
-فروز گفت تو آشپزخونه هم هنرنمایی کرده!
نگاهم رو می دزدم و فکر می کنم که چه خوب که می دانه و این دانستن از زبان من آب نخورده.
زیر لبی می گم
-پیش می آد دیگه... خودت رو ناراحت نکن!

همچنان سر به تو داره و نگاهم نمی کنه و فکر می کنم که شاید از رفتار خواهرش خجالت می کشه

-فرزام جان تو خودت رو بابت کارها و حرف های فرناز ناراحت نکن...هر کسی مسئول رفتارهای خودشه...کار اون تاثیری روی قضاوت من نداره، باور کن!
سر بلند می کنه و حسی گنگ رو در چشم هاش می بینم...تو گویی رازی در پس چشم هاش هست که آن نگاه همیشه شفاف و گویا رو، غیر قابل تفسیر و ناخوانا کرده...لبخند نصفه و نیمه ای می زنه و در حال سر تکان دادن، نگاه می گیره و لقمه ای در دهان می ذاره.
حس می کنم کلمات نوک زبان آمده رو پس می زنه...حسی مثل پنهان کاری در نگاه او بیداد می کرد...نمی دانم چرا فکر می کنم که در پس این نگاه دزدیدن کلمات نادانسته ای بود.

-چیزی شده؟!

-لبخند می زنه

-نه عزیزم، چی بشه؟!...فقط اینکه امروز صبح فرورز از چرندیات فرناز گفت

-خوب؟!

-ناهید من هیچی رو از تو پنهان نکرده ام مگر اینکه چیزی که باعث ناراحتی تو بشه!

دست از خوردن می کشم و حس می کنم لقمه جویده شده در گلویم گیر می کنه

-یعنی چی فرزام...چیزی شده؟!

لبخند می زنه و در حالی که قاشق و چنگال رو رها می کنه، دست جلو می آره و انگشت در انگشت من قفل می کنه و لبخند آرامبخشی می زنه

-نه ناهید خانومی، هیچی عزیزم...موافقی حرف هامون رو بذاریم بعد از ناهار؟!

سعی می کنم بخندم اما نمی توانم و در حال فشردن دست من، با لحن آرام و دلجویانه ای می گه

-بیخس ناهید، تقصیر من بود که سر ناهار بحث رو پیش کشیدم

جرعه ای آب می نوشه و ادامه می ده

-اشک هات من رو هم منقلب کرد و حس کردم باید کاری کنم و بابت کار و حرف های احمقانه فرناز بهت عذر خواهی بدهکارم!

-گفتم که فرزام، خدا به سر شاهده من از تو دلگیر نیستم...بگذریم!

آشکارا بحث رو عوض می کنه و با چشم های درشت شده می گه

-ای دل غافل!

ابرو هام بالا می ره و پرسشی نگاهش می کنم

-ماست موسیر رو یادم رفت بگیرم!

به خنده می افتم و او هم در حال کنترل خنده خود، اخم دلنشینی می کنه

-نخند خانوم! می دونی شمشیری اومدن و ماست موسیر نخوردن یعنی چی؟!...یعن گناه کبیره!

ریسه می رم از لحن جالب او و شیرین زبانی که برای اولین بار از او می شنوم

-ناهید خانوم من خیلی شکمو هستم...بذار ایراد ها رو از همین اول بگم!

در چایخانه ای سنتی، همان نزدیکی می شینیم و سنگین از غذای مفصلی که خورده ایم، چای با عطر دارچین و زنجبیل مزمره می کنیم

-ناهید قبول داری تو هر خانواده ای به قول مادر خدا بیامرز من نا اهل پیدا می شه و به قول

خودم نخاله؟!

می دانم که نخاله مورد نظر همان فرنازه پس زهر خندی می زنه و یاد نیلی خودمان می افتم

-آره هم قبول دارم و هم دیدم!

جرعه چای رو پایین می ده و در همان حال که چهار زانو نشسته و پشت رو به تخت فرش شده تکیه می ده، به من نگاه می کنه که پاهام رو جمع می کنم و می دانم که حالا قراره از فرناز بشنوم اما نمی دانم دنباله این عذرخواهی از سمت فرناز به کجا پایان می گیره.
-لازم نیست بگم که منظورم فرنازه...می دونم که تو هم مشکلاتی با خواهرت داشتی...جسته و گریخته شنیده ام

همانطور که نگاهم به او مانده، فکر می کنم که پس او هم شنیده و می دانه خواهری مثل نیلی داشتن چه طور عذابی. لبخند نیمه کاره و اجباری می زخم و فکر می کنم اصلا موضوع مخفی در خانواده ما مانده که خانواده فرزام ندانه؟!...می دانم که گفتن از نیلی و حماقت های او دسته گلی از سمت نیماست.

-اتفاقا با همه اختلاف ها، فرناز شما من رو خیلی یاد نیلی می ندازه!

سر تکان می ده و نفس عمیقی می کشه

-شاید چون همه آدم هایی که احمق هستن یه جور رفتار می کنن و بی عقل های واضح و مشخصی دارن...خواهر شما رو نمی دونم اما فرناز علاوه بر همه این ها خیلی هی بلند پروازه و خود بین...فکر می کنه عقل کله و همه چیز رو فقط خوش می فهمه...فقط خودش جذاب و خوشگله...فقط خودش که

دستی که کلافه در حال تکان خوردنه رو نه چندان آهسته و انگار که از سر ناچاری روی پا می کوبه

-اصلا این بشر انگار نه انگار که هم خون من و فروز باشه...باورت می شه ناهید؟!...صد و هشتاد درجه با ماها فرق داره...مامان و بابای خدا بیامرز هم اینجوری نبودن، من نمی دونم به کی رفته!

در دل می گم، اما نیلی به طرز حیرت انگیزی شبیه مامانه...اصلا همین شباهت داشته که باعث می شه تا با هم سلوکشان نشه و همیشه در حال چیدن پر یکدیگر باشند.

-راستش تا امروز صبح که فروز ماجرای دیشب رو گفت، تنها نیت من بیرون اومدن باهات و خرید حلقه بود اما امروز صبح و با شنیدن چرندیات فرناز، تصمیم گرفتم یه مسائلی رو بهت بگم که هر قدر هم بد باشه و اوقاتمون رو تلخ کنه...لازمه...چون حس می کنم که ممکنه دیر یا زود بشنوی و بیشتر از این هم نمی تونم تو رو از شنیدن دور نگه دارم

بی قرار نگاهش می کنم و نمی دانم چه شده که من نمی دانم و حالا برای گفتن آن این طور مقدمه چینی می کنه

-چی شده که من خبر ندارم...اصلا فرناز چه ربطی به من داره؟!!

نزدیک تر می آد و دست دراز می کنه سمت دست من. با اینکه کنجکاوی امان نمی ده و عین حال حس بدی پیدا کرده ام از شنیدن نادانسته که او می دانه و من نه، اما دست دراز شده اش رو می گیرم که می گیره و روی گونه اش می ذاره.

این بار او هراسی از نگاه دیگران نداره...دست روی دست من می ذاره که روی گونه اش قرار داره و ته ریش نرمی رو لمس می کنه.

آرام و با طمأنینه، چشم در چشم من شروع به گفتن می کنه و من با هر يك کلمه از او، بیشتر مات می مانم و تکه های پازل در ذهنم شکل واضح تری می گیرند.

دستم رو می گیره و با چهره درهمی می گه

-من احساس خطر کردم...خیلی وقت پیش با فرناز اتمام حجت کرده بودم...حتی فروز هم از قضیه خبر نداره!

دلَم می لرزه و با خودم زمزمه می کنم که بگو زودتر، جان به لب شدم اما ساکت می مانم تا ادامه بده

-اصلا انگار نه انگار!... اگر دختر تازه بالغ بود، می گفتم نمی دونه داره چه کار می کنه، اما موضوع اینه که می دونست و ادامه می داد... ناهید من مطمئن شدم با حرف های دیشب، دیر یا زود این مسئله رو می شه، پس بهتر دیدم که به جای شاخ و شونه کشیدن برای خواهر احمق خودم، تو رو از ماجرا خبر دار کنم!

دستش رو کمی محکم تر می گیرم

-چی شده فرزام؟!... جون به لب شدم... بگو دیگه!

سری به نشانه تاسف تکان می ده چشم می دزده و به دست های در هم شده ما نگاه می کنه -اون روز، تو اون آشپزخونه... من اشتباه کردم ناهید... من خواستم تو رو از اشتباه در بیارم اما بعدها فهمیدم که خودم نفهمیده بودم... تصوراتم به هم ریخت... اما چیزی که هر دوی ما اون روز نفهمیدیم، توجه امیرحسین به فرناز بود... می دونی چرا ناهید؟!... چون کارکشته تر از این حرف هاست که خط نگاهش رو بروز بده!

دهانم باز مانده و مردمک چشم هام ثابت روی چشم های او گیر کرده اما انگار که نمی بینم. ابعاد ماجرا بسیار بزرگتر از باورهای من و تصوراتم است.

آهسته و ناباور می پرسم

-فرناز و امیرحسین؟!... یعنی از همون موقع ها؟!!

دستم رو نوازش می کنه و غمگین به چشم هام خیره می شه

-آره... دقیقا زمانش رو نمی دونم اما می دونم وقتی فهمیدم که خیلی دیر شده بود!

امیرحسین برای من مُرد... خیلی وقت پیش... همان شبی که مثل دیوانه ها زیر مشت و لگدم گرفتم... اما حالا خودم هم مُردم... در حضور خودم... در حضور فرزام... یعنی من تا این حد بی ارزش بودم که او چندین بار به من خیانت کنه؟!... و بدتر آنکه من نفهمیدم... نفهمیدم و کبکی بیش نبود.

زمزمه می کنم

-فرزام چقدر احمق بودم که نفهمیدم!... من نفهمیدم!

مهربان و پر لطف در حال نوازش دستم، می گه

-نه عزیز دل... نه خانوم... مگه من نفهمیدم که بیخ گوشم خواهرم زن صیغه ای اون کثافت شده؟! ضربه بعدی فرود می آد... کمرم می شکنه... صورتم سرد می شه و دست هام رو روی صورتم می گیرم... چند نفس پیاپی و عمیق می کشم... با بیچارگی می نالم -ای وای!

دست هام رو از روی صورتم می کنه و می بینم که خم شده به صورتم نگاه می کنه -خانوم این کار رو با خودت نکن... این فاجعه ای بوده که گذشته و تموم شده... خدا رو شکر که پرونده مرتیکه بسته شد... عزیز من، من باهاتم... تازه می خوام یه زندگی جدید رو شروع کنیم... غصه نخور قربونت... من نمی خواستم تو هیچ وقت بویی ببری که این طوری به هم نریزی اما با جفنگیات دیشب فرناز، فهمیدم که باید بهت بگم تا جور دیگه ای نفهمیدی!

واژه واژه ها در سرم طنین انداز هستند که با ضربه های آرام دست فرزام بر پشت دستم به خود می آم

ناهید کجایی؟!!

سر بلند می کنم و در حالی که کلمه "صیغه" در ذهنم پتک می کوبه، نگاهش می کنم و حتی تلاشی هم برای لیخند زدن نمی کنم

-یعنی من این همه احمق بودم؟!!

چین می افته بین ابروهای او و آهسته انگشت هام رو فشار می ده
-این بدترین نتیجه گیری ممکن بود!...یکی دیگه خبط و خطا کرده، بعد شما به خودت شك کنی و بد و بیراه بگی؟!!

به چشم های او خیره می شم و کلافه می گم

-پس چرا؟!...چطور نفهمیدم؟!...اصلا تو چه جوری فهمیدی که من زن امیرحسین بو نبردم؟!!

منقبض شدن فك او رو می بینم و سخت و نفوذ ناپذیر شدن چشم هاش رو
-از تصور اینکه چه بلایی سر تو آورده عصبانی می شم ناهید...اون روز اون طوری دست روی تو بلند کرد و من بی عرضه نتونستم حتی از روی زمین بلند شم

چشم می چرخانه و خیره به رو به رو و در همان حال که دستم رو سفت چسبیده، ادامه می ده
-روزی هزار بار آرزوی کردم که ای کاش چند سال پیش بود و این ضعف لعنتی گریبانگیرم نبود...اون وقت می دونستم چه بلایی سرش بیارم

یاد آن روز در ذهن من زنده می شه که نگاهم می کنه

-ناهید تو بی هوش و ساده نبودی، طرفت کارش رو بلد بوده عزیزم!

سر تکان می دم و پوست لبم رو می جوم که با همان گره میان پیشانی لب باز می کنه و کلمات در گوشم می نشینند

-یادم نیست دقیقا چه مدت بعد از ماجرای بچه تو و بستری شدنت تو بیمارستان بود...اما زیاد طولانی نبود...شاید دو ماه هم کمتر...فرروز شك کرده بود که فرناز با کسی دوست باشه...نمی دونم خبر داری یا نه، فرناز از همون چند سال پیش که مامان فوت شد، هر چی فروز و من بهش اصرار کردیم راضی نشد بیاد و با یکی از ما زندگی کنه...تو همون خونه مونده...خلاصه اینکه فروز مشکوک شده بود و چند بار هم سرزده رفت اونجا اما چیزی دستگیرش نشد...فروز بیشتر از من کنترل می کنه و یه جورایی هم به خاطر اختلاف سنی حالت مادرانه به فرناز داره
مکثی می کنه و می بینم که سینه اش بالا و پایین می ره

-سرت رو درد نمی آدم، از فرناز پافشاری که می دونه یه چیزی هست و رفتارهای فرناز عوض شده...می گفت اکثر شب ها تلفن رو جواب نمی ده و بهانه می آره که شب ها زود می خوابه...فکر کردم توهم مادرانه فروز رو برداشته و فکر کرده فرناز هم سولماز دختر خودش که باید حواسش بهش جمع باشه...بالاخره کاشف به عمل اومد که ماجرا چی بوده

آرام و در حالی که انگشت هام هنوز هم یخ زده است می پرسم

-خوب؟!...چه طوری؟!!

-بالاخره من رو راضی کرد که یکی دو روز دنبالش باشم و ببینم قضیه از چه قراره...چه خوب که فروز شك کرد...دیدم خانوم سر از خونه امیرحسین درآورد... اصلا باورم نمی شد...دوست داشتم انقدر فرناز رو بزخم تا جون بده...خودم رو کنترل کردم و به فروز هم گفتم که رفتم اما چیز به خصوصی ندیدم جز اینکه چند باری يك پسری هم سن و سال خودش رو دیده و با هم بیرون رفتن

پوزخندی روی صورت فرزام می شینه

-خواهر ساده من هم چشم هاش برق زد که فرناز بالاخره قصد سر و سامون گرفتن داره...که البته من هنوز هم از خوش خیالی بیرون نیاوردمش

-خواستم برم بالا و بگم خواهر احمق من چه غلطی می کنی اما نرفتم. فکر کردم فرناز نه دختر چهارده ساله بوده که گول بخوره و نه به زور رفته اون جا

آرام زمزمه می کنم

-من کجا بودم که خواهر تو راست راست تو خونه و زندگی من می چرخیده؟!

فرزام هنوز پاسخی نداده، خودم جواب سوالم رو پیدا می کنم

-حتما همون موقعی بوده که امیرحسین بی دلیل ساز جدایی کوک کرد... که الکی بهانه آورد... یعنی اصلا فرناز باعث و بانی این جدایی بوده، درسته؟!

سری به نشانه تاسف تکان می ده و ادامه می ده

-جالب ترین قسمت قضیه انکار کردن فرنازه...رفتم خونه پدری و تنها گیرش آوردم...همون لحظه ای که خواستم دست روش بلند کنم، یادم افتاد که هنوز انسانم و خدا زبون داده برای حرف زدن اما تا تونستم داد کشیدم و مثل احمق ها تهدید کردم

زیر لبی می گم

-حق داشتی...خواهرته اما ازش متنفرم...نه برای ارزش داشتن شخص امیرحسین...نه...اون برای من مدت هاست که مرده...اما از زنی مثل فرناز تنفر دارم چون این جور آدم ها پس مونده خور هستند

دست به سینه می شینه و سینه اش از بازدم عمیقی که می کشه بالا و پایین می شه

-می دونم عزیزم...هر کس دیگه ای هم جای تو بود همین رو می گفت...فرناز

سر به زیر می اندازه

-بلاخره وقتی به حرف او مد که طلبکار هم شده بود...می گفت مگه خلاف کردم و خونه دوست پسرم رفتم...بعدش هم آخرین برگه رو کوبید زمین که صیغه اش شده!

خسته چشم هام رو می بندم

-اگر حتی تو اون زمانی که من از اون مرتیکه بی همه چیز جدا شده بودم هم صیغه اش شده باشه، باز هم چیزی رو توجیه نمی کنه چون معلومه که فرناز خانوم پروژه اش رو از همون روزی شروع کرده که اون اتفاق افتاد و من متوجه نگاه هاش شدم.

سر تکان می ده و با نگاه تاسف باری چشم می دوزه به نگاه من

-آره دقیقا! اما چیزی که این وسط برای من مجهول مونده اینه که چرا امیرحسین با اینکه از تو جدا شده بود، فرناز رو عقد نکرد؟!

ساکت می مانم اما در دل فکر می کنم که شاید به این دلیل که خواهر تو دم دستی تر از آنی بود که در شان نقش همسر رو پذیرفتن باشه...دختری که ازدواج نکرده رضایت به خفت صیغه شدن می ده، ارزشی نداره که همسر عقدی باشه...شکی ندارم که همانطور بوده اگر نه امیرحسین دوباره به من بر نمی گشت.

پرسشی رو می پرسم که نوک زبانم آمده

-هنوز هم با همدیگه هستن؟!

بعد از کلی جنگ و دعوا و در کمال تاسف، آره هستن!

دست دراز می کنه سمت من و چشم هاش با همان غم لانه کرده در آنها، همزمان می خنده. لبخند می زخم و نفس خیس شده ان رو بیرون می دم. هر چند که این درد تحقیر زمان می بره تا درمان بشه اما وجود نازنین او خود مرهم شده.

سر کج می کنه و آرام و همانطور که دست دراز کرده زمزمه می کنه

-دستت رو نمی دی؟!...دست به دست من بده، پا به پای من بیا!

لحن شعر گونه و پیچ پیچ وار او با چاشنی لبخند کمی آرام می کنه و دلم رو صیقل می ده.

لبخند خسته ای می زخم و دست در دستش می دارم

-فرزام کی از امیرحسین شنیدن تموم می شه؟! دیگه خسته ام...یه هر دری می زخم، باز اسم

امیرحسین می آد وسط!

-خانوم من، این حرف ها و گفتن این ماجرا از سر عاقبت اندیشی بود که دو روز دیگه در زبون

نیش دار فرناز نشنوی که باعث آشفته خاطری و شوکه کردن تو بشه...همین

-می دونم...هر چند دیشب با حرف هایی که زد، هم من و هم عاطفه حس کرده بودیم که قضیه ای

در کار باشه اما نمی دونستم به این شدت!

کمی می مانیم و به صحبت می گذرانیم...من از نامه امیرحسین می گم و فرزام در حالی که دست

در موهای خود چنگ کرده، بد و بی راهی به امیرحسین می ده و به حرف های من گوش می ده.

نزدیکی های خانه رسیده ایم که می پرسه

-فردا بریم آزمایش خون؟!

من اما در فکر دیگری هستم...دستم در دست او مانده و حضور جسمانی دارم اما روحم و فکرم

جای دیگری سیر می کنه

-فردا؟!...باشه...چه ساعتی؟!

شب بهت زنگ می زخم ناهید، خوبه خانوم؟!

راننده رو به روی خانه می ایسته و فرزام در همان حال که جلوتر از من پیاده شده، دو دستم رو

می گیره و لبخند می زنه

-لبخند ناهید...بریز دور...خواهر دیوانه من و اون مرتیکه رو فراموش کن...به زندگی جدیدمون

فکر کن!

لب هام کش می آد و دست هاش رو محکم تر می گیرم

-سعی می کنم

هر دو انگشت شست رو پشت دست هام می کشه و با نگاه می خنده و من رو غرق می کنه در

آرامش و انسانیت

-برو عزیزم، شب زنگ می زخم یا پیغام می دم

تا کسی حرکت می کنه و من برای او که از پشت شیشه دست تکان می ده، دستی تکان می دم و

لبخند می زخم.

ماشین دور و دورتر می شه و من مصمم و مصمم تر...گوشی رو از جیب بیرون می کشم و

شماره ذخیره شده تاکسی تلفنی رو می گیرم و جواب که می ده، با صدای لرزانی، نه از سر ترس

که از روی خشم و حس تحقیری که تجربه کرده ام، مسیر رو می گم و با لب های بهم فشرده

منتظر می مانم.

تا رسیدن به بیمارستان در حالی که کف دست های عرق کرده ام رو به مانتو می مالم، خاموش و

ساکت حرص می خورم.

طول راهرو منتهی به دفتر امیرحسین رو طی می کنم و رو به روی در که می رسم، درنگی و بعد بی در زدن در رو باز می کنم. پشت میز نشسته و چندین برگه زیر دست هاش قرار داره. سر بلند می کنه و با چشم های خیره و حیران، میخ شده روی صورت من می مانه. وارد می شم و در رو می بندم... خودکار رو روی برگه ها بلند می کنه و لبخند همیشگی گوشه لب هاش برمی گرده... لبخندی که فراموش کرده بودم... همان طور که هر دو در سکوت به هم خیره شده ایم... در سکوت و با وجه اشتراك لب فرو بستن اما یکی لبخند بر لب آمده و در حال گره زدن خواب و خیال به یکدیگر و دیگری با خشم و چشم باز... نگاهش می کنم... انگار که آن همه مدت ندیده بودم و حالا با چشم جان می بینم... از خود می پرسم که من کور بودم؟!... من این کوه غرور رو که این همه از خود متشکر است، ندیده بودم؟!

-بالاخره خوندی بانو؟!

می خوام فریاد بزنم که نگو "بانو"... من از تو خیلی بیشتر بریدم... همان روزها که مردانگی بالای سر من علم کردی و زور بازی نشان دادی... همان روزها از جذابیت افتادی. بدون اینکه چهره ام ردی از دگرگونی بگیره، در تلاش. خونسرد نگه داشتن حالت چهره، نیشخندی می زنم و دست های یخ زده ام رو مشت می کنم

-آره، دیشب هم خوندم و هم شنیدم!

جلوتر می آد و چشم هاش تیز در نگاهم فرو می ره و می دانم که قصد تاثیر گذاری داره اما زهی خیال باطل که من دیگر آن ناهید نرم و تاثیر پذیر نیستم

-امیدوارم بودم زودتر بخونی بانو... اما

چشم ها رو ریز می کنه

-چی رو شنیدی؟!

-از فرزام متشکر باش که باعث شد جعبه طلاها رو باز کنم و بالاخره نامه کذایی رو ببینم... خودم هم از فرزام باید متشکر باشم که با او خواهر عفریته اش باعث شد که بدونم دور و برم چی می گذشته و يك در هزار هم با اون نامه پر سوز و گداز، نه گوش هام دراز بشه و نه خام بشم! فك منقبض شده اش رو می بینم و دست هایی که در جیب شلوار فرو می کنه... یا خوشحالی و نگاه برتری جویانه ای، به چشم هاش زل می زنم و دهانم چین می خوره از حسی چندش آور و پر نفرت

-چطور دلت برداشت که مثل مردهای هرزه زن صیغه ای داشته باشی؟!

نادیده می گیره... تمام گفته های من رو نادیده می گیره... فهمیدن حقیقت رو توسط من ندید می گیره... انگار نه انگار... نه خانی آمده و نه خانی رفته

-سر رفت و آمد با اون خانواده و اون مرتیکه باز شده؟!

تک خنده ای می کنه و می بینم که زبانش رو گوشه لپ می چرخانه و حرکتی به فك دهانش می ده -خوب فرزام فرزام می کنی، پس فقط اون نبود که بیمار دل بود، نگو کرم از خود درخت بوده!

صدام رو بالا می برم

-تو الان تو جایگاهی نیستی که در مورد کارهای من نظر بدی آقای درخت! من اگر کرم داشتم، که نداشتم و همه زاییده توهمات خود بود، تو خود کرم درخت بودی... من هیچ کار خطایی نکردم... فرزام هم هیچ اشتباهی نداشت غیر از اینکه غریبه ای بود که از تو بیشتر شعور و احساس داشت و برای من دل سوزوند و احساس من رو به عنوان زن... به عنوان شریک زندگی تو

خنده عصبی می کنم و یاد فرزام می افتم و با خود می گم پس این خنده های عصبی او بی دلیل نیست و حتما آن لحظه ها که می خنده، احساسی مشابه من داره و استیصال و خشم در وجود او پنجه می اندازه.

من شريك زندگى تو بودم اما يه مرد غريبه من رو بيشتتر درك كرد...اون زن رو آوردى تو خونه من و تو رختخواب من؟!...بيبين دكتر صفايى، غيرت و تعصب فقط خروس بازى درآوردن نيست كه اگر بود، خروس هم مرد غيرتى حساب مى شد و حرمسرا راه نمى انداخت...الحق كه همون خروسى... غيرت و تعصب يعنى تا زن آدم پا از در خونه بيرون مى ذاره، آدم اختيار نده دست غريزه و هوس تا پاى زن ديگه اى باز بشه به خونه و زندگى آدم...يعنى شرف داشته باشى نه بى شرفى كنى در حق اونى كه اسم ناموس روش گذاشتى!

يك دست رو از جيب بيرون مى كشه و به نشانه پايين آوردن صدا تكان مى ده
-ناهيده تند نرو...پياده شو با هم بريم...خيلي دور برداشتى!

به عمد صدام رو سرم مى اندازم

-اتفاقا خيلي دير دور برداشتم، خيلي قبل تر بايد مى فهميدم...سادگى كردم!

چشم مى بنده و دوباره باز مى كنه. مى ره سمت ميز و در حال كه نيم چرخى مى زنه، مى شينه پشت ميز. همچنان نگاهش مى كنم كه صندلى رو با دست نشان مى ده

-بشين تا صحبت كنيم. اگر براى حرف زدن در موردش گفتى كه بايد بشينى تا حرف هاى من رو هم بشنوى، اگر نه كه اين يك طرفه به قاضى رفتنه، معلومه كه راضى برمى گردى!

با طمانينه و نه چندان راضى جلو مى رم و مى شينم. مى دانم كه درست مى گه و از طرفى مى خوام كه حرف هاش رو بشنوم و از طرف ديگر دوست دارم زودتر از آن دفتري كه از روز اول شاهد جنگ و دعوای ما بوده، بيرون بزنم.

-تقريباً مطمئن بودم كه دير يا زود مى آى اينجا...نه فقط به خاطر نامه...همين چند ساعت پيش ماجراى ديشب رو شنيدم اما اصلاً فكرش رو هم نمى كردم به اين زودى بفهى!

-از كجا فهميدى؟!

تكيه مى ده به پشتى صندلى

-از خود فرناز!

قهقهه مى زنم

-چه جالب! پس جاسوس داريم تو خونه و خودمون خبر نداريم!

لبخند مى شينه كنج لب هاش

-اينجورى فكر كن! يعنى لياقت تو فرزامه ناهيد؟!

دلم جمع مى شه از لحن او كه توهين آميزه و به فرزام بى گناه من نسبت نارواى بى لياقتى مى ده. به تندى دس در كيف مى كنم و جعبه حلقه ها رو بيرون مى كشم. در آن رو باز مى كنم و در حالى

كه حلقه خودم رو دست مى كنم، نگاه سنگين او رو هم روى خودم حس مى كنم. سر بلند مى كنم و نگاه به ظاهر بى خيال و لبخندى رو مى بينم كه حالا كمى با چين خوردگى لب ها عجيب شده و

حالى ميان تحقير و اشمئزاز پيدا کرده

-مى بينى؟!

انگشت حلقه نشان رو جلوى صورت او تكان مى دم

-من عاشق شده ام...براي اولين بار...مرده...خيلي بيشتتر از تو...بيماره...ممکنه هم پاى من نمونه اما چندين روزه كه به اين نتيجه رسيدم كه واقعا كيفيت مهم تره تا كميت...چند سال زندگى درست

و طعم دوست داشتن واقعى رو چشيدن واقعا مى ارزه به صد سال زندگى بى كيفيت...كه طرف از تو جدا شه و بعدها بفهم دليلش يه دختر احمق بوده كه حاضر شده صيغه شوهرت بشه...مى دونى

چى مى گم؟!

بدون هیچ توجهی به گفته های من، سر و رویی جدی به خود می گیره و انگار که نشنیده باشه، با لحنی آرام و خونسرد می گه

-تو بچه رو از دست داده بودی... افسرده شده بودی... یادت هست ناهید یا باید یادت بیارم که هیچ توجهی به من نداشتی؟!... یادت بیارم که خودت رو تو اتاق حبس می کردی و شب و روزت رو نمی فهمیدی یا اون رو هم باید یادت بیارم؟! -این چیزایی که می گی برگه سبز بوده که تو دست بالا می آره

-صبر کن بانو، بذار ادامه بدم، حرفم رو قطع نکن!
چشم هام برق غضب داره و حس می کنم درونم آتشفشانی به جوش آمده سر به نافرمانی برداشته -دیگه به من نگو بانو که حالم رو به هم می زنی!

باز هم نشنیده می گیره و ادامه می ده و با چشم های سیاه و نفوذ ناپذیر به من زل می زنه -همون روزها که تو به خاطر اون بچه و از دست دادن چیزی که من از اول هم از تو نمی خواستم، خودت رو حبس کرده بودی و اصلا هم من رو نمی دیدی، فرناز اومد همین جا... دقیقا همین جایی که تو نشستی!

حس می کنم زیر پام خالی می شه و زهر به کامم ریخته می شه... آن لحظات سوگواری و از خود بی خبری من، زنی آمده همین جایی که من نشسته ام و زیر پای شوهرم نشسته!
برای کار او، "وقاحت" کلمه ای با نه چندان سنگین به حساب می آید. سینه ام سنگین می شه از تضاد احساسات و با صدای گرفته ای می گم

-تو خودخواهی! چون من چیزی رو از دست دادم که برای تو مهم نبوده، پس نباید غصه دار باشم و شوکه، آره؟! تو از همون دسته ای هستی که دنیا باید رو مداری که خودت تعیین می کنی بچرخه، درسته؟!!

دهان باز می کنه اما من با سری پر شور و درد، نفرتم رو عق می زنم و بیرون می ریزم -من احمق بودم که ندیدم... من بچه بودم و ساده... که ندیدم تو این همه خودخواهی... سهام بیمارستان رو نفروختی... گفتی بچه نمی خوای، بی توجه به خواست من که هم ازت خوشم اومده بود و پناهم بودی و نمی خواستم از دستت بدم و هم بچه دلم می خواست... تو ندیدی که من رحم رو، توانایی مادر شدنم رو هم با اون بچه از دست دادم؟!... تو از اون دست مردایی که وقتی پیمان می بدن باید بگن فقط در لحظات خوشی و رختخواب با تو شریکم والاغیر... تو از جنس همون مردایی هستی که اگر زنت افسردگی بعد از زایمان بگیره و صد تا دکتر هم بهت بگه خوب می شه، که صبر کن، باز غرایزت بهت اجازه پایبندی نمی ده!

صداش کلمات من رو می شکنه

-اگر اومدی يك طرفه بگی و توهین کنی، من دیگه حرفی ندارم! ناهید آروم باش و بقیه اش رو گوش کن... گوش کن و با کفش من هم راه برو... انصاف داشته باش!

پوزخندی می زنم و زیر لب و با لحنی مسخره انصاف رو تکرار می کنم. از او رو می گیرم و چشم هام با سری کج شده، گلدان میان میز رو نشانه می ره و صداش در گوشم می پیچه

-فرناز اومد و رو راست گفت از من خوشش می آید... گفت برای تو متأسفه... که می دونه من متاهلم و تعهد دارم... که عشق من به تو رو می فهمه... با وجود همه این دانسته ها هم اومده تا بگه بی قید و شرط می خواد باهام دوست باشه و تنهایی هام رو پر کنه... اصلا بحث رابطه ای نبود اون زمان... بحث دوستی دو تا آدم بود که از قضا یکی زن بود و یکی مرد... یکی دختر جوانی بود که زیبا بود و در ضمن احساسات تندی به من داشت... از جنس همون حسی که من به تو داشتم... حالا برعکس بود... کسی پیدا شده بود که دیوانه من بود... اما می گفت برایش همین کافیه که

من رو مثل یه دوست ببینه و فقط در کنارم باشه تا تنهایی های من پر بشه و زخم به زندگی برگرده... من از خودم مطمئن بودم... مطمئن بودم و منتظر برگشت تو به سمت خودم... برای شروع دوباره... اما تنها بودم و تو هچل افتاده بودم و نمی دونستم کی این سوگواری تو تموم می شه

بلند و تند، حرص آلود و پر خشم می گم
-تو با این سن و سال نفهمیدی سلام گرگ بی طمع نیست؟! که یه دختر از دواج نکرده صیغه نمی شه؟!!

خسته چشم می بنده و دستی به صورت می کشه
-نه، نفهمیدم... چون اون اول اصلا حرفی از رابطه و صیغه نبود که!

سری به نشانه تاسف برای او تکان می دم
-من رو بی هیچ گناهی متهم کردی به خیانت بعد می گی دوستی ساده با یه زن که تازه بهت گفته ازت خوشش می آد... سرت رو فرو کرده بودی تو برف دکتر صفایی!
برای بار سوم بدون جواب دادن به من، در حالی که کمی صندلی رو عقب می رانه ادامه می ده
-تو بی احساس تر و بی احساس تر می شدی... من رو نمی دیدی ناهید
-می فهمی که من بیمار بودم؟!!

بلندتر و با صدایی که استیصال در اون بیداد می کنه، دست ها رو تکان می ده و می گه
-چقدر ناهید؟!... چندین روز پس زدن؟!... دیگه داشت باورم می شد که من رو نمی خوای... فرناز محبت می کرد و وقتی تو نبودی اون بود... لحظه لحظه کنار من بود... اگر نبود، پیغام ها و صداش همیشه بود... یادته شبی که بعد دو روز برگشتم و بعد هم طلاق گرفتیم؟!... به خاطر نسرین نبود ناهید... اما تو فکر کردی به خاطر اون بوده
نیشخندی می زخم و کلامش رو نیمه تمام می دارم
-می دونم... به خاطر فرناز عوضی بوده!
سر تکان می ده که ادامه می دم

-دقت کردی که فرناز چقدر شبیه نیلوفره؟! خواهر من که بهش بد و بیراه می گفتی... حالا دقیقا رفتی با یکی که شبیه اونه... فرناز خانم هم یه روزی همون بلایی رو سر تو میاره که نیلوفر به سر داداشت آور... حالا ببین
-ناهید

-من مرده و تو زنده... ببین این چه روزیه... اون موقع من دارم راحت زندگی می کنم و پیش فرزام خوشحالم اما تو حسرت بخور... اتفاقا تو لیاقت من رو نداشتی... فرزام خیلی لایقه
-ناهید

گوش نمی دم... نمی شنوم... نمی خوام که بشنوم
-کافر همه را به کیش خود پندارد دکتر صفایی!
از جا بلند می شم و فکر می کنم به قدر کافی خزعبلات سر هم کرده و بیشتر از این توان و گنجایش شنیدن ندارم.

در حالی که بلند می شه، محکم و قاطع و در عین حال مستاصل می گه
-گوش کن می گم... فقط چشم هات رو نبند و دهانت رو باز کن! یه کم بزرگ شو دختر!
صدام زیر می شه و حالت جیغ زدن می گیره

-تو به چه حقی به من دستور می دی؟!... اصلا کی من هستی؟!... اگر می بینی الان اینجام فقط به خاطر اینکه که بهت بگم خیلی پستی... هنوز من رو طلاق نداده رفتی صیغه اش کردی... صیغه فقط

کلاه شرعی حساب می شه... همین و بس... تو حد و اندازه ات در حد صیغه کردند و حالا می گی
فرزام لیاقت من رو نداری
عقب عقب می رم سمت در

-در ضمن من بزرگ شده ام... راست می گی بچه بودم که
با دست سر تا به پای او رو نشان می دم
-بچه بودم که تو رو درست ندیدم!
می گویم روی میز تا من رو از گفتن بندازه
-ناهیید من به خاطر خود تو ازت جدا شدم... بفهم دختر، یه دقیقه زبون به دهن بگیر لامذهب!

-دلیل سرد شدن و اون طلاق ناگهانی اول خود تو بودی ناهید... اهمیتی که برام داشتی... اول اون
ماجرا و سردی بینمون و اهمیت ندادن تو و بعد از بدبینی به خاطر اون مردیکه بی همه چیز... همه
دست به دست داده بود و داشتم از زندگی با تو زده می شدم و هر قدم بیشتر و بیشتر می ترسیدم
که کار اشتباهی کنم... مثل کسی شده بودم که داره سقوط می کنه و به هر چیزی چنگ می زنه
امیرحسین خونسرد چنگ می زنه در موهاش و دست به کمر می ذاره و من متأسف تکیه می دم
به دیوار کنار در و ساکت نگاه می کنم به او... به مردی که با حماقت زندگی من رو نابود کرد... یا
حداقل من اینطور فکر می کردم... در آن لحظات فکر می کنم... شك می کنم که نکند... نکند من هم
تقصیر کار بودم؟!... چرا تو تقصیر کار باشی ناهید؟!... تو بیمار بودی و به آن حالا و مفولک در
بستر افتاده بودی و او از تو توقع توجه داشت... آخ که چه توقع بیجایی... امیرحسین پر توقع!
-اون شب بعد از دعوا جلوی مرکز رفتم خونه نسرين... تکرار یه... می دونی... اما من شده بودم بچه
ای که تنها مونده... مادرش اون رو رها کرده و رفته... دلم پر بود و از طرفی اطمینان داشتم به
رابطه مشکوک اون یارو با تو
در دل می گم نگو یارو... فرزام نازنین این روزهای منه... او بود که معنای زندگی رو دوباره و با
شوق و مهربانی به خاطرم آورد.

-من داشتم اون روزها کارهای اشتباه می کردم ناهید... از طرفی دوستی با فرناز و تو اون
شرایط... داشتم به فرناز عادت می کردم و... آره بهش احساس داشتم... اشتباه نکن... عشق و علاقه
نبود... مثل حسی که به تو داشتم، نبود... تو دختر بچه بی گناهی بودی که دوست داشتم حمایت
کنم... تو روز به روز حس مرد بودن رو در من بیشتر و بیشتر تقویت می کردی... نسرين قدرت
داشت و با من برابری می کرد... نسرين هیچ وقت به من تکیه نکرد... من می خواستم
با انگشت اشاره به سینه خود می زنه و صدا در گلویش می شکنه

-من احتیاج داشتم که همسر من به من تکیه کنه ناهید... توی لعنتی عجیب این حس رو بهم می
دادی... اما فرناز داعت تو اون بحران اندوه و تنهایی آروم آروم مرهم رو روح خسته من می
گذاشت... همراه من بود... بهش عادت کرده بود و... انکار نمی کنم که میل به تصاحب کردنش داشت
روز به روز تو من بالا می گرفت

دست هاش رو باز می کنه و ژستی نمایشی می گیره

-آره... همونجوری با چندش نگاه کن ناهید... من لعنتی مردم... کاری به بقیه ندارم... من
امیرحسین غریزه ام جواب داده نمی شد... ببین فقط جسمانی نیست بانو... به ولای علی فقط بحث
لذت جسمی نبود... روح من تشنه شده بود... لامصب تو چندین هفته بود که حتی من رو نمی
دید... تو لاک خودت بودی... دریغ از یه بوسه!

آرام و خش دار می گم
- "علی" رو قاطی توجیه هات نکن که اگر واقعا بهش اعتقاد داشتی، رفتارت رو درست می کردی!

زهر خندی می زنم
- بیچاره اون نسرين... تو همراه و شريك زندگي نمی خواستی... تو مشکل ج*ن*سی داری... تو می خواهی برتری جویانه با زنت رفتار کنی نه مثل يك شريك و رفيق راه... تو از مردی فقط نرينگی داری... متاسفم... الان و با این حرف هات حس می کنم که دلم برات می سوزه... خلاف اون چیزی که نشون می دی خیلی بیچاره ای و فکرت بسته است!

- تو الان با توپ پر اومدی اینجا و اصلا هم نمی تونی حال اون موقع من رو درك کنی... من اگر فرناز رو صیغه کردم به خواست اون بود... از طرفی بهش عادت کرده بودم و نمی تونستم اون رو از خودم برونم... می گفتم حتی برای همین معاشرت ساده و دیدن های گاهزو بی گاه هم معذورات داره... تا اون زمانی که ما جدا شدیم و صیغه اش کردم هیچ وقت پا خونه من نداشت... می گفتم دوست نداره و نمی تونه و از این صحبت ها... در صورتی ما واقعا هیچ ارتباط فیزیکی خاصی غیر از دست دادن اول و آخر هر دیدار با هم نداشتیم و بیشتر رابطه ای که داشتیم صحبت کردن های تلفنی بود... با البته بیشتر برای پیشگیری که اگر خانواده اش فهمیده اند برایش دردسر نشه... از طرفی من به سمت فرناز کشیده شده بودم و از طرفی اون بعد از ظهر و دیدن مردك و دعوا کردن باهاتش و بعد هم اون افتضاح و موندن خونه نسرين باعث شد ازت بخوام که از هم بیریم و بعد هم فرناز رو صیغه کردم... ولی بعدش

- داری چرند می گی، خودت هم می دونی! همون بعد از ظهري که می گی من و تو رو همون کاناپه خونه لحظات قشنگی داشتیم و من هر روز داشتم بهتر می شدم... اصلا همه این ها به کنار... فرض کن تو یه مشکلی پیدا می کردی و مثلا فلج می شدی... من باید ولت می کردم و می رفتم؟!... داری توجیه می کنی، خودت هم می دونی! بعدش هم صیغه اش کردی و دلی از عزا در آوردی

خنده ای عصبی می کنم و در حالی که نفس هام حرص آلود و تند شده، می گم
- خوش گذشت؟!... دختر بود، نه؟!... حتما بوده که تو راز من رو گذاشتی کف دستش... که در کمال وقاحت قضیه بدبختی من رو جار زدی!
نگاهم می کنه و هر لحظه جلو و جلوتر می آد و هم زمان و در حالی که نگاه به نگاه من گره زده، زمزمه می کنه

- ناهید تو هنوز هم من رو دوست داری اگر نه اینجا نبود... اگر برات ارزش نداشت حالا و با این حجم خشم رو به روی من نمی ایستادی!
خوده های ناباور و بریده بریده ام رو بیرون می ریزم و دست به کمر می دارم و با دست دیگر بند کیف رو فشار می دم

- واقعا از خود راضی هستی... نه می فهمی عشق و دوست داشتن چیه و نه سر سوزنی پایبندی سرت می شه... من عاشق فرزام شده ام... دوسش دارم... از ته دل... این ها رو نمی فهمی... رابطه اون فرناز بی همه چیز رو چی؟!... اون الان زن صیغه ای تو حساب می شه اما تو اینجا ایستادی و مهمل می گی!

تیز و عقاب وار نگاه می کنه... رنگ نگاه او همان خشم چندین باره رو داره که دیده ام و به خود لرزیده ام... رنگ دیوانگی داره و جنون.

جوابی به من نمی ده و نفس های عمیقی که می کشه رو می شنوم... جلو می آد و من عقب تر می رم و به در می چسبم
 -ناهید بیا و تموم کنیم این وضع رو
 سینه به سینه ام می ایستم و در دل به احمق بودن خودم و واکنش احساسی به خاطر آمدن به این بیمارستان، لعنت می فرستم.
 -تو اصل نمی شنوی... فقط می خوای به خواسته خودت برسی!
 نفس های گرم او پخش می شه روی صورتم اما احساسی رو بر نمی انگیزه... مثل قبل از خود بی خود و شیدا نمی شم و حالا تنها حسی که دارم، نیاز به خلاصی، تمام کردن و ترکاندن این دمل چرکی است.
 دست بالا می آره و از روی روسری کنار گوشم رو نوازش می کنه و کف دست رو می چسبانه که گونه ام
 -ناهید تو بگو همین حالا... من صیغه فرناز رو فسخ می کنم... برگرد تا هنوز هم می شه این آب ریخته رو جمع کرد!
 تمام نیرو وجودم رو به یارو می طلبم و در حالی که دست او رو پس می زنم... با تنفر نگاهش می کنم و بعد با تمام وجود دستم رو روی گونه اش فرود می آرم. نفس خودم می گیره و در حالی که سینه ام بالا و پایین می شه، می گم
 -این بابت تمام زجرهایی کشیدم و ضربه های دستت روی تن و بدنم... برای تمام زورگویی هات!
 ناباور و در عین حال خشمگین با نگاهی گنگ خیره می شه به من که جان می گیرم و بار دیگر می زنم و فریادگونه می گم
 -این هم بابت پست بودن
 تا به خود بجنبه، دستم رو پشت کمر می برم و دستگیره در رو پایین می دم که در باز می شه و با فشار بیرون می رم. نگاه عجیب و خیره دختر نشسته در پذیرش رو می بینم که سرک می کشه.

دکمه آسانسور رو پیاپی فشار می دم و حس می کنم که در حال ضعف کردن هستم. دستم از پشت سر کشیده می شه و من با دانستن اینکه حالا امیرحسین به قصد انتقام جویی آمده تا ضرب شستی نشان بده، برمی گردم تا او رو هل بدم که فرزام رو سینه به سینه ام می بینم.
 -یریم ناهید... بیا عزیزم!

دستم در دست او مانده و گیج از حضور او نگاهش می کنم
 -تو... فرزام از کجا؟!... از کجا فهمیدی؟!
 صدای ناهید گفتن امیرحسین رو می شنوم... بلند و قاطع... در راهرو خلوت طنین انداز می شه... رو به روی آسانسور که در پاگرد قرار داره و جایی دور از دید سالن قرار داره ایستاده ایم. فرزام نگاه می کنه سمت صدای او و قدم هاش که هر لحظه نزدیک تر می شه.
 دلهره از برخورد دوباره آن دو با یکدیگر، قلبم رو در چنگ می گیره و با حس گناه و نیاز به توضیح دادن به فرزام نگاه می کنم که دستم رو گرم در دست گرفته و به سینه چسبانده.
 آرام و خونسرد دکمه آسانسور رو می زنه و من ضربان قلب او رو زیر دستم حس می کنم که محکم و قوی می کوبه و بدترین زمان برای توضیح دادن خودم و کارم رو انتخاب می کنم و در همان حال که چشم هام درشت شده از چه می شודה و قلبم می لرزه، نگاهش می کنم و لب های به هم چسبیده ام رو تکانی می دم

-اومده بودم... می خواستم حرص و ناراحتیم رو بروز بدم... فرزام، من

گُلوم خشك شده و مكث می كنم تا آب دهانم رو فرو بدم و اصلا نمی دانم چه باید بگم كه در همان برهه زمانی كه صدای قد های شتابزده امیرحسین در گوشم پیچیده و او دست هام رو فشرده، نگاهی ناخوانا به درون چشم های من می اندازه و دستی كه روی سینه اش قرار داره، ضربان اوج گرفته قلب او رو حس می كنه.

دست ها رو گرد گونه های من می گیره و چهره اش رو با آن نگاه درشت و مهربان نزدیک صورتم می آره.

ناهیید، خانومم... دوست دارم نازنینم... توضیح نده!

لرز صدا و لبخند لب هاش رو در صدم های ثانیه به جان می خرم و بعد انگار كه به زیر آب فرو كشیده شده باشم، لب هاش رو روی لب های خودم حس می كنم.

بوسه ای نرم و ملایم كه من رو از زمان و مكان دور می كنه... حس می كنم زمین زیر پاهام كشیده می شه و سرم به دوران می افته... صدای قدم ها حالا متوقف شده... احتمالا جایی همان نزدیکی... و لب های او تمام دنیای من رو پر کرده... صدای امیرحسین ضعیف و از دور دست ها به گوش من می رسه... دشنامی می ده اما فرزام دست از بوسیدن گرم من نمی كشه و تنگ در آغوشم می كشه... چشم هام بسته مانده و دست های پر نوازش و مهربان او رو دور كمرم حس می كنم... صدای قدم ها و لحن بد امیرحسین دور و دورتر می شه.

نمی دانم چند لحظه گذشته... نمی دانم چه كسری از زمان در آن بوسه گرم و كِش دار كه آنچنان پر كشش بود، خلاصه شده... آن اولین بوسه... نه اولین بوسه عمر من كه نخستین بوسه واقعی كه طعم مهر داشت و حس زنده بودن و زندگی

لب هام از لب های او جدا می شه و با این جدا شدن، تو گویی از مركز ثقل زمین رها شده ام و از خود بیگانه و تنها مانده ام... همانطور با چشم های بسته چنگ می زنم به پالوی گرم او... همه هستی من درك وجود او شده و حضور یگانه فرزام... امیرحسین حالا پس زمینه ای تیره و كم اهمیت در نقش زندگی من به حساب می آد... چشم باز می كنم و همزمان صدای باز شدن آسانسور رو از پشت سرم می شنوم... چشم های درشت او حالا تمام دنیا رو پر کرده

همه هستی من آیه تاریکیست كه ترا در خود تکرار كنان

به سحرگاه شكفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد

من در این آیه ترا آه كشیدم آه

من در این آیه ترا

به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید آن لحظه مسدودیست

كه نگاه من در نی نی چشمان تو خود را ویران می سازد

و در این حسی است

كه من آن را با ادراك ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی كه به اندازه یک تنهاییست

دل من

كه به اندازه یک عشقست

به بهانه های ساده خوشبختی خود می نگرد

به زوال زیبای گلها در گلدان

به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای
و به آواز قناری ها
که به اندازه یک پنجره می خوانند
آه

سر از روی کتابچه تست برمی دارم و با خستگی در فضای روشن و درخشان از آفتاب عصر يك
روز پاییزی کش و قوسی می آم.
نگاهی به ساعت دیواری می کنم و با دیدن زمان که شتابان گذشته، از جا می پریم و پرواز کنان به
سمت اتاق خواب می رم.
يك ساعت بعد حاضر و آماده هستم و با وسواس شال طرح بته جقه ای رو که ملغمه ای از رنگ
های گرمه روی سر می اندازم و کیف مشکی کوچکم رو که یکوری روی شانه ها انداخته ام،
مرتب می کنم.
کفش های رو جا کفشی بیرون می کشم و در حال پوشیدن، به زن آراسته درون آینه لبخند می
زنم... دست می گیرم لبه جا کفشی و در حال پوشیدن کفش ها، نگاهم به دیوار سالن می افته و سه
عکس با ابعاد مختلف به به سنه دیوار سفید چسبیده اند... لبخند می شینه بر لب هام و از در بیرون
می رم تا يك سالگی آن عکس ها رو جشن بگیریم.

رستوران سنتی مورد علاقه من... نشستیم و در حال غذا خوردن به موسیقی گوش می دیم... هر از
چند گاهی سر بلند م کنم و نگاهم در نگاه های همیشه مشتاق فرزام گره می خوره که گاهی با
چشمکی شیطنت آمیز جواب نگاه های من رو می ده... يك سال گذشت... يك سال به شیرینی شهد و
آرامش رودخانه ای جاری.
با رفتن گروه موسیقی برای استراحت، نوای نه چندان دلنشین قاشق و چنگال از هر سوی بلند می
شه و آدم هایی که مشغول گپ و گفت می شوند.
خوش می گذره ناهید خانومی؟!!

لبخند می زنم... از عمق جان... به پاس تمام خوبی ها و شادی هایی که در این يك ساله به پای من
ریخت و سرانجام من رو به پاسخ سوالم رساند... که باید این کوله بار رو از دوش پایین گذارد و
دانست که این سینه همان جایگاه درست و امن این روزهای منه... هر چند به احتمالی
ناپایدار... همین ناپایدار دانستن به تلاش من برای لذت بردن از تك تك لحظه ها دامن زده.
خیلی خوش می گذره فرزام آقایی!

دست دراز می کنه و با لبخند شیرینی، از آن سوی میز دستم رو در دست می گیره
-دیگه وقتشه ناهید!

لقمه ای که در دهان دارم رو فرو می دم و سر و روی متعجب به خود می گیرم
-وقت چی فرزومی؟!!

می خنده و فشار آرامی به انگشت هام می ده

-مثل بچه ای شدی که دهانش باز مانده از چراها!
دندان نما می خندم

-خوب باز مونده... وقت چی؟!!

چشم هاش به درخشش هزاران چهل چراغ برق می زنه. دستم رو رها می کنه و در حال نوشیدن
جرعه ای آب، با تردید به چشم هام نگاه می کنه
-یادته اون روز که برای خرید حلقه رفتیم بازار؟!
چشم می چرخانم و سعی می کنم که به خاطر بیارم.

با احتیاط می پرسم

-خوب؟!!

-من یه چیزی گفتم که تو ناراحتی شدی... بدجوری فکری شدی، یادته خانوم؟! ابرو درهم می کشم و در ذهن آن روز رو دوره می کنم و ناگهان می رسم به پیش کشیدن بحث بچه دار شدن از طرف فرزام.

لبخند دردناکی می زنم... در آن يك سال هیچ زمانی بحث نازایی من مطرح نشده بود و نمی دانم حالا چرا فیل شوهرم یاد بچه کرده!

-یادم اومد، چه طور یاد اون قضیه افتادی؟!!

خنده ای می کنم و با لحنی شوخ که در باطن دردناکه و مثل سوهان زدن بر زخم کهنه است... آنقدر که زخم به خونریزی بی افته، می گم

-نکنه می خوای بری زن بگیری آقایی؟! آخ... دلت بچه می خواد... اما می دونی که من نمی توانم بچه دار بشم!

سرم رو پایین می اندازم و در سکوت او، با حفظ لبخند و دلی خون، تظاهر به بی خیالی می کنم -می دونی که، قبلا هم می دونستی عزیزم... چیز جدیدی نیست!

با نوازش ادامه دار و آرام پشت دستم، وادار به بلند کردن سر می شم

-ناهید خانوم... زود قضاوت نکن!

لبخند بی رمقی می زنم و انگشت هاش رو میان پنجه ام می گیرم

-نه... خوب حق بده... وقتی حرف بچه می شه، مثل آدم های عقده ای می شم!

انگشت هاش رو لا به لای انگشت های من فرو می کنه

-عقده یعنی گره روحی! فحش و فضاحت که نیست عزیزم! هر کس مشکلی برایش باعث گره روحی بشه و آزارش بده، اون قضیه به شکل عقده برایش در می آد که حالا و بین ما آدم ها بار معنایی منفی گرفته!

می خندم... از آن ژرف ترین بخش قلبم... نگاه او به تمام وقایع و اتفاقات روزمره، در این يك سال کم شگفت زده ام نکرده... آنچنان تاثیر گرفته ام که عمیق تر شدن دید خودم و پرهیز از سطحی نگری رو هر روز، بیشتر و بیشتر در زندگی روزمره خودم استفاده می کنم و با گوشت و خون حس می کنم.

-درست می گی... اما فرزام این مشکل مثل خوره در حال خوردن منه... از وقتی زندگی زناشویی روی خوب به من نشون داده، انگار که ذهنم و درونیاتم حالا و ناخواسته سراغ پله بعدی رو می گیره!

چشم هام می سوزه و چند بار زیر نگاه ثابت و مهربان او پلک می زنم و صدام خش بر می داره -انگار بیشتر و با دقت تر به بچه ها و مادرهاشون نگاه می کنم... اصلا انگار چشم هام فقط بچه های کوچك رو می بینه... دلم پر می کشه که یکی از اون کوچولوها مال من باشه... مال خود خود من و تو... باهم بزرگش کنیم

بغض می کنم و انگشت هام زیر انگشت های او بسته می شه و نیمه تنه رو به سمت من خم می کنه

-عزیز دلم... من هم همین حس رو دارم... اما از همون روز و تو بازار که بهش اشاره کردم و اون حجم ناراحتی رو تو چهره ات دیدم، دست نگه داشتیم و دیگه بروز ندادم

لبخند می زنه و من نفس عمیقی می کشم و زمزمه می کنم

-این هورمون های لعنتی باز بی قراری می کنن... دارم عقده ای می شم!

لبخند زیرکانه ای می زنه و سری به نشانه منفی تکان می ده
نه نمی شی... چون امروز که سالگرد ازدواج ماست، می خوام حرفی که اون روز زدم رو بازتر
کنم و باهات در موردش صحبت کنم!

آرام لبخند می زنم
چی می خوای بگی فرزام؟!
ساکت می مانم و او با صدای شاد و پر امیدی می گه
ناهیید ما هنوز هم می تونیم بچه دار بشیم، چرا نا امید باشیم؟!
حتما بحث رحم اجاره ای و این صحبت ها، درسته؟!!

می خنده و سر تکان می ده
نه ناهیدم، این صحبت ها نیست... تو چرا فکر می کنی من می تونم بچه دار بشم؟!
فکرم پرواز می کنه به ناکجا آباد و تمرکز رو از دست می دم
یعنی چی، چرا نتونی؟!
نه اینکه نتونم اما اصلا علاقه ای ندارم بچه ای از خودم داشته باشم... ناهید اگر تو نمی تونی بچه
دار بشی، من نمی خوام که بچه دار بشم... نمی خوام این ژن های معیوب رو به یه بچه انتقال بدم و
باعث بشم یه موجود دیگه، اون هم از گوشت و خون خودم، درگیر این بیماری بشه!
تا به حال از این جنبه به ماجرا نگاه نکرده بودم
خوب پس چی؟!... من فکر می کردم می خوای این قضیه رحم اجاره ای رو بگی!
لبخند درخشانی می زنه و باز انگشت هام رو گرم و عاشقانه فشار می ده و چشم در چشم من می
گه

ما می خوایم این حس... این نیاز رو درون خودمون داشته باشم، غیر از اینه؟!
ساکت می مانم و با دقت به لب های او نگاه می کنم و چین ناخواسته او به پیشانی ام می افته.
آرام زمزمه می کنم
چی می خوای بگی؟!
چهره اش هیجان گرفته... هیجان زندگی... با لحنی متقاعد کننده و تاثیر گذار می گه
-اون جا، همون بیرون هزاران بچه هست ناهید... هزاران بچه ای که دنبال عشق پدر و مادر می
گردند

مکت می کنه و آرام تر ادامه می ده
-اگر من و تو می خوایم که ثمره ای داشته باشیم و دوست داریم يك وجود لطیف و دوست داشتنی
زندگی رو برامون کامل کنه، بچه هایی هستند که همون نیاز متقابل رو دارند... کوچولوهایی که به
جبر زمانه از مهر پدر و مادر محروم هستند، قبول داری؟!
به فرزام چشم دوخته ام و گوشم سخنرانی او با همان لحن همیشگی پر هیجان و احساس رو می
شنوه اما فکرم اوج می گیره و به بچه های کوچکی می رسه که در پرورشگاه ها زندگی می
گذرانند و هر روز با طلوع خورشید دانسته و ندانسته به امیدی از خواب بیدار می شوند... به امید
یافتن جایگاهی پر مهر و همیشگی و شب ها نا امیدانه می روند تا طلوع پر انتظار يك روز دیگر
و فردایی چشم انتظار رو شروع کنند... درست مثل من... آن ها هم به دنبال مامنی برای پایین
گذاشتن کوله بار دلتنگی های خود هستند... مامنی که شاید هیچ گاه پیدا نشود و هیچ زمانی عشق و
کانون گرم خانواده رو تجربه نکنند.

چشم هام سرریز می شه از احساس... مانند آدمی ناتوان و افلیج که به ذهن خود تلقین کرده باشه که
هیچ زمانی قرار بر راه رفتن دوباره او نیست و حالا کسی بیاید و به یاد او ببندازد که راه دیگری

هست... راهی که هیچ گاه به آن فکر نکرده بودی... می توانی راه بروی... حکایت من ناهید است... حالا فرزام یادم آورد و جرقه ای زد... با وجود سایه تردید، اما قلمم پر نور شده... که من برای تمام عمر از بیرون ریختن این همه احساس که سر برداشته به مادرانگی کردن، محروم نخواهم ماند... می شود طفل لرزان و کوچکی رو پیدا کرد و داشت... که در آغوش بگیرم و نیاز هورمون هام رو پاسخ گو باشم... که می توانم او رو همچون گیاه عزیزی پرورش بدم و بزرگ تر شدن این ثمره رو به چشم ببینم.

هشت ماه و نیم می گذره... از همان شبی که فرزام دریچه تازه ای رو به من باز کرد... هشت ماه و چند روز انتظار که کم از یک بارداری طبیعی ندارد... هشت ماه و نیم دلهره چه می شوندها و آیا چطور می شوندها... تمام مدن خبر گرفتن از پرونده درخواست حضانت... ترس از رد شدن پرونده به خاطر بیماری فرزام، هر چند که تاکید سازمان بهزیستی بر مداشتن بیماری صعب العلاج قابل انتقال بود... تمام این روزها، جدا جدا و گاه با هم به چطور خواهد شد ماجرا فکر کردیم و عاقبت پاسخ آمد.

روی صندلی راحتی بالن، زیر آفتاب نرم پاییزی لم داده ام... یک پاییز دیگر... پسرک چهار ماه و نیمه شیرینم رو در آغوش دارم... دخترها زودتر تحت تکفل در می آیند اما پسرها بسیار دیرتر... وقتی این جمله رو شنیدیم، چند ثانیه ای هر دو درنگی کردیم و بعد، انگار که طبق قراری نادانسته، به هم نگاه کردیم و هم صدا گفتیم، پسر... مایی که آرزوی داشتن یک دختر رو داشتیم حالا دلمان هوای پسرکی کوچک و شیرین رو داشت.

نزدیک به یک هفته از چراغانی شدن خانه ما می گذره... یک هفته از قدم گذاشتن پسر نرم و لطف ما به زندگی دو نفره ما... حس خوشبختی با همه ابعاد به سوی ما هجوم آورده... همه این احساسات زیبا مدیون حضور نوزاد چهار ماهه ای است که در شیرخوارگاه سهند نام گذاری شده... سهندی که حالا روشنی بخش زندگی من و فرزام شده.

لم داده در بالکن، پتوی گرمی رو دور خودم و سهند کشیده ام... پسرک عزیز من، بعد از ساعت ها نق زدن و بی قراری، خواب رفته و دهان گرد و کوچک او باز مانده... لبخند روی لب هام می شینه... شاید حسی فراتر از لبخند... آرامشی بی بدیل... چشم هام زیر نور آفتاب کوچکتر شده و با سر انگشت گونه های نازک رو نوازش می کنم... تکانی به دهان کوچک خود می ده و صدای آرامی از سینه اش بلند می شه.

-ناهید شیر رو امتحان کردم، گرماش خوبه!

سر بلند می کنم و هیس گویان و خندان به فرزام نگاه می کنم که ابروهایش بالا می ره و آرام پایین پای من می شینه.

زمزمه می کنه

-کوچولو خوابیدی؟!

مثل خودش پیچ پیچ می کنم

-آره، انقدر لالایی گفتم که بچه ام از حال رفت!

همان طور نشسته، نگاه از سهند می گیره و به چشم های من می دوزه.

ذوق زده و با صدای آهسته ای می گه

-مامان کوچولو! ناهید بالاخره بچه دار شدیم، هنوز باور نمی کنم

آهسته و با لبخند دست دراز می کنه سمت گونه سهند که آرام و به شوخی روی دست او می زنم

نکن، بچه ام بیدار می شه آقای!

هر دو می خندیم و دست دراز می کنه تا پسرکم رو از دست هام بگیره. سهند رو روی دست های فرزام می دارم که لب های کوچک او تکانی می خوره و لثه های بی دنداننش ظاهر می شه...کش و قوسی می آد و دست های کوچکش جایی کنار گونه اش قرار می گیره.

فرزام و پسر کوچکمان رو با هم تنها می دارم تا کمی خلوت کنند و می دانم که حالا فرزام عاشقانه در حال چلانیدن کوچولوست.

به سالن کوچک و آرام خانه می رم...نگاهم می لغزه بر روی قاب عکس های روی دیوار سالن...سه عکس کوچک و بزرگ از عروسی ما...من و فرزام...چه روزهایی بود...مستی به جان هم می ریختیم.

عکس کوچک روی کانتر آشپزخانه رو از پاکت کاهی بیرون می کشم...سهند در آغوش من و فرزام...عکسی که می ره تا قاب چهارم و تکمیلی دیوار ما باشه.

عکس رو ره ا می کنم و با حس غریب خوشبختی به اتاق خواب می رم.

مشکلات از من فولاد آب دیده ساخت...دشواری های زندگی نه سنگی به پای لنگ بودند که همه روال ساده و جریان رودخانه زندگی...رودخانه ای که گاهی با جریان خروشان خود من رو برد و به این سو و آن سو پرتاب کرد و گاه درنگی کرد تا سر از آب بیرون بکشم و نفسی تازه کنم...مهم ماندن من در این جریان متلاطم بود...من ماندم و ایستادگی کردم تا به خوشبختی چنگ زدم...من برگ درخت یا شاخه ای نبودم که بی هیچ ایستادگی تن به جریان پر قدرت رود زندگی بسپارم...من سنگی بودم که به کف این رودخانه چنگ زدم و خواسته و ناخواسته نگذاشتم تا با جریان تند و کند آب، این سو و آن سو شوم.

خوشبختی چیست؟!...آن طور که من از دریچه چشمان و ذهنم به خوشبختی نظر می کنم، دیگری نه...اکنون و در این زمان، خوشبختی برای من در کنار داشتن دو عزیزی است که همه زندگی رو می سازند...خوشبختم چون مردی رو در کنار دارم که من رو انسانی می بیند دارای فهم و شعور نه تنها جنسی مونث برای برآوردن غرایز...مردی که صادقانه عشق می ورزه و تمام زندگی خود رو به پای من می ریزه...بارها از خود سوال کردم که اگر فرزام این بیماری و ضعف گریبانگیرش نبود، باز هم اینطور با غنیمت شماری فرصت ها زندگی می کرد و تا این حد عشق می ورزید؟!...و هر بار به يك جواب رسیدم..."چه اهمیت دارد"...چه توفیری دارد که به آیاها فکر کنم وقتی که او همین حالا اینطور خوب و یکرنگ است، هر چند با نقاط ضعفی که خاص هر آدمی به حکم نقص های بشری است.

دقترچه شعرم رو باز می کنم و خودم رو روی تخت می اندازم...پدر و پسر خلوت کرده اند و من هم...با خاطرات و روزمرگی های شیرینم.

دقتر رو سر و ته ورق می زنم و شروع به خواندن یگانه شعر زندگی ام می کنم...شعری که دنیایی رمز و راز نهفته دارد...چند بیتی که حیات بخش زندگی عاشقانه من برد و هست...

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
گوش کن با لب خاموش سخن می گویم پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید حالیا چشم جهانی نگران من و توست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید همه جا زمزمه ی عشق نهان من و توست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ار نه ای بسا باغ و بهاران که که خزان من و توست
این همه قصه ی فردوس و تمنای بهشت گفتگویی و خیالی ز جهان من و توست

نقش ما گو ننگارند به دیباچه ی عقل هر کجا نامه ی عشقت نشان من و توست
سایه ز آتشکده ی ماست فروغ مه و مهر وه از این آتش روشن که به جان من و توست

صدای بال های آرام و لرزان پروانه خوشبختی رو در گوش هام می شنوم... بار دیگر خود رو به
جریان ساده و گاه پیچیده زندگی می سپرم و به تماشا می نشینم تا که روزگار چه برایم رقم می
زند... روزگار نقش می زند اما به خاطر می سپارم که من در میانه این بازی، بی اراده ننشسته ام
تا آب مرا به هر سویی ببرد... من نه برگم و نه شاخه درختی... من سنگ ته رادم... می مانم و می
دانم که زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست...

این داستان ادامه دارد...

پایان جلد اول

دوشنبه، پانزدهم دی ماه ۱۳۹۳

ساعت ۱۳:۰۷

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده